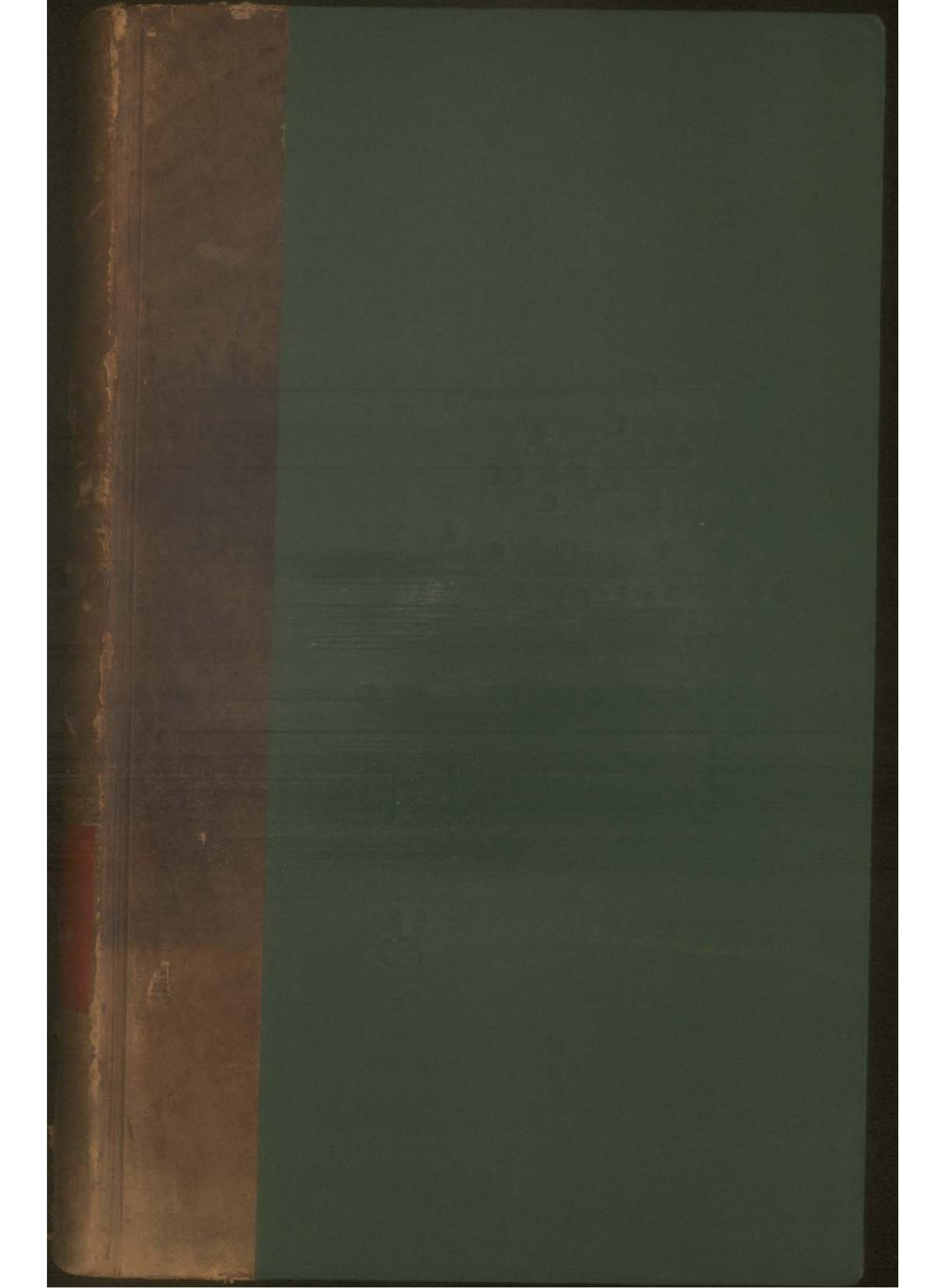
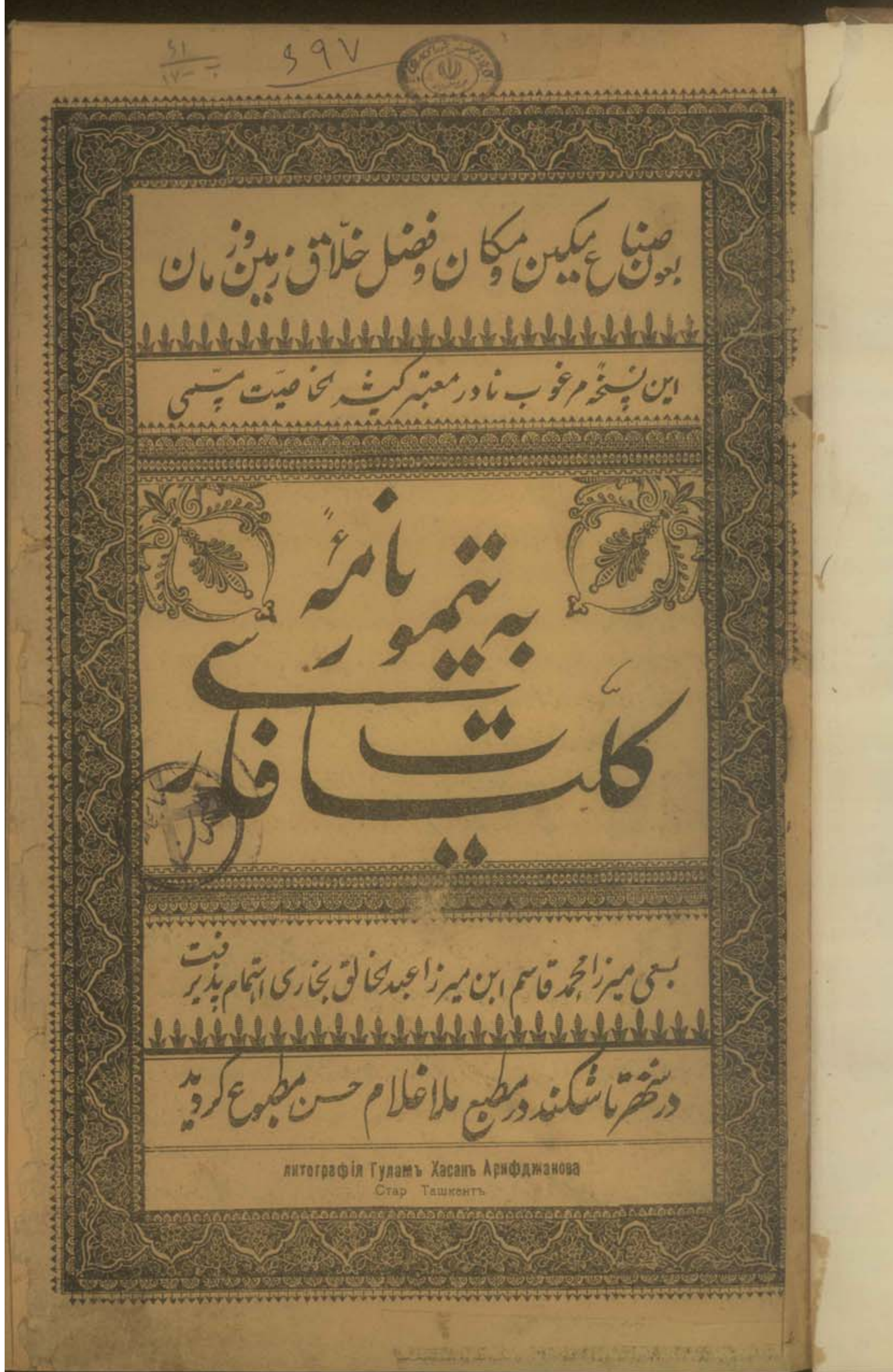


تیمورنامه، کلیات فارسی. بسعی میرزا محمدقاسم ابن میرزا عبدالخالق بخاری اهتمام پذیرفت. — تاشکند، ۱۳۳۱ق.
۴۴۱ص.

چاپ سنگی.

۱. تیمور تیموری، امیر آسیای غربی وآسیای میانه — داستان. الف. محمدقاسم بن عبدالخالق بخاری.





بعون صانع بیکین مکان وفضل خلاق زمین وزمان

این نسخهٔ مرغوب نادر معتبر گشته بخاصیت مسمّی

# به تیمورنامهٔ
# کلیات هاتفی

بسعی میرزا احمد قاسم ابن میرزا عبد الخالق بخاری اهتمام پذیرفت

در شهر تاشکند در مطبع ملا غلام حسن مطبوع گردید

Литографія Гуламъ Хасанъ Арифджанова
Стар Ташкентъ




افتتاح تاریخ جهانداری و ابتدای ناصیه ظفر و بختیاری حمد و سپاس شکر و ستایش حضرت
پادشاهی را تواند بود که بر مقتضای قُلِ اللّٰهُمَّ مالِکَ المُلکِ سرادقه رسالت مملکتش از سمت تغیر و زوال
محروس و مصون است و عرصه بارگاهش از وصمت سمت اشتغال محفوظ و مامون تُؤتِی المُلکَ مَن تَشاءُ نعت
جلال احدیت اوست و تَنزِعُ المُلکَ مِمَّن تَشاءُ وصف بقای مملکت اوست بیت زمین و آسمان
خورشید تا ماه بترکستان فضلش هندوی راه بعزم خاکبوسش قاف تا قاف کمر بسته کله داران
اطراف عظمت کبریائیش مبرا از تنازع و مشارک و معارض و جلال جبروتش معرا از دعوی
مخالف و منازع ملیکی که سلاطین روزگار بر درگاه عزتش روی عجز بر خاک مذلت نهاده و خواقین
گردون اقتدار بر آستان عتبه الوهیتش دست تضرع و نیاز گشاده جباری که ترک جنگ جوی بهرام
را که شحنه انجمن است بترک داری عظمتش موسوم گردانیده و هندوی تندخوی کیوان را که چوبکزنان
بام هفتم ایوان است بطلایه گردش سرادق سلطنت مقرر ساخته و خورشید جمشیدش در کره زرکش
بر تختگاه طارم چارم فرستاده و داده و تیر دبیر را ناظره دیوان ابداع اعیان کن فیکون و مشرف
دیوان نون وَالقَلَمِ وَما یَسطُرُون گردانیده بیت سر پادشاهان گردن فراز بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بفور نه عذر آوران را براند بجور هر او را رسد کبریا و منی که ملکش قدیم است
و ذاتش غنی عتبه بارگاهش از آن رفیع تر که ید فکر و هم به پیرامن شادروان عظمت او تواند گردید
و آستان درگاه جاهش از آن منیع تر که جاسوس خیال فکر بحیال ساحت او تواند رسید بیت
پادشاهان بر در تعظیم او دست بر آورده بحکم سؤال عز عزیز احد لایزال جل جلیل صمد لایزال
و امداد صلوات و اعداد تحیات مقدمات که صدر صحیفه آن بطرای اِنَّ اللهَ وَمَلائِکَتَهُ یُصَلُّونَ عَلَی
النَّبِیِّ موشح و مزین باشد بیت نورش از مشعله پرتو قدس ملکوت فیضش از قایمه عرش جلال جبروت
نثار درگاه و ایثار بارگاه سلطان سلاطین تاج و تخت محرم حرم لی مع الله وقت که علم دولت آدم
و من دونه تحت لوای بر سمک سماک افراخته و سایه عنقای بخشش بر مفارق شش جهت هفت اقلیم انداخته کوس
سلطنت جهانگیریش بر کنگره عالیه وَرَفَعنا لَکَ ذِکرَکَ مشتهر شد آوازه کُنتُ نَبِیّاً وَآدَمُ بَینَ الماءِ وَالطِّین

از شیب



از شیب خاک بذروه رفیع افلاک رساینده و بیدق دولت ابدی و سنجق سعادت سرمدی او را با بیضا
از فرق طارم اعلی بکنه راینده نظم باج ستان ملوک تاج ده انبیا شحنه هفتم بهشت حشر و مالک قاب
آنکه در نه دریچه رسالتش کسری و در کار کسری افکنده غلغله جلالتش قصر قیصر را در هم شکسته براق برق اساس
او کارخانه ملک از زیر و زبر کرده و دست ابر آسای او نام حاتم طای را ناچیز کرده بیت شهنشاه سریر قاب
قوسین امام انبیا سلطان کونین سوار عرصه میدان تحقیق که برد از هر دو عالم گوی توفیق
ملایک خاشه روب بارگاهش سلیمان کمترین از هر سپاهش سریر عرش رب العالمین او تاج امین وحی
صاحب سیر معراج دوست نور ذات او را سلطان شاهد و دشمن که از و رسل سوله با السدا صاحب قرآن
جهان فاتبعونی یحببکم الله بیت آن شاه که سلیمان گدای اوست تعظیم مروه عرفات از
صفای اوست آدم که او مقتدی بخشش اصفیاست خاشاک روب بارگه اصطفای اوست جام جهان
نمای ذره اند و آفتاب یکتا بخانه در حرم کبریای اوست آئینه سکندر تاریکی خضر وی چو ماه کیوی
خورشید سای اوست تاریخ نوبت نوبت شاهی نوزده شد صدر کسری سکندر خاقان گدای اوست
مقصود از آفرینش این طاق نیلگون فر همای دولت با منتهای اوست طاوس بوستان رسالت
که جبرئیل همکلام وحی بلبل دستان سرای اوست عالیحضرتا که پایه نبوتش در مدارج سمو مرتبه رسیده
آدم صفی الله ابراهیم خلیل الله علیهما السلام بیمن نبوت او پای افتخار بر تارک گنبد دوار نهاده سلیمان
و داود و یوسف صدیق علیهم السلام بمیامن اخوت او بتاج عزت و تخت مملکت سزاوار شده آدم صفی
و نوح نبی و ابراهیم خلیل و موسی بن عمران و عیسی بن مریم علیهم السلام مجموع آمده در ظلال حضرت
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم رسیده اند بیت عیسی مقدم بایام کرده داد و زمین آن نقش پا
برده او موسی کلیم چون دست اعتصام اللهم اجعلنی من امت محمد در فتراک دولت پیوند سعادت ید
بیضا دست داده بیت محمد نور چشم اهل بینش گل بوستان سرای آفرینش که جمله سروران را
سرور آمد چو تاج از هر دو عالم بر سر آمد صلوات الله علیهم اجمعین و بر آل و اصحاب و اولا
د او که صدر نشینان مسند اجتبا و برگزیده کان عرصه قُل لا أَسأَلُکُم عَلَیهِ أَجراً ترک تازان میدان
السّابِقُونَ السّابِقُونَ و گوی بازان مضمار اُولئِکَ المُقَرَّبُونَ که هر یک گوهری از بحر دین شهان
عالم علم الیقین اند و اجبار و اتباع و انصار او که ترک تازان میدان حقیقت و پاک بازان
مضمار طریقت اند علی الخصوص قدوه اخیار و صفوه ابرار رفیق الغار رفیق شفیق و صدیق حقیقی امیر
المؤمنین ابابکر صدیق رضوان الله تعالی عنه بیت در معرکی که دم ز وفا و سخا زنند آن کیست
کو موافق صدیق اکبر است معین منصب خلافت باجماع فاروق امیر المؤمنین عمر ابن الخطاب رضوان الله
تعالی عنه بیت خورشید دین باوج کمال آنگهی زمان رسید کانداخت سایه بر سر اسلامیان عمر

وجامع آیات قرآن صاحب حلم و عرفان امیر المؤمنین عثمان ابن عفان رضی الله تعالی عنه
چو گفتم چهرهٔ ناهید را بباید صفت کرد خورشید را امام با حشمت و وقار مالک دلدل امیر المؤمنین
امام المسلمین ذو الفقار منشور جلی الشمس و بیار لافتی محرم راز درون و بیرون تشریف یافته
انت منی بمنزلة هارون علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه بیت خدا را ولی نبی را وصی علی
بسنگ شبهت علی از آنچه روش خورشید بود که از جا رهین آسمان رخشنده آنکه حلم علم حیا ختم
شد بر او عمزادهٔ محمد شیر خدایت علی سلمه الله و اخوانه و تحیات و قرة العین الرسول و گوشوارهٔ عرش
و جگر گوشهٔ کان رسول بیت گزده کار دو دنیا و دین شد تمام که بر هر دو یاد او درود و سلام و بر عمین بزرگوار
سید ابرار و خانهٔ دین را اساس امیر المؤمنین حمزه و عباس و بر ازواج مطهره و عشرهٔ مبشرهٔ او که
مسند خلافت به پرتو وجود ایشان آراسته و بساط معدلت بمیامن سعی ایشان پیراسته ست رضوان
الله تعالی علیهم اجمعین اما بعد بر رای ثاقب سلاطین کشورکشای خسروان عالم آرای که روس منابر بنام
ایشان سرافراز ست پوشیده نماند که مقصود کلی از ایجاد کونین و وجود ثقلین طایفه وجود ست که بسجود
ملائکه و مسجود مکلفین فیها علی الادراک اند که وجود ایشان سبب انتظام عالم موجب اشیا اعمال بنی
آدم ست و خلاصه انسان دو طایفه اند اول انبیا و رسول صلوات الله علیهم اجمعین بنور دعوت
روی زمین را از غبار کفر پاک گردانیدند و بروز اسلام و ایمان منجلی ساختند دیگر پادشاهان دین
پرور و سلاطین عدل گستر که سایهٔ حضرت آفریدگار و خلیفهٔ پروردگار اند بقوت بازو عرصهٔ جهان را
در کنف امن و امان و عدل و احسان آرام میدهند و دست قوی از ضعیف کوتاه میگردانند و داد مظلوم
از ظالم میستانند لاجرم کلام مجید و معجزات محمدی منصف به سه قسم میشود اول علم توحید الهی دوم احکام
شریعت محمدی دیگر تواریخ رسول و انبیا و خلفا چنانچه ثلثی از مقاصد کتاب و داشتن احوال متقدما
و کیفیت خروج و ظهور ایشان ست سوم آنکه در هر قرن صاحبقرانی در عرصهٔ عالم براه لاوی آدم
ملک مالک میکرده که فرق مبارکش بتاج انی جاعل فی الارض خلیفه متوجبست و قامت استقامتش
به تشریف و جعلناکم خلائف فی الارض مشرف میکرده و وجود ایشان ارکان دین و دولت صفت
عدل استحکام پذیرد و بقوت ضبط و سیاست قرار و آرام گیرد و درین مدت مدید و عهد بعید که عرصهٔ
ربع مسکون و فضای مجدد و هامون بوجود سلاطین دین پرور و خواقین داد گستر زیب و زینت
یافت خلعت اسعد او برقامت دو نفر آمده ست که بقوت بازوی دلیری و صولت شجاعت جهانگیری
و بضرب شمشیر ناهب عرصهٔ آفاق را در تحت تصرف و تسخیر در آورده اند اول اسکندر ذو القرنین که
کلام ربانی از حال او خبر میدهد که یسئلونک عن ذی القرنین و خروج و ظهور او در دور دیگر اعظم
دیگر حضرت سلطان غازی امیر پادشاه نشان و خسرو صاحبقران قطب الدنیا و الدین امیر تیمور گرگان





انار الله برهانه بیت خداوند روم خداوند چین خداوند ایران توران زمین که بارخانهٔ عظمت
سرعت رکاب روی زمین را در نگین آورد بیت وبدبهٔ سلطنتش شد بلند زلزله در کار فریدون فکند
ظهور و خروج او در نوبت آخر صغر یعنی دور قمر و نسل مبارک هر دو بیافث ابن نوح علیه السلام میرسد
کیخسرو که در تدبیر جهانداری و امور کشورستانی از شاهان عصر ممتاز بود بیت فریدون کیخسرو و نامدار
منوچهر اسکندر کامکار بنودند در عهد آن پادشاه و گر نه شدندی ورا خاک راه زبان تیغ بیدریغش
مفسر آیات فتح و ظفر سنان فتنه نشان نگاه بانش رخنهٔ خوف و خطر درگاه عالم پناهش قبله ارباب حاجات
و حریم بارگاه کیوان اشتباهش کعبهٔ اصحاب مهمات بیت درگهش قبلهٔ حاجات خلایق بودی حضرتش ملجأ
ارباب حقایق بودی هر کجا ذکر سلاطین بفضایل رفتی فضل همت او بر همه سابق بودی در عرصهٔ جهانگیری
ثبات قدم نهاده بود و کمر جهانبانی بر میان بسته و خود کشورستانی بر سر نهاده با وجود کثرت اعدا و قوت
خصمان باندک زمانی عرصهٔ جهان را در قید تسخیر در آورد و گردنکشان را در عهد و پیمان اسیر گردانید
بیت ظاهر گر اسرافرازی دهد پسند ار که تراشیانزی دهد که آنکس سزاوار شاهی بود که منظور لطف
الهی بود هنوز صورت مصلحت بر لوح ضمیر رقم نموده بود که دشمنان جنگجوی را بحسن تدبیر در دام متابعت
اسیر گردانید و مخالفان تندخوی را در قید انقیاد و مطیع ساخت هر که از اطاعت او سر کشیدی اولاد
او را از روی زمین معدوم ساختی و هر که سر متابعت نهادی به دولت سلطنت رسیدی قهرمان که بیک نعرهٔ
غضب بادشاهانه شهری را بسوختی و بیک اشارت خسروانه دریا را هامون و صحرا را جیحون ساختی از بندگی
بلغی تا انتهای چین از قهر او چون بید لرزان و سکان جابلقا و جابلسا از سلامت او ترسان بیت
چنین خسروی در ممالک که دید جهانبخش فیروز گیتی ستان و بنسیم عنایت الهی غبار کفر و جهالت و بدعت
و ضلالت از رخسار حدیقهٔ اسلام فرو شسته بیت اساس مسلمانی آباد کرد روان محمد بدین شاد کرد
برافراخت اعلام اسلام را براندخت ناقوس اصنام را چنان ملک و دین را بیاراست کار که آمد
پسندیدهٔ کردگار آوازهٔ عدل نوشیروان پیش همت او موهوم و آثار فریدون با وجود شوکت او
امر نامعلوم بیت نکردی هیچ آب از باد فریاد قبای گل نگشتی پاره از باد کبوتر ز عقاب آموختی بند
بجان میش چون زدی گرگ سوگند بجز مطرب کسی رهزن نبودی حکایت رزم و شکارش داستان رستم
و اسفندیار منسوخ گردانیده و روایت بزم و کردارش نام و ناموس کیخسرو و کاوس از جراید روزگار
محو فرموده و چون برحسب تقدیر ازلی و حسن تدبیر لم یزلی عرصهٔ جهان از امن و امان ساخت ایران و توران
در سلک ضبط و نسق در آورد و ریاض ملک و ملت و چمن دین و دولت از خاک و خاشاک معارضین معاندین
پاک گردانیده رایت اسلام بر شش جهت هفت اقلیم برافراشت تاج و تخت را بفرق قدوم فرزندان
و شاهزادگان کامکار بیاراست و دل از نگار جهان بپرداخت و نعیم باقی را بر جهان فانی ترجیح داشت

بحکم کل شیء هالک الا وجهه روی توجه از منزل فنا بعالم بقا آورد بتاریخ ۸۰۷ بسال هشتصد و هفت
بهفدهم از شعبان نماز شام سه شنبه بخط اوترار از جهان بروضه جنان خرامیده و بهشت باقی بروی مینو
برگزیده از نشیمن خاک بمعارج افلاک عروج فرموده و حظایر قدس را بمجالس انس جنت‌بار نموده بیت
خنک پادشاهی که چون او گذشت ازو باز مانده چنین سرگذشت ور ایام دولت بود دوستکام
بهنگام رحلت نیکنام روشن چراغان انجمن دانش شکوفه گلشن بینش یعنی حافظ ابرو صاحب تاریخ
شاهرخی قاضی بیضاوی قاضی عبد الوکیل مؤلف تاریخ فرخ شاهی امیر کبیر شیخ وزیر اعظم میر علی شیر مولانا
شرف الدین علی یزدی صاحب ظفرنامه مولانا عبد الرزاق سمرقندی صاحب تذکره دولتشاهی مولانا امیر خوند
صاحب جامع الاعظم خاوند شاه کبیری روضة الصفا خواجه عبد الله هاتفی صاحب تاریخ تیموری خواجه حسن
نشابوری صاحب تذکره دلا احباب علی ایرانی صاحب تحفة الاسامی عبد الله علی صاحب تمام التواریخ ملا محمد
تمنش بخاری رضوان الله تعالی علیهم اجمعین چنین گویند و از جناب روات آثار صاحبقرانی و اسکندر ثانی خداوند
ربع مسکون بوتخاقان ابن بوتخاقان یعنی بنام امیر تیمور ابن طرغای بهادر ابن ایرگل بهادر ابن ایلنگیر بهادر
ابن ایجل نویان ابن قاراجار نویان بیت قراجار چنگیز که ابن عم‌اند که از یافث نوح ابن آدم‌اند چنانچه
ازین ابیات تاریخ او ست بیت تیمور گرکان که مثل او شاه نبود در هفتصد سی و شش آمد بوجود در هفتصد
هفتاد و یک کرد خروج در هشتصد و هشتاد و کرد عالم پدرود فواید تاریخ در باب خواندن تاریخ خوانده‌اند
که پادشاه عمر یافته باشد یکی مقدار عمر خود دیگر عمر گذشتگان از پادشاهان ماضی معلوم میشود که نیک بوده‌اند یا
دیگر ازین سخن پند عبرت بکار می‌آید تجربه امور سلطنت پیدا میشود که از بیوفائی دنیا پای بخوانند
پیدا میشود چنانچه گفته‌اند بیت دنیا بمثال یک رباط دو در است هر روز درین سرای قوم دیگر است
گویند وقتی که صاحبقران امیر تیمور گرکان در تاریخ هفتصد سی پنج در وقت بیان قلیچ خان در زمان حضرت
شیخ العالم یعنی شیخ سیف الدین از مادر تولد کرد و از دختر صدر الشریعه تکینه خاتون از مادر سیبی
او را محنت ها رسیده بعد از رنج بسیار پدرش او را برده از آنجا در بخارا آمد بخدمت بیان قلیچ خان
بعد از آن توقتیمور خان چته آمد که آن وقت اوزبکیه را چته می‌نامیدند بعد از آن براقخان ابن
قلی خان که علیت امیر تیمور بامداد حضرت شاه نقشبند رفته از دست شاه منصور که از آل مظفر بود براق
خان را در چاه کرده بود بیرون آورده اوزبکیه را از ملک خود بدر کرد و براقخان در بند جک چک از نامعاهده
خانه حقه قتل صاحبقران کرد صاحبقران بمشهد نزد شاه شجاع کرمان رفت بعد از آن مع فرزندش میرزا
جهانگیر آمده قرشی را گرفت میرزا جهانگیر را در بلخ براقخان مقتل کرد صاحبقران رفته او را بقتل رسانید
در ۷۷۱ هفتصد هفتاد و یک بر تخت جلوس کرد بعد از آن بخوارزم رفته حسین صوفی را گرفت بعد از آن
بخراسان سوار شد تا شیراز را گرفت آل مظفر را از پا انداخت از آنجا برگشت برد دشت قبچاق لشکر

اوزبک را



اوزبک را تا قوم روس پیش انداخت میرزا شاهرخ ولد صاحبقران توقتمش خان اوزبک را قتل کرد
از آنجا بملک اروس رفته مسخر کرده بعد از آن بهندوستان رفت از آنجا باز بخراسان و عراق
رفت بغداد را گرفت فرزندش میرانشاه را در آنجا حاکم ماند میرزای مذکور در کربلا بدست سلطان
احمد جلایر کشته شد تمام مازندران و گرجستان را گرفت شام و حلب و دمشق را گرفت بر سر قیصر روم
رفت از دست ایلدرم روم بایزید روم را گرفت میرزا الغ بیک ابن شاهرخ بمغرب رفته خطبه بنام پدر
خواند بعد از آن در سال هشتصد و هفت بسمرقند آمد جمیع فرزندان را بولایتها فرستاد ولدان
میرانشاه را حاکم میرزا عمر را به بغداد و عراق فرستاد و میرزا خلیل ولد میرانشاه را نگه داشت
میرزا شاهرخ را بهرات فرستاد و امیر میرزا پیر محمد ابن میرزا جهانگیر والی غزنه کرد یقینه بارگذاشت خود
بجانب ولایت آمد در موضع اوترار بحکم کردگار از دار فنا بدار بقا رحلت نمود هفتاد و دو سال و
هژده روز عمر یافته بود سی شش سال پادشاهی کرده بود زوجه اش سرای ملک خانم مرده امیر را بسمرقند برده
دفن کرد بعد از دفن صاحبقران میرزا خلیل را بر تخت سمرقند نشاندند بعد از آن میرزا شاهرخ آمد
میرزا خلیل را از پادشاهی عزل کرد خود پادشاه شد چهل سال پادشاهی کرد بعد از میرزا شاهرخ میرزا ابو
القاسم پادشاه شد دوازده سال پادشاهی کرد میرزا سعید ابن میرزا سلطان محمد ابن میرزا جهانگیر
ابن امیر تیمور بامداد خواجه عبید الله احراری پادشاه شد بیست سال پادشاهی کرد بدست روافض کشته شد
بعد از آن نوبت پادشاهی سلطان حسین میرزا رسید سلطان حسین ابن میرزا منصور ابن میرزا بای
قرا ابن میرزا عمر شیخ ابن امیر تیمور رو سی هشت سال پادشاهی کرد بعد از آن میرزا بابر پادشاه شد
خلاصه اینکه مدت صد سی سال پادشاهی با اولاد صاحبقران بود در تاریخ نهصد از هجرت رسول علیه السلام
شاه اسمعیل قزلباش خروج کرد عراق را گرفت در نهصد چار شیبانی خروج کرد از اولاد امیر
تیمور ملک را گرفت بابر پادشاه بهندوستان رفت پادشاهان بامر دیت با امیر تیمور میرسند و تا
شیبانی خان بدست شاه اسمعیل قزلباش در مرو کشته شد دوازده سال پادشاهی کرد بعد از آن
عبید الله خان برادرزاده شیبانی خان بامداد امیر عرب ملک را گرفت بعد از قتل شیبانی
سی سال بضابطه ماند ملک عبید الله خان هشت سال پادشاهی کرد باز مدت سی سال و یکم هر
یک توره روز یک خطبه بنام خود میخواندند بعد از آن عبد الله از کرمینه خروج کرد بامداد خواجه کلان
خواجه سعد الدین جویباری سی چار سال پادشاهی کرد عمارتهای خوب در جولها ماند بعباس شاه
ایران جنگها کرد چون وفات او رسید عبد المؤمن خان که فرزند خودش بود عبد الله خان را زهر داد
بعد از وفات پدرش شش ماه پادشاهی کرد محمد قلیچ خان که پدر کلان جوشن ملک بود او را در
فدامن قتل کرد چنانچه گفته‌اند بیت پدرکش پادشاهی را نشاید اگر شاید بجز شش ماه نپاید

بعد از آن جانی خان پادشاه شد بعد از آن باقی محمد خان شش سال پادشاه شد بعد از آن ولی محمد خان پادشاه شد چهار سال پادشاهی کرد بعد از آن امام قلیخان ابن ابن یار محمد خان پادشاه شد و سی و هشت سال پادشاهی کرد در تاریخ هزار و پنجاه و سه نذر محمد خان آمد امام قلیخان ملک را بپیر روشن داده خود به حج رفت در تاریخ هزار و پنجاه و پنج عبد العزیز خان را باقی بی یوز در موضع پکته توره کرده در هزار و نود عبد العزیز خان به حج رفت سبحان قلی خان از ولایت بلخ آمده هژده سال پادشاهی کرده در هزار و صد و چهار وفات کرد بعد از آن فرزندش عبید الله خان بر تخت پادشاهی قرار گرفت شش سال پادشاهی کرد عاقبت آن شهریار را اطلاز خان بدرجه شهادت رسانیدند در تاریخ هزار و صد و بیست و دو ابو الفیض خان در تخت بخارا قرار گرفت سی و هشت سال پادشاهی کرده در وقت او فقرا و رعایا در آسایش بودند آن پادشاه را رحیم اتالیق منغت بدرجه شهادت رسانید بعد از آن عبد المؤمن خان پسر او را پادشاه کرد او را هم فرمود که در چاه پرتافتند یک برادر او را هم کشت بعد از آن عبید الله خان که از اولاد سلطانان بود او را پادشاه کرد و آنجا نیز او هم شهید کرد بعد از آن خود او بر تخت پادشاهی نشست و دنیا با دهم وفا نکرد بعد از آن خود دانیال بی اتالیق عم رحیم خان بود ابو الغازی خان را پادشاه کرد و اما ولایت در فرمان خود او بود بعد از آن شاه مراد بی پسر او امیر شد تمام بدعهد از ابرهم زد مسجدها و مدرسها آباد کرد در وقت شاه مراد بود در تاریخ هزار و دو صد و هفت بود که این نسخه ترتیب یافت نسخه که این کتاب از روی وی نوشته شد والله اعلم

بیت برخطای خط این سوخته دل نکته مگیر ۔ اینکه عیب هنرم هست به ثروت ظاهر ۔ نقطه یا حرف غلط هست بکن عفو که من ۔ بودم از خال خط یار پریشان خاطر

داستان مولود صاحب قران گیتی ستان یعنی امیر تیمور گورکان انار الله برهانه

از نقش کلام قدیم حضرت پادشاه علیم که قال الله تبارک و تعالی فَاَرَادَ رَبُّكَ اَنْ يَّبْلُغَا اَشُدَّهُمَا وَيَسْتَخْرِجَا كَنْزَهُمَا رَحْمَةً چون لطف فیاض که خلعت صلاح یا بدر او پیان تاریخ چنین ایراد کرده اند که پدر حضرت صاحب قران گیتی ستان امیر طرغای بهادر نام داشت از نسل قراچار نویان که عم زاده تموجین که جد اشهور چنگیز خان است وقتی که چنگیز خان از قتل عام ایران برگشت بپای تخت خود مغولستان بقراقرم آمد پسر دوستدار خود را که جغتای خان نام داشت بملک فرغانه و بخارا و النهر حاکم کرد و وزیر خود قراچار نویان را با او همراه کرد از سی و ده قبیله با او همراه کرد و اهل جغتای منصوب شدند جغتای خان که تخت را پای تخت کرده ماوراء النهر را بقراچار نویان داد و اولاد جغتای در ماوراء النهر و فرغانه بطن بعد بطن پادشاهی میکردند تا نوبت پادشاهی به بیان قلیخان ابن دوان خان رسیده و همه جا بجا بود که بتاریخ بمقصد بیت قزان خان که بملک شاه مشهور است در بخارا بر تخت نشسته و آن وقت

اولیا



اولیای بنی آدم حضرت شیخ العالم یعنی شیخ سیف الدین قدس سره به بخارا آمده بودند مردم بخارا همه مرید مخلص بودند خداوند تعالی آنقدر دنیا بر ایشان داده بود که به مقصد طویله اسب و اشتر قزان خان چنان ظالم بود هر کسی را که او طلب میکرد و میکشت پسران فرزند خود وصیت میکرد باره مردم بایشان عرض میکردند که حضرت ایشان صبر میفرمودند ملکشاه شنید که ایشان را اسپان نیکو بود فرمود که مراکب ایشان را نزد ما بیارند مردم که دیدار این شوکت چه درکار مرد فرستاده بخاد می گفت او بایشان اعلام نمود ایشان در خشم شده این رباعی را نوشته فرستادند رباعی تا چند بود ظلم جفا کردن تو ۔ پیوسته دل خلایق آزردن تو ۔ گر تو نکنی ترک جفای ظالم ۔ گفتیم ترا خون تو در گردن تو ۔ آمد و این رباعی را آورده بدست خان داد خان مطالعه کرده در خشم شده گفت کار این پیر خوری بار سید که مرا چنین رباعی نوشته فرستاد فرمود که اسب کشید رفته شیخ را قتل میکنم امرای او منع کردند ممنوع نشد شیخ خبر آوردند که اینک خان رسید ایشان گفتند سیبی را بسوی هوا اندازید تا آمدن او خدا را حکمت باشد بعد از آن در مراقبه شدند بعد از مدتی الله اکبر گفته سر برداشتند تا قزان خان بکله جوی رسید مردی و هفتاد سیب و سیبی رابش گش کرد خان از بالای اسب سیبی را گرفته سیب را بازی کرده میرفت ناگاه آن سیب از دست خان خطا یافته طبطبل باز رسید اسب خان رمید خان را بر زمین زد که گردن خان شکست همه مردم دانستند که کرامات حضرت ایشان است همه امرا و فقرا آمده در قدم شیخ افتادند ایشان گفتند بیت چون کرده ملک شاه رخ عدل ترش ۔ با نوکر خویش گفت آتشکده زین نوش ۔ ایقا خره شهر بخارا خوش باش ۔ احسن زهی ظلم کش ظالم کش ۔ اکنون مردم همه جمع شدند که چه کس را پادشاه کنند پاره گفتند که لایق پادشاهی شیخ اند ایشان قبول نکردند مدتی یک سال مردم آمده از خدمت ایشان داد و عدل ایشو استند هرگز نام داد کسی نشنید هرگز کسی بکسی تعدی نمیکرد مردم آمده بشیخ عرض کردند که ملک بی توره نمیشود از پیش حضرت پادشاهان شنیده اند که در بخارا توره پیدا شدند قصد شیخ بخارا را دارند فکر جهت ایشان گفتند این عصای ما را بگیرید بیقد هر که موافق آمد پادشاه بخشید اگر چند یک پیاده بان باشد مردم عصا را گرفته بر آمدند هیچ کس موافقت نکرد مردم آمده بازه عرض کردند ایشان فرمودند که ایشان این عصا را برده آواز با آواز انداخته بیان قلیخان گفته بجانب کوهی نور برویید هر که پیش آمد این عصا را موافق کنید بعد از آن مردم بخارا از اشتیاق دیدار پادشاه عصای شیخ گرفته بقلم میگشتند هر که پیش میآمد بقامت راست نمیآمد تا بیان قلیخان را می پرسیدند بیخام نمرشیشه ند او وا او اقعه بیان قلیخان چنین بود که چون عمک ملک شاه بر تخت پادشاهی به نشست آن وقت بیان قلیخان هژده ساله بود امر بقتل او کرد امرا به شیر نک بجلاد زر داده او را گریزانیدند او دو سه گردان میگشت قریب بکوه نور آمد آن وقت ایل ارلات در آنجا بودند بنا

چشم خان افتاد و گل خاری بهوا میرفت چیزی از منقار او افتاد خان دید که همیان سرخی پر از
دینار سرخ آنرا برگرفت بایل ارلات در آمد مردی همیان را شناخت پیش امیر مؤید ارلات آمد اصل
زر از امیر مؤید بود امیر گفت در سر چشمه غسل کردم دیدم که همیان نیست تو مگر او را دیدی خان واقعه
گلخن (؟) را گفت او قبول نکرد مدتی خان را بند کرد اما خان واقعات خود را میگفت که من تو را هم شیخ
حضرت شیخ العالم را در خواب دید چون بیدار شد بند را شکسته دید گریخته بر آمد بقشقام آمد در زیر دیوار
شش غریبان نشست زار زار میگریست عورت پیری شوهر او پاده بان بود خان را پسر خواند بعد از چند
روز این مرد پاده بان قضا کرد خان چوب پاده بانی را گرفته یکسال پاده بانی کرد تا وقتی که مردم بخارا
بیدار شدند بیان قلیخان دید که جمع بیان قلیخان کشته می‌آمد خان در تعجب شد مردم رسیدند گفتند
بخوان بیان قلیخان زوده گفت چکاره [illegible] واقعه را بیان کردند عصا را بدست او دادند بعد و
[illegible] آمده هم تعجب کردند که پاده بان پادشاهی را چگونه شاید یکی گفت شیخ گفته بوده که اگر چند یکه
پاده بان باشد در میان ایشان یکی از نوکران ملکشاه بود و بفرموده او بیان قلیخان را در بند کرده بود
خان را شناخت و رقم خان افتاد القصه بیان قلیخان را در شهر بخارا در آوردند شیخ پیشواز برآمد
شهر را آیین بسته خان را بر تخت نشانیدند چنان داد و عدل پیش گرفت که فقرا و را آسایش بود چند
بیت شاهی که چو بر سریر شاهی بنشست با رفعت خود و فتنه کشاید بر بست با همت او حوصله دنیا
و از غیرت او مرتبه گردون پست القصه سی سال پادشاهی کرد و درجهٔ عدل او چنان بود که تنگ رسول
بنشد که در زر ظهور رست نام شراب را پسران از پدران میپرسیدند روزی پادشاه از هر و روغن
کری پرسید که از یک گنجد چقدر روغن می‌برآید گفت مقدار روی ناخن از چهار روز ه پرسید در ماند
حکم قتل او کرد پسر او ملا بود گفت ای پادشاه از ظلم حکمت فرزان خان پدرم ره ی مکتب نرانده بود
زیرا که امر کرده بود که مکتب نخوانند من از عدل تو ملا شده ام زیرا که تو امر کرده بودی که وای برجان کیکه
فرزند خود را بمکتب ندهد القصه آمدیم بر واقعهٔ طرغی بهادر او از نسل قراچار است و در آن ایام
امور وزارت از خاندان ایشان رفته بود اما طرغی بهادر مرد دولتمندی بود و مردم بهادر را
عزت میکردند در شهر سبز که حالا آن موضع را طرغیه میگویند در انجا نشسته بود هفتاد سگ قلاده
های زرین بر گردن او میگشت مردی قوی جثه میگویند بود اما در بخارا صدر الشریعه صاحب شرع وقت
علمای آن عصر بودند روزی در حلقه درس نشسته بودند که قلندری در آمد گفت دختر حکیم را
بشوهر بدهد که از او پسری میشود جهانگیر که ربع مسکون را میگیرد گفتند ای دیوانه چون میدانی گفت
اسرار غیب را گفت میدانم صدر الشریعه فرمودند که او را در خانه بند کردند واقعه را آمده بخان عرض
کردند خان فرمود گرفته بیارید حالا آمده خانه را گشودند جای قلندر آن دختر دیدند بود و مردم حیران





شدند اما دختر دیوانه شده بود هر چند ادعیه خواندن نشد عاقبت بنزد حضرت شیخ العالم بردند ایشان
تبسم کردند گفتند آن روح قدسی بود از این دختر نیک زاد پسر نیک شادی بوجود می‌آید از شرافت
ایشان دختر هشیار شد گفتند این دختر را با شوهر میدهیم صدر الشریعه گفتند اختیار شماست هر دم
شنیدند که آن دختر با ایشان نذر شده است از جانب امرا و علما خواستگاری میکردند شیخ میگفتند شوهر
او هنوز در بخارا داخل نشده است مردم میگفتند خود شیخ میگیرند اما اکنون از طرغی بهادر شنوید بهادر
در جول شهر سبز شکار کرده میگشت آهوی را پیش انداخت آن آهو خود را برمه زده از آن جانب رمه
بر آمده گریخته رفت بهادر برمه نگاه کرده دید که گوسفندی را گرگی درانده است آن گرگ را به تیر زد چوپان را
از خواب بیدار کرد و از پا زجر شد چوپان گفت ای امیر مرا چرا زجر میکنی من ترا خواب دیده ام امیر گفت
بگو او گفت مرا مردی سبز پوشی ندا کرد که امیر طرغی را بگو بنزد شیخ العالم برود دختر صدر الشریعه را بگیرد که از
وی فرزندی میشود جهانگیر طرغی بهادر گفت تو از خوف خود مرا فریب میدهی گفت ای بهادر من هرگز نام
شیخ و صدر الشریعه را نشنیده ام قسم بخدا اگر راست میگویم بهادر قبول ناکرده خواست که تازیانه زند
سگ چوپان بانگ زد تا بگوش بهادر رسید که سگ میگوید که حرف چوپان راست است بهادر در دل دانست که قول
چوپان صادق است عنان عزیمت بجانب وطن تافته تهیه اسباب کرده بجانب بخارا روان شد بعد از
طی منازل در بخارا رسید بواسطه بنزد حضرت شیخ العالم در آمد ایشان سر در مراقبه داشتند آمده
در حلقه صوفیان نشست شیخ سر بالا کردند گفتند خوش آمدی ای پدر صاحبقران لقب صاحبقرانی را
با میر تیمور ایشان دادند هنوز در صلب پدر بود که لفظ صاحبقران مذکور شد طرغی بهادر واقعه شبانه را
عرض کرد که چنین عجایبی دیدم ایشان گفتند آری خواب راست است ما نگینه حکیم را برای شما نگاه داشته
ایم اما عهد کردیم که خانقاهی میباید که تعمیر کرده شود از سنگ و گچ میباید که بنا کنی امیر طرغی گفت
بنده ام میسازم ایشان گفتند غم مخور که این ادعا میکنند از عهده میتوانند برآمد امیر طرغی در قدم شیخ
افتاد ایشان تمامی مریدان را رخصت کردند بجز امیر طرغی کسی نماند فرمودند که برخیز وضوی تازه کن امیر
طرغی بامر ایشان برخواسته وضوی تازه کرده دو رکعت نماز خواندند ایشان کتابتی نوشته باو دادند
فرمودند که از بیرون شهر بزد حضرت فیض آثار چشمه ایوب برو آن وقت مزار حضرت ایوب بیرون
قلعه بخارا بود عبدالعزیز خان ابن عبیدالله خان فرمود که بدرون شهر داخل کردند چون بر سر مزار
حضرت ایوب رسیدی برلب آنجا نشین در خانقاه را به بسته خواهی دید زنهار نگشایی
[illegible] سکوت بکن صوفی خواهد برآمد نزد تو ظرف خواهد آورد اگر از جمله مباحات هست از آن
نطفه پسری خدا بر تو خواهد داد که بشریعت نبوی مستقیم خواهد بود اگر از جمله محرمات است پسری بر تو
خواهد شد که بجز فسق و فجور دیگر کار نخواهد کرد بعد از اکل طعام ظرف را بصوفی بده چون صوفی درون کنند

درآید تو پس کرد زینهار در قفای پشت خود نظر مکن هرچند ترا شغل کوید که چرا نظر نمیکنی سخن او را قبول
مکن تیز دیگر بار سی طرغی بهادر تعظیم بتقدیم رسانیده کتابت را رسانیده گرفته زیر و بر قلعه میآمد تا بدر
فیض آثار حضرت ایوب رسید نظر کرد از آن گنبد نوری بر قبه افلاک میرود و صدای نوشباد نوشباد
بگوش میرسید نالهای و بربط و ارغنون و طنبور میشنید گفت سبحان الله سر این چه باشد القصه
آنچه حضرت شیخ امر کرده بودند عمل کرد بر لب چاه نشست ناگاه در کشاده شد صوفی سبز پوشی دستور خوان
طبقی گرفته بیامد به نزد امیر طرغی نهاد امیر طرغی در توهم شد این لقمه از محرمات باشد یا مباحات تا یاد این
چگونه فرزندی بروی کار آید چون سرپوش طبق را برداشت دید که پر از شیر بذوق تمام آن شیر را
تناول کرد ظرف را بدست صوفی داد و برگشته براه آمده راهی شد ناگاه از عقب امیر آواز تکبیر الله را
میشنید اما لرزه در بدن طرغی بهادر افتاده بود قریب بجابر باغ شمس الملک رسید که حالا نماز
گاه میگویند مردی پیری برآمد گفت چرا بر عقب خود نظر نمیکنی از این تماشای عجب محروم میروی بگفته
آن شیخ عمل میکنی بهادر را بنوعی وسوسه کرد که بهادر خواست که در قفا نظر کند ناگاه سیلی از عقب
بر روی او رسید بهادر رو بجانب ایشان کرده روان شد آن پیر غایب بهادر توبه و استغفار
میکرد آمده در خانقاه درآمد شیخ را دریافت گفتند آن پیر ابلیس علیه اللعنه بود و آن سیلی عقب
از ما بود اگر چنین نمیکردیم تو بر عقب پشت نگاه میکردی عمل تو ضایع میشد اکنون بهادر مابین انگشت ما
نظر کن چون طرغی نظر کرد دید که همه سبزپوشان و سفیدپوشان بدست هر یک خشتی دیگر میآرند حضرت شیخ
تعیین میکردند که ایشان مردان غیب‌اند طرغی بهادر پرسید که قطب کدام است ایشان گفتند که قطب
مرده است انتظار میکشند که شما قطب شوید اما طرغی بهادر میگفت که اکثر آدم میشناختم که هر کدام اینها
بظاهر بیکاری مقید بودند اما در باطن از مردان غیب بودند شیخ گفتند ای طرغی اگر جواهرات غیب
نباشد طاقت دیدن ایشان نداری القصه مردان غیب رسیدند شیخ تعظیم کردند گفتند اول
مرتبه که نزد شما آمدیم که بر مسند قطب نشینید قبول نکردید باز ملازم شما کتابت بر نزد مایان بردن
گفتند ما دغدغه آن نداشتیم که برین مسند نشینیم اما از برای خاطر بهادر که التجا کرد ملتمس قبول کردیم غرض
آنکه بجای این بیگاه خانقاهی ترتیب بدهید مردان غیب همه مسرور شدند لباس ماتم را کشیده جامه شادمانی
پوشیدند به تعمیر خانقاه مقید شدند علی الصباح که معماران قضا و قدر قبه زرنگار گون فلک نیلگون
و بخشت خورشید تعمیر کردند مردم فاخره بخارا دیدند که گنبد چون کاخ فلک بر سر حضرت شیخ افراشته اند
مردم تعجب کنان حمل بکرامات ایشان کردند ایشان فرمودند که تعمیر این خانقاه را طرغی بهادر ترتیب
داده است بعد از آن تکینه بیگم را با امیر طرغی عقد درویشانه بستند در ساعتی که آفتاب در درجه جدی
بود آن نطفه پاک در ساعت زحل در بطن مادر بند گردید اما پیشتر از این امیر قراغن منصب امیر الاوسی
داشت



داشت حالا اتالیق میگویند فتوحات بود چنان بود که بجز خطبه و سکه از حکم دیگر پادشاه چیزی نداشت همه
بدست اتالیق بود اما او طلبکار تکینه بیگم بود آمده بخان معقول کرد که دختر بخشنده من است حالا باو
قراجار نویان داده اند من بشیخ جنگ میکنم خان هرچند منع کرد ممنوع نشد کس نیز در حضرت شیخ
فرستاد که جای جنگ خود را گویند حضرت ایشان گفتند اگر بخشنده او میشد پیش از اینکه دختر داده بود
شد چرا اقدام پیش ننهاد حالا که ما بنکاح سلطان طرغی بهادر دادیم هرچه از دست او آید در حق ما تقصیر نکند
امیر قراغن لشکر کشیده آمد ایشان این رباعی را گفته فرستادند رباعی صیدی ز قضا قدر دامد
بر دست بر دام فتاد و زهوا بر سر دست نشنیده بچشم خویش دیدی آخر الحکم برا حوال ملک شاه
گذشت امیر قراغن رباعی را خوانده تقصیر گفته میخواست کرد شیطان وسوسه کرد که اجل ملک شاه رسیده
بود تو حمل بکرامات او مکن شاه لعین شیطان در آمده جانب شیخ روان شد چون قریب بخانقاه رسید
بهادر را دعا کرد که پدران من نیز امیر الاوس گذشته اند مرا آرزوی جنگ امیر قراغن است او در تیر
اندازی بی بدل بود اول منع کردند طرغی بهادر بسیار تولا کرد شیخ کمر او را بر بستند بچهار صد مرید آزموده
در تقابل امیر قراغن صف کشیده آن روز آفتاب پشین گشته بود رو بروی طرغی بود امیر طرغی از شعله
آفتاب تشویش میکشید شیخ در خانقاه در نماز بودند ابری پیدا شده هوا را گرفت امیر قراغن بلشکر بهادر
خنده میکرد و طرح فرار ایشان را بر سر بهادر افراشته بودند همه پیاده یک بهادر سواره بود امیر قراغن
علم سفید داشت لباس سرخ و اسب سیاه داشت ایشان گفته بودند که تنها در میدان شو قراغن را طلب کن
بفرموده پیر عمل کرده در میدان درآمد قراغن را طلب کرد قراغن نیز در میدان درآمد القصه در جنگ
تیر قراغن تیری در چشم راست طرغی بهادر زد بهادر از اسب افتاد خواست که سر برد صوفیان شیخ
گفتند ایشان نخ بوریا گیر در کمان کرده بسوی قراغن انداختند نخ بوریا و بوریا در خانقاه را شکافته
بسینه قراغن رسید مردم زخم او را مشاهده کردند که از پشت او پران گذشت مرده او افتاد و آن
بچشم طرغی بهادر از دیدن باز ماند بیان قلیچ خان آمده عذر گفت ایشان گفتند که ترا گناهی
نیست القصه طرغی بهادر تکینه بیگم را گرفته بشهر سبز رفت اما شیخ در وقتی که کمان از نخ بوریا
کرده بسوی قراغن انداخته بودند این رباعی را گفته بودند رباعی اینست پیکان قضا بقبضه دست
منست انگشت جهان زیم شکست منست اظهار منیته چون محجور کردم چیزیکه بدست اوست در دست منست
همان سال شاه باز روح ایشان از دار فنا بدار بقا رحلت کرد آن وقت امیر تیمور شش ماهه بود
در تاریخ هفتصد سی شش بود که در وقت وفات شیخ این رباعی را میخواندند رباعی فردا که
مجردان عالی مسکن کردند سوار باز بر مرکب تن چون لاله بخون جگر آغشته کفن از خاک سر کوی
تو برخیزم من اما حضرت شیخ هفتصد پانزده سال عمر یافته بودند اما طرغی بهادر در ولایت شهر سبز منتظر بود

درجه وقت آفتاب جمال آن پسر از برج رحم تکینه بیگم طلوع کند روزی به بیابان قلیخان خبر آمد که
لشکر اغلن کاشغر را محاصره کرده اند انکینه طغیان ورزند بیابان قلیخان نامه بشهر سبز فرستاد که میر
طرغی البته البته لشکر برلاس و گرگان را گرفته بمدد وقت اغلن برود و شر ایشان را دفع کند چون نامه بمیر
طرغی رسید زمین را بوسید فرمان خان را گرفت زن کلان او دختر امیر قزغن بود و نام او یکه
قوتان آغا بود و تکینه بیگم را باو سپارش کرده راه ولایت کاشغر را پیش گرفت اکنون فصلی از وقت
تولد امیر تیمور بشنوید تکینه بیگم را بار حمل رسیده بود و آغا ایوقوتان خاتون کمر کینه تکینه بیگم را در میان
بسته بود زیرا که پدر او بسبب او کشته شده بود شبی در خواب دید که از زیر دامان تکینه بیگم آفتابی
طلوع کرد که تمام عالم را گرفت و از مشرق تا بمغرب رفت بعد از آن بجانب هندوستان میل کرد
مدت مدیدی آنجا بماند چون از خواب بیدار شد بعقل دریافت که تکینه بیگم را دولتی روی خواهد
داد و از رشک در خواب برد غلامی داشت که از پدرش مانده بود و قابوی او تمام داشت او را طلب
کرد گفت ای غلام مرا سریست ترا محرم راز خود میکنم اما پرده بر راز من اندازی غلام گفت من از
پدرت مانده ام سر ترا نخواهم فاش کرد بعد از آن بغلام گفت که من تکینه بیگم را چنین خوابی دیده ام
تو از معبر و دانای بپرس غلام گفت درین ولایت دانا نیست اما چنان شنیده ام که درین قندهار مردی
بروی کار آمده در مغاره مقام کرده او را سیولک آتا میگویند که حلال مشکلات خلایق بوده است
ایوقوتان آغا غلام را بخدمت سوی سیولک آتا فرستاد و غلام چون بمغاره رسید دید که آتا چشمها
مرده تنهجر از دهام واشده که بعد از یکشب و روز باز یافت مردی دید که از جهان وارسته در تحیر
شرح واقعه را بیان کرد سیولک آتا گفتند که بلی در تاریخ هفتصد سی پنج کودک صاحبقران بروی کار
خواهد آمد که جهانگیر میشود گمان میبرم که هنگام طلوع کوکب آن کودک صاحبقرانست فرزندی از آن
عورت بروی کار خواهد آمد که اولاد او هشتصد سال پادشاهی خواهد کرد و خواه روی زمین را خواهد
گرفت غلام چون این سخن را از سیولک آتا شنید از انجا رجعت کرده آمده با یوقوتان آغا واقعه را
بیان کرد او را آتش رشک در کانون سینه اش شعله زدن گرفت گفت تو اندیشه نیک کرده تکینه بیگم را
قتل کردن غلام چون این سخن شنید یوقوتان آغا را بسیار منع کرد ممنوع نشد آخر دید که یوقوتان آغا
میکاهد ناچار حسب الامر قتل او کرد و نامه بیکبیس نوشته بدست تکینه بیگم داد و مضمون نامه اینکه از نزد
من که پدر را قوام یعنی صدر الشریعه ای فرزند بر تو باد که اگر بزودی بیامدی و پدر در بقیامت خواهد ماند
که هر اوقت بسیار تنگ است چون بیگم بر مضمون نامه مطلع شد و از اشتیاق پدر بیتاب شد نزدیک یوقوتان
آغا آمده شرح واقعه را بیان کرد چون طرغی تکینه بیگم را باو سپارش کرده بود و رخصت طلب کرده او
بیگم را همراه دو کنیزک بغلام همراه کرده فرستاد القصه بر سر چاهی رسیدند و دو کنیزک را قتل کرد

بیگم



بیگم بیچاره در تولا افتاد و گفت ای بابا از قتل من چه خواهد برآمد مرا فرزندیست در بطن گناه او چه خواهد
بود غلام گفت ترا بسبب او میکشم که او جهانگیر میشود شمشیر خون آشام کشید باو مزاحم شد آن بیچاره از بیم
جان خود را در چاه انداخت غلام بر دهان چاه استاده میگفت که زود باش بمیر دن برای آنکه بینم
میسنالید که ناگاه از اقبال امیر تیمور گورکان برقی از هوا شده بر سینه غلام رسید که بدو تقسیم شد
بیگم از شر او امان یافت اما از قعر چاه نمیتوانست برآمدن لاکن آنجاه آب نداشت شبانی آمده
در آنچاه رسن انداخت میلکه دید که رسنی از دهان چاه آمده دست بران رسن زد شبان رسن را بیرون
کشید دید که عورتی خوش طرحی برآمد شبان از احوالات او پرسید بیگم گفت از اهل ایماقیه ام
شبی از این مقام میگذشتیم مع ایلات من نادانسته درین چاه افتادم این مرده شوهر منست او را
برق زد شبان را تقاضای شهوت نفسانی پیدا شد بیگم بدرگاه پروردگار نالید هنوز شبان دست نیافته
ناگاه مرد و بشکلی در آنجا رسید شرح واقعه را شنید شبان را دشمن کرد و گفت ای ملیکه مرا امیر جاکو
برلاس میگویند این شبان منست تو بجای فرزند من باش و در خانه من برو ترا فرزند من تربیت
کنند بعد از آن خویشان ترا یافته همراه کنم او را بخانه خود برده بزن خود سپارش کرد در آنوقت
مدت وضع حمل تکینه بیگم شده بود شب چهار شنبه بیست پنجم ماه شعبان در سال تاریخ موش در تاریخ هفتصد سی
پنج در طالع سرطان آفتاب در درجه اول جدی ماه در بیست نهم در درجه دلو بود و دلو هر دو قرین یکدیگر بودند
شرح این واقعه انست که هر وقت که هر هفت کوکب در طالع سرطان و برج جدی با هم قران کنند این
چنین فرزندی بروی کار میاید زیرا که در آن ساعت خداوند تعالی عز شانه دنیا را آفریده است هر
فرزندی که در آن ساعت تولد کند طالع او تا وقت مرگ همیشه مسعود بود و شرف یزدی در ظفرنامه خود
گوید که سه فرزند درین ساعت تولد کرده اند اول اسکندر ذوالقرنین دوم حضرت محمد مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم سوم امیر تیمور گورکان انار الله برهانه از تولد اسکندر تا تولد مبارک حضرت رسول
علیه السلام هشتصد سال گذشته از مولد شریف حضرت پیغمبر صلوات الله علیه تا تولد امیر تیمور گورکان
نیز هشتصد سال گذشته در هر هشتصد سال کوکب در درجه جدی قران میکرده اند راویان نیز
مادر صاحبقران نقل میکنند که در محل تولد امیر من هیچ آسیبی نرسید مثل عورتان دیگر رنج نکشیدم
بیت یکی چاهی بد آید پر خاک بود هوا را زیس تار در راک بود بجز شش فلک مثل دولاب بود
بقعرش سمک ماهی آب بود شنو ر پر آتش تهی قعر او وز آن قعر گاو زمین در مثو چو آمد برون شاه
طوفان نزاد ازین چاه گیتی بسر اسر کشاد ز مولود اسکندر و هم رسول بمیلاد صاحبقران شد حصول

## داستان آمدن هفت حکیم از هفت اقلیم از برای قتل حضرت امیر صاحبقران گیتی ستان

چون حضرت جلال احدیت بکمال احمدیت

خواهد که بکمال قدرت بمهد فطرت کوکب طالع صاحبقران را باوج عروج افلاک اقبال و کامرانی جلوه گر کند دوّل در تنگنای مضیق بر یخ در مهبط بساط نزمیا فکنند بعد از محنت بسیار باسمان کمال میبر اردو دولت او را مدارای بعد افشود یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَاءُ وَیَحْکُمُ مَا یُرِیدُ معنی این مقال حکونگی احوال صاحبقران ست که مدتی در پریشانی روزگار عمر بسر میبرد تا زمام حشمت را در قبضه اقتدار در آورد چون حضرت صاحبقران از مادر تولد کرد امیر جاکوی برلاس بتربیت او مقید شد همان سال هنوز از عمر صاحبقران شش ماه نگذشته بود که اقبال آفتاب او ربع مسکون را تاثیر کرده در هر گوشه آوازه و در شهری هنگامه پیدا شد آنوقت در مملکت روم ایلدرم بایزید که نبیره عثمان غازی بود عثمان غازی از نسل یافث ابن نوح علیه السلام در ایام سلطان سنجر ماضی ممالک محروسه روم را از آل سلجوق گرفته بود خود را خاوندگار روم خطاب داده بود و شرع نبوی را آشکارا کرده بود مؤلف این کتاب گوید که از انوقت تا با لوقت هنوز سلطنت روم در نتایج عثمان غازیست پادشاهان روم با پادشاهان توران خویش میشوند زیرا که هر دو از نسل یافث ابن نوح علیه السلام اند چون ایلدرم بایزید را که نوبت پادشاهی روم رسید نام او سلطان ظهور بود هفتاد و شش ملک فرنگ تسخیر کرده بود و از پدران خود زیاده کارها کرده بود و آنوقت پادشاهان اقلیم از بیم شمشیر او در لرزه بودند میگفت که پادشاه اسلام منم زیرا که مکه و مدینه منبع اسلام است و از منست در حقیقت که پادشاه روم پادشاه اسلام است روزی پادشاه بشکار بر آمده دید که در ان کوه غاری بود و پرسید که این غار چگونه غاری باشد گفتند جای تولد ملک اسکندر است پادشاهان این مقام را زیارت میکرده اند او نیز در آمده زیارت کرد و دید که لوحی در ان غار بود حکمای روم خواندن که بعد از هشتصد تولد اسکندر رسول صلی الله علیه وسلم تولد کنند بعد از هشتصد سال تولد رسول علیه السلام تولد شخصی باشد که تمامی روی زمین را گیرد و تمامی پادشاها را زبون کند این نوشته ارسطوی حکیم است قیصر گفت همان صاحبقرون منم زیرا که ولایتها بدست من مسخر شده است ابوالمفاخر نام حکیمی در خدمت پادشاه روم بود و بنام ایلدرم بایزید زیج بسته بود و قیصر بجانب او نگاه کرد و گفت چه میگوید ابوالمفاخر گفت من در حکمت یافته ام که امسال در ماوراءالنهر کودکی تولد کند از جنس مغول او را اسکندر ثانی خوانند ولایت روم در تحت تصرف او در آید ایلدرم بایزید بدست او اسیر شود این سخن را پادشاه شنید فرمود که نامه به بیان قلیچی ان نوشتند ابوالمفاخر را ایلچی کرده فرستاد که البته البته آن کودک را تباه کنند مخفی بسیاری بخدمت خان فرستاد چون عرض کرده بودیم که هفت حکیم خواهند آمد از هفت کشور سلطان جبار کافر حکیم دویم از نزد و لکشای خاتون که در دار الخلافه بغداد بود وقتی که ابوسعید خان از نسل هلاکو خان بود و برهم خورد از نسل هلاکو خان کس نماند که پادشاه شود تا و لکشا خاتون بر تخت پادشاهی





بغداد او می نشست پسر و شوهر در انقیاد او بودند حکیمی نام حکیمی که حالاتش مشهور است از ولایت خود بطریق سیر میرفت تا به بغداد رسید اما دلکشا خاتون فرموده که قصری با و بنا کرده بودند که چشم هیچ بیننده ندیده بود و حکیم را او را اتخانه نشسته طلب کرد او گرفت گفت رفته بجایکه گویند که زود از قصر برخیزد که آن قصر فرو میرود و دلکشا و قبول نکرد که این قصر از هفت جوشی است نیم شب آن قصر فرو رفت دلکشا را ایذا زحمت از و ریا بر آورده از حکیم پرسید او گفت در ماوراءالنهر کودکی تولد کند صاحبقران باشد این قصر را در طالع میزان برپا کرده اند که خانه بادوت اقبال او این بود که این قصر فرو رفت دلکشا خانم از احوال او پرسید گفت بر تو مسلط میشود ملک را از دست تو میگیرد و تولد او در ماوراءالنهر است حکیم را برسم ایلچی گری از عراق به بخارا نزد و بیان قلیچی ان فرستاد که البته فکر آن کودک را بکنند بعد از آن شاه شجاع بحشم پدر رسیل کشید و پادشاه شد شبی خواب دید که از آسمان آفتاب در ماوراءالنهر افتاد و از حکیم خود پرسید گفتند در ماوراءالنهر صاحبقرانی خروج کرد شاه شجاع آن حکیم را ایلچی کرده فرستاد که کار آن کودک را بکنند اما از هندوستان ملک رعنا که پادشاه کل هندوستان بود شاه بلوی هند را فرستاد که حکیما از تولد صاحبقران خبر داده بودند از فرنگ نیز ایلچی روان شد از ملک ارد نیز ایلچی آمد از ختا از نزد شاهان تاتار نیز ایلچی آمده هفت ایلچی شد آنانکه اهل اسلامند نام ایشان در کتب تواریخ نوشته شده القصه به بیان قلیچی ان رسید که هفت ایلچی از هفت کشور آمده اند خان نیز هر ایلچی مهمان و رزی و سنانی فرمود که تا شهر بخارا را زینت دادند ایلچیان را در مقامهای نیک فرود آوردند هر هفت ایلچی گفتند خان ما را زود تر رخصت بدهد که مقام توقف نیست زیرا که از تولد آن کودک شش ماه گذشته ست خان هفت ایلچی را در یک روز کرنش مقرر کرد در کرنش سه ایلچی مسلمان را جانب راست جای داد و چهار ایلچی کافر در جب مقرر فرمود و مولانا برهان الدین صاحب هدایه رحمة الله علیه را از سمرقند طلب کرد اما ایلچیان اسلام هر کدام در آوردن تقدم میکردند صاحب گفتند ایلچی روم تقدم نشیند بعد از آن ایلچی عراق بعد ایلچی خراسان بعد ایلچی هندوستان القصه ایلچیان جا بجا قرار گرفتند ایلچی روم گفت قیصر شما را پرسید ایلچی بغداد گفت خلیفه شما دعا گفت ایلچی هندوستان نیز عرض گفت اوّل نامه قیصر را خواندند دبیر بر خواندن نامه مقید شد نوشته بود که اوّل نامه بنام ملک علامی که هفت آسمان اجرام این قصر لاجوردی فام را بی طناب و بی ستون در فضای هوا معلق داشته بعد از آن نعت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم معلوم خان مکرم ماوراءالنهر باد که حکیما از تاویل طالع مولود اسکندر ثانی حکم کرده اند که درین سال صاحبقرانی از مادر تولد کرده است که چندین سال پادشاهی کند تمامی روی زمین را گیرد و پادشاهان اسیر او شوند چنانچه این ولایت شماست البته کرد نو ذکر دید که آن کودک برهم خورد زیاده و السلام هر هفت نامه بهمین مضمون بود

خان بجانب صاحب هدایه نگاه کرد ایشان گفتند تقدیر خدای تعالی را تبدیل نتوان کرد خان بسراج قمری که وزیر خان بود گفت اگرچه در شریعت نبوی قول حکما منع است اما در نزد ارباب عقل درست از بسکه حکما سعی کردند سراج قمری نیز دلالت کرد خان بقتل آن کودک رضا داد صاحب هدایه گفتند اگر خدا نخواهد نتوانید موی از سر او کم کردند این سخن را گفته بیم قند رفتند خان گفت احوال آن کودک بشما چگونه معلوم شود حکما گفتند میباید که هر کودکیکه امسال تولد کرده باشد از نظر ما گذرانند ما از حکم قرعه و رمل میشناسیم خان امر کرد حکما در مسجد جامع نشستند آوازه کردند که آن کودک صاحبقران را تربیت میکنیم هر کودکیکه امسال تولد کرده باشد پدر و مادر او را آورده از نظر ما گذرانند ما او را پرورش میکنیم هر کسیکه فرزند خود را پیش آورد دهشت زری باو میدادند آن علامت را از و نمی یافتند باز بپدر و مادرش میسپردند تا یکماه هر جا کودکیکه بود آوردند کسی در شهر باقی نماند حکمان گفتند این کودک در قلمرو شما نیست میباید گرد تمامی قلمرو بر گردیم خان سراج قمری را همراه کرد که وای بر جان کسیکه تغییر حکم کند اول از خجند تومان خبر گرفتند تا میان کابل و سمرقند و خجند تا حصار تا شهر سبز آمدند گفتند نشان اینجاست طرقی بیاد ایشان را تفحص کرد بعد از آن بقرشی آمدند از اینجا بزنجیر سرا آمدند با ایل برلاس امیر جاکو تفحصها کرد اما امیر تیمور شش ماهه بود در خانهٔ امیر جاکو بود حکیمان نشانهٔ آن کودک را با امیر جاکوی برلاس یافتند امیر گفت فردا عیال خود را از نظر شما پایان گذرانم اگر پیدا شود و نیکوست امیر آمده واقعه را بر تکینه بیگم گفت بیگم دانست که او را طلب میکنند چون دانسته بود که علامتها بفرزند اوست حیران شده بود و همان شب حضرت شیخ العالم را در خواب دید که ایشان گفتند برخیز بجانب بخارا عازم شو بمزار ما و تکیه بذات پاک حق تعالی جل شانه ساز که این کودک را قضای معلق روی داده است القصه بیگم بیچاره در آن نیم شب برخواست فرزند خود را در کنار گرفته پیاده رفت وقتی بود که از شرف کرامات شیخ به بخارا رسید بمزار فیض آثار حضرت ایشان در آمده در پس صندوقه پنهان شد اما حکما پگاه دریافتند که امیر جاکو آن کودک گریزانیده است باو گفتند چرا چنین کردی امیر قسم خورد که ضعیفه پگاه نه بود مع فرزندش گریخته رفته است حکما توجه دریافتند که جانب بخارا رفته است از دنبال او را تعاقب کرده روان شدند پی گرفته بمزار حضرت شیخ العالم آوردند آمده اطراف آن گنبد را گرفتند اما بیگم از ترس فرزند را در کنار گرفته میگریست هر زمان میگفت ای ولی الله دست این کودک بیکس را بگیر بیان قلیچخان نیز خبر یافته بر آمد او نیز بمزار ایشان آمده زیارت حکما گفتند آن کودک مع مادرش در اینجا قبل کردیم بعد از آن حکما بضعیفه گفتند از درون صندوقه بر آ مادر بتو کاری نیست بیگم تولا میکرد و نمی بر آمد اول حکیم خراسان در آمد که کودک را بگیرد قریب رسید بیگم بخدا نالید از درون دست تیغ پیدا شده بگردن او رسید سر او مقدار پنج قدم دور افتاد اول امیر خراسان از تیغ میگذرد دوم حکیم عراق در آمد باز آن دست تیغ بر آمده قلم کرد

دوم



دوم عراق را همچنین اما حکمای کفار دلیری میکردند بعد از حکمای کفار حکیم اروس در آمده کشته شد بعد از آن اروس را همچنین و بعد از آن حکیم فرنگ در آمد اندک راه رفت بازگشته بر آمد حکیم هند طعنه زده در آ او نیز کشته شد بعد هند را همچنین و بعد از آن حکیم روم در غیرت شده در آمد آن دست بر آمد او نیز کشته شد بعد از اول هر که پیشتر کشته شده اول آن ولایت را همچنین و حکیم ختا گفت اگر مشهم در آیم کشته خواهم شد گفت ای مردم من اگرچه کافرم میدانم که در سر قبر اولیاء الله فرشتگان اند اما اینست تیغ از ایشان است اما فرشتگان از سنگ متغیر میشوند فرمود سنگی را گرفته آوردند مع سنگ در آمد بیگم را مع فرزندش گرفته بر آمد روز بوقت چاشت بود حکیم گفت چالاکی کشم خان گفت اول پگاه او را کش همان شب بیان قلیچخان در سر مزار حضرت شیخ العالم بود و حضرت ایشان در خواب خان در آمدند گفتند ما ترا از باده بمرتبه پادشاهی رسانیدیم چاره بجا پناه آورده باشد بقول کفار عمل کرده قتل میکنی با امیر جاکو بده که بزنجیر سرا برد فردا خان با امیر جاکو سپرد بیگم را مع فرزندش بزنجیر سرا برد اما دو حکیم در ولایت خود نارسیده مردند از اقبال صاحبقران بود که چنانچه مشهورست بیت چراغی را که ایزد بر فروزد هر آنکس پف کند ریشش بسوزد راوی گوید که امیر صاحبقران دوازده سال در خانهٔ امیر جاکو بودند امیر جاکو بمردم گفته بود که این کودک از غلام خانه زاد من است اما از فرزندش بهتر میدید وقتی که صاحبقران بدولت پیر شد امیر جاکو را مع فرزندش نوازشها میکردند راوی گوید که قبل از این امیر جاکو در ولایت قرشی حاکم بود بیان قلیچخان او را بیکار کرده امیر موسی جلایر را حاکم کرده بود از نو واقعه سیزده سال گذشته بود اما تکینه بیگم دوازده سال در قوش امیر جاکو بود چندان حکایتها کرده بود که مستجاب الدعوه شده بود و از هر جا بیماری و رنجوری که بود نزد او میآوردند و دعا میکرد و شفا مییافتند امیر جاکو نیز اعتقاد به بیگم داشت از برای او جای داده بود که همیشه طاعت میکرد و امیر جاکو مرد دولتمندی بود مال بسیاری داشت چهل غلام بودند که از جهت جاریان او از چاه آب میکشیدند در دلو زنجیر بسته بودند چهل کس زور میکردند آن دلو را از چاه میبر آوردند از این سبب آن موضع را زنجیر سرا نام کرده بودند اما صاحبقران بهمراهی پسر امیر جاکو میرزا سیف الدین تکلی را کرده میگشت آنچه امیر جاکو به پسر خود میداد بصاحبقران دو چند میداد اما امیر جاکو گمان داشت که او پسر امیر طرغی باشد چونکه بیگم نگفته بود و امیر طرغی بمرحبا خویش نزدیک بود و اکثر صاحبقران که بازی میکرد خود پادشاه میشد کودکان دیگر را نوکر میکرد در باب تربیت میگفتند که ابو مسلم سیحی قنازه قطعها را با انگشت خود میپراند صاحبقران میگفت که این سهل مرتبه من نیز بجا میآرم چون قنازه قطعها را که میآوردند با انگشت خود میشکست و دست خود را در تکلم بازی در زیر عرابه نیز بار می نهاد هیچ آسیب نمیرسید چون این واقعه را امیر جاکو میدید میگفت این پسر مگر جهانگیر دیگر آنکه امیر تیمور هفت سال فتور شده بود و هرگز خود را نخرید چار کرد در ازار میر صاحبقران را در کتاب نوشته اند چونکه آینده گان قبول نخواهند کرد اول دست در زیر عرابه نهادن دوم سر مار را بدندان

کشیدن سوم دلو چهل مشکی را از چاه تنها کشیدن چهارم هفت سال قید و زنجیر شده خود را نجات دادن القصه
امیر صاحبقران روزی بر چاه آمد که چهل غلام آب میکشند میرزا سیف الدین در آنوقت کسی با خود که این دلو را
تنها از چاه بیرون کشد صاحبقران گفتند چرا نشود میرزا خنده کرد و امیر تیمور در غضب در آمده از اسپ
فرو آمده زنجیر دلو را گرفت غلامان قبول نکردند مهیب بانگی خواجه ها را خواهد زد دوی ایشان را
صاحبقران بدست خود دلو را پر آب کرده تنها بیرون آورده در آخور ریخت میرزا سیف الدین گفت ای برادر
مرا بخود وزیر کن امیر صاحبقران گفتند که من پادشاه نیستم که ترا وزیر کنم میرزا گفت چون تو در چاه فکندی
دلو را من نیت کردم که اگر برآورم دلو را از چاه کشد پادشاه خواهد شد نیت من درست برآمد امیر خنده کرد گفت که
اگر پادشاه شوم او را وزیر خود کنم اما آن روز چهل دلو آب کشیده بود تمامی چارپایان قبیله سیراب نموده بودند
امیر جاکو چون قبیله شنیده انگشت تحیر بدندان تفکر گزید اکنون فصلی از طرغی بهادر بشنوید چون او را
بیابان قلیچان بکاشغر فرستاده بود مدت یکسال در آن ولایت ماند بعد از آن بجانب بخارا رجعت کرد
آمده بیابان قلیچان را گردش کرد بعد از آن باشتیاق دیدار بیگم بجانب شهر سبز روان شد چون
بخانه آمد دید که بوقون خاتون دیوانه شده است زیرا که بدعای بد بیگم گرفتار شده بود اما بهادر از بیگم
اثری نیافت پرسید که تکینه بیگم کجاست گفتند در بخارا است نزد پدرش رفته است بهادر گفت من از
شهر بخارا می‌آیم اگر در بخارا می‌بود هم آنجا معلوم میشد اما صدر الشریعه انتقال کرده بودند هرچند بهادر
تردد کرد و نیافت بهمین منوال یازده سال گذشته بود بهادر درین یازده سال عمرش را در گریه گذرا
نیده بود هرگز از بیگم اثری نیافت شبی در خواب حضرت شیخ العالم را دید گفتند ای بخیر فرزندت دوازده
ده ساله شده است تو درین ولایت چکار میکنی طرغای بهادر از خواب بیدار شد لیکن بوقون خاتون را
دیوانگیش زیاده شده بود چشمش نابینا شده بود اما آوازهٔ ولایت بیگم و کردارهای امیر شهرت یافته
بود که امیر جاکوی برلاس چنین غلام بچه دارد آرزوی دیدن او بر سر طرغی بهادر افتاد و باعتبار خوبی
بخشش و هدایه بسیاری گرفته بجانب زنجیر سرا از آن خود بوقون خاتون را گرفته راهی شد بعد از طی منازل
و قطع مراحل در زنجیر سرا آمده در موضعی که آنجا بود که هر روز امیر صاحبقران چهل دلو آب میکشیدند اتفاقاً
روز هوا بسیار گرم بود امیر صاحبقران مانده شده و در زیر بتهٔ گزی خواب کرده بود و قضا را ماری در سینه
صاحبقران برآمده استاده بود تا بامیر ضرر رساند در آن زمان طرغی بهادر در رسید و دید که ماری قصد آن
گل پیکر کرده است اما دیدن همانا محبت پدری در طبع بشری در جوش در آمد حیران شد که چه فکر کند ناگاه
صاحبقران چشم بکشاد آن مار را او دید مثل برق بر جست سر مار را بدندان کنده پرتافت یکی از جملهٔ معجزات
او این است هرگز کسی از غیر امیر چنین نکرده است بیت بدندان سر مار جوشان گرفت سپهر جهان دیده
شد در شگفت فشردش بدندان بیک سو فکند که از زهر مارش نیامد گزند القصه طرغی بهادر از دیدن





جست بحسین پیکر و گفت ای پسر پدر تو کیست گفت پدر من امیر جاکو گفت قوش امیر جاکو را همین نشان بده
و امیر تیمور سر کرده بخانهٔ امیر جاکو برده در آمده بامیر جاکو گفت امیر از خانه برآمده هر دو یکدیگر را در کنار کشیدند مهمان
خانه را طیار کرد امیر طرغی در آمده نشسته گفت ای برادر امروز این غلامزادهٔ تو تعجب کاری کرد امیر جاکو
گفت از و علامتها مشاهده میکنم اصل او غلام نیست فرزند خواندهٔ منست مادر او عورت پاکیزه است صاحب
تقوی است او مستجاب الدعوه شده است بجای همشیرهٔ منست امیر طرغی گفت من خواب دیده ام که از وی بوسیم
امیر جاکو گفت خوب است بیگم شوهر خود را شناخت پرده کشیدند امیر طرغی واقعهٔ خواب خود را باو گفت بیگم گفت
خدای تعالی بتو پسری داده است که او پادشاه روی زمین میشود بهادر گفت اصلاً من پسر ندارم بیگم پسر شکوه داری
دعا ترا اجری نیست طرغی بهادر گفت زنی دارم نابینا و دیوانه شده مدتی است که باین ضعف گرفتار است بیگم
خواست که حال خود را معلوم کند گفت آنرا بیار تا دعا کنم رفته آورد و سر روی او و در چرکین غوطه خورده
بیگم باو گفت اگر خواهی که خدای تعالی بتو شفا بدهد گناه کردهٔ خود را بگوی پنهان مدار او بجز راستی چاره
ندید گفت گناه من این است که فرموده ام که بیگم را کشته اند طرغی بهادر خواست که او را بکار زند بیگم از پس
پرده برآمد گفت ای بهادر دست نگهدار که تکینه بیگم منم و این فرزند از تست امیر طرغی دست بگردن فرزند انداخته
گریه ها کرد و بعد از آن بیگم دعا کرد و بوقون خاتون شفا یافت چند روز در قوش امیر جاکو بودند بعد از آن امیر
جاکو را وداع کرده راه ولایت شهر سبز پیش گرفتند داخل شهر سبز شدند

## داستان و آمدن رجال الغیب بامیر صاحب قران

قال الله تعالی یخرج الحی من المیت
ویخرج المیت من الحی آفرین مر پروردگاری را که از رحم خانهٔ افلاک و از مرکز خاک نباتات و جمادات را در عالم
و هیچ چون خط غالیه گون بتان خلعت زنگارگون می بخشد و از شاخ خشک بار ثمرهٔ گوناگون مینماید بیت
برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار مصداق این مقال احوال حضرت صاحب
قران است چون طرغی بهادر صاحبقران را بشهر سبز آورد از عمر صاحبقران دوازده سال گذشته بود و از تاریخ
سیحقان ییلی که اول جلوس اتراک است که صاحبقران تولد کرده بود بعد دو سال هر چه عیار او را در جنگ اقتحام
کشیدند که آخر این روزگار عنقریب کلید اختیار بدست او خواهد افتاد که زمام مهمات امور مملکت
برآید اما راوی گوید که در ایام دوازده سالگی صاحبقران از میمنت اقبال خود بروز بروز ساعت بساعت
درجهٔ دولت او بالا گرفت و آثار جهانبانی از ناصیهٔ او در تزاید بود همیشه مرغ همت او در شاخسار بلند
آشیان میکرد و بید غنچهٔ سلطنت هرگز نبود تا بسر حدیکه خود در میان کودکان برسم پادشاهی می‌نشست
هر یک از کودکان را منصبی مقرر میکرد مردم از دور و نزدیک تماشا میکردند روزی در هنگام بازی بعادت
هر روزه خود را بلند اشته بشغل اعمال دار کرده نشسته بود مرد موی سفیدی رسید گفت اگر پادشاه شوی
از عهدهٔ جهانداری تو دانی بر آمد صاحبقران گفت ای بابا آنقدر مرغ همت ما بلند پرواز است که اگر

ربع مسکون در تحت تصرف ما باشد برابر یک قبضهٔ خاک نیست آمده این بیت را گفت نظم هرچه طلب
کنی بیابی روا ز طلبت اگر نیابی گفت ایشان زنند از این آرزوی خود زنهار مأیوس مباش عنقریب است که
مقرون اجابت خواهی شد فی الحال آن پیر از نظر غایب شد صاحبقران علیهم بالهام غیب کرده گفت این مرد از
از اهل الله بود امید از کرم خدا دارم که آنچه فرمود در حق من اجابت خواهد شد چنانچه رسم بازی اطفال است
کودکی را برسم گنه کاران پیش صاحبقران آوردند فرمود که این کودک مستوجب چه شده است صاحبقران
چون پادشاهان بیاساق او اجازت فرمود فی الحال از تأثیر نفس صاحبقران کودکان او بدرخت آو
یختند و آن حال آن کودکان و اطفالان هر طرف منتشر شدند صاحبقران چون قطب با تمکین
حیران بماند اما غیرت یاری میشد و که گریزه آخر اندیشه عنان توجه از موضع طرفی بجانب حصار شیخ
راهی شد آن وقت شیخ حسن کلال حیات بودند در زیر منبر بعد از وعظ مریدان فرمودند که اگر میخواهید
پادشاه روی زمین را مشاهده کنید فردا چاشت از آفتاب بر اطراف غیبی منتظر باشید فردا همه مریدان چشم
در راه کشیدند و دیدند که کودکی پیدا شد که آثار جهانبانی و کشورکشائی از جبین مبین او هویدا
دیدند که بغیر آن کودک دیگر کسی نیامد او را طواف کرده بنزد پیر آوردند صاحبقران شناخت هر دیگه در
هنگام بازی آمده بود اما شیخ در منبر وعظ میگفتند صاحبقران در پایه منبر نشستن شیخ گفتند با مردوز صحبت ما
مردی آمده که خداوند تعالی دنیا و آخرت او را معمور کرده روی زمین را باو داده بخاطر صاحبقران رسید که
من چه کسم که بچنین مرتبه میرسیده باشم من نخواهم بود این سخن بشیخ آگاه شد ایشان در ضمن وعظ خلق کردن
حضرت آدم علیه السلام را نقل کردن گفتند که هر کدام نازیبند که آدم از ما خواهد شد تا از همین خود را شکسته
دید دولت عظمی مراد او را میسر شد صاحبقران در یافتند که شیخ کرامات اظهار نمودند بدایت اول دست با شیخ
و او صاحبقران میگفتند که من در ایام تمکنه سیتهای بهفتاد و پیر کامل مرید شده ام هرگز شراب نخورده ام و ترک
نماز نکرده ام هفتاد مرتبه از کشتن نجات یافته ام هفتاد مرتبه از دریا همچون بشناوری گذشته ام
القصه چون صاحبقران خورشید در زوای مغرب شما فرو نشست پیر کامل با خرقه پر نور بر منبر جهد
خطبه یخرجهم من الظلمات الی النور برخواندند شیخ صاحبقران را نزدیک خود خواندند مریدان رخصت
فرمودند گفتند بیا همراه ما برو هرجا که رویم همراه باش القصه امیر همراه شیخ آمده در مقامی رسیدند
که سرچشمه و گنبدی در موضع شهر سبز چنین جای هرگز ندیده بود امیر را شیخ بگنبد نشسته بگنبد رفتند هر دو آمدند
بناگاه مرد دیگری پیدا شد جوانی باو همراه بود نیز آن جوانان را که نشسته بود گنبد رفت آنها هر دو دیگری پیر
دیگر را همراه آورده بیرون گذاشته درون گنبد رفت اما لباس آن جوان تغیر بود و زبان آنها را
کسی نمیفهمید همین مقدار رسیده است که یکی از این دو هندوستانی است آن دیگر در ملیند است که بجایها باشد
آنها نیز بر صاحبقران تعجب کرده بزبان یکدیگر را ملیند نشسته بناگاه در زدن گشتند مرد سبز پوشی بدرآمد





درمابین هر سه مختصر است و از آب و نان خود و بدهان هر که هم چکانیدند تا زبان همدیگر فهمیدند صوفی
گفت احوال یکدیگر را بهم معلوم کنید یکی گفت من پادشاه زاده مغربم و در شکار بودم که مرغی مرا در ربود
خود را اینجا دیدم و دیگری گفت من پادشاه زاده یمنم بحج میرفتم مرا نیز مرغی در ربوده تا مقرب سلطان محمد
بود و تمام میتی سلطان ذوالنون امیر شرح داستان خود را بیان کرد از آن صوفی پرسیدند که شما از کجا
هست صوفی گفت ما مردان غیبیم مدار دنیا بر سر ایشان است اگر خواهند پادشاهی را از تخت عزت
بخاک مذلت میکشند و اگر خواهند گدایی را از خاک خاری باوج شهریاری میرسانند اما همه بتقدیر
خداوند است مقدر از افعال هر کس باد یاری میکنند خصوص امسال تقدیر ازلی رفته که پادشاهی بروی
کار خواهد آمد که تمام اقلیم از و شود و مردان غیب بتربیت او مأمور شده اند تا کم در کار او ترقی پیدا
شود تا دولت او بر مدار شود و اولاد او هشتصد سال پادشاهی کنند مقصود از این کلام آنکه رجال الغیب
پسندند که لایق اید دولت که باشند ایشد و مرغ که شما را آورده اند مردان غیبند که رفته آورده اند
حالا شمایان میباید که داخل این صحبت شوید از نظر ایشانان گذرید زنهار خود را احتیاط کنید
حرف را دانسته جواب گوئید شما را بسیار امتحان میکنند و هر بابت از افعال و اطوار از این سه کس
یکی شما خلعت سلطنت خواهید پوشید پادشاه زادهٔ یمن گفت و نیز دولت مراست زیرا که عالم و حکیم
از هر علوم خبر دارم پادشاه زادهٔ مغرب گفت اگر چند یکه در امور علم ترا دست رس است من حکیم دایم
از اطوار فلک خبر دارم و دوش در حکمت یافته بودم که مرا دولت خواهد روی داد و لیکن صاحبقران خا
موش بود آن صوفی گفت ای ترک زاده تو حرف نمیگوئی صاحبقران گفت من هرچند میکرم بخود قابلیت نمیبینم
ای صوفی من قابلیت ندارم که بخدمت مردان غیب برسم صوفی گفت از تو بوی اهل الله میاید القصه
هر سه تو را به تکلیف در آوردند دیدند که بزمی و چه بزمی که همه از ساغر محبت سرشار گردیده ایند و
پادشاه زاده بعنوان پادشاهی در آمدند پادشاه یمن گفت من بلند مرتبه نشینم سلطان محمد گفت من بلندتر نشینم
اما صاحبقران هیچ نمیگفت آخر خادم یکی را بر دست دیگر را بر چپ جای داد و قطب بدستور پادشاهان نشسته
رجال الغیب مثل امرا قرار گرفتند اما صاحبقران بر صف نعال دست بر بسته راست استاده بود و خادم
گفت بنشین صاحبقران گفت این جای نشستن نیست اینجای خدمت است بناگاه شیخ شمس کلال ظاهر شدند
هر یک پادشاه زاده را تربیت کردی بود و شیخ شمس مرید صاحبقران بودند گفتند این پسر لایق امور سلطنت است
برسم مقربان ملوک مجرا میکردند و مردی از گوشه صحبت عرض کرد که نظم نگین شمسان عقیق است بس
نگین در ممالک بود دست رس جهان از محمد بسی تازه شد بنام این محمد هم آوازه شد صاحبقران از خاتم
رسیدند گفت این شیخ او چه لیت از جانب سلطان محمد توجه میکنند هر سه بزرگوار در تعریف پادشاه زاده
های خود میکردند قطب سخن هر یک از ایشان را می شنیدند مردان غیب همه در سکوت بودند خاموش اداء

لعیته حاضر بودند مثل سوج خواجه جهان وخواجه عارف خواجه احمد یسوی سلطان بایزید شیخ منصور
رحمهم الله تعالی تمامی آن رجال تعین میکردند قطب سر بالا کردند میر کلال پیر حضرت شاه نقشبند گفتند این
مقام امتحان است هر یک ازینهارا امتحان باید کرد و درهمین گفتگو بودند که ناگاه جوان سیاه پوشی را
در برابر بست و خنجر بدست بچاشنی بدست گرفته در آوردند هر جانب جست بازی میکرد و قطب گفتند این پسر
کیست هر چند توبه دادم قبول نکرد شما هر سه در باره این حکم کنید پادشاهزاده یمن فقیه بود گفت چه
باید زدن پادشاهزاده مغرب حکیم بود گفت بار دیگر توبه بدهید بصاحبقران گفتند تو چه میگوئی صاحبقران
برجسته کاردی در پهلوی او زد که بمرد این ذوه صاحبقران طعنه میکردند که این پسر قطب بود چرا خون ناحق
کردی جزای شراب خوار حد است نه کشتن صاحبقران گفت شما هر یک هنر خود را نمودید مرا لازم شد که هنر
خود را نمایم من ترکم هنر من غیر از کشتن و بستن کار دیگر نیست دیگر آنکه درین مقام مست آمدن لایق نیست
قطب اینچنین در تماشا بودند باز آن سه بزرگوار یکه مرتبه هر که هم بودند در مناقشه شدند یکی گفتند سلطان محمد
خوب نمود اگر توبه میداد هر آینه این کار نمیکرد یکی گفتند عند الشرع اگر مستی در نظر آید تعزیر باید کرد شیخ
شمس گفتند صلابت پادشاهی اینست که گناه کار را قتل کنند خصوصا گناه کاری که توبه شکسته باشد راوی
گوید که آنمقامیکه مردان غیب بودند معلوم نشود که کدام زمین بود آخر قطب گفتند در بام خانقاه ما طبلی است که
آنرا طبل دولت گویند هر کسکه پادشاه شود یا ولیا الله گویم که بنام او بنوازند ازین طبل صدا بر آید مدار
دولت او بود الا دولت او پاینده نبود حالا شما هر سه پسر دعوی پادشاهی دارید در بام بر آئید آن طبل را
بنوازند و بشنوند که بنام که صدا میدهد چون نواختند غلامان کوه بنظر شما را گرفته خواهند روان شد زمین را
بروید هر جا که برند قطب این سخن را گفته سکوت کردند هر سه جوان بر بام خانقاه بر آمدند اول پادشاهزاده یمن
نواخت صدا بر آمد بعد سلطان محمد نواخت صدا نداد و بعد از آن امیر صاحبقران نواخت آوازه و لوله ازو
بر آمد که دولت دولت امیر تیموری در تواریخ آورده است که آن روز در ربع مسکون آوازه دولت دولت
امیر تیموری بگوش همه اهل عالم رسیده بود ناگاه از یک گوشه این باغ جمعی از غلامان زرق صورت
رسیدند گفتند نوازنده این طبل را طلبیدند آنکس صاحبقران رو کردند از صلابت این مردم رسیده
بودند با یاران شدند بقصری آوردند از هفت در گذرانیدند هر در بند را قفل کردند بخانه آمدند که
چون دهان افعی پر از خون چون دیده دیده عاشقان گلگون تن شوید از سنگ مرمر خون خشک شده
سندلی از سنگ تراشیده اند در اطراف تن شوی سرهای آدمیان رچیده اند اکثر سرها را هنوز حیات
باهر دم آن وقت می ماندند پرده سرخ در میان خانه کشیده اند کلان گفتند کسیکه دعوی پادشاهی
ازینجا از کرسی بامیکند و بر صندلی نشینند امیر بر صندلی نشست خود را در خانقاه دید چون نزدیک
قطب آمد ایشان گفتند مبارک باد پادشاهی هفت کشور امیر گفت آنجوان که بود گفتند تمثیل بود که

در پادشاهی



در پادشاهی اگر پسرت گناه کند در قتل او توقف نکنی آن طبل دولت بود و آنچه نه زوال دنیا بود که سر چندین
هزار شوهر را خورده است آن کلان آنچه که در اسباب پادشاهی در کار می بود مثال آن بود القصه
قطب صاحبقران را نصیحت بسیار کردند و بشیخ سپردند شیخ گفتند پای خود را به پشت پای من نه چون پای خود را
به پشت پای ایشان نهادم چشم کشاده خود را بخانقاه ایشان دیدم از عجایب طرفگی بها و رخوان بهای
گشته شده را داده تردد فرزند شده بود شنیدند که در خانقاه شیخ بوده است بجد مسیح آمد شیخ گفتند
این فرزند را نیکو نگاه دار امیر را گرفته آمد صاحبقران عجایب خود را سخن میکرد مردم باور میکردند بیت
نظر یافت از قطب صاحبقران   از آن شد خداوند ملک جهان   زمانش ده و دو بسر رفته بود   ز الهام
غیبش در رو نمود   درین جمله انجمله صنعت بدید   کسی را بدید کسی نشنید   کند چنبه بازی چو چرخ نگون
چنین مهره کاه آرد برون

## داستان دعوی پیغامبری کردن مکنا در شهر سبز

آفرین مر خداوندی را که بنای قصور کبریائی شرع شریف را در سینه مسلمانان
چنان مستحکم کرده است که بسیلاب گفتگوی ملحدان از جا نخواهد رفت و نهال اقبال کلمه طیبه را در بوستان
جان مطیعان سرسبز و خرم میدارد شرح این مقال ناصر خسرو است که او را مکنا میگویند واقعه چنان
بود که مردی بود سیاح خود را سید میگرفت دعا صاحب تاریخ جهانگیری گوید که اصل او فرزند بدخشان این
شهر و طبع بلند داشت مدتی در بخارا تحصیل علم میکرد و بعد غایب شد تا چهل کسی او را ندید بعد از چهل سال
خود را مکنا نام کرده آمد تعلی که حالا باسم او مشهور است مغاره ساخت از بسکه علم نیرنجات و شعبده
و ادویه ها را میدانست هر جا که بیماری بود میبردند شفا میشد فتیح کوران بینا میشدند سفید جاهلان تمام
طایفه بودند او را معتقد بودند سه روز او را در آن غار غایب کردند بعد پیدا شد پرسیدند گفت اینجا
بیکباره مرا پیغامبر کردند شما مردم همه گویند که ناصر خسرو رسول برحق است مردم گفتند باین دعوی خود معجزه
بنمای گفت ایلند درخت چنار یکه هست جبرئیل از ساق او من سخن میکنند چون نزدیک درخت رسیدند
آوازی از درخت آمد که ناموس اکبر منم ناصر خسرو پیغامبر است آنانیکه عقل قصیر داشتند مر او را ایمان
آوردند بیت   درخت کهن سال آمد بگفت   خلایق زگفتار او در شگفت   نباشید ازین گفت
گویم ملول   که مکنا رسول حق است رسول   مطیعان او گفتند پیغامبر آخر الزمان را چه میگوئی گفت من
ناسخ قرآنم آنچه معمول است عمل میکنم بعد رسول علیه السلام اصحاب در تفرقه افتادند و آمدند راه راست را
گم کردند گفت اینک جبرئیل مرا رسالت رسانیده است این شریعت هفتاد و دو مذهب دارد و من پیغمبرم
هفتاد و دو مذهب را بیک مذهب مختصر کرده ام تابعان او گفتند مذهب چه داری بر گو آن حرام زاده
مذهب بو الحسن و ملاحده و قرامطه را رواج داد که او را در عرف چراغ کش میگویند آیت را تاویل
میکرد و اول میگفت نماز خواندن حاجت نیست گفتند چرا گفت بمضمون این آیت که قوله تعالی

وَاعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّىٰ يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ یعنی ما که خدا را میشناسیم یقین ما حاصل شد که خدا را شناختیم دیگر امام
در پیغمبر زیاده است زیرا که موسی علیه السلام پیغمبر بود و خضر امام موسی را بشاگردی خضر روانه کردند دیگر مؤمنان
برادر یکدیگر اند هرگز مؤمن مال خود را از مؤمن حضیت نکنند اگر شما مؤمنید مال خود را از هم دریغ ندارید هیچ
مال از زنان شما بهتر نیست زنان خود را از هم دریغ ندارید کشید نفس خود را قبل از آنکه بمیرد موتوا قبل ان
موتوا چنین معنی میدهد که زنان خود را اگر پیغمبر بپسندد هیچ نگوئید که با نفس خود را کشته باشید هر که نفس خود را
کشت ولی شد گفت شرع ظاهر است در ظاهر صوفی نما باشید در باطن هر صورتی که باشید شما میدانید فسق حلال است
اگر زنان شما نزدیکی کنند خورسند باشید آب منی را نجس نه بدید که خمیر مایه آدم است غسل هرگز نکنید و روز پنجم
رمضان که روز قتل حضرت علی بود که سال پلنگ بود و هفتصد چهل سه سال از هجرت رسول علیه السلام گذشته
بود در آن وقت امیر چهارده ساله بود ناصر خسرو مردیکه بر او اقتدا کرده بودند در اطراف خود خواندند گفت
ای مردم غل شرع را از گردن شما برداشتم شما را از عذاب روز قیامت نجات بدهم بدانید که دنیا هرگز خراب
نشود مراد از قیامت مردن است هر که مرد او را قیامت شد بعد از مردن زنده شدن حرج باشد بهشت
معنوی است هر کرا خوی نیک بود بهشت معیشت اوست دوزخ که میگوئید خوی بد است هیچ شمار دو رکار نیست
کسیکه خدا را طلبید مرا و را قبله چکار عالم قدیم است بزنان یکدیگر زنا کشید زیان نباشد شراب خورید مستی
نکنید مستی کردن حرام است گفت امروز خود را عید القیا نام کرد تاریخ هجری را از پا انداخت آن روز در تاریخ
چراغ کشان شد حالا هم رمضان را عید خود میدانند اما کار او ترقی کرد چند او بماوراءالنهر مشهور شد
اما هر بخاری که نزد او میرفت شفا میشد سردار شنید جاملکا از علمای اقلیم حکم بکفر او کردند همه قوم او را کافر
گفتند شنیده شد که ائمه دین حکم بکفر کرده اند فدائیان پیدا کردند فدائی آنان ... اند که ضرب را ت داده
مردم را میکشند خود را فدائی ناصر نام کرده بودند این کار را ثواب میدانستند علی الخصوص ائمه دین را بسیار
کشتند آن سال در بخارا و سمرقند و بلخ چهارصد هزار از علما را قتل کردند ائمه دین از خوف ملاحده در خانهای
زیر زمین پنهان شده بودند ناصر شنید که صاحب هدایه در سمرقند حکم بکفر او کرده اند فدائیان را فرستاد که
رفته و اره در چشم او کش نابینا شود فدائی آمده بصورت طبیبان داخل سمرقند شد اما از پیری چشم
صاحب هدایه تیره شده بود گفت من چشم شما را روشن میکنم آن واره را کشیده بدر رفت چشم ایشان نابینا
شد بعد از آن شاگردان بدرس معطل میشدند اکنون از بیان قلیچ خان بشنوید در بخارا ناصر نامه فرستاد
مضمون نامه آنکه شرع خود را بیان کرده بود چنانچه مذکور شد فرموده بود که بما ایمان بیارد خان جمیع ائمه دین را
طلب کرد آن روز همه سیاه پوشیده بودند خان پرسید که چرا سیاه پوشیده اید گفتند شنیده ایم که
ترا بدین ملاحده رغبتی شده است در فراق شریعت نبوی سیاه پوشیده ایم خان قسم یاد کرد که مرا بدین
ملاحده اعتقاد نیست اگر فرمائید فدائی که بالچی گری آمده است بکشم علما فرمودند که فدائی کوش و بینی ببُرید





...ستادند ناصر شنید اما امیر تکین سالها است با ناصر آشنا بود وقتی از اوقات ناصر بخانه او آمده بود و گفته بود که
...رفیق داشته باشم ملک آل جغتای را تباه کنم بلکه خلل در شریعت نبوی افکنم امیر تکین پسندیده است که او دو ام
...ست فرمود شربت بجهت دفع سودای او ترتیب دادند ناصر سبب شربت را از امیر پرسید امیر در جواب گفت
...فی که تو گفتی مایه سودا است از برای دفع کسل تو فرمودم ناصر خنده کرد همان پگاه غایب شد آن وقت
...یین از دول مانده بود چون گوش و بینی بریده نزد ناصر آمد نامه با میر تکین فرستاد که ای امیر تکین
...مان ناصرم که قبل ازین چهل سال گفته بودم که اگر دو رفیق باشم خلل در شریعت میافکنم ملک را از
...جغتای میگیرم حالا یک رفیق زمان یک سردار شنید جاملکان را یافته ام رفیق دیگر معلم وقت رفت
...تواند کار بیان قلیچ خان را تمام کن خاطر ضیافت کو یان طلب چند یرا طیار کن بوسه آن شیطان
...امیر تکین برگشت فدائی را بنواخت نزد یک ناصر فرستاد که اینک رسیدم در فکر آن شد که کار خان را کرد
...یک خسرو بدر رود مردیکه با و متفق بودند همه را نام نویس کرد یکی ملازم خود را که نبره خسرو و
...کیر او در حین بر آمده رفتن از دروازه بر آمده بود که آن خط از و افتاد یکی از ملازمان سراج قمری
...طرا یافت گرفته خواند مضمون آنکه ناصر خسرو رسول الله در فکر خود باشد که اینک ما رسیدیم آخر چهارم
...راج قمری داد او آمده با میر چاکو گفت هر دو آمده بخان معلوم کردند خان در فکر کار او شد امیر چاکو گفت
...ب کرده کار او را بکنیم والا او صاحب قبیله است ضرب راست بر آمده میرود هیچکس را بیجا نه تحمل کردند
...کس فرستادند امیر تکین آمد سی شمشیر زن برآمدند چند یرا کشت آخر زخم زده بر بستند هر چند کردند که
...یقان خود را گوی نگفت آخر قتل کردند بیان قلیچ ان بر سر خسرو سوار شد قوم او آمده گفتند خسرو گفت
...نیز بدر رفته قافله بلخ را از بید قوم او رفته قافله را تاراج کردند در آن قافله ده هزار الات چارچه
...ستند اکثر او تفنگ بود و بوه دا آورده بودند این واقعه را آن قوم گمراه حمل معجزه او کردند زیرا که در قافله
...اینقدر الات جنگ باشد چرا جنگ نکنند ملاحده را اعتقاد زیاده شد او میگفت این واقعه را بما
...لی وحی آورد مکنا نام دارد آن درخت را مکنا نام کرده بود القصه بیان قلیچ ان آمده در شهر سبز
...ور آمد طرعی بیاد بر شهر واز بر آمد اما حیدران چهارده ساله بود خان لشکر را کوروک دید اول میر
...گوی بر لباس بر اسب یوزی سوار فرقه دو ربالای دلبغه خریده مع ده هزار جوان بر لباس غرق آهن
...ولاد گذشت خان بر بالای دروازه خانه شهر سبز چادر زر نگاری دوخته نشسته بود بعد از آن
...رنگی بیا در براسب سمندی بلندی دو بند جهنده سوار مرد میگون بود نیزه در دست مع ده هزار جوان
...ت قبا گذشت مثل میر مؤید ارلات و امیر بایزید جلایر و امیر موسی هر کدام بده هزار و سه هزار و پنج هزار در
...قدر یا زده سر کرده گذشت شمر بنا کاه چشم خان افتاد که دو سوار رسیدند یکی از این دو براسب ابلق
...ار بالا بلند برهنه روی سپر زرکشی در پشت صدا رق ذرینی و نیزه بدست خان رسید که کیست گفتند

پسر میرزا سیف الدین ولد میر جاکو دیگری بر اسب توروئی را کبود بگریکصد اق دیگر چوبه نداشت اما عجب شکل
خان پرسید که کیست گفتند امیر تیمور ولد طرغی بهادر است از بسکه در نظر خان حقیر نمود خان فرمود که پسر طرغی
بجنگ نرود صاحبقران در بازو کمانی داشت خود را از اسب پرتافته اسب را گرفته پرتاند که مقدار پنجاه قدم
رفته دور افتاد که غریو از خلایق بر آمد همه تحسین و آفرین هر نمودند میرزا سیف با میر تعصب نموده چنین نتوا
نست بجا آوردن بعد از آن بدستور جغتای زانو زده خان را دعا کرد گفت میخواهم که حکم حضرت شود که
در همین لشکر کمان هر کسی باشد سه زور گرفته کشند کسی از ترس بدست نگرفت زیرا که آن جرأت را از صاحبقران
دیده بود و در بهانه زور کردن نتوانستن کشید خان گفت از ما منصب طلب نمای صاحبقران گفت سن بنده
تقاضای منصب ندارد اما خان بصاحبقران ده هزار دینار را انعام کرد همان یکاه همه را صاحبقران بمردم
احسان کرد القصه خان در روز سه شنبه پانزدهم ماه رجب با ملاحده جنگ انداختند در کنار تل مکتا
و در آن روز همه ملاحده سفید پوش بودند سلاحها در سر بسته بودند ناصر حسن و بر اسب سیاه سوار در زیر در
ختی که مکتا نام کرده بود قرار گرفت چار علم داشت بچهار جهت خود بر پا کرده بود صوفیان در اطراف و
جر میکردند و پرده بر سر خود کشیده میگفت جبرئیل مرا از احوال جنگ خبر میدهد خان آمده در زیر دو
بلندی استاد علم سبزی بر پا کرده بودند تمامی ائمه دین در اطراف او ختم قران میکردند بروح حضرت
رسول صلوات الله علیه می بخشیدند در حشم چنگیز خانی اتراک صف می بندد امیر جاکو مقدار یک تیر انداز از دو
تر علم سفیدی داشت که مثل مرغ سفید در هوا پرواز میکرد بدست جب امیر بایزید جلایر بود علم قطاس داشت
در لشکر خان هژده علم در لشکر ناصر چار علم بود طرغی بهادر علم سرخی داشت در جلوی خان هزار تفنگچی بود فوج خاص
را طرغی بهادر سپرده بودند اما صاحبقران خان را منع کرده بود که بر سر او نروند ما جواب میگوییم ما را [illegible]
کنند خود در کیش باشند بهیچکدام حرف او را قبول نکردند که تو هنوز کودکی آن روز صاحبقران لباس سبز در بر
داشت از بالای او چهار آئینه بسته بود بر اسب شبرنگ سوار بود و نقابت لشکر بجای آورد هر که در حدیقه چشم
نگاه میکرد حیران میشد هر وقت که از نظر خان میگذشت حیران میشد زیرا که پیر شده بود میگفتند که پسر امیر طرغی بیت
خان او را ستایش میکرد القصه میدان آراسته شد ناصر حسن و فدائی داشت از قوم سفید جامگان به
چشم کور اما تیر انداز بود تیر او مقدار یک فرسنگ راه میرفت او را آی تکین آقوچی میگفتند او گفت هوا
هر وقتی که دو لشکر رو برو شود مرا با علم خان رو برو کنید ببینید من هرگز نگذارم که علم بر پا کنند آن کور بر جای خود سوار
بود و رو بجانب چشم خود بسته رو بروی علم خان گذاشتند او چنان تیر شصت کشد که یک راه آمده علم خان از قلم کرد
وقتی که علم افتاد در لشکر یکی بیضابطه شد طرغی بهادر علم خود را بر سر خان افراشت ملاحده یکی دوانیدند که
صد کس از جلایر شهید شد اما امیر بایزید زخم تیری رسید باز لشکر جلایر قوت گرفتند آن قوم را
از جا بر داشتند بار دیگر آن کور تیر در کمان نهاده انداخت این علم را مع علم دار قلم کرد یکی مردم از





خان رسیدند اما خان هرگز از جای خود نمی جنبید امیر مؤید ارلات علم را بر سر خان بر پا کرد ملاحده
یکی دوانیدند امیر جاکو پیش گذشته مع دو هزار جوان یکی اسب ماند میرزا سیف الدین پدر را دیده
مع پانصد سوار دوانید باز آن کور علم را به تیر زد و هر دفعه که علم می افتاد قوم زیر زبر میشدند ملاحده کس
بسیاری را قتل میکردند امرا کنکاش میکردند که زمین خان را تغییر بدهند زیرا که اوصاف آن کور را میدانستند
در این وقت صاحبقران تیغ بدست غرق خون پسر ناصر که محمود ابن ناصر که شجاع بود رو بروی ناصر استاده بود
صاحبقران بر سر او رسیده در اینجا سر زد ملاحده یکی غلو کردند نتوانستند سر او را از صاحبقران جدا کردند
امیر خود در لشکر خان رسانید که امرا در کنکاش که علم را جای دیگر دو زنند گفت غلط کردید هر جا که علم شما باشد
آن کور را رو برو کنند فکر آنست که جوانمردانه سر کور را بیاوریم بهادر نام فاتحه گرفت رفته گشته آمد گفت
ده هزار کس در اطراف او استاده اند هر که قصد او کنند او را خبر میدهند خان گفت کسی باشد که رفته سر
او را دفع کنند امیر یادگار شاه ارلات بدویست کس همراه بر سر او رانده ملاحده دوانیدند گفت بمن تیر رسانید
پنجاه کس با وی تیر میدادند تیر که از شصت او میپرد کسی او را میدید امیر یادگار شاه دید که بدرس تیر
میرسد خانه زین خالی میشد گشته آمد باز جو دین بهادر اسب ماند به تیر بر آید آن روز مقدار سیصد پنجاه کس
شهید شدند همه در ماندند صاحبقران آمده از خان فاتحه گرفت خان گفت طرغی بهادر غیر از این فرزند
دیگر دارد گفتند ندارد خان گفت ترا چگونه فاتحه بدهم که پدرت باز بداغ تو گرفتار شود طرغی بهادر
گفت ایغوز ندمن را تو نخواستیم امیر صاحبقران زانو زده گفت تقصیر مرا فاتحه بدهید پدر مرا راضی کنید خان
خان فاتحه داد امیر تیمور در جا و رخت خود رفته خود را بلباس ملاحده آراسته از کنار لشکر ملاحده در آمد
چون آن کور کمان در دست استاده بود امیر حیران شد که او را چگونه زند چون طرغی بهادر دید که پسر بسر
رفت تاخیر کرد با رخصت اسب انداخت آن کور تر قرشم اسب را شنیده کمان گرفته پنجاه کس با وی تیر
دادند صاحبقران دید که ملاحده سر گردان شدند امیر چنان نیزه از پشت زد که از سینه او سر بدر کرد
سرنگون افتاد و امیر خود را از اسب پر تافته سر از تنه او جدا کرد از ریش او گرفته سر را بجا
بجانب خان سر داد ملاحده یکی منهزم شدند آنروز در طوفان عجبی بود امر شش جهت جغتای دوانیدند
آفتاب رکس میندید سر او را بخان رسانیده باز بلشکر ملاحده اسب ماند خان متواتر کرد که صاحبقران را
نیان کنند ملاحده تمام آمده بطوغ خر و تکیه کردند او سر در پرده کرده سپاه خان از چار جهت
ملاحده نعره کشیده میآمدند ناصر سر بر داشته دید که سپاه جغتای مثل سیلاب از هر جانب
قصد او کرده بودند فرمود حیران بر آمده فریاد کشید که ایقوم جغتای در میان شما یان
از قوم دینر تکین کسی هست که دینر تکین از جهت ما سر بر باد داد و شما را ناصر به دولت میرسانند
چون زین نزد بلشکر خان رسید جاق بهادر که برادر امیر تکین سلجوت در لشکر خان بود

مقدار پنج هزار کس از قوم سالجوت بودند چون آن قوم این حرف را از جاسوسان حمزه شنیدند جانی بجان
قوم سالجوت را بخود گرفته یکی حمله بر لشکر خان آوردند لشکر یکی شکست خورده کمر جنتای در تاراج مال بودند
بناگاه علم خان در زیر دیوار بود آن دیوار غلطید علم مع دو هزار کس در زیر دیوار ماندند اسب خان رمیده
هر کدام بهر طرف افتادند امیر جلو خان را گرفته بجانب بخارا روان شد اما صاحبقران شمشیر میزد طرغی بهادر
آمده جلو او را گرفت گفت ایغوزتند از لشکر خان خبر نداری صاحبقران نظر کرد و دید که لشکر خان رفته است
آمده ناچار در شهر سبز قبیل شد غنایم بسیار بدست ملاحده افتاد مردم ملاحده این واقعه را جواله معجزه او
کرده بودند

## داستان رفتن صاحب قران بخدمت صاحب هدایه آمدن ایشان بمناظره ناصر خسرو

و چون ناصر خسرو بر لشکریان قلیچ ان ظفر یافته
فدائیان او دست بغارت بر آورده مردم را رفته و در خانهای ایشان قتل میکردند قافیه مردم عاجز شهر
تنگ شده از هر جانب مردم کوتاه عقل ایمان میآوردند فدائی را در شهر سبز فرستاد که طرغی بهادر را دست
بریشان بده این کار را در بالای سر او بزن این کتابت را در روی سینه او بمان فدائی در شهر سبز
آمد نیم شب بحرم طرغی بهادر در آمد آن چنین فرموده بود کرده فردا بهادر از خواب بیدار شد آن کار را دید
کتابت را مطالعه کرد نوشته است که ناصر خسرو رسول الله ای امیر طرغی اگر حق هست به کما تو نمیشد فدائی ترا
هلاک میکرد بزودی آمده ایمان بیار تا امان یابد امیر طرغی صاحبقران را طلبیده با او مشورت کرد صاحبقران
پدر را منع کرد بهادر گفت ایغوزتند از برای زمانه سازی یکی برویم که بعد از آن صاحبقران را گرفته بدیدن
او آمدند دیدند ناصر دلق ملمع پوشیده علی مقدار یک گز بر سر خوابیده ارباب تواریخ گویند که همان سال
ناصر در حکمت یافته بود که صاحبقرانی خواهد خروج کرد پنداشت که خود او باشد اما نداشت که ذات اشرف
صاحبقران باشد ناصر در همه علم ماهر بود بعد از رسم ملاقات اتباع خود را سجده تحیت امر فرموده قوم او
گفتند که طرغی مع پسرش نیز سجده کنند ناصر منع کرد گفت الحال ایشان مهمان منند اول بما ایمان آرند بعد از
زمان سجده کنیم وقتی که او در سخن در آمد از فصاحت او امیر صاحبقران تعجب کرد شرح شریعت خود در گفت
همیشه در زیر آن درخت می نشست گفت ای ملک تو شهادت بده به نبوت من آواز از درخت بر آمد که انت
رسول الله منم جبرئیل آنقدر فصاحت بکار برد که طرغی را رسید کرد صاحبقران دید که پدرش برسم معتقدان
با او سخن میکند صاحبقران گفت ای ناصر تو میگوئی من شارح قرآنم در قرآن سجده تحیت منع است او گفت اگر
سجده تحیت منع بودی چرا ملائکه آدم سجده کردند اگرچند که صاحبقران قوت مباحثه نداشت با وجود او
مناقشه بسیار کرد ناصر گفت ای امیر طرغی اگر رعایت تو نبودی میفرمودم که پسر ترا گردن میزدند گوی این کودک
خاموش باشد طرغی بهادر دست امیر را گرفته برآمد ناصر گفت جواب چه دادی ایمان میآری یا نه طرغی گفت
فردا جواب گویم بخیمه خود آمد از صاحبقران کیفیتش طلب کرد صاحبقران گفت ای پدر ایمان میار که او کاذب است

من



من این بیگاه بجانب سمرقند روم بو چنانکه می توانم شخصی را از ائمه دین آورم که او ناصر را اجلاس کند
شما فردا بگوئید ده روز مهلت بده دیگر ترا ایمان میآرم صاحبقران پدر را وداع کرده بسوی سمرقند رفته
فردا بهادر بناصر گفت مرا ده روز رخصت بده تا ترا ایمان آرم گفت امان دادم اگرچند که از سمرقند پسر تو
از برای اجلاس ما کس آورد اما صاحبقران بسمرقند آمد و در میدان سمرقند ندا کرد که ای اهل اسلام کسی از ائمه
دین باشد که رفته بناصر خسرو مناقشه کند شریعت حضرت رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم را رواج دهد و رفتن
ضایع نماند مردم بر گرد او جمع شدند صاحبقران توصیف دین رسول علیه السلام میکرد از ناصر حرف میگفت مردم
میگریستند خود او نیز میگریست گفت ای ائمه دین ناموس شماست پاس دولت شریعت کنید که قریب است
شده است که پدران شما رواج داده اند امروز منسوخ میشود مردم گفتند ائمه دین از ترس فدائیان در
خانه های زیر زمین پنهان شده اند شما نتوانند گشت که فدائیان ضرب را بهت قتل میکنند معلم علما که مشهور
صاحب هدایه اند ایشان نابینا شده اند صاحبقران گفت مرا نزدیک ایشان برید گرفته بردند امیر دید که
ایشان رو بجانب در چشم بسته اند درس گفته نشسته اند صاحبقران گفتند بنده پسر امیر طرغی میشوم آمده ام
تا شما قدم رنجه دارید بر سر ملاحده بروید ایشان گفتند ما همیشه بملاحده طعن میکردیم چشم ما را نابینا کردند
از آن شاد در هر اسیم اما ناصر شنیده بود که صاحبقران بطلب صاحب هدایه رفته اند فدائی را فرستاده که
برو هر جائی که پسر طرغی بصاحب هدایه ملاقات کنند تو گواهی بده که این مرد دروغ گوست خود او فدائی است
که رنگ پیش گرفته است آن فدائی در آن وقت آمد که امیر صاحبقران بصاحب هدایه سخن کرده نشسته است
او که را پاره کرده در آمد گفت این جوان را من میدانم که فدائیست از بسکه فدائیان مردم را زده
بودند بصاحبقران در دو حیثیت صاحبقران قسم بخورد مردم قبول نمیکردند هر چند میگفت من پسر طرغی
بهادرم میکردند آخر گفتند این را نگاه دارید فردا رفته بجا کم معلوم میکنیم اگر بیگاه امیر را دو [illegible]
الملک نگاه داشتند صاحب هدایه را واقعه کند رسول اکرم صلی الله علیه وسلم را در خواب دیدند که سیاه
پوشیده اند گفتند ای برهان الدین برخیز آن جوان راست گو را گرفته بنزد ملاحده رو و زمین قدم
آنجوان بر ناصر ظفر خواهی یافت چون بیدار شدند چشم ایشان روشن شده بود و همان ساعت صاحبقران
بنزد خود طلبیده آوردند بوسه بروی او کردند فردا بگاه مردم شنیدند که چشم ایشان شفا یافته است
مردم از خاص و عام آمده زیارت میکردند صاحبقران نزد او ورزش میکردند ایشان گفتند ایغوزتند شما
بروید اینک برسیدم صاحبقران پیشتر روان شد ایشان تهیه اسباب درست کرده مقدار چهار هزار
طالب علم که ایشانان همه مشهور بودند چند شتر کتاب بار کرده روان شدند صاحبقران روز دهم
رسیدند که ناصر با امیر طرغی غوغائی دارد و بدین من در آی او حیران شده بود میگفت تو مهلت کن تا خدیم
آید اگر تو ایمان آوردی من نیز میآرم درین وقت صاحبقران رسید گفت دیگ صاحب هدایه میآیند که

باو مناظره میسازند که اگر صاحب هدایه را اجلاس کنی ما بتو ایمان آریم سه روز مهلت طلب کرد چون روز
شد ناصر بخود گفت اگر ولد طرغی را برهم ترنم او بدین مرا برهم میزند غنچه بهادر گفت زود باش سیح پسرت بمن ایمان
الاامان بخواهم داد صاحبقران هر زمان بسوی سمرقند نظر میکرد حیران بود ناصر گفت بگیرید مردم آمد جنگ کرد
امیر صاحبقران زوند طرغی بهادر حیران بود امیر لشکر ریخت قریب صد کس باو جفیند بودند امیر صاحبقران در جمیع
دل ناله میکرد بناگاه گردی بر آمد که بیابان را سفید پوش گرفته بود بغیر از دستار دیگر چیزی نمی نمود ملاحده
راه هراسی پیدا شد همه باواز بلند میگفتند که لا اله الا الله محمد رسول الله ملاحده دست از صاحبقران باز داشتند
صاحب هدایه رسیدند اهل اسلام سیح صاحبقران پیشو از رفتند ادا نا کرده بهمان خیمه که ناصر نشسته بود
در آمدند گفتند ای تو از ما چیزی سوال کن یا ما از تو سوال کنیم ناصر گفت من سوال میکنم او از جهت تکبر
از کرسی نفر امد مقصد ایشان آن بود که او از کرسی فرود آید گفتند سائل زیاده ست یا مسائل گفت
مسائل زیاده ست گفتند تو سائلی برخیز ما سائلیم بر تخت تو نشینیم بجواب درماند گفت شما سوال کنید ایشان
گفتند پس منافق بودی زیرا که حرف تو هرگز موافق نیست صاحبقران کرسی آورده در زیر قدم صاحب هدایه
گذاشتند ایشان گفتند بر کوی حرفی که داری او سراسیمه میکرد میگفت پیغمبرم ایشان گفتند معجزه تو
چیست گفت آن ملکیکه بر من وحی میآورد مکنا نام دارد و در جوف این درخت ست صاحب هدایه گفتند
اگر خواهی جبرئیل از درخت دیگر میبر آید گوی در درخت دیگر شو و شهادت نبوت ترا دهد او گفت خدای
بر همین درخت حکم کرده ست اگر خواهد از شاخ این درخت سخن کند آن مخذول جواب نداد گفتند شریعت
چه داری گفت مؤمنان برادر همند در مال و عیال شریک باشند ایشان گفتند جمیع مال مثلاً پدر اگر و تهم
بهم آمیختند باز قسم کردند رزان مال مشترکه ثواب هر کدام را بود ماندایم یقین که مال هر کدام را ست
چه حکم کنی آن لعین ماند جواب نیافت باز گفتند میگوئی که اهل و عیال نیز شریک بود مثلاً بزنی چندی جمع
آمدند اکنون بر کو که فرزند بکدام تعلق دارد آن مخذول بنوعی فرو ماند عرق بر روی پلیدش ریخت هو ایا
سخن میکرد صاحب هدایه بطرغی بهادر نظر کردند گفتند مثل اینچنین کسیکه از زمان یافث ابن نوح علیه السلام
پدران او همه آدمیزاده صاحب رعارت گذشته اند بدین تو در اینند بزمان اینها دیگری جمع آید فرزند
شود از دیگری او قدر ملک چه داند میراث بغیر حق افتد طرغی گفت خدا گواه باشد که من از او گشتم
ناصر گفت ای صاحب هدایه من با مر مکنا دعوی پیغامبری کرده ام فرو ربنر ویک مکنا برود او را اجلاس کن
من نیز از دعوی خود گشتم صاحب هدایه سیح طرغی بهادر صاحبقران جلو در کردن انداخته اهل اسلام همه
در گریه بودند بقوش خود رفتند اما ناصر مقرر کرد که فردا از جانب ما و از جانب شما کسی آلات حرب
نبرد بی اسلحه بروند القصه فردا صاحب هدایه سواره طلبه علم پیاده در جلو اما صاحبقران را بخاطر
رسید که مبادا ناصر مکری کرده باشد که بی اسلحه میآئیم گفته فدائیان از آن مکمل کرده باشد قباحت نبود گفته

شمشیر



شمشیر در زیر بغل گرفته آمد اما ناصر از فدائیان ده کس را مکمل کرده گفت هر وقتی که مکنا امر بکشتن
کند بی توقف او را قتل کنید هر دو قوم از دو طرف حاضر شدند ناصر مثل قلندران ژنده پوشیده بود
اتباع او ژنده پوشیده و سله ها بر سر داشتند چون بدرخت رسیدند صاحب هدایه سیح طرغی بهادر و
صاحبقران پیش گذشتند او سیح زمان یک و ده فدائی از قوم سفید پوشان قریب آمدند ناصر گفت ای
مکنا اگر من پیغامبرم جواب گوی آواز آمد که مرکسلی روی داده اگر طرغی را قتل کرده خون او را در ساق
من ریزند صحت شوم دیگر شهادت بدهم فدائیان یکی دو دیدند قصد بهادر کردند چون همه را غبال آمده بودند
صاحبقران شمشیر دست قدم پیش نهاده آن فدائی را که پیدرش رسیده بود قلم کرد فدائیان ریختند چون
اهل اسلام بی حربه بودند آنها مکمل بودند کس بسیاری شهید شدند ملاحده قوت گرفتند آخر صاحب هدایه و طرغی
بهادر و صاحبقران در حصار گیش حصاری شدند ملاحده آمده قتل کردند فردا مقرر کردند که دو اینده شهر را
میگیریم اما در اطراف درخت مکنا کسی بسیاری بودند آن شب اهل اسلام همه در گریه بودند صاحبقران بطرفی
جان سوسی بکنار لشکر ناصر آمدند و دیدند که سیاه پوشی از لشکر ناصر برآمده بسوی تل مکنا میرود صاحبقران
در پی او روان شد دو کس از طالب علم با میر رفاقت کرده بودند همراه آمدند دیدند که بر در آن غار
سیاه پوش ایستاد آنغار بر آن تل بود دری نشانده بود از درون گشاده شد شخصی برآمد آن سیاه پوش
گفت ای فدائی فردا در جوف درخت این گوی آن گوی صاحبقران شناخت که او ناصر خسرو ست حرف
بسیاری باو تعلیم کرد آن پوشیده سیاه مراجعت کرد صاحبقران برفیقان گفت من از همین جر کیرم کمان
میبرم که نقب ترتیب داده اند ازین غار تا زیر آن درخت شخصی را مانده اند صاحبقران گفت هر روز که
درخت مکنا سخن میکند آوازش بیک پا نند خیست هر روز برنگی ست من گمان میبرم که هر روز درخت کسی تازه
در آمده سخن میکند در را شکسته در آمدند تا بزیر درخت آمدند شخصی را دیدند که خوابیده او را گرفتند بیرون آوردند
پیچیدند بر پشت گرفته روان شدند که فریاد نکند و در جوف درخت هیزم توده کرده آتش زدند آمده او را
بلشهر کشش نزدیک صاحب هدایه آوردند شرح واقعه گفتند از فدائی که پرسیدند او گفت نام من
مکنا ست چهل سال ست ما و ناصر در فکر بودیم تا این اندیشه را یافته بودیم و در یک بیگاه این پسر چهل ساله
بجنت ما را تباه کرد ازین سه ما هفت کس جز دار رواکشه در جوف درخت من میدر راه مم من بناحم گفته
بودم که بغیر از من کسی در نیا نیابند زیرا که از تغیر آواز میترسیدم قبول کرد صاحبقران گفت من نیز از تبدیل
آواز تشخص کرده بودم القصه آتش زبانه زد ناصر تا می جنبید که درخت سوخت فردا مکنا را بر دیوار
قلعه آویختند او فریاد میکرد که ای قوم ناصر غلط ست زیرا که او را شلق میکرد و ندا او فریاد میکرد که
آخر او را تیر باران کردند قوم از ناصر اخلاص خاب شده او میگفت که اگر چند یکه درخت را سوختند
اکنون بواسطهٔ درخت جبرئیل میآید آن نقب را خود ها زده اند بمن تهمت میکنند من دزین چه ندارم

اتباع او دو فریق شده اند اما آنها که صاحب عقل بودند بزیر قلعه آمده و گریه کنان گفتند ما بد کردیم
مسلمان میشویم بهادر میخواست که دروازه را وا کند صاحبقران گفت که اگر با ناصر خود نشوید اسلام شما را
قبول میکنیم آنقوم کشته بلشکر ناصر رو برو شده بجنگ مقید شدند و اطراف ناصر بجز قوم سفید جامگان
کسی نبود صاحبقران دید که زمان بیک شمشیر کشیده حمله آورد تا بزیر قلعه قوم او را دور کرد اما ناصر خسرو
بگوشه نشسته میگفت اینک جبرئیل بمن وحی آورد از فتح و نصرت خبر میدهد صاحبقران بدو هزار جوان
برآمده با آن طایفه که مسلمان شده بودند همراه شده خود را بلشکر ملاحده زده بر داشته روان شدند
باز زمان بیک مع قومش حمله کرد جنگ ترازو شده ایستاده بود هر زمان زمان بیک میآمد که ای ناصر خسرو
از ظفر چه خبر داری که لشکر را امیر تیمور زیر و زبر کرد و او میگفت هنوز جبرئیل نیامده است دفعهٔ هفتم که آمد
گفته بود که ترا جبرئیل بجنگ امیر تیمور فرستاده خون او را خدا بدم تیغ تو تقدیر کرده است زمان بیک
گفت راست گفتی گفت اگر دروغ گویم سر در تنه من نباشد زمان بیک و بر لشکر ناصر زمان بیک را
مظفرالدین لقب کرده بود او فریاد میکرد که منم مظفرالدین امیر تیمور کجاست که خون او بدم تیغ من
تقدیر شده است امیر تیمور او را لشکر جنگ میکرد که آواز او را شنیده دو اسپه رسید زمان بیک را
دید که نیزه بدست جوان صاحب جمال او را پیاده میداد که صاحبقران رسید زمان بیک دید که جوان
عجب شکلی بر اسب جاده سوار تیغ در دست چون شیر ژیان رسیده سد راه شد زمان بیک گفت چه کس است
گفت مرا امیر تیمور میگویند زمان بیک گفت پیغامبر ما خبر داده که خون ترا امیر بریزم امیر گفت پیغامبر تو نا معقول
گفته است او نیزه کشیده رسید امیر نیزهٔ او را گذرانده سه زخم شمشیر زد که بینی و گوش او قلم شد او گریزان
گشت سفید جامگان را ندا کرد که مرا کشتند سفید جامگان رسیده سد شدند براه صاحبقران بر داشته روان
شد زمان بیک گوش و بینی بریده نزد خسرو آمد هنوز پرده بر سر داشت گفت ای رسول جبرئیل چه میگوید گفت
قاتل امیر تیمور زمان بیک است میگوید گفت جبرئیل باز غلط نگوید گفت نی باز گفت رسول دروغ نگوید
گفت اگر رسول دروغ گوید سر در تنهٔ پیغامبر تو که ناصر است نباشد گفت در حق گوش و بینی من چه میگوید
گفت تیغ در گردن او زد که هوش را از آشیانهٔ سر جبرئیلش پرواز کرده روح نجس او بدوزخ رفت
آنوقت ناصر سست بود از تاب آتش دوزخ هشیار گردید بیت چون بوقت قبض روحش یافت عزرائیل مهلت
برو سوی ناظر برآ تا خارش نکند کاسه و اوراق جهنم آمده پیشش بشوراز تا نشاط دوستکام و در کنار حق نکند
القصه زمان بیک سر او را گرفته نیزه و صاحب هدایه آمد طرغی بهادر را نیز فرستاد که ناصر کشته شد
زود کرد و صاحبقران گفت قوم او را زنده مانده اند از حکمت هیبت بقتل مقید شد آخر خود بهادر سوار شده
آمده جلو امیر را گرفته گشت زمان بیک را سر و پا داده اند شب صاحبقران گفتند سفید جامگان ابد گون
شده اند از معجزات خود دیده اند زمان بیک دیگر را ندیده اند زنده گذاشتن این مردم از سپاهی گری





نباشد صاحب هدایه نیز تقویه کردند همه بقتل آن قوم اتفاق کردند خانه از ما کرده بر سم مهمان طلب
کردند چون کلان ایشان جمع شدند هوا سرد بود هیزم بسیاری در اطراف خانه بود تا دو صد کس از سر
ران بودند بر در خانه هیزم توده کرده آتش زده همه را سوختند فردا باقیماندهٔ آنقوم را گردن زدند
از ایشان یک عورت بدر رفت آن در بنها نه دعوت ملاحده میکرد و این چراغ کشانیکه هستند از
اولاد همان عورتند رباعی که ناصر خسرو گفته بود این است بیت مرده که مرا ابد نشت کرگس در ید کرکس خورد
کرکس زاغان آنچنان کس که بشر زنده شود تروی نزد احمق نادان جواب صاحب هدایه قادر
ذوالجلال زنده کند نیز در روز حشر زنده شود گرچه اعضای او شود جو جو تیر بر ریش ناصر خسرو

## داستان رفتن صاحبقران به بخارا و گرفتن سرایم ملک خانم بنت بیان قلی خان

بعد از آن کار ملاحده را صاحبقران با مداد حضرت
مولانا برهان الدین صاحب هدایه رحمة الله علیه تمام کردند از اتباع کسی نماند ایشان بسمرقند
مراجعت نمودند صاحبقران در کش سبش می بود طرغی بهادر دولت مندی بود چند گوسفندی به صاحبقران
داد که برده بفروش چون گوسفندها را بازار آورد ده هزار دینار بفروخت نقود را در کمر بسته سیر بازار میکرد
بناگاه معرکه دید بر بلندی قلندری ایستاده شعر میخواند قطعهٔ کاغذی بر دست دارد هر زمان فریاد میکند که
کیست این کاغذ را از من بهزار دینار بستاند تا دانند که قدر چیست آنوقت تنگه تمام از نقره بود صاحبقران
را دریای همت در موج در آمد قدم پیش نهاد ده هزار دینار را بدست آن قلندر داده کاغذ را گرفت
آن قلندر بقد قامت او نظر کرد و حسب و نسب پرسید گفت برو این کاغذ را نیز و پدرت بخوان تا خبر دو بیک
او رفتن مکش ما باز خواهیم بتو و خوردن هو گفته روان شد صاحبقران نام پرسید قلندر گفت در اول
کاغذ نام ما نوشته است القصه امیر نیز و بپدرش آمد قطعهٔ کاغذ را نمود پدرش چه متاع خریدی گفت
همین کاغذ را خریدم پریشان شد صاحبقران کاغذ را کشاده خواند در اول نوشته که این شعر خواجه کمال
خجندی است معلوم شد که آن قلندر خواجه کمال بوده اند رباعی در آن کاغذ نوشته اند رباعی
آنکه تمام دهر بگرفت بتیغ ز اوراق زمانه ستم ظلم بشست جمشید سلیمان سکندر بودند بر تخت
سلیمان بنده که تا نوبت تست معلوم شد که از پادشاهان متقدمین آن سه کس روی زمین را گرفته
بوده اند امیر طرغی قدر این رباعی را ندانست صاحبقران را بزبان بسیار رنجانید تا بسر حد یکه گفت برو
شل تو فرزندی نیست آن کور شکلی ترا فریب داده است صاحبقران متأمل شده رنجیده برآمد بخدمت
شیخ شمس کلال آمد آنروز شیخ وفات کرده بودند چنانچه گفته اند تاریخ بسال هفتصد پنج
تاریخ شیخ زمان برون ز دور رفتار رفت جانب عقبی صاحبقران جنازهٔ شیخ را خواندن شب بر سر قبر
شیخ بود در خواب شیخ را دید گفتند ایشم زنده به بخارا اراده کنید خدای تعالی را حکمتها است صاحبقران

پیاده بجانب بخارا روان شد بعد از طی مراحل از دروازه قواله در آمد به سرای آمد حجره گرفت اما از جمله
دنیوی یک لعل بدخشانی در بازوبند داشت بوزن هفت مثقال بود دیگر چیزی نداشت سرای بان سر قفلی
طلب کرد صاحبقران نیز گرسنه بود ناچار آن لعل را به تیم جوهریان آورد به هر کدام خریداری میکرد یکبار
بار مردم همه از رسته و بازار در گریز شدند صاحبقران وجه گریختن مردم را از هر که میپرسید کسی جواب
نمیداد و هر کدام بهر جانب بدر رفتند دوکانها خالی ماند پنداشت که شیر گریخته یا فیل گسسته است ناگاه
پسر خوش طرحی خنجر بدست میآید یکی گفت ای ترک بچه بگریز اما غیرت صاحبقرانی مقتضای گریختن نکرد
آن پسر رسیده خنجر انداخت صاحبقران خود را یکرویه بر تافت و در آن وقت لعل از دست افتاد و آن پسر
لعل را گرفته روان شد صاحبقران از پای او میخواست که خنجر کشد امیر را گرفت گفت ای ترک بچه از دست
این ظالم مفت جستی اگر تو امیگذشت بجای میرسید و معشوق براقخان خوش سوزست که او پسر بیان قلیچان
میباشد ظالمست اکثر خونهای مسلمانان از دستش زده تماشا میکنند بیان قلیچان پیر شده است غیر از او
پسر دیگر ندارد و او مراد میکند در ندکه کسی از دست او عرض کند زیرا که خان پادشاه عادل است اگر شنود
از قتل پسرش هرگز توقف نکند اگر براقخان برهم خورد از توره جغتای کسی نمیماند ناچار مدارا بوده گذشت
کرده ایستاده اند شاید که با فاقه آید بعد از آن صاحبقران اندیشه مسافرت کرده نومید گردیده مراجعت کرد
و در غایت ضعف طالع بود که سرای بان از سرای بدر کرد صاحبقران بلب تشنه و شکم گرسنه براه بخاطرش
رسید که اگر رفته بداد خواه عرض کنم بداد من برسد آن وقت دادخواه امیر یادگار شاه ارلات بود رفته
شرح واقعه خود را گفت او را بخاطر رسید که میباید که بر اقخان طرف شوم مرا قوت مقاومت او نیست
گفت بنزدیک امیر مؤید ارلات برو که او امیر تومان است آن وقت میر تومان اعتبار داشت رفته باو
باو عرض کرد او نیز اندیشه کرد گفت بنزد امیر بایزید جلایر برو که او امیر هزاره است آخر با میر بیان سلدوز
فرمودند که او تو یان و در رسم جغتای از تو یان بلند تر نزد بیان سلدوز رفت او نیز تامل کرد
گفت این کار شرع است بنزد قاضی و امام سعد برو ناچار صاحبقران بنزدیک ایشان
رفت ایشان گفتند ما اندیشه براقخان نداریم اما گواه میباید صاحبقران به تیم جوهریان آمد که همه
دیده بودند گفت ای مردم شما را گواه میطلبم گفتند ای ترک بچه ما فقرا چه زهره که رفته گواهی بدهیم ما از جان
خود بجز در گذری نداریم ناچار صاحبقران بمسجدی آمد از ضعف گرسنگی قوت نداشت نیم شب
بود که ناگاه قلندری چراغی بر دست در آمد از احوال پرسید صاحبقران واقعه خود را گفت قلندر
گفت آری در بخارا چنین ظلم میرود اما من ترا بجای فرستادم که عرض ترا شنود امیر گفت ای
قلندر چه شود که طعام رسید آنگاه قلندر چیزی با میر داد امیر آن را بخورد بعد از آن قلندر گفت
پگاه بعد از نماز بامداد برپای منار برو مردی عجمی پاره دوزی نشسته واقعه خود را باو عرض کن

اما



اما بر غایت باو ملاقات کن تا او ترا از براقخان بستاند صاحبقران گفت ای درویش مرا گرفتاری
بسنده است این مسخره داشتن تو بجا در کار قلندر مبالغه بسیار کرد صاحبقران بعد از نماز فجر بپای منار
رسید و دید که خانه از نی برپا کرده اند مردی مویی سفیدی نشسته کهنه دوزی میکند اما آخر و لباس مجهول
بخاطر امیر رسید که این مرد نخواهد بفریاد من رسد آخر و را مد مرا او را سلام کرد او جواب سلام داد بکار
خویش مشغول شد بکسی حرف نمیزد و همانا که تسبیح میگفت صاحبقران واقعه خود را گفت و عرض حال کرد او
بکار خود مشغول بود حرف امیر را میشنید چون حرف تمام شد آخر و را بنوعی خشم فرو گرفت که امیر را اصلاحت
زیر کرد گفت عرض ترا اگر نشنیدند امیر گفت آری یکی از شاگردان خود گفت برخیز یادگار شاه ارلات را
بیار ببینم که این جوان نزد او رفته باشد یا نه صاحبقران را تعجب آمد که او داد خواه ولایت باشد چگونه بنزد
این پاره دوز آید ناگاه امیر یادگار شاه زنگ رزه روی کنده با سب بازین سوار آمده در آمد به پیر
تعظیم کرد و پیر بکار خود مشغول بود باو نگاه نکرد امیر در تعجب بماند بعد از زمانی باو نگاه کرد گفت ای خدا نا
ترس ترا امیر عدل میگویند چرا عرض این بیچاره را نشنیدی و او بهزار ترس گفت آری این جوان بنزد
من آمد من او را بنزد امیر مؤید فرستادم که او از من مقدم است شاگرد دیگر را فرستاد که رفته آن ظالم را
بیار بعد از فرصتی امیر مؤید آمده به پیر تعظیم کرد بعد از فصلی گفت ای جابر چرا عرض او را نشنیدی او گفت
من با میر بایزید حول کردم امیر بایزید را نیز شاگردی بیاورد پیر گفت چرا عرض او را نشنیدی او گفت
شنیدم با میر بیان سلدوز فرستادم که او تو یان است آن وقت حکم عدل و کارها بدست تو یان بود
بنام خان بغیر از خطبه و سکه دیگر چیزی نبود گفت تو یان را بیارید امیر دید که تو یان جمعی همراه آمد
کهنه دوزی پیر از لباس زره و توب چیغه شده بود پیر اصلا امیر بیان را حرمت نکرد تو یانها همچنین
ایستاده بود پیر گفت ای بیان سلدوز ترا تو یان کرده اند آن کن که قراچار تو یان کرده بود
از عدل او با وجود چنگیز خان و جغتای خان ملک معمور بود تو چرا عرض این مسافر را نشنیدی
گفت شنیدم بشرع حواله کردم فرمود بروید امام ابوسعید را گرفته بیارید صاحبقران از غرضش در
تعجب میکرد و امام رسید نه پیر قامت راست نکرد گفت ای قاضی چرا مداهنه کردی حکم شرع را جاری
نکردی امام گفتند شاهد طلب کردم این جوان رفت دیگر نیامد پیر بسوی صاحبقران نظر کرد امیر گفت
بنزد یاران زرگر رفتم ایشان گفتند ما فقرائیم چگونه داریم شهادت دهیم پیر گفت بروید آن
فقرا را گرفته بیارید رفته آوردند زیر منار جمعیت شده بود و تمامی زرگران آمده برسم عجز و نیاز
عرض کردند که چگونه در نزد قاضی اسلام گواهی بدهیم که براقخان ظالم است پیر در خشم شد گفت
بروید براقخان را بیارید چند کس رفتند صاحبقران را از طاقت در جگر نماند گفت ای پیر تو چه کسی که
اینهمه حرمت داری اما اطوار دیگر در دو حقیر مینماید پیر گفت ساکت باش ترا معلوم خواهد شد

اما پیر بکار خود مشغول بود همه خاموش بودند تا پیر حرف نمیزد کسی تکلم نمیتوانست کرد بناگاه صدای زنگ خطر برآمد براقخان رسیده در آمد همه امرا برخواستند پیر براقخان نظر کرد گفت ای ظالم تا کی مدام هیمه کنم آتش در گور خود زنم وضع من شوم چون است که بهیده رت گویم ترا هلاک کند گفت ای بابا گناه من چیست شرح لعل بیان کرد گفت ای بابا مرا خبر نیست مجرم را طلب کرده شلق با وجود آنکه ذوق داشت از جرم پرسید که لعل را چه کردی گفت در مستی نمیدانم بکجا افتاده باشد خان دست بر سینه زده گفت ای پدر مرا رخصت بدهید بگاه این جوان نزد من برود و دو چندان قیمت لعل او را بدهم زرگران گفتند هزار دینار بهای او بود گفت ده هزار بدهم پیر همه را رخصت کرد پیر گفت ای جوان برخیز برو و از براقخان مال خود را بگیر صاحبقران گفت از قیمت آنمال گذشتم تو واقعه خود را بگو پیر گفت مراجعت کردی از آنجا ترا خواهم سخن کردن صاحبقران بمجلۀ حضرت امام محمد غزالی بقوش براقخان رفت دید که زیر ایوان بعیش نشسته چون صاحبقران را دید برجست در پهلوی خود نشاندند مهمانی فرمود دو هزار دینار تا خلعت های مرصع و زر دامیر شاه عذر بسیار خواست گفت البته نبرد و پیر پاره دوز رفته عرض احوال مرا برسان گوی حق خود را گرفتم امیر نبرد پاره دوز آمد پرسید که گرفتی گفت آری امیر زر را دو تقسیم کرد نصف نبرد و پیر شاه پیر برآشفت گفت وید عزت مرا اگر دینار خواهم محتاج نیست من بدینجا حاجت ندارم بگیر صرف خود کن امیر گفت میخواهم که مرا خورسند سازی بسبب عزت خود را گوی پیر گفت ای برنا گوش کن شنو که پیشۀ من از قدیم پاره دوزیست چهل سال است که پاره دوزی میکنم اذان روز جمعه بربالای منار میگویم از کسی طمع ندارم روزی قبل از این ده سال نماز شام بود که یاران میآمدند و پیرم ضعیف گذشته میرود و ترک بمستی از قوم جغتای رسیده آنعورت را کشان کرده روان شد بخانه اش برد ضعیفه فریاد کرد که ای مردم مرا از چنگ این ظالم خلاص کن من پارسایم و دیگر شوهر من از کنار سوگند خورده است که اگر یکشب در خانه نباشی تو بر من طلاق آنظالم او را میکشید مرا رحم آمد فریاد کرده جمعی را گرد کرده خواستم که نجات بدهم خانه ترک نزدیک بود غلامان او رسیدند مردم را لت کردند کنار ابروی من شکست گریختم آن مظلومه را دیدم که بخانه اش در آوردم مرا اندیشه دست داد که اگر این زن بخانه اش نرود طلاق شود فکری کردم که برآمده اذان گویم اول شب است آن ترک مست میشد اندکه چه وقت شب است عورت را میکند ر و در بخانه اش میبرم بشوهر او عذر میگویم تا طلاق نشود بر منار برآمدم بآواز بلند گفتم که الصلوة خیر من النوم قضا را بیان قلیچ ان درارک قلاخ قرآن میکرده است تعجب کرده که این وقت کیست که اذان میگوید از مقربان گفته اند که مجنون است یا ابله است خان گفته اند که بواقعه نیست کس فرستاده که آن مؤذن را بیارید آنوقت در ارک از شرقی کشیده میشد ملازمان دویده آمدند من هنوز در منار بودم رسیدند مرا در پیش خان آوردند

خان



خان پرسید که مجنون نه گفتم ناهشیارم شرح واقعه را گفتم خان کس ماند آن را مع آن ترک آورده و شوهر عورت را طلب کرده در نظر او ترک را در جوال کرده فرمود که بضرب چوب قتل کردند عذر شوهر آن زن را خواست که او را گناه نیست مرا پدر خوانده بابا گفته حرف میزد و گفت ای بابا مرا از آتش دوزخ نجات دادی اکنون هر واقعه که در شهر روی دهد مرا پس نیست که آگاه کنند ترسم بخدا امیدم که برآمده اذان با محل گوی مرا معلوم شود تا بداد مظلوم برسم حالا مدت ده سال است که من باین امر مأمورم این که امروز امرا از من میترسند از نیوا قصه است امیر او را عذر گفته بسرای آمد سرای بازار زر داد حالا بابای پاره دوز که بدر روازۀ سلاخ خانه بر چوبی بخارا رسیده اند اکنون از بیان قلیچ ان شنوید شبی در خواب شیخ العالم را دید گفتند بر خیز خلاف شرع مکن دختر خود را بشوهر بده خان سه دختر داشت از خواب بیدار شد همه دختران را جمع کرد گفت ای فرزندان شوهر اختیار کنید همه قبول کردند دختر خورد خانکه سرایم ملک خانم باشد گفت ای پدر مرا بدولت شما هیچ کم نیست شوهر نمیخواهم یکدختر را با میر جاکو و یکدختر را با میر جهانشاه داد و یکدختر را با میر ادلجای هر دختری را یکی داد و طوی تماشا کرد باز شب دیگر حضرت شیخ العالم را در خواب دید گفتند دختر خود را بشوهر بده پدر از شدت باز خانم را طلب کرد بخانم گفت خانم گفت محتاج بشوهر نیستم چند مرتبه خواب دید تا بسر حد یکشیخ وحشت کردند خانم را طلب کرد گفت ای فرزند اگر رضای ما را میخواهید شوهر کنید خانم گفت بشرط آنکه مرا به بخشیده من بسر طرغی بدهید چون طمع خان از امیر طرغی کاهیده قبول نکرد خانم گفت هر که مرا در شطرنج برد قبول کردم اگر چند یکه حبش کش باشد خان حیران شد گفت چگونه ترا بنامحرم رو بر دکنم خانم گفت من بصورت غلام بچه ها میشوم شما گوئید که مرا غلام بچه ایست که او دعوی شطرنج بازی میکند هر که او را برد با او انعام میکنیم فردا خان وزرا امرای که شطرنج میدانستند جمع کرد خانم بدستور غلام بچه کلان را هم همه را برد هر جا بازنده که بود از هر ولایت آمده شطرنج میباختند خانم میبرد شیخ در واقعه بیان فرمودند گفتند دختر ترا بشوهر بده هر چه دخترت میگوید قبول کن خانم گفت ای پدر منادی فرمائید که هر جا شطرنج باز است آید بغلام بچه خان بازی کند منادی کرد بیا زر با منادی میکرد صاحبقران در سرای بود منادی را شنید پرسید مردی واقعه را با امیر گفت امیر در شطرنج بازی بی بدل بود قدم پیش نهاد گفت ای منادی که من شطرنج را امید ام القصه امیر را گرفته آورد محرمان خان خبر کردند خان کرسی مانده نشست صاحبقران را روبرو کردند چکمن سیاه تلپک داشت خان گفت این ترک چه داند بسی دیگ گفت هر چند منع کردم نشد صاحبقران هیچ نمیگفت فرمود که غلام بچه را گوئید خانم بر آمد امیر دانست که دختر بلباس پسران آمده اما خانم دانست که او رهگیر و هر دو بهم دل برباد دادند شطرنج پیش نهادند صاحبقران گفت بشرط مرا بازم خان گفت اگر ببری غلام را ز تست امیر گفت اگر ببازی دهم خان گفت

از تو هیچ طمع ندارم امیر گفت او مرا برد و من غلام او باشم چونکه بخانم عاشق شده بود آخر شطرنج را در بساط صاحبقران برد و هر بساطی را که شب و روز باختند خانم را من فتنه شد و بحرم رفت صاحبقران گفت میباید که بعهد خود وفا کنید غلام بچه را میر بدهید خان حیران شد عقیده کرد که مرد بمهلت اما صاحبقران قبول نکرد که من پسر طرغی بیاورم زیراکه در جنگ ملاجده خان که گریخته بود طرغی گفته بود که اگر آمر دهند گریخته ما دفع ملاجده را میکردیم این واقعه را چنان گفته بود و خان بر و خشم گرفته بود و صاحبقران از بیم آن جبه در شب خود را معلوم نکرده بود و خان گفت الحال برو فردا بیا غلام بچه را بگیر صاحبقران بسرای رفت خان بحرم در آمد بخانم مشورت کرد او گفت ای پدر بعهد وفا کنید هر که باشد مرا بدهید خان پریشان شده بر آمد بحاجبان گفت اگر آن ترک بچه آید نگذارید که بارگ در آید فردا صاحبقران آمد حاجبان نگذاشتند که نزد خان آید امیر بسرای آمده در حجره قرار یافت ناگاه کنیزکی از در حجره در آمد کتابتی در دو نوشته که آن غلام بچه که با و برد باختی منم دختر خان سرایم ملک خانم که مند محبت تو در کردن افتاده کاری کن فردا در سر سواری در میان امرا عرض کن پدرم لاف عدالت میزند ناچار مرا بتو میدهد اما غلام بچه دیگری بدهد مگیر هر وقتی که مرا برابر دهد من معلوم میکنم که خانم منم صاحبقران آن کنیزک را نوازش کرده فرستاد فردا در سر سواری عرض کرد که ا[?] خان بعهد وفا کنند چنانچه آن غلام بچه را در شطرنج برده ام این مهربانی نمایند خان شرمنده شد فکر کار رفت فردا چند غلام بچه دیگر آورده اند صاحبقران گفت این غلام نیست خان حیران شد بجانب وزیر خود سراج قمری نظر کرد گفت این ترک بچه را جواب گوی وزیر گفت ای جوان این کنیزک فرزند خوانده پادشاه است برو اسباب طوی بیار مقصود وزیر آن بود که نمی تواند اسباب طوی آوردن قمری گفت طویکه لایق پادشاهان است میباید که بیاری از خزینه صندوقچه طلب کرد بکشاد پر از زر و جواهر بود وزیر گفت اقل مرتبه این مقدار زر بروی خرج کنی صاحبقران توکل کرده دست بر سینه زد وزیر گفت اگر تا سه روز بیاری دعوی تو مسموع باشد صاحبقران بحجره آمده در اندیشه بود که اگر نزدیک پدر رود این قدر مال در حوصلهٔ او نگنجد که به پسر بدهد دیگر تمام اموال او مقدار یکدانه جواهر خان نبود دیگر در سه روز رفته آمدن نمیشود حیران شد دانست که سراج قمری تلبیس کرده است صاحبقران دست امید بکرم پروردگار زده دلش در درد گرد زیراکه عاشق بود بیت هر عاشقی که کار چشمش پر آب نیست یاد آب دیده هیچ دعا مستجاب نیست و در سر مزار فیض آثار حضرت شیخ العالم آمده سر در قدم ایشان نهاده ناله میکرد بیت اگر وصلش میسر شد امید زیستن دارم وگرنه در غمش جان میدهم امروز یا فردا ناله و زاری بدرگاه باری میکرد و میگفت محرم ابو علی یارم برسان ناگاه امیر را واقعه کند در واقعه دید که حضرت شیخ العالم حاضر شدند گفتند ای امیر تیمور بیرون برا قدرت خدا را ببین





امیر بیرون بر آمد خواست که کلوخی را از زمین گرفته بخلا جا رود دید که در زیر دیوار چیزی پنهان گرفته نظر کرد همان صندوقچه که در دست وزیر دیده بود ساعتی تعجب کرد و بخود گفت قیاس بنومیدی من مرخدا وا داده است بخانه در آگذارد و بشهر در آمد دید که مردم هر طرف پریشان میگردند و متحیر سخن میکنند از هر که میپرسید جواب نمیدادند صاحبقران بارگ رسید دید که سراج قمری بشتاب بر آمده میرود صاحبقران را جهت عشق خانم نتوانست صبر کرد و سلام کرده صندوقچه را از بغل بر آورده وا داد وزیر فرمود که بربندید این دزد را القصه امیر را در قید زنجیر کشیده شد و واقعه آن بود که همین شب دزدی بارگ در آمده خان آن صندوقچه را بالای سر مانده خواب کرده بود و دزد آن صندوقچه را ربوده خان بیدار شد زخم کاردی بجان زد و در حالت نزع شده بود و سبب سراسیمه شدن مردم آن بود اما دزد صندوقچه را از آنجا برده گور کرده بود صاحبقران یافته آورد ناو دانسته بوزیر داد او را بربستند حیران شد پرسید که گناه من چیست مردم لت میکردند و وزیر امیر را گرفته آورد که همه امرا بر بالین خان نشسته اند براقخان نیز ایستاده گفت دزد را یافتم بخان رو برو کردند خان گفت تو بودی که دخترم را طلب کرده بودی گفت آری خان گفت تو بودی که مرا زخم منکر زدی گفت نه شرح گذشت خود در بیان فرمود خان ساعتی تأمل کرد گفت ای مردم وقت من بسیار تنگ است این جوان دعوی سیادت میکند او را زندان کنید بادشاهان نکشید امیر را در زندان کردند آنوقت زندان در درون ارک بود و در جانب شهر فرود موضع چهل دختران بود دروازهٔ ارک از جانب شهر قریب بود از ارک تا مسجد کلان صحن بود طرف مغرب که حالا ریگستان است گول ستان بود اکثر دزد در بچه خان بر آمده در زورق نشسته سیر میکردند اما خان در حالت نزع شد تاج را بر سر براق خان نهاده فرمود که او را بر تخت نشانند اما براقخان دیوانه وضع بود در آن بیابان قبچاق در وقت جان دادن این رباعی را میگفته هنگام محبت فلک جامه کبود سی سال بردیم در اقبال گشود با اینهمه عمر از نظر انگشت دم چون موج شهر سنگ منوبر بود شب هفدهم ماه مبارک رمضان مرغ روح پر فتوحش از قفس تن بشاخسار بهشت طیران کرد اما هنگام رحلت پسر را وصیت کرد که امرا را نیکو نگهدارد سراج قمری را نیکو عزت کن بعد از آن پسر را بر تخت عزت نشاندند مرده خان را در سرود حضرت شیخ العالم نهادند سراج قمری آن روز پیش پیش تابوت میگریست تا خاک زار برده دفن کردند عمارتیکه بر سر قبر اوست صاحبقران در ایام سلطنت خود ساخته اند

**داستان جلوس براق خان خرمن سوز بر تخت پادشاهی و در منار قتل شدن امیر صاحب قران**

هر روز یکی نو را آید که منم باطل اساس خود بجهان نیان نماید که منم در مسند خاص تا کار جهان بر و نظامی گیرد چون سنگ خراس ناگاه اجل

نه دور راید که منم مردی خلاص چون پادشاهی ببراقخان قرار گرفت بعد از سه روز در اندیشهٔ قتل
سراج قمری شد زیرا که او را دیده بود گفته فرستاد که دستار کهنهٔ سر او کنده بیارند حکم او کشته و حکم
که دستار من وابستهٔ تاج شاهی ست هر وقتی که دستار من افتد تاج شاهی نیز افتاد فرمود که سراج قمری را
پوست کنند وقتی که او را پوست میکندند دست او را بریدند خون خود را بروی خود میمالید میگفت که
باین دست هفت قرآن نوشته ام بر آل جغتای رحمت باد که بدولت ایشان دنیا و آخرت من
معمور شد امروز مرا شهید میکنند رباعی فردا که شود مدت عالم کم و کاست   سرها همه از خاک
بر آید جیب راست   بیچاره تن شهید من غرقه بخون   از خاک سر کو بتو خواهد برخاست   اما قتل قمری
براقخان را ناخوش کرد ملک باو شوریده شد براقخان تمام امرای پدر را عزل کرد مثل امیر جاکو
و امیر بیان سلدوز و امیر یادگار شاه را از درخانه دور کرد مردم سهل در پروی کار آورد و رو
عرض خواهم کرد که این طایفه مدتی از دولت ماندند آخر صاحبقران را بروی کار آوردند اما
صاحبقران را وقتی که در زندان کردند براقخان فراموش کرد و از زندان کسی خبر نگرفت شبی
صاحبقران می نالید بجای اکرم بود زندانبان سادات را معتقد بود و امیر را در خلوت بند کرده رو
رعایت میکرد نیم شب مردی خود را از دیوار ایوان پرتافته پیش آمد امیر را سلام کرد و گفت ای جوان
بسبب من در تشویش ماندی آن دزد که صندوقچه را کور کرده بود منم برخیز ترا نجات بدهم امیر نام پرسید
گفت چکار داری بار ضرر من بتو رسید دست امیر را گرفته بود که زندانبان پیدا شد همگی بگریز را بیدار
کردند چنانکه شوری پیدا شد مردی که در اطراف بودند گرد آمدند براقخان نیز بر آمد مردم بر بامها
بر آمدند آن دزد لباس سیاه پوشیده بود صاحبقران را گفت که از من جدا مشو خنجر کشیده راهی گردید
در چستی و چالاکی او امیر تحسین میکرد از دیوار ارک خود را بیابان گرفت مردم از هر جانب باو حمله می
کردند آنعزیز دفع میکرد اما مردم بجهت او را گرفته بودند جنگ کرده میآمد قریب مسجد کلان
درختی بود تفنگچی خود را در زیر درخت جا کرد بجائی که رسید مردم غلو کردند پیش انداخت آن تفنگچی
با میر تفنگ انداخت تفنگ از امیر گذشته بآن برنا رسید که از پا در افتاد همینقدر بصاحبقران گفت که
خود را در مسجد جامع جا کن امیر در مسجد در آمد اما آن برنا را آنقدر سنگ زدند که در زیر سنگ
گور شد وقتی که صاحبقران بخارا را فتح میکند آن تل سنگ در میغو مانده که مزار و چراغ و اره میسازند
چون اصل و نسب او را کسی ندانست خواجه غایب نام میکنند حالا آنجا عمارت بسیار است در شمالی مسجد کلان
در سه سوی آخوند صوفی در آن کوچه آن مزار است حالا نیز خواجه غایب میگویند اما بعضی ارباب تواریخ
گفته اند که آن جوان امیرزاده عبد الله ابن امیر قزغن بود   القصه صاحبقران بمسجد جامع در آمد هر شش
دروازه را گرفتند اما کسی جرأت کرده نمی توانست که در آید ناچار صاحبقران خود را بر بالای منار گرفت

روز هم



روز هم قریب بود مردم در منار را گرفته استادند تا روز شد غوری در شهر افتاده بود مجلس نوبت بر آمد
چندکسیکه بر آمد صاحبقران بچوب دست که زده مرده اند آخر قتل کرده قرار گرفتند تا صد کس مجروح است بودند تا شب
دیگر در آمد نصف از شب بود که امیر در راه زینه خبردار بود بناگاه سیاه پوشی رسید صاحبقران چوب دست خود
را گرفته استاده بود قدم پیش نهاده میآمد امیر میخواست چوب دست زند آواز داد که ای امیر آن سیاه پوش آمد که
ای برادر دست نگاه دار من دوست توام همراه من روان شو صاحبقران فرود آمد پاسبانان در خواب بودند
از آنجا گذشتند دو سیاه پوش دیگر همراه شدند پای ارک رسیدند دریچه را کشودند در آمدند صاحبقران گفت
مرا کجا میبرید که از اینجا بهتر رحمت گریخته بر آمده ام سیاه پوش خنده کرده دست امیر را گرفته در آورد یک هفته
در بند بوده همه را قتل کرده بخانه آورده اند که پلاسهای نیکو انداخته اند شمع مومین در لگن زرین سوخته
استاده است دلبری صاحب جمال استاده است در نظر امیر آشنا نمود گفت من سرایم خانم میباشم ترا نجات
دادم صاحبقران گفت ای ملیکه از عشق تو باین بلا مبتلا شدم الحمد لله بدولت وصال مشرف شدم امیر اصل
و نسب خود بخانم بیان کرد خانم دانست که دلطرغی بوده است که عقد بسته هر دو بعشرت نشستند چند وقت
باهم در عیش بودند شبی براقخان بر بام بر آمد تابستان بود دید که از حوالی خواهرش خانم چراغ مینماید
تعجب کرد بام ببام بروی حوالی فرود آمد بدر خانه آمده نظر کرد که خواهرش بجوانی همراه هر نماز میخوانند
خان گفت کسیکه نماز خوانند این نامحرم را چرا آزرده شرفه پدرم شنیده اند که بتلبیس نجات یابند آنکس
دو کس از غلامان را محل کرد از بام فرود آمد هنوز در نماز بودند اما خانم اکنون تمام کرده بود صدای پا را
شنیده بر آمد این جمع را دیده آمده فریاد کرد که ای صاحبقران نماز را ویران کن اما غلامان در دو
امیر را هفتاد زخم زدند هنوز نماز خود را ویران نکرده بود تمام از پا افتاد مقرر کردند که مرده و جوالی
انداخته در پشته حضرت امام بر آورده پرتافتند بعد از آن براقخان بغلامان فرمود که خانم را در پیر
دروازه برده قتل کن گفت این ستر را بس مکوشید که سبب بدنامی من نشود اما خانم را آن در حیات
گرفته میآورد خانم دانست که میکشند در میان غلام کاردی گرفته در پهلوی غلام زد که پریده از بالای
اسب افتاد جامه های غلام را پوشیده بر بالای زین نشست بر آمده پخته گو رادک روان بعد از دو
روز بولایت قرشی آمد بجز قرشی نه در آمده جانب ولایت شهر سبز روان شد گرکان قصد او کردند
بر درخت بر آمد در موقت کروی بر آمد مرد زردینه آمد طرغی بیادر بود که از سر کوه بشکفتن میآمد
گرکان رسید خانم را از درخت فرود آورد و در حین فرو آمدن تلپک از سر او افتاد حلقه های زلف جمع
نمودار شد طرغی بیادر پرسید گفت من کیلین طرغی بیادرم بیادر حیران شد خانم شرح واقعه را گفت
طرغی گفت ای فرزند امیر تیمور فرزند من است مدت دو سال که من او را خبر ندارم میشناسم او را
بقوش خود آورد خرگاه بیات باو تعین کرد چند خدمتکار باو داد بعد از آن بیراقخان کتابت

کرده فرستاد که فرزند من بخانهٔ تو رفته از جهت بخشندهٔ خود رفته زیرا که پدرت در شطرنج بازی
بخشیده بود چنانچه سه ایام لنگ خانم صحت سلامت بکار رسید امیر تیمور در نیز سلامت بجا فرستید الا مع
قوم گرگان رفته خاکهای بخارا را با آسمان میبرم چون نامه رسید خان حیران شد گفت من نه انستم که او
بسر طرحی باشد کس مانند مرده را نیز نیافتند پریشان فرمود که بتر و معتقد شدند اکنون فصلی از امیر
صاحبقران شنوید از قضای آسمان شیخ حسن باخرزی رحمة الله علیه شیخ بدر مید انام مریدی داشتند
نیم شب شیخ بزیارت حضرت امام رفته بودند و دیدند که چیزی افتاده چون ملاحظه کردند که مردی را زخم
بسیاری زده و رانی بر تافته اند مغز میآید دو کس برداشته بخدمت پیر خود آوردند تیر بیست و
چهل روز رنج کشیدند صاحبقران صحت شدند بخدمت شیخ آمدند ایشان نوازشها کردند

## داستان قتل دنیای بهادر بدست امیر صاحبقران

اما آن وقت حاکم اوتیج حسین صوفی نام داشت پسری داشت که او را دنیای بهادر میگفتند
مشهور و معروف بود زیرا که مرغ دنیای را شکار کرده بود و مرغ دنیای چنان عظیم بود که اشتر را
بدستور از زمین میچید بیک تیر شکار کرده بود در مجلس این نوع نکرده شهرها آمده بخارا را از جول خواجه
او بان تاخت میکرد و ده هزار کس را به شهر پیش میاندخت مع اوزبکیان میآمد مال تاخت کرده
بالامان میداد و خود او ایستاده ملغز بخارا را شکست میداد القصه خبر آمد که دنیای بهادر آمده و
ولایت مال بسیاری را داده برد براق خان لو ته عنور بود سوار شده روان شد شیخ حسن رحمة الله علیه
در مراقبه بودند سر برداشته صاحبقران را اسب دادند فرمودند که تو نیز بدد خان برو چون صاحبقران
سوار شده از دروازه بیرون رفت راه گم کرده هر چند جستجو کرد لشکر خان را نیافت اسب میراند
تشنه ماند نیم روز بود که از دور چیزی برق میزند اسب را بسوی او راند چون پیش آمد دید که اسب برنگ
جندی قرقه و زرد مبلغ در سینه و گستوان بر کفل او افکنده اند یک میخ بر زمین زده اند آن
اسب گرد گرد میخ میگردد و نیزه بر زمین پر چین کرده اند مقدار بیضهٔ کبوتر الماس در گلوی نیزه نشانده اند
که از شعشعهٔ آفتاب برق میزند اما در زیر این نیزه مردی بر پشت افتاده و کلی مخمل سیاه در بر دو ملغه
زرین یاد بری بلندی در آن و دو بلغو بند کرده اند چهار آئینه از بالای جیبه بربسته تیرکش پر
از تیر در کمر بسته هر تیری نیم نیزه می نمود سپری کرکی تمام قبه های طلا در پشت افتاده بود و اسب او نیمه
کشیده سم بر زمین میزد صاحبقران بر سر او رسید پنداشت که از تشنگی افتاده است دید که در زیر شکم
اسب مشک پر از آب صاحبقران از آن آب خورد و تعجب کرد که این بهادر آب داشته باشد چرا
افتاده است رسیده سر او را برداشت دید که جوانی نورد دیده میگوید باشد [illegible] بدندان
جسفیده نفس او میرود و میآید صاحبقران پرسید که ای برنا ترا چه واقعه پیش آمده است اگر بلی میدانی

دربدست



در بدست تب محرق پیدا میشد اگر تشنه میشدی آب طیار ایستاده است آن جوان یکی چشم گشاده باز فرو
رفت تا چند مرتبه باز از شفقت دست بالا کرد و از بغل قطره چند بر آورده پر تافت باز فرو رفت صاحبقران گرفت
بوی کرد بوی افیون آمد دانست که افیون آن حریف تمام شده است خماری بوده است صاحبقران اثر انجام
رسیده مرا او را میباید که افیون آورد سر بکاو در دهن داد و در تومان در دو انثره آمده چند تنگه را از عطار
افیون گرفته از فالیزی چند خربزه کنده باز در اینجا شب روان شد چونکه بر سر دنیای آمد بخود خواب
رفته است از اسب فرود آمده قطره را شان داد و چیکنگ نیز از دست امیر گرفت مقدار ده مثقال افیون را
یکباره برد بعد از آن در سخن در آمد گفت ای پسر در حق من عجب نیکی کردی از این مهلک مرگ نجات
دادی صاحبقران پرسید چه کسی گفت دنیای بهادر هستم آمده مال بسیار گرفته بالامان دادم که رفته
خود ایستاده اندیشهٔ چنگکه داشتم و آب من این است من میشناسم افیون من تمام مرده بودم خدای تعالی
خبر داد که در وقت مرا افیون دادی من از وجه توام صاحبقران نیز از حسب و نسب خود معلوم کرد
گفت آرزوی جنگ تو دارم دنیای گفت گرگ من مده بود امیر خربزه کاره میکرد و او میخورد گفت رسم
کیقباد است که ساعتی قیلوله میکنند ساعتی آسایش بکنیم بعد از آن بتو روبرو شوم سپر را پر تافته
تکیه کرده فرو رفت اما تحسین کرد چشم بر سر او بود او را خواب برد فصلی گذشته بود از خواب بیدار
شد هر کاسهٔ چشم او مثل طاس پر خون بود گفت ای جوان سید زاده از شر من ایمن باش من جنگ
مکن صاحبقران گفت دیریست اوصاف ترا شنیده هم آرزوی جنگ تو دارم او بسیار نصیحت
کرد صاحبقران قبول نکرد هر دو سوار شدند دنیای بهادر نیزه را گرفت صاحبقران نیز نیزه را گرفت
هر دو در تاخت آمده نیزه انداختند دنیای اسب مهمیز داد صاحبقران خود را نگرد و به پر تافت
نیزه او گذرا شد صاحبقران دب کرده دست بگریبان او میخواست ساز زد بازوی امیر بباند دی
او رسید دنیای از بالای اسب افتاد و نیزه اش شکست جلو اسب را نگذاشت باز دنیای سوار
شد کمان را کشیده یک چوبه تیر انداخت صاحبقران سپر در پیش رو کشید تیر قلب آمده شکست
تیر دیگر در چله کمان نشاده انداخت او نیز شکست باز تیر انداخت باز شکست دنیای در غضب
شده شمشیر کشیده تاخته آمده انداخت امیر سپر پیش رو کشیده آن سپر دو پاره بود ابر با امیر زیان
نرسید صاحبقران رز زیر تیغ او جدا شده مقدار یک میدان زمین دور افتاد و شوقن زده
آمد اسب او از مهابت صاحبقران رمیده ایستاد باز دنیای از بالای اسب افتاد و این سفر
اسب از دست او جدا شد صاحبقران رسیده تیغ در کتف او زد که چهار انگشت جیبه را قلم کرد
نشست باز صاحبقران تاخته آمده میخواست که تیغ دیگر زند که دنیای تیغ در پای اسب صاحبقران
زد که چهار پای او قلم شد صاحبقران پیاده شد اسب دنیای در کناره ایستاده بود هر دو دلاور پیاده

شدند تیغهای برهنه هردو بهم در افتاده برابر تا بیست برابر تا صد برابر زده هر دو مانده و از همدیگر
روی نمیتافتند تیغ دُنبای در سوت صاحبقران شکست تیغ صاحبقران در سوت دُنبای شکست
بدست هر دو دلاور از حربه چیزی نماند از جهت غیرت هر دو دست بگریبان شده در آویزش شدند
فصلی تلاش کردند هر دو در عرق غوطه خورده بودند سر امیر در زیر بغل او بود زیرا که قامت او بلندتر بود
خفه میکرد امیر با وجود تلاش میکرد و غمگین شد گفت وقت وای من شده است امیر از وجود اشده او
ده مثقال افیون دیگر خورده باز بتلاشش مقید شدند اما امیر را دلالت کرد که بخورد امیر قبول نکرد دُنبای
را فکری بخاطر رسید گفت ای جوان این افیون و افیه دارو تو نخوردی ناچار امیر خورد بعد از آن
گفت اگر خاصیت کیفیت را یابی آب خور اوّل دُنبای کاسه را طلب کرفته است و امیر پنداشت که خود
دو کاسه آبرا صاحبقران خورد فصلی گذشته بود که دهان امیر خشک شد دل امیر درد برادر رو هرچند
امان طلبید دُنبای امان نداد تا رفت امیر با قوت شد و در دل خود گفت آخر دستم گیر و درین وقت
دستی از غیب پیدا شده در میانه دوشانه امیر رسید قوّة پیدا شده دو چال دُنبای را بر زمین زد
گفت ای بیادر چونه بنز و بدرت حسین صوفی و دیگر مردم بخارا را آزار داده دُنبای گفت ای برنا
مرا از تو طلبی است امیر گفت بخواه امیر راستم داد که چرا مرا دو حق گفت این خنجر مرا بگیر سر مرا
از تن جدا کن الّا خود را نگشتم مرا اکنون زنده ناموس است هرچند امیر بیادر رعاه تو درین جول
شعایم من بکسی میگویم مرا اعتصم بده گفت او قبول نکرد چون اجل او رسیده بود سود نداشت آخر سر او را از
تنه او بر داشت اما بعد بعد از قتل او صاحبقران پشیمان شد بد دانگی او آفرین کرده یا سب و اسلحه او
نظر نکرده پیاده بجا درآمد بر رفتن دُنبای را نیافته آمد چون صاحبقران عهد کرده بود بکسی نگوید
بعهد وفا کرد بهیچ کس نگفت اما پسران ارباب دروازه یزبایات حضرت خواجه اوبان دفتر بود و نیز
بجاه آمدند که زاغان میشستند میخیزند یکی گفت خبر میکیرم آمده خبر گرفت شد اسب دُنبای از جهت وفاداری
بر سر مرده زاغان دور نده کاز او دور میکرد هر دو رسیدند مرده دُنبای را شناختند بیکدیگر مشورت
کردند که نیز دخان میبریم میگوییم که دُنبای را کشته ایم اسد الله و سعد الله نام داشتند اسب و سلاح
دُنبای را گرفته آوردند که دُنبای را قتل کردیم بر اتحاد شنید هر دو را طلب کرده آورد و ایشان
دروغ بسیاری گفتند که هفتاد برابر زدیم سر او را بر دار کردند اما اسب دُنبای را کسی نتوانست
سوار شدند بزنجیر بستند که او دیم میدادند ارباب زاده منصب میر تومانی رسیده بود اما وقت وی عمل
اعتبار داشت اما خبر مرگ دُنبای بحسین صوفی رسید سه روز سیاه پوشید اما در بخیان شور
کرد که به بخارا میرویم حسین صوفی منع کرد اما حسین صوفی دختری داشت که اولجای ترکان میگفتند
اما کمان او را دُنبای غرق تو است کشیده بود هر دو خواهر برادر بتعصب سوار میشد دُنبای و بخارا

میامد



میامد اولجای ترکان بخراسان میرفت درین سفر هر دو برابر رفته بودند حسین صوفی منادی گرد که
واقعه مرگ دُنبای را کسی با ولجای ترکان نگویید او مال بسیار آورده بود پرسید که برادرم دُنبای
کجاست گفتند از بخارا نامده است گفت البتّه حادثه روی داده است که نامده است من میروم پدر منع کرد
روزی اولجای ترکان بشکار رفت گشته میامد اشتر آدم گیری براه صاحبش عربده زده او میامد اولجای
ترکان مشتی بردن اشتر زد که او مرد عرب گفت اگر پهلوان باشی سر برادرت را از جوینده در بخارا
نجات بده چون اولجای ترکان خبر مرگ برادر را شنید گفت ای پدر من بخارا رفته انتقام برادرم را
میگیرم شبانه شب براه بخارا راهی شد بعد از قطع منازل بدروازه تل پاچ رسیده بر لب جوی قرار
گرفت اسب دُنبای که بزنجیر کشیده بودند بند پاره کرده برآمده کسی بسیار برگشته بود در رسیده اولجای ترکان
دیده شناخت بوی محبت صاحبش را از و یافت زین کرده سوار شد بخان گفتند جوانی اسب را
گرفته سوار شد خان در پل بند دروازه سندلی مانده نشست اولجای ترکان در ریگستان آمده
پشت بمسجد کلان داده بخان ز زنوزده شرح واقعه را گفت که میخواهم که قاتل برادر خود را ببینم
خان فرمود هر دو ارباب زاده را آوردند و گفت اینها قاتل برادر من نیستند جدا ایشان
نیست که برادر مرا کشتند خان گفت ما قاتل برادر ترا از کجا یابیم اولجای ترکان گفت خان حکم
فرمایند که مردم صغیر و کبیر وضیع و شریف از نظر من گذرند قاتل برادرم را میشناسم مردم تا سه روز
بحکم خان آمده گذشتند هر کرا که میدید میگفت این عرب است یا تاجیک است یا اوزبک است یا خوزه
دوزست یا کفش دوزست مردم به بصارت او تحسین میکردند چون سه روز گذشت امیر را بخاطر
رسید که رفته از احوال او خبر گیرم ببینم که مرا میشناسد یا نه آمد هنوز نگذشته بود که در میان جمع
مردم چشم او افتاد گفت اینک قاتل برادر خود را یافتم قدم پیش نهاده سر راه صاحبقران را
گرفت القصه حسب و نسب خود را او امیر را معلوم کرد همه مردم دانستند که پسر طرغی بیادر
بوده است اولجای ترکان گفت خون برادرم را میخواهم برای آن بصاحبقران اسلحه پوشانیدند
همه مردم تماشا استاده بودند اولجای ترکان گفت ما و تو برسم پهلوانان قدیم مصاف
میکنیم اما بسوی یکدیگر تیر نمیاندازیم که بتماشا بین ترسد صاحبقران قبول کرد هر دو بهم حمله شدند
نیزه ها شکستند چند نیزه زد و بدل شد آخر امیر نیزه زیاد تر انداخت نیزه اولجای شکست و دست
بقبضه تیغ کرد در حمله اوّل زخم بر کتف امیر زد صاحبقران زخم دار شد با وجود زخم صاحبقران
تیغ را در جلوه در آورده بر سر او دهی کرد باز تیغ را نگاه داشت در نیام انداخت اولجای
گفت چرا تیغ ناندا ختی صاحبقران گفت تو ضعیف نخواستم که جای تو شکند سر تو برهنه شود دیگر
آنکه مردان تیغ خود را بخون زنان نیالوده اند اولجای تیغ را در نیام کرده دست بگریبان

امیر کرد امیر نیز گریبان او را گرفته بتلاش مشغول شدند از پگاه تا پیشین بر بالای تکاور تلاش
میکردند القصه تکاوران ستوده آمدند هر دو از بالای تکاوران فرود آمدند پیاده بتلاش
مشغول شدند بیت بکشتی گرفتن شادند سر گرفتن هر یک دو المکر امروز همه تلاش کردند
نماز شام اولجای صاحبقران را بر دوان کرده مقدار صد قدم بزیر طاق جلو خانه آورد براقخان بر بالای
دروازه خانه نشسته بود خرم شده نگاه میکرد که از بالای طاق پرید اولجای ترکان دید اتا پشت امیر
بجانب خان بود پرید ان خان زانده بید اولجای امیر را افشرده مقدار چهل قدم برهم خیز کرده براقخان نزا
گرفت اما نتوانست نگاه داشتن هر دو سر نگون راهی کردیدند صاحبقران بدستور پلنگ خیز کرده
براقخان را سر ترکان گرفته بزمین ماند که غریو از خلایق بر امد اولجای ترکان دست صاحبقران را بوسید
بگفت من خود را بتو بخشیدم صاحبقران گفت نیز دیدرت بروم من ترا بطوی تماشا خواهم گرفت بعد از
ان اولجای ترکان بخارزم رفت عرض خواهیم کرد که در فتح خارزم او خواهد گرفت چون نامه طرغی بهادر
در طلب فرزند براق خان آمده بود براقخان خلعت خاص خود را بصاحبقران پوشانیده لشکر بسیار
نیز و پدرش فرستاد بهادر پیشواز بر امد فرزند را در کنار گرفت چند روز در ولایت شهر سبز بود
صاحبقران بدیدار خانیم مشرف شد بهادر گفت ای فرزند اسباب طوی را آماده و در بخارا انجام
راهمراه برده اول عزای بیان قلیخان زار ساینده طوی خانیم را انجام سازیم امیر قبول کرد آنچه
اسباب طوی بود طرغی بهادر گرفته بجانب بخارا متوجه شد سه صد قطار شتر را اسباب طوی بار کرده
بود هزار گوسفند آورده بود براق خان شنیده پیشواز بر امد جمیع امرای جغتای در لشکر آمد
چهل شب و روز بخارا را آیین بستند براقخان در عالم مستی گفت ای بهادر پدران تو میر تومان
گذشته اند ما نیز ترا بمنصب میر تومانی مهربانی نمودیم طرغی بهادر تعظیم بجای آورد بعد از طوی شدند
خان بهادر را طلبید گفت ای بهادر رسم خانزادی تو داد من چند روز در حرم در آمده بعشرت
نشینم دست بهادر را گرفته بر تخت نشاند بهادر گفت تقصیر سلطنت هر ایورت مشیر دار دخان گفت
هر که خلاف فرمان کند البته گردن میزنم از ترس خان جمیع امرا بر رسم چنگیز خان زانو زده دعا کردند
سر قوت بهادر را خود زدند و او عدل پیش گرفت مردم خورسندی گفت اکنون امور خانی از اولاد
جغتای منقطع شد باولاد قراچار نویان رسید زیرا که ایشان بد عادت شدند اولاد قراچار قبیله
دار شد یکی از ایشان ترقی کند همین واقعه را سند کرده پادشاه خواهد شد الحق چنان خواهد شد
نوبت که بصاحبقران رسید همین واقعه را مجتهد و دلیل می آورد اما امرای جغتای و دیگر بهادر شدند

## داستان مسلمان شدن اوزبک بشرافت سید اتا علیه الرحمه
## رفتن امیر طرغی بسوی دشت قبچاق آنجا از در الفت اشتغال کردن

چون



چون حضرت خداوند بیچون خواهد که خلعت کرامت و لباس قابلیت بر قامت قوم از اقوام در پوشاند
با نور هدایت در مؤید از عوام بر قبضه خاک پاک نطفه بر انگیزد تا دلیل گمراهان وادی ضلالت
با شمع راه سرگشتگان بیابان جهالت گردد غرض از منطوق کلام سعادت انجام آنکه در ایام
سلطنت بیان قلیخان در هنگام حیات حضرت شیخ العالم قدس سره حضرت سید اتا قدس سره
صاحب ارشاد بودند از جهت رنگ ولایت که در میان اهل الله پیداست بحضرت شیخ العالم
منازعت کردند چنانچه این رباعی را بحضرت شیخ العالم فرستادند اگر خود مند شیخ باخرزی بالله
از تو بازار زنار زری وایمازیت کرده باخر چون ترا گفته اند باخرزی جواب شیخ العالم
اگر خود مند طاعتی میکن چند خواهی تو معصیت ورزی بعد ازین زیست میکنم با تو چون مرا گفته تو
باخرزی چون بیان قلیخان را بحضرت شیخ ارادت بود حضرت سید اتا را اخراج فرمود بیان
قلیخان مر سید را گفت هر جا که از آن مکروه ترند آنجا فرستم سید گفتند مرا بترکستان
فرست القصه سید را بر شتری سوار کرده بطریق غلیظ داد که همیشه شتر را میراند بر لب دریا برده
ماند حضرت سید رو بسوی ترکستان آوردند اما بدر اتا صدر اتا اوزون حسن اتا قدس الله
ارواحهم بحضرت سید رفاقت کردند بطلب پیر کامل میرفتند قریب بترکستان رسیدند دیدند مرد
سیه چهره پاده با نام میکنند خود در نماز استاده مراکب چرا میکنند قدم بر خار که مینهد بجای او گلی
خلد ایشان پرسیدند عزیزان گفتند ما چهار کس بطلب پیر کامل بر آمده ایم حضرت زنگی اتا در تحت
بوکشیدند گفتند هر چند بو میکشیم در اطراف عالم از خود بهتر نمی بینیم بدر اتا صدر اتا اوزون حسن اتا مرید
شدند سید اتا مرید شدند زنگی اتا این رباعی را گفتند زنجیر در سرای شاهی مایم صندوق جواهر
الهی مایم از ماه گرفته تا بماهی مایم با اینهمه نور در سیاهی مایم اما کار آنکه کس تصرف کرد سید
از شکاکی پشیمان شدند آخر عنبر اتا که زن ایشان بودند سید اتا که عرض کردند بر من هیچ التفات
ندارند عنبر اتا شب در فراش زنگی اتا عرض سید اتا را کردند زنگی اتا گفتند او را غرور علاقه دنیا
دست نسبت آخر بتعلیم عنبر اتا سید اتا خود را در نمدی پیچیده در سر راه پیر افگندند در گذشتن
قدم زنگی اتا بر سینه سید اتا رسید علم حال در سینه سید اتا موج زد زنگی اتا تبسم کردند بعد از ان
کار سید تصرف کرد نام سید اتا سید احمد بوده است شبی سید اتا خواب دیدند که سیلاب سیاه
از سوی دشت قبچاق میآید سید دعا کردند آن سیلاب سیاه سفید شد در عالم در آمد
عالم را خراب کرد اژدهای از سوی قراقرم ملک قبچاق آمد آن سیلاب را تمام در کشید اتا در ان
سیلاب چیست هفت ماهی بود در پشت او اژدهای هژده شاخ بود چون بیدار شدند از زنگی اتا
پرسیدند زنگی اتا گفتند ازین سیلاب که تو دیدی اقوام چته اند که با اوزبک مشهور خواهند شد از سیاهی

سفید شدن بدولت و بشرف مسلمانی خواهند رسید آن جهت هفت ماهی است که بعد هفت کس از
ایشان پادشاه خواهند شد مدت یکصد و رشتری ایالت ماوراءالنهر از آل تیموری بایشان خواهند بعد
از آن از ده ها قوم قلماق که بر ماوراءالنهر مسلط خواهند شد پادشاهی که اوّل با وزبک مسلط خواهد شد خلیفه
از جهان لقب داشته باشد آخر پادشاهی یقلماق افتد اوّل پادشاهی که از قلماق دیگر ملک را از اوزبک
گیرد قامت او هفده ارش باشد سالها باشد هر ده کس از نتاج او پادشاهی کنند بعد از آن دجال
علیه اللعنه خروج کند القصّه سیّد آتا از زنگی بابا رخصت دادند که بدشت قبچاق بروید بدر آتا
گفتند من نیز همراه میروم هر چند زنگی بابا منع کردند نشد هر دو کس باتفاق بر آمدند زنگی آتا بسید آتا
کتابتی دادند که هر جا در مانید بکشائید هر دو از ترکستان در راه دشت قبچاق را الکه کرده میرفتند
به بیابانی در آمدند که از دل عاشقان گرم تر و از چشم سنگدلان خشک تر بود آن قدر تشنگی
غالب آمد که بدر آتا از پا افتادند تا بدرجه که طوطی روح شان سوی شکرستان دیدار ان کرد
چون تشنگی بسید آتا غالب آمد بخاطر سیّد رسید که خطی که پیر داده بودند مطالعه کردند نوشته اند که
چون بدر آتا بنده کی خدا را جای آورد جایگه هر دو دوست کاوید چشمه آب شود بیدا جلالا کافتند
چشمه موجود پر از آب زلال بود دیگر نوشته اند که صبر کنید قومی خواهند پیدا اشد که جنازه بدر آتا را
خواهند خواند ایشان بیا بسیار افسرده معتقد شدند بناگاه گرد بر امد جمعی از سفید پوشان پیدا شدند
همه بر دیوارها راکب اکثر ایشان بر شیر ببر پلنگ سوار بودند ذکر گفته میامدند که بیابان میلرزید
مرد بزرگی پیش پیش ایشان میامدند ایشان شیخ حسن بلغاری قدس سرّه بودند که در بخارا می
آمدند اوّل آمدن ایشان بود که بیدر آتا نماز کردند در آنجا بخاک سپردند سیّد آتا سه روز آنجا صحبت
داشتند شیخ حسن فرمودند که میباید که رفته جته را مسلمان کنی سیّد وداع کرده روان شدند در
دامنه کوهی دیدند که پلنگی آهو بار را گرفته قصد خوردن کرد هیبت کردند پلنگ گشت آهو ایشان را سر کرد
بسر چشمه آورد دیدند که جوانی هژده ساله اما مجنون صحبت صفت موی سر تا کمر سنگ در میان بسته
سر در پیش افکنده در اینجا قرار گرفته آهو آمده در عقب او استاد سیّد آتا رسیده سلام
کردند سر بالا کرده هر چند حرف پرسیدند جواب نداد باز سر در پیش افکنده استاده بود بناگاه
گرد بر امد قریب هفت هزار کودک همه لباس سیاه در بر انجه اسپابه که کودکان بازی میکردند
در دست آمده بگرد سر آنجوان در چرخ در امدند تنها در گردن آنجوان را سجده کردند ببازی مشغول
شدند مثل چلیل بازی و توپ بازی و جوز بازی میکردند با همدیگر گشتی میگرفتند اما این جوان
هرگز نگاه نمیکرد و سیّد آتا در تعجب بودند اما همه ترکی کپ میزدند میگفتند ایچیده رو ندر زده ترا
جوش آمد که اینچنین دلتنگ نشسته بناگاه گرد بر امد تا قریب ده هزار جوان سیاه پوش همه هژده ساله





همه مکمل و مسلح اسپان آراسته جیغه ها بر سر آمده گرد گرد او میگشتند سرور قدمهای او شاوند ترکی
میگفتند ایچیده وندر زاده اسپان تازی بیکار و صلاحهای ایلوانه بکار بر خیز بتاخت بیلوانامقید
شو او دم نیز و آنم دم بصلاح شوری مقید شدند باز گرد بر امد ده هزار دختر دفها بدست گرفته رقص
کنان رسیدند همه ملبوسهای آراسته آمده گفتند ایچیده وندر زاده هر کدام جامی داریم پر از می
ناب هر ساقر که خاطر تو میخواهد چنان بنده کی میکنیم اینقدر دلتنگ مباش بناگاه گرد بر امد
گوسفند کاو و اشتر بسیار و کوچمن بسیاری پیدا شدند ده هزار جوان سی ساله تا چهل ساله همه مکمل
بر امده بدستور اوّل جرقها زدند باز گرد دیگری بر امد ده هزار مرد لباسهای سیاه در بر
تنها در گردن پیش پیش مرد موی سفیدی از جهت گریستن نابینا شده است او را گرفته آمده
و رو ند آن پسر را در کنار خود گرفته زار زار میگریست میگفت ایفرزند ترا چه پیش آمد که
مادر پیران سالگی ناتوان کردی ایل و الوس مرا غمناک کردی بیا ایفرزند مرا سخن گوی که طاقتم
نماند حضرت سیّد آتا در تعجب شدند که اینجوان را چه واقعه پیش آمده باشد آنقوم آنجا فرود آمده آ
سیّد آتا را دیدند از برای مهمان و دوستی هر یک بخانه خود میبردند با وجودیکه کافر بودند کسی آمد که
مروم قبر خان میطلبد سیّد آتا آمدند و دیدند که مرد پیری نشسته سیّد آتا نیز نشستند طعام آوردند
سیّد آتا نخوردند گفتند شما کافرید طعام شما مردار است آن مرد متعجب کرد سیّد آتا شرح واقعه آنجوان
مجنون را پرسیدند آن مرد پیر در گریه شد گفت مرا اوزبک خان میگویند این پسر من اوزبک خان
میگویند بتاخت تبریز رفته بود یک سر دشت قبچاق به تبریز تکیه میکنند فرهاد بیک و خسرو بیک بر
جنگ اند جستند قلندری و در آن لشکر بوده بخواجه کمال خجندی مشهور رندیر آمده دعا خواندند
بلشکر ما افکندند جمیع جوانان و در آن یورش پاره پاره مردند پاره دیوانه شدند این پسر من اوزبک
خان است سیّد آتا یکقطره از آب دهان خود در حلق او چکانیدند صحت شدند یکپاره از آن قوم
مسلمان شدند اوّل از خان جته کسیکه مسلمان شد اوزبک خان بود از نتیجه نام جته با وزبک
مشهور شد بیشتر جته میگفتند همه اقوام اوزبک از برکت دعا و قبیله آمده مسلمان میشدند سیّد آتا
کرامات تمام نمودند خواجه کمال تبریزی شنیدند که سیّد آتا قوم اوزبک را مسلمان کردند این
غزل را گفته فرستادند بیت از شراب عجب ستر بخبر زمامیا ز مامیا غافلانه می نمایا ترک سر
بر مامیا بر میا پا برهنه بر دوم شمشیر ها بازی بکن چشم جبر تر داکش بر مامیا بر مامیا آه کو نیبن را بر
یکدیگر می نگند مرشود زیر زبر زیر مامیا بر میا همیشه داریم جاک ز شوق دست اندر ز عشق
بر کف ماه است چون تیغ دو سر بر مامیا بر مامیا چون غزل بحضرت سیّد آتا رسید در فنک و لایت
و غیرت سیادت در موج در امد فی الحال خامه تذین رو گرفته غزلی در ان کرده بجانب تبریز بعثت

خواجه کمال فرستادند غزل ما بسوی لامکان از پی سودا میرویم  با جز باغش از متاع خویش ما
بیغما میرویم  از کران جانی چو کوه پای در گل مانده‌ایم  ما سبکروحان چو خس بر روی دریا میرویم
آیت سیف است مصرع شمشیر ما  امر اقتلوا شد مدار حرب شما میرویم  لشکر کافران وحد شد
از روی عشق  ما ز کعبه در کنشت و بر کلیسا میرویم  اختیار ما بدست ما نباشد اجدا هر طرف که
میبرد ما کرچه تنها میرویم  در ما بین این دو بزرک گفت شنید بسیار است اما سید اتا بهمراهی اوزبک
خان که خضر و لقب کرده بودند یکپاره اوزبک را مسلمان کرده بودند مثل کریت و سرای یا ده هزار
جوان بجانب تبریز روان شدند و حاکم تبریز فرهاد بیک بخدمت خواجه آمد ایشان همراه بر آمده
در کنار تبریز روز جمعه بیستم شهر صفر در تاریخ هفتصد پنجاه نه از هجرت بهم دو چار شدند سید اتا ان
روز کویا در زر غوطه خورده بودند در قلب لشکر ایستادند هر زمان اسب را برانگیخته نقابت لشکر
اوزبک را بجا میآوردند اوزبکیان عهد کرده که تا اولاد من باشد رسم نقابت بجا آرند ان شما
تعلق دارد اما خواجه کمال پرسیدند که این دو زرین پوش کیست گفتند سید اتا این رباعی را
نوشته به تیر بسته کمان را طلب کرده روانه نمودند اما مسافت راه دور بود تیر نمیرسید خواجه
شصت کشیدند سید خبردار شدند تیر از دور گذشته میرفت ایشان دست دراز کرده گرفتند این
کرامات سید را صحیح دیدند و در آن کاغذ نوشته اند که رباعی  ای خواجه بخلق ظاهر آراسته
از شوکت خویش در تمنا شده  با خلعت زر و سرخ از روی قیاس  دو رنگ دو رو چون کل رعنا شده
سید اتا نیز این رباعی را نوشته به تیر بسته با انکشت خود آن تیر را افکندند که کویا از شصت
کمان بیرون آمده بود چون بخواجه کمال رسید نوشته بودند که رباعی  کر دوست جهان ز کرد اهل بلا
کم شود  یکدل به صد جهان شهید اکه شود  فردا که ببارع فش اکبر کردد  یک رنک چه کس باشد رعنا که شود
القصه خواجه متوجه شدند از انجانب سید اتا توجه کردند فرهاد بیک بخواجه تعظیم کرده در میدان
درآمد اوزبکیان نیز بسید اتا تعظیم نموده بمیدان درآمد هر دو رو برو شدند اوزبکی نزا اکهات
فرهاد بیک نبود از کمر اوزبکیان کرفته ربود اما هر زمان لشکر اوزبک آمده به سید اتا التجا می
نمودند که اوزبکیان زبون میکنند ایشان به پیر خود زنکی اتا متوجه شدند وقتی بود که اوزبکیان
فرهاد بیک ربوده کمر خان کنده شده بر زمین افتاده دستش شکست لشکر اوزبک رخ کشیدند لشکر تبریز
غلبه کردند سید اتا به پیران متوجه شدند اتا بکوه بر آمده بودند آن بیکاه سید اتا جواب دیدند
زنکی اتا میکشیدند مردانه باش بنصف شب از یک طرف کوه صدای عجیب پیدا شد غوغا از لشکر تبریز پیدا
شده ده کس از لشکر اوزبک بجان سوی رفتند خبر آوردند که سیلاب لشکر تبریز را برده است معلوم
شد که کرامات زنکی اتا است فرود آمده اوزبک غنایم بسیار کرفته است خواجه کمال گفتند زد من

زنکیها



زنکی اتا منهزم مع فرهاد بیک روی پنهان کردند سید اتا با لشکر اوزبک در آمدند تبریز و خواجه کمال
و فرهاد بیک مقید شدند هر چند تردد کردند نیافتند بعد از آن سید اتا فرمودند که علمای تبریز را
جمع کن کوی که چه چیز است که خدا اخلق میکنند باز کوی چیست که خدا امیند اند الله ایشان در میمانند اما
بکشتن کن ناچار خواجه کمال هر جا باشد میبر اید خان علما را جمع کرده هر دو مسئله را بر سید ایشان
درماندند چهل روز مهلت داد و بعد از چهل روز همه را حکم بقتل عام کرد پیره زالی آمد که ای جلاد
دست از قتل علما در جواب مسئله را من میکویم او را کرفته نزد خان آوردند پیره زال گفت تو
سائلی بوقت مسئله از تخت فرود آی خان بسید اتا نگاه کرد سید اشارت کردند که فرا خان فرود
آمد پیره زال گفت مسئله ها را بپرس خان هر دو مسئله را پرسید پیره زال گفت آنچه که خدا خلق
میکند مثل خود ی خلق میکنند نظم ذات تو قادرست با ایجاد هر محال الا بآفرینش چون
خود یکانه  آنچه که خدا امیند اند چو خود خدای دیگر را امیند اند سید اتا گفتند این حرف از این ضعیف
نیست این حرف خواجه کمال است پیره زال را سه روز زجر کردند اقرار شد آنجی خواجه مع فرهاد بیک
در قوش او بودند اما فرهاد بیک زجر پیره زال را شنیده گفت بسبب ما عورت را زجر کردن
خواهند روبرآمده بسوی اوزبک روان شد خواجه از دنبال او روان شدند فرهاد بیک
رسیده چند کس را شمشیر زد گفت چه دارید با این پیره زال تیغ کنده روان شد هیچکس راه جسته
او نشد که باو رسد راه شود بناگاه اسب او لنکید راه نیافته افتاد او را قتل میکردند که خواجه
آمدند القصه خواجه را سید درخواست کرده کرفتند اما لشکر خان را هوای تبریز ناخوش کرده
اکثر آنها مردند خان مراجعت کرده بدشت قپچاق آمدند در شهر سرای خواجه را ماندند ایشان
این بیت را گفتند  اکر سرای چنین است دلبران سرای  بیار باده که من فارغم ز هر دو سرای
این بیت را کفته فرستادند سید از خان رخصت کرفته خواجه را به تبریز فرستادند اما قمر الدین
تاجیک اصل او از بلخ بود مردی بلند بالا بود در هنگام سیاحت کذارش بدشت قپچاق افتاد
آنوقت توقتیمور خان اغلان بتاخت رفته بود چهارده ساله بود که آنجا اسیر شد قمر الدین مذکور
برسم عیاری رفته آورد آنوقت حیله اغلان اعتباری داشتند برادر توقتیمور خان
دولت شیخ اغلان را منجو استند رسم خانی بدهند ایشان از نسل شیبان خان ابن جوجی خان
ابن چنکیز خان اند پاره بجانب توقتیمور اغلان شدند پاره بجانب دولت شیخ اغلان شدند
اما دولت شیخ اغلان عمر درازی یافته بود در آنوقت هشتاد ساله بود آخر برین قرار دا
دند که هر دو اسب دوانند بجانب تخت اسب هر که کذرد پادشاه شود هر دو اسب دوانیدند اسب
هر دو برابر آمد دولت شیخ اغلان با سپ سر کردان شد توقتیمور در حال اسب را پی تافته بتخت

جلوس کرد رسم خانی بار و مقرر شد اغلان بدولت شیخ ماند بقول ملا تنتش بخاری شیخ خدای داد
رفته بود یکپاره قوم اوزبک را مسلمان کرده بودند اما خان هنوز کافر بود شیخ بنزدیک خان رفتند
گفتند من از پیرم شنیده ام که پادشاهی پیدا شود این نام روی زمین را گیرد چون نام تیمور است تو
خواهی بود خان را دلالت بکشور کشایی کرد و بر سر حضرت سید اتا سوار شدند سید چند نامه بشیخ داد
فرستادند که ما یکپاره اوزبک را مسلمان کردیم اما بسیار شر ایشان کافرند شما نیز بما یاری
کنید همه را مسلمان کنیم شیخ گفتند میباید که نزدیک من آمده مرید شوید سید قبول نکردند زیرا که
در هر بابت سید زیاده بودند ما بین این دو عزیز نزاع شد اوزبکان از جانب توقتیمور و تیمور
از جانب شیخ بتاخت ایل الوس مقید شدند اما در لشکر سید اتا کافر کم بود در لشکر شیخ مسلمان
کم بود القصه سید اتا بخدمت براقخان بماوراءالنهر نامه فرستاد اما در همین جنگ بسیار فتح
شد لشکر شیخ و خان بسیار بود لشکر سید کم بود ظفر بجانب توقتیمور خان بود و کرهها سال بیابان قبچاق
سپاه جته علوفه میفرستاد براقخان نفرستاده بود از نجیبت یکبار زوال ماند شده توق تیمور خان
به وسعت شد اما غدر کور شده بود که بعد از طوی سرایم خانم براقخان پادشاهی را بطرغی بهادر داده
بود این واقعه اوزبک را طرغی شنید خود بهادر سوار شد اما از جغتای هیچکس رفاقت نکرد و پیچ آ
براقخان از اموال خود از خزینه با نصد شتر زر و اجناس بار کرده قیاس باخلاص خود بر جغتای
خبر نکرد که عیش خان تلخ نشود بر آمده رفت صاحبقران از شهر سبز فرستاد و امرای جغتای بجان
معلوم کردند که طرغی بهادر را بدآموز کردی آنچه در خزینه بود همه را گرفته بجانب جته رفت که
ایشان را بخود ایل کرده بر سر تو آید اگر بخاطر بدی میشد امیر اعلام میکرد براق خان گفت
او دو نخواه منت قیاس باخلاص خود ما را خبر نکرده است امرا گفتند اگر چنین با غد او ایلچی
در کیش است براقخان نامه فرستاد که البته برادر کرا مرز زود آیند تا سخن ما بشی زود باشد امرا قبل
از رفتن کتابت خان نوشته فرستادند که اگر شما آیند خان شما را بر هم میزند آخر صاحبقران
نامد القصه امیر طرغی را بجان دشمن کردند براقخان بسید اتا نامه فرستاد که طرغی بهادر را
تمام کشتند اما صاحبقران را دو رنجا گذارید از طرغی بهادر شنوید بهادر شهر سرای آمده در
سید اتا و اوزبکان قبل بودند بعد از ملاقات طرغی دید که لشکر توقتیمور خان اطراف اوزبکان
گرفته اند امیر طرغی زر بسیاری توده کرده اول لشکر سید را از زر و نیاز نیاز کرد و همه زرین
پوش شدند بعد منادی کران را فرمود که رفته بلشکر جته منادی کشیدند اگر زر و لباس دل کار است
نزد ما بیایند اول کسیکه لشکر توقتیمور خان را ویران کرد برادرش دولت شیخ اغلان بود
مردم فوج فوج قبیله قبیله میآمدند آوازه غا برآمده بود توقتیمور خان و قمرالدین تاچیک





بر اسبان نشسته هر چند سپاهی رئیس میکرد ایستادند رهت نمیآمد القصه دریکروز لشکر توقتیمور
چنان ویران شد که شب خان بعد کس گریخته بکوه رفت اما طرغی بهادر تمام لشکر جته را از ز
داده بود اما نامه براقخان بقتل بهادر نامه فرستاده بود در سر لشکر بهادر خان نامه را
وا داده میخواست که خوانند نامه را باد برد هر چند کافتند نیافتند اوزبکان از زبان
کس گفت امید ام گرفته نزد سید اتا آمده واقعه را گفت ایشان بطرغی گفتند اما طرغی بهادر
و غدغه پادشاهی و همت بسید اتا گفت که ایشان منع کردند یکی ملازمان طرغی آن نامه یافته آورد
بهادر مطالعه کرد و آنجا ایشان مرگ خود را دید چون سید اتا او را از پادشاهی منع کرده بود
در غضب شده همان شب بسه وقت سید اتا و اوزبکان آمده هر دو را در قید بند کرد مالی ایشان تاراج
کرد سید چند کور ارم گفته قسم خوردن او قبول نکرد اوزبکان را فرمود که چهار میخ کرده شیر شتی مالیده تا
هفت روز در آفتاب ماندند که مردمیخواست که سید اتا را کشد ایشان سیادت خود را شفیع آورده
آخر در تابوت انداخته دو الماس در دیده ایشان بسته فرستاد که به بخارا برید که این الماسها
خوی ایشان شود اما تا آمدن از تاثیر الماس چشم ایشان نابینا شد اما بهادر بعد چند روز در
سبز رفت خطبه بنام خود خواند بیگاه تب محرق گرفت وفات کرد همه دانستند که بغضب سید اتا گرفتار
شد در سال هفتصد و شصت از هجرت نبوی بود که وفات کرد نظم بقدر سید اتا شام شنبه رمضان
وفات کرد که طرغی جو خطبه خواند بخویش القصه لشکر طرغی بهر جانب پراکنده شد پاره مرده
او را گرفته بماوراءالنهر آمدند توقتیمور خان که سالهای آرزو کرد این واقعه بود خبر مرگ بهادر را شنیده
خروج کرد مع شیخ خدایقلی و قمرالدین تاچیک تمام قوم اوزبک را ایل کرده خزینه های طرغی را
گرفته بدلالت شیخ خدای قلی بماوراءالنهر روان شد **داستان آمدن سپاه**
**جته در ماوراءالنهر چند روز مشقت کشیدن صاحبقران**
دوقتی که سید اتا را گرفته میآوردند از دامنه دشت به بخارا که داخل شدند خان و امرا شنیده
پیشواز برآمدند اما سید اتا نابینا شده بودند در خانقاه بطاعت مقید شدند دیگر خبر مرگ طرغی
آمد مرده او را بشهر سبز برده صاحبقران مرده پدر را در مزار شیخ شمس کلال دفن کردند اما
صاحبقران برادرش منظور نمیکرد دشمنی براقخان خواب دید که صاحبقران او را سر زده
دانست که زوال ملک بدست اوست چون مصاف های او را دیده بود چنانچه عرض کرده
بودیم که او از نسل قراجار است او در زیر چنگیز خان است اما امیر تیمور از نسل چنگیز خان نیست
اما براقخان در گرفتن از امرا شکوه کرد که شما را طاقت یک قبیله گرگان نیست که در
قنغرات که حالا بشته کوراک میگویند ایل قنغرات و جغتای در آنجا می نشسته اند کور

متصدی جنگ صاحبقران شد خان اورا وعده کرد که ترا اولیان میکنم القصه لشکر گرفته بدشت
ازقرغی گذشته بدشت کیش فرامد اما از صلابت امیر صاحبقران جرأت رفتن نداشت که ناگاه
ازجانب شهر سبز گرد برامد قلندری رسید کوراک با از قلندر صاحبقران را پرسید گفت که امیر
تیمور مع خانم از ایل جدا شسته یک خرگاه سبزی و درد اسپ و شتای سیاه و رکه شبرنگ یکرنگ است
اورا تخت روان نام کرده است بر دربسته مانده است یکیشه کش وزبرای شکار زنگها داشته است
دیگر چیزی ندارد مرا دید بقوش خود دورا آورد خانم نشسته هر دو گوشت پاره میکنند من
یک طبق گوشت دادند یکبار رسان گوشت را هر دو خوردند چند روز من آنجا بودم مرا اندک زری
داد بسیار گفت که چند روز دیگر اینجا باش من قبول نکردم چند وقت است که از بخارا دور افتاده ام
هندوستان را سیر کردم اشتیاق بخارا دارم کوراک با گفت از ایل چه قدر دور رهاست گفت
یکروزه راه باشد کوراک با زرهای که امیر تیمور بقلندر داده بود همه را گرفت بخود فکر کرد که
اگر چله کمان امیر تیمور را ببرم میتوانم کاری کرد گفته خود را بلباس قلندری آراسته
دستاری فعان میدهم گفته چله کمان او را میبرم گفت باز بجانب لشکر میکردم بلشکرش
گفت شما باخبر باشید لشکر را سپارش کرده از یکی شب وقت رسید و دید که اسپ پر در اسطبل
در انداز آمده شیئاً لله گفت صاحبقران دست استین برزده گوشت پاره میکرد و بخشش کنیز
بخدمت صاحبقران بودند در آن وقت رسم روپوشی کمتر بود مثل قلندر ریاکه دیدکه بود روی
پوشیده مردم ترکیه صادق القول صاحبقران کوراک بی را ندیده بود بجز گاه در او درد خانم نیز
نشسته بود چشم او بترکش امیر افتاد هر تیر او چم نیزه بود اما کوراک با مرد فصیح زبان بود سخنان
شیرین کرد که صاحبقران صید شد گفت از بخارا میآیم صاحبقران از اخبار آن پرسید او از برای خوش
آمد دروغ بسیاری گفت اما در دل او آن بود که صاحبقران بچه مشغول کند چله کمان او را
ببرد بناگاه خانم گفت ای امیر دم اسپ تار تار شده استاده است برخیز خبر گیر که تو پیاده باشد
صاحبقران از خوش آمد باز خانم گفت و یک چرا از میانه بیچ شد اسپ بخود شد برخیز سوار شو از
خبر گیر مباد او تو دیده باشد امیر گفت تو خواهد کرد اما کوراک با در فطرت خانم آفرین کرد براق خان
گفته بود که اگر با امیر تیمور دست نیابد کاری کن خانم را گرفته بیار که میان ما و او رسم قرابت برطرف
شود القصه بعد از فراغ طعام صاحبقران بنقش وضو برآمد خانم بکاری مشغول شد کوراک بی
چله کمانرا کارد بریده رفت زیر آن کوه سیاه طیار بود فریاد کرد نوکران اسپ او را آوردند
مقدار هزار کس برآمد صاحبقران دید که قباحت شد رسیده ترکش را بر میان بربسته بر بالای
تک و رسوار شد خواست که خانم را گرفته روان شود که لشکریان رسیدند خانم را تسلیم داد که چله





کمانرا بریده اند خود را کناره گیرید دل شما از بابت من جمع باشد بیاید شما ام ناچار صاحبقران تک
ورد را برانگیخت کسی باو نرسید لشکریان مال گرفته خواستند که خانم را برهنه کنند کوراک با رسیده
چند کس را قلم کرد مردم از اطراف او گریختند تعظیم کرد بعد از آن گفت مرا برادر آتان وزبرای
شما فرستاده خانم وزبرای زمانه سازی شکوه چند از امیر صاحبقران کرد بعد از آن کوراک با خانم
را در هودج انداخته آن مال اموال را گرفته شد اما خود در جلو خانم پیاده میرفت دل خانم با امیر
کشال بود اما صاحبقران اندک راه رفت بخود اندیشه کرد که اگر با ایل بروم مردم مرا طعنه میکنند
زیراکه در اول منع کرده بودند که از ایل جدا مشو بیت فرهاد وار سنگ کش تنگ کش تنگش وزیر
سنگ کشته شوی به که زیر ننگ القصه دیر براق ور کرده افسوس میخورد که اگر چله کمان در دست
میشد همه ایشان را قتل میکردم در عقب کوراک با رسیده فریاد کرد که خانم را بجا بده از همه گذشتم
کوراک با گفت هر که امیر را بگیرد وبه مان میکنم لشکریان قصد کردند ناچار صاحبقران سر تک و را
گردانیده رو بگریز نهاد و آن مردم نرسیدند باز چند مرتبه آمده گفت خانم زوجه منست تا او من هودج
را برادر مشاهده کنم او قبول نکرد خانم گفت هودج را لحظه دارید من چند کلمه با او گویم کوراک با
ناچار قبول کرد خانم بنا بر ضرورت روزگار چند سخن درشت با امیر گفت دیگر گفت در جایی که خدا
بریاست در ته استانه یکشده مرور رسید مورو منست بیار بگو راک با بده صاحبقران را او دل
بچیده رسید آنجا را گفت شما گفت بغیر از بخچه وجامه دیگر چیزی نبود وپ کرده رسیده گفت بغیر
از بخچه وجامه دیگر چیز نیافتم خانم گفت در زه گریبان او دست باز صاحبقران رفت کوراک با خانم
گفت اکنون شما با وحرف نزنید القصه صاحبقران بخیمه رسیده از تک و فرامده گریبان جامه
را پاره کرد و دید که چله از ابریشم هفت رنگ طیار کرده در گریبان جامه گذاشته اند بدانا خانم
خانم آفرین کرده کمان را چله نموده تیر در چله کمان نهاده بالای تک و رسوار شده راهی گردید
وقتی دیدند که صاحبقران بکوشش اسپ بازی کرده میآید که زمین زمان مکین مکان از نعره
صاحبقران چون کوره سیماب در اضطراب درامده است داشتند که زه کمان درست شده است
کوراک بی مع لشکر حیران شد القصه صاحبقران رسیده تیر در چله کمان نهاده شصت کند
راهی کرد که هفت خانه زین یکی خالی کردید کوراک با فرمود که اطراف او را گیرید اما امیر در
یک ساعت دویست کس را به تیر زده بود لشکریان در گریز شدند کوراک با میخواست که گریزد خانم
دست دراز کرده از جلو اسپ او گرفت صاحبقران سیلی بر روی او زد که افتاد غلامان
صاحبقران آمده دست کوراک با را بستند آخر دزد بدست امیر مقدار صد کس افتاده گرفته میان
ایل آوردند هر روز از آنها رضا استیفا میکرد آخر کوراک بی عرض کرد که ای امیر مار کشتی مامی بخشی

آن صد کس را امیر آزاد کرده بچشم کور اکابارا گفته فرستاد و آنچه که دیده بودند آمده برق
خان گفتند براق خان را او دل هراسی افتاد و در بوقت از جانب تاشکند و خجند کس آمد که سپاه
قیامت دستگاهی اوزبک که پیشتر آشنا کافر بودند یکان یکان رسیده اما مسلمان کرده بودند
دین خود را محفوظ میدارند آمدند توقتیمور خان و شیخ خدا ایقلی و قمرالدین تاجیک مع لشکر بیکران
رسیدند شورشی در قلمرو افتاد و هر که بجان خود سرگردان شد براق خان سوار شده بخجند رفت
آنطرف دریا لشکر توقتیمور خان آمده فرا امد چنین لشکر عظیم را هرگز چشم روزگار ندیده هفتاد و پنج
علم در آن لشکر بود براق خان از این بکاه و در دلش هراسی پیدا شده رو بهزیمت نهاد و گفت
این لشکر یکه من دیده ام چشم روزگار ندیده اگر تازیانه خود را در خندق سمرقند اندازند
پر میشود و در بخارا آمده سه زیاد و نایستاده بقرشی رفت یکشب در آنجا بود بکاه برآمده راه بلخ پیش
گرفت بجنگ جدال ملک را سپاه اوزبک در دل ایل الوس دیدند که پادشاه ایشان جنگ ناکرده
رفت ناچار مال اموال خود را گرفته از جیحون عبور نمودند از سپاه جغتای کسی باقی نماند اما
توقتیمور خان از آب جیحون گذشته خجند را فتح کرده بسمرقند آمد اکابر و اشراف برآمده او را اطاعت
کردند سمرقند را پایه تخت کرد و امیر قرغن قنغرات را در بخارا حاکم کرد و یک پسرش الق تیمور خان را بقرشی
فرستاد و یک پسرش قرا تیمور خان را بشهر سبز فرستاد و قمرالدین تاجیک که اصل او فرزند بلخ بود بهمراهی
ده سردار به بلخ فرستاد از جیحون عبور کرده از دنبال براق خان رفته جنگ انداخت براق خان
شکست یافته قلندر شده بقندهار رفت ایل الوس جغتای تا هرات و کابل و بدخشان پراکنده شدند
فتوری با ایل جغتای راه یافت قمرالدین بلخ را گرفت لشکر جته در بلخ و بخارا تمامی ماوراءالنهر را گرفتند
القصه صاحبقران در عیش بودند که عثمان حاجی بیک برلاس آمده گفت ای پسر برخیز که هنگام عیش
گذشت لشکر جته تمامی قلمرو را گرفت براق خان گریخت ایل الوس پراکنده شدند صاحبقران بشهر سبز آمد
خبر آوردند که قرا تیمور خان بیک بحکومت شهر سبز رسید حاجی بیک مع سرداران در نزد صاحبقران
آمد گفت همه ایل الوس جغتای از جیحون گذشته اند و تو هم باید که قدم فرزندانش خود را گرفته گذریم
صاحبقران گفت اصل قبیله ما را ترکان میگفتند اند هرگز از دشمن نگریخته اند ما نیز دغدغه گریختن
نداریم اگر زور ما نرسد صلح میکنیم حاجی بیک بسیار سحر کرد بسر حدیکه صاحبقران در وحشت شده عمر
خود را چند تازیانه زده قسم خورد که هر که از قبیله ما رو تابد او را گردن میزنم امر کرد که تمامی قبیله جمع
قبیله آیند همه از ترس آمدند بعد از شهر سبز برآمده پیشواز قرا تیمور خان روان شد چون قریب رسید
خان وزیر کوه با لشکر بسیار فرا امده صاحبقران ناچار را از بودی زمانه سازی او را گرفتش کرد گفتند پسر
طرغی بیا درست چون همت و جرأت پدر را او درو دیده بود فرمود که تو زیاغی لکا دار دیر نامه از برلاس توقتیمور خان





فرستاد که خان بدلالت شیخ خدا ایقلی امر بقتل صاحبقران کرده فرستاد سرداران کرکان را بسته
آوردند منشور خان را خواندند فغان از قبیله برآمد هر یک صاحبقران را ملامت میکردند که اگر میگریختیم
این واقعه روی نمیداد اما صاحبقران هیچ نمیگفت وقتی که قرا تیمور روبرو کردند هنوز امر بقتل نکرده
بود از درون کوه یک پلنگی را نگه لغا قیب کرده برامد همه گریختند پیادگان نیز گریختند جلادان هم
گریختند اما صاحبقران نگریخت دست بر بسته ایستاده بود تکه مار خوار گریخت پلنگ بصاحبقران
قادر شد با وجودیکه دستهای امیر بسته بود چنان لگدی بر سر آن پلنگ زد که استخوانهای پلنگ گرد
گرد ریزه ریزه شد تیمور رسید روی امیر را بوسه کرد و دست امیر را بگشاد گفت ترا بخشیدم اگرچه که خان
حکم بکشتن تو کرده اما دیگرانرا فرمود که قتل کنید تا حکم خان تغیر نیابد امیر گفت اگر بخشی همه را بخش اگر کشی
همه را کش از این همت امیر همه را بخشید بشهر سبز در آمد شب روز از امیر جدا نبود هر وقتی که خان کنیزان
همراه می نشست امیر را طلب میکرد و آمایکی از کنیزان خان با امیر عاشق شد قرا تیمور نیز باده دو قدح
او را با امیر میکرد و آنوقت بسیاری جته کافر بودند بر زنان خود همراه بیارگاه خان می نشستند لیکن
بیرقشتند عمک امیر گله کرد که در صحبت خاص خان داخل میشوی مرا نیز ببر لکن امیر قیاس بر عایت
عمک بودن بخان عرض اگر دقرا تیمور آنقدر امیر دوست میداشت که هرگز از حرف امیر نمیبر امد دیگر چون
شهر را بتو امیر مانده بود وقتی که حاجی بیک را در آن صحبت داخل کرد چند روز یکه در آنجا بود
کنیزک را با امیر مایل یافت در خلوت با امیر گفت دل کنیزک خان بتو مایل است چرا با و آشنا نمیشوی
آن کنیزک کنجور خان است مال بسیاری بدست میافتد امیر گفت از دست قرا تیمور نمک خورده ام
چگونه نمکدان بشکنم مقصد حاجی بیک در قتل امیر بود و بکینه زدن تازیانه آنقدر مبالغه کرد که
امیر رضا شد گفت چگونه آشنا میبازی حاجی بیک گفت وزمن رسد عود بشتر افرستاد بکنیزک گفت
که امیر دعا گفت فرمود که امشب نیز و یک ما آید اما دست تهی نیاید آن کنیزک یک صندوقچه مشک اصغر
گرفته نیز و امیر آن نشست امیر ساده لوح صندوقچه را بهم خود حاجی بیک سپرد اما ف داد از امیر سر بر نزد
بود آن شب حاجی بیک بخدمت خان آمده و زجرم برآورده گفت کنیز تو نیز دیر او در زاده مست
رفته اول خان قبول نکرد آن صندوقچه را نشان داد قرا تیمور شمشیر کشیده روان شد امیر فهمید
از آنخانه گریخت آن کنیزک را قتل کرد امیر نیز در خانم آمده لباس مردانه پوشانیده بسوی بخارا
گریخت قرا تیمور به هر جانب صد کسی فرستاد که او را زود دستگیر کرده بیارید فرد اصد کس را
از قبیله کرگان سر زد حاجی بیک را قصد کشتن کرد او قلندر شده گریخته میان ایل برلاس
رفت اما آن صد کس که براه قرشی و بخارا مستعی قب امیر رفته بودند قریب رسیدند اما خانم را
ایستان از جهت ضرورت بسر حوضی فرا امدند آن حوض در جول بود و خواستند که شکاری کنند بناگاه

کردی آمد خانم گفت لشکر چغته اند که تعاقب ما مینمایند ما را در راه خواهند گرفت هفت مثقال زهر
را خانم نگاه داشته بود که اگر گرفتار شوم او را دهد بخورم خواست که آن زهر را خورد از دست او در
حوض افتاد خانم حیران شد تا آمدن لشکر چغته آن زهر با آب حوض تأثیر کرد امیر خانم را گرفته سوار گردیده
روان شد آن صد کس در آن حوض فرود آمدند از آن آب خوردند در حال نود کس بمردند و آن ده کس
دانستند که علت در آب است آب نخوردند پای اسب را گرفته روان شدند بصاحبقران رسیدند امیر بخانم
گفت شما در اینجا نگاه کردید الحمد لله خدا چه ما میخواهد گشته رو برو شده ایستاده کس را به تیر زد هفتاد کس
رسیدند یکی دیگر را زده غلطانیدند یک سوار دیگر زد که چشم او کور شد و دیگر اسب ماند امیر گفت اگر دست
بجان خود میشوید قدم پیش نهید آخر دیگر تیر بچشم او رسیده بود دیگر اثر گرفته مراجعت که با این حرف
بس نمی آیند برگشتند آن حوض را کور کردند رفته واقعه را بقرا تیمور گفتند که بحوض زهر انداخته
رفته اند مردم لشکری خورده مردند ما پنج کس باو نرسیدیم کشته آمدیم

## داستان همراه شدن قاری اناق بصاحبقران آمدن صاحبقران در بخارای شریف بخدمت حضرت شاه نقشبند قدس سره

اما احوال صاحبقران
نیکو خصال بود که چنان اگر چندی که چند روز چون لعل یاقوت عمر بسر میبرد عاقبت تاج مالک قاآن
در ربود القصه صاحبقران از مملکت چغته بنجات یافته قریب بقرشی رسید صاحب ظفر نامه شرف
یزدی گوید که وجه تسمیه قرشی آنست که بزبان ایغور قرشی گفته قصر بلند را گویند آق تیمور خان این
و قیمور خان که حاکم نسف بود از برای عیش خود قصری بنا کرده بود آنقدر بلند بود که هر گاهی که
آفتاب میبرآمد سایه او یکروزه راه میگرفت ازین جهت آن موضع را قرشی نام کرده صاحبقران
سرگردان و حیران بلب جویباری نشست از جهت بیداری خوابید سر بزانوی خانم نهاده در خواب رفت
ناگاه گردی برآمد حاکم قرشی رسید خانم امیر را بیدار کرد و آق تیمور خان از شکار می آمد که
ناگاه تلبک از سر خانم بشاخ درخت بند شد آق تیمور خان رسیده دید که ضعیف بوده است
مردم خود در عقب مانده همراه محرم خود پیش آمد گفت ای جوان چه کسی این چگونه ضعیف است امیر
گفت سید زاده ام این ضعیف زوجه منست گفت چرا جامه مردانه آراسته گفت از جهت
ظلم شما یان که مبادا در بر ما حقارت کشید این حرف او را گران آمد گفت ما ظالم باشیم اینک
زوجه ترا بریم فرمود اسب آوردند که بیت در گردن اسب بود چون آمد که خانم را سوار کنند خانم
گفت دست تو مبادا که بر من رسد آن جوان گفت من نیز عورتم زن آق تیمور خان حاکم میشوم
و در رسم ما روی پوشی نیست خانم را سوار کردند غیرت گریبان امیر را گرفت خانم دانست که
جنگ خواهد کرد و اکثر مردم زبان فارسی نمی فهمیدند ای رفیق شفیق من خود را ضایع مکن





دل تو از من جمع باشد هرگز نخواهم دامان عصمت خود را آلوده باوجود این حرف امیر دست یازیده
جلو اسب آق تیمور را گرفت گفت چه ظلم است که در حق ما میکنی او شمشیر کشیده بر سر امیر زد که جبار انگشت
شکست عنان از دست امیر بر زمین افتاد و آق تیمور خانم را گرفته بقصر خود آورد شب نزدیک
خانم آمد خانم گفت تو کافری رسم مسلمانان آنست که بعورت حایض نزدیکی نمیکنند مرا آن علت
وارد شده است بگذار اگر نگذاری خود را هلاک میکنم این بگفت خنجر گرفته قصد خود کرد آخر آق تیمور
بیرون رفت خانم چهل روز مهلت گرفت اما هر روز از جهت عشق خانم آق تیمور بدر می آمد خانم
خنجر میگرفت ناچار میگشت اما چون صاحبقران بحال آمد دید که خانم را برده اند زخم کاری رسیده
نالیده نالیده بمسجدی آمد آنجا افتاد و مؤذن مسجد دید که جوانی زخم کاری بر سر دارد و افتاده است
او را بخانه خود برد امیر گفت سیدم مرا مردم چغته مجروح کردند اما مؤذن گفت مرا پسری است
کل قاری نام و ارد رو آمده زخم ترا بر بندد و گرفته آورد زخم امیر را بربست اما مؤذن از
پسر نارضا بسیار کرد که او قمار باز است او را کل قماری میگویند عاقبت در خدمت امیر
قاری اناق خواهد شد قبر او حالا در تحت قدم صاحبقران است اما آن مؤذن از قوم قوچین
بود بتربیت امیر مقید شد امیر صاحبقران صحبت شد اما هر بیگاه قاری از خانه خود بر آمده میرفت
شبی امیر در پی او میرفت دید که بقلعه رسید از خندق جسته خود را بحیله قلعه گرفت بدرون
قلعه رفت امیر در گوشه نظر کرده ایستاده بود باز قاری پشت واره در پشت از دیوار قلعه فرود
آمد امیر آمده بجای خود خفت و قاری نیز آمده در مقام خود قرار گرفت امیر را بخاطر رسید که اگر
واقعه خود را بقاری گویم حریف پیره مردی مینماید شاید که مشکل من آسان شود هر وقتی که اراده
گفتن میکرد باز اندیشه گریبانگیر میشد که آیا قبول میکند یا نه روزی مؤذن با امیر گفت ای
جوان از آدم بیکار خدا بیزار گفته اند بیک کار روزگار باید مقید شد که سبب گذران اوقات
شود برخیز بسوی فالیز رویم سبزه های بیگانه دور کنیم همراه آنها رفته سبزه های فالیز
را چیدند تا آفتاب بجای نیم روز آمد هر سه آمده بسایه درختی باسایش مقید شدند امیر چند
کلوخی بزیر سر گذاشته بخواب رفت ناگاه قاری اناق از خواب بیدار شد دید که مرغی چون طا
وس منقش بر سر امیر سایه کرده چون نیک نظر کرد همای بود استخوان در منقار داشته پدر را
بیدار کرد هر دو آن مرغ را مشاهده میکردند هرگز اینچنین مرغ ندیده بودند قاری گفت ای پدر
این جوان سید زاده است خداوند تعالی دولت عظمی کرامت خواهد کرد عهد کردم که من بعد از خدمت
او هرگز جدا نشوم از گفت وشنود ایشان مرغ بهوا رفت امیر از خواب بیدار شد و دید که
قاری با پدرش امیر را نیکو رعایت میکنند امیر پنداشت که مسخره میداشته باشند با احتیاط

گریبان شد گفت ای برادر قاعدهٔ روزگار چنین میباشد بیت چو عنقا باز ماند از پریدن
ز گنجشکان لگد باید کشیدن قماری گفت ای سرو بوستان سیادت ما امروز از دجوال تو
لطیفه مت بده کردیم که طایر منقش استخوان در منقار کرکسان ما شد که همای باشد بر سر تو سایه کرده
عنقوییست که مالک افلاک یوسف اقبال از چاه بدر آرد و اکنون خاطر ما را از حسب و نسب خود جمع کن
امیر جز راستی چاره ندید گفت نظم بسختی فلک تیمورم کرده نام بنام محمد علیه السلام ز جد و
اصلی چگویم سخن نه سردار این داستان نه بن نه طرقی بهادر بود باب من قراچار جدم شه
صف شکن منوچهر قراچار عم زاده ام بگرز گران ملک بگشاده ام منوچهر بود نام چنگیز خان
نژادم از آن دو مانم بدان شاه جم بد بپای بستی فلک وجود دم بکوه هجی بیلنگ پدر تا پدر اژدهای
بزور جرات چو شیر ژیان با جد او مادر چو آرم نگاه همه روز محشر شفیع گناه سیادت نجابت
در اجداد من خداوند او صاف اجداد من سپهر شعبده بازی نشست سر حلقه بازی گشاده بدست
گه و بویست منو ربود به شیوه بیر مکر رنگی نمود یکی را بخاک مذلت کشید یکی را بوستان عزت کشید
همین است اطوار دغل و دهر چنین است اقبال کردار دهر القصه صاحبقران کیوان مکان از تنگی
خود قماری را آگاه کرد و واقعه خانم و آق تیمور خان را بیان کرد و سبب تنگدلی خود را بیان کرد قماری
گفت ای خداوند چون غنچه تنگدل مباش زود است که چون گل کشایش در کار خواهد شد من چون نی
کمر خدمت و چون دف حلقه بنده گی در گوش انداخته آتش در فرش آق تیمور خان زنم خانم را
نجات دهم القصه چون سیاه شنگ شد چشمان کواکب از حصار شوق بیرون آمده مشعله دار
جهان تاب یعنی خانم آفتاب را در قصور مصابیح السما و الطارق نهان کردند صاحبقران و قماری
خود را برسم عیاران آراسته بکنار خندق نصف رسانیدند اول قماری خود را بالای قلعه کرفته
بعد از آن امیر داخل در شهر شدند قفل را با سیاه خواب برده بکلید فتح در آنجا کشاده
استاده بود از هفت در بند گذشته بخانه سنگین رسیدند که اثر روشنائی ظاهر بود از در
در صاحبقران نظر کرد دید که آق تیمور خان متوجه خانم نشسته خنجری بر دست خانم بود میگوید که
ای جهته بد بخت نزد من میا اگر جه حقه قتل تو نداشته باشم بیکس مرا از قتل خود منع نخواهد کرد
آتش غیرت در کانون سینه امیر شعله زدن گرفت بضرب لگد در آن خانه را شکست آق تیمور
شمشیر گرفته برجسته گفت کیست در قصر من بی ادبانه در آمده قماری زخم زد که امیر هم خنجری بر سینه او
زد که بر روی افتاد و آتش در آن قصر زدند که تمام سوخت خانم را گرفته بخانه مولوخان آمدند و دا
مردم قریشی خبر یافتند که آق تیمور خان را قتل کرده اند قصر او را آتش زده اند از خوف تیمور
خان همه لباس ماتم در بر کردند شبی امیر خواب دید که دیوانهٔ ژولیده موی یکتا نان با امیر دم

امیر



و امیر از لب او قدری شکسته به گیری داد از خواب بیدار شد بقماری گفت او گفت که این زیست
صاحبت آن نان درست عبارت از ربع مسکون است بزرگان بتو داده اما تو هر جا بیست که لب
او در ایشکستی تمامی روی زمین را میگرفتی حالا سه حصه را میگیری اما امیر گفت شوق آن دیوانه
در خواب دیده ام مرا مجنون کرده دیگر از خبر آمد که امیر قراغن قنغرات امر کرده است که هر جا که اهل
علم باشد قتل کشتند حالا در بخارا از ملا کسی نمانده است امیر گفت رفته شر آن ظالم را از سر مردم
بخارا دفع کنم خانم را در قریشی گذاشته بسی قماری بخارا را متوجه شد بعد از طی منازل بمضافات بخارا داخل
شدند بمقامی رسیدند که دیواری تا کمر آدمی کشیده اند باغی و چهار باغی و حوضی بر صفهٔ او بود
اند امیر صاحبقران آمده بر بالای صفه نشست دید که خطی نوشته بر شاخ درخت آویخته اند هر که از این
میوه ها خورد ضامن بخورد و ضامن امیر حیران شد قماری گفت نخورید که ضامن میشوید امیر گفت آخر
ضامن خواهیم شد خوردن اولیتر است از هر میوه که دل امیر میخواست چیده میخورد بناگاه آن حوض
در موج در آمد بعد از یک شب روز دیوانه برآمد که از صلابت او زمین زمان مکین مکان
چون کوره سیماب میلرزید قماری گفت اینک صاحب باغ بیرون آمد از برای میوه ها که خورده
ایم لت خواهد که گرد دیوانه صیحه زد که شما چه مردمید که میوه های باغ مرا میخورید امیر گفت ما مسافریم
گذشته راه بودیم این باغ را دیدیم در این خط نوشته اند هر که خورد هم ضامن بخورد هم ضامن گفتیم
اگر ضامن شویم چیزی خورده ضامن شویم دیوانه گفتند مگر تو پسر طرغی بهادری نامت امیر تیمور صاحبقران
امیر تقصیر گفته در قدم ایشان افتاد آن دیوانه گفتند مرا محمد فضل بخاری میگویند نقشبند بهاء الدین
نیز میگویند این باغ از بهشت دیدار خدا گشته ام هر کسیکه آید از میوهٔ او بخورد این موضع را قصر
عارفان میگویند امیر گفتند چرا نوشته اید که خورده ناخورده ضامن گفتند هر که خوردن ضامن گر
با او قدم در جنت تمام هر که نخورد ضامن که در حق خود جفا کرده باشد بعد از ملازمت حضرت خواجه
بجانب بخارا راهی شده وجه طپیدن حوض را پرسید ایشان گفتند درون آب نغز اشیائیست میکردم
از طپیدن دل من بود آب در اضطراب در آمده بود القصه امیر از قصر عارفان بعد از عشا
به بخارا داخل شدند قریب بچهار سوی صرافان رسیده بودند که آواز طبل میر شب برآمد امیر
دید که میر شب از پیش رو رسید خود را بدکان ویرانه کشید اما قماری جدا افتاده به پس
کوچه رفت اما امیر دید که ضعیفی را سر بریده اند امیر حیران شد خواست از اینجا بیرون رود
میر شب رسید یکی از ملازمان او امیر را دید فریاد کرد تا چیپاتی رسیدند امیر بخود گفت اگر
با اینها جنگ کنم گویا این کار را من کرده باشم دست بدامن بیکسی زد القصه میر شبان
آمده جنگ با میر زدند هر چند راستی گفت قبول نکردند بر بسته بخانه میر شب بردند کنده در پای

امیر زودند از پای شب کردی خود رفتند اما امیر از حال قماری خبر نداشت میر شب مرده ضعیفه را بیچی
قوغ گذاشته مقرر کرد و خود با بقاتل همراه بخدمت امیر قراغن برد امیر در آن بندی خانه میسن لیند
قریب سحر بود که در خانه گشاده شد کنیزکی چراغی بر دست در آن گریبان شد بر کرد امیر میگشت می
گفت ای خواجه زاده چه حال داری امیر نیک نظر کرد دید که آن کنیز یکه او را شیر داده بود همان
کنیز است که درین هنگامهای قطرات بدست الامان افتاده بود که بمیر شب فروخته بودند القصه
امیر را گشاده نجات داد امیر برآمده تیر دو قماری مقید شد اکنون از هر گوشه بانگ خروس
بر آمد بجای قوغ آمد دید که میر شبان آمده بجای خود را گذاشته اند غضب بر سر امیر مستولی
شد بکیفیه که امیر را کشنده کرده بودند خنجر گرفته در آمده نظر کرد که سرهای آنها جدا شده تنها غرق
خون جانداری مانده است که همه را سر بریده اند امیر متحیر است که گروه سیاه پوشی از گوشه برآمده
خنجر گنده با میر چهره تا هفتاد و دو برابر زدند امیر او را فرا او رو به بیرون کشید که سر برد چون
نیک ملاحظه کرد قماری بوده است یکدیگر را در کنار کشیدند قماری گفت من بکیفیه شما آمده تمام
دشمنان را سر بریدم میخواستم که بقوش میر شب رفته شما را خلاص کنم الحمد لله که شما را دیدیم هر دو
بجانب دروازه آب بخدمت حضرت خواجه رفتند اما مولانا اشرف در جامع الاعظم خود آورده
داده اند که امیر قراغن بحکم توقیتمور خان به بخارا حاکم شد اول بطلبهٔ علم معتقد بود و بسبب آن
شد که بمادر سببی خود عاشق شد او را بایغون خاتون میگفتند دختر پادشاه قلماق بود و در جنگ
بدست پدر او افتاده بود وقتی که بخارا را گرفت قراغن پدرش در سمرقند بخدمت توقیتمور خان بود
چون پدر او مرد امیر قراغن بمادر سببی عاشق بود پدرش هرگز نشان ندید او بعد از مردن پدر
گرفته آورد و بایغون خاتون گفت من بتو نمیرسم زیرا که در مذهب ما درست نیست اگر چه ما کافریم
قبول ندارم مذهب ایشان آن بود که مادر خود را امیر پرستیدند میگفتند که ما را پدر و مادر
خلق کرده است و دو ابلیس را با او می مشتری میکردند میگفتند آدم را گوک تنگری یعنی آسمان خلق
کرده است امیر قراغن از علمای دین خویش روایت گرفت بخاطر او رسید که بهترین دین ها
دین محمد است علیه السلام از محمدیان روایت گیرم قراغن از ائمه روایت طلب نمود با این دستور پرسید که
اگر پدر را مالی ماند توانند وارث در تصرف خود در آورد یا نه روایت دادند که چرا از آن وقت
امام حافظ الدین بخاری مجتهد الدین بود نه روایت دادند که میراث حق وارث است او را
است را ترد بایغون خاتون آورد او عورت دانا بود با ملایان با امام حافظ الدین بخاری
نوشته فرستاد که در کدام مذهب است که پسر مادر را بگیرد اگر چه ما کافریم شما مسلمانید برای دنیا
شده از آخرت گذشتید امام حافظ الدین روز جمعه عنوان کرده بر سر امیر قراغن رسیدند که تو

بتلبیس



بتلبیس از ما روایت گرفتی او بملایان معتقد بود دوم نزد عذر بسیاری خواست گفت اکنون گذشتم اما
این واقعه در هفت کشور شهرت یافت که امام روایت نوشته اند که پسری مادر سببی را بگیرد از ائمه
روی زمین نامه آمد که ولایت بخارا معدن علم است بدست کفار افتاده ائمهٔ آنجا بطور خود اجتهاد میکنند
علمای بخارا از این بدنامی میگریستند تا امام اعظم رحمة الله علیه را در خواب دیدند گفتند دیگر زندیم کسی که
مسئله پرسید دانسته جواب گوی تو در اضطراب جواب گفتی اکنون بر خیز سر در سر این کار کن فردا
بهفت کشور بهفتاد و دو ملت نامه بنویس که من بعد مردم مکارند هر که اجتهاد کند لعنت خدا بر وی
ایشان پیدا شدن بسیار گریستند همه قبول کردند در قضیات ارو و یل قبول نکردند که در اجتهاد
گشاده است القصه امیر قراغن در فراق بایغون خاتون میگشت از خوف ائمه منکر فت اما بایغ
غون بهروی از تاجیک بخارا دل داده بود و در آن وقت دیگهای عظیم داشتند هر جایی که بایغون
طلب میکرد و دیگ کرده میآوردند که امیر قراغن نشسته بود پرسید که چیست گفتند آش بایغون است
امام حافظ الدین بکرامات داشتند باو گفتند که در روغن دیگ آدم است از روغن دیگ بر آورند
گفت من ملایم امام گفتند شان ملایان شدند در جهان و دیگ بخشیدند بعد از آن قراغن تیغ کنده بجرم
رفت پای غون گفت ترا قبول کردم چون ذوق داشت او را نگشت اما بایغون شنید که بسعی امام
معشوق را در گشته اند خواست که مکری کنند همه ملایان را بقتل بدهد گفت آخر دیگ ملا بود هر اگر م
بخود رام کرده بود آنقدر ابلد گفت که قراغن بقتل جمیع ملایان قسم یاد کرد و قسم غلیظ ایشان بدم
تیغ بود تیغ را مانده قسم یاد کرد که از خون ملایان درخت سبز کنم آن زن گفت اگر از خون ملایان
درخت سبز کنی بتو برسم امام حافظ الدین را طلب کرد و ایشان بعادت هر روزه آمدند جبینهٔ او را
متغیر دیدند دست از جان شستند او دایم پیشواز میرفت حالا قامت راست نکرد ایشان از جهت
حدت علم بر او تقدم کردند او گفت من که امیر باشم چرا بر من تقدم کردید ایشان گفتند من عالم گفتا
عالم باشی چرا یک مسئله مرا جواب ندادی امام گفتند پرسش گفت از این مدت پرسیده بودم زن
پدر را پسر تواند گرفتن یا نه ایشان گفتند در مذهب ما درست نیست اما تو کافری اختیار داری بجا
بفرمود ایشان را بر آورده شهید کردند ایشان در وقت قتل این رباعی را گفتند رباعی
چهل سال زبان که علم توحید تو گفت   گوشی که بشصت سال اسرار شنفت   سر چیست که تیغ قهر
میبرندش   با اینهمه لطف توجه مرا باید گفت   بعد از قتل ایشان فرمود که ملایان را آورده اهر
بقتل میکردند راوی گوید که در چهل روز بیست چهار هزار ملا را قتل کرد جمیع مساجد و منبر را فرمود
مراکب بستند تمامی مکتب خانه ها را ویران کردند طلبهٔ علم هر جانب گریختند بوی کفر از بخارا
بر آمده بود بانگ نماز نبود آن وقت ماه شریف رمضان بود فرمود کسی روزه ندارد تمامی دین

بمهری او صلی الله علیه و سلم از پا انداخت و در چهارباغ شمس الملک که جا نمازگاه میگویند تیغ ته
انداخت بر اعلا سپاه چته بت میپرستیدند آنوقت مسلمانان نیز در فنا و افتاده بودند
گویا طوفان نوح بود نظم بکشتند از بس ز ارباب دین شکستند محراب مسجد بکین مساجد
تهی گشت مینه خراب معلم بخون غرق چیران ثواب شریعت پریشان ملت بخیف قوی
کار از تار ایمان ضعیف نشانه ز دین و ملت نماند بیانا ز اسباب وحدت نماند جلا وطن
گشت استاد دین پریشان شد عقد اصحاب دین یکی رستخیزی درآمد بجوش ملک را ز هیبت
فرو رفته هوش تو گویی حوادث نفس درکشید ز خون موج طوفان ز دود رکشید مؤذن بهنگام بانگ
نماز بچشم پر از اشک روی نیاز بمسجد نظر کرده ویرانه دید کلیسا ناقوس بتخانه دید غریبان
اسلام ایمان ز غم شدند در ره دین احمد صنم القصه چنانکه این طایفه بدرجه رسید بیان
قلم در بیان او قاصر است از اهل فضل در بخارا کسی نماند مگر حضرت سید اتا باقی مانده بودند
کس فرستاد که ایشانرا حاضر کنند یا بقتل رسانند از خانقاه ایشانرا میبردند چون مردم شهر
این واقعه را دیدند فغان از ایشان برآمد همه بیکبار صیحه زنان دست بحربه بردند سپاه چته
متوجه شدند سید اتا هرچند منع کردند شما فقرا ایند دست ازین واقعه بردارید همه گفتند که چون
تمام مردم از دست رفت از علما کسی باقی نماند اهل و عیال خود را بقتل داده بخواهیم که مویی از سر
شما کم شود سید اتا گفتند که دخل مکنید ان شاء الله زوال دولت ایشان سبب بفتن ما خواهد شد
جمع مردم در بار پادشاهی استادند سید اتا پیش قراغن رفتند او هجوم عام را شنیده ترسیده
در پیش خود نشاند گفت مرا مسئله حاجت شده است از سایر علما سوال کردم عاجز آمدند پاره را
قتل کردم مگر جواب کار خود را پرداید اما مرا ابتجا حرفی مینباشد براهی که آمده اند بروند سید اتا گفتند
چرا از برای مسئله ما طلب نکردی تا جواب ترا میگفتم او پرسید که نکاح مادر به پسر درست یا نی
سید اتا براست و چپ نظر کردند دیده ایشان نابینا بود اما بچشم دل دیدند قراغن گفت من از
تو سوال دارم تو بچه نظر میکنی که دیده تو بیکار باشد سید اتا گفتند نابینائی خود را بتو معلوم کنم
این تصویر مذکر و مونث که براست و چپ تو مانده اند چه چیز اند او گفت صورت پدر و مادر منند
سبب آفرینش من ایشانند ما را طریق ملت آن است که والدین خود را عبادت میکنیم همچنین متصل
پدر و ناموس اول عبارت از آدم صفی باشد مبدع او کوخ زبرجد خام است ما را او را اکوک تنکری میگویم
سید گفتند مرا در حق تو محقق قول در خاطر رسیده است پرسید که چون سید اتا فرمودند که معبود
تو که آبا و ام تو اند تو از ام خود رو را حاجة ازدواج کشیدند بجنس معبود را بدفع شهوت
نخوانده است قراغن چنان فرو ماند که در جواب ایشان تو لهنت نطق کردن فرمود که طعام بیارید





آوردند چون سید اتا لقمه تناول کردند چند قطره آب سرخ از دیده سید اتا فرو چکید هر دو
دیده سید چون نرگس بشکفت مردم تعجب کردند معلوم شد که قراغن گوشت ماری را برای قتل سید
طعام طیار کرده بود که سید اتا بمیرند بر عکس شده بینا شدند زیرا که دیده را که با الماس کور کرده
دوای او گوشت مار است پاره مردم در هنگام تناول ایشانرا ملامت میکردند که طعام کافر را
میخورند چون این حال را مشاهده کردند همه بتقصیر گفته خجل بکرامات حضرت سید اتا کردند نظم
تقاضا کند قدرت کردگار شود میل سرمه بچشم تو مار در یوقت نامه از توقیتمورخان بامیر قراغن
رسید که ای قراغن شنیده ام که با اهل الله و ائمه دین را حقارت کردی و از خون ایشان تا باغ
سبز کردی چنین مکن والا ترا بسیاست میرسانم دیگر آنکه سید اتا را بنزد ما فرست قراغن دست از
قتل ائمه باز داشت سید اتا را بسمرقند فرستاد خان پیشواز برآمد و حشمش جاز العلم توحید خاک کرد
و او اکثر از سپاه چته در ماوراء النهر ایمان آوردند اما امیر صاحبقران در خدمت حضرت شاه
نقشبند با آب طهارت معتقد بودند مع قماری اناق بسیر برآمدند بخواجه نور آباد رسیدند که قراغن
تمام را چنگ سنگ انداخته عنان کشیده استاده است قماری گفت همین ظالم را بکشم خوب شد
صاحبقران منع کرد و قماری قبول نکرد جامه خود را دستپیچ کرده بذیل تمام بسنگ زدن مقید
شد سنگ بر کنار از روی قراغن زد که بغلتاد همه چپ نیزه ها کشیدند قراغن را برداشته بردند
اکنون خواستند که جراحی بیابند که زخم او را ببندد قماری آمده گفت من جراحی را نیکو میدانم
او را گرفته آوردند او گفت خون درون رفته است باید مکیدن شما را باید که هرگز آه واه نگوید
می باید که طاقت آرید قراغن قبول کرد قماری از راه آن زخم تمامی مغز سر او را مکید که آن
لعین با سفل السافلین رفت قماری دید که روح بدوزخ شتافت بلا زمان گفت ای حال
امیر در آن باشید من رفته مرهم بیارم القصه گریخته بسرای آب آمده بحضرت خواجه و صاحبقران
شرح واقعه را گفت اما کفار از مرگ او خبر یافته قاتل را طلب کردند نیافتند بخان نامه
فرستادند که قراغن را تاجیکان بخارا کشته شد خان از سمرقند قسم یاد کرده روان شد که خون
مردم بخارا را بریزم خبر به بخارا شورش مردم بخارا رسید اشد همه در خدمت حضرت شاه نقشبند آمدند
حضرت خواجه متصدی شده پیشواز توقیتمورخان آمدند

## داستان ملاقات کردن صاحبقران بتوقیتمورخان

چون حضرت خواجه بجانب توقیتمور
خان روان شدند در موضع وغاتری رسیدند سپاه چته بجان گفتند شما در حرم باشید
امروز خواجه در خلوه باشند فردا کورنش بدهد تا صلابت پادشاهی معلوم شود اما حضرت خواجه
هنوز ببلاغ نرسیده بودند که توقیتمورخان برآمد شیخ خدا بخلق حضرت سید اتا پرسیدند که چرا خان

در جرم توقف نکردند خان گفت آتش در نهادم افتاد ترسیدم اگر توقف کنم مبادا که در گیرم سیدانا
انصاف داوند که چندین دیوانه بهاء الدین پر زور است اما شیخ منظور نکرد چون حضرت بهاء الدین
قدس سره رسیدند خان استقبال کرد هر چند شیخ جرأت کرد که از خواجه بلند تر نشیند حوصله اش یاری
نداد و صلابت خواجه او را فرو گرفت اما صاحبقران متصلا بزیر قدم خواجه انداخته دست پیش گرفته
بناگاه نخفر از در در آمد که قامت او بهشت عرج بود و گیسوی مرصع مشکبار بر روی انداخته ترکش در کمر
بسته پر کرده باتش تیر پیکان دار نه داشت آمده بر تخت بزانوی خان نشست خان گفت در مذهب ما
مردم رسم روپوشی نیست این شخص با مهابت زوجه من است شهرآرای خاتون نام دارد و از قوم
قبچاق است پر کرده باتش تیر دیگر نانداخته است بسبب آنکه او در خرگاه می‌نشیند هزار کس تا ده هزار کس
سپر گرفته میدوند هر کدام را یک تیر کرده باتش که میزند البته فرو میرود و همه را از ده پس میکرداند حضرت
خواجه التماس تماشا کردند خان فرمود که خرگاه بر پا کردند شهرآرای از تنگ فضای خرگاه تیر میانداخت
هزار تا ده هزار کس یکی دو دیدند سپرها بر رو کشیدند همه را از ده پس کرد اند یکپاره بضرب کرده باتش
معیوب شدند توق تیمور خان گفت برادران چنگلی ماوراء النهر یک شهرآرای من کفایت میکند کیست
سپاه من تواند سر راه گرفت ما هرچه خواهیم در حق تاجیک میکنیم از این گفتگوی او صاحبقران در خشم شدم
بشن شد و گفت از ناتوان تاجکیه ام من هوس جنگ شهرآرای دارم خان منع کرده صاحبقران
ممنوع نشد بحضرت خواجه گفت این صوفی را منع کنید اجل او رسیده است خواجه گفتند هر کرا اجل
خاطر است منع کردن ما نمیشود القصه صاحبقران متوجه شهرآرای شد او کرده باتش میانداخت
بجابجا عاید شد که تیر پیکان دار را انداختن گرفت صاحبقران زو کرده کرده رسیده خرگاه داخل شد او شمشیر
انداخت صاحبقران از دست او ستوده چنان بر سر او زد که تا کمر دو پاره شد شوری در سپاه چغتائی
خان میخواست که حکم بقتل امیر کند اما خواجه در مراقبه بودند بناگاه از گوشه باغ فغان برخاست دیدند که
پسر توق تیمور خان توخمش خان بر درختی رفته گنجشک بچه را از بغل کرده که ماری در آن آشیان
بوده سر از گریبان توخمش خان برآورده همه در حیرت بودند که چه فکر کنند اگر چه در کشند مبادا
وا همه کشد آن مردم قصد صاحبقران داشتند همه در حیرت شده نظر توخمش خان کرده ایستاده بودند
صاحبقران کمان شهرآرای را گرفته از در درون همان خرگاه تیر انداخت چنان بر گردن آن مار
زد که سر مار پریده بر زمین افتاد و توخمش خان خبردار نشد القصه چون خان این واقعه را از هیمه
مشاهده کرد از دیت زن خود گذشت امیر را طلب کرده جبه و نشپر سید خواجه بزرگ تعیین کردند
اولاد قراچار است از بطن دختر چغتای خان که قراچار گرفته بود توق تیمور خان سجده تحیت کرد
امیر منع کرد خان گفت رسم چنگیز خان است که حکم او شده است که اولاد جوجی و اولاد چغتای را سجده کنند

اگر چند یکه



اگر چند یکه بعد اوت آمده باشند خان امیر را او ربیلون خود نشاند چوبدست مرصع جوجی خان که از
چغتای بود که بوزن یکمن کاشغر بود بصاحبقران داد و گفت من عهد کرده بودم که خون مردم بخارا را نریزم
فکری کنید که تغییر حکم من نشود چون خان داخل بخارا شد امر کرد که تمامی مردم را در کشایند تا حکم خان تغییر
نیابد امیر بخدمت خواجه بودند توق تیمور خان و اولاد عدل پیش گرفت قوم قبچاق در هنگام جنگ که
یاد از شهرآرای کردند همه از دم شمشیر قسم خوردند که رفته از پسر طرغی خون شهرآرای بگیریم
همه سوار شدند خان منع کرد قبول نکردند آخر بخدمت خواجه خبر فرستاد که کار خود را دانسته کنند هر
چند این قوم را منع کردیم نشد خواجه بصاحبقران نظر کردند که مثل شیر یکه لسبحک داشته باشد بلکه
زیاده تر بود گفتند ای … اگر روز ما ترسد بعد از آن نومید اند القصه خواجه بسبب تفکر بود
هکافریکه بسرای … افتاده گردنش میشکست … بسرای بر بسته بود اگر بدر سرای میرسیدند
تیغ از غیب آمده گردنش را میزد و خواجه مع مریدان بر پل بند دروازه … نشسته بودند مردم
تماشا ایستاده بودند ترکان پرسیدند که چه مردمانند که ساج باغ انداخته نشسته اند گفتند دیوانه
بهاء الدین است مع مریدان به پسر طرغی همراه حامی شده است ترکان گفتند ای دیوانه ما را بتو کاری
نیست خون دختر ما را بده خواجه ما را جواب دادند که او مرید ماست ما با شما نمیدهیم ترکان در ماندند
یکی پیر او زنکی کار روانی بود گفت من فکری کنم که دیوانه در ماند آن پیر او زنک گفت ای تیر و تنجر ملائکه
کرده است بسبب افتادن و شکستن کردن شما اشت که مکر خواهر و برادر و زنا کنند ملائکه بگریزند از قوم
قبچاق تاتار نام شخص خواهر خود را پس زنا کرد این قوم او … از نسل ایشانند چون هر دو زنا کردند خواجه
الله اکبر از بام فرود آمدند رنگ ایشان تغییر یافته بود گفتند ای پسر طرغی ترا بحق سپردیم اکنون هر چه …
که داری بکار فرمای امیر تیغ در کمر حمایل سپر در دست قاری خنجر بر کف مشت خاکی در بغل کرده او را
خاک بند اشته دل بر مرگ نهاده برآمدند بآن قوم سپاه متوجه شدند مردی قوالتانام از آن قوم
تیغ بر امیر انداخت امیر بچوبدست جوجی خان که در دست او بود تیغ او در شکست قوالتا بر عقب دیوار
سنگین پناه برد امیر چنان چوبدست بر آن دیوار زد که آن دیوار بر بالای او افتاد و جان بحق …
دوزخ سپرد قاری گفت در زیر تیم جنگ نباید کرد مبادا از دوشهای تیم ما را زخم زنند هر دو بمیان
جدال میکردند برادر قوالتا جهت خون برادر با امیر تیغ انداخت امیر تیغ را از دست او ربوده چنان
بفرق او زد که دو تقسیم برابر شد از … تیم سپاه چغته … دند قاری گفت من رفته مردم را از
بالای تیم دور کنم هر چند امیر گفتند از من جدا مشو قبول نکرد و بر بالای تیم برآمد مردی از سپاه چغته بجوان
تعاقب برآمد قاری دید که پالانی ایستاده بر سر او روان کرد مردک پالان در گردن قاری
افتاد مع پالان بجانب زمین افتاد و او را بر بستند امیر از نشید قاری خبر یافت اما قاری را الکاهرا کشتند که

هر دو را قتل کنند امیر خواست که از زیر تیم بیلنگی بر آید از جهت کثرت مردم تیم فرو رفت امیر و زیر تیم ماند همه پنداشتند که پیکر بدن او کرد و کرد شده چه گفتند گرفته میسوزیم زیر سنگها را کافتند قضا را امیر در زیر مانده از هوش رفته بود پیر او زبک گفت او را بشد دید که او صحت سلامت است گرفته بند کردند امیر بحال آمد تا از دیگر بود که گرفته در نزد قماری آوردند آن قوم شمشیرها را کشیده با امیر مزاحم شدند ناگاه صدای سم لگد و در ونقعه لگام پیدا شد جوانی بر اسب ابلق سوار با صد کس همراه رسید چندی را قلم کرد امیر را در کفل اسب انداخت قماری را یکی از ملازمان سوار کرد بخانه آش آورد او تو خمش خان بود بجزای نیکی که امیر با او کرده بود باز قوم قپچاق جمع شدند آمده تو خمش خان را بقتل رسانیدیم آنوقت قپچاق صاحب جهت بودند از بسکه قافیه تو خمش خان تنگ شد گفت برخیزید به تجانه که بیاغ شمس الملک است رویم من از احوال شما خبر دار هستم قاعده ایشان این است که گناهکاری پناه به تجانه برد ایشان با و دخل نمیکنند همان پگاه امیر مع قماری در انجا رفتند پگاه بخانه تو خمش خان غلو کرده آمدند گفت بر آمده و رفتند خبر یافتند که در تجانه هم آمده جنگ کردند هر وقتی که بر آید او را میگیریم اما تو خمش خان هر پگاه طعام میفرستاد سه روز در آنجا بودند شب چهارم بدست دو غلام طعام داده فرستاد کتابتی در میان طعام نوشته ماند که دو غلام که طعام میبرند بکشید لباس آنها را پوشیده ظرفها را بر سر گرفته بروید آنچه او گفته بود امیر عمل کردند براه بخدمت حضرت شاه نقشبند آمدند ایشان فرمودند بروید براق خان را یابید ملک خود را از چته بگیرید که وقت خانی هنوز دور است

## داستان رفتن صاحب قران بطرف بلخ و قندهار بطلب براق خان

چون حضرت شاه نقشبند امر کردند که رفته براق خان را بیابد امیر روی بر ولایت نسف آورده همراه قماری هر دو پیاده بودند زحمت بسیاری کشیدند اما در وقتی که آق تیمور خان را امیر قتل کرده بودند بعد آن قزل تیمور خان حاکم قرشی شد تمامی بزرگان قرشی را فرمود که قاتل برادر مرا یابید الا جمیع شما را قتل میکنم مردم گفتند برادر تو زن جوانی را بعنف گرفته بود ظاهرا آنکه شوهر او از جهت حمیت قتل کرده باشد معلوم نشد که چه کس بود قزل تیمور گفت هر که بود هر چه بود از این شهر بود شما نیک بد خود را میدانید زود باشید یا بیدا الا همه را هلاک خواهم کرد مردم گفتند اینجا مردی است از علم جفر خبردار در تل قرشی مغاره دارد او را اگر ایشان را طلب کنی ظاهرا قاتل برادر ترا یابند کس فرستاد شیخ نیامد تند فرمود که بعنف بیارید سپاهی رفته هر کس که بگرد غار میگشت از دست میمیرید چنانچه بسیاری از افعی ها هلاک شد قزل تیمور حیران ماند شیخ را پسری بود بسیار بیباک نزد قزل تیمور آمد گفت مرا انعام بده من رفته کتاب جفر را دزدیده بیارم او را هزار دینار انعام کرد شب نزد پدر آمد شیخ گفت ای فرزند اینجا بر جبین تو می بینم تو به نیکی نیامده دستم یاد کرد گفت ای پدر مرا تو بدی نیست آن شب کتاب را دزدیده نزد قزل تیمور آورد فردا جمعی را فرستاد شیخ دید که کتاب او را دزدیده اند دانست که فرزند ناقابل برده است

القصه



القصه شیخ را نزد قزل تیمور آوردند او گفت ای شیخ از قاتل برادرم مرا آگاهی بده الا ترا میکشم شیخ گفت اسرار غیب را بجز خدا کسی نداند پسر شیخ بقزل تیمور گفت مردم را طلب کن زن و مرد همه را حکم بقتل عام کن ایشان فغان کشیده پدرم تضرع کنند پدرم ناچار یافته میدهد پگاه مردم را جمع کرد قتل فرمود مردم دست بدامان شیخ زدند شیخ گفتند ای مردم علم غیب را بجز خدا کسی نداند در آنوقت پیره زنی رسید گفت من خبر از قاتل تو گویم واقعه آن بود که امیر خانم را بخانه پدر قماری مانده رفته بود خانم با این عورت آشنایی پیدا کرده بود از جهت ساده لوحی او را محرم اسرار کرده بود آن پلیته آمده گفت که برادر ترا پسر طرغی کشته او غایب است آن زنیکه برادر تو بسبب او کشته شده است در خانه فلان موذن است خبر بخانم آمد حیران شد آخر پدر قماری را وداع کرده جامه تلپک پوشیده بسوی بخارا روان شد پدر قماری را نزد قزل تیمور بردند اما خانم آبستن بود اندک راه رفته بود که او را درد زادن گرفت در رباط کهنه که جهانگیر ابن قزل ارسلان اتابک ساخته بود رسید درد او زیاده شد تا وضع حمل بزمین آمد پسری در وجود آمد اما امیر از بخارا آمد از راه راست رفته رباط در کناره راه بود بناله با دی و زیده کلاه را از سر قماری ربود او در پی کلاه میدوید تا سید امیر نیز تعاقب میرفت تا بآن رباط رسیدند القصه بخانم ملاقات کردند شرح واقعه را شنیده آن پسر را امیرزا جهانگیر نام کردند چون در رباط جهانگیر تولد کرده بود اما امیر بجستجو روان شد که مردم قرشی را از قتل عام نجات بدهد اما قزل تیمور در غضب شده از پدر قماری پرسید که او انکار کرد فرمود که تمامی مردم نصف را قتل کنند اول پدر قماری را امام شیخ قتل کردند دیگر مردم را او رو بقتل شد اما صاحبقران در محلی تو قرشی رسید که فغان از مردم بر آمده مرد و زن را بر آورده اند امیر از یکی پرسید که سبب این واقعه چیست گفت باعث نامردی شده ایم مردم قتل میروند امیر دانست که این چه واقعه است خانم را بخانه یکی از اقربا تا مردانه وار رسیده نزد قزل تیمور نشست گفت ای قزل تیمور پسر امیر طرغی بهادر منم قاتل برادر تو با تو فقیران چه میکوید قماری خود را بکناره گرفت اندیشه استخلاص امیر کرد قزل تیمور از این مردانگی و دلیری گفت ای امیر تیمور عجایب مردانگی کردی دست خود را بر بند امیر دست خود را در بند داد امر تقبل کرد امرای چته دور امنع کردند گفتند این جوان یکی از امیرزاده گان است نامه بخان فرستیم تا امر او چه شود صاحبقران را زندان کردند بعد از آن بده کس همراه نامه به بخارا بخدمت تو قتیمور خان فرستادند تا حکم او چه شود قماری را بخاطر رسید تو خمش خان پسر تو قتیمور خان بصاحبقران عهد آشنایی کرده است اگر در نامه پیشتر روم ظاهرا رفته حکم مخلص امیر خود گیرم آمده خانم را وداع کرد اما مردم قرشی از آن مهلکه خلاص یافته بودند بصاحبقران افسوس میخوردند اما قماری بخواجه مبارک رسید که نامه بر ان قزل تیمور خوابیده است اسبان ایشان را پی زده اند ناچار پیاده روان شدند اما قماری مثل برق بادی به بخارا رسید تو خمش خان را سراغ کرد گفتند در باغ شمال شراب میخورد قماری

باد برک طیار کرده همراه آمده روان شد توغمش خان باد برک را هرگز ندیده بود تعجب کرده پرسید که چیست گفتند باد برک گفت صاحب او را بیار دید قماری را آوردند توغمش خان او را شناخت و از شهر کرد از صاحبقران پرسید قماری شرح گذشته را بیان کرد توغمش حکم پدرش مدد کرده و او قماری همان ساعت رجعت کرد ملازمان قزل تیمور را بخواجه بر کبیر دید که مانده شده خواب رفته اند و بجای میانه نی بوده آن را آتش زده سوختند بترشی آمد حکم را بقزل تیمور داد و حکم ترجوزه کرده بود که هر چند برادر کشته باشد البته سر او باد داده سر بریده قزل امیر را سپرد و صاحبقران خانم را گرفته به شهر سبز آمد که قرا تیمور را از ولایت شهر سبز عزل کرده بودند از این جهت صاحبقران بخوف خانم را مع میرزا جهانگیر در کیش گذاشته بجانب بلخ بطلب براق خان این بیان قلیچی ان رفت

## داستان رسیدن صاحب قران بام البلاد بلخ و در بند وفتادن بود

طی مراحل امیر صاحبقران بولایت بلخ رسیده داخل شهر شده مع قماری اتاق در سرای حجره گرفته در آنجا بود قمرالدین چته که اصلاً تاجیک بود و حاکم آن ولایت بود سالوقت قتاغن پهلوان او بود صاحبقران از سرای برآمده بکوچه میرفت دید که مرد سبز بته سفید موی گریسته نالیده میرود و میگوید اللهی این کافران را از سر ما دور کن امیر کیفیت او را گرفت شناخت که یکی از ملازمان پدر او است که او را آزاد کرده بود مدتی جدا افتاده بود صاحبقران او را پرسید که ای ترا چه ظلم رسیده است آمد و گفت ای پسر چه میپرسی ظلم این ظالمان از حد گذشته مرا فرزندیست هندو خواجه نام که صاحب جمال است سالوقت قتاغن فرزندم را بعنف برده است بجانب حمام تا به جهت حمام خدمت کند من نتوانم میان مردم سر برآوردن صاحبقران گفت چرا عرض نکردی گفت رفته بقمرالدین عرض کردم او نشنید ناچار بخدا عرض میکنم صاحبقران گفت من رفته فرزندت را نجات بدهم او خنده کرد آخر واقعه خود را امیر بیان کرد غلام در قدم امیر افتاد و تکلیف خانه خود کرد امیر گفت من رفته فرزندت را نجات بدهم دیگر بخوش تو رو دیم امیر بحمام رسید که آن حمام را حمام گل بهار میگفتند سالوقت حمام را امیری کرده در حمام عکس بود صاحبقران در حمام در آمد قماری چون برگ بید میلرزید صاحبقران درون آن حمام در آمد هندو خواجه مع آن کبر باشها بود سالوقت از آخور آب میگرفت سر او درون آخور بود که امیر از هر دو پای او گرفته خفه کرد که جان بمالکان دوزخ سپرد هندو خواجه بدر رفته بود مرده او در آخور ماند امیر برآمد قماری و قت میلرزید که ترا ایزار و ایزار کرته گفته می پوشید هر چند امیر گفت مردانه باش سود نداشت وقتی بود که گلخن گفت که از زیر دیگ آب بیچکد فوط در دو امده دید که سالوقت مرده بر امده گفت های استاکارخانه غضب کرد سالوقت را در آخور خفه کرده اند اما امیر از در برآمده بود گفت غیر از این دو جوان در حمام کسی نبود غوغا برداشتند قوم قتاغن خبر یافته رسیدند صاحبقران چو بدست جوجی خان را کنده نعره کشیده نام عیان کرد

گفت



گفت منم صاحبقران پسر طرغی بهادر چون آوازه او برآمده بود پایان مردم در افتاد و قمرالدین سوار شده برآمد آمد صاحبقران و از سپاه چته میگشت که سالوقت که ایرنجی قتاغن میگفتند پولیرسی را در وقت خوردی گرفته تربیت کرده بود و از این کرده سوار شد آمده کیجز تازیانه دیگر کار نمیفرمود تازیانه او دوسیر بلخ بود رسیده یکتا زیانه بدوش قماری زد که از خوف او از پاش افتاد و مدهوش شد گرفته بربستند بر سر صاحبقران رسید تازیانه انداخت صاحبقران حایل کرد دو پاره چواله کرد امیر از دست او گرفته انداخت اول کوتاه آمده بر سر پولیرس رسید که مغز سرش بر زمین ریخت ایرنجی خود را بر زمین گرفت رسیده امیر چنان تازیانه بر سر او زد که تا بسینه چاک شد هرگز چنین مصاف نکرده بود این واقعه را سد صاحبقران کوشید فغان از مردم چته برآمده بود و یکشب و روز صاحبقران در جنگ بود چون بدروازه اشترخوار رسید پایش در شکاف پل مانده افتاد و بربسته نزد قمرالدین آوردند امیر و قماری را حکم بزندان کرد نامه ببخارا به توغمش خان فرستاد که پسر طرغی دو سردار را قتل کرد و در بند من افتاد قوم قتاغن قصد او دارند بخون او در آن بدهم یا نه هنوز نامه بجواب نرسیده بود که روزگار شیوه انگیخت چون امیر را بزندان کرده بودند میرشب بدر زندان نشسته بود که مردی سید سبیعی تحفه آورد بطوی تکلیف کرد میرشب دو کس را ماند بطوی رفت آن دو کس شراب میخوردند میگفتند بسبب شمایان از تماشای طوی ماندیم قماری گفت میرشب هر سال بشمایان چه میدهد گفتند همین قدر که اوقات میگذرد یاد قماری گفت من شما را یکپاره لعل بدخشانی بدهم که هفت مثقال باشد قیمت هر مثقال هزار دینار باشد ما را نجات بدهید قبول کردند لعل را از جای پنهان برآورد یکی از آن دو کس جواهر میشناخت گفت لعل اصلی است صاحبقران مع قماری راکش وند قماری بخود گفت چیز مردی آنست که هم لعل را بریم و هم ایشان را بکشیم گفت ای برادران میرشب آمده گوید که بند پا را چه کردید شمایان چه میگوید هر دو حیران شدند قماری گفت شما هر دو دست خود را در بند بدهید ما شما را کلوله کرده میگذاریم گوئید که ایشان ما را بند کرده بدر رفتند اگر چنین گوئید میرشب باور میکند اگر گوئید که گریخته اند قبول نمیکند هر دو فریب خورده دست خود را در بند داده اند سر هر دو را بریده لعل را گرفته بخانه هندو خواجه خواستند که روند دیدند تا ببینند که بکجا باشد ناگاه سیاه پوشی ظاهر شده سد راه شد معلوم شد که هندو خواجه بوده است ایشان را بقوش خود آورده بعد از آن هر سه بطلب براقخان رفتند اما فوداکر غیبی صاحبقران معلوم شد اما امیر شنیده است که براق خان در کجا باشد در بیابانها میگشت قریب بهرات رسید که اهل جغتای از ترس چته گریخته تا دامنه ها رفرامده بوده اند اول بابول براقخان را سراغ میکردند تا یکپاره ایلی که امیر را شناختند رعایت میکردند میگفتند ما نیز بطلب براقخان سرگردانیم اول بقبیله جلایر آمدند امیر بایزید ضیافت کرد امیر از و بطلب براقخان رفاقت کرد طلب او از مثال مال خود دل نکندند با میر رفاقت نکرد و از آنجا بقوم سلدوز آمدند او نیز رفاقت نکرد صاحبقران مع دو رفیق میگشت از جان درتر یافت

بیت منم گرد باد بیابان نورد همیرفت میگفت باده سرود درین دشت از بس که سرگشته ام سراسیمه ام که از بخت

برگشته ام چو ریگ روان منزلم راکه دید رهم و رغبارم بشد ناپدید نه مقصد پدید از منزل قرین بیابان
درو بلاو رکمین از ین وحشت ای برق پا وسر قدم راشمرده گذار گذر که هر خار ایندشت برگشته ست
که زرق کف پای سرگشته ست چو طالب روو رو بمقصود خویش سپاهی کند سبزه گرز پیش زند دست
بردامنش با امید که باشد شود خضر راهی پدید همین ست آغاز انجام کار درین کوی سرگشته اند صد هزار
القصه صاحبقران درمیانه ایلات میگشت هیچکس رفاقت نمیکرد بجایی آمد که دو هزار اشتر ده هزار گوسفند
پیش نظر امیر آمد که پرسید گفتند از امیر چاکوی برلاس ست آنوقت درمیان ایلات از امیر چاکوی بزرگ
دولتمند ترکسی نبود گویند که پادشاه هندوستان باو فیل فرستاده بود امیر از راعیان پرسید گفتند میرزا
سیف الدین پسر امیر چاکو بر سر چاه نشسته ست صاحبقران شیرخواره بود روان شد و دید خیمه برپا کرده اند میرزا
نشسته چاه دورتر غلامان کار خود میکنند ولی یکه از پوست جیل کاو کرده اند آویخته مانده اند امیر در لب چاه
فرو آمد یکه لو آب تنها کشید در حوض انداخت ولو دویم را کشید که رسن کنده شد ولو در آب افتاد طرفه حمله
داد که میرزا سیف الدین پابرهنه برآمد ولو کنده دید غلامان رسیدند میرزا بجای خود نشست پرسید گفتند این
جوان دلو را تنها کشید تحسین کرد آنوقت امیر به بیست و پنج سالگی رسیده بود صاحبقران با تنها درآمد میرزا
گفت جای خود را دانسته بنشین اما میرزا نشناخته بود صاحبقران گذشته از میرزا بلندتر نشست تا میرزا آمد
پرسید که از کجایی گفت از بخارا گفت چو اری و بخارا چند ست امیر چاکو مع قوم برلاس پشتر در بلخ زیست میکرد
خود را بلخی میگرفت بعضب بلخ و بخاری از قدیم جوابداد که چو اری بشرخ حاش برابر ست میرزا در غضب شد گفت ای
بخاری نه حرف خود را دانسته میگویی و نه جای خود را دانسته می نشینی صاحبقران گفت من سیدم میرزا گفت
من ملازم صاحبقران گفت علم در لغت چیست میرزا و انستن حقیقت کار صاحبقران گفت پس حقیقت مرا بداند که
من پسر طرغی بهادرم بطلب برادران برآمده ام از جهت نسب شیخ میرزا قبول نکرد اما شناخته بود گفت ما
شنیده ایم که سپاه جته امیر تیمور را قتل کرده اند حرف تو دروغ ست تو امیر نیستی امیر گفت تو معلوم شد که امیر
تیمور را کشته اند علم غیب خاصه خداست میرزا فرمود امیر از لطف براو رو ندیخواست امیر که او در چهره او رگ غیرت باز
حق نمک اندیشه کرد گفت درین وقتی که ملکها بدست دشمن ست بهمکدیگر جدال کردن خوب نباشد و برآمد روان شد
اما میرزا پریشان شد امیر میرفت که بناگاه گرد برآمد دید که مردی فیل سوار میآید آنمرد امیر چاکو بود صاحبقران را
شناخت آمده در کنار گرفت در فراق و ولایت خود گریه ها کردند بعد از ان بخوشی آمدند سبب رنجیدن میرزا
شنیده امیر چاکو قصد قتل میرزا کرد او بعد صاحبقران بشاه آورده صاحبقران گناه میرزا را بخشید شد قوم برلاس که
اقربای صاحبقران بودند واقعه را بیان کرد گفت هیچکس از ایل ها رفاقت نکرد شما چه میگویید اگر چه هنوز مردی
دارید توره خود را یافته رفته ملک موروث پدران که قریب دویست سال ست که از سپاه جته سالیم همه جا
مع پسر رفاقت کرد همه سوار شدند قریب القلعه قرشی آمدند و برگشته بود فرود آمدند حماری بخیر رفت بعد از ساعتی





گریان آمد که تکل ترکمان که دشمن ازلی آل گرگان ست حکم صاحبقران حاجی بیک را امر کرد که پوست میکنند
صاحبقران برخواست وقتی بقلعه درآمدند که پوست کنده اند رفیقان از خروج منع کردند زیرا که کوه مقصود از دست
آخر صاحبقران چند دینار بجلاد داده زنگی مرده او را گرفته مع پوست او روان شد شد آمده در جلد کرده دو
خود را کفن کرده جنازه خوانده در خاک دفن کردند چند کس به تکل ترکمان معلوم کردند که یغ سوار مرده جا
جنازه خوانده دفن کردند در ان ویرانه خوابیده اند همان شب تکل ترکمان در خواب آمده هر یغ شمشیر یاد او
بعد کرده آورده اند تکل ترکمان امر بقتل کرده در نوقت نامه از شهر از نزد شاه منصور که برادرزاده
شاه شجاع ست به تکل رسید که از قلعه جهر دار باش میاد امردم جغتای ملکها کشند تکل را بخطر رسید که
برسم دولتخواهی نیز و یک شاه منصور میباید فرستاد و اید دو شاخ در گردن آن یغ کس نهاده بر اسپها
بار کرده بجانب شهر فرستادند از راه جام باخرز رفتند بعد از ان سه شب روز چهارم مو کلان که
جلو اسپ را گرفته میرفتند از وجه غلبه خواب جلو از دست او افتاد اسب او روان شد صاحبقران با تار
اسب را از راه برآورده ایشان را در رفتن گذار دید از صاحبقران شنو ید هوا بغایت سرد بود صاحبقران
تا سحر راه رفت دید که دیه در کنار رودیه باغ رازور باغ در آمد گنبدی دید که از آنجا آواز حافظ در صحیح
و روی شان پیاده اسب بسته حافظان خوانندگی میکردند آه و ناله میشنید اما ایستاده بود امیر حوالی
ندا کند که کسی او را کشد بازوها میکرد که سبب و احکم ترنبند ندا صبر کرده ایستاده بود بناگاه صوفی برآمد
آواز ناله و گریه فرو شد از خانقاه دو سگ برآورده بر بست باز بخانقاه رفت بعد از ساعتی آن صوفی
برآمد بدستش ظرف طعامی امیر فریاد کرده گفت ای صوفی مرد غریبم مرحمت از ین طعام بده عند الله ضایع
نخواهد ماند و بجانب صاحبقران نگاه کرد اما طعام را پیش سگان ماندم نزد رفت امیر پریشان شد
زیرا که طعام را بسگان رواداشت همین روا نداشت وقتی صاحبقران نظر کرد که نوری از آن گنبد برآمد
عالم مثل روز روشن شد صاحبقران اکثر میگفت که در ان نور هفت کشور در نظرم جلوه گر شد اقصای روم
و مغرب و چین و هندوستان و مازندران و عراق و فارس و روس و خراسان را دیدم و در دلم اتفاق شد
اگر چند نگه ندیده بودم آن نور غایب شد بناگاه دو کس برآمدند امیر را کشیدند یکی جام شیر دیگی جام شراب
هر کدام جام خود را تعریف میکردند امیر از شیر تناول کردند زنبوری را دید که در همین سردی هوا از نبود دیگر را
گرفته و رها امیر دو مردی بنزار شفقت گنجشک بسیاری گرفته در قفس کرد احتیاط نکرد قفس او را ماند
همه پریده رفتند بناگاه ماری برآمد گنجشک را خورد خارپشتی آمده مار را خورد و هنوز نیکار نبرده بود که
روباهی آمده خارپشت را خورد روباه را مردی به تیر زد آنمرد نیز پیش پا خورده افتاد و گردنش شکست
در یکساعت این مخلوقات بهلاکت رسیدند امیر این واقعه را دیده تعجب کرد بناگاه آنمرد دیگر طعام بسگان
داده بود طعام در دست آمده نزد صاحبقران نهاد صاحبقران گفت ای شیخ اول طعام بسگان دادی بعد

بجامیده‌ی صوفی گفت من مامورم صاحبقران کش وه دید که یک سینهٔ گوسفند امیر را بخاطر رسید که خراسان را سینهٔ روی زمین میخوانند این عجیب خراسان را این مدرباز نموده‌اند بذوق تمام تناول کرد باز صوفی بر آمده گفت ای جوان سید زاده بیا که ترا میطلبند صاحبقران از در خانقاه در آمد و دید که مرد موی سفید ملجم که قفس بسوی کج دارد با پسر نرد بازی میکند هر گاه که پسر برد زر میستاند آمد مرد موی سفید میبرد و او باقی میگرفت صاحبقران حیران مانده آمده یکوشه قرار گرفت آمد دیگر خود سرگرم بود بناگاه روز شد مردی آمده تعظیم کرد و گفت در ابلقی از خانه زادان شما اسبی خروج کرده که از مادیان عقیم تولد کرده او را اسب عقیم نام کرده‌ایم عجایب شوخ است ابلق‌ها را بهر جانب میراند آدم در هر جا پسند میکشد خون ناحق بسیار کرده است خون داران نیز بدر ایستاده‌اند آمد قوی جثه سر بالا کرده گفت نیکو کرده است دیت خون داران را داد او ند بصاحبقران نظر کردند گفتند برو اسب را سوار شو بخانه آمده ترا انعام کردیم باز نزد ما بیا تو حرف بسیار زده‌ایم صاحبقران گفت ای شهریار پیاده میکردم من از آن سواری در گذشتم آمد بوحشت گفت برو اگر در ما بجا تکیه کن ما ترا دست میگیرم صاحبقران در دل او گذشت که اگر او در اخوا میشد آلات فسق بخانقاه خود نمی گذاشت خود بهمراهی جوان قمار میکرد و خواست بکنار رود ابلق بانان نه گفتند ترا بجا همراه کرده‌اند تا اسب بلا را از سر ما دور کنی ما ترا میکند دریم صاحبقران حیران شد ناچار با ابلقی رسید اسبی دید که چون زنگ فیروزه گون بود اما لکه در تخت روان را در شهر گشته مانده بود القصه صاحبقران توکل کرده لگام در بازو کرده سپر در دست گرفته با اسب عقیم روبرو شد آن لکه در ضربتی بقبضهٔ صاحبقران زد که بدو زانو نشست بان بزرگوار تکیه کرد دستی از غیب آمده کتف صاحبقران را برداشت امیر را قوتی پیدا شد تا قامت راست کرد و لکه را زان لکه در گرفت از کاکل او پیش کشید لگام در دهان او کرد و برجسته بر او سوار شد هر جانب میطپید تا از زور شدت باز ماند بدر خانقاه رسید امیر صاحبقران و ب کرد اسب در حجره ماند امیر خود را بر لب حجره گرفت هر چند اسب را زور کرد نشد آمد قوی جثه از خانقاه بر آمد گفت ای امیر تیمور دعوی صاحبقرانی میکنی نمیتوانی اسب را بر او رون خود آمد و بدو انگشت گرفته بر آورد دان صاحب حبیب السیر میگوید که یکقطار فیل زر از شاه شجاع بشاه منصور میآید یک فیل در حجره ماند آمد و بدو انگشت بر آورد از زمین جست ایشان را زنده فیل احمد جامی میگویند رحمة الله علیه القصه چون نام ایشان معلوم شد ایشان گفتند ای امیر تیمور تو پادشاهی عظیم خواهی شد ترا دعوت و قدر نمودیم تا آداب سلطنت آموزی آن دو یک فربه و لاغر نفس اماره بود و نفس بیکی پیش نیست بسیار پروری او و لکن آن نور آفتاب دولت بود که هر مقامی را در پرتو آن نور دیدی مسخر تو خواهد شد آمد و دیگر شیر و شراب آورد تو شیر اختیار کردی شیر عقل و شراب جهل تو بود تو عقل اختیار کردی اگر شراب اختیار میکردی طعام میشدی آن زنبوری که مردهٔ زنبوری را در سردی هوا میآورد از و عبرت گیر که او پادشاه زنبوران بود که یکی از خوردنی





او در طلب طعمه رفته مرده بود خود پادشاه رفته مردهٔ فقرای خود را بمنزل کشید تا در قیامت ضامن تو شود تو نیز از احوال فقرا باخبر باش آمد و دیگر گنجشک بسیار در قفس کرد همه پریدن مثال حریصان دنیاست که برنج جمع کنند یکی بتاراج حوادث دهند نظم کسی را که مال است خوردن نیست او از آن مال بهره کی یابد یا بتاراج حادثات دهد یا بمیراث خوار بگذارد زنهار در بند جمع کردن دنیا توجه مکن اما مار و خارپشت و روباه نظیر آن است که دنیا جای مکافات است اما مار که گنجشک را خورد و مار را خارپشت خورد خارپشت را روباه خورد و روباه را سوار به تیر زد عاقبت کردن او شکست یعنی هر که در فکر بدی کسی باشد زیان خواهد دید اگر در فکر نیکی مسلمانی باشد نیکی خواهد دید اما آن سینهٔ گوسفند ایشکو تاویل کردی که خراسان سینهٔ روی زمین است بتو دادیم برخیز بسوی جام رو رفیقان خود را خواهی دید صاحبقران بر اسب عقیم سوار شده روان شد اما موکلان که بندیان را میبردند بیگاه دید که صاحبقران نیست پریشان شدند هر چند کاوشتند ناچار آن چهار کس را گرفته میرفتند بر باطی رسیدند که بنای ملکشاه سلجوقی بود در آنجا قرار گرفتند هوا بغایت سرد بود بندیان را پیراهن را نشاندند خود ها بکشیدند رباط در آمدند بندیان هر چند ناله کردند که ما را جهت سردی هلاک کرد ما را پناهی بدهید خراسانیان قبول نکردند بناگاه آن گنبد فرو رفت الجمع در زیر او مانده هلاک شدند بندیان گفتند این از اقبال صاحبقران است اما حیران بودند که دو شاخه را از گردن ایشان که خواهد گرفت هر کدام نور کردن شد در آن وقت صاحبقران رسید ایشان را از نجات داده دعای حضرت زنده فیل احمد جامی رحمة الله علیه رسانیده بطلب براق خان روان شدند

## داستان در بند افتادن براق خان بدست شاه منصور

اکنون از واقعهٔ براق خان شنو بدو قتی که سپاه جغتای دستگاه جثه بماوراء النهر استیلا یافت براقخان ممالک موروثی را بر نافته گریخت باره‌ای از بیداد اقوام جغتای قصد هلاکت خان کردند کوکی از قوم ترخان واقعه اندیشهٔ قتل خان را بخان خبر داد چنانچه در کتب تواریخ مذکور است که قوم ترخان بچنگیزخان نیکی کرده خان حکم کرده که از ایشان کسی هرگز باج و خراج نستانند بطن بعد بطن اگر گناهی کنند نگیرد کسی القصه براقخان بیچاره ژنده پوشیده روبجنگ نهاده روان شد قوم آمده دانستند که براق خان رفته است قوم از کرده پشیمان شدند اما براقخان پیاده قدم بر زمین می نهاد میگریست پای برهنه از جبر خار کفهای پای او فگار شده بود گاه از سر حالت خود اندیشه میکرد و میگفت نظم چو در راه من دشت قهار رسید ز بیم بداندیش هر سو دوید جدا گشته از ملک شوریده بخت ز تاج کیانی و دیهیم تخت بتن ژنده اش بود فرسوده تار بدست در میان عصا چوب خار بفرق بری پای انداز خان چو ریگی بکف داشت ریگ روان بود گردش چرخ فیروزه رنگ فرو رش ز خار مغیلان سنگ ز تخت و ز تاج کیان جدا بگرداب ریگ روان آشنا چو خورشید

آتش عنان درگرفت  زین خلعت شعله دربرگرفت  بهر مستمند غریب فقیر  بلب تشنه در بیابان اسیر
ز یکسو جفای شعاع سموم  ز یکسو عتاب سپهر نجوم  زیان خویشان و فابر طرف  بقتلش همه تیغ خنجر بکف
ز گرمای خورشید چرخ کهن  همیرفت میگفت با خار بن  تو ای مرا در بجانت گرفت  فلک بود و زین عجز او
در شگفت  فلک را بقا شد قرار و مدار  بشه سایه بان سازد و از چتر خار  القصه براق خان بیچاره سر
گردان بهر جانب میرفت تا بحدود قندهار رسید شاه منصور از قتل شاه شجاع حاکم قندهار شده بود و
براق خان لعلی در بساط خود داشت انگشترین او بود و بر چشمه آمده غسل کرد چون از آب برآمد دید که آن نگین
نیست هر چند نظر کرد کسی نبود حیران شد که این نگین را که برده باشد از غم او پریشان شد ناچار بقندهار
داخل شد بکوچها میگشت بکسی زبک خود زرو نمیکرد و بناگاه برو ابرودی پیدا شد اسبان ابلق تازی همه
برگستوان زر آراسته سگان شکاری همه بقلاده های زر در گردن بازهای شکاری دید که تا عقب
شاه منصور بطرفه شوکتی پیدا شد چشم براق خان بشوکت او افتاد و یاد از سلطنت خود کرده چنان آه
سردی از جگر برکشید که از آه زدن خان معلوم شاه منصور شد که مرد صاحب شوکتی مینماید ملازمان را فرمود
که آن قلندر را گرفته بیارید ملازمان آمده او را گرفته آوردند از چند در بند گذرانیده بحوالی آوردند
خرگاهی در آن حوالی برپا کرده اند شاه منصور در آن خرگاه نشسته براق خان رسید بخرگاه درآمد گذشته از جمیع
مقدم نشست از هر جانب سخنان کرده اند از تمکین او شاه منصور دانست که این مرد صاحب شوکت است فرمود مشتی
زری دادند خان برو پامال گرفته روان شد شاه منصور فرمود بو بنید که زر را چکار میکند مردم دیدند از کوچه
برو پامال ریخته میرود و او هیچ پروا نمیکند هر چند مردم میگویند که این درویش زرهای تو ریخت گوش نمیکرد آخر
بشاه گفتند شاه فرمود که باز خان را آوردند و از جا قامت رخصت کرد مقام خود را داد و کمر خدمت بر بسته
سه شب روز بزم آراست شراب کباب آوردند براق خان اول از شراب اجتناب کرد  نظم  من بکدام دل
خوشی میکشم طرب بکنم  که بس پیش خاطرم شکر غم کشیده صف  و در هنگام مستی شاه منصور برسم عرض پرسید که
ای جوان راستگوی که چه کسی گمان میبرم که صاحب شوکتی ظاهر میشوی خان انکار کرد شاه منصور گفت آن آه که
از جگر برکشیدی سبب چه بود خان گفت در فلان چشمه غسل کردم انگشترین از لعل بود غایب کردم از برای او
آه کشیدم شاه گفت و بسیار دارند و تو قدر نیست آه تو از برای او نبود خان گفت آن انگشترین موروثی بود پدر از من بود
هفت پشت مرا آنجا نوشته بودند شاه دانست که تا انگشترین پیدا نشود حسب و نسب قلندر معلوم نخواهد شد
شاه با آن اندیشه بشکار رفت براق خان با آن لباس قلندری همراه بود در رجعت شکار شاه دید که مردی
تاسف کنان دست بر سر میزند شاه فرمود او را حاضر کردند پرسید گفت مرد هیمه کشم خانه زاغی ویران کردم
انگشتری یافتم بامیدی که اکنون از محنت خلاص شدم اما ندانستم که مرکب نیز از دستم میرود و در کوچه دستار
خود نهادم میآمدم باز تیره وزی از هوا رسیده و دستار مرا ربود بر سر مرکب رفتم مرکب را گرگ خورده بود اکنون





تاسف کنان در خانه خود میروم درین وقت پیر مرد شکاری آمده زانو زده که مرا او عذر غنه قوشبیکی گری در خاطر افتاده که
با این همه بصارت لایق است که من قوشبیکی باشم شاه منصور خنده کرد گفت بخان انگشترین شما پیدا شد بعد از آن بمرد شکار گفت
عقل بصارت بمنصب سلطنت دستگیری نمیکند مگر زر و داری بجایده ترا قوشبیکی کنیم مرد شکار گفت مرا انگشترین از پیدا ران یاد آمد
مرا شما ادیدیم از جیب انگشترین خان را آورد خان شناخت بصارت شاه تحسین کرد از انگشترین خواند که براق خان
ابن بیان قلیچان ابن دوان خان ابن جغتای خان ابن چنگیز خان همان زمان شاه منصور خان را خلعت پوشانیده بر تخت
نشاند خود نیز بر تخت بنشست هر دو باهم عهد برادری کردند شاه بر بیوفایی دنیا گریه ها کردند اما شاه منصور بچه گیری
صبیه داشت در عالم هستی از شجاعت بچه گیری لاف زده خان بچه او را تافته مرا او را گران آمد خواهر شجاعت بیگم نام
شاه را بچه میدید فتیم شاه واقعه با آبرو شدن خود را گفت بیگم گفت چه شود که مرا با او روبرو کنی من دل ترا بهبستانم
شاه گفت این واقعه چه حجت زیرا که او نامحرم است او ترا چگونه بیند دختر گفت مرا با او عقد بربند بشرط آنکه اگر بچه مرا تافت
نکاح درست و الا النکاح فاسد شاه برآمد بخان گفت مرا همشیره ایست شجاعت بیگم نام آرزوی بچه گرفتن تو دارد اما
باید که در بین مابین محرمیت پیدا شود بحکم شرع بوی اگر بچه او را تافتی زن تو شود و اگر نتوانستی طلاق بدهد خان قبول کرد
عقد و عهد بستند شبها وقت بجمعه بر رفیقان و شجاعت بیگم هر دو بخوابش استادند شاه حاضر بود بیگم چنان در بچه گرفتن کامل بود
که تا بخان عاشق شد خود را سست گرفت خان بچه او را تافت شاه پریشان برآمد هر دو بعیش قرار گرفتند شبی در پیش و پوش
استاده بود و او از شجاعت بیگم آمد که اگر مرا عشق تو در کمر نشد بچه ترا میتافتم الحق بچه خان را میتافت همان بیگاه شاه را
خشم فرو گرفت بچند غلامان حکم بر خان و بیگم آمد بیدار شد جنگ کرده گشته شد اما خان را پیدا نکرده بود و از شرم مردم
گفته بود که غوغا مکنید خان او را جواب بر بستند شاه از خشم مینده که بخان رو برو شد بیکی از غلامان دلو که برده بند که
کن انگشتر او را دلو بجهت بساخت گفت ای براق خان چند روز بانجا باش من ترا بمیان ایل تو خواهم رسانید الحال اسیر کن
القصه نزد شاه رفت گفت قتل کردم اما هر بیگاه آمد از احوال خان میگرفت خدا بجهت خان را در دل او جا کرده بود
آب طعام میرسانید از قضای آسمانی صاحبقران و میرچاکو و میرزا سیف الدین و قماری و هند و خواجه نیم شب بود که قریب قندهار
رسیده بران کوه که براق خان در آنجا بود که فرود آمدند صاحبقران از برای اسب میخواست که زند یک برجه زمین فرو رفت بر چاه
بند شد که انگشت او را آورده ماند به بود گفته بود که ترا با ایل تو خواهم رسانید بجان مروت که اکنون یافته است ز دستم
نام او را گرفته فریاد کرد صاحبقران در عجب بودند رفیقان حیران ماندند میرچاکو آواز خان را شناخت گفت مگر براق
خان است که در طلب تو سر گردانیم خان دید که جمعی ایستاده اند از خوف سکوت کرد القصه معلوم احوال یکدیگر کردند بر چاه
براق خان و سرکرده اند خود را گریه ها کردند  نظم  ز تقدیر ام قضا و قدر  زمین تیمور خان شاه نام ور برون شد
از آن تنگنای چو قیر  بو مین نوجوانی بگشته پیر  چو طالب بمطلوب آمد قرین  خوش وقتی خوش ساعتی همچنین خوش آنکه
عاشق بمعشوق خویش  دراز محبت شود سینه ریش  کسی که دیر کرد مطلوب خود  جو پروانه در قصد مقصود خود زد
آنخان ز تشنگان  به پرسید گفت صاحبقرانا که چونی ز جور فلکهای پیر که چونی بدرد محنت اسیر که چونی ز محنت

ز بخت جدا که چو غم بدر رود ز بخت عنا وطن رفته از دست ویران شده بخاک سیه ملک یکسان شده جدای
وطن شد عنان دل ز غم ما بشاخ گل سر و شبستان زباغ ز ملک ز کشور ندارم خبر ز جیحون شده ملک تو زیر و زبر بران چنگ
برد این نام و ننگ بدشمن قوی باش هنگام جنگ که دامان ناموس آمد بچنگ و گرنه شود ملک کشور تلف القصه
صاحبقران نصایح بسیار ببراق خان کرد اما سه سال بود که خان از ملک جدا شده بود از غم غصه در چهل سالگی موی محاسن
او سفید شده بود اما آن دردمند یکه در حق براق خان نیکی کرده بود و امشب وقت خود را یافته آمده بود که خان را نجات
دهد این چهره را دیده در پناه سنگی هر زمان نظر میکرد صاحبقران دید که مردی در نصف شب از میان از زیر سنگ نظر
میکشد کمان را گرفته تیر بر دهان آن بیچاره نادانسته انداخت آه کرد چنانچه کشید افتاد و خان گریان شد امیر از کرده پشیمان
شد آن بیچاره میگفت بیت سالی بامید پرورده ام بجای ثمر تیر غم خورده ام بامید دستی بدامان تو زدم تکیه
باشم نگهبان تو ترا دولت بخت آمد قرین ز تو بت دکردم یا میلدین خدنگی ز جانم ز شست قضا بیامد ز انعام تو
از هوا چو من تیره بختی بعالم مباد چه بختیست نومید کردم ز شاد خدیو جهانگیر صاحبقران بشنگ ملامت گشته کی
القصه آن بیچاره را بخاک دفن کردند براق خان بنوعی از صاحبقران در نکاهش شد اگر دست میسیح قتل او توقف
میکرد و خان گفت انگشتر ملک آباء و اجداد من در آن نوشته بود و در دست شاه منصور است امیر گفت خواجه انگشتر
دیگر شود خط بر چیز نگاه تر بتبدیل دهیم گفت اگر شما از من در کار نیست بروید همین شب انگشتر من از دست شاه منصور
بگیرید همه سکوت کردند آخر صاحبقران با همراهی قاری تاق متقدی شدند صاحبقران اسب عقیم را ایجاد پیش کش کرد
صاحبقران گفت شما اینجا توقف کشید هر رنگی که باشد مار فته انگشتر را بیاریم هر دو رفتند خان بهانه کرد که
صدا با میاید بکر یزند هر چند هند و خواجه مانع آمد که تا آمدن صاحبقران صبر کنید قبول نکرد و سوار شده رفت مقصد او
قتل صاحبقران بود اما خدیو جهانگیر مع وزیر آمده اسب را در زیر قلعه مانده بشهر درآمدند از قضای آسمان آن شب
پاسبانان در حرم را وا مانده بودند از بخت دربند در گذشته بحرم داخل شدند که شاه منصور بر تخت مست خواب
بود انگشتر در دست امیر از دولت او گرفت خطر نوشته ماند غلامی با میر حمله کرد پشت او بستون بود امیر
چنان زد که بستون دوخت از این جهت در این سو دست صاحبقران ناکار شد و چون امیر و قاری سوار شدند بمقام
که براق خان بود آمدند و دیدند که نیست ناچار روان شدند اما شاه یکه خط را بطالعه رسانیدند نوشته اند ما قوره
خود را بردیم مارا بملک کاری نیست و گرنه ز منکشتم شاه بر و انگی صاحبقران آفرین کرد و غلام را دید چرا نشد که از ما
سواری کرده روان شدند لشکر فتنه ها را از دنبال آن روان شدند شاه و وزیری داشت او را شمس الملک میگفتند
مرد خردمندی بود او را منع میکرد که ایشان را با تو کاری نیست برگرد او قبول نمیکرد اما براق خان در کوه فرود آمد
بر کمر خود دیم داد و بنا گاه گردی بر آمد شاه مع لشکر رسید کرنای زرین میدمیدند خان بر اسب عقیم سوار شد و چرخ
دستار خود را بر سر چوب علم کرد و لشکر شاه رسیدند یکی را خان را گرفته بضرب شمشیر تیر لشکر فتنه ها را پس گردانید شاه
نیزه بر سر دست گفت امیر تیمور بمیدان در آی خان گفت چیست هند و خواجه گفت اگر من در میدان روم گویم که امیر تیمورم





ظاهر او باکشد القصه در میدان رفت اسب الای در زیر قدم داشت گفت منم امیر تیمور شاه گفت غلط است تو
امیر تیمور نیستی چه تو نیست که بحرم من در آمده انگشترین را از دست من گرفته غلام امیر تیمور هستی هند و خواجه گفت
من امیر تیمورم شاه گفت آن ستونکه غلام را بضرب دوخته که هم جانب ایوان است هند و خواجه حیران شد گفت از
ضربیکه زده ام که کدام جانب بود شاه گفت غلط کردی صاحبقران را سیمه نشو و گفت توانم تیری از سر من کذرانید
هند و خواجه تیر انداخت از سر شاه نگذشت آخر هند و خواجه گریان شد واقعه بیوفا یی خان را گفت جیب در لب خود را
معلوم کرد گفت من غلام صاحبقران میشوم شاه گفت کسیکه اینقدر رنج کشد بیوفا پسند براق خان خشم گرفت گفت
برو براق را گوی در میدان بیاید هر چند کرد با وجه نکرد ناچار آمده شرح واقعه را بخان گفت خان در غضب شد
گفت از این مظفری مرا امیر میر ساند یا آنکه کینه امیر تیمور را میخواهی تیغ کشیده بر سر هند و خواجه زد که چهار انگشت نشست
براق خان بمیدان شاه منصور رفت شاه لعنت و ملامت بسیار کرد که چنین خدمتکار را کسی از دست میداده است
خان هر چه گفت تا کار رنجیده آمد شاه بلشکر خود بانگ زد که کسی بمن مدد نرساند هر دو نیزه گرفته سپر را بر رو
بجا رم نیزه شاه بسوت خان بند شد بضرب اسب خان بر اسب زمین افتاد و شاه نیزه بر سینه خان نشاند ملام
او آمده میخواست که خان را سر برد امیر جاکو امیر جاکو گریان شد گفت دریغ که ملک چغتای بر دست چنین افتاد
بمناجات مقید شد نظم همیگفت از خون دل میگریست بجا مانده پا بگل میگریست بداد ار روی نیاز
آورید قیامت اثر آه از دل کشید چنین گفت از درد دل ای کریم بدامان رحمت بپوشان ای رحیم بپوشش
بو بین کنه در پذیر ز مادر کند از ز ما دستگیر هنوز مناجات تمام نشده بود که ناگاه از کوه سواری نقره گون
غریوان جوشان و خروشان پیدا گردید که آثار مردانگی از جبین مبین او هویدا شمشیری چون ماه نو در دست
گرفته پوست پولی سی بیاز هار صید کرده بسوار و یکی در تن قبا و پرچه از پوست آن بیر بوک خاده بند کرده
بر سم علم بر سر آن دلاور گرفته میآید چون نیک نظر کردن دیدند صاحبقران بود همه در شادی آمده یکی فوت تا کرفته
از جا بر خواستند اما چون صاحبقران نظر بمیدان افتاد و دید که مردی در سینه براق خان نشسته میخواهست که سر برد
در غضب گردیده و بر دهانه ور کرده رسید چنان بزخم نیزه جان ستان بسوی آسمان گرفته پرانید که چون
گردکان از تا به آسمان چرخ زنان آمده مقدار هشتاد قدم از معرکه میدان دور افتاد و شاه منصور تعجب کرد
و دانست که شاه سوار است و بود دلیر از اسب فرود آمده خان را از خاک برداشت ای عالیجاه بعذر میدارید که در خدمت توقف کردم خان
از شرمندگی هیچ نمیگفت بدر رود و اما نیزه امیر جاکو ایستاده هند و خواجه را ملامت میکرد امیر او را گوی ما قاری عقب ایستاده بر
سر در آن شاه شد شاه گفت این تو را اندیشه قتل تو در نیست امیر گفت احتمال دارد که از من بخاطرش غبار نشسته باشد از این عنقا و امیر
تعجب کرده گفت بجز من تو حرمت کرده را مدی امیر گفت آری شاه گفت غلام را تو زدی که هم جانب بود گفت بجا غلط باشد گفت
بتحقیق تو بوده شاه با همه گرفت امیر خان را بجاره کرد تیغ از دست امیر آمد که کسی دست ز قلم کرد وجود و خم امیر نیک است از
شاه گرفته را بو گرفت شاه کمند افتاد آن مظفر بر سر امیر رسید زدند علم شاه بر دو قبل نیز حمله آوردند از بسکه خون از دست امیر سیاه

به عضوری ره بیداد مع رفیقان جنگ کرده گرد و گرد آمد جل شد هر چند کردند چون دست امیر ناستاد و عاقبت حضرت
گریبان گیر شد فرمود آتش بسیار بیدا فروختند پشت خنجر را در آتش سرخ کرده از سرهای رگ داغ کرد چون استاد اما دست
امیر ناکار شد از شجاعت و کثرت امیر نالان معیوب میشود اما لشکر خدا آمد اطراف راحی حصره کردند آخر امیر قماری را فرمود که بال [illegible]
مدد بسیار قماری رحمت امیر حمزه است یار انشا معتقد بودند بالای کوه برآمده دید که برف دم کرده زنند که لشکر دشمن در زیر [illegible]
ماند امیر نیز مع توده پریده و آن وقت یا پیرم نقشبند گفت دست از غیب آمد دلا زکمر امیر گرفته بالای کوه ماند شاه و از آن [illegible]
گریخته بغفله ها رفت امیر سر رشته در بالای سمستان برآمد **داستان رسیدن صاحبقران بسمستان آمدن ایل از هر طرف بمدد امیر** جون قماری راه میرفت بنا گاه باران [illegible]
بقماری و را مدهش کرده تمکین بر پای خود میمالید که به پیاده رفتن قوت بنا گاه بر دو شما آتش پلنگی از کوه فرا آمده در غار
نظر کرده استاده که از ترس آتش [illegible] میکرد و پلنگ از آتش تعجب کرده استاد بنا گاه آواز آمد که پلنگ آتش میسوزد پلنگ عقب
گشت آتش پاره پاره دید که قماری از آنجا برآمده دو کس در زیر لنگر گرفتند که برای تو برادر راه پلنگ را دید القصه قماری را زود
گرفته روان شدند در لشکر آمدند مقدار ده هزار کس بود از قماری پرسیدند که چه کسی قماری شرح واقعه خود را بیان کرد [illegible]
گفتند ما را شجاعتیم از واقعه امیر پرسیدند که قماری بیان کرد ایشان گفتند ما نیز در طلب او را حق برآمده هم قماری را نوازش
کرده روان شدند چون به کار رسیدند از امیر خبر شنیدند علیحده گفتند که آن هیچ کس بسمستان رفتند ایشان نیز روان شدند
اما امیر مع رفقا قریب بسمستان رسیده دید که شکل عظیم را مانند بسته خانه میر جا و گفت شنیده ام که این مسکن است آدم
بر بالای هم مانده و خانه از برای شکارگاه کرده است امیر آنجا فرو آمد از آن که چیزی ندید شد جا سمستان زیاد خشم هم وحشت
از شنیچ رستم بود اما [illegible] و آن وقت شود باد پادشاه هندوستان [illegible] که صدمتر از نقش نگار [illegible]
چریده میگشت که آنجا رفت امیر گفت این ز رقیب خداوند تعالی شما فرستاده بگیرید که گوشت او را خوردند [illegible]
بردند [illegible] کلان کم کرده [illegible] پوست [illegible] ساخت هند و خواجه نزد زیاد خشم برد [illegible] هند و خواجه گفت من [illegible]
ناچار گشته [illegible] و قبول نکرد که این کار [illegible] تعیین کرد آخر شرح واقعه را بیان کرد زیاد خشم سلطان قلیچ بیگ را فرستاد او
همراه چار صد کس آمد طرف صاحبقران اگر فتند ناچار امیر یک دست [illegible] برآمد تفنگ [illegible] قلیچ بیگ [illegible]
بجزم فرمود که آب بدیه [illegible] امیر [illegible] قلیچ بیگ را از اسپ [illegible]
بیکدست گرفته بر زمین ماند [illegible] زیاد خشم [illegible]
آماج فرا امیر تیمور گفته است [illegible] قلیچ بیگ آمد [illegible] زیاد خشم گفت [illegible]
میباد یا امیر تیمور رفاقت کرده [illegible] قلیچ بیگ گفت [illegible] امیر تیمور گفته [illegible]
قلیچ بیگ گفت اگر مرا دوستی [illegible] گویید که من در وفاداری او جان بازی کردم نظم چو سلطان قلیچ بیگ صاحبقران
بهم حمله [illegible] فلک [illegible] حمله [illegible] چون قلیچ [illegible]
زیاد خشم گفتا [illegible] گفتا که ای بی خرد





بود از مرد باشد جان قول مرد اگر اژدها مانند برق سرم اگر برفتاز زهم بکرم زخوانم اگر موج طوفان کنی اگر خان خان جلوه [illegible]
ز عهدم نگردم ز ناموس ننگ وفا زیب مردان بود روز جنگ همه گفت و در بحر خون میطپید ندانند کس آنجا که چون میطپید
[illegible] عهد ز جان در گذشت به نیکی ازین خاندان در گذشت القصه زیاد هر چند نصیحت کرد که از عهد خود برگرد [illegible]
[illegible] قبول نکرد تا فرزندان او را در نظر او قتل کردند از قول خود نگشت زیاد خشم گفت امیر تیمور ترا چه نیکی کرده است که
اینهمه جان بازی میکنی گفت مرا هیچ نیکی نکرده اما نمیخواهم که عهد خود را شکنم القصه او را شهید کردن بعد از آن خود زیاد
بر فیل نشسته بر سر صاحبقران آمد امیر از قتل قلیچ خبر یافته گریان شد آن روز زیاد خشم گرزی بدست داشت که هفتصد [illegible]
[illegible] بودیم روز بجانب آنخانه که امیر بود حمله کردند چنان فیل را جا برانگیخت که بر در آنخانه رسیده حمله کرد امیر بیکدست [illegible]
[illegible] بودند قدم پیش نهاده کتف خود را در پهلو دری مانده استاد فیل خرطوم بیکدست امیر پیچیده زور کرد امیر را نتوانست
بیرون کشیدن تا بجنبد اینکه خرطوم فیل کنده شد جوش زده عقب گشت زیاد خشم پیاده شد آن گرز بکه در دست آمده حمله کرد
امیر بیکدست از دست او ربوده بر کتف او زد که شکست برگشته فرمود که بر اطراف خانه هیمه بسیاری توده کردند آتش زدند
آتش شعله زده روان شد امیر با رفیقان حیران بودند امیر گفت رو بجز رب [illegible] بیاید آورد همه در مناجات شدند [illegible]
استاده گوید نظم چنین گفت آن شاه گردون وقار بوقت مناجات ای کردگار نجاتم ز آتش بده چون خلیل [illegible]
خود ذوالجلیل خدایا بشور دل آشفتگان بکیری کنون دست درماندگان خدایا بآهی که از جان دل زند شعله
در هر گزاب [illegible] خدایا بافغان ناقوس دیر ببانگ صلوة من النوم خیر بفریاد مستان آتش نفس بتأثیر آواز مرغ قفس
زابر کرم قطره برفشان نجاتم بده زآتش روزهان هنوز مناجات بدرگاه قاضی الحاجات با تمام نرسیده بود که
گردی از بیابان برآمد سواری پیدا شده میآمد نیزه بدست داشت چون از افراز آتش خبر یافت از مرکب فرو [illegible]
در زیر شکم اسب داشت مطهره را از مشک پر کرده چیزی در مطهره انداخت بر قاش زین آویخت پشت [illegible]
کرده یکبار سر خون گرفت بر شجاعت خود بپاشید بر اسب سوار شد آن مطهره را گرفته بر گرد سر جلوه داد هر سو وب کرده
فریاد میکرد و کسی نمیدانست که چه میگوید اما حرارت آتش قریب آمده بود که امیر را هلاک کند بنا گاه قطعهای ابر پیدا شد
باران باریدن گرفت آتش تمام افسرده شد معلوم آخر دیگه دیده کرده بوده است باز کرد برآمد هفت علم پیدا شد گرتا
کشیده لشکر جنبای برآمدند آن جوانیکه آمده بود کرده بود قماری اتاق بود چنانچه در بالا معلوم کرده بودیم که قماری
بطلب ایل رفته بود با او جرا و تغا بو غا ملاقات کرده بود ایشان را با ایل قوچین و ترخان آمده این واقعه را دیده
بوده کرده بود امیر را نجات داد اول ایل قوچین دوانید سول لشکر زیاد خشم برداشت ایل ترخان او نیز لشکر را
برداشتند تغا بوغا علم را گرفت او جرا زیاد خشم را فرار آورده آورد لشکر او گریخته بسمستان رفتند اما سرداران
بخدمت خان و صاحبقران آمدند برد رون خانه مسکین نشسته بود و بعضی از ایل کاهیده بود که اول درآمد و نگردن
بایشان ان روی خوش نمیداد سروران قبیله از او ناخوش مراجعت میکردند امیر صاحبقران در بیرون در استاده بود
بهر کدام دلیر بیا میکرد و گفت معذور میدارید که خان پریشان است از جهت آنکه بر شما این دارد قیاس بحقوق

پدران چنین ملاقات میکنند از خاطر ایشان ببرارد و از هر طرف ایل الوس رسیدند خانرا ملازمت میکردند از امیر
معربانه میفرستاد اما زبان خشم را روبرو کردند با میر امیر او را دلداری داد که من ترا شفاعت میکنم کس آمد که زبان خشم را
براق خان میطلبد امیر قماری را با زبان خشم همراه کردند که گناه او را ببخشند چون دست امیر آزار میداد بیرون
انجا نشسته بود که رستم کرده بود نشسته بود خان درون خانه بود قماری زبان خشم را روبرو کرد عرض امیر را رسانید براقخان
دشنام داد فرمود که در نظر من او را سر زنید مقصدش آن بود که هرگز سخن صاحبقران پیش نرود قماری برامده و قصه را
گفت امیر را بخاطر رسید که در مردانگی بیچاره را وعده کردیم که نجات خواهم داد چگونه او را بگذاریم که قتل کنند از جای
خود برخواسته نزد یکخان آمده او را شفاعت کرد براقخان در حال فرمود امیر تیمور را بگیرید هلاک کنید کسی را زهره
نبود که او را بگیرد نظر امیر رسید که او بادشاهست حکم او تغیر نیابد اشارت کرد که بیایید مرا بگیرید همراه زبان خشم
بیرون آوردند سرداران قبیله امیر جاکو میرزا سیف الدین اوچغرا بهادر بشفاعت صاحبقران آمدند همه را امر بقتل
کرده همه در شور شدند تیغها از نیام بر آوردند که براق خان را میکشیم امیر تیمور را پادشاه میکنیم براقخان از کرده پشیمان
شد گریخته نزد امیر پناه آورد گفت زبان خشم را بخشیدم بار دیگر امیر ایل را براقخان آشتی داد زبان خشم
بسمت ان ور آورد خطبه و سکه بنام براقخان کرد از آنجا بمیان ایل آمده در فکر جمع کردن لشکر شدند داستان
**رسیدن صاحبقران بولایت بلخ و قتل قمرالدین جته** سرداران ایل جغتای شنیدند که براقخان را
گرفته آوردند قریب کوه بدخشان جمع شدند مثل امیر موسی جلایر و امیر بایزید و شیر بهرام و چین امیر یادگار و امیر موید
ارلات آمده خان را ملازمت کردند چهار هزار کس از ایل جمع شدند آمده در کنکاش نشستند گفتند شخصی میباید که
بجانب سوی رفته از لشکر خبر گیرد هیچکس از خوف جنبیدن نکرد آخر خود صاحبقران جنبیدن کرد دو نفر از ملازمان
همراه شدند یکی از ایل ترخان دیگر از ایل ایلکی روان شدند قریب به پل بدخشان رسیدند در کمر کوه بخواب رفتند
ناگاه هشت کس از قراولان اوزبک در خواب ایشان را گرفتند رفیقان ترخان لعل هشت در دهان انداخته
خورد امیر را مع دو رفیق بر بستند یکی پیر اوزبک سپردند باز برسم الان گری رفتند پیر اوزبک بر لب دریا آورد
بهر کدام نگاه کرد مرد ترخان را گفت مگر جواهر خورده آن مرد انکار کرد اوزبک گفت اگر اینهم تو جواهر نیابم گفته
شکم آن بیچاره را پاره کرده لعل را گرفت ایلکی از بیم این واقعه قالب تهی کرد پیر اوزبک بر لب دریا آمد که
لعل را شوید بعد از آن امیر را قتل کند امیر شاه نقشبند گفته زور کرد رسن کنده شد آهسته رسید دید که شمشیر را
در پهلوی خود نهاده لعل میشوید اوزبک امیر را دیده تیغ انداخت امیر از بند دست او گرفته تیغ را ربوده بر فرق او
زد که پاره شد بر اسب او سوار شده روان شد اما میدانست که راه کدام باشد بر بلندی برامد دید که لشکری
فرود آمده اند قریب پنجاه هزار کس از پل بدخشان گذشته پشت بدریا داده اند هشت یکعلم نشانه هشت بیگی دیدار آن
جماعه اسب آن اوزبک را شناختند گفتند اسب فلان بهادر است امیر را گرفته بخیمه زرنگاری آوردند امیر دانست
سپاه جته اند قمرالدین مع سرداران ایل جته شنیدند که سپاه جغتای گرد آمده اند قمرالدین مع سرداران

از امیر



از امیر پرسیدند که جغتای چه قدری از سپاه اند صاحبقران را تدبیری بخاطر رسید گفت مقدار دو صد کس از ستمیان
آمده قراولان شما را گرفتند قراولان شما گفتند که ما را نکشید ما خون بها میدهیم کس پیش پل بدخشان بلشکر قمرالدین
فرستید خبر گرفتاری ما را بر دوستان زر داده مایان را از شما بگیرند هیچ کس نیامد آخر فقیر متصدی شدم
اگر مرا نکشید ایشان میشوید قمرالدین گفت اگر ترا نکشیم ایلغر همراه کنیم پیش آن قراولان میبری امیر گفت خوبست
القصه سارتق و کیکس آبده هزار کس همراه کرد امیر قریب بلشکر خود رسید گفت در پس این کوه اند شما صبر کنید
دو کس همراه کنید خبر تحقیق میکنیم که غافلند یا آگاه چون امیر خود را با ایشان گماشته بود دو کس همراه شدند
از کوه فرامدند امیر را چون بند داده بودند در غفلت تیغ یکی از کمرش گرفته چنان زد که قلم شد دیگری گریخته میرفت که
افتاد او را هم قتل کرد اسب لباس هر دو را گرفته بلشکر خود آمده شرح واقعه را بیان کرد در حال سپاه
جغتای سوار شده وقتی رسیدند که در پس کوه لشکر اوزبک مراکب خود دیم داده اند بعضی خواب بعضی بیدار
یکی حمله کردند قتل عام عجیبی شد سارتق بخاری گریخت هر که میرفت به تیر میزد آخر او را کاه دودی کرده گرفتند
او را نیز قتل کردند از ده هزار کس هشت نفر گریخته آمدند و واقعه را بقمرالدین گفتند اما سپاه جغتای چو بسیاری
افتاد بعد از آن امیر کثرت سپاه اوزبک را بیان کرد پیدا لانیکه بودند در اندیشه شدند امیر موسی جلایر گفت
زور ما بسپاه جته نخواهد رسید هر چند صاحبقران دلداری دادند قبول نکرد و توبه را ویران کرده پنج هزار کس
از لشکر برامده راه فرار پیش گرفت لشکر ضابطه شد هزار کس دیگر بهر جانب رفتند دو هزار کس با صاحبقران
ماند حیران دلشکسته شد این دو هزار کس بفرمان امیر بودند در وقتی که همه بر بالای سبزه ها جلوهای اسب در دست
کنکاش میکردند امیر را واقعه کند آوازی از غیب بگوش او رسید که ای امیر تیمور برخیز که مر ترا ظفرست چون
بیدار شد از حضار مجلس پرسید که شخصی مگر چنین فریاد کرد گفتند مایان هم نیز شنیدیم امیر گفت این آواز
صالحست ایندم برخیزید یکرم تکیه کنید بخدای هر کدام شمایان دو شاخ در پهلوی اسب خود بربندید زیرا که
من گفته بودم که سپاه جغتای صد هزار رند اگر جنگ غبار سپاه جته ببینند او با گنند چنان مرباید که روییم وقت
نماز شام باشد که گرد ما را ببینند عدد ما را ندانند آن دو هزار مرد مردانه بفرموده عمل کردند بند های شاخ را
وقتی صبح میدمید روان شدند قریب نماز شام بود که رسیدند یکبار سپاه جته این طمطراق دیدند هراسی در دل
ایشان پیدا شد که جگرده از دریا گذشته آرام گرفتند آن شب صاحبقران بیاران گفتند که گمان
میبرم هراسی در دل جته افتاده است اگر فردا احوال ما را دانند قباحت میشود حالا بضابطه اند فکر آنرا
باید کرد پانصد کس همراه خود گرفت چار کرنا گرفته بالا بالای آب رفته از دریا گذشته فرمود که همه جگره
در بالای کوه آتش گیرانیده کرنا کشیده باقیمانده لشکر از جانب پل سر کرده روان شدند سپاه جته روشنائی آتش را
دیده پنداشتند که مدد تازه از جانب کوه آمد در گریز شدند صاحبقران دست بقتل بنهاد امیر بیک فنک خود را در اسب
براقخان دوراه به تیر زد تویکان نیمی صاحب شجاعت بود قریب صبح بود خود را بعلمدار خان رسانید او را بجای

بلتق زد اما قمرالدین گریخته به بلخ آمد مردم دروازه را پوشانیدند و او را راه ندادند برآمده شبی خون زده
غایب شدند نشنید که مرد یا زنده است بصاحبقران نامه فرستادند که با توقف خود را رسانید امیر موسی جلایر از کرد
پشیمان شده آمد امیر شنیده ببراق خان گفتند او را گوشمال دهید امیر بقوش رفت براقخان بر غم امیر گوشمالش داد
نوازش کرد امیر در غضب شده بر سر امیر موسی روان شد و شنیده از گوشمال خانه گریخته برآمد روان شد امیر شیر بهرام
را که علاقه زاده او بود فرمود که رفته او را بیارد امیر تیمور خان آمد گناه امیر موسی را از امیر درخواست کرد امیر ذوالنون
ترکمان را فرستاد که شیر بهرام کوی که امیر موسی را آزار ندهد که صاحبقران بخشید ذوالنون را عداوت قدیم
با امیر موسی بود با وقریب رسید که شیر بهرام جلو او را گرفته میآمد او بنداشت که حکم بقتل او شده با شمشیر زد کردن
او زد که سر او برید امیر ذوالنون گفت چرا کشتی گناه او را بخشیده بودند شیر بهرام گفت من چه دانم تو تیغ را
برهنه کرده آمدی هردو مشافهه کرده بخدمت خان و امیر آمدند براقخان بامیر گفت البته بفرموده توست امیر قسم یاد
کرد خان گفت تو نفرموده باشی بده شیر بهرام را که قتل کنم امیر قبول نکرد براقخان با میر کینه گرفت اما هیچ نتوانست
گفتند که ناگاه نامه مردم بلخ آمد بزودی براقخان مع لشکر جانب بلخ روان شدند اما مردم بلخ تا دره گزیوان
برآمدند براقخان بلخ درآمده بر تخت نشست بعد از آن بزودی قمرالدین مقید شدند امیر فرمود که کسی او را زنده
بیارد ده هزار دینار مع میرشبی بدهیم بعد از آن روزی براقخان مع امیر شکار برآمدند امیر باز شکاری را رها کرد
باز آمده تاج از سر براقخان ربود زیرا که لعلی در میان تاج بود خردمندان گفتند آخر سر براقخان در تیغ
بدست صاحبقران بر باد میرود زیرا که باز از امیر بود خان در غضب گشته باز را به تیر زد تاج از چنگ او در چاه
افتاد و مردی را بدرون چاه روان کردند توقف بسیاری کرد بعد تاج را برآورد و امیر سبب توقف را
پرسید او گفت یک فتق تاج اهمال شد امیر حرف او را قبول نکرد گفت در فتو آنجا البته کسی هست آخر دیگری که
در چاه درآمده بود او را که فتق بکشنده مرد را برید و کتیبی یافت مضمون آنکه از نزدیک مشکه قمرالدینم ای
توقتیمور خان در چاه قفلم البته کس فرستاده مرا برآر امیر برآمد که در گفت که راست گو آخر گفت مردی از
چاه گفت قمرالدینم مرا نشده مرا رهید و او وعده بسیاری کرد که خط مرا ببر قند بو بر مردم بصارت امیر صاحبقران
تحسین کرد براقخان گفت او را از چاه برآرید هیچکس از ترس نمیدرآمد خان گفت امیر تیمور را دیده صاحبقران
خوب گفته کسی در کمربست مردم منع کردند که خان تو عداوت دارد امیر قبول نکرده در چاه درآمد چون به قعر چاه
رسید زیر چاه تاریک بود قمرالدین تیغ انداخت امیر چنان پیش پا به بدست او زد که او پریده افتاد امیر خود را
بالای او برتافت هردو دست او را محکم بربست امیر در میان او رسن بسته فرمود که بالا کشیدند امیر از پی او
برآمد امیر گفت چه قدر زر در داری گفت اگر فیل را از دمش بگیرم راه نرود فرمود فیل آوردند دم فیل را گرفت هر چند
فیلبان سو کرد راه نرفت مقصد امیر آن بود که بمردم نماید که چنان هنر برابر گرفته ام امیر گفت طلب زمین چه مطلب
گفت فرمایید تیغ مرا بیارند گفت آوردند گفت فرما که مرا گردن زنند هر چند منع کردند قبول نکرد گفت اکنون بخت از من

برگشت



برگشته ست مردن اولیترست القصه او را گردن زدند تمام سپاه جغتای بخدمت خان و صاحبقران رسیدند
خبر بتوقتیمور خان آمد که قمرالدین را قتل کردند در فکر کار خود شد اما در وقتی که قمرالدین را از چاه برآوردند امیرزاده
پرسید که اصل تو بخاری بوده چرا ناتراشیده افتاده نظم بدو گفت صاحبقران کی نژند ترا بود صنعتگری تخته بند
بسی چوب تخته خراشیده چرا اینچنین ناتراشیده چنین گفت رفته قضا و قدر نکرده ست در پیکر من اثر بدو گفت صاحبقران
که ای ابر طلب آب خواهی ز جام بگیر قمرالدین بگفتا که ای ذوالمنن بکش تیغ بر گردن بزن طمع دارم از خان …
بخون غلطم از تیغ بران تو نگونسار گردد چو بخت بلند چو شام که گیرد اجل در کمند چو گیسان شود بخت بیدار
اجل به که از زنده کامم شمار بهر گفت در دل تو لاله اشت دیگر باره دولت تمنا نداشت چو بگذشت دورت ای …
دیگر باره دولت ندهد ترا چنین است رسم سپهر برین دیگر بر ندارد چو زد بر زمین داستان جنگ صاحب
قران در گذر تیرمیز با سپاه اوزبک القصه خبر فتح ام البلاد بلخ بتوقتیمور خان رسید خان لشکر جمع کرده
لشکر مهیا شد سید اتا را طلب کرد نامه نوشته بجانب بلخ بخدمت براقخان و صاحبقران برسم رسولی فرستاد صاحبقران
شنیده بحضرت سید اتا بپیشواز برآمدند در تل توقتخانه ملازمت کردند گرفته بلخ درآمدند با ایلچی خانه فرود آوردند
بعد از سه روز گوشمال خانه را آراسته کورنش دادند نامه را دست بلند خاندان گرفت نوشته بودند اول نامه بنام
هادی گمراهان بادیه ضلالت را بهدایت یهدی من یشاء بشرافت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بشاه راه اسلام شریعت
دیگر غرض از منطوق این کلام سعادت انکه ما مردم بشرف مشرف شدیم باسلام اکثر از سپاه ما همه مسلمان شده اند
خوب است که تمام مردم جغتای نوکری ما اختیار کنند براقخان والی عهد ما باشد تا افراد در آسایش باشند صاحبقران جواب
داد که از اسلام سخن میکشید حالا قریب دویست سال است که پدران ما در اسلام شما دیروز مسلمان شده اید
ما بر شما شرف داریم اگر در اصالت میگوئید جغتای خان اصل ما است جوجی خان اصل شما است هردو پسران
چنگیزخانند دیگر آنکه فرزندان جغتای خان از اوزده پایه میدهند در اصل ما از شما زیاده ایم چگونه بشما انقیاد
میکرده باشیم سید اتا میگوید که من هرگز در فصاحت درمانده بودم قوم اوزبک را بشمشیر زبان مسلمان
کرده بودم مگر در نزد امیر تیمور که فرو ماندم این جواب انکس بود که اکثر میگفتم که اگر در وقت پیغمبر صلی الله
علیه وسلم میبودم جمیع اعراب را بزبان مسلمان میکردم آنقدر بفصاحت خود مغرور بودم اما با امیر تیمور
درماندم القصه صاحبقران سید اتا را رخصت دادند ایشان بسمرقند آمده جواب نامه را رسانیدند خان … تو
توقتیمور خان به هزار اوزبک سوار شد جان قربان اتالیق قتاعن را قراول کرد اما امیر از بلخ برسم
قراولی سوار شده بجانب ترمیز روان شد به دو هزار کس آمده از دریا گذشته بر لب دریا فرود آمد چون خبر
بیشتر قراول فرستاد خود بر لب دریا آرام گرفت اما جان قربان اتالق به پنج هزار کس رسیده از راه دیگر
گذشت که قراولان امیر خبر نیافتند بدست لشکر اوزبک هلاک شدند اما قریب شفق بود که گرد برآمد سپاه اوزبک
پیدا شد لشکر صاحبقران غافل خوابیده بودند که سپاه اعدا رسید سراسیمه شدند امیر صاحبقران در حال …

در بر کرده شمشیر در کمر بسته بر اسب عظیم سوار شده بلشکر جغتای بانگ زد که ای مردم آنچه که دارید در کشتی اندازید و ای
بر جان کسیکه خاشاکی بمال خود برنهاده و بعد از آن سد راه سپاه جته را گرفت از هر جانب بست یکی سپاه
صاحبقران دب براسب کرده خود را رسانده پنج کس و ده کس را قتل کرده میگشت باز بجانب دیگر حمله میکرد هرگز نمیماند که کسی بمردم
او ضرر رساند تا بسرحدیکه همه در کشتی قرار گرفتند تار موی از سر هیچکس کم نشده و از مال ایشان خاشاکی بدست دشمن
نافتاد کشتی که بر میان دریا رسید امیر صاحبقران خواست که یلدرمش کرده از دریا گذرد جان قربان گفت ای سپاه
اوزبک هر شمار را ناموس نیست که یک آدم اینچه بیدادی کند این بگفت دب کرده نعره کشید گفت کای جوان جغتای
باش که آرزوی جنگ تو دارم صاحبقران برگشته بر ساحل دریا برامد هر دو روبرو شدند بناگاه اسب صاحبقران
برریگی بر لب بحر بود فرو رفت اسب امیر در آب رفت صاحبقران نیز افتاده بود جان قربان جسته بر سینه صاحبقران
نشست اما لشکر جغتای آن طرف دریا گذشته در مناجات شدند جان قربان میخواست که خنجر بحنجر صاحبقران
ماند قضارا نهنگی از دریا سر براورده جان قربان را کشیده بدریا رفت این از اقبال صاحبقران بود اما امیر خود را
بدریا زده شناوری کرده فرو ماند نزدیک بود که آب امیر را فرو برد که ناگاه اسب عظیم از دریا سر براورد و
از نزدیک صاحبقران روان شد امیر یال اسب را گرفته برامد القصه توقتیمورخان آمده بر قلعه تیر منیر درامد
از اینجانب براقخان رسیده فرود آمد اما لشکر اوزبک بسیار بود و لشکر براقخان کم بود صاحبقران مددی
میدادند براقخان حیب کنده فرامد چهل روز هر دو لشکر در لب دریا نشسته بودند هیچ وقت جنگ نمیکردند آن
وقت عین گرمی هوا بود اما میرزا سیف الدین حکم کرد که امسال پنج کوکب در برج حوت قران خواهند کردن
طوفانی بدستور طوفان نوح خواهد شد جمعی کثیری در آب غرق خواهند شد اما تخمین آن بود که منجمان جغتای
حکم کرده بودند شاه نه سوزان لشکر اوزبک نیز چنین حکم کرده بودند قضارا در وقتی که آفتاب در برج سرطان بود
عین گرما و شدت هوا بود هوا چنان سرد شد که گویا آفتاب در برج جدی و آب دریا چنان یخ بست که اگر کوهی
در بالای او میماند نمیبرداشت سپاه اوزبک مردم جان سخت بودند بسردی عادت کرده اما سپاه جغتای
گرمی و سردی نادیده رجعت کرده و یخ رفتند هر چند صاحبقران منع کردند تا بسرحدیکه براقخان نیز از شدت سرما
رجعت کرد ده هزار کسی که صاحبقران اعتمادی داشت سردار آنها مثل امیر جاکوی برلاس امیر مؤید ارلات امیر
امیر حسین جانداری خاری آق و هندو خواجه قوچین میرزا سیف الدین تغا بوغا بهادر امیر ادلجی تولاش
امیر بایزید جلایر زبان خشم سپهسالاران جمع باقیماندند اما سپاه اوزبک دیدند که لشکر جغتای طاقت سرما
نیاورده رفتند سپاه اوزبک بروی یخ خاک ریخته سوار شده طبل جنگ زده کرنا کشیدند صاحبقران بیاران
گفت که وقت ناموس ننگ است ازین قوم بدبخت روی تافتن عار است اگر کشته شویم شهید خواهیم شد شما را
نیز بروی یخ خاک بریزید سپاه جغتای ناچار بحکم صاحبقران عمل کرده خاک میریختند نظم چنین گفت صاحبقران زنبر
با خنگ باد دل بر زد و رد که ای قوم درمانده دل پذیر وطن رفته از دست یاران ای دو صد سال با اجداد ما

درین



درین ملک بودند با عیش و جاه ز کفار جته شراری فروخت همه کور اجداد ما را بسوخت کنون وقت ناموس ننگ است هم
بما عشرت عیش باد احرام ستیزید در روز هنگام ننگ خروشید در قتل او چون پلنگ کنون رفته ناموس آید بدست
که از ظلم تا جای دل یا شکست چنین گفت بر دشمن جان ستان فرو برد خود را چو شیر ژیان القصه یاران از دلاوری
صاحبقران در ستیز شده یخ را که بشکستند سپاه جته از دریا گذشته دست بغارت بردند امیر بر اسب عظیم سوار شده
لباس سیاه پوشیده شمشیر کشیده حمله کرد سپاه جته گریخته بر روی یخ در آمدند امیر علم را به قاری داد که اگر برکت
پیش آید از لب دریا دو شو جنگ در بالای یخ و قحشد از هر جانب صاحبقران که حمله میکرد سپاه اوزبک را
میراند توقتیمورخان پرسید که این بوز سوار کیست گفتند امیر تیمور است گفت کسی نیست که سر او را بیارد ظفربیک
قباد گفت اگر حضرت خود تومان آقا را بدهی من رفته سر او را بیارم ظفربیک را در مقابل هزار کس بمیدان فرستاد
اما این حرف بجان گران رسید هیچ نگفت و دب کرده بمیدان آمد گفت امیر تیمور در کجاست که با او آرزوی
جنگ دارم اما تومان آقا در دامنه کوه هودج بود زیرا که اوزبک کوچ آمده بود و با او گفتند ظفربیک ترا
طلب کرده است بسیار در خشم شد زیرا که طبع او هر شوهر را قبول نمیکرد بمادرش گفت میخواهم که هودج خود را
بر سر کوه برارم جنگ را ببینم اما برف میبارید القصه بر بلندی برامده دید که ظفربیک با امیر صاحبقران
روبرو شد شمشیر امیر را شکست زخم بر سر صاحبقران زد دو بلغه از سر امیر پرید سر امیر برهنه شد دوم بار
میخواست که تیغ بر فرق صاحبقران زند تومان آقا را با صاحبقران محبتی پیدا شد تیری از پانصد قدم
نصب کند وقتی که امیر از کار رفته بود ظفربیک میخواست که کار امیر را تمام کند از اقبال صاحبقران تیر
بر سینه او رسید از اسب افتاد اما صاحبقران ندانست که صاحب تیر که بود در وقتش خواهد معلوم شد
القصه صاحبقران مجروح شده بزیر علم گشت سپاه جته یکی حمله کردند صاحبقران فرمود که شبیه تیر کردند
لشکر جته بالای و لشکر امیر بر لب دریا بود اما میرزا سیف الدین هر زمان میگفت ای لشکر جغتای امید بر
خداوند تعالی در فتح کشید گفت امیر ای برادر ما از هیچ جا امید مدد نداریم حکم خواهد شد میرزا گفت امید
از کرم خداست بناگاه برفیکه باریده ایستاده بود هوا گشاد آفتاب برامد میرزا گفت در حجه قران کوکب
از هم گذشت وقتی که بود صدای عجیبی برامد جرس جرس کرده یکی یخ شکست از صد هزار اوزبک نود هزار
یکی غرق شدند قول منجمان درست برامد اما توقتیمورخان بده هزار گریخته بسمرقند رفت اما سپاه جغتای
لب لب دریا مال گرفته تا کلیف و چهار جوی و خوارزم میرفتند اما در زمان عبدالله خان صد قریه یافته بودند
پر از تنگه و سکه توقتیمورخان داشت القصه براق خان کس فرستادند که خدای تعالی بر ما یان ظفر داد
حضرت قمر که باینجانب تصدیع نمایند براقخان آمده دریا گذشته فرامد **داستان فتح قرشی**
**بتدبیر صاحبقران آمدن توقتیمورخان بر سر ولایت قرشی** حضرت صاحبقران لشکر جته را
شکست دادند تیر منیر را فتح کردند جمع امرای نوبان و تومانات و هزاره جات کنگاش کردند که مردی

باشد که رفته قرشی را تسخیر کنند آنجا قراتیمور خان فرزند توقتیمو خان حاکم است هیچ کس جسارت رفتن نکرد صاحبقران برسم
چنگیز خان زانو زده از خان فاتحه گرفت چهل کس از رفیقان شفیق درین سفر همراه کردند از زیر منبر برآمده بر او
دخت روان شدند بعد از طی منازل دیهه از دور نمودار شد شبانه ابیی بگوش رسید قماری را فرستادند خبر
بیاورد رفته بعد از ساعتی آمد گفت بقالان قرشی اند که انگور میبرند همه اینها را میشناسم گفتند بقالان را غارت میکنیم
صاحبقران قبول نکرد گفت ما دعوی تسخیر ملک داریم نه بغارت فقرا اکنون گفتند بقالان را خوریم بالقصه
صاحبقران توکل کرده ملاقات کرد بقالان از دیهه برآمدند اما در دیهه کس نبود هر دم قبل بودند یاران بقالان را
در دل همراهی پیدا شد قماری شب گذشت یک یکنام بقالان را گرفته واقعه را گفت بقالان آمده امیر را ملازمت
کردند امیر از واقعه قرشی پرسید بقالان گفتند قراتیمور ظلم بیحد دارد صاحبقران پرسید که مردم خواهان آل چنگیز
هستند بقالان گفتند همیشه تمام مردم را دعا میکنند از ظلم چنته دلگیر شده اند آخر تدبیری بخاطر صاحبقران رسید گفتند هر
در یک کجابه دراید بقالان جلو اسب را گرفته در شهر در آرند اگر پرسند گویند که انگور است در خانه را باب ببرند مردم
اتفاق کرده سپاه چنته را از قلعه زده بر آریم القصه برهمین سخن مقرر کردند اول اسب چهل را پالان کرده صاحبقران
مع قماری سوار شدند اسپانیکه کاری بود پالان کردند هر چهل کس بجا بجا در آمدند بر زبر کجابها برگهای تاک را پوشیدند
اما صاحبقران مقرر کرد که بدروازه واقعه روی بدهد هر آدمیکه بکجابه متوکل است در بدیه رسنهای کجابه را ببرد القصه
از دروازه قرشی در آمدند قراتیمور نوعی ضبط کرده بود که هر کسیکه میبرآمد بته میکرد بقالان آمده بته های خود را نموده شهر
در آمدند مربایست نگاشته ارباب میرفتند بموضعی که چهار لاسراده به آمده اند آن وقت نوروز جشن بود قراتیمور جادر زننده نشسته بود
بناگاه بقالان قطار شده در گذر رشدند صاحبقران مع یاران بمحمل از درز کجابه نظر میکردند ناگاه زنگی صاحب بصارتی در
نزد قراتیمور بود گفت در درون کجابه ها البته آدم است گفت چگونه دانستی گفت کجابه در پهلوی اسب حرکت میکنند دیگر انگورها
انجنین هزار مینکنند مردم باور نکردند او بدم تیغ قسم یاد کرد که آدم است خان بقالان را طلب کرد زنگی از روی بقالان کند
هر دو بکه بیره مردم بود در پیش گذشته چرخ سپاهی گفت مقبول نشد قراتیمور فرمود که یک کجابه را بکشایند استاد بقال خود مندی
کرده کجابه در وصاحبقران بود پیش برده بکشاد آنکسیکه کجابه را کشاد امیر صاحبقران نعره زده جسته تیغ باو زد که سرش جدا شد افتاد
بقالان همه رسنها را بریدند هر چهل کس یکی دولت دولت بر اقیان چغتای گفته شوره کشیدند شوری پیدا شد در اطراف قراتیمور
دو هزار را وز بکان آمده یکی با چهل کس حمله کردند صاحبقران مثل شیر ژیان در افتاده بود هر مردم بتماشا ایستاده بودند قمار اپای قماری
لغزیده افتاد گرفته بربستند یکی او قمار را در زیر دیوار گرفته ایستاده بود عورت قمار بشناخت چون اصل قماری فرزند قرشی بود آن
عورت قفاره را برکشش کرده بر سر اوزبک زد بر دو قماری را نجات داده قماری باز بصاحبقران رسیده در افتاد قراتیمور در زیر علم سرخ خود
اسپ سیاه و اینها چهل کس مثل حصار رویین بکجا جمع بودند آمده گفتند که عورت چنین کاری کرد قراتیمور امر کرد که گرفته بیارید اوزبکان
رفتند آن عورت گریخت ضعفای آن محله را بیاورد مردم بیکجهت دست دادند یکی هجوم عام کردند از سبب آن ازخوف آن
مردم ده ده گفته روان شدند جمیع کسبه بقالها را برانگیخته مردم چنته را زدن گرفتن دو هزار را از بکان یکی قتل کردند قراتیمور گریخته

بحرم



بحرم سرای قبیل شد مردم آمده رکاب صاحبقران را بوسه دادند قراتیمور سه روز در حرم سرای قبل شده جنگ میکرد اوزبکان زاد و لد اوی
میداد و کرم نحو زید نامه بسمرقند برای خان فرستادیم امیدیم بامدد میرسد اما مقصد صاحبقران آن بود تا آمدن لشکرش قراتیمور را
دستگیر کنند اما قراتیمور تیر را به نگو سیاند خت بهر تیر البته مرد را از زمین مراندخت ناگاه تیری از هوا بسینه قراتیمور رسیده از جمل
بند دروازه افتاده مرد واقعه آن بود که پسر قراتیمور را از درون تیر انداخت از تقدیر خدا باور رسید مرد این از اقبال صاحبقران
بود که اکثر بتجربت او چنین روی میداد القصه حرم سرای را گرفته صاحبقران اهل وعیال او را اسیر گرفته فرستاد چون خبر فتح قرشی
شد صاحبقران نامه برای فتح من بتیر میرز فرستاد که البته بیایند اما خبر این هنگامه بتوقتیمو خان رسید توقتیمو خان از سمرقند به بخارا آمد
از بخارا بجانب قرشی روان شد قراولانیکه در موضع بدینه بودند خبر بصاحبقران آوردند که اینک خان جنس من لشکر بیکران رسید صاحبقران
فرمود دور بند قرشی محکم کردند مردم همه عهد کردند قسم خوردند که بر سر اهل وعیال خود جانبازی میکنیم بعد از آن کردی برامد لشکر اوزبک
فوج فوج و قبیله قبیله فرد افرد ا پیدا آمدند مجموع اغلان علم قماش پیدا شدند آمده بدروازه توکلتر امدند قریب بنصف فرسخ تفنگها انداز آن ابرامر
قیتمش خان مع سیلاب بود دو جیحون از بکیه بسلطان شد بودند در قریب قیتمش خان بودند قرآن دو گردن آمده در جای طاق قرشی فرامدند آن
شب توقتیمش خان نامه از برای صاحبقران فرستاد که از تقاضای سلطان اگر خواهید ما از جانب ایشان بپدر تفنگ شید جنگ کنیم اگر
صلح و خاطر دارند صلح سازیم صاحبقران ایلچی را جواب فرستاد که گفت کار از صلح گذشته است دیگر آنکه ما را امد و شان در کار نیست اگر
بدر اگر فرمایند ببرا فرض است که یاری بدهند ما نمیخواهیم که ایشان ببین خود را صاحبی شوند ما مدد از کرم خدا میخواهیم فرستاد
رفت توقتیمش خان گفت القصه خبر بصاحبقران رسید که براعیان مع سپاه چغتای شهر سبز در آمد اما از خوف سپاه اوزبک
نمیتوانند آمدن زیرا که اوزبک منج جادر را بر لب خندق قرشی دوخته نشسته هر جا جبت قلعه در انش نگین حلقه کرده اند صاحبقران اندیشه
مند شد نامه نوشته نزد توقتیمو خان فرستاد که لشکر چغتای آرزوی جنگ دارند خان بنوع تنگ کرده هیچ جای میدان دارای
نیست اگر منزل عقب تر نشینند ما برامده میدان داری کنیم اگر زور ما رسد اطاعت کنیم قماری نامه را گرفته بلشکر چنته در جنب
قصد رو کرد ندا و گفت رسولم برسالت آمده ام قماری بکنار خرگاه خان آمد بخان معلوم کردند قمار را طلب کرد خرگاه درامد بدید
خان بر پوست تختی نشسته مجرد است بر رتبه ستاده اند نامه را داد گرفته بمضمون نامه واقف گشت توقتیمو خان گفت امیر تیمور میخواهد که
بما دبیری نماید در جنگیکه او نشسته است ما بر کنده ایم در طریق سپاهیگری نمیخواهیم در جای خود جنبید قمار را بر غار داد که برو قماری آمده
واقعه را بسمع صاحبقران رسانید صاحبقران سر در جیب تفکر فرو برد بعد از ساعتی گفت اگر به جنگ جدال بشد بر سپاه اوزبک افرازی
نکردم امیر تیمور نباشم همان شب بقماری گفت برخیز بیا بیرویم قماری پرسید که کجا خواهید رفت امیر گفت هر جا که من میروم تو همراه باش
هر دو از دروازه برآمدند بکنار لشکر اوزبک آمدند قماری هر زمان میگفت ای شهریار برگرد و بد صاحبقران ابا ندانست هر دو بقول در آمدند
قماری گفت دانم که کجا میرویم گفت نزد توقتمش خان میرویم قماری گفت مباد آنجا حتی روی دهد امیر قبول نکرد ناگاه خیمه خرگاه پدید
بارگاه توقتمش خان در یکجاست سراغ دادند که او در لشکرست روان شد او نزد به سرش سرقوت میاورد امیر متعاقب رو آن
شد تا به خیمه رسید که از سقرلات بهفت رنگ دوخته بودند آنکس رسیده درآمد خدمت خود را اجرا کرده سر و پا پوشیده برآمد صاحبقران
یکی از یساولان گفت بخان درآمده گویید که شما را آشنایی بوده است بدربار آمده بار میطلبد در آمده گفت وقتی حضرت رسیده اند

او را آداب مسلمانی میآموخت توقتمش گفت مرا چگونه دوست باشد آخر رخصت داد و صاحبقران در آمد خان شناخت حیران شد
صاحبقران گذشته در پهلوی خان نشست از این جرأت امیر خان ترسید پرسید که کیستی صاحبقران نام خود را آهسته بیان کرد
توقتمش خان بر جرأت امیر تحسین کرد و دانست که حرف مخفی دارد فرمود که همه ملازمان برآیند بغیر از خضر سید کسی نماند [illegible]
جرأت توقتمش خان را بر جرأت خویش ترجیح میکرد گفت من بقول چه رفتم اما توقتمش هنر بکاری کرد که با وجود آنکه از من خوف
داشت همه ملازمان را بیرون کرده تنها نشست بعد از آن صاحبقران گفت ما را بسپاه اوزبک اعتقاد بود و مردم نیز میگفتند که یک
کس از چند ده کس جغتای را نخواهد زد اما این حرف غلط بوده توقتمش گفت چگونه صاحبقران گفت ما دیروز نامه فرستادیم که
اقوام اوزبک منزلی عقب تر نشینند تا میدان وسعتی پیدا کند قوم اوزبک قبول نکردند مگر ترسیدند چون خبر بما رسید مردم
طعنه با حوصلگی اقوام زدند قیاس ما بشناسید شما را این خطر رسید که البته توقتمش خان از خبر نخواهد بود که ما آشنایی شما کرده
آمدیم از هر دو وجه یکی آنکه ما را میان اهل خود ما شرمنده میکنید که فردا قوم را برین کشید که یک منزل عقب تر نشینند دیگر
آنکه ما مهمان شمائیم ما را مؤاخذه نکنید خان خنده کرد گفت ما مردم نامرد نیستیم مهمان خود را مؤاخذه نکنیم اما این حرف را شنیده بودم
احتمال دارد که پدر ما قبول نکند صاحبقران گفت قیاس ما بشناسید عهد شما کرده ایم که یک منزل عقب تر رود مدار این گفته
صاحبقران توقتمش خان قسم بقرآن یاد کرد البته بر عقب نشینیم اما سید اتابا دریافته بودند که این تدبیر است اکثر سید تا
میگفتند آنوقت برد کلام امیر تیمور خواستم حرفی گویم از اقبال او هرگز چیزی گفته نتوانستم دیگر اقبال او بدرجه بود که حرفی که
میگفت هرگز رد نمیشد طعام آوردند صاحبقران بذوق بخورد خماری اشارت کرد که مخور مبادا دشمن کاری کرده باشند
صاحبقران گوش نمیکرد بعد از آن که برامد بخماری گفت که توقتمش مروت نامردی نخواهد کرد القصه امیر آمده بقلعه در آمدند
فردا توقتمش خان لباس سرخ پوشیده بر اسپ ابلق سوار شد شمشیر بدست گرفته بدر خیمه توقتمو خان رسید اما سید تا منع میکردند
بحرف این عرب شکل عمل مکن توقتمش گفت چرا او حضوراً این حرف را گفته بود اکنون که قسم بقرآن خوردم عمل نکنم جانب خیمه
نقصی در مسلمانی من میشود القصه بدر خرگاه رسید همه جوانان طلب کرد گفت شنیدم که لشکر جغتای آرزوی جنگ دارند
اما این راز را کسی نگفت همه جوانان اوزبک توقتمش را کردند که فرمان آن قوم را زدم تیغ قسم یاد کردند که یک منزل عقب
نشینند همان ساعت خیمه و خرگاه را بر کندند مردم قلعه میدیدند بتدبیر صاحبقران آفرین میکردند توقتمو شنیده برآمد که مردم
جا بجا رفتند توقتمش خان تیغ کشیده بر سر پدر رسید که ای پدر این نامردی که تو کردی لایق قتلی هر چند توقتمو پسر را منع
کرد گفت ای پسر امیر تیمور ترا رنگ کرده است و از من پنهان مدار توقتمش قبول نکرد القصه لشکر اوزبک را گرفته از قرشی گذشته
فرا امد بضابطه که در لشکر اوزبک پیدا شد اما صاحبقران پیشتر براقخان نامه فرستاده بود که البته بزودی خود را رسانند همان
شب براقخان داخل قرشی شد نقاره شادی درنوازش را آوردند توقتمو شنید که براقخان آمده است گفت این تدبیر را
امیر تیمور کرد اما دید که سپاه اوزبک بسیار بیضابطه اند ناچار همان شب کوچ کرده بجانب سمرقند رفت اما براقخان در قرشی
قرار گرفت اهل جغتای کم از پیل کنند فریدون گشته بوطن خود میآمدند اما از سپاه اوزبک در خوف بودند اگر سوی صاحبقران
نمی بود هرگز آرزوی وطن نمیکردند انتهیه بسوی صاحبقران بود اما در بخارا شخص بخدمت خواجه سعدالدین ابوبکر که بدر کلان خواجه جویباری





بیشوند آمده عرض کرد که شما شیخ الاسلام ملک ما باشید سید و اولاد رسول باشید یکباره کی ترک وطن کنید چنانچه کفره چند
این ملک را اگر قدرت بود ایشان بکنند ارید یک جانب بگیر بروید آنچه ظلم است که مسجد کلان را شراب خانه کرده اند مسلمانان از اشکال ارام
نماز جمعه خوانند ایشان را از این حرف شوری پیدا شد بیت چنین گفت آخوند شوریده کار که ای شیخ الاسلام عالی تبار همان
غیرت اهل ایمان چه شد چه شد شرع طاو دین چه شد بعبرت نظر کن بمسجد بهوش شده چون خرابات دزدی فروش همه عوظ
در خون غیرت زنیم و یا کوس اسلام عزت زنیم ز خون خود این شهر دریا کنیم و یا کوه شرع پیدا کنیم خروشی برآمد ازین گفتگو
همه سلام بلا ریا یاهو خروشی مردم نمودار شد تو گویی قیامت پدیدار شد القصه سخن آخوند روش بنوعی در معرض قبول
افتاد که حضرت بکر جامه در گریه شدند مردم بگی فریاد کردند که ای شهریار امیر تیمور مع براقخان آمده قرشی را گرفته اند خوب است که
هجوم عام کرده این طایفه را از پا اندازیم همه قبول کردند علم سبزی بر سر خواجه سعدالدین برپا کردند ایشان لباس سبزی پوشیده
شمشیر در کف گرفته مداحان را فرمودند که حمد خدا و نعت رسول الله خوانندگی میکردند دل مردم بدرد آمده بود و از هر جانب آواز ان
میگفتند اما سپاه چته در بخارا را از ده هزار کس بیش بودند ایشان را بنوعی صلابت زیر کرده بود که بند در بندشان سیلاب زیر زده
بهزیمت نهادند و ده هزار کس کشته رفت دیگر همه کشته شدند اول بمسجد کلان در آمدند جمعی شراب را ریختند آن روز
خواجه را امیر خود کردند فی الحال قرار گرفتند مردم چته بسمرقند رفته واقعه را بتوقتمو خان بیان کردند او در غضب شده
طالمیغو [illegible] و تیمورتاش قنغرات را فرستاد که رفته بخارا را قتل عام کنید ایشان بپنجاه هزار کس سوار شدند اما تیمورتاش
مردی بود صاحب فکر بخان گفت اگر بتدبیر بخارا را گیرم بهتر است آن پنجاه هزار کس اطلس پوش کرده دستارها از شال بر سر
بلند تسبیح های کشال رسیدند اما ترا فرمود که جالا کسی دخل نکنید همه کافر بودند چون از مسلمان بسیار دیده بودند رسم مسلمانان میکردند
خبر بخواجه ابوبکر آوردند که چنین کسی مسلمان ظهور در و غازی غزو را آمده اند هرگز مال کسی نمیگیرند شب و روز نماز میخوانند هر چند
جاسوس فرستادند همین خبر آوردند آخر یکی از اکابر شهر را با همراهی تازه و نعمت بسیار فرستادند به تیمورتاش خبر آوردند بخود
برآمد برسم مشایخ ملاقات کرد تحفه و هدیه را قبول نکرد که مال فقرا است قسم یاد کردند از ملک خاص ایشان است بلشکر خود قسمت کرد
گفت ما از سپاه چته ایم بدست خضر سید تا مسلمان شده ایم توقتمو خان از ما بدبود که شما مسلمانید یاری مسلمان را خواهید کرد در
میان ما نباشید چار براهیم مسلمانان تقاضا کردن نان نمک را خورده باشیم چگونه تیغ بر روی کشیم بخاطر ما رسید که خدا توفیق
ما را خواهد داد تا بخارا رسیدیم سوداگری ها خراید هر وقتی که سوداگری ها فربه شود کوچ کرده بوادی رفته خدا را طاعت کنیم اما دنیا
بسیار رنج داد آخر در حریص آمده بخدمت خواجه التماس توقف کرد که خواجه را آرزوی دیدن او شد چند مرتبه کس فرستادند که
بیایند تیمورتاش نیامد اما تیمورتاش میخواست [illegible] نشاند حیران بود چهار باغ دید پرسید که از کیست گفتند از خواجه در آمده بکنده زخم
دندان کرده در بغل انداخت لشکر را گذاشته بجانب بخارا متوجه شد هر چند طالمیغو گفت هر دو تیمورتاش گفت من فکری کرده ام
میباید که شهر را کرم سحری بود که بدروازه رسید فرامده بقبله نشست پگاه برخاسته بخدمت خواجه آمده گفت خطا کرده ام
بخشید خواجه گفتند چه کرده آن آبه را آورده گفت طهارت میکردم که این آبه از روی آب میرود یکبار گز زخم دندان کردم
بخاطرم رسید که حق مسلمانیست آخر تحقیق کردم لب جوی باغ شما بوده است این آبه از شما بوده است آمده ام که این لعابه کرد و

برده ام بخشید گفته گریه میکرد از این گفتگوی او همه را اعتقاد شد خواجه گفتند در میان قوم از تو بهتر کسی نیست گفت فروتر این از همه هم
مردمان هستند که اگر به تیمور گفته مان عمل کنند البته غالب تدبیر میکنند خواجه را بخاطر رسید که چنین مردم از خوب است که بشهر بیاریم به تیمور تاش متوجه
شدند که قوم خود را گرفته بشهر بیارد او رفته قوم خود را گرفته آورد وقتی که بشهر رسید بیرون جهر میکردند و در حال شهر شهر بجهیه او بجا فرا مدند آنوقت انجا
عمارت نبود و همان شب عمل شده اول خواجه را شهید کردند و پانصد کس از بزرگان و سرداران قتل کرده سرها را در چوب بدار کرده گذاشتند هیچ
کس را یارای دم زدن نبود و جمیع مردم زنان و ابدرون مسجد و جای کرد مسجد قزل ارسلان خان او ویران کردند همچنین تا زمان صاحبقران ویران
بود و حالا این گنبد بکه هست صاحبقران ساخته است جمیع کتاب ها قرآن ها را بجا توده کردند که سوزند همه مردم را قتل کنند گویا آن روز
قیامتی در بخارا پیدا شده بود اما هر لحظه آوازی از غیب بگوش مسلمانان میآمد که ای مردم بخارا هرگز قتل نخواهید یافت آن این ندا را
مؤمنان میشنیدند که فرمان شنیدیم هر زمان که فرمان مسلمانان را قصاص میکردند که ما گوئید که شما را قتل خواهیم کرد یکی از تماده
لوچان گفتند که هرگز ما را قتل نخواهند کرد زیرا که هر زمان ندا میشنویم ما یان میرسد که هرگز بخارا قتل عام نیافته است به تیمور تاش گفتند
او چندی را شکنجه کرد مسلمانان گفتند که آری ندا میشنویم اما غم نیم بکه او بر سم جانب قسم یاد کرد که تا ندا دهنده را نیابم قتل عام نکنم
دیگر از برای مال گرفتن توقف میکردند که مال پیدا شود مفلس تا غیر در شکنجه و ناله بودند اما صاحبقران در قرشی این واقعه را شنیده بودم
بخارا تاسف میخورد که با قرشی ان مشورت کردند او چند روزی بود اما صاحبقران از جهت حمیت مسلمانان با همراهی چهل کس بطرف بخارا راهی
شدند قریب بخارا و لا آمد انجا صد کس قراول بودند یکی از قراولان را اسب گریخته بود در یوزه چریده است صاحبقران افتاد شرح و قو دا
با میر گفت همان شب رسید آن صد کس را اسیر آید مع چهل کس مع بیر بفید مو یان آمدند چون در صحرا کس نبود امیر قطعه قطعه کاغذ بسیاری را
نوشت که فردا رجال الغیب مدد مردم بخارا خواهند آمد ستارها را بر گرد و شب در بخارا آمده بر بالای منارها برامد آن شب
بادی تندی بود و آن کاغذ پاره ها را پاشید باد بهر جانب برد بعد از ان نزدیک یاران آمده فرمود همه لباسهای سفید پوشیده
سوار شدند از قرشی بکجنین آمده بودند فتنها که آشته علم سفید گرفته روان شدند همین روز تیمور تاش مقرر کرده بود که مردم را قتل عام کنند ها
آن کاغذ پاره ها را شمال بهر جانب پریشان کرده بود گرفته مطالعه کردند مضمون اطلاع یافته تر سید چون تیمور تاش دید است که این
دین برحق است طامغو مردم را برآورده در بیرون دروازه در صحرای باغ شمس الملک که حالا نمازگاه میگویند در جنوب بخارا است از دور که
شد نمود چون آمدن مردان غیب آوازه شده بود دیناه گردی بر آمد صاحبقران مع آن چهل کس یکی تکبیر تشرقی گفتند که اسب تیمور تاش رمید
از اسب افتاده گردنش شکست زلزله در سپاه جته افتاد و صاحبقران پیش بیش وان شد وقتی که تیمور تاش که از قوم ایل قنقرات بود دست
بقتل نهاده بودند رسید مرده تیمور تاش را گرفته اسیر از رابر تاقته گریختند طامغو مع قوم خود بجنگ متوجه شد امیر از اجنو زنونه
بند اشتند که مردان غیب ند خداوند تعالی توفیق داد که یکی بندیان بندر را پاره کرده و فرار شده ند از قوم جته میکشتند طامغو
چنان جنگ میکرد که شرح راست نیاید صاحبقران سد راه او گرفته طامغو صاحبقران از پشت زین در ربود و امیر برد دست لعوقاه
لشکر دکشر امیر میگفت هرگز کسی چراغ نکند از غیرت طامغو اما صاحبقران بخنجر کنده چشم او زد او امیر را بر فت صاحبقران پای اسب
او را قلم کرد از اسب افتاد مردم رسیده سنگسار کردند القصه تمام سپاه جته را سنگسار کردند اموال های خود را گرفتند بعد از ان
بیراقی خان کس فرستادند براقی خان از قرشی آمده بهمین همت صاحبقران بعد از شش سال بتخت پدرش بایان قلیخان قرار گرفت

فرمود



فرمود عمارتی برسر قبر پدرش کردند هنوز آن عمارت در فتح آباد در جوار حضرت شیخ العالم در شرقی بخارا است مردم بدیدار
پادشاه موروث خود شکرانه ها بجا آوردند

## داستان فتح سمرقند و خروج میرزا جهانگیر ابن امیر تیمور گرگان

اما توقتمیش خان در سمرقند بود این واقعه را شنیده جمیع قبیله اوزبکس ماند همچنان لشکری جمع کرد که اکثر تاریخ نویسان
میگفتند که لشکر او زیاده از لشکر هلاکو خان بود صاحبقران نیز شنیده کس فرستاد تمام ایل جغتای جمع آمدند در فتح آباد بر کنار
مع صاحبقران بگور دیدن مقید شد آنوقت فرزند نخستین امیر صاحبقران از بطن خانم پیدا شده بود در اول کورک برپا کند
بالدم سپاهی نشسته خفتان سرخ پوشیده بر یک بلندی بر سر خرید ترکشی پر از تیر شمشیر مصری در کمر بسته ناظر پیری در جلو هزار جوانمرد
سن هفتاد از هجده تا هرده تجاوز نکرده بر اسبان سمند بالدم سیاه رکیب همه آنها در اصلاح سپاهی گری آراسته نگذشتند براقی خان
پرسید که کیست صاحبقران زانو زده عرض کرد که خواهر زاده حضرت خان فرزند صاحبقران است این حرف بخان بد رسید نیست
میگفت بنده زاده حضرت یکی از نتیجه که مردم تماشای خان ایستاده بودند همه تماشای میرزاده دیدند خان از انجا که آمد گفت از زبان
این کودک بوی شیر میاید اوراجنگ برون خوردند او میرانند از خوب است گفت ها میرزا جهانگیر رسید از خان در گذشت از جهت قراقچی
تعلیم نکرد براقی خان را گرانی آمد بناه و ملک الکلی برنسیند حرز از حضرت شیخ العالم نشسته بود ماری در گردن اوجهقه زده میرزا جهانگیر
به تیر زد که سر مار قلم شد الملک سلامت شاه بند همه آفرین کردند بعد از ان مرد دیگری پیدا شد قد بلند سبز رنگ محاسن دو مویه اسب بور
دم حنایی سوار خفتانی از پوست پلنگ پوشیده هزار جوان با لا بلند رسیده خان را سلام کرده زانو زده گذشتند که بمرجان گوبی
برلاس بود که علم سبز دوخت بعد از ان علم سرخ نمودار شد بلندی آن علم بیست گز بود آن علم را مردی گرفته بود وقتاً و از مردم دوگز
زیاده بود دستی اقتباء وجهار هزار کس برانها آمده زانو زده گذشت او را امیر او جای ترکمان میگفتند هر کسیکه میگذشت براقی خان
بدره زری میداد بعد از ان جمعی پیدا شدند همه جامه های سیاه اسپان سیاه علم سیاه داشتند بغیر از ترکش چیزی دیگر نداشتند
دو مرد پهلوان میامدند مقدار شش هزار کس بود و آن یکمرد قد پست کشاده پیشانی سفید روی بود و آن دیگر کشاده روی
فراخ دهان دراز دست کرد تا گذشت بود سرداران ایل ارلات بودند امیر یادگار شاه امیر موید میناسید شد عهد کرده بودند که
تا قوم جته را از ملک خود بر آرند لباس سیاه از بر خود دیگر نکنند خان زانو زده گذشتند باز مرد دیگری پیدا شد چین بر جبین زده
تفنگی بر گردن حمایل کرده بود آن مرد کشاده چشم کردی حسین امیر بایزید جلایر نام داشت قوم جلایر عهد کرده بودند که تا
مغولان را از ملک چین از جیحون دور نکنیم باز مردی پیدا شد بر تخت روان نشسته فرش مهوا گسترده نشسته قرآن تلاوت
میکرد اکثر لشکر او بر سم هندوستان بودند شیخ حسین نویان هم گفتند که هندر امیر کرده بود حالا در بلخ دیده است که
شیخ حسن میگفتند از دست او نیز گذشته اند باز جمعی پیدا شدند رجزی میخواندند نثر که مضمون رجز آن بود که القوم ختنی
کاری کنید که اول ملک موروث و گورخانه خود را از دست کفره جته جدا کنید باز دو جوان در شتران سوار شمشیر ها کر
برهنه بر دست ایشان سرداران ایل قوچین بودند عثمان بهادر نام داشتند خان را خوش آمد انعام بسیار فرمود که روز
جنگ تیز چنین باشید دو جوان دیگر پیدا شدند بجبل جبار صلاح سپاهی گری آراسته بجوان شیر رنگ هندو خرام
قوش بیگی دیگری قماری باق امیر خدایداد امیر حسین جانداری امیر بیان سلدوز ایلمش بهادر طغای بوغا بهادر

هر یک بشان شوکت درگذشتند لشکر جتای از صد هزار زیاده بود و هفتاد علم داشت براقی ان میرزا جهانگیر را
از رفتن منع کرد میرزا دل شکسته شده برگشت اونگ لشکر را بصاحبقران داد و سول لشکر را با میر جاکو داد و دست خان را
ایراول کرد و میر ارغون ترکمن را سر اول کرد که پیش پیش لشکر میرفت روز جمعه هفدهم رمضان از بخارا بتاریخ هفتصد
شصت هفت کوچ کرده بجانب سمرقند روان شد **داستان جنگ صاحبقران با توقتمور خان**
**و شکست اوزبک** چون حضرت صاحبقران مع براق خان لشکر جتای را گرفته رسیدند قراولان امیر
بخان خود خبر بردند که اینک لشکر جتای رسید خان پسر خود توقتمش را در سمرقند گذاشته خود آمده بر بالا چین فرود
قراول و ایراول لشکر صاحبقران آمده خرگاه بر پا کردند از جانب دیگر لشکر جتای آمده فرود آمدند تا
دو لشکر در مقابل یکدیگر بودند چند اول برگرد هر دو لشکر گشتند سه روز در کنکاش بودند جوانان لشکر اوزبک اولوم
شمشیر بروح چنگیز خان قسم یاد کردند که فردا بجنگ لشکر جتای را بشکنند تا کشته شوند توقتمور خان سوار شد اما
صاحبقران بر طرف قول جیبه کننده ایستاده بود قراولان تاخته رسیدند که سپاه اوزبک سوار شد صدای کرنای
صاحبقران مع سرداران رسیده براقی ان تعظیم کرد همراهی جمیع شراب جوزه نشسته بود صاحبقران زانو زده عرض کرد که
تقصیر خان اوزبک سوار شده است عرض باید که حضرت خان سوار شوند ما در عنان مع برادران جان بازی کنیم براقی خان
گفت آل جتای از آل جوجی زیاده اند ایشان فتح نمی توانند دیگر آنکه اگر شما را شکستی رسد آمده بمن تکیه فرستید و اگر من شکستی
واقع شود بکه تکیه کنیم صاحبقران گفت تکیه گاه همه خداوند تعالی است اگر خان سوار شوند جوانان بنوع دیگر مصاف میکنند
دیگر آنکه ما در جنگ باشیم مبادا در اینجا بذات حضرت خان ضرری رسد گویا این حرف الهام غیبی بود بزبان صاحبقران
القصه براقی ان سوار شده صاحبقران مع برادران سوار شده رو بروی صف توقتمور خان ایستاد و اکثر صاحبقران
بر اسب جیغیم رکب بود و اونگ لشکر را با ایل رلات داد امیر مؤید امیر یادگار شاه آنخلم بلبند را بر لب جوی گرفته ایستاده
سول لشکر را با قوم جلایر امیر بایزید جلایر مع خوانان خود توب زده ایستاده بود و قوم قوچین در پیش روی علم دوختند
اما علم صاحبقران سبز بود و هند و خواجه قوشیکی قماری ماق پیدا شده تفنگها در دست در جلو صاحبقران بودند مقدار دو هزار
تفنگ چی پیاده بودند امیر صاحبقران بنفس مبارک خود اونگ سول لشکر را ترتیب داده نقابت بجا میآوردند اما از اینجا
حضر سید تا در زرد خط خورده بودند نقابت لشکر اوزبک را بجا میآوردند جمیع نیمان و قونقرات را بر دست راست جا داده اوزبک
علم قماس بر سر توقتمور خان بود ایل ارغون و برقوت و قطاو را بر دست چپ جا داده بودند ناگاه چشم خان اوزبک بر علم
صاحبقران افتاد که یا قطعه ابر سبزی دید که در هوا ایستاده آثار فتح و نصرت در آن علم مشاهده نمود پرسید گفتند علم
امیر تیمور است چون دانست که براقی ان سوار شده است یا رطویل بهادر حشت کرد که مرا بی هنگام سوار کردی اینک خان
جتای سوار شده است ارطویل گفت خان غم مخور زیرا قوم جتای قریب جوزده اند من از کنار این جوی گذشته بر ایشان
برده براقی ان در امده او را گرفته بیارم همراهی پانصد جوان او زود روان جو گذشته از عقب قول آمد که از مردم صف
هیچکس خبردار نشد مردم در بار دیدند که پانصد سوار از عقب قول پیدا شدند گفتند ما نیز از ایل جتاییم اکنون آمده ایم

ازخان

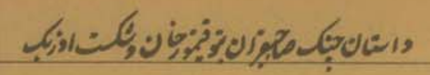


ازخان فاتحه گرفته بجنگ میرویم براقی ان و ایشان را طلب کرد رسیده اطراف اردو خان را گرفته غوغای اوزبکی کرده
شمشیرها را از نیام بر آوردند یکی از مردم اردو بازار تاخته آمد بخدمت صاحبقران رکاب بر کرده عرض کرد و شرح وقوع را
گفت در همه هرکه طلب کرد راه ان جنگ است اند خستند صاحبقران حیران شد که چه فکر کنند اگر روی تابد دو لشکر در تقابل یکدیگر اند
کسی زنده نخواهد ماند شمشیر کننده مخبر را سر زد که مبادا این خبر منتشر شود بعد از آن آهسته نزد سرداران آمد که ای برادران
میباید که در جنگ براقی ان باشد شما در جنگ باشید من رفته خان را بیارم اما آهسته شرح واقعه را بجای گفته او را
در زیر علم مانده هند و خواجه را مع تفنگچی گرفته روان شد هر که میپرسید میگفت امروز خبر داده بگو شیدمن رفته میارم
در صف که براید مردم زخمدار از قول جانب صف میآیند همه را از ده واپس کردانید که این خبر را مردم صف شنوند همین
کردار خود تحسین میکرد اما ارطویل بهادر تیغ کننده با اردو خان در آمد فرمود خان را بر بستند بر اسبی بار کرده پاره ادب جگر گرفته کر
کرده که از عقب لشکر رود البته لشکر جتای خان را جدا کرده خواهند گرفت از قول برآمده براه آمده روان شد صاحبقران
وقتی آمد که خان را برده اند حیران شدند انست که کدام طرف برده باشند اما ارطویل خان را گرفته روان شد که ناگاه از
جانب بخارا گردی برآمد علم سبزی پیدا شد قریب دو هزار کس برآمدند همه هفده ساله تا هژده ساله جوانی بر اسبی سوار خفتان
سرخ در بر قرقه بر سر اسب و بند کرده اند براقی ان شناخت که میرزا جهانگیر است فریاد کرد که ای نور چشم منم براقی خان
میرزا شناخت با همراهی دو هزار جوان یکی دو اند ارطویل شمشیر کننده رسید که براقی خان زنده خان را در خود دارد برفت تا
پای خان از زیر شکم اسب بربسته بود بر زمین او بزان شد دوباره خواست که تیغ اندازد میرزا دید که قیاحت شده دست
بکمان برده چنان زد بتیر بر سینه ارطویل زد که پرید و افتاد رسید بر کتف خان گرفته بر اسب سوار کرده همه را قتل کرده
خان را گرفته بجانب قول وقتی رسید که حضرت صاحبقران ایستاده اند از این کردار فرزند خرسند شد این جزای
آن بود که براقی ان میرزا جهانگیر را از آمدن منع کرده بود آنکه وز خلط صاحبقران از قول لشکر این خبر وحشت اثر را
کسی نبرده بود آوازه افتاد که ارطویل نعمت براقی ان را قتل کرده این خبر را از جیغ میگویند نوری در صف سپاه افتاد چو چکنه یک
سه قوم نیمان یکی اسب علم صاحبقران مانند قماری پیاده شد یال های اسب یکدیگر بسته جنگ در پیوستند قوم قطغن با ایل
جلایر را مع علم ایشان بر داشت از جانب سول قوم قنقرات علم امیر مؤید را خواستی بردارند چون علم عظیم بود بر زمین
دوخته بود و قوم ارلات کرد او را گرفته جدال میکردند غیر آن دو علم تمام علم را جا کردند دو ظلمت بنوعی برآمد که آفتاب را
کسی ندید و در نوفت صاحبقران مع براقی ان رسیده مردم براقی ان را سلامت یافتند یکپاره باور نمیکردند ای روز
براق خان را بر فیل سوار کردند تا همه معین دیدند صاحبقران مع میرزا جهانگیر یکی بعد قماری ایستادند خستند قماری آی روز
سه زخم یافته بود دنیا را تمام جنگ ظلمت گرفته بود در روز یکبار دو طرف بصاحبقران تیر انداختند اسب میرزا رسید تا
امیر از بالای اسب افتاد تیر آمد و یکدیگر رسید بدو زخم رفتند میرزا جهانگیر رسید امیر را سوار کرده زده بر داشتند
باز علم ها را جا بجا دوختند اما هرچند کردند لشکر جتای را از جا نتوانستند جا کردن القصه آن روز گذشت هر دو قوم
از یکدیگر جدا شدند آنچنین جنگی هرگز نشده بود امیر خود از خان فاتحه گرفته بجنگ اول معتقد شد باسی از شب گذشت سر ناکوفته

رکشتند صاحبقران بتعجیل و فرو نشست اسب تحیم بود و اسب بکر بود رسیده از دست امیر گریخت چون اسب بسیار کریخت نکست
بسیار امیر توجه کرد نتوانست گرفتن تا بلشکر جته رسید جته اول جته بوئی بهادر دید که اسبی گریخته میاید گرفت یکی از چشم صاحبقران
افتاد قصد صاحبقران کردند از روی غیرت امیر دست بخربه بر دخود در انگ کرده سخن میکرد امیر عرب شبره بود بوئی او را گرفته آورد
توقیمور خان بکیکه نشسته بود در آمده گفت از لشکر جتهای یحی بسته افتاده است امیر را رو برو کردند گرفته حرف زدن
ناجلی بود خان جته نفهمید داغ عنت کامید فرمود که برده بند کن او آورده امیر را بند کردند یکی از نوکران خود را با سپاه ماند یا
بطلایه رفت امیر دید که پاسبان را خواب برد و لیکه در یاد داشت طاقی خود را پاره کرده بیخیه و چوب همراه اسپیل را واکرد
برآمد بناگاه یکی بوئی خنجر کشیده بند راه امیر را گرفت امیر نیز خنجر پاسبان را گرفته بود آمده رو برو شدند هر چند امیر سخن پرسید سخن نکرد
امیر چند بار بر زده او را افراد رخواست که بکشد او گریان شد امیر گفت از مرگ باک داری گفت از مرگ باک ندارم اما
طالبم بمطلوب نرسیدم امیر پرسید گفت چه گویم نظم چه گویم که ناگفتنم بهتر است زبان در دهان پاسبان سر است امیر بسیار
مبالغه کرد گفت من تومان آقا نام دارم دختر خان جته ام در جنگ امیر تیمور دل بای داده ام امشب بکوی دوست آمدم
گرفتار تو شدم نظم سیه پوش درگریه آمد بزار چو ابر بهاران ز هجران یار سراپا چو شبنم همه دیده شد تمام وجودش ناله گریه شد
خورشید برق محبت بدوش زد و شم فرو برد آثار هوش چه فرخنده وقتی که یاری بیار رسد بعد هجران بوصل نگار القصه
از گریه او امیر در گریه شد نام خود را بیان کرد بیچاره عاشق از اضطراب بیند آنست چه گوید بعد از ملاقات که رسم عاشق معشو
قیست تومان آقا گفت خیمه من سرحد در قلب لشکر افرده اسپاه جتهای یکان یکان بدر خیمه من سیا بند شان نه انگه دیده علم مرا
طواف کنند من ایشان را نیمها در بیرون خیمه میدارم تو نیز بیائیم شب اگر نا نشیند از درون قول الایه لشکر بدر زن شکست بخود
امیر قبول کردن تومان آقا بقول پدرش رفت امیر بلشکر آمد که صبح شده است مردم امیر را گم کرده اند هر جانب تردد میکردند آمده
همه امیر را دیدند خوشوقت شدند از آنچه قید و واقعه را بیاران خود بیان نمودند همه قبول کردند آلمش بهادر اوج قرا بهادر غیاث
بهادر عثمان بهادر میرزا جهانگیر شش کس درین خدمت کمر بستند که هر کدام آنها در روز جنگ مثل نره شیری بودند آمده
بخان معلوم کردند از همه پیشتر خود صاحبقران و میرزا جهانگیر پشت دار علم گرفته در آمده دیدند که خیمه سرخ اسپان تازی
با زنان تمکاری بر در آن خیمه بسته مانده اند از آن خیمه آواز ناله های بگوش میرسید آمده صاحبقران اعلم سرخ را طواف کرد کنیزی
دست امیر را گرفته روان شد اما صاحبقران با وجود بر دلی پا یکرد و بدرون خیمه در آمد تومان آقا نشسته بغیر از ضعفا نیز داو کسی نبود
برجسته صاحبقران را بجای خود نشاند گفت دلجمعدار که اینجا کسی غیر من نیست وقتی بود که میرزا جهانگیر را آورند امیر گفت این فرزند
منست القصه آن شش کس داخل خیمه شدند تومان آقا در خانه دیگر در آمده نشست اما سرداران لشکر جتهای مقرر کرده بودند
آواز غوغا که برآمد شما بیان نیز کرنا کشیده روان شوید آنشب شش کس از آن خیمه کرنا کشیده شوقون انداخته روان شدند قوم جته
سراسیمه از خواب بیدار شدند دید که از میان لشکر آواز شرن برآمد بجدال مشغول شدند ناگاه از کنار لشکر آواز کرنا برآمد هر کسی
در دل تلاطمه پیدا شد هر یک بهر جانب گریختند خان سراسیمه شده در آن نیم شب از قلعه سمرقند پیش گرفت بوئی بهادر بدست امیر کشته شد
لشکر جته هر طرف پریشان شده فتاد کفر ایشان از قوم جتهای قتل کردند توقیمور خان در سمرقند قتل شد صاحبقران مع برقیان طرف









سمرقند را چون حلقه نگین گرفتند مدت چهار ماه قتل کردند خواجه محمود تاشکندی که پدر خواجه احرار ند جهاالله در سمرقند بود
صاحب دولت و شوکت بود نقب زده مع چهل غلام از زیر قلعه گذرانیده قریب بخندق رسانیدند که اندک راهی باقی
مانده بود که از زیر زمین سر نقب بر آید نامه نوشته بغلام داد که این کتابت را بصاحبقران بده وقتی امیر از بارگاه
بخیمه خود میرفت آمده کتابت را داد امیر در سر سواری مطالعه کرد مضمون آنکه عنقریب است که نقب با تمام رسد امیر طیار باشند هر
وقتی که سر نقب برآید با زرش از جبر در خواهیم کرد امیر گشته بجانب برالقیان رفته خانه او از آورده بر او رده آن غلام را
رو برو کرده واقعه را بخان معلوم کرد برالقیان کتابت نوشته بخواجه فرستاد بمنصب ربایت امیدوار گردانید آن غلام
کتابت را گرفته میخواست که از دروازه در آید آن کتابت در موم بود در دهان گرفته میرفت چشم خان اوزبک افتاد
از طرز رفتار او دانست فرمود که کاوید هر چند کاوفتند چیزی بر نیامد بناگاه برآخر عطسه آمد موم از دهان او افتاد
خطر بر جمع بود که خانه خواجه را تاراج کردند اما نقب را پیدا نتوانستند خواجه را در زندان کرده تعین کردند گوی که سر نقب در
کجاست خواجه انکار میکرد سر نقب معلوم نبود یکی از غلامان خواجه خود را از قلعه بر تافته آمده واقعه را بامیر معلوم کرد که خواجه را
تعین کرده ایستاده اند امیر گفت تو میدانی که سر نقب را در کجا آورده اند گفت میدانم امیر آمده ببرالقیان گفت خان گفت
خوب باشد که رفته سر نقب را از خواجه پرسد میرزا جهانگیر دست بر سینه زد هر چند خان و امیر منع کردند نشد میرزا بسمرقند در
آمده بخان اوزبک عرض کرد که من طفل صغیر بودم پدرم مرد خواجه محمود نام مردی بود عندالله مال مرا با و سپرده بودند
اگر این کودک پیر شود بده حالا چهارده ساله شده ام میباید که خواجه مال مرا بدهد اگر پادشاه عادلی مرا بخواجه رو برو
کن تا بپرسم که مال مرا چه کرده است خان لاف عدالت میزد فرمود که میرزا را آورده بخواجه رو برو کردند خواجه نشناخت
میرزا گفت مال پدر مرا که بشما سپرده اند بکجا کور کرده اید خواجه فهمید که این کودک از کجا سخن میکند گفت در جانب شرقی قلعه
ام حالا او را که رها نشان میگویند محل آن نقب خواجه محمود دست میرزا دریافت سر نقب آنجاست میرزا نیز دخان
اوزبک آمده گفت که مال امانت من از هر الت تو رسید القصه آن شب نیز دو صاحبقران آمده واقعه را گفت
امیر مع چهل کس زیر درخت آمده در دم پایین کرد در میرزا جهانگیر آفرین کردند مقدار رفتار آدم کافته بودند که سر نقب برآید
چهار هزار کس آنجا در آمدند از پشته کو رستا زیر آمدند که کرنا در آنجا در نواز رش در آوردند که شب طرف شوری
در شهر سمرقند افتاد و خان اوزبک در ارگ قتل شد اما توقیمور خان مع پسر شش توقتمش خان هفت اوزبک دیگر قبل بودند
اما توقتمش خان از کردیج فرار آمده گفت مرا کشید نیز دو صاحبقران زنده بیرید گرفته آوردند چون صاحبقران او را دید
نیکی ها کرده او را نوازش کرد توقیمون گفت ای امیر تیمور مرد آنست که نیکی را نیکی کند من ترا از قتل نجات دادم
تو مرا و پدرم را بخش صاحبقران گفت بخشیدم اما سید آتا را عرض بخشم که سبب اشتیه فتنه او شد توقتمش گفت کافران را
بخشیدی مسلمانان را غرض بخشی او را بکشی از میان اوزبک مسلمانان برهم میخورد و مرا نیز بکش صاحبقران بخشید و سوی پایه
بحکم خود دامر کرد که بروید آن هفت نفر مع توقیمور خان و توقتمش خان روان شدند عهد کردند که دیگر قصد این ملک
نکنند برالقیان شنیده در غضب شد که امیر تیمور چه کاره است که بحکم من مرا بخشند فرمود که رفته گرفته آوردند حکم

بقتل کرد صاحبقران بضبط شهر بود شنیده که خان اوزبک را مع هفت نفر درپیش براقی خان برده اند تا خته وقتی رسید که
توقتمش اکنب در گردن برکشیده اند امیر رسیده کسب را برید و توقتمش خان بحال آمد گرفته نزد براقخان آمد امیر اعتناء
گرفت تو حکم مرا تغیر میدهی من قسم یاد کرده ام که خون ایشان را بزنم امیر گفت مرا اگر شما ایشان را بکشند درم خان گفت بگیرید این
لنگ را نامراد اعتراض کردند این لنگ تو بدی نکرده است بجنبای ترا کشیده است هیچ کس براقی را نشنیدند اگر امیر حکم میکرد
همان زمان براقی را قتل میکردند انهم اقبال را خدای تعالی بامیر داده بود آخر همه امرا گفتند حکم خان تغیر نیابد کنار
ابروی خان اوزبک را جزنند قطره خون رود خان اوزبک گفت این بما حقارت است قبول نکرد والبته مردن بجاو کیرت
اما توقیتمورخان رضا شد اما پسرش توقتمش خان زبان طعن باو دراز کرد نظم پسر با پدر گفت کای بیخرد بخواری
بدنیا نماند زبد گرفتم که صد سال مانی بدهر باخر روی زین سرای دو در گرفتم که چون خضر یابی حیات بیابد رهی
زدست ممات زناموس از ننگ اندیشه کن مده ننگ ناموس چنبه بباد که نام بدو ننگ ماند بیاد بود مرگ بهتر ازین
زندگی ازین خواجه که به بود بنده کی خوشی آندم که آید اجل در کنار هر آندم که مردن فرزند خان زاده جان را دو روز
دیگر دیده گیر دم آب نانی ده سر خورده گیر القصه ازین ناموس توقتمش خان صاحبقران تحسین کرد فرمود که
حکم خان تغیر نیابد کنار ابروی مرا جرزنید چند قطره خون جلد ایشان را دو قوش برده سروپای پادشاهانه انعام
نمود و تا بدشت قبچاق رفتند براقی خان هیچ نتوانست گفتند اما کینه امیر را در دل گرفت خواجه محمود را رئیس کردند قاضی
ملک ما وراءالنهر و تاشکند و خجند و کاشغر و ترکستان از ظلم چنبه امان یافت ایل جغتای هر کدام بقامهای خود رفتند
براقی خان که بخارا و سمرقند مدت دویست سال پای تخت پدران او بود برتافته در بلخ رفته فرمود که مردم بلخ را
کوچانیده بقلعه بند و آنکه حالا قلعه جیز ظاهر که میگویند برد آنجا شهری بنا کرده پای تخت کرد صاحبقران در گور
خانه پدران کمج شهر سبز است از وقت چنگیزخان ملک سورغا پدران او بود قرار گرفت ایل آن سال ملک اکرفته
بودند همه مفلس شده بودند چون در اول تاخت بسیار یافته بودند براقی آن برات کرده صاحبقران منع کرده فرستاد
ارسال ایلراتر خان کننده آن ظلم قبول نکرد آخر صاحبقران اسبان خاصه را و اسباب بسر روی خانم و امثال
تکمه و مدنه و جال به برات حساب کرده فرستاد و از ایل چیزی نگرفت ایل از سر امیر قسم یاد کردند دعا بر اقیخان طلاق
خواهر خود را شناخت بایست که میفرستاد از جهت عداوت نفرستاد داستان دوباره آمدن

## توقیتمورخان و کشته شدن او در کنار خجند در لب دریای سیر در تاریخ عبدالوکیل

مذکور است که بعد از آنکه توقیتمورخان از بخارا رفت روزی بتماشای ملکغلاق کهنه که ساخت افراسیاب است رفت
از آنجا کتابتی یافت ملایان چنبه تیموشهشد خواندند سید تا نیز نتوانستش خواندند نامه بخدمت صاحبقران فرستاد که
بما چنین کتابتی افتاده است مرید که ملایی بما فرستانند که آن کتابت را تواند خواندن گفتند درینوقت از خواجه
اسحاق کلاباری بهتر کسی نیست ایشان جمیع زبانها را میدانند همه خطها را میخوانند نامه فرستاده خواجه اسحاق را
نزد خود در ولایت شهر سبز بردند صاحبقران ایشان را عزت کردند گفتند شما را بولایت اوزبک میفرستایم که شما





طالب شده اند خواجه گفتند شما سر خون ما میشوید صاحبقران نامه نوشته که تاره موی از سر خواجه کم نکنند بخواجه
انعام بسیار داده بجانب دشت قبچاق فرستادند چون خواجه نزد توقیتمورخان آمدند آن نسخه را مطالعه کردند که نثر و
از علم نجوم بود که حکمای افراسیاب نوشته بودند که فرقه بروی کار آیند چنبه نام بیرحم و خون ریز در آخر ایشان را
اوزبک گویند ملک ما وراءالنهر بدست ایشان در آید فتنه در آمدن ملک بدست ایشان آنکه پادشاهی از ایشان خروج
کند از جهت اقبال او از هوا حجر بارد باز ملک از اوزبک برآید فتنه برامدن آنکه در تل سنگ سوراخ کان جواهر
پیدا شود تل سنگ سوراخ پشته کو راک است راوی گوید که در جنگی که از جنگهای محمد شیبانی که میرزا بابر جنگ میکرد
تیر ملتق او او اشد از هوا تیر ملتق بارید بوزن ده مثقال اما محرر این کتاب عبدالرحمن سیرت گوید که هنوز ملک بدست
اوزبک است آن فتنه نه که در تل سنگ سوراخ گفته اند پیدا نشده اگر آینده کان پسندند بقول حکما تحسین سازند
این نسخه بدست میرزا الغ بیگ ابن میرزا شاهرخ میافتد ریخ را از روی همین میبرارد القصه توقیتمورخان بمضمون او نگاه
ملک اوزبک خواهد افتاد و دیگر آنکه لذات این ملک را او دیده بود باز بتاخت ماوراءالنهر سوار شد خواجه اسحاق منع کردند خان
خواجه را شهید کرد از نجبت خواجه اسحاق شهید میگویند بعد از قتل دیدند که کاغذی در بغل ایشان بود این رباعی را
نوشته بودند رباعی گفتم بزبان حال با پیک اجل رمزی بنما ز اسرار ازل گفتا مکن اندیشه که در لوح قضا
بنوشته خوش است مکافات عمل حضرت سید ها گفتند ای خان از زیر باعرا از حرکت تو مفهوم میشود این سفر رضا نیستم مردن خان
قبول نکرد گفت خروس ملک ما وراءالنهر دل از دستم برده است اگر کشته شوم نگردم اما تاریخ خواجه در شهید شصت است
القصه مرده ایشان را رسید اتا در بخارا فرستادند صاحبقران بسیار تاسف خوردند ایشان را در تل خورستان در شرق
بخارا دفن قلوت وفن کردند القصه خبر بصاحبقران رسید که اینک توقیتمورخان عهد را شکسته آمده تاشکند را تاخت صاحبقران
نامه براقیخان فرستاد و براقیخان از قلعه هندوان که پای تخت خود کرده بود رسید و در سمرقند لشکر جمع کرده گفتند کسی
فرستاد که رفته از دریا بکنده رود آب را بگیرد و میرزا جهانگیر را فرستاد را از سر گرفته برسم چنگیزخان از نو زده فاتحه گرفت بده فیر از
رسیده از دریا گذشته لب آب را گرفت قراولان اوزبک رسیدند آب را لشکر جغتای گرفته اند اما صاحبقران میر براقی
از دریا گذشته فرود آمدند فرزندان او دعای خیر کردند توقیتمورخان دیانا کرده و در تقابل فرود آمد نامه فرستاد که اکثر لشکر
چنبه مسلمان شدند آب را خدای تعالی بر مؤمن و برکافر مباح کرده است چگونه آب را بر روی ما می بندید ایشان از منزل اخو و کوچ کرده
بیکجانب دریا فرود آیند ما نیز در یکجانب دریا فرود آییم صاحبقران از روی مردی قبول کرد و آنجا یکه آب میگرفتند گذر که
بود از جای دیگر مکان آب گرفتن نبود آن گذر را در میانه گذاشته صاحبقران بیکجانب قرار گرفت لشکر اوزبک نیز آمده
اکجور دندان آن طرف سپاه چنبه آمده گذر را گرفت فردا سپاه جغتای را آب گرفتن نماندند مردم بصاحبقران طعنه کردند که شما
ناسپاهی گری کردید صاحبقران بغلام خود ایکوتیمور همراه نامه بخان فرستاد آن غلام زیردست امیر بود حالا در سمرقند
مدرسه ایست که از وست القصه ایکوتیمور سواره بدربار خان رسید که روبروی خیمه او قطار کشیده بودند مردم او آنجا میخواستند
ایکوتیمور سواره گذشت یساولان اوزبک شکر کردند او چندی زد تا لان را قتل کرد خان اوزبک گفت نگذارید نامه اش را

بیاره وسواره بکنار پل طرخان آمد نامه را داد او نوشته بود که ما در حق شما نیکی کردیم که از تشنگی هلاک نشوید شما ما را در بلات
ماندید دیگر شما را حال معلوم است پدران شما بملک ما آمده گوسفند فروشی کرده عمر بسر میبردند شما چند روز آمده چنین ادات لهذا این ملک را
دیده اکنون دل خود را خوش نمایند گفتند خان اوزبک گفت ما در طریق سپاهی گری قوم جغتای را فتند زدیم آب را گرفتیم هرچه آید از دوستی
اید سازد ایلچی تیمور جواب نامه گرفته برادر و برامد خون داران سد راه شدند هرچند توقتمور خان منع کرد نشد ایلچی تیمور در جنگ
پیوستگی رفته بصاحبقران خبر داد براقیخان خنده کرد صاحبقران در خشم شده بدو هزار جوان اعتمادی خود گزیده
سوار شد امرا براقیخان گفتند سوار شوید او بهانه درد دل کرده بحرم رفت مقصودش آن بود که کار صاحبقران پیش نرود
اما امیر وقتی رسید که ایلچی تیمور زخمهای گران یافته است چون تیغ بر سینه او نشسته او را به تیر زده آمده ایلچی تیمور را سوار کرده
بقول فرستاد و فریاد کرد که ای قوم جغتای ابرا اگر نه ارید بمنزل خود بروید الا دمار از روزگار شما بر آورم خواهم برادر
خان اوزبک ترسیده میخواست که پس گردد الغتو نام جوانی از قوم کریت بود صاحب شجاعت بود گفت من جواب
امیر تیمور را گویم گفته بر شتری سوار شد اما طبرزین کاریگر بود که بوزن یکمن بود در آمده رسیده حمله کرد صاحبقران
طبرزین از دست او ربوده چنان بر فرق او زد که سر شتر و تقسیم برابر لطم ستوده زد دستش طبرزین چنان
زد از فرق تا رکاب پهلوان دو ورانداخت تا تنگ جنازه اش صلابت بدل رخت آوازه اش بتقدیر ایزد قضا
قدر بیک ضرب صاحبقران از طبر دو تقسیم بود وش برابر بهم بهم بر نیامد زیاد و نه کم راوی گوید که صاحبقران
سی آمده هزار کس چنان جنگ پیش گرفت که جمیع اوزبک عهد کردند که ما باز بمنزل اول خود کوچ کرده میرویم
آب در میانه مشترک باشد صاحبقران قبول کرده برگشت بخدمت خان آمده گفت که اینک آب مشترک کردم هر
لشکر بغور اعتدال آب میخورند بعد از آن طبل جنگ زدند آن شب خان اوزبک بخان جغتای نامه فرستاد که امیر
تیمور را حب دعا فرمودیم عاقبت تیغ بر روی تو خواهد کشید پدران او از قدیم نوکران پدران شما بود و ما
نیز در خاطر نوکری شما داریم همین قدر شود که هر دو شده امیر تیمور را از میان برداریم براقی گفت جواب داده فرستاد که
فردا در میدان من توپ خود را خواهم ویران کرد شما توقف نمایید القصه فردا آفتاب سر از دریچه آب بامر
ملک وهاب بر آورد صاحبقران برگه و تخت روان سوار شد خفتان سیاه پوشیده شده برگردن اسب بر بسته
پسران در جلو مع ایل خود آمده بدربار خان استاد خان خود را بلباس شیخ العالم آراسته بر آمد تمام لشکر جغتای
غرق آهن و فولاد آمده در میدان قرار گرفتند آن روز خود صاحبقران نقابت بجای یساول دندان لشکر اوزبک
بست یکصف شصت در هر صف سه علم چهار علم میمنه صاحبقران دید که قوم کریت در فراق الغتو سیاه پوشیده صاحبقران تیز لشکر
خود را بست یکصف کرد هر صف و مقابل صف استادند ایل رلا تماد در تقابل قوم قبچاق ماند سردار ارلات امیر موید در آن
یادگار شاه بودند ایل جلایر که امیر بایزید سردار ایشان بودند در تقابل قوم قتاغن ماند ایل توجین را مع الطغا بوغا
و سایر بوغا بهادر و همشیره بهادر جمیع اینها را در تقابل قوم یوز ماند اما آنوقت در لشکر اوزبک از قوم اغلان خان
شمشیر تر بود زیرا که بخان خویش میشدند امیر جاکو برلاس مع میرزا سیف الدین که خویش صاحبقران بودند

روبرو



روبروی اغلان ماند امیر ادلجای ترکمان را مع قوم ابردی در لب جوی در تقابل قوم کریت ماند براقی از او میمان
لشکر در تل آرام ماند آن روز صاحبقران چنان صف آراسته که واهمه در لشکر اوزبک افتاد او هرچند گردش صاحبقران
نتوانست صف آراسته اما چشم بدروزگار آن صف رسید بناگاه از قوم قتاغن در لشکر جغتای جوانی از اسپ های خفتان
سرخ در دوانید امیر بایزید جلایر دوانده به نیزه قتاغن پرید میرزا جاکیر تاخته او را به نیزه پراند دوانده قریب به صف
قتاغن رسید دو کس دیگر را خلانده کشته نزد صاحبقران آمده تعظیم کرد صاحبقران گفت اول تاختن را از بید خود
آموز بعد از آن انگیز تاختن کن این بگفت اسپ را برانگیخت بنوعی که کسی ندید که بکجا رفت بناگاه فرق اسپ و برق تیغش نو
صف قتاغن نمودار شد هفت مرتبه برین منوال دوانید هر صف در تقابل یکدیگر بودند خود در هم زدند اکثر یکدیگر را
پیش میکردند و نیا سپاه شد صاحبقران رسیده علم اغلان از اقلم کرده علم خود را آنجا دوخت مبارزان که این
جرأت را از صاحبقران دیدند هر معرکه در تقابل ایشان بود در زده برداشتند اما امیر تیغ میرزو نزدیک بود که سپاه
جغتای شکست یابد اما علم براقیخان هرگز پیش نیامد صاحبقران ایلچی تیمور را فرستاد که خان علم خود را پیشتر گرفته بیاید
نزدیک است که قوم جغتای را از پا انداخته ایم آمده گفت خان ایلچی تیمور را دشنام داد گفت پنداشته است که من ترسیده ام
مرا پیش میطلبید من بحرف او عمل نمیکنم من پادشاهم او مرا باید که بحرف من عمل کند ایلچی تیمور را آمده و این را گفت صاحبقران
نابان بهادر را فرستاد که گوی صاحبقران عرض بنده که میکنند اگر خان طوغ خود را پیشتر آرند جوانان دلیر شده
دشمن را مقهور خواهند کرد براقیخان تیغ کشیده بر سر نابان زد او زخمدار شده آمد براقیخان فرمود که رفته با امیر تیمور
گوید که اگر مرا پادشاه میدانند مردم را از جنگ منع کند خود داد جنگ نکند برگردد من با اوزبک صلح میکنم چه لازم است که
جوانان لشکر را بقتل بدهیم اگر نگردد آن جولا قرا قتل خواهم کرد هر دم ایلکی ترکمان و امیر ارغون ترکمان مع حاجی
اش فرمود و آمده شمشیر بر سر صاحبقران کشید حکم خان را رسانیدند صاحبقران نخواست که براقیخان عاصی شود
کس پیر داران فرستاد که دست از جنگ باز بدارند همه سرداران دست از جنگ باز داشتند مگر امیر جاکو امیر ارغون
گفت امیر امر کن الاحکم خان است که امیر را امیر نیز هرچند مرتبه کس فرستاد که برگردد او گفته فرستاد که اندک
توقف کنند عکس از آئینه تیغ جلوه گر است آخر صاحبقران قماری را فرستاد که ازین جنگ چه برآید که کشته آید
مرا زنده نیاید قماری رسیده دید که مثل شیری جنگ میکنند دعای صاحبقران رسانید امیر جاکو ناچار برگشت اما بر
دید که مردم دست از جنگ کوتاه کردند بامید وعده خام اوزبک علم را خوابانیده روان شد لشکر مغلوب اوزبک
یکی غالب شده بلشکر خان در افتادند جنگ غبار بر فلک و در برامد که آفتاب جهان تاب در آن طوفان ناپدید شد بر جغتای
گریخته در لب دریای سیر رسید لب دریا لای دان بود لشکر نادانسته در آن لای دان زدند تا ده هزار کس مع سپاه اوزبک
بقتل رسیدند خان بهزار مشقت از لای دان بر آمده مع اسپ خود را بدریا زده شناوری کرده گذشت براقیخان گریخته
بحصار رفت صاحبقران گفت ازین مقام روی تافتن مکابره است میخواست جنگ کنند جمیع امرا آمده دست بجلو او زدند که
جنگی در خود ندارد و در طریقه سپاهیگری بسیار روی داده است اکنون خود را بکناره بگیریم لشکر گریخته از طرف ما آید

امیر را گرفته مع طوغ بر بالای بلندی برآمدند تا ده هزار کس جمعیت بند خان اوزبک مطلع شد که امیر نگریخته اند بر تل قبض شده اند
لشکر اوزبک یکی حمله کردند بضرب تیر و تفنگ زده کرد اندند توقتیمور خان کشته فرار آنوقت ماه سنبله بود و بنوع برف
باران گرفت که تا دو روز بارید برف تا شکم مرکب میرسید از جمله ماکولات در لشکر امیر چیزی نبود از یکجانب خوف دشمن
از یکجانب سردی هوا از یکجانب گرسنگی امیر بضعف طالع خود توبه میگفت هفت روز از نیواقعه گذشت روزی میرزا جهانگیر
از ضعف گرسنگی سر بزانوی امیر نهاده بود امیر بروی فرزند نگاه کرده میگریست بدعا مقید بود ناگاه مردی طبق
پوشیده بخدمت امیر آورد گفت اندک طعامی بدست آمده بود بخاطرم رسید که هنوز میرزا از گرسنگی نمرده اند از خود
گذشته بمیرزا آورده ام طبق را کردند چند کبوتری بریان کرده بود امیر گفت این کبوتر را از کجا یافتی گفت من مردی صیادم
از برای گرسنگی بطلب صید رفته بودم این چند کبوتر دام نهاده گرفتم امیر از جای خود برخاسته سجدهٔ شکر بجای آورد
میرزا پرسید گفت ای فرزند از کرم خداوند تعالی امید پیری بخاطرم رسید از این زیاده سخن نگفت صیاد را گفت جای کبوتران
نشان بده هر دو بنگاه برآمده رفتند دام نشاندند خود ها در آنجا پاییده خواب رفتند تا چهار هزار کبوتر در دام افتاد
آن شب همه را گرفته آورد میرزا فرمودند که نیکو نگاه دارید اما معلوم امیر شده بود که فردا سپاه چنگیز خواهد آمد
امیر نامه نوشته یکی از درویشان لشکر داد و پسر حضرت امیر کلال سید حمزه نام داشتند بلشکر اوزبک فرستاد هم
ایشان بلشکر اوزبک آمدند سید را تا پیش از برآمدند درآمده خان چنگیز را دیدند نامه را دادند بعد از حمد و نعت نوشته بودند که
ای خان و ای امرای چنگیز بدانید که منکه سیدم میخواهم که شریعت رسول را رواج بدهم دوش رسول صلی الله علیه وسلم را در
خواب دیدم بمن گفتند که فردا ملائکه که در روز جنگ بدر بمن بصورت کبوتران شده مدد رسانیده بودند حالا نیز ترا
مدد خواهد رسانید فردا نیز جنگ ملائکه را آماده باشید که همه بصورت کبوتران اند همه تعجب کردند اما از این نامه هراسی در
دل کفرهٔ اوزبک افتاد سید را تا دلداری میدادند بزرگی سید را تا پارهٔ آنجا را نگردند اما سید حمزه آمده بامیر گفتند
اما شوری در لشکر چنگیز افتاده بود آنشب امیر در طاعت بودند فرمودند که سپاه خبر کنند ذاکران آن شب خبر میکردند
حافظان میخواندند که در دل لشکر چنگیز خوف پیدا شود امیر در خلوت بمیرزا جهانگیر گفت ای فرزند فردا تو در میدان همتا
این چهار هزار کبوتر را گرفته صبر کن هر وقت که آتش حرب بالا گرفت از جانب قبله یکبار بگذار میرزا دست بر سینه زد
بعد از آن مردم خود را گفت ای مردم من دوش پیغمبر را در خواب دیدم گفتند ملائکه بصورت کبوتر آمده بتو مدد خواهند
رسانید اگر یکجاه کبوتران در هوا پیدا شوند و اینکه ملائکه اند همه با طهارت باشید یکی تکبیر گفته لب بگشائید
خدا خواهد ظفر بجانب شماست از این تدبیر امیر لشکر امیر هم آگاه نیستند جز از پنج کس القصه چون صبح دمید امیر با
قوم خود نماز بامداد را خوانده سوار شدند لباس سفید پوشیده فتش گذاشته را دادر کردن فرمودند که همه سپاه
فتش گذاشته ذکر گویند همه بغیر سوده عمل نمود ده هزار کس آمده صف زدند اما سپاه چنگیز قریب صد هزار کس بودند و
صف زدند اما چشم آنمردم در آسمان بود خان اوزبک ایلمسرای را بده هزار کس فرمود صاحبقران ز یاد خشم رسید
پانصد کس فرمود جنگ مغلوبه شد اما هر زمان لشکر کفر منتظر ظهور اسلامیان دم بدم است که لشکر ملائکه بصورت کبوتر ها مدد برسانند

لشکر



لشکر اوزبک بدست ما یان اسیر خواهند شد میرزا جهانگیر دید که آتش حرب بالا گرفت آن چهار هزار کبوتر را یکی در هوا داد
از آواز غوغای مردم خیل کبوتران گروه گروه میگشتند ناگاه چشم هر دو سپاه بجانب آسمان بکبوتران افتاد و شوری پیدا شد
دران غوغا امیر تیغ کشیده با آواز بلند تکبیر گفت آن ده هزار کس یکی قوت گرفته یکی تکبیر گفتند زلزله در جبروت و ولوله در ملکوت
افتاد اوّل کسیکه گریخت حضرت سید ایلتابودند لشکر چنگیز بهر جانب میگریخت هر یکی آدم امیر چند کس را گرفتند مردم از خوف
کبوتران که لشکر ملائکه عقیده کرده در پشت خود نظر میکردند توقمش خان دران جنگ هفت زخم یافته بود دو کس گرفته
بزیر تل آوردند اما توقتیمور خان از چشم سپاه بود و هر طرف میرفت ناگاه از قوم چته تونکوز بایو نام مردی بود پدر او را
خان کشته بود از پشت خان رسیده بر پهلوی خان زد که بغلتا و چتهای خان از شکم او فرو ریخت اسب و اسلحهٔ خان را
گرفته آورده بامیر گفت ای امیر پدر مرا خان کشته بود خنجر زدم اما سراسیمه شدم سر نبریدم نتوانستم گرفت اما آنکه از زخم
امیر برآمد فرمود که تنکوز بایو را بربستند بر سر خان آمد دید که از اضطراب جان میافتد و میخزد و تمام چشمهای
بر زمین ریخته امیر آمده سر خان را در کنار گرفت امیر گفت ای خان عالیشان هر چه کردی مرا بخود و دشمن
دانستی اکنون کوی چه مقصود داری نظم بدو گفت شه توقتیمور ای امیر مبادا چو من هیچ مسکین اسیر کجا شد همان
کتف بازوی من زهم ریخت آن پشت پهلوی من زجاه جلالم چه گویم سخن شود تازه داغم ز دور دمن بجبر تو
چشم ای جو زوده دان نظر کن بر انواع توجهان تمنای آنکه خواهم ز تو عوض جیب ز صدق این گفتگو
جو دیدار فرزند روزی شود زتن جان فرسوده بیغم شود که از بعد من چون شود کار او که چون گردد احوال اطوار او
القصه صاحبقران از بیوفایی دنیا بسیار گریست اما توقتیمور خان طالب دیدار توقمش خان شده بود صاحبقران
منادی فرمود که اگر توقمش خان بدست باشد بیاورند در حال آوردند آورد هر دو پدر و پسر در گریه شدند نظم پدر با پسر
هر دو نالان شدند چو شبنم همه چشم گریان شدند وداع پسر کردند از سوز دل بچشم پر از اشک جستند بحل
القصه خان فرزند را بصاحبقران سپرد و پسر را نصیحت کرد که بصاحبقران بدی مکن توقمش عهد کرد که هرگز دغا نبو
نشود اما تنکوز بایو را قتل کردند خان مسلمان شد بعد از آن جان داد صاحبقران جمیع را با توقمش خان همراه کرد
مردهٔ خان را گرفته بدشت قبچاق بقلعهٔ ملک قشلاق رفت صاحبقران مظفر و منصور بسمرقند آمد داستان

## مکر براق خان رفتن صاحبقران بنزد شاه شجاع و تولد میرزا عمر شیخ

راوی گوید که
چون حضرت صاحبقران گیتی ستان از جنگ اوزبک مظفر و منصور باز گشت بسمرقند نزول فرمود چند روز در آنجا
بود و از آنجا در ولایت شهر سبز آمد که وطن آبا و اجداد او بود در آنجا قرار گرفت تمام شهر و ولایت در تصرف او بود
بجز خطبه و سکه بنام براق خان بود براق خان در یک بعشرت نشسته بود اما عداوت صاحبقران در دل داشت
بخود فکری کرد و بردی کتابتی داد که شهر سبز را این دو مشعل که هر دو بر خط را به تومان آقا بده اما تومان آقا حمل
بخشید براق خان بوده در آن وعده وعید بسیار نوشته بود که البته امیر را زهر بده اما تومان آقا از این واقعه
خبر نداشت براق خان آشنا بود و براق خان بامید آشنایی این کتابت را نوشته بود القصه آن قاصد فریب شهر سبز

آمده در قریه کتاب کینیتی مسافر شد مزارعی او را بخانه اش برد ساعتی بنشست او را آب طعام ضیافت کرد بعد پاسی وا ری رفت اما یکی از مردم قریه شخصی بزن دهقان عاشق بود آن شب بقصد قتل او آمد مسافر را دهقان پنداشته هلاک کرد آمد دهقان پگاه آمده این واقعه را دیده حیران شد تمام مردم ده آمدند آن بیچاره را از مهمان کردن خود پشیمان شدند درینوقت میرزا اجا کمر بطریق سیر برآمده بود آنجا آمده واقعه را شنیده مرده را با دهقان در نزد و حاضر کردند دهقان میگریست میرزا حیران بود بناگاه از بغل مرده کتابت برآمد چون میرزا مضمون نامه را اطلاع یافت بنام تومان اقا نوشته بود دانست که از اقبال صاحبقران این واقعه روی داده مرده را رنجشید بیا آمده نامه را به پدر داده شرح واقعه را بیان نمود امیر در خشم شده تیغ کشید تومان اقا را قصد قتل کرد او میگریست آخر میرزا سیف الدین فرمود که برده بکش و بخانه آورد میخواست که بعز مود عمل کند تومان اقا گفت مرا قتل مکن که یکی هم دیگر آنکه از امیر مرا فرزندیست بتو رشما اگر من گناه کار باشم او بیگناه است چون بمیرزا بیگناهی معلوم شد بخود گفت البته روزی بیگناهی او بامیر معلوم میشود و پشیمان میشوند آلت خود را قطع کرده در صندقچه ماند مهر کرده بچار افتاد امیر بدیدن میرزا آمدن میرزا گفت تومان اقا را کشتم اما این صندقچه نزد شما باشد اگر مردم بعد از سر من بکشایند اگر زیستم هر دو گرگ(؟) کویم بکشایند امیر بخزینه داد سپرد القصه میرزا شفا یافت اما تومان اقا پسری تولد کرد میرزا عمر شیخ نام نهاد چون چهار ساله شد بسیار بهوش آمد هر وقتی امیر از صندقچه می پرسید میگفت صبر بسازید بعد از چهار سال میرزا امیر را طلب نموده ضیافتی عجیبی کرد دوران بزم میرزا عمر را لباس شاهانه آراسته بخدمت امیر آورد میرزا با آمده در کنار امیر نشست امیر را ازین جرئت او تعجب آمد گفت این پسر صاحب اقبال از شکم است که این جرئت کرد زیرا که صلابت صاحبقران بدرجه بود که مردان خرد باو نمی توانستند سخن گفتن امیر پرسید که این فرزند کیست میرزا سیف الدین گفت از خود او پرسید امیر پرسید که ای فرزند پسر چه کسی گفت من غریبم یتیم بیکسم چه میپرسی حال پدر غریب را بنوعی گفت که همه در گریه شدند امیر را از سخن او عجب رقتی روی داد چنانچه گفته اند نظم

چه پرسی حالم شنوای امیر غریبم پدر دور از مادر صلب
شاهیست اصداف من ز گوهر ترست اوصاف من
بدامان دنیا غبارم ذلیل کثیرم بظاهر بباطن قلیل
ولی دارم از محنت غم بخور ورین محنت دردا هم صبور

القصه امیر از میرزا سیف الدین پرسید که این پسر از کیست میرزا گفت واقعه این پسر را بخدمت شما عرض نمایم تا معلوم شود که این پسر از که باشد شما بدارند این پسر رسید پدر این پسر مادر این پسر را بحکم بقتلش کرده است بگناه شما که حاکم عالی اید درباره آن پدر چه حکم میکنید امیر گفت خطا کرده است آخر دلایل شبه ست میرزا گفت زور مردم باو نمیرسد که شبه کنند امیر گفت ما شبه میکنیم میرزا خنده کرده گفت این قرینه شما را باید شبه سازیم از اول تا آخر گفت معلوم شد که فرزند خود امیر بوده است بیگناهی تومان اقا بامیر معلوم شد بعد از آن آن صندقچه را آوردند امیر کشاد و دیدند که آن آلت خشک شده معلوم شد که میرزا نمک حلالی نموده اند ازین بابت وزیر جمله الملک میشود اما چون میرزا عمر شیخ بعلم مایل بود بصاحب هدایه شاگرد داده اند تومان اقا را امیر نوازش بسیار کردند از دل او برآوردند بعد از آن از براقخان نامه آمد که برادر گرامی در حق ما نیکی ها کرده بسبب گفتگوی دشمنان





مابین ما و ایشان اندک نزاعی شد خوبست که از آنجانب ایشان از ینجانب ما بیایم شان لشکر را در حصار ما بگذار لشکر را در حصار بگذاریم بدربند چک چک بزغاله خانه بیاید که با یه مردم همراه یکدیگر را ببینیم قرآن را فرستاده قسم یاد کرده که بجز صحبت قرآن و را با ایشان بدی نیست البته بیایند امیر کنکاش طلب کردند از پیران ایل منع کردند جوانان سعی کردند که صلح شود بهترست چون دل امیر بصلح مایل بود لشکر را مانده چهل کس روان شد ایلچی را سر و پا داده فرستاد رفته شرح واقعه را بیان کرد براقخان سی هزار کس همراه روان شد غلامی از لشکر براقخان آمده یکی از تاجکان امیر گفت که اینک براقخان با سی هزار کس رسید آن تاجک بنابر تاجکیش کوته اندیشی کرد دوست نادان بود فکر کرد که این واقعه را گویم شوری پیدا میشود دیار است باشد یا دروغ این صلح برهم میخورد غلام را نیز منع کرد که بکس مگوی القصه بدربند چک چک بزغاله خانه آمدند که هنوز براق خان نامده بود و بدهنه دره فرا آمدند مانده هر کدام هر جانب افتادند لشکر براقخان وقت فرصت آنجا رسیده بود در پس کوه خان فرا آمد بعد خان بخشش نفور بالای کوه برآمد دید که امیر تیمور مع چهل کس در زیر کوه خوابیده اند اصلا خبر ندارند یکی از ملازمان گفت رفته پیش او در اکبریم براقخان گفت تا گذشتن ما از خواب بیدار میشوند خوبست که این سنگ را بر سر امیر تیمور روان میکنیم مقدار ده من سنگ بود پنج کس یکی روان کردند از طرق قاطراق و امیر بیدار شد دید که مثل رعد سنگ غریده میاید قریب رسیده بود که به نیش پای خود سنگ ده منی را نگاه داشت که براقخان الله اکبر گفته انگشت گزید امیر بکوه نظر کرد براقخان را دید دانست که بدشمنی آمده است از جای خود برخاسته اسلحه پوشید دهنه دره را گرفت یکه شهادر جنگ پوست تا چهل کس از لشکر براقخان زده قلم کرد لشکر جای گذشتن نداشت دو برادر بودند از قوم هزاره علی بیک و لی بیک نام هر دو منصب هزاره جای طلب داشتند براقخان گفت هر که جواب امیر تیمور را گوید هر چه طلبید میدهم هر دو آمده متصدی قتل امیر تیمور شدند هر دو برابر اسب ماندند اما امیر راه را مثل نره شیری گرفته ایستاده بود هر دو برابر تیغ انداختند امیر بیک دست هر دو را گرفته اما یکدست امیر معیوب بود قوت تمام نداشت بیکدست ولی بیک را افشرده پرانده که مقدار ده گز راه آمده بکوه رسید که گرد گرد شد علی بیک آکنده بکوه زد تا پیکار جنگ میکرد منکه دشمن بیک آدم اینجانب گذرد چون شب شد کنکاش کردند امیر جاکوی برلاس گفت الحال بجانب خراسان برویم هر جا هر جا آتش کبرانیده بجانب تنگه ره روان شدند مفرد و براقخان متعاقب روان شد چهل کس افغان خبر از پیرفتند براقخان پا گرفته میرفت امیر جاکوی برلاس بخدمت براقخان منصب نو یافته بود در راه عقب مانده بود شب دیجور بود کسی از احوال او خبر نداشت او را نقلی وارد شد صبح برابر لشکر براقخان بر سر او رسید او را ببراق خان رو برو کردند خان از امیر پرسید او گفت ندانم کجا رفت فرمود امیر جاکو را بسم قند برده در قعر تعش(؟) انداختند خود متعاقب امیر روان شد اما امیر میرفت آن چهل کس همراه بودند اسپان فرو ماندند بموضع کله خانه رسیدند رباطی دیدند از درون رباط جوانی برآمد بر مادیان تندی رکاب بازی در دست پیکان تازی در پهلو بیرو د اما در اطراف رباط ایل فرود آمده اند امیر رسید با آن جوان سلام کرد او بزبان ترکی پرسید که از کجا میآیید امیر گفت از بای سون پرسید که از واقعه امیر تیمور چه خبر دارید شنیدیم از براقخان شکست یافته امیر گفت

آری خان او را امر کرده نصیحت داد او کریخته جوان گفت شما مردید امیر گفت میرتوال برانیم جوان از جهت جز
امیر پریشان شده بشکار رفت گفت ساعتی فراغت کنید شما را آب طعام بیارم امیر گفت شتاب داریم تاری گفت
اگر چند بکه خوف داشته باشیم از طعام ضرور باید روی تا چشم الحق گرسنه بودند آنجا فرامدند امیر جاکو را اشنا کردند
میرزا سیف الدین در راه رجعت اندک راه رفته بود که کرد برامد و دانست که براقخان است کشته بنزد امیر آمد اما از آن
جوان نام پرسیدند گفت امیرشاه ملک ترخان نام دارم پدر امیر تیمور بپدرم نیکیها کرده بود اگر امیر تیمور بمن نامه
میفرستاد بروی مدد میرساندم اینده وستی را که امیرا زود دید که با او مشورت کرد خود را باو معلوم کرد باره منع کرد
آخر امیر توکل کرده گفت چون در قدم امیر افتاد و قراولان آمدند که اینک براقخان رسید امیرشاه ملک حیران شد کر
ایل پراکنده بودند آخر چهل اسب سرو پا داد و توشه راه داد و گفت بجانب خراسان روید من براقخان را سر گردان
کرده نگاه میدارم چهل اسب مانده را بیکدیگر کوتل کرده بیکدیگر را وداع کرده روان شدند هنوز جنگ امیر تپ نشنود که
براقخان رسید امیرشاه ملک پیش از برآمده خان را دید گفت امیر تیمور رفته مانده و حیران شده با من پناه آورده
میبایدکه شفاعت بنده در موضع قبول آید خان گفت قبول کردم برابد در دل گفت اگر او را نکشتم آدم نباشم امیر شاه
ملک در باطن آمده ساعتی توقف کرده کشته برامد گفت امیر تیمور را نقلی وارد شده بکاه میبراید بخدمت فردا پگاه دید که
مع تا بجاشی کریخته رفته است بدرون رباط درامدند آفریده نبود آخر گشته بسمرقند آمد امیر جاکو را درچهار روم مع قفس کریخته
از هر جانب ایل الوس آمده مبارکباد میکردند خانم که همشیره خان بود قصد قتل کرد امرا آخان فرمود تومان آقا را با بیبی
او اصل بخشنده خان بود تومان اقا میرزا عمر شیخ را گرفته بخانه صاحب هدایه رفت ایشان پنهان کردند اما امرای
خان امیر جاکو را شفیع شدند چونکه در وقت بیابان قلیقان نیکیها در حق ایشان کرده بود خان سرو پا داده از قفس
براورده بجعفر بیک او را سپرد جعفر بیک او را گرفته بخانه اش آورد و هر دو با هم دوستی شد امیر جاکو شبی گفت هرا
بتو چه فرصت گفت بگو امیر جاکو گفت عاقبت دولت امیر تیمور قوت میگیرد بیا هر دو اتفاق کرده براقخان را
بکشیم با وعده وعید بسیار کرده هر دو مقرر کردند که او را بکشند اما رسم چنگیز خانی آن بود که هر که پادشاه بجربه
میدر امدند براقخان این رسم را بر هم زده بود و فرموده بود که هر دم جربه کرفته کردند خواه در کرنش خواه غیر او
اما کینه که از کینکاش امیر جاکو بخان خبر داد فردا براقخان فرمود که ما رسم چنگیز خانی را اختیار کردیم مردم کرنش
بجربه آیند هر که بیامد جربه او را بیکر فتند جربه امیر جاکو و جعفر بیک را کرفتند اما ایشان سوئت یا کریبان داشتند در
آمدند ساعتی بود که خان برامد رسم صداق قورچی و قلیچ قورچی را آن روز پیدا شد پیش پیش او شمشیر کرنش برداشتن می
آیند آمده بر تخت نشست گفت رسم پدران بود جربه آمده کرنش میکردند ما جربه همراه فرمودیم اما باز اندیشه کردم
مباد اضرری رسد باز رسم پدران پیش گرفتیم همه گفتند نیکو کردید گفت حکم مرا کسی تغییر داده باشد جیبه بکریبان
پوشیده باشند شمشیر را کشیده گفت رسم صداق قورچی قلیچ قورچی پیدا کردیم جربه بیا پادشاه همراه باشند گفت یکیک
آمده پشت عرض کنید من به پشت شمشیر میزنم ببینم که در بر شما سوئت هست یا نه یک یک آمده پشت عرض میکردند تو

بجعفر



بجعفر بیک رسید ناچار آمده پشت عرض کرد صداد او به تیغ زد که سرش پرید امیر جاکو مانده روان شد فرمود کرفتند
خواست که قتل کنند امرا التماس کردند باز در قفس انداختند اکنون فضلی از امیر بشنوید امیر میرفت توشها تمام شد بلب آب
رسیدند از کثرت گرسنگی قوت راه نداشتند امیر بطلب طعمه رفت دید که پیره زالی خانه از نی کرده نشسته است
امیر رسید سلام کرد گفت مسافرم گرسنه ام آن زال او ماحضر طیار کرده چون گرسنه بود قاشق را اکرم در طبق نهاده
آتش گرفت دهان امیر سوخت زال گفت آش خوردن تو خروج امیر تیمور را میماند امیر گفت چگونه زال گفت قاعده این
است که آش را از کناره اش کم کم گرفته میخورند تا سرد شدن چون سرد شد دیگر قاشق را بر میانه طبق میزنند امیر تیمور
میبایست که اول از کناره ملک خروج میکرد و از امیر منقول است که میگفت ملک گرفتن تعلیم آن پیره زال بود القصه
امیر حال خود را معلوم کرد آن پیره زال هفتاد تعجب کرد گفت هر جا که هر که بدشمن ظفر یافتن نکند از که امان یابد بهر کس
سخن نیکو کن بزنان بسیار هم صحبت مشو امیر گفت اراده ملک خراسان رفتن دارم حیرانم که از دریا چگونه عبور کنم
پیره زال گفت شوهر من کشتی بان بود و دختر میگفت که در لب دریا کشتی کور کرده مانده ام آمده کافتن در دوش پیر زال
بود و چهل کس رسیده اما شما کشتی بالا کنده پرتافت آمده روان کشتی درامدند پیره زال دعا کرده برگشت امیر از
دریا گذشته بدقت مرو روان شد آن وقت ترکمان ایل براقخان بود شبها راه میرفتند قریب مشهد رسیدند
در زیر بیشه فرامدند میرزا جهانگیر را بطلب طعمه فرستادند میرزا تردد بسیار چیزی نیافت بجایی رسید که از زیر بیشه آهو
جست طوق طلا در گردن میرزا تعاقب کرد بجایی رسید که شتری خوابیده هودج زرین بر او بار کرده اند از زیر بیشه
عورتی برامد بسیار صاحب جمال بود میرزا پرسید گفت من زن شاه منصورم او برادرزاده شاه شجاع است از
شیراز بزیارت مشهد آمده بعد از آن باو ریخ روان شد زیرا که والی او ریخ حسین صوفی است اکثر اینجانب را تاخت
میکرد از شاه فاتحه گرفته برآمدم دختر شاه شجاع بیشوم قریب باوریخ رسیده بود که حسین صوفی آمده بلشکر شاه منصور
شبا خون زد هر کدام بهر طرف افتادند من اینجا شب افتادم حالا مدت هفت روز است که در بیابانم هیچکس پیدا
نشود که مرا بردم راه بیندازم میرزا را بخاطر رسید که اگر او را ببرم شاه منصور مرا انعام میکند او را بر هودج
بار کرد اما عورت صاحب عصمت بود و از میرزا بعصمت تر بود هرگز بروی او نظر نکرد قریب مشهد آمدند بخواست که
آن عورت را فرستادند باز بخاطرش رسید که من بیکسم البته جان خواهد کرد عورت گفت ای پسر ما و تو
بیکسانیم اما مردم قبول نمیکنند اگر در خاطر انعام طمع داری بگیر این تکمه را ببر آن عورت بشهر داخل شد شاه منصور
گفت ترا که آورد او گفت خود آمدم بدگمان شد اما میرزا تکمه را ابراز کرد آن آورد زرگریکه او را ساخته بود شناخت
میرزا گفت بیا پل بگیر گفته بدربار شاه منصور آورد درامده شرح واقعه را گفت شاه فرمود که میرزا را بیاورید
میرزا را آوردند شاه پرسید میرزا براستی جواب داد شاه درآمده از زن پرسید عورت رنگ او را دید ات
رنگ را کرد شاه برامده از میرزا پرسید که از کجایی گفت پسر امیر تیمورم پدرم قید کرده آمده بودم اما نگفت که پدرم
نگفت که در بیابان است شاه منصور امر کرد که این جوان برادر ده بردار کنید برادرزاده گفت در حق میرزا الکند ند

میفرماید به بیگناهی خود مینالید و مناجات میکرد نظم جو از حکم منصور بر بیوفا به دار روان گشت شهزاده با قضا
بگردون نظر کرد گفت ای آله گواهی تو خود من ندارم گناه ز احوال زارم چه بیخبر بجای پدر بین بحال پسر دیگر با
و بیدار یاران خود . ببینم ندارم غم جان خود القصه در نوقت او را ابر و ابردی پیدا شد شاه شجاع از شکار رسید
دلش از ناله شاهزاده درد کرده بود بشاه شجاع عرض کرد که جوان غریبی را بیکی کرده او را او قتل کرده اند شاه شجاع میرزا
را طلب کرد او شرح واقعه را بیان کرد شاه پرسید که پسر کیستی گفت پسر امیر تیمورم شاه فرمود که الحال او را کو زبان
نگهدارید تا تحقیق کار معلوم شود گفته بجرم رفت اما شاه منصور از رحمیت او بیم خود همیشه بد بود و بلکه غم خود در انظار میکرد و
شمشیر کشیده دختر شاه شجاع را قتل کرده براه رفت بجا زندان در آمد تو شد دیگر باره روی غم خود در اند بد شاه شجاع
شنیده پریشان شد اکنون از میرزا بشنوید سه روز صبر کرد از فرزند خبر نیافت حیران شد آخر آن کس الکه طلب
فرزند برآمده بدینه رسید باغ و رته فریاد کرد که ای جوان این باغ در راه خدا است بیا از میوه این باغ بخور و امیر در آمده
از آن میوه ها بخورد و با سایش نشسته شد مرد آن عورت آمد زن گفت مهمان مسافری آمده مرد آتش کرده آمده و دید که
مرغ منقش استاده است بیال خود عکس از روی امیر دور میکند آخر و رسیده بود که آخر خبر پرید هرگز آنچنین مرغ ندیده بود
طایر آفتاب بعد از طعام گفت ای جوان حسب و نسب خود بگوید که بمن معلوم شود امیر واقعه را معلوم کرد باز از گفته خود
پشیمان شد بخود گفت طوری کردم و فکر قتل آخر شدم او را غافل ساخته زخمی زد که سر برید بانگ نکند آخر و فریادی کرده گفت
ای ستمگر حق نمک من اندیشه نکردی من ترا حج کرده بودم و ما پیره زال نصیحت کرده بود که حق نمک را اندیشه نکن امیر از کرده
خود پشیمان شد سر او را در کنار گرفته عذر میگفت اکثر امیر بقتل ناحق آخر و استغفار میگفت آن بیچاره با امیر میگفت نظم
جو از زخم صاحبقران آن غریب شد از گلشن عمر خود بی نصیب از آن خون ناحق الم میچکید همیگفت در خاک خود میطپید
که ای بیمروت چه کردی بمن بریدی امیدم ز فرزند زن سزای من این بود شیره مرد سزای من این است ای بیخرد مرد را
همین است در دین تو عدالت چنین است زایین تو مکافات نیکی کنی از بدی بهر که کنی نیکی آن خود بدی امیر گفت ای مرد بیگناه
خطایی از من سر زد ببخش آخر میگریست و میطپید تا جان بحق تسلیم کرد و قریبی او امیر را گرفته تبریز و شاه شجاع آوردند قضا را
آن روز ایلچی از هندوستان آمده بود کمان دعوایی از نزد بلوخان آورده بود و دیگر نامه آورده بود که در زمان حکم
اسکندر این نامه را نوشته بود و نه آن نامه بخط عبری بود در هند او رکسی نتوانست خواندن بایران فرستاد اما امیرا وقتی
آوردند که آن کمان را امرای شاه شجاع زور میکردند نتوانستند کشید جمیع علما یا زده آورده اند نامه را نتوانستن خواندن در نوقت
مدعیان آمده عرض کردند شاه شجاع وزرا امیر پرسید امیر گفت چنین خطایی از من سر بر زد همه تحسین کردند که او انکار نکرد
شاه میخواست که بخون داران سپرد امیر گفت مرا عرض است کمان دعوایی که آمده است من بکشم و این نامه را بخوانم شاه
فرمود که کمان را با او بدهید امیر گرفته زور کرد با وجود یکه یکدست او ناکار شده بود هفت قلاب کشید فغان از مردم برآمد
کتابت را دادند و ما امیر را از آن خط خبر نبود اما از غیب بر زبانش چیزی جاری شد عبارتیکه بکلام مردم آن وقت ما نند
بود و نامه را خواند ایلچی تحسین کرد گفت در هندوستان یک کس خوانده بود و آنچه که این جوان خوانده بود موافق آمد اما در حکایی





هند است خانه و در اینجانب فرستادند اما مضمون نامه بود که حکما تمام احوال صاحبقران را خبر داده بودند که بعد از هزار و ششصد سال
وفات اسکندر مردی از توران زمین از نسل اغوز اتابن یافث ابن نوح علیه السلام خروج کند او قایم مقام اسکندر
ذوالقرنین باشد اسکندر صغیر گویند از اول تولد او تا آخر عمر او هفتاد و دو سال یکماه و هژده روز است چنین و چنان روی
در ایام سی و دو ساله گی این نامه بدست او رسد که بخواند امیر اندیشه کرد که مرا آخر دانم سن او سی و دو ساله بود و بعد از وفات او
اولاد او ششصد سال بهندوستان پادشاه باشند باز بملک خود روند اما عبارت نامه را شاه خواند معزز او را بجود نمید
اما شاه بخونداران دیت داده امیر را گرفت میرزا جهانگیر را آوردند هر دو یکدیگر را در کنار گرفتند شاه نوازش نمود
هر دو را کرسی جای داد کس فرستاده چهل کس را آوردند شاه وعده کرد که مملکت را گرفته میدهم امیر در خدمت شاه
بود اما شمس الملک نام وزیری داشت شیخی میرزا جهانگیر بقوش او بود هر دو نزد او خستند میرزا او را برد او گفت از من
او یاقی بگیر هزار دینار بدهم زیرا که حقارت من است میرزا گفت میگیرم گفت ده هزار دینار بدهم میرزا قبول نکرد هر چه در
دادم بدهم میرزا نیز قبول نکرد گفت در اسلوب در دستند بیا او یاقی مرا بسید هیچ آخر از وزیر او یاقی را بزور گرفت اما وزیر
در دل خود کینه گرفت از ناموس بخود مرتجید میرزا نیز و پدر آمده واقعه را گفت امیر فرزند را وحشت کرده گفت کار
بیجا کردی دوست خود را بخود دشمن کردی اما وزیر بخود گفت اگر شما ترکان را از این ملک بدر نکنم نفرستادم پس من
شمس الملک نباشم در فکر بود تا وقتی شاه شجاع خلعت خاص خود را با امیر داد و بیش بود که تمام بخیه های او را ابرو
و جواهر بند کرده بودند هفتاد هزار تومان بر او رداده بود چون امیر از مجلس شاه بقوش خود میامد در راه شمس الملک آمده
بکوش امیر گفت حاضر کار خود باش من در حق تو نیکویی کنم قاعده آل مظفر است که هر جا یکی که خلعت خاص دادند او را قتل
میکنند امیر پنداشت که قول وزیر راست است همان شب رفیقان را جمع کرده از شهر بر آمده روان شد فرداش شمس الملک بشاه از امیر
حرف بد گفت متعاقب امیر کس فرستاد مقرر کرد که قتل میسازم بگردد امیر میرزا جهانگیر دوستی بدشمنی مبدل شد آخر دم امیر از یاقت شدند
بازگشته آمدن شاه بشیراز رفت

## داستان گرفتن صاحبقران با چهل کس همراه قرشی را چون

از مکر شمس الملک امیر از شاه شجاع رمیده رو به بیابان آورد بخود اندیشه کرد که تا از شاه مدد
طلب کردن چرا از پادشاه پادشاهان بخواهی بسوی وطن توجه کرد آن چهل رفیق که اکثر اسامی ایشان مذکور است این جمیع همراه امیر قرشی
امیر بر بلندی برآمد که دید که قافله از جمیع ترکمان تاراج گرده استاده و امیر با آن چهل کس اسب زدند آن دولت ترکمان را
گریزانیده از دنبال ایشان رفته از دم شمشیر گذرانیدن مردم قافله آمده بقدم امیر افتادن آخر ایشان از بخارا و قرشی و سمرقند
بودند ایشان مان گفتند ما نصف مال خود را هدیه شما میسازیم امیر فرمود نه اندک تحفه از برای ما کولات ما کفایت آورند
قافله را فرمود که الحال توقف کنید هر وقتی که رخصت شود بروید چهل وزیر قافله را نگاه داشت آخر مردم قافله عرض کردند که مردم
روبغو داریم ما را رخصت شود بهتر است امیر رخصت دادند گفتند اگر بولایت روید یار دوست و برادران ما را برسید ما بخدمت
رفتن دولت نداریم بوالی هرات نوکر میشویم در نظر قافله بسوی هرات روان شدند قافله را بجانب بخارا فرستادند قافله
از نظر دور شده بود که بازگشته بهمان منزل آمده فرود آمدند مقصد امیر آن بود که قافله رفته گویند که امیر تیمور بهرات رفت دشمن در غفلت ماند

اما امیر و آن چهل مدت دو ماه توقف کردن مردم قافله در ولایت قرشی و بخارا آوازه کردند که امیر تیمور بجانب
هرات رفته نوکر شد چاکمان ماوراءالنهر از خوف او بر آمدند اما امیر درین دو ماه در آن بیابان گیاه میخوردند و یاران
وفادار رنگ زرد میکردند که ده و دو کس پس بود تا اول رفته خبری بیاورند بعد از دو ماه توکل بخدا کرده روان
شدند بطلب آب سیورغتمش اغلان را فرستاد که از بردلیق خبر گیرد و شتاب از آب گذشته خبر آورد که ایلچیان بر پی
بطلب شما میروند اما امیر مؤید ارلات که همشیره امیر شیرین بیگم آغا بدست او بود و خواجه های نقشبندی خود را از نسل
امیر مؤید میگیرند روانه کردند که در وقت آمدن ایلچیان بوده جلا جوقی دیوان بیگی که در بخارا است از نسل امیر مؤید است
امیر جاکو برلاس شناوری کرده از دریا گذشته کشتیها را یافته گرفته بازگشتند آن چهل کس گذشته طرف
ایلچیان را گرفتند امیر ساربوغای جلایر حسن بهادر عباس بهادر قبچاق آق بوغا بهادر تیمان محمدخان بخاری از
بهادران صاحبقرانند آمده سر ایلچیان را بریده روان شدند پیش کشت که داخل ولایت قرشی است آمدند مردم
یافتند از واقعه قرشی پرسیدند گفت امیر یحیی جلایر که برادر امیر موسی است امیر گشته بود و لشکر جمع کرده در قلعه
نشسته است بدعوی خون منوّر کرده که امیر تیمور را هر جا بیابند رفته جنگ کنند امیر با شیخ ذکریا بیک در خلوت امیر جاکو گفت
در مصلحت که اول شبخون بر سر امیر یحیی بیاوریم امیر قبول نکرد گفت اول قلعه را بگیریم شما توقف کنید چون قلعه
نزدیک است من رفته خبر گیرم و ببینم که جای در آمدن هست یا نه امیر همراه بشر و هندو خواجه که غلامان امیر بندقاری
گفت منهم میروم زیرا که من فرزند این ولایتم و راه و رسم این شهر را میدانم این سه کس پیاده امیر بودند در قریب دروازه
ایشان را گذاشت گفت تا آمدن من توقف کنید بدروازه رسید که دروازه بان میخواهد که دروازه را ببندد
امیر بهانه نقض وضو کرد دروازه بان فریاد که زود باش دروازه را میبندم امیر دلیری کرده بقلعه در آمد دید که
دروازه بان دروازه را قفل کرد و کلید را آویخته مانده خواب یافت اول دروازه بانرا سر برید در راه کشاده طیار کرده
ماند که اگر گریز و باری در بسته نباشد بعد از آن بقصر ذکریا بیک رفت برای او در راه دید که مردی قصه امیر حمزه میخواند
چندان صبر کرد که قصه خوان پاکشیده امیر میگفت که اگر تا روز آن قصه خوان سخن میکرد من نمیتوانستم کاری کردن
گویند که امیر تیمور همیشه قصه میشنید شطرنج بسیار میباخت القصه امیر بدرون خانه در آمد که چراغ را مسکین کرده و
امیر ذکریا را دیده است که در کجا باشد فریاد کرد که ای امیر ذکریا او از خواب بیدار شده چو دید او با تیر آورد از او رفته
زخم زد فرو رفت امیر دانست که زخم کاری نیفتاد و بیرون بر آمد او از خوف دم نمیزد امیر باز در آمده آواز را تفسیر داده
برسید که جلوته آواز بود امیر ذکریا را زخم سبکتر زده بود فریاد کرد که ندانم که بود مرد زخم زد امیر دویده رفته
تیغ را بر شکم او نهاده پاره کرد مردم بیدار شدند امیر سراسیمه بنردبان آمد بر آید افتاده پای راست امیر شکست که پای
قوت رفتار نماند آخر پای را بدستار بسته بیک پای جسته بدروازه رسیده بر آمد که رفیقان استاده اند و غوغا
از حرم سرای بر آمد که رجال قاری رفته آن سی هفت کس را گرفته آورد و از دروازه در آمدند و نگاه شدند در آن
شب شوری در شهر قرشی افتاد و دولت دولت امیر تیمور گفته شادی در دادند چون امیر کار را انجام کرده سردار شهر بود





بابا بجرم در آمدند تا روز قرشی فتح شد نوکران او را کوشیچی بریده فرستادند خوف در دل آنها پیدا شده امیر سی کس و
در بند قلعه کشیده امیر یحیی خبر یافته بده هزار کس آمد سی ایلچی جوت اما میرزا سیف الدین در علم نجوم دستی داشت گفت
جنگ کنیم بهتر است امیر فرمودند که کرنا کشند در دو لشکر نام کرنای بود و امیر یحیی و ملک بهادر آمده صف زدند دو فرقه شدند ملک یحیی
از یک دروازه ملک بهادر از یک دروازه متوجه شدند اما پای امیر شکسته بود و بدوش دو کس تکیه کرده بر صفه قلعه بر آمد
ملک بهادر سی قوم سالجوت یکی دو آمیند از درون قلعه میرزا جهانگیر سی هفت کس بر آمده در قلب لشکر زده برداشتند از جانب
امیر یحیی دو آمیند میرزا جهانگیر را از لب خندق استاده رسید ایشان را دور کرد باز ملک بهادر حمله کرد میرزا جهانگیر بهر جانب
میدوانید امیر بکردار فرزند تحسین میکرد اما در لشکر امیر یحیی جوانی بود و از توره های اوزبک آمده ببراقی خان نوکر شده
بود نام او اوروده که بهادر قامت او هفت گز بود و در اسب که سوار میشد پاهای او کشال میرفت از امیر یحیی فاتحه گرفته
دوانید بر لب خندق آمده از اسب پیاده شده از خندق قرشی خبر کرد هر کو کسی اینچنین نکرده بود و امیر تحسین میکرد
قرشی بر سر او بخیستند بجز به نیزه زدند روی میگردانید از تیر مثل عقاب پر بر آورده بود و دست دراز کرده لب کنگره را گرفت
کنگره کنده شده افتاد باز جسته بقلعه متعلق شد میرزا جهانگیر خبر آوردند در عین جنگ بود تاخته بر سر آن هنگامه رسید
امیر بر بالای قلعه نظر کرده استاده بود و سیورغتمش از میرزا پیش گذشته با اورده که بهادر نیزه انداخت نیزه او را رد بود و
چنان نیزه بر سینه او زد که نیش نیزه از آنجانب او نمودار شد میرزا جهانگیر در شدت شده رسید امیر در بالای برج از
فرزند دعا میکرد میرزا رسید با او حمله کرد قد او در پیاده که از میرزا که سواره بود و بلندتر بود میرزا نیز پیاده شد هر چند امیر
فرزند را از پیاده شدن منع کرد نشد میرزا خود را از اسب بر تافت هر دو بیکدیگر حمله کردند هر دو آغوش شدند میرزا او را
در زیر بغل گرفته روان شد امیر دید که فرزند را اژدها با وجود آنکه پای شکسته بود بر پریده بر اسب سوار شد تاخته بدروازه آمد
دید که دروازه را قفل کرده اند فرصت بکلید نشد چنان به تبر زد که قفل پریده رفت چون از دروازه بر آمد دید که تخته
پل را از بالای خندق گرفته اند چنان تازیانه بر اسب زد که خیز کرده از آن خندق گذشت تاخته از دنبال اورده
بهادر رسیده نعره زده که میرزا را از زیر بغل گرفته برگشت مردم امیر را دعا میکردند اورده که تیغ از نیام کشیده
انداخت امیر از جهت محبت فرزند تیغ از دست او ربوده بر تافت و دست و کمر او زده بیک رکاب گرفت زور کرد
با وجود یکه میرزا جهانگیر در زیر بغل بود هر دو را قد کشید فغان از دوست و دشمن بر آمد میرزا خود را جدا کرده بر تافت
اما امیر کوبکاری وار گرفته اورده که را در زیر تقسیم کرده گذشته خود را بلشکر امیر یحیی زد آن نوازده دنبال او اسب
ماندند حمله اول بزیر علم امیر یحیی رسید امیر یحیی امیر را باین مهابت دیده در گریز شد لشکر دشمن شکست یافته هر طرف
پراکنده شدند تا بهادر دانست که این مرد البته صاحبقران است تسمه تیغ بر گردن کرده ملک بهادر هر دو سی ایلچی
امیر آمده تعظیم کردند امیر گفت دین او زبگرا برده در زندان کنید گفته از بالای اسب بر تافت اکنون ملاحظه کردند
قبرغنای او کرد و کرد شده است قالب تهی کرده مرده او را بکنار ره پرتافتند بعد از آن امیر این سردار که تا این بهادر
ملک بهادر از امرای براقی خان بودند نوازش کرد آن دو ایلچی بخدمت امیر در آمدند غنایم بسیار بدست آمد تا زخم امیر تازه بود

چون صحبت بلشکر لنگی باقیماند مولانا شرف یزدی گوید که این واقعه که گذشته بود من از مردی شنیدم که در آن
یورش با صاحبقران همراه بود و ندارد این قبیل لاف گزاف نیست اما براقخان واقعه تسخیر قرشی را شنید آتش در دلش افتاد و
اما خود را دلیر میگرفت

## داستان منازعت کردن براقخان بصاحب هدایه بسبب میرزا عمر شیخ

وقتی که صاحبقران از زور بند جگر جگر غاله خانه تنگ یافت تومان آقا مع میرزا عمر شیخ گریخته بخانه صاحب
هدایه آمدند براقخان بر تخت سمرقند قرار گرفت میرزا عمر شیخ جوان فاضلی بود عمادی رفته به براقخان خبر داد که تومان آقا
مع پسرش در خانه مولانا برهان الدین است براقخان کس فرستاد که این هر دو را بحضرت ایشان باز فرستانند
ناچار فرستادند تومان آقا گریه میکرد و میگفت این ظالم حقارت خواهد کرد و ایشان گفتند چکار کنیم که زور ما نرسد
برایشان در حرم نشستند مولانان مادر و پسر را سپردند صاحب هدایه شاگردی داشتند که ایشان را علامه تفتازانی
میگفتند نام اصلی ایشان سعد الدین است بجای استاد خود درس میگفتند بمیرزا عمر شیخ عشق داشتند میرزا را کشتاشان
سپردند میرزا فریاد که ای علامه بحق سپردیم علامه معشوق را با این حال دیده در خطر اضطراب شدند گفتند بحضرت دوست
زند که از شکل یاران گفتند ما امروز دست از جان شستیم کسی باشد که با ما رفاقت کند همه شاگردان یکی جامه را دست
پیچ کرده مصلان را زده میرزا را جدا کرده گرفتند تومان آقا را بحرم ایشان فرستادند مولانان رفته واقعه را عرض نمودند
گفتند خان گفت تا چکار زاچه که بما اینچنین میکنند فرمود که اسب کشید هزار کس همراه سوار شد خبر با ایشان رسید در
سرای را کشیدند آمده محاصره کرد خان فرمود که هر جا ملا باید بکشید همه گریخته نزد صاحب هدایه آمدند هر کرا در سر
کوچه ها میگرفتند که تو ملایی او قسم یاد میکرد صاحب هدایه بر پشت بام بر آمدند با همراه طالب علمان قرآنها در گردن
شفیع میاوردند قبول نکرد فرمود که هیمه بسیاری در اطراف قصر صاحب هدایه توده کرده آتش زدند علامه آمده گفتند
بیچاره بشما پناه آورده باشد او را آورده میدهید دیگر آنکه این ظالم قصد ما و شما کرده است هنوز تحمل میسازید ایشان
فرمودند که بزنید این ظالم را قریب دو سه هزار طالب علم الله گفته یکی بر آمدند و علم سفید بر پا کردند جنگ در
پیوستند براقخان فوج را فرمود که بزنید این ملایان را در بازار فقرا و سپاهی جمع شدند آمده صاحب هدایه دیدند که
فقرا بطرف خان شدند فرمودند که ای مردم اگر پادشاه از دست رود دیگر توان پادشاه دیگر یافتن اگر علما از دست
روند دین از دست شمایان میرود فقرا حیران بودند بطرف خان عمل کنند یا بطرف ملایان عمل نمایند و پوازده بود دور شور
شده گفت ای مردم بسمرقند این پادشاه ظالم است که بروی اهل علم تیغ کشیده است در این وقت یکی ملامان شوقون دار
دویدند جنگ مجروح شد پاره از فقرا جانب ایشان شد پاره بخانه های خود رفتند از هر طرف آواز تکبیر بیدار بر آمد
طونخ خان زاده تکلپستند گریخته بارک در آمد شب ملتق را ماندند سه روز قبل کردند گفتن این کار با تو رفته خود دختر میرزا
عمر شیخ را توره برداشتند چتری بر سر او افراشتند اما هنوز قرشی بدست امیر تیمور نیفتاده بود امیر در ایران بود
اما براقخان تنگ امرای جغتای را فرستاد که صلح شود دید خواجه احرار صلح کردند برین مقرر کردند ضرر بر قرشی
نرسد قسم یاد کردند ایشان نیز قسم یاد کردند بعد از آن میرزا عمر شیخ را با ایشان گرفته بیارند تا حق نمک شوم ایشان علامه را

فرمو



فرمودند که میرزا را مع چند کس همراه ببرید بعد از ضیافت باز بیارید آخر ولایت بدست پدر این میافتد حاضر باشید
بعد آمدند براقخان میرزا را در پهلوی خود نشاندند اما بجانب علامه نظر میکرد علامه فهمیدند که بخشم نظر میکنند میرزا را
بخان التجا کرد که امیر جاکو را از قفس بر آرند ناچار براو و چند روز برین منوال بود چند مرتبه امیر جاکو بصاحب هدایه
گفت که وقت است خان را قتل سازیم ایشان گفتند چگونه عهد را بشکنیم امیر جاکو گفت شما عهد را شکنید او خواهد
شکست اما براقخان مکری کرد چاهی کنده در زیر او نیزه و خنجری بسیاری ماند و سه کلک را در دهان چاه ماند که
گلیم را گرفته ایستد بالای او کرسی ماند کس فرستاد که میرزا بیایند این بیگاه بزم خاصی داریم حجره را مکمل کرده تا
میرزا بمجلس خبر نداده آمد براقخان فرموده بود که میرزا بکرسی نشینند آمده نشستن همانا در چاه مع کرسی فرو رفت
آن نیزه ها بکرسی بند شد میرزا از زبان نرسید براقخان میرزا را مرده پنداشته سوار شد همان شب صاحب هدایه نظر
از پنهان خبر یافته بی شب قرشی رفتند هنوز فتح قرشی را خبر بسمرقند نبرده بودند براقخان آمده خانه ایشان را تاراج کرد
اما صاحب هدایه تومان آقا را همراه برده بودند علامه را در زندان کرد و امیر جاکو را در قفس کرد مردمی که بصاحب
هدایه یاری کرده بودند امر بقتل کرد امرا منع نمودند آخر تعزیر بالکال فرمود و نیزه بر میانه جای سرای خود زد که گفت
آنقدر زر توده کنید که نیزه کور شود اکنون از میرزا عمر شیخ شنوید چون میرزا را در چاه کردن همان شب سرایم ملک
خانم همشیره براقخان بود زوجه صاحبقران مادر میرزا جهانگیر آمده میرزا را از چاه بر آورده راهی کرد و میرزا بر آمده میرفت
بهر کجا که رسید در آنجا پدر خواجه ملکی داشتند قریب بلب دریا بود اما در آنجاه سه زخم در بدن میرزا رسیده بود
میرزا در اینجا رسید دید که آدمی در آب موج زده میاید میرزا رسیده گرفت جوانی دیدم سستی خود بحال آمد گفت من
پسر خواجه محمودم خواجه عبد الله نام دارم آن وقت خواجه احرار بروی کار نامده بودند میرزا واقعه خود را گفت خواجه
زاده بخانه آورده بپدر گفت پدر گفت ای فرزند مباد آنچه بصاحب هدایه روی داد بر ما روی دهد پسر گفت
آنچه تقدیر خدا باشد همان خواهد شدن اما طبیب عطار نام کسی آنجا ملک داشت از خواجی باخبر بود او را خواجه
زاده گرفته آورد گفت این جوان خویش ماست از ما گریخته آمده قزلباشان او را زخم زده اند اما شناخت هیچ
نگفت مرهم نهاده پیش براقخان آمد وقتی او چاه را کافته مرده میرزا نیافته پریشان نشسته بود که آن عطار
در آمده واقعه را گفت براقخان صد کس را فرستاد عطار در نزدیک خان استاد خان گفت مباد غلط باشد
عطار گفت اگر غلط باشد مرا بکشید خواجه نشسته بودند که فرستادها رسیدند ایشان بر آمده در جای فرود
آوردند آنها حکم خان را دادند مضمون آنکه همان مجروح را فرستید تا ما از اشتباه برایم خواجه نیز دو پسر
آمده سرزنش کرده گفت آهسته باید فرستاد خواجه عبد الله قبول نکرد و از جای خود برخاسته خود را پیه زخم
زد که کسی در دوستی چنین نکرده است زخمها را بسته بر آمدند به پدر گفتند شما نزد من نزد خان میروم چو رها
گرفته آوردند براقخان شناخت که خواجه زاده است از جراح پرسید که همین است گفت آری این از کرامات
بزرگان بود خان تیغ بر گردن او زد که سر او مقدار ده قدم دور افتاد خواجه زاده را سر و پا داده راهی کرد

القصه بعد از جمعیت میرزا عمر شیخ مقید شد میرزا شفا یافت نامه نوشته بقرطمی فرستاد که ای پدر من در خانه خواجه
محمود برقیخان در راه‌ها پس مانده است اگر بعد من کس فرستانند علامه و امیر جاکو را نجات داده بخدمت میرزا
عمر تمامه را گرفته برو اما میرزا شب روز در خانه خواجه بود بخواجه گفت برامده سیری بکنیم خواجه منع کرد آخر لباس
کهنه پوشیده برامده به پشته شاه جوانان آمد آن وقت این عمارت نبوده میرزا بر بالای تخته سنگی نشسته بود دید که
عرب بدبخت از دست بگریبان شده میروند میرزا پرسید عرب بگفت این کس باغ خود را بر و آنکرده است گوسفند ایشان
حاصل باغ او را خورده است شاهزاده رزوی حکم حضرت سلیمان گفت تو امسال گوسفندان خود را بده که
پشم و شیر او را دهقان بگیرد قبول نکرد وقتی که خان آنجا رسوا شده بود عرب عرض کرد برقیخان گفت چرا
گوسفندان خود را پروا نکردی به دهقان فرمود که گوسفندان او را بگیر گفته روان شد عرب گفت عدل قلندر
از عدل خان بهتر برقیخان شنید عرب را طلب کرده پرسید عرب بگفت قلندر چنین حکم کرد خان دانست که او تو
زوده است خان گفت ره سرکن عرب گرفته آورد میرزا را نشان داد برقیخان از دور شناخت میرزا را بخواست
روان شد و توقف کرده آمد میرزا خود را بچاه حضرت شاه جوانان پرتافت برقیخان فرمود که کسی در آید که
در اعز پوشیده برآمد که اژدهای خوابیده است آخر سنگی بر دهان چاه مانده گشت اما واقعه چند ادر آخر تیمور
خواهد آمد اکنون میرزا عمر را در چاه بگذارید قفلی از ماجرا ان شنوید که امیر و قرشی بودند که اول صاحب‌قران
آمد نشد واقعه را بامیر معلوم نمودند امیر در فراق فرزند پریشان بود بعد از چند روز قاصد میرزا کتابت را آورد
نوشته بود که ای پدر مرا خانم نجات دادند بخانه خواجه محمود البته کس فرستایند که از اینجا بردارند امیر نخواستند که
خود بطلب فرزند روند میرزا جهانگیر از جای برخواسته متصدی گردیدند و خواجه و مبشر میرزا همراه شدند
قماری نیز اختیار رفتن کرد گفتند پیاده مثل قلندران شده میرویم هر چهار شهریار قلندر شده روی براه
آوردند از راه شوربازار بجایی رسیدند قراولان از احوال پرسیدند آنها گفتند جمیع اهل کوس از امیر
تیمور رشد ند قراولان ده کس بودند گفتند اینها را نزد خان میبریم از زبان اینها خان شنوند قماری حیران
گفت البته ما را هشتاید هر چند حج گفت قبول نکردند آنجه شب آنجا قرار گرفتند شراب داشتند میرزا جهانگیر
گفتند ساغر شو میرزا و ختن شد قماری اشارت کرد که ساقی شو اما نخور میرزا بنا خوردن شرط کرده قراولان را
مست کرد همه افتادن همه را سر بریده اسبان آنها را مع اسلحه گرفته روان شدند نیم شب بود دیم رفتند رسیدند
میرزا جهانگیر بزیارت شاه جوانان آمدند قضا را بجان سنگی که بر سر چاه مانده بود نشست در اندیشه شدند بجه
کار مشکل روند حضرت شاه جوانان میرزا عمر را امر کردند که اما سر ما را بحس بلکه میرزا جهانگیر نشسته بود که ناگاه
از زیر سنگ آواز بگوش رسید القصه سنگ را گرفتند میرزا عمر را از چاه برآوردند ملاقی شدند میرزا جهانگیر
از اخبار چاه پرسید میرزا عمر گفت بسیار مقید شد گفت ای برادر بی ضرر میرسد آخر موقوف ماند گویند که بعد از آن
میرزا عمر شیخ مدت سی سال زنده بود و این راز را بکسی نگفت از جهت جمعیت او بود اما جد او بدو نتوانست نگاه داشت

کردن



کردن برابر گفتن ناپسند شد انشاءالله بر سر داستان آید بر سیم القصه بمر رفتند آمدند امیر جاکو در قفس بود از
سر چهار سو نجات دادند میرزا عمر گفت علامه بیچاره برای ما جان بازی کرده بود او در زندان است مخلص او آمدند
میرزا عمر قدم در کتف امیر جاکو نهاده بر زندان برامده زندان بان را سر بریده بچاه زندان رسیدند دیدند که مولانا
سعدالدین علامه در گوشه چاه مناجات میکردند نظم عمر شیخ میرزا بزندان رسید یکی ناله از قعر زندان شنید هم گفت بجای
ستمند الهی بحق دل دردمند سمومی برخساره گل رسید شراری که چون شمع سرکش بسوخت پر و بال پروانه باشد خوش است
بلای اگر قصد شیرین کند سزد میل فرهاد مسکین کند غرض آنکه هر فتنه زین چرخ بد بمعشوق آید بعاشق زند چو بشنید
شهزاده آواز او بدرد و بلا دید آن راز او فرومانده دارفت در برگرفت غبارش برخساره زر گرفت القصه
شهزاده آمده علامه را نوازش کرده از زندان برآوردند زندانیان را تمام نجات دادند یکی از زندانیان شهزاده را
شناخت علامه را گرفته برآمدند هر هفت نفر بر اسبان راکب شده از راه شوربازار براه قرشی پیش گرفتند آن زندانی که
شهزاده را شناخته بود دویده به برقیخان معلوم کرد که گفت من شناختم که میرزا عمر شیخ بود القصه برقیخان
سوار شده تعاقب کرد قریب نماز شام بود که رسید هفت کس دیدند که گرد برامد برقیخان با لشکر علم افراشته
رسید حجیر را فرستاد که سر راه گرفته اطراف آنها را محاصره کردند میرزایان حیران شدند هر کس که
در تاخت میرزایان به تیر میزدند آخر جنگ کردند برقیخان فرمود که مشعل بسیاری منور کردند ایشان نان بدر زدند
ده هزار کس بخان همراه بودند چون روز شد سپاه اعدا حمله کردند هردو امیرزاده از چپ و راست جنگ میکردند تا
بزیر علم میراندند القصه چند زخم یافتند قافیه بمیرزایان تنگ شد علامه در مناجات شدند ناگاه جنگ عظیم از جانب
مشرق برآمد که آنجا نیز شهر سبزیست دیدند مقدار ده هزار شتر همه سرخ موی و ده هزار اشتر و صد هزار گوسفند برامد از
دنبال کوه مجزبید اشد آن جمع این هنگامه را دیده مثل عقد پروین یکجا جمع شدند ناگاه جوانی از میانه ایشان برجسته
بر اسب شبرنگی سوار نیزه بدست و سپری در پشت قریب پنج هزار جوان برآمده صف زدند آن جوان پنج نفر همراه برده
از صف جدا شده پیشتر آمد فریاد کرد که شما چه مرد میدید برقیخان کس فرستاد و از آنجانب قماری رفت ملازم برقیخان
آمده گفت تو و برقیخان گفتند این هفت نفر خصم مایند تیغ بروی کشیده ند قافیه آنها را تنگ کرده ایم البته آن جوان
نزد ما آیند از دولت ما صاحب عزت خواهند شد آن جوان رو بقماری کرده پرسید که شما چه مرد میدید او گفت من [illegible]
اینها فرزندان امیرند فرزند خود امیر در بند بود ما آمده مخلص داده میرفتیم این ملعون ما را نگذارد جوان بجانب قماری
خود نظر کرد گفت چه میگویند اینها کی گفت بجای پادشاه شدن بهتر است آن جوان شمشیر از میان برکشید قماری [illegible]
او را میزند از جهت جمعیت نگریخت فرستاده برقیخان را چنان تیغ زد که سر او پرید فرمود که کرنا کشیدند مردم خود را جمع کرده
بلشکر برقیخان زد جمهور را قتل کرد و علم خان را فرو آورده گرفت خان گریخته بمر رفتند رفت آن جوان برگشته مع آقطالان ایل
میرزایان را آرزش کرد نام پرسیدند گفت امیر شاه ملک اغلان نام دارم در رباط خانه با میر تیمور یکی کرده بودم که
از جنگ برقیخان نجات داده بودم اکنون میخواستم که گذشته بر سینه روم میرزایان امیر شاه ملک مع قرشی

آوردند امیر صاحبقران شاه ملک را نیکو رعایت کردند بعد از آن از زندان شادمان شدند علامه را عزت دادند

## داستان گرفتن صاحب قران سمرقند را و حیل اسم تسخیر کردن ملا اسکاکی

چون امیر شاه ملک اغلان بصاحبقران همراه شد براقخان کنده بسمرقند رفت از آنجا بار لشکر کشیده میخواست که بقرشی بر سر صاحبقران آید امرا منع کردند که از سمرقند بیرا امیر شنیدند که براقخان دعوی آمدن ندارد و گفت اگر او از سمرقند بیرون آید گرفتن او مشکل است امرای امیر بخبر امیر نامه نوشته براقخان فرستادند اگر خان بجانب قرشی آید ما اراده خان را تسلیم قسم ها یاد کردند نامه بخان رسید خان بامرای خود نشان داد باز از برآمدن منع کردند آخر بهره زالی متصدی شده رفت خان را بجانب قرشی بیارد آن بهره زال بسمرقند رسید وقتی که خان از شکار رجعت کرده میآمد دست بعنان خان زده گفت ای نامرد مملکت موروثه پدران را از دست دادی امیر تیمور الامان فرموده دختر حرا بغارت بجانب قرشی بردند اگر از ولایت و رکاری داشته باشی مردانه وار سر در کار زار کن و یا چون زنان در خانه بنشین این چه بیحمیتیست نظم
شکایت کنان گفت زال دلیر که در خور تاج ملک سری
چو مردان در این ورطه کارزار سر تاج بادو یا چوب دار
القصه براقخان از این ماجرای بهره زال که حمیت او در حرکت در آمد از همانجا بجانب قرشی روان شد هر چند امرا منع کردند قبول نکرد قسم یاد کرد که مردانه وار خواهم کوشید خطای بهادر قیچاق را در سمرقند حاکم مانده روان شد امیر شنیده ذوقی کرد امیر شاه ملک اغلان را با اندک مردمی در قرشی ماند گفت اگر براقخان آید در آن کوچه تعلیم ها کرده خود از راه شهر سبز بجانب سمرقند با پانصد کس روان شد در راه هر که و هیچ رو سر میزد تا سه صد کس را کشته سرها را گرفته بدروازه سمرقند رسیدند که شب بود حکم نوشته بر سر امیر مؤید ارلات استوار کرد بخطای بهادر گفت من از جانب براقخان شده ام امیر تیمور را مع سه صد کس حیله کرده کشتم اینک سر امیر تیمور اینک حکم خان عنقریب خان خواهند رسید سر او را آوردم که تومان بتومان در قلم و بحکم خان گرفته میکردم از هر تومان ده تن پل سیوغر میستانم حکم خان را مهر خان بود و سر را شناختند مانند سر امیر عرب شکل بود در حال دروازه را واکردند شهر در آمدند نقاره شادی در نواختن در آوردند شب بود خطای هم رکاب امیر رفت با امیر مؤید چون بدروازه ارک رسیدند در حین دخل ارک شدند صاحبقران اسب از جای برانگیخت از عقب رسید چنان تیغ بر گردن خطای بهادر زد که مقدار بست گام بریده افتاد القصه در آن بیگاه سمرقند فتح شد باوره در آمده خانم را دیده اول پگاه تمامی فقرا آمده امیر را دیده ملازمت کردند میرزا جهانگیر میرزا و عمر شیخ را مانده با زمع پانصد کس بجانب قرشی روان شد اما براقخان بقرشی رسید امیر شاه ملک اغلان از بسیاری بخان فرستاد و گفته امیر فرستاد که امیر تیمور بجانب حصار گریخته رفت خان گفته فرستاد که شهر را بما بدهید اما امیر شاه گفته فرستاد که تهیه اسباب خود کنم هجوم سرای را خالی بکنم گفته برنگ بیرنگ ده روز نگاه داشت یازدهم نصف شب بود که صاحبقران بر سر لشکر خان رسید لشکر خان در غفلت بود که گرفتار شده خود را از دو امیر شاه ملک از قرشی کرنا کشیده برآمد که شکست عجب بلشکر خان روی داد و بجانب بخارا گریخت صاحبقران امیر شاه ملک را در قرشی حاکم کرده باز بسمرقند رفت اما ز برای تغیر هیچ خبر نبود مردم سمرقند بدیدار امیر خورسند شدند القصه امیر در سمرقند قرار گرفت داد و عدل بخشی گرفت تمام فقرا در آرامش بودند

آمدیم



آمدیم بر سر سخن ملا اسکاکی که راستان رسوم اسمار طراحان نقوش اخبار چنین آورده اند که مردی آمده بامیر عرض کرد که مرد خواجه علاء الدین عطار میگویند مرید حضرت شاه نقشبندم فرزند بخارایم مدتی که در سمرقند متوطن ام مرا دختریست حالا چند وقت است شبها غایب میشود هر چند در را قفل میکنم که قفل بجا ایستاده است اما دختر پیدا نیست آن دختر را نیز بار حمل شده است از او میپرسم او میگوید که مرا بخانه شکیلی میبرند مرد کبود چشم سرخ موی کوته قد بمن عشرت میکند باز چشم میکشایم خود را بخانه می بینم خواجه گفت اگر دختر را بکشم ایا چه روی دهد امیر گفت دست بخون بی گناهی آلوده مساز دختر را طلب کرده دختر نیز واقعات را بیان کرد امیر گفت شیشه پر از خون را بخود نگاه دار چون ترا برند شیشه را بدیوار آنخانه از بیرون زن ما فردا کس میفرستیم اگر آنخانه آلوده باشد تحقیق میکنیم باز امیر پرسید که میدانی که ترا چه مردم میبرند گفت بغیر آن مرد دیگر کس را نمی بینم از او میپرسم جواب نمیدهد شراب کباب را من میدهد خود نمیخورد امیر دانست که آن مرد تسخیر است همان شب دختر بفرموده عمل کرده شیشه پر از خون بخود همراه داشت در زمین که بدر آنخانه رو برو کردند بدیوار زد فردا پگاه تمام خانهای شهر شیشه پر خون شکسته بود امیر حیران شدند دختر را طلب کردند دختر گفت این پگاه مرا برده عیش کرد گفت ای جان جان من باعث تو رنجها کشیدم هر چند کردم وصال تو میسر نشد آخر این علم را اختیار کردم من ترا بنکاح مسلم گرفته ام اگر در خاطر آرزوی فسق داشته باشم میفرمایم دختران بسیاری میآورند اما در خاطر ندارم بعد رفت بامیر تیمور عرض کرده حکم کنم که این فلک تربیت کران وار رود الا او را قید زیر میکردم با آن فلک بگو که بمن دخل نکنند امیر هرگز اباً نکرد و فرمود که این شب بخچه خود را سیاه کن بروغن چراغ آغشته کن در حین خلوت او بجامع روی او نشانه دار شود شاید بشناسیم دختر بفرموده عمل کرده بهمین طریقه کرد فردا دیدند روی همه سمرقند سیاه همه حیران بودند امیر توبه میگفت آخر طرطیک نام جوانی را از قوم قیرقیز فرمود که لباس عورتانه پوشیده بجای دختر رفت که خود ظفر بیک باین امر متصدی شده بود فردا بتر دامیر آوردند هر چند سخن پرسیدند چیزی نگفت آخر امیر گفت بنویس چیزیکه دیدندی قلم بگرفت تا نویسد آتشی از غیب پیدا شده در گرفت بهم اطراف او گرنجیده آن جوان مشت خاکستری شد مردم امیر را منع کردند که باین چنین چیزی نباید که کاوفت امیر اباً ایستاد و در اندیشه برهم زدن او بود شبی از شبها بر بام قصر برآمد دید که از آسمان بکنج شهر آتش میبارد امیر باثر آن آتش شمار روان شد دید که در مدرسه نظام الملک آتش بر کنج حجره میبارد و در آن حجره قفل کوبیا در بین چند وقت آن در باز نشده است بر پشت آن حجره برآمده دید که بحجره در آن حجره بود دزبالای چوب زیاده بر آمده دید که در درون آن چراغ باریکی میسوزد مردی نشسته خود بخود حرف میزند گفت بیار بیر نظر کرد آن دختر را آوردند دختر را در کنار گرفت ای با تو پدر تو چرا بی لطفی میکند من ترا بنکاح مسلم گرفته ام زور امیر تیمور بمن نمیرسد خلوت ساخت و بغسل دختر نیز غسل کرد خود بنماز مقید شد دختر غایب شد اما برندگان را امیر رجعت کرده در ارک آمد اول پگاه فرمود که سر نا کشیدند بکار سوار شد در گشت شکار بمدرسه مذکور آمده ساکنان مدرسه را طلب کرده پرسید که این کنج حجره از کیست گفتند صاحب این حجره ملا یعقوب نام داشت

حالا سه سال است که غایب است احتمال دارد که بجهار رفته باشد امیر فرمود قفل انگشتند یکی فرمود درآمده خبر گیر او را آمده خنده کرده خنده کرده بیرون رفت دیگر برآمد دیگری درآمد گریخته برآمد روی او واژگون گشته بود دیگری بدر آمد امیر فرمود حجره را ویران کنند متین و در آن چون تیشه زدند از زیر هر خشتی زنبوری برآمد مردم را نیش زدن گرفت همه گریختند آخر امیر فرمود که باز در حجره را منضبط کردند فردا آن دختر را طلب کرد گفت اگر ترا این برد بازی ببازی اصل فرع او را پرس اگر تراقسم به هر که مجلس بگوی قسم بخور حیله خواهیم کرد که تو خاک نشوی القصه باز دختر را برد و آن مردک شراب و کباب برابر دختر ماند دختر خود را مغموم کرد او گفت ای آرام جان چرا پریشان دختر گفت چرا پریشان نباشم حالا مدتیست که من اصل فرع ترا ندانم که از کجایی و نام تو چیست این هنر را از که آموختی آمرد در خشم شده گفت ترا با اصل و نسب من چکار دختر گریان شد گفت مقصد آن بود که احوال تو بمن معلوم شود تو مرا پریشان کردی نشنیدی که نظم اگر عاشق رضای خاطر دوست نخواهد نیست عاشق دشمن اوست آمرد عاشق بود دیگر بیش تاب نیاورد گفت ای آرام جان من نام بنده ملا یعقوب است لقب من کلکی پیسه باشد بتحصیل علم آمده بودم در همین مدرسه تحصیل میکردم شاگرد صاحب هدایه ام روزی از زیر قصر تو گذشتم جمال جهان آرای ترا دیدم دل از دست دادم بمدرسه آمده مدت سه شب و روز بیقرار بودم شب سوم احتلامی شدم بجانب حمام نظام الملک رفتم دیدم که بر در حمام مردم بسیاری بحمام درآمدم فوطه در دست دراز کرده فوطه را از جای ببندم که قد آدم بزیر رسید بجاده فوطه را بمن گرفته دارد چند از برو از کردم بحمام درآمدم دیدم که همه موی سفیدان نشسته اند در آن (?) من بجا ماهمه آواز برداشتند که ملا یعقوب آمدند ما بین دو کس نشستم یکی را گفتم مرا جای بده او بمن مناقشه کرد و بحث اول مرا اجلاس دیگران او را منع کردند به نماز مقید شدند منهم بنماز مقید شدم در حین نماز مرا انگشت کو نه زوند (?) گفتم نماز او ویران کردم دیدم پاهای همه بصورت حیوانات پرپشم بود ترسیده گریخته بیرون برآمدم بفوطه دار گفتم که در حمام تو چنیان درآمده اند گفت چون دانستی گفتم از پاهای ایشان گفت پاهای مرا ببین دیدم بصورت پای بز گریخته بنزد سرا باز رفتم او نیز چنین بود گریخته برآمده گفتم سنگ زده برادر رنجال بوده است زیرا که بجوی بیش تر با چون حمام کننده ام هنوز نصف شب بوده است بحجره آمدم بگریه خوابیدم خود را در احکام کردم که ناگاه چیزی از سقف خانه افتاد به پشت من رسیدم دما خانه من روزن نداشت حیران بودم هر زمان آواز می آمد که ای ملا یعقوب من از ترس سر بالا نکردم نگاه دیدم که در کنج خانه گربهٔ براقی ایستاده هر چند زدم نرفت مدتی همراه من بود روزی مردی آمده مرا امر است کرد که این پیاله در کنار زرد و زرد آن جمع را زیاران بزم در آرند البته پیاله شما هم رو بدین آمد و در انتشار خاتم گفتم خانهٔ که بزم باشد من ندانم گفت همان گذرگه رفتید سراغ کنید القصه شب شد من مشتاق طعام بودم رفتم بهر در خانه که رسیدم دست بر در زدم که اینجا یاران بزم دارند همین جاست جواب مخالف شنیدم یکی میگفت اینجا بزم چه مطلبید که بتازه که ماتم شده است بخانهٔ دیگری رفتم گفت چه بزم هر طلبی که زن خود جنگ کردم القصه نا امید گشته گشتم صدای طبل میر شب برآمد بمسجدی درآمدم در زیر منبر خود را جا کردم صدای جرس جرس برآمد سقف مسجد را کنده کبوتر آمد (?)





آمدند چون پری بسیاری جمع شدند گفتند حافظ صبور را بیارید بجان گربه مرا آوردند تا روز بزم بود حمام بوغ زد همه بر رفتند من بخانه آمدم دیدم که گربه حلقه زده خواب رفته است او را گرفتم بصورت اصلی شده مرا یکبکه داد گفت در بازار برو هر چه پیش آید بگیر بخاطرم رسید که بازار کتاب روم رفتم جزوی یافته گرفتم حیل اسم بود ضبط کردم تا پریزادان و دیوان را مسخر دوم سه سال است که ازین حجره برآمدم اکنون میخواهم که تسخیر ملائکه کنم درین تسخیر از آسمان آتش میبارد امیر تیمور آتش را دیده است اگر روح القدس را تسخیر کنم دعوی پیغمبری میکنم دختر را قسم داد مجلس بگوی فردا دختر نزد امیر آمد آنچه گذشته بود بیان کرد امیر گفت اکنون پرس که اگر کسی ترا بگیرد چگونه میگیرد و باز شب دیگر آمده التفات نکرد ملا گفت ای ملیکه بسبب عشق تو اینهمه رنج کشیدم چرا بمن التفات نداری دختر گفت اگر مرا دوست میداری هر چه پرسم جواب میدهی ملا گفت اگر مرا بکشی چاره ندارم دختر گفت اگر کسی ترا بگیرد چگونه خواهد گرفت ملا گفت اگر از ائمهٔ دین روایت بگیرند آورده بر بالای حجرهٔ من مانند پریان و دیوان بگریزند بعد از آن مرا میگیرند اول دختر را قسم غلیظی داده بود دیگاه بخدمت امیر خبر آمده از آنچه گذشته را بیان کرد امیر بصاحب هدایه گفتند روایت نوشتند که المخلوقات خدا درین مسئله که زبان شما یاد مرسد دور شوید والا بلعنت خدا گرفتار میشوید روایت را آورده بنوک خامه بر پشت حجره آویختند آن روز عیدگاهی بود تمام مردم سمرقند بتماشا آمده بودند در حجره را شکستند ملا را برآوردند اما ملا چنان بدهیبت بود که اکثر عورتان دیده دفع حمل کردند ملا مرد کوتاه قد کبود چشم سرخ موی بود القصه با امیر روبرو کردند ملا گفت بدانکه ای امیر تو پادشاه عظیم الشان میشوی مثل من کسی بتو در کار است امیر فرمود که گردن زنند هر دی تیغ انداختند تیغ بخود او نرسید چند کس بهمین طریقه شد آخر فرمودند که در زندان کردند روایت را در ذوک خاوه در بالای زندان ماندند تا هفت روز هفتم کردی بادی آمده روایت را برد باز روایت را آوردند که ملا کلکی در زندان نبود هر چند ملا را گرفتند نیافتند امیر از او در خوف بود

داستان یافتن براق خان انگشتری حکمت بوعلی سینا را رفتن صاحبقران با یل چته

چون براق خان از کنار قرشی گریخت لشکر او بهر جانب افتادند هیچ جانداری در گرد او نبود در جول سنگ بوراخ شبانی را دید از و راه بلخ راه سراغ کرد شبان پرسید که چه کسی خان نام خود را گفت باز شبان شد بر گشته شبان راحتی کرده لباس او را پوشیده روان شد با بلخ رسید پیکان اول او را گرفتند مردی برآمده او را بخانه پیش برد پیکاه مردهٔ شبان را بأول آوردند لباس شبان را در تن براقخان شناختند بر بسته نزد حاکم بخارا جمهور خان آوردند بیزدار را براقخان کشته بود جمهور خان پرسید که چه کسی اگر راستی گوی رستی از دستم نجات می یابی خان گفت نظم یکی بخت برگشتهٔ مضطرم ز وامانده یار بی یاورم نه یاری که گردد مرا دستگیر نه بالینکه هرگز برد از قفس رسن در میان بند در برم ز موی پریشان کله در سرم منم تاز پرورده دوش کنار ز بخت زبون گشته ام خار و زار من آن مرغ کاشانه گم کرده ام بریم سر از شاخ ره خانه ام چو لیلی که افتند بدام بلا بمیر بمنند زندتش پا چون خان بیچاره بلا به زاری حال خود را معلوم کرد آن کور نمک خان را با الفاظ شنیع دشنام داد

گفت تو پدر مرا کشته بودی اکنون من ترا تسلیم کردم تا بزندان برد و زندان آن شب آن پادشاه غریب در زندان میسنالید بکرم خدا این خبر او زبانش جدا شده برامد سر قبر پدر رفت آمد آن روز آنجا بود اما شاه محمود خبردار شد هر چند کاوش کرد نیافت خان از قبر میگشت بیکبار میگفت نظم چسان ای پدر خفته در کفن برون کن سر از خاک بنگر بمن بشفقت مرا گیر اندر کنار ازین خاکدان ای پدر سر برآر القصه از سر قبر پدر برآمده میرفت فرود آمد بخفته غاوری هم موضعی که در بخارا است رسید گفت مبادا کسی از احوال من آگاه شود بجایی آمد در اینجا علم مانده بودند در آن چاه در آن در گوشه چاه گریسته نالید فرو رفت زمین را کافته که یک انگشترین یافت در دست کرد مقصود خان آن بود که بجنگ جنبه بنزد تمش خان برود مدد طلبکند اما انگشترین را که سیاهی کرده زیر کرد نام ابوعلی سینا برآمد دانست که قبر بوعلی سینا بوده است فاتحه خوانده برامد تا از ولایت برامد آن شب راه میرفت روز شد دید که شبانی از دور رسید که راه خجند کدام شبان حیران شد هر طرف نظر کرد گفت کیستی که ازین راه خجند میپرسی براقخان گفت تو مرا ندیده گفت آوازت میشنوم اما ترا نمی بینم خان حیران شد که چه سر باشد بناگاه انگشترین خویش غلاف یافت از دست خان افتاد شبان گفت اکنون ترا دیدم خان دانست که این خاصیت در انگشترین است گرفته باز در انگشت کرد شبان گفت از نظرم غایب شدی خان ذوق عجیبی کرد چند مرتبه امتحان کرد شبان گریخت خان برگشت اما خان از بخاطر رسید که رفته امیر تیمور را جواب بگویم گفته بجانب سمرقند روان شد چون بسمرقند داخل شد سه روز در شهر میگشت کسی او را ندید روز سوم بجانب ارک رفت از در بندها گذشت وقتی رسید که صاحبقران مع امرا در کنکاش نشسته اند اما آنخانه سنگین بود یکبار دشت براقخان آمده خنجر بر فرق میرزا که چهار انگشت شکافت مردم رو بهزیمت نهادند امیر نیز خود را بیرون کشید نزدیک بود تیغ دیگر اندازد خدمت عبدالله نام غلام میرزا دست او خود را بر ماشت زیرا که براق تیغ میزد و آن غلام کشته شد امیر برجسته در آنخانه را محکم کرد که براقخان آنجا بماند مردم گفتند چگونه بلا باشد شوری در شهر افتاد و امیر زخم را بربست مع دو نفر فرزند و رفیقان اعتمادی از دروازه برامده بجانب خجند رفت اما براقخان در را بسته برانداخت انگشترین را از دست برآورده خود را نمود معلوم کرد که ای مردم سمرقند که من پادشاه موروثی شمایانم دوستان او همه گرد آمدند امیر هر طرف گریخته اهل عیال امیر هر طرف رفتند اما امیر بخلوه نزد قماری از دوستانش که زخمه جز بیار قماری آمد در خانه دوستی داشت فرا امد واقعه را پرسید گفت براقخان بوده است اما سر این واقعه کس معلوم نبود براقخان پنهان میداشت یکی از مردم براقخان از قماری خبر یافته بر بسته بنزد یک براقخان آورد براقخان از قماری امیر را پرسید قماری گفت خبر ندارم آن آشنای بود گفت من ندانسته بودیکی بر لب آب خجند نشسته است قماری چنین کرد هم اقرار نشد از برای زمانه سازی میگفت مرا با امیر تیمور چه دخل است یکوقتی با او همراه بودم میخواستند که بر سر او روغن ریزند آنجا اقرار شد خان سکلای نویان را بدو هزار کس بجانب امیر فرستاد و قماری را دست بربسته گرفته روان شد اما امیر مع دو پسر و دو غلام که هندو خواجه و مبشر دیگر که نشسته بودند از درون جنگل آواز ناله برامد تا رفت زیاده شد امیر گفت این آواز آدمیست هر دو میرزا رفتند بعد از مدتی آمده گفتند یولبرسی بسیاری دیدیم که زخم ناله تا میرفت زیاده میشد امیر مع دو پسر روان شدند دیدند که قریب هفتاد یولبرس گرد شده استاده اند آواز ناله از آنجا میآمد امیر روان شد

فرزندان



فرزندان منع کردند ممنوع نشد فرزندان نیز روان شدند آن جانوران با اینها دخل نکردند از میان اینها که نشستند دیدند یولبرسی در چچه فرو رفته است تا زور میکنند بخت تر میرود هر وقتی که او فریاد میکند همه ببران یکی فریاد میکنند امیر را نیکی بخاطر رسید ثم بسیاری در و کرده در اطراف چچه ریخت بر بالای نی استاده از گردن و پشت یولبرس گرفته زور کرد از وی دان برآورد آن یولبرس خود را در قهر دم مع ببران دیگر به بیشه امیر طعام خود آمده نشست هر روز از رفیقان رفته برسم دزدی از ایل بای چیزی میآوردند بناگاه کردی برامد امیر سکلای نویان مع دو هزار کس رسید امیر در خواب بودند از خواب بیدار کردند اما قماری را دو عنان تها بربسته میآوردند بعد امیر همراه چهار رفیق بجدال مستعد شدند جنگ کرده بجانب جنگل روان شدند با سپاه امیر متعاقب رسید افتادیکی اسب ماندند که امیر را سر برند این چهار رفیق معاودت شدند که امیر را مخلص کنند بناگاه نیهای بیشه جنبیدن گرفت همان یولبرس مع یولبرسهای دیگر رسیدند امیر سکلا که دست تیغ علم کرده بود سر امیر بیاید یولبرس رسید دور راند دیگران گریختند این جزای نیکی امیر بود که یولبرسها کردند القصه آن بود که قماری در دست آنجا افتاده بود و هر یولبرسیکه میرسید دخل میکرد دیگرها را پاره میکرد تا همه گریختند راه سمرقند پیش گرفتند آمده واقعه را بخان گفتند همه دانستند که از اقبال امیر است قماری آمده با امیر ملاقات کرد از آنجا واقعه گذشته را بیان کرد امیر دانست که نیکی رایگان کند ضایع نخواهد ماند نظم شنیدم ز دانای پاکیزه دار همیگفت از رتبه روزگار اگر نیکو کاری بقدر جوی از آن رشته محصول نخود بدروی القصه امیر مدتها سال است به ترکستان گذشت دولت شیخ اغلان برادر رحلان توقتمش خان مع قوم چته آنجا مسلط شده بود دختری داشت ابراهیم اغلان بوزه خورده نشسته بود میرزا عمر را دیده عاشق شد طلبید که بصحبت با آید میرزا قاصد را لگد زد ابراهیم اغلان فرمود که بعد گرفته بیارید امیر چون گرفته بجنگ مستعد شد بعد دولت شیخ اغلان خبر رسید سوار شده آمد اما برسم ایلچی گری بخدمت امیر آمده بود دیده شناخت آمده در قدم افتاد و واقعه را امیر بیان کرد عهد کردند که لشکر اغلان را جمع کنند در نوقت خبر آمد که ایل و درمان و دشمنان رسیدند دولت شیخ اینها از برای ترکستان میآیند برامده صف زد که جنگ کنند آنها گفتند با دغدغه جنگ نمیداریم مایان در رو امسه چشمه عین الشمس بوده ایم در آنجا مغاره بود حالا شب میشود در آن مغاره آتش میبارد قبل ازین چنین واقعه نبود و در نزدیکی پیدا شده است دیگر شبها میشود دختران و پسران ما غایب میشود از آنها که میپرسیم میگویند که مردی باین صورت بجانب مغاره میکنند مایان که قصد مغاره میکنیم از اسپ افتیم اگر پیاده باشیم از پا میافتیم معیوب میشویم ما جا در آنجا کوچ کرده بجای دیگر میرویم امیر دریافت که ملالک کی است امیر گفت من آن بلا را از سر شما دور کنم برفاقت من بجاور آنجا بیروید همه قبول کردند روایتی که صاحب هدایه نوشته بودند امیر از خوف او نجود نگاه داشته بودند گرفته بنوکیها روان شدند وقتی رسیدند که ملا در آن غار خواب کرده است او را گرفتند خواستند که قتل کنند ملا گفت ای امیر در علم نجوم خبر داده اند که تو پادشاه عظیم الشان میشوی مرا مکش که تو و رکارم عهد کرد که با امیر زیان نرساند امیر هم با وعهد کرد و گرفته با ایل آورد تو به واده واقعه براقخان در میان آورد ملا گفت من شنیده دارم که بوعلی سینا چنین انگشترینی تصنیف کرده است احتمال دارد که بدست براق خان افتاده باشد امیر گفت علاج او را کن او خود

برتافت گفت این طلسم را در ان انگشترین بوعلی در ساعت عقرب و مریخ بسته است باید که شخصی پیدا شود و طالع وی
عقرب باشد او را قتل کنند همان انگشترین بر خون او آلوده شود تا دفع او شود دولتشیخ اغلان گفت قرعه بکشین یعنی
هر کرا طالع مولود او همان ساعت بود باین امر اقدام نماید اگرچند که فرزند من باشد اول از من ابتدا بکنین ملا احمد
قرعه کشید برامد پسر او را در بر برامد قوم او نام خود را گفتند با وجود آنکه میدانستند که اگر بنام ما برآید کشته میشویم القصه
بنام کسی برامد امیر فرمودند که از احوال ما خبر گیر برامد گفت طالع تو سرطان است دولتشیخ گفت یکی از احوال خود
خبر گیر هفت مرتبه قرعه کشید گفت من از طالع خود بیخبر بوده ام گفت ای امیر من در هر دانگی کاری بکنم امیر هنوز گفت قول در
به از هر دو بجانب سمرقند رفتند کوزه را پر آب کرده گفت هر وقتی که آب سرخ شده در جوش در آید بدانید که من کشته شدم
وداع کرده بجانب سمرقند روان شد آمده به پشتهٔ چوپان اتا منزل کرد هر دی را فرموده آواز کرد که به پشتهٔ چوپان
کسی آمده است هر کرا حاجتی باشد نزد او رود و کوس شیخ گری فرو کوفت یکی آمد که من مفلسم دعا کرد هنوز پایان نفر آمده همیانه
زری در سر راه او ایستاده گرفت در قدم ملا افتاد و گفت بیچیز از این تبرک کشید ملا قبول نکرد دیگری آمد که بیماری دارم
دوا یاد داد صحت شد دیگری آمد که عاشقم فرمود که رو این بیگاه در خانه ات معشوق میاید الحق آمد هر طلبی که از وی میکرد
میسر میشد از ین ازدهام مقصد ملا آن بود که شاید که کسی با هم طالع او عقرب مریخ باشد هر کسکه میامد از احوال وی خبر
میگرفت تا چهل روز کسی نماند که از نظر او نگذشته باشد مدعای ملا ثابت نشد ملا بیچاره حیران شد که چه کند اما هر روز
صد هزار و دو صد هزار کس بر بالای پشته میامدند طرفه عجیبی شده بود در براقخان لشکر ابلها فتاده بود هر گز گردش نمیدید
روزی بر بام قصر بر آمد ازدهام مردم را دید پرسید گفتند شخصی آمده که هر که نزد او میرود حاجت او را میبرآرد خان بخود
گفت که مبادا دعوی پادشاهی کند نظم علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
خواجه عبدی درون را فرمود که بروید شیخ را بگوئید که ازین ملک برود خواجه آمده گفتند ملا گفت بادشاه فقیر نمیماند
چه که از دست خان آید دریغ ندارد خواجه آمده بخان گفت خان در قهر شد خواجه گفتند باد دخل نکنید بحضرت خان قتل
کرد قتلغ اتاق را فرمود که رفته سر شیخ را بیارد او با هزار کس همراه روان شد ملا آمده گفتند مریدان گفتند هجوم عام بکنیم ملا قبول
نکرد مردم را رخصت داد که بهر طرف بروید خود روی قبله نشست اتاق رسیده گفت ای شیخ خان ترا حکم اخراج کرده از اینجا برو ملا گفت
منیروم اتاق تیغ کشیده رسید که زند آن تیغ بخود او رسید هر دو مردم او گریخته آمده بخان گفتند خان امیر نو با نزد فرستاد او
از دور تیر انداخت تیر گشته بخود او رسید بر پشه افتاد مردم کشته بخان جمع شدند ایل و زوتاجیک زخان برگشتند براقخان
رسید آن انگشترین بر دست گرفت مردم او را اندیشیدند آمده دید که ملا در مراقبه بود در سینه ملا نشسته سر برید دست او بخون
ملا آغشته شد آن نگین بخون غوطه خورد خاصیت از آن نگین رفت خان مردم دیدند که ملا را سر بریده است بر جانم ولی
خاصیت او رفت از کرده پشیمان شد مردم خانه دیده هر طرف گریختند سر ملا را بردار کردند این واقعه در تاریخ هفتصد و شصت و نه بود
بعد از قتل ملا سه روز زلزله بود و آواز های عجیب میامد از دریا یا گنگ غرقی برامده سه روز فریاد میکرد که الملک الملک یکر خاب شد
آنچنان زلزله افتاده بود که بلی که قزل ارسلان را تا بکمر در بایسته بود ویران شد تا مدت ده سال بعد از ده سال امیر





شاه ملک که از امرای امیر است او را تعمیر کرد و از یک انعام میر اما امیر صاحبقران در ترکستان هر روز از کوزه آب خبر میگرفت
روزی دید که آن آب مثل خون شده است فهمید که ملا را قتل کرده اند اما از ملا سالکی سخن بسیار است مختصر کردیم والله اعلم

## داستان هفت ایلغوز شکستن صاحبقران تا بخارا و فتح ماوراءالنهر

چون امیر صاحبقران از قتل ملا خبر یافت سوداگران آمده واقعه را گفتند دولتشیخ اغلان لشکر جمع کرده پنجاه هزار کس گرفته بجانب ماوراءالنهر روان
شدند آمده از آب سیحون گذشتند در خجند آمدند لشکر ازبک بیدادی میکرد و بر مردم تعدی میفرمودند چند مرتبه آمده بصاحبقران عرض کردند
آخر صاحبقران به دولتشیخ اغلان گفت با همراه براقخان صلح کردیم دیگر مدد شما چاره که رعیت لشکر ازبک را رخصت داد
مردم گفتند چه چنین کردید باعث من فتوا از کشید ندر قیامت خدا بیشوم تکیه بکرم خدا کردم امرای که دولتخواه امیر بودند
از هر طرف آمده با امیر همراه شدند تا دو هزار کس جمع شدند از خجند بماوراءالنهر روان شدند قریب سمرقند آمده فرود آمدند در دهبید
کس بود و مردم در شهر قبض بودند در آن وقت مدت چهل سال ملک اکثر آشوب بود همیشه فقرا در تشویش بودند بعضی رد بقا زنی میکردند
القصه در موضع ده بید امیر بهم قراولی برامدند شبها بود و نیم شب بر پشتهٔ چوپان اتا آمدند از درون مزار آواز ناله شنیدند
مردی ناله میکرد و میگفت الهی مرا دمی غریب را در بر زمین ناله بود که از امیر خبر یافت بخرامد جهت بشنک سید امیر او را پیلی زد
غلطانده بر سینه اش نشسته میخواهد که سر بُرد آن جوان در گریه در آمد امیر در خنده شد گفت که تا چیلکی که رحم نا چیلک
زاری است از مرگ میترسی گفت از مرگ باک ندارم اما بمراد خود نرسیدم امیر پرسید که آرزوی تو چیست جوان گفت من از ولایت
بخارا ام نام من محمد است لقبم پارسا است روزی در نزد بهاءالدین رفتم که مرید شوم بر در خانقاه رسیدم شخصی بر در استاده با وعرض
خود را کردم او در آمده گفت که جوانی پارسا پسر در آمده است در آمده مرید شدم مرا پارسا لقب کردند ایشان را ادب آن
بود که مرید از عشق مجازی امر میکرده اند ایشان فرمودند که آدمی را صد هزار رشتهٔ علایق است در عشق مجاز همه را قطع میکند
یک رشتهٔ مجازی او میماند او را قطع کرده بحقیقت میرسد مرا عشق مجازی فرمودند از خدمت ایشان بر آمدم دیدم که مردم
میدویدند از یکی پرسیدم گفت براقخان از سمرقند به بخارا میاید آمدن امیر تیمور را شنیده است هفت ایلغوز از سمرقند تا بخارا
مانده است بهر کدام مقرر کرده است هر که امیر تیمور را برهم زند خود ده خرم را امید هم در این سخن بودم بناگاه دیدم که هودج را بر دوش
میارند بادی وزید دامن هودج برداشته شد دختری دیدم عاشق شدم مدهوش افتادم بعد پرسیدم گفتند دختر خان بود
نزد پیر خود رفتم ایشان گفتند برو بخان عرض کن که بدختر شما عاشق شدم من بدهید رفته عرض کردم اول در غضب شد تا گفت
رفته سر امیر تیمور را بیار تا جای سخن پیر را رد نکردم بر آمدم مرد از لشکری و نه کشوری اما مردستیدم امیر را با نقشبند اعتقادی
بود بخود گفت البته اینجا حکمتی است که ایشان اینجوانرا الطلب سر من فرستاده اند امیر گفت ای برنا غم مخور امیر تیمور در پایان
کوه در لب دریا درختی است من دیدم که آنجا خوابیده است برو سر او را بگیر آنجوان خورسند شد امیر از وی پیشتر آمده آنجا
خوابید خواجه محمد پارسا در رسید دید که جوانی خواب کرده پرده بر روی کشیده خواست که بر تیغ زند گفت ببینم چه کس است
باز خون ناحق نشود پرده را برداشت دید که همان مردیکه در مقبرهٔ چوپان اتا با وشان گفته بود حیران شد بدانید که
امیر تیمور است چند مرتبه قتل کردن قصد نمود باز اندیشه میکرد که تا روز شد ناگاه لشکری رسید ندیدند که امیر غایب گرده بود و خبر

این واقعه را دیده آمدند اما تحسین آن بود که امیر را خواب برده بود خواجه را پا آزار شد نداو امیر را بیدار کرد امیر گفت
ای جوان خواجه را دخل نشا زیده ما خود سر خود در کشیده بودیم حالا نیز بر آن قولیم قاری گفت ای خواجه اگر سر را ببری دختر تو
نخواهند داد مبر کن امیر بخارا را گرفته دختر خان را بتو گرفته بدهد همین قول کرد آخر دختر را گرفته بدهند پسری شود ابونصر پارسا هم
ازین سبب که پادشاهان خانه دان دختر میدهند زیرا که ایشان نان پادشاه زاده اند القصه امیر لشکر را گرفته بجانب سمرقند
روان شدند و ما آت قوی کور را از قوم توچین بود در سمرقند شنید که صاحبقران آمده در پشته چوپان آتا فرود آمده است طبل جنگ زد
فردا مقرر کرد که هر جا علم امیر تیمور است مرا رو برو کنند اریدین سخن را امیر شنید گفت کیست که فردا جان خود را فدا کرده در جای
و در زیر علم باشد اول هر دو پسر زادانو زده گفتند ما جان خود را فدا میکنیم امیر دم نزد گفت از اُمرا میخواهیم تمامی اُمرا یک یک زانو
زده عرض کردند قاری گفت ای امیر ازین مقدمه مقصد چیست امیر گفت مقصد اعتقاد شمایان بود ان شاء الله باین لشکر هیچ
سمور را خواهیم گرفت امیر را تدبیری بخاطر رسید فرمود صورتی ترتیب دادند بروی لباس قلخو پوشانیدند گفت فردا در زیر
علم این صورت را بدارید نصف لشکر را همراه خود گرفته در جری چوپان آتا استاد گفت هر وقتی که تیر بر آن صورت رسد یکی بود
بتربیت نشاده رو بجانب دریا کند در بین ز عقب عدا حمله کرده برایم ان شاء الله که همه را قتل کنیم القصه فردا هر دو لشکر صف
میرزا جهانگیر علم صاحبقران را در بالای پشته حضرت شاه زنده درخت مردم سمرقند پشت شهر داده تماشا میکردند لشکر میرزا
مثل عقد پروین بیکجا جمع بودند آن صورت را مقدم تر بر اسب نشانده صلح کرده جلو او را یکی گرفته ایستاده بود اما آت قوی
کور مثل عاب تو کجی بازو در بیال کور بود در رو بجالی بر چشم خود بسته بود که ما ذ سبزی در دست او بود در رو بروی علم صاحبقران
گذاشته بودند که تیری شصت او که آمده بر آن صورت رسید که افتاد میرزا جهانگیر و در گریز شد مع لشکر مردم او شنیدند
امیر تیمور مرده است یکی دو اینده نرم دم شمشیر کشیده و خود کار عقبید غارت دویدند صاحبقران از عقب کرنا کشیده برآمد میرزاده نیز
اسب انداخت سپاه دشمن در میانه ماند مردم شمشیرها از نیام کشیده چنان قتل کردند که بیست کله مناره کردند آن کله
مناره بنام دو زنجان شیبانی خان بود اما آت قوی کور در بلندی برآمد هر که از پیش او میگذشت به تیر میزد امیر رسید تیغ بر فرقش
زد که دو پاره شد مردم سمرقند دو عدل صاحبقران از دیده بودند برآمده صاحبقران را در شهر درآوردند چند روزی در شهر
قرار گرفته حاکم گذاشته بر سر الغز دوم بساغرج روان شد قرابغا بهادر قیاد شنیده برآمده صف زد هر دو لشکر در تقابل یکدیگر
قرار گرفتند صاحبقران بجدال مقید شد وقت نماز پیشین شد صاحبقران فرمود که نماز قضا نشود لشکر دو تقسیم شد نصف لشکر بجنگ
ایستاد و نصف دیگر بنماز شد باز آن نصف که جنگ میکردند بنماز ایستادند آن نصفی که نماز گذارده بودند بجنگ ایستادند همچنین نماز خود را
ادا میکردند قرابغا بهادر این واقعه را دیده او نیز تقلید کرد لشکر خود را دو تقسیم کرد نصف او بنماز ایستادند دیوار در ایشان بود
همه سر بسجده داشتند که آن دیوار یکی فرو رفت تمامی مردم قرابغا بهادر همه در زیر دیوار ماندند این از اقبال صاحبقران بود
لشکر امیر یکی اسب انداختند شکست بر سپاه قیاد افتاد لشکر امیر بلشکر دشمن همراه شده بقلعه ساغرج در آمدند قلعه بدست فتح
صاحبقران در آنجا حاکم مانده بجانب قرشی گنت روان شد امیر بیک ادلات آنجا بود صاحبقران آمده فرود آمد هر دو لشکر صف زدند
امیر بیک بر لب جوی ایستاده بود هنوز کسی دست بحرب نبرده بود امیر بیک مجرم را فرمود که آب بده مجرم پیاده شده جام را پر کرده





سیحونست که بدهد از صدای کرنش مجرم اسب او رمید از بالای اسب افتاد و گردنش شکست از اقبال صاحبقران این واقعه با
روی مید او شکست بر آن قوم افتاد و ایل و الات پراکنده شدند قرشی گنت را گرفتن صاحبقران بر سر الغز چهارم بکوه نور
روان شد میر برادر امیر بیک در کوه نور بود صاحبقران آمده فرود آمد و قلعه را محکم کرد میرزا سیف الدین متصدی شد که این
قلعه را بعلم جفر میگیرم لشکر را فرمود که سه روز از گوشت حیوانات پرهیز کردند بعد سوار شده همپای بطهارت تکبیر تشریق
میگفتند میرزا رو بروی قلعه آب آتش همراه میکرد هرگز باد و خاک را بهم مرجید ناگاه زلزله پیدا شد یک برج فرو رفت عمارت
افتاد جهان سیاه تاریک شد روز چهارم بطریقه اصل آمد دیدند که برج شاه فرو رفته کسی بسیاری بر هم خورده در آن برج دو اتم
دیدند که چیزی برق زده ایستاده است رفته گرفتن تیغی از طلا بود بوزن یکمن نام افراسیاب نوشته بود صاحبقران دو اینده تعلیم
در آمدند امیر نویان جمیع زنان خود را قتل کرد که بدست نامحرم نیفتند برآمده جنگ مردانه کرده بدست امیرزاده عمر شیخ کشته شد صاحبقران
بجانب کوهین بر سر آق بغا ترغش روان شد آق بغا ترغش مغلم بود مجردی که رشلی دیر آمد بود اعلام میکرد آن محرم او را
در مستی بخنجر زده کشت درین وقت ای ای صاحبقران شد قوم او بعد رفتن جنگ ناکرده قلعه را گرفتن و از انجا بر سر الغز
ششم بکرمینه روان شد امیر حسین جاندار که جلالو بیند جاندار میل نشانه زد دست در خدمت صاحبقران بود
او را بپیش جنگ کرده فرستاد او مرد پیری بود امیر را وداع کرد که اگر کشته شوم مرا بحل کنید اما قراچین در کرمینه بود
برآمده در لب دریا صف زد امیر حسین رسید جنگ بشب عاید شد هر دو لشکر در جنگ بودند ناگاه قراچین از تقابل
امیر حسین برآمد قراچین بجنگ امیر حسین تاب نیاورد ناچار در گریز شد امیر در عقب او اسب انداخت خود را بدریا زد امیر نیز
خود را بدریا زد آب او را گرفته گردانیدن گرفت امیر حسین تیغ زد سرش پرید اما خود امیر را گرداب بپیچانید او نیز
بهلاکت رسید سردار لشکر کرمینه را گرفتند فردا دیدند که امیر حسین نیست مرده او را از لب دریا یافتند صاحبقران
بکرمینه آمده مرده امیر را دفن نمودند از انجا بر سر الغز هفتم بوغازی سوار شد چون برباط شمس الملک رسید آنجا
توقف کرد فرمود که هر دو کس یکجا یک توبره پیدا کردند در آن وقت ده هزار چاه کندن رو بهای چاه را خس
پوش کردند چنان احتیاط کردند که کسی از بیگانه ندید امیر گفت اگر لشکر براقی خان آید شمار وی بهتر بست نمیشد
چون براقی خان شنید که صاحبقران برباط ملک آمده فرود آمده است قوت گذشتن ندارد و پنجاه هزار کس سوار شده
به بوغازی آمد یک سردار بده هزار کس آنجا بود و براق خان همراه شد قراولان به صاحبقران خبر آوردند که لشکر
براقی خان رسید صاحبقران سوار شده ایستاد کرد برآمد براقی خان شصت هزار کس همراه پیدا شد جهت یک علم نشانه
جهت یک سردار اما مواشی بسیار را در میان دو لشکر سر داد وند لشکر خان یکی اسبان در سر چاهها فرو رفتن گرفتند
اما جنگ ظلمت بروی هوا شد هرگز آدم آدم را ندید بالای یکدیگر در چاه میافتادند صاحبقران لشکر خود را دو تقسیم
کرده اسب ماندا آن روز مثل شب دیجور سیاه بود از آواز تفنگ گوش مردم کر شده بود از دود دارو چشم مردم
کور شده بود براقی خان سراسیمه شده شمشیر از لشکر خود قتل میکرد درین وقت صاحبقران از عقب لشکر خان بهزار کس
همراه کرنا کشیده برآمد خان سردار قنغرات را سر زد دید که راست نمی آید تمام مردم گریخته میروند آخر رو بگریز نهاد صاحبقران

دیدکه برافغان پس ترفش کریخت امیرچون شیرنر از برافغان پیشتر از راه آفشاج چنان سرعت کردکه پیچیده وازده
هزار آمده گفت که خان آمد دروازه را بگشای فرچال دروازه بان دروازه بگشاد که گرنا کشید و دولت دولت
امیرتیمور گفته بارک دوانیدند مردم در غفلت بودند ارک را نیز گرفتند منادی کردند که مردم بخارا ترخان باشند
مردم از برافغان دلگیر بودند همه بدیدار صاحبقران خورسند گردیدند اما برافغان بجانب بخارا میآمد از پیش خبر
آوردند که امیرتیمور داخل بخارا شد برافغان قبول نکرد چون بخارا رطاق رسید دید که دو لخت نیان اورا صاحبقران در
کنگره های قلعه آویخته مانده است هوش از سر برافغان پرید وقتی بود که ده هزار کس پس میرزا جهانگیر و میرزا عمر شیخ
از درون شهر برآمده بخان چنگ پوستنخان جنگ کرده گریختند فرار آثار رفیق آنها حضرت شیخ العالم
نورالله مرقده قبل شده صاحبقران بپسران گفته فرستاد که بحز حضرت ایشان پاداد بکنند اطراف اورا گرفته جواب
رهندرا برافغان بارواح حضرت ایشان متوجه شدند بسیار ناله کرد برافغان را واخه کنند ایشان گفتند بخیر برو
روان شوخان برآمده راهی شد کسی اورا ندید بخدمت شاه نقشبند آمد که گناه مرا شفیع شوید فردا دیدند که برافغان
برآمده رفته است امیر شنیده بقصر عارفان بخدمت خواجه رفته است ایشان گناه خاطر را شفیع شدند هر دو را آشتی دادند
در یک طبق طعام خوردند برافغان گفت من بلخ را پای تخت میکنم خطبه و سکه بنام من باشد حکومت تمام ماوراءالنهر
بصاحبقران باشد بعد ازان صاحبقران امیر مؤیدارلات را منصب نو یازداد خود برسم پادشاهان سوار شده طرف
داود هش پیش گرفت اما برافغان آشتی کرده قرار گرفته بودند دعوی پیغامبری کردن منصور ابن
ناصرخسرو در کاشغر و رفتن میرزا جهانگیر بجنگ او راویان دفتر چنین آورده اند که چون امیر صاحب
صاحبقران والی ماوراءالنهر گردید از عدالت صاحبقران راه ها گشاده شد از هر جانب سوداگر میآمد سوداگر
بسیاری از ولایت کاشغر خبر آوردند که مردی در کاشغر دعوی پیغامبری کرده خود را غایب اتا نام کرده پاره پاره او بیان
آورده اند اول او سه روز از هوا آمده سر نگون استاده مردم را دعوت کرده باز غایب شده بعد بر کوه فرود آمده هر
بهر هیئت رفتی در حال مخبر دل او را معلوم کردی هر کسیکه قصد قتل او کردی خود را ازوی رادی کوید که چون صاحبقران
ناصرخسرو برادر زاده ابراهیم تیمور کریخته بهندوستان علم سحر از کشمیریان آموخته از راه عقبه آمده دعوی پیغامبری میکرد که خبر
من مهدیم تمام من محمدیست کشتیم غایب اتا میگفت امیرتیمور دجال است پاره مرکفشند مهدی دعوی پیغامبر میکنند او جهودها
بگوامی کشید جمیع جهودان آن ولایت بدین او درآمدند قرآن منسوخ کرد اما ما مردم از مردم کاشغر بصاحبقران آمدکه
کسی بسیاری باو اطاعت کرده است امیر دانست که او ساحر است گفت اگر خود بروم مبادا برافغان عبور کنندی
باید که مرد دانشه صاحب عقیده فرستادم که اگر بضرب سحر عجیب نماید قبول نکنند اندیشه کرد از فرزند خود بهتر را ندید
بعد ازان بست هزار کس میرزا جهانگیر همراه کرد نصیحت بسیار کرد گفت ای نور چشم کار خود را دانسته سازی میرزا لشکر را
آراسته راه ولایت کاشغر پیش گرفت اتباع غایب خبر بردند که اینک میرزا جهانگیر رسید اتباع او و غدغه جنگ کردند غایب
منع کرد که میرزا جهانگیر را دعوت میکنم میرزا کس فرستاد که بیایند میرزا رسیده دید که خانقاهی کرده است آنجه در دل





میرزا بود همه را گفت میرزا حیران شد چنان سرفت کرد که یکبار مردم میرزا نزدیک بودند که بدین او درآیند میرزا
هر که میشد بدین او میدرآمد غایب گفت مرا نتوان کشت اگر بکشتی زیاده از شش ماه زنده نمانی الحق چنین خواهد شد میرزا گفت
بگو اعجاز تو چیست او گفت مرا زنده گور کن اعجاز مرا ببین میرزا فرمود که چاهی کندند او را زنده گور کردند تا سه روز
در سر قبر او آتش زبانه میزد بعد گردی برآمد آن گرد سه مرتبه گرد قبر او گشت بجانب مشرق رفت گرد دیگری برآمد از سوی
مغرب گرد قبر او گشت قبر او شق شد منصور ابن ناصر ازان قبر برآمد میرزا گفت دیگر اعجاز من اینکه بفرما مرا بزنجیر ببندند
میرزا فرمود که او را بزنجیر بستند زنجیر را پاره کرد گفت ای مردم مرا بشمشیر زنید هر کس قصد میکرد خود را میزد گفت ای پسر
امیرتیمور من مهدیم پدر تو دجال است مرا ایمان آر و الا بفرمایم ترا با لشکر تو آتش فرو گیرد که بسوزی میرزا هفت روز
مهلت طلب کرد و دانست که از عهده اتباع نمیتواند برآمدند در اعتقاد لشکر خود فطوری دیدند میگفتند که اگر او پیغامبر
برحق نباشد این چنین اعجاز چگونه نماید او و مهدیم کس میفرستاد که مرا ایمان آر میرزا جواب میگفت مردم کاشغر باو ایمان
آورده بودند او نماز را پنجاه وقت فرموده بود هر که ترک میکرد میگشت شش ماه روزه میداشت بطرز انبیای پیشین عمل میکرد
القصه کار بجنگ عاید شد فردا هر دو لشکر صف زدند منصور میگفت بدون من لشکر غیب خواهد آمد اما میرزا فرمود که همه لباس
سفید پوشیده نوبت حلقه جهر در میان آورده آواز است که بسم الله میگفتند منادیان منادی میکردند که ای اهل پیغمبر
کوشید در عشق الله فتح نزدیک است ما ننگ جنگ مغلوبه شد خود میرزا بجانب علم دوانیده روان شد منصور بر شتری سوار شده
بود میرزا رسیده علم او را قلم کرد دیگری گرفت آن روز میرزا هفتاد کس را قتل کرده بود اما نگذاشتند که علم بر زمین
افتد هفت زخم بر پیکر بدن میرزا رسیده بود هر دو لشکر از یکدیگر جدا شدند منصور ازین جهت میرزا هراسان گشت
آغاز سحر کرد گیاهی چند برا حل کرد بر گندم و جو و نان و بگو گفتند بسیاری جا شد بخدمت میرزا فرستاد میرزا گفتند
انعامات بسیار منصور فرستاده نامه نوشته که ای پسر امیرتیمور ما کریم مبعوث ایم اگر چند بکه تو از برای قتل ما
آمده لیکن مهمان ما را با جالازم است که ترا انعامات بدهیم البته رد مکن میرزا میخواست که بگیرد مردم گفتند ما سپاهیم کروا
نفیدهیم همه تقسیم کرده گرفتند هر که ازان ماکولات خورد بعلتی گرفتار شد چندان خود را خارید که خون فشان شد
جوها را بر اسب دادند از سر کمین مراکب پشه ها پیدا شد که برابر مگس هر کرا نیش میزد خون فشان میشد مراکب را سنهار
میکنند هر چند کردند راحت نیامد تا میرفت پشه زیاده میشد هیچ کس سر از زیر پرده نمیتوانست بیرون کردند قافیه
بلشکر میرزا تنگ شد نا چار نیم شب بود که شبگیر کرده روان شدند اما منصور خبردار نبود میرزا با لشکر آن شب برفت
روز هم راه میرفتند فصلی توقف کرده آسایش کرده باز یکشب و روز راه رفتند ناگاه از دور آتشی نمودار شد
چون نزدیک آمدند بلندی دیدند آن آتش در آنجا بود پیش تر رفت آن آتش غایب شد میرزا او را همه گشیده
رجعت کرد باز آتش نمودار شد سه بار رفت بهمین نوع بود آخر فرمود که لشکر فرا مدند در آن دشت بخیر آن تل
بلندی نمود میرزا پیاده آمده دید که چاهی قلندری آب میکشد میرزا با آن قلندر ملاقات کرد قلندر میرزا را
پرسش احوال نمود میرزا از اول تا آخر واقعه خود را بیان نمود قلندر گفت مرا مولانا سعدالدین کاشغری

میگویند شاگرد علامه امام ناصر ابن حمزه مرا دعوت کرد من او را انکار کردم او قصد قتل من کرد که بحیله اینجا آمده‌ام حضرت خضر گفتند صبر کن از لشکر جغتای تو مدد میرسد رفته آن حرامزاده را بر هم زن من گفتم مبادا تا آمدن لشکر منصور بمن رساند ایشان اسم اعظم را بمن یاد دادند بشرطی آنکه بغیر از یک کس به دیگری یاد ندهی هر بار که میخوانم خدای تعالی هفتاد هزار ملک خلق میکند بجهت مدد من میآیند آن آتش انوار ملایکه است میرزا گفت فکر چیست ایشان گفتند برو من تعاقب میروم میرزا گفت لشکر ناکار رند ایشان فرمودند که از آب اینجا بخورند صحت میشوند مردم از آن آب خوردند شفا یافتند القصه میرزا با مدد مولانا برگشتند جز منصور آمد حیران شد القصه هر دو لشکر بازروبرو شدند منصور در میدان درآمده مرد طلب کرد شیر بهرام درآمد حربه انداخت بخود او رسید مجروح شد هر کس درآمده بحربه خود کشته شد او فریاد میکرد که ای مردم اینجا زهر آوریده اید چرا اینجا حربه میآرید و توقف کردی برآمد مولانا رسیدند میرزا رفته ملازمت کرد ایشان مرکب سوار بودند سر راه او را گرفته دست پشکی باو دادند منصور تیغ انداخت از بند دست او گرفته بر زمین زدند قوم او بر سر ایشان ریختند میرزا انبرگی اسب انداختند منصور را در میان گرفته بر بستند هفت بند پاره کرده بجا که از نقابل میرزا نقاب داری برآمد اسب اسلحه اش سیاه بود میرزا او را افراد و رو ده خواست که سر برد گفت مرا مکش که ترا چیزی بگویم از کشتن این ضعیف چه برآید میرزا دانست که دختر بوده است اما دختر منصور بود قتلق نام داشت بمیرزا عاشق شده بود گفت اگر خواهی که پدر مرا بر بندی بموی سرش بر بند میرزا او را بر بسته لشکر او را شکست داده فرار شد منصور را بر بسته آوردند فرمودند که او را از کوه پرانند خرد مولانا گفتند باز از دختر پرسیدند میرزا پرسیدند گفت بگویم بشرط آنکه مرا بگیری میرزا ترا بگیرم گفته عهد کرد دختر گفت حیض دختر ازرق را بدم شمشیر مالیده بزن تا او بمیرد هرچند کاستند دختر ازرق نیافتند چون نیک ملاحظه کردن خود آن دختر ازرق بود حیض او را گرفته بدم تیغ مالیدند درحین قتل منصور گفت که قاتل من زیاده از شش ماه نکند رو میرزا او را قتل کرد عهد کرده بود که دختر را بگیرد دختر بعقد خود درآورد شبی با او خلوت کرد بوی دهن داشت گفت این را حرامش دولیست او را مدهوش کرده در صندوق انداخته بدریا پرتافت قضا را در بطن او نطفه مانده بود پسر قلماقی بیور تولی میآید بر لب دریا رسیده آن صندوق را گرفته برد از آن دختر شهزاده سلطان محمد تولد میکند اما قلماق او را اکون نام کرد انشاء الله بر سر خروج او خواهیم آمد رسید القصه میرزا مولانا را گرفته بسمرقند آمدند ایشان در بخارا آمده بحضرت شاه نقشبند مرید شدند امیر صاحبقران بدیدار فرزند خورسند گردیدند

## داستان شهادت میرزا جهانگیر در بلخ بدست براق خان آمدن صاحب قران بولایت بلخ

چون حضرت صاحبقران بسمرقند عزم میبردند آن سال در سمرقند آوازه شد که دختر خواجه عبدالله در علم نجوم چنان مهارت پیدا کرده است که هرچه پنهان کنند مرا بد میرزا جهانگیر و میرزا عمر شیخ هر دو رفتند اما دختر بسیار صاحب جمال بود نام سکینه بود میرزایان در رفتند دختر پرده کشیده در پس پرده نشسته سخن کرد هر دو در دل چیزها پنهان کردند قرعه پرتافت گفت هر دو در دل چیزی پنهان کرده اید گفتند معلوم ما یان شود

گفت



گفت چنین پنهان کرده اید که دختر تو را نیم گرفت پرده را هر دو عاشق برداشتند میرزا جهانگیر گفت من بگیرم میرزا شیخ گفت من بگیرم آخر دختر را انجیر کردند او میرزا عمر شیخ را اختیار کرد میرزا جهانگیر میرزا عمر شیخ را زخم زده دختر را گرفته بخوش خود آورد میرزا عمر آمده بخدمت صاحبقران عرض کرد امیر زاده جهانگیر را طلب کرده عتاب کرد میرزا جهانگیر گفت دختر مرا میخواهد میرزا عمر گفت مرا میخواهد دختر را طلب کردند او میرزا عمر را اختیار کرد صاحبقران عقد بسته بمیرزا عمر داد میرزا جهانگیر قصد قتل برادر کرد اما دختر بمیرزا عمر گفت که این یکماه شما در بغل من خواب نروید فردا از من خبر گیرید خطی نوشته داد که این را بخوانید همان شب میرزا جهانگیر بحرم میرزا عمر درآمد میرزا را در بغل دختر ندید دختر را قتل کرد فردا میرزا خط را مطالعه کرد نوشته بود که قاتل من برادر تست آمده بصاحبقران عرض کرد صاحبقران میرزا جهانگیر را گرفته آورده چند تازیانه زده فرمودند که در زندان کردند اما زن جهانگیر میرزا کنیزی را فرمود که طعام را گرفته بر میرزا بزندان بر کنیز آمده نزد میرزا درآمد بعد از آن میرزا لباس کنیز را پوشیده ظرف را گرفته از زندان برآمده بخوش خود رفت زن خود را وداع کرده راه بلخ را پیش گرفت اما آن وقت تخت الملک آن میرزا امین بود فردا صاحبقران شنیده هیچ نگفت اما از رفتن فرزند در بلخ بسیار مغموم بود چون با اعتدالی براقی نا امید است و ما میرزا قریب به بلخ رسیده بود که براقیان پیشواز برآمد زیرا که براقیان بمیرزا جهانگیر طغیانی میشوند و رعایت ها کردن وقت مرید حضرت شاه نقشبند خواجه محمد پارسا که پدر خواجه ابو نصر بود در بلخ رفته مردم را دعوت سلسله نقشبندی میکردند میرزا بخوش ایشان فرا آمد القصه چند روزی گذشت براقیان با تاخت لشکر غزنین فرستاده بود و سلطان مسعود که بهفت پشت بسلطان محمود میرسد کشته شد دختر او را که محموده نام داشت بسیار صاحب جمال بود در ملازمان وکنیزان همراه آوردند در هودج بود آمده بخوش خواجه محمد پارسا فرآمد که مقام دارالامن است و گرده اند که جای حالا که روضه شاه مردان است جنگل بود که یکماه از آن جنگل شیری بیرون آمد کسی دخل نمیکرد مردم میگفتند که این شیر را در اینجا حضرت شاه مردان گذاشته اند اگر کسی او را دخل کند آفتی در بلخ میرسد ملکه محموده این را شنیده داشت وقتی که براقیان کس فرستاد که دختر مرا قبول کند میرزا جهانگیر نیز کس فرستاد در آنجا که مگر عورتان بود خواست که در ولایت بلخ فتوری رود چنانچه غزنین خراب شد بلخ را نیز خراب کند گفت رانید و کس خطبه بنید هر که آن شیر را برهم زند کابین ما باشد اگر یکی از این دو قبول کنند البته در میانه ایشان نزاع شود این واقعه را چند بنی گفته بخدمت خواجه محمد پارسا فرستاد که شما رفته با ایشان معقول کنید نظم

بعصمت روزگارم عاقبت بود پدر مسعود جدم شاه محمود
شهانم تا بآدم شهریارند همه زرین کلاه تاج دارند
من آن عفت پناه با حیایم صبا نگشوده است بند قبایم
چنانکه رفته دست عصمتم را هوا کی دیده کنج خلوتم را
بدیده سرمه چشم با حیایم نشسته تا با زلف دو تایم
بسهو شانه رویم را ندیده گلی از گلشن گلچین نچیده
که آخر روزگارم شعله پرور سپهر از کون کینه آور
ربود از سر نقاب عصمت من بباد حادثه شد عفت من
چو ظلم در برش ظالم کرد اسیر بند زندان الم کرد
پناهم غیب گیرد از پارسا مرا جز پارسا غیب جا ای

القصه خواجه محمد پارسا بدرگاه خان آمدن میرزا همراه خان

شراب بخوردند میرزا فرمود که آلات خمر را دور کردند ایشان در آمده شرح واقعه را گفتند اول براق خان متصدی
شد که من بجنگ آن شیر میروم ده هزار تفنگ‌انداز همراه گرفته رفت وقتی رسید که شیر بکنار بیشه بر آمده همراه
کودکان بازی میکند خان فرمود که گرد او را گرفتند کودکان بدر رفتند شیر را ده تفنگ زدند چنان غرش نمود که
آوازه او در بلخ شنیدند که قریب دو فرسنگ راه بود دیگر حمله کرده کسی بسیار را در آورد براق خان از شیر گریخته خود را
بشهر آمد میرزا جهانگیر گفت من تنها میروم اگر لشکر برم بخون جمع ضامن میشوم یکه تنها رفته درون بیشه در آمد دید که
آن شیر ایستاده مردی دست بر پشت آن شیر میکشد رها آخر دید پشت سبز رنگ بود گفت ای برنا خود را ضایع مکن
هر که شیر را کشد بلا گرفتار میشود گفتند ای پسر همین که بمقام بزرگان آمدی یاد ادب کردی از خود حاضر باش
میرزا رجعت کرد در راه دید که این یاد ادب که هر دو کردند بدو ماه عاید نشد که هر دو بهلاکت رسیدند میرزا گفت
آن مرد چنان صلابت داشت که مرا جرأت نشد که پرسم که شما چه کسید اما مجبور مقرر کرد که هر دو از نظر او گذرند
تا کرنش خود کشتن هر دو پشیمان شده در کنار میرزا جهانگیر بکاه و را در دوستی در آورد براق خان نیز دو بربکاه در خود گرد
بود که دستار او بر پر از مردم اند در کشید میکه میرزا جهانگیر را خوش کرده بسر او گل پاشیده اما براق خان در غضب شد
هنوز میرزا در شبستان آن دلارام در آمده بود که جمعیت را گرد کرده میرزا معنا طلب کرد در چنین شراب خوردند
ملازمان بر آمده قصد میرزا کردند میرزا بر جسته با وجود مستی چندی را کشت پاره را زخمدار کرد آخر بدست قلم شد فریاد
کرد ای براق خان بنکو مرا میکشی جواب پدرم را چگونه خواهی داد این خون ناحق ترا زنده نخواهی کند داشت القصه
بعد از طپیدن بسیار میرزا از پا افتاد براق خان بتیغ زده سر از تنه میرزا جدا کرد شوری در بلخ افتاد و فردا خواجه
محمد پارسا شنیده آمدند که براق خان سر میرزا را از وحشتی انداخته حقارت میکنند خواجه گفتند امروز تو باین سر حقارت
میکنی فردا سر ترا کسی دیگر حقارت میکنند براق خان در غضب شد اما هیچ نتوانست گفت مردم پند داشتند که خان
ایشان را سیاست خواهد کرد خواجه از کرنش خان بر آمدند یکی از خان پرسید که ادب قبل نکردی چرا خان گفت در بالای
سر خواجه اژدهای دیدم اگر دم میزدم مرا دم میکشید خواجه بمردم گفتند هر کس عقلی دارد خود را بکناره گیرد خواجه بجانب
بخارا آمدند براق خان سر میرزا را در زیر قلعه بر نافت روی کوید که هندوی بود او صاحب جمع براق خان بود تا سر
جدلکه مشرف در دیوان شده بود و بمیرزا جهانگیر ذوق داشت آمده مرده میرزا را بجای کیش برد خان شنیده
هندو را طلب کرد گفت من مرده را بردی هندو گفت ما مردم صاحب رحیم خواستم که گور کنم خان
هندو را دوست میداشت هیچ نگفت او رو که مرده را بیار هندو تعظیم کرد چهار پسر داشت ایشان را طلب کرد گفت در رسم
هندو ناموس کر پنهان کرده خود را ابایم بخواهیم که هر کدام سر خود را از جهت ناموس ست بدهید نامرده شما را بو برم
پسر کلان تسلیم کرد و پسر را کشته آورد خان فرمود که سوزند بعد از سوختن بخان معلوم کردند که مرده میرزا نبوده
مرده پسرش بوده است باز هندو را طلب کرد گفت چرا چنین کردی هندو گفت رفته مرده میرزا را بیارم آمده پسر دیگر را
کشته برد گفت اینهم مرده جهانگیر است او را نیز سوختند القصه در یکروز چهار فرزند کشت یکدم از فرمان پدر رو نتافتند

باز



باز خان وحشت کرد گفت مهلت بده پلکه بیارم آن شب مرده میرزا را بیرون دروازه برده گور کرد و بزمین
هموار که کسی نیابد بیکی از دوستان خود وصیت کرد که اگر مرا قتل کنند مرده مرا در فلان موضع گور کنی که مسلمان
شدم گفته کلمه توحید کرد القصه هندو را که مسلمان شده بود طلب کرد گفت مرده جهانگیر را بیار گفت ناموس است
جز بکه جاجت شوم ندهیم خانه او را که قتل نیافتند هفتاد و چین کردند که بکو او نگفت آخر کشته شد دوست او وصیت او
عمل کرده در بهجا کور کرد

## داستان رفتن صاحبقران در ولایت بلخ آمدن میر برکه و قتل براق خان

القصه براق خان بعد از قتل میرزا جهانگیر دانست که روزگار عمرش بپایان رسیده است بجمع کردن
لشکر مقید شد اما صاحبقران در شور بازار شکار میکرد و دید که مردی میآید اثر نجابت و بزرگی از جبین او هویداست
صاحبقران گفت این مرد یاد آورد وحشت میست البته خبر ناخوش دارد چون نزدیک تر آمدند حضرت خواجه محمد پارسا
بودند در سر سواری صاحبقران را کرنش کردند در گریه در آمده واقعه قتل میرزا را بیان کردند صاحبقران در فراق
فرزند دل بند در گریه شد تمامی امرا الجی فغان کشیدند صاحبقران گفتند ای برادران این واقعه را بسر ایام گفته خانم
نمو نیدا و خود را هلاک خواهد کرد و از آنجا بی شب و شبی روان شد امرا عرض کردند که چند روز توقف کنید تا لشکر جمع شود
چهل روز صبر کردند مقدار دو لیست هزار کس جمع شد خدا از پیل کنده فرید دن گذشته بطرف هنگامه بجانب بلخ روان
شدند شب و روز سرعت کرده به بلخ رسیدند براق خان از جهت غیرت بر آمده پشت بتوتخانه داده نشست براق خان
قسم یاد کرد که فردا خود در میدان رود و سه روز هر دو لشکر در تقابل یکدیگر بودند روز سوم صبح پنجشنبه بود اول
ماه رمضان بود براق خان سوار شد اما باشراب زندگانی میکرد نظم صبح رمضان نوش مکن زانکه نه عود در جوش خم و
باش در گفت و شنود این کوچ زر اندود مطلای کبود در شیشه شیوه نمود بود القصه براق خان ستاده بود و
ماقیان بر اطراف سوار کرده بود که آوازه از انبار اهم میشنود خود او ملبس سیاه و اسباب
آمده مقدم ایستاده هر که تو ره زاده در روز نخستین ایستاده بود که لشکر او مست بودند اما صاحبقران لباس سبز
پوشیده بود و بر بالای بلندی ایستاده که براق خان معین دید امیر جاکوی برلاس سر قوم پیش روی صاحبقران
بودند تمامی لشکر در او نگه سوال ایستاده بودند صاحبقران دید که براق خان چند پاله کشیده بدمجوان از صف جدا
شده بمیدان آمد صاحبقران را سه مرتبه بنام گرفته در میدان طلب کرد صاحبقران نظر در یال داشت میرزا عمر
از زیر علم خود در رسید گفت ای پدر بگر از براق خان یاد داری مرا رخصت بده گفت ای فرزند برو در زیر علم خود
قرار گیر حرمت خود را بپدر بسپار مهمات پدر تو خواهد که بتو ره کشتی مشهور شود دو لیست سال است که پدران ما همه
پدران او کرده اند ناچار بزیر علم خود رفت قاری گفت طرفه حالتی در لشکر خان مینیم همه مستند و بکرا زمانه مثل
سفیان مردم سیر قصند مبادا ظفر بایشان باشد اما صاحبقران گفت براق خان در ماه رمضان شراب میخورد
امید است که کرم خدا یار ما شود براق خان دید که صاحبقران نذر امد پنداشت که ترسیده باشد آن دو کس را
گذاشته خود را با پیل آلات زد صاحبقران جرجیان را فرمود که وای بر حال کسی که براق چوبه اندازد

براقخان دید که جوجیان فریاد کردند که بهر کس رو برو میشد کوچه میدادند از غیرت براقخان بر دل رضا شد جهت
کرده بلشکر خود رفت تغییر لباس کرد که او را نشناسند سفید پوشیده بر اسب بوز سوار شده از رو تنگ لشکر خود بر آمد صاحب
قران از دور شناخت که براقخان خود را بابل و چین زد جوجیان را فرمود که جو رسانند که کسی قصد آن سفید
پوش نکنند که او براقخان است مردم آمده عرض کردند که او را امیرزاده صاحبقران گفت در مقابل او نباشید امیر
شاه ملک زخم زده برگشت هر سفر از جنگ میگشت شراب بخورد و لباس تغییر میداد قماری از امیر پرسید که این زنگ
پوش را میدانید که کیست امیر گفت بدانکه براقخان است همه بخواست امیر آفرین کردند او وی کو بدکه بهشاد دو
تغییر لباس کرده بود اند امیر او را شناخت جوجیان منادی میکردند که براقخان است جو به نامند از نبیذ افزود زیر
علم ایستاده جنگ را مغلوبه کرد امیر گفت صبر کنید اول ایشان دست بحربه کشند تا حیله شرعی درست شود اول
چند یر زخم زدند بعد از آن نم طاقت بر جگر بیاوران لشکر امیر نماند جوانان یکی اسب راند جستند چون لشکر فرغان
سست بودند با جنگ میکردند یکی سپاه امیر را زده بر داشتند علم های لشکر امیر را خوابانیدند مگر علم خود امیر
باقی ماند که بدست قماری بود اما آن روز صاحبقران دست بحربه نبرده بود و مردم حیران بودند قاعده بر سپاه
امیر تنگ شده بود ناگاه گرد از راه کابل بر آمد قریب ده هزار شال پوش همه بر اشتران سفید که سه تا
ایشان از شال فرشها مانده تا میانه و دوشانه علم سبز بلند همراه در میان علم نقش کلمه طیبه در زیر علم مرد
سیاه قد عجاسین دو مویه همه نیزه های پر ناو داشتند همه عرب شکل بودند یکی رسیده تکبیر تشریق باواز بلند
گفتند الله اکبر الله اکبر چنان لرزه پیدا شد که از لشکر براقخان بیست علم بر زمین افتاد و هر دو لشکر از یکدیگر
جدا شدند آن لشکر آمده در میانه هر دو لشکر فرود آمدند صاحبقران گفت این مرد با نسبت میرزا عمر را
طلب کرد گفت برو با آن مرد بتواضع ملاقات کن بوچین از کجاست از احوال او خبر گیر تکلیف لشکر کن بو پیاده
کمن اگر آمده خوب نیامد گشته بیا میرزا بر آمد آشنایی ناخلفی داشت شراب داد هر چند میرزا رد کرد نشد آخر غیرت
میرزا خورانید میرزا مست شده بلشکر آن عزیز در آمد هر طرف مستانه میرفت وقتی رسید که آخوند تلاوت قران
کرده نشسته اند براقخان وزیر خود را فرستاد که برو آن مرد را بجانب ما تکلیف کن بگوی که ما از نسل جغتای
ابن چنگیز خانیم این مرد تیم ما است بروی ما تیغ کشیده است وزیر آمد اما میرزا عمر شیخ آمده با خود مستانه حرف زده
تکلیف لشکر کرد آخوند هیچ نگفت آمده گریبان آخوند را گرفت آخوند میرزا را چنان فشرد که نزدیک بود که استخوانهای
بدن او کرد کرد شود میرزا را وقت تکلم نماند آخوند گفت قومی که در این ماه مبارک شراب خورند چه نیکی باشد اما وزیر
خان شوق کرده زانو زده عرض کرد که براقخان ولد یابان قلیخان است این مرد تیغ بروی او کشیده است آن مرد
پرسید که خان تو در مذهب کیست گفت در مذهب امام جعفر صادق است آخوند گفت ما حنفی مذهبیم ما را بمذهب تو
کار نیست برو وزیر برگشت در نزد براقخان آمده گفت براقخان بر الگفت اما میرزا عمر نزدیک پدر آمده گفت آن مرد
نیامد اما بوی شراب از دهان او بمشام صاحبقران رسید واقعه میرزا را بصاحبقران گفتند صاحبقران پریشان شده



شاهزاده میرزا را نزد رئیس را فرمود که میرزا عمر شیخ را تعزیر کرده بلشکر آن عزیز داخل شو بدین از دنبال میروم میرزا
عمر شیخ را تعزیر کرده و دران لشکر داخل شده آن عزیز پرسیدند گفتند پسر امیر تیمور است که بخدمت شما مست آمده بود بد رفتار
او را چنین کرده اند خود امیر بخدمت شما میآیند آن عزیز فرمودند که میرزا جدا کرده گرفتند که او تاوان او را از پدرش
میگیرم بعد از آن بنماز شروع کردن در آن وقت امیر صاحبقران رسیدند بعد از ادای نماز ساعتی مراقبه کردن از راه
ولایت گرفتن آن عزیز دانستند که این امیر با نسبت میت سر بر داشتند گفتند مذهب بکه داری امیر گفت بامام اعظم
گفتند چه نام داری گفت امیر تیمور گفتند کتف راست خود را نشان بده نشان ندادند که خال بود گفتند ای امیر تیمور سلام
حضرت صلی الله علیه وسلم بپرسانم صاحبقران صلوات فرستادند آن عزیز گفتند نام من میر برکه است بهفت پشت برسول
علیه السلام میرسم جاروب کش آن آستان ملک پاسبان فلک آشیان من بودی شبی رسول اکرم صلی الله علیه وسلم را
در خواب دیدم مرا فرمودند که برخیز بجانب تاتار برو علم طبل صاحب را که در روز غزا بر پا میکردیم طبل ما را که از صدای
لفظ الله اکبر مفهوم میشود ببرده بر جوانی بده که اول نام او ت باشد آخر نام او ر باشد بر کتف او خالی است دعای ما را
باو رسان بگو که بر تخت سلطنت نشیند او را پادشاه روی زمین کردیم در خاندان او هشتصد سال پادشاهی را
گذاشتیم در آن وقت بد دینان و بد مذهبان بسیار زند تمامی آنها را از پا اندازد و شریعت ما را رواج بدهد در عقیده
خلل نخواهد ماند دلق حضرت بوزن هفده من بود آورده هم باو تعلق تاثیر میکرد صاحبقران پوشیدند منشور ابد بر
بپادشاهی او داده بودند طبل و علم را گرفت که در روز جنگ میر برکه خود آن علم را بر پا میکردند سید برکه گفتند
چنانچه امام حافظ الدین در اجتهاد در ابسته اند تو نیز امر کن که کسی اجتهاد نکنند که امر بخام بر گشت آن سال جهیح بند
بدرد کردند تا دیگری جرئت نکنند بعد از آن میرزا را توبه دادند القصه میر برکه بسپاه صاحبقران همراه شدند براقخان
شنیدند امرا که در خدمت خان بودند سراپرده او را تاراج کردند خان طام شکل بیچاره که ان کریخته در شهر در آمد
دستار او را از سر گرفته بودند امرای او آمده صاحبقران را دیدند براقخان در آن ارگ قبض شده دانست که دولت
صاحبقران قوت نامه فرستاد که امیر مرا گذارد که بلخ میروم امیر قبول کرد زیرا که در خاطر امیر اندیشه قتل خان بود
اما امرا دلگیر بودند خان میدانست که او را امان نمیدهند همان شب برخواست بکوه رحیمن جواهر گرفته روان شد شب
تاریک بود میدانست که بکجا میرفته باشد به بلخ کهنه رسید اما خان قلعه هندوان را آباد کرده بود و مناره دید بر آن
مناره برآمد که صبح دمیده است گفت امروز اینجا باشم شب از این مقام گریزم فردا مردم بلخ دیدند که خان رفته است
تمامی فقرا و فضلا میشوا از بر آمده عذر گفتند امیر گناه ایشان بخشید منادی فرمود که هر که خبر خان را بیارد دیر شب شود
قضا را از لشکر صاحبقران شخص شتری گم کرده بود بر مناره بر آمده نگاه کند که آن شتر در کجا باشد دید که براقخان
خواب کرده است خان را بیدار کرد خان بر چسبید شتر گم کرده نشسته که سر برد آن مرد زاری کردن گرفت چون
اجل آخر رسیده بود از سینه آن مرد بر خواسته مشت زری داد که طشت مرا از بام نمانداز اگر دولت یمن روی
دهد باز ترا انعام خواهم کرد باز گفت تو به کو ر دونکه یوق القصه آخر از مناره فرود بشهر آمد دید که منادی کر

منادی میکنند که هر که خبر براق خان را بیارد صاحبقران او را امیر شب میکنند هر زمان قدم برداشته باز عقب
میکشید قاری دید که مردی چنین میکنند بهند و خواجه گفت این مرد خبر هست کس فرستاد که آن فرد را گرفته بیارد و آن مرد
بوحشت گفت که بیا ترا قاری میطلبید آن فرد کم عقل تر بود گفت من قمار باز نیستم که نزد قاری تو روم هر چند کرد نیامد
آخر از گریبان او گرفته کشاکشان کرده در قهر شده هر دو در افتادند قاری دید که نمیآید آمده گفت چرا نمیآیی آن فرد گفت که
میخواهد مرا بقمار برد زرهای که خان داده بود در جیب خود محکم کرده بقفای خود نگاه کرد قاری دانست که مردم عقل
ست خنده کرد آخر زبان گرفته نزد امیر آوردند که این مرد یک خبری دارد و میگوید امیر زبان شیرین پرسیدند
نگفت بسیار مبالغه کردند گفت من با عقل نیستم که از منار فرا آمده گویم که تو بگو و رونگ یوق امیر دانستن که براق خان را
در مناره دیده است امرا شنیده خوشوقتی کرده یکی سوار شدند امیر صاحبقران فرمودند که او را کشید زنده نزد من
بیارید مقصود صاحبقران بود که او را کشید بیدنامی توره گیتی مشهور نشود اما خان هر زمان از منار نظر میکرد بناگاه
سپاه جغتای آمده اطراف او را محاصره کردند سر از منار بر آورده گفت ای قوم تمامی شما یان نان نمک پدر مرا
خورده اید اندیشه کنید هیچکدام دم نمیزدند خان گفت امیر تیمور را گوئید من با او سخن دارم اما خان را با او دوستی بود در رفته
بصاحبقران گفت که خان شما را میطلبید امرا منکر شدند اما صاحبقران بتمامی حرمت سوار شده وقتی رسید که در فکر گرفتن او
شده اند امرا آمده بصاحبقران تعظیم کردند خان از بالای منار فریاد کرد که ای امیر تیمور پیشتر بیائید چون صاحبقران
نزدیک رفته بود که براق خان تیری بجانب صاحبقران انداخت در آن وقت نگاه صاحبقران سکندر از یافت آن
از بالای صاحبقران گذشته بجرمی رسید تمامی امرا آمده امیر را در میانه گرفتند تمامی لشکر یکی بمناره رو برو شده دو
طرفه هنگامه روی داد مردم از زره زینه منار زور کردند چند بر شمشیر زده آخر خان را گرفتند از منار فرا آوردند امیر
عمر شیخ را فرمود که خان را جدا کرده بقوشخود گرفته بیارد امرا حیران شدند چطریقه کرده خان را برهم زنند عباس بهادر و
عثمان بهادر دعوی خون پدر کردند امیر گفت من خوندار بودن شما را شنیده ام امرا گفتند که او شما خون دار است
امیر گفتند من خود را بخشیدم آخر عباس بهادر و عثمان بهادر از برای خدا کوه گفته از جای خود برخواستند امرا
نشسته بلفظ اشهد گواهی دادند بعد از آن ناچار امیر خان را براورده بخونداران سپردند القصه امرا خان را
براورده قتل کردند براق خان در وقت قتل این رباعی را میخواند رباعی باین فلک ستیزه گر گفتم دوش پیوسته
در راز من خسته بکوش با من سر لطف براه رو خوش تقدیر تو از ازل همین است خموش داستان جلوس
صاحبقران برتخت جهان بانی در تاریخ هفت صد هفتاد یک از هجرت رسول صلی الله
علیه وسلم چون کار براق خان تمام شد کردون عنان اختیار در قبضه اقتدار صاحبقران گذاشت جمع امرا
و فضلا و سادات متفق شدند که صاحبقران بتخت جهان بانی قرار گیرد مثل امیر شیخ محمد و امیر کیخسرو و امیر داود و
و امیر ساربوغای جلایر و امیر محمد بدخشانی و امیر جاکوی برلاس و امیر موید ارلات و امیر بادکار شاه ارلات
و امیر بیان سلدوز و امیر تابان بهادر و امیر ژبان ختم ترکمان و میرزا سیف الدین و امیر ادلجای و امیر تلمش بهادر





و امیر عثمان بهادر و امیر عباس بهادر و امیر بایزید جلایر و امیر قماری اتاق و امیر شیخ حسن نویان و امیر شاه ملک و حسین
و امیر تغابغا بهادر و امیر خدای داد و امیر جان شاه و امیر شیر بهرام هر که ام اینها صاحب قبیله بودند جمع امرا در کنکاش
بودند که صاحب قران لایق پادشاهی است درین اندیشه بودند که صاحبقران سر ناکشیده در شکار سوار شد تمامی امرا
از دنبال امیر سوار شدند چون صاحبقران و امرا در شکار معین شدند هر کدام هر طرف رفتند در دشت صاحبقران بازی
در آهوی انداختند آن باز از دنبال آهو رفت اثر او معلوم نشد مجرمان هر طرف تاختند خود صاحبقران نیز
از دنبال او اسپ ماند تا نیم شب راه رفتند بجای آمدند که دیدند آنجا ویرانه است و فغان میگفتند بکنار ویرانه دیر آمده بود
آواز جوغیا میآید از روزنه نظر کرد عورتی نشسته از پیشانی تا زنخدان او پوست کنده اند استخوان روی او نمایان
اول صاحبقران واهمه کشید بعد از آن دلیرانه در آن ویرانه در آمده توجهی گفته امیر هیچ گفتند او قسم یاد کرد که
من جن نیستم امیر پرسید آن عورت گفت ای آزاده بدانکه اکنون من دویست سال گذشته است من در زمان چنگیز خان
بودم شوهر من بدست چنگیز خان کشته شد من طعام بخته زهر انداخته در نزد چنگیز خان بردم گفتم آرزو دارم که چنگیز
خان طعام مرا بخورند قراچار نویان وزیر او منع کرد و امتحانا بدیگری خورانید در حال بمرد دانست که زهر دارد و بفرمود
امر کرد که این زن را بکشید قراچار مرا بخانه اش برد آن وقت شیخ نجم الدین کبرا را چنگیز خان اسیر کرده آورده بود
بقراچار سپرده بود ما و شیخ را در یکخانه انداخته بود قراچار آمده گفت ای شیخ شما را بخشیدم اما این عورت را بکشم من
زاری میکردم شیخ ای قراچار گفت عمر این عورت دراز است یکی از اولاد تو پادشاه خواهد شد آن عهدنامه که قاجولی
و قبل خان و تومینه خان نوشته است باو بسپارید بفرزند تو رساند اما عار انجنس که بحکم خداوندی برین است قراچار
گفت حکم خان این است که این عورت را از روئش پوست کنم شیخ گفتند اختیار تو است آن عهدنامه را بمن داد و شیخ
گفت [illegible] زد و از آن وقت تا اینم در اینجا هستم امیر را بخاطر رسید که از نسل قراچار مبادا من باشم امیر بان عورت
گفت آن فرزند نشانه دارد عورت گفت آنچه بتو نظر میکنم تو همان فرزندی دوش خود را بنما امیر نمود خال را دید کشکر
لنگی و شکلی دست امیر را دید امیر عجب شکل بود عورت گفت اکنون اصل و نسب خود را گوی امیر اصل خود را یاد کرد از قراچار
نویان آن عورت سجده شکر بجا آورد با امیر سلام شیخ نجم الدین کبرا رسانید عهدنامه قاجولی را که با مر تومینه خان
نوشته بودند در آن نامه مهر این سه پادشاه بود اما ترکی بود امیر نتوانست خواندن تبرکا آن وقت بمانده بزبان
اویغور بود اما آن عورت را مع عهدنامه گرفته بلخ زد فردا با امرا نمود هیچ کس نتوانست خواند مگر میرزا سیف الدین که شیخ
بودند که از گردش ایام دوران روزگار چون نوبت فرمان فرمائی بفرزندان رسید که اول نام او چار صد آخر نام او
دولت باشد البته رعیت نوازی و سرفرازی بتقدیم رسانید رسم خانه در نتایج قبل خان بکند اردو میرزا بایجو بکرو
چون چنگیز خان از نسل قبل خان پادشاه شد قراچار از نسل قاجولی وزیر او اختیار کرد و امید است که فرزندان چنگیز
نیز عهد شکنند امیر گفت من بعهد استوارم پادشاه نمیشوم از نسل چنگیز خان کسی باید هر چند میرزا که گفتند رسول علیه
و آله و سلم فرموده اند تو پادشاه شو قبول نکرد که از نسل قاجولی کسی پادشاه نشده است آخر بهر جانب بزود

مقید شدند قلندری آمده امیر را دعا کرد گفت من از جانب سال سرای میآیم قریب کولاب چهار ست بچه‌ها جمع نشسته‌اند جوانی دیدم چهارده ساله با اطفال بازی میکند خود پادشاه میشود وقتی که از بازی فارغ میشود شطرنج را پیش میگیرد و هر که بازی کند میبرد من گمان میبرم که نوره زاده است نامش امیر حسین است مردم گفتند نبیره امیر قزغن است مدتیست که او غایب است اگر پیدا شود نوره اصل است امیر قزغن شاهی او را امیر سید گفت سیاه چشم فرو ارید دندان فراخ دهان بزرگ گوش چنگیز خان با این صفت بود دانست که این نوره است میرزا شیخ را فرستاد که رفته بیارد عرضه از جمیع امرا نوشت میرزا عمر شطرنج را نیکو میداند با پانصد کس همراه سوار میشود دیگر کوه فرا آمد فردا رسید که او مع الاطفال بازی میکند میرزا زانو زده عرضه صاحبقران و امرا را پیش او نهاد مطالعه کرده دست میرزا گرفته بخرگاه سبزی در آورد شطرنج را پیش گرفت میرزا را سه بساط برد القصه آن جمیله شنیده آمدند میرزا را دیده خورسند کردند امیر حسین را با ایشان بجبر گرفته روان شدند آمده قریب بلخ فرود آمدند میرزا پیشتر آمده خبر رسانید شادیانه نواختند اما میر برکه میگفتند نوبت از امیر تیمور است اینها همه عبث است همه یکبار روان شدند اما قضا شیوه امیر حسین در راه شکار سوار شد باز را رها کرد باز آهو را تعاقب کرد اسپ امیر حسین از عقب پشته رسید دید که باز آهو را گرفته است فرا امد که سر بود ملکه نام مردی بود پدر او را امیر حسین پیش از یکسال به تیر زده بود او همیشه در خاطر داشت که خون پدر را از او بگیرد وقت را غنیمت شمرده ملکه رسیده شمشیر زد که یک کتف امیر حسین را افراورده درگریز شد مردم امیر حسین او را نتوانستند گرفتن در یوقت کرد برامد صاحبقران مع سپاه رسید زیرا که او را در آن دم کاه نیافت آمد که از آنجا گریز کند چنین پیش گرفت آمد میرزا عمر سر راه ملکه را گرفت فرود آورد صاحبقران سر او را در کنار گرفته نشسته بود که میرزا عمر او را آورد امیر حسین گفت در نظرم قاتل مرا قتل کنید او را کشتند امیر حسین گفت ای امیر لایق سلطنت توئی من بیجا کردم که آمدم البته گفته رسول را قبول کن گفته جان بحق تسلیم کرد او را در شهر سبز فرستاد و برده بمزار شمس کلال دفن کردند بعد از آن تمامی امرا گفتند ای امیر اکنون دولت و تخت خداوند تعالی بتو عطا کرده امیر صاحبقران حیران بود همان شب صاحبقران حضرت رسول صلی الله علیه وسلم در خواب دید ایشان گفتند ای امیر تیمور ما ترا با مرضای تعالی پادشاه روی زمین کردیم چرا قبول نمیکنی و گفت بعد از آن شیخ پدران خود و جمیع امرا حضرت گفتند ای لنگ امر پدران تو از امر ما بهتر است گفتند اکنون بر خیز پادشاه شو اما نام خانی را بخود مگیر از نسل چنگیز خان مردی را با نام خانی مرا او را باشد امور سلطنت ترا باشد صاحبقران از خواب بیدار شد بجمیع امرا مشورت کرد همه لایق دیدند در یوم بیست و ششم رمضان روز چهارشنبه ایت ییلی که سال یک ماه در سنه هفتصد و هفتاد و یک از هجرت بود که شهر را آئین بستند برسم چنگیز خانی جلوس کرد بر نمد سفیدی انداخته جمیع امرای عظام بر تخت بلخ نشاندند امرا برسم چنگیز خانی زانو زده دعا کردند فرمود که سیورغتمش اغلان را آوردند نام خانی را با و نهادند در کورنش از همه بالاتر نشست در حکمها نام او را بر نام صاحبقران مقدم مینوشتند بدین طریقه سیورغتمش یارلیغ امیر تیمور گورکان سوزیمیز مینوشتند حالا در سمرقند حیات خان نام گذریست آنجا مربوط از نجیب ...





حیات خان میگفتند تا ملک در اولاد امیر تیمور بود رسم ایشان چنین بود از این جهت اولاد امیر تیمور را میرزایان میگویند القصه صاحبقران داد و عدل پیش گرفت قلعهٔ بلخ را فرمود که عمارت کردند حالا کرد برج عیاران تا دروازهٔ سلطان ... عمارت امیر تیمور است دیگر پیش از عبدالله خان ازبک است امیر جاکو را منصب تو یاند دادو امیر مؤید را اتالیق کرد امیر شاه ملک را صاحب دیوان کرد امیر اوجای تورا امیر توماتات کرد امیر بایزید را هزاره جات کرد آن وقت علما حکم ... امیر یادگار شاه را ایروانجی کرد هندو خواجه را قوشبیگی کرد و خماری را اناق کرد امیر بیان سلدوز را ایشیک آغاسی کرد امیر زبان خشم را قورباشی کرد میرزا سیف الدین وزیر جلیلة الملک کرد مدت شش ماه در بلخ بود که از هر طرف ایلچی و تواچی بتمام بعد از آن از بلخ به تجمل تمام در ولایت شهر سبز آمد در آن سال عمارت آق سرای را بنا کردند در سه سال با تمام رسید همان سال قلعهٔ شهر سبز و سمرقند و قرشی را تمام کرد و تعمیر کرد هنوز باقی است گاه در شهر سبز می‌بود گاه در سمرقند از ولایتها هدیه و تحفه میآوردند صاحبقران را کورنش میکردند و انعام و احسان را دریغ نمیداشت همان مولانا برهان الدین وفات کرد و تاریخ هفتصد هفتاد و دو بود درین رباعی از ایشان است رباعی هر گز دل من ز علم محروم نشد کم ماند ز اسرار که معلوم نشد هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز معلوم شد که هیچ معلوم نشد

## داستان یورش اول صاحبقران ته ماهه بجانب خارزم و خروج میرزا امیران شاه

وقتی که صاحبقران در تخت پادشاهی جلوس کرد بعد از جمیع ولایتها ایلچی آمد از نزد شاه شجاع کرمانی که در شیراز بود پای تخت او آنجا بود کمان سبز طوسی آورده بود نامه نوشته بود که این کمان را پادشاه فرنگ در ولایت روم بایلدرم بایزید فرستاد هیچ نتوانست کشید او بما فرستاد ایلچی در ملک ما هم کسی نتوانست کشید نداد و ل صاحبقران بعمر شیخ امر کرد نتوانست کشیدن دیگر امرا هر یک زور میکردند نه توانستند در یوقت از جانب حرم پسری برامد قلپاق زر بر سر پیکان مثل شیر ژیان قدم می نهاد و اثر تند خویی از جبین او هویدا راوی گوید که این پسر سوم صاحبقران بود از دلشاد آغا حاصل شده بود او را میران شاه نام کرده بودند اثر زبردستی در و مشاهده میکرد هرگز نمیگذاشت که از خانه بیرون براید جا او وقت یافته براید قدم در سن چهارده سالگی نهاده مردم نشناختند هنوز صاحبقران از برامد او خبر نیافته بود در سیده شیخ واقعه را رسید آن کمان در میان ایشان بود کمان را گرفت امرا از یکدیگر میپرسیدند ناگاه چشم صاحبقران افتاد حیران شد اما میران شاه چه بود دید چه کار میکرد کمان را گرفته بدست چپ زور کرد چند قلاب کشید از روی ذوق صاحبقران برخاست او را در کنار گرفت و در پهلوی خود جای داد عمر شیخ را بد آمد همیشه این دو با هم طرف جنگ شدند اما بعد از وفات پدر میران شاه شاهرخ هنگامه ملک ... من در پهلوی پدر بر تخت نشسته ام پادشاهی مرا میرسد القصه با امرا معلوم کرد که این فرزند همت ثانیا معلوم شد که حکمای فرنگ این کمان را طلسم کرده بوده اند که هر جا که توانند کشید آنگاه میران شاه خانه خود کرد ایلچی رفته و جواب را بشاه شجاع معلوم کرد اما از جمیع پادشاهان ایلچی آمد مگر شاه خارزم که حسین صوفی باشد منظور نکرد صاحبقران قرا ایلچی ... را ایلچی کرده فرستاد اگر در بیست روز آمدی خوب و الا هر گز میان آن پهلوان از کمال انقیاد خلاف فرمان نکرده رفت بعد از چهل روز حسین صوفی کورنش داد و هر چند سعی کرد در بیست روز گشته رود نشد حسین صوفی گفت من جواب نمینه...

هر کدام بهر طرف بدر رفتند فرصت سخن کردن نشده بود که علم صاحبقران پیدا شد اما توقتمش خان از کرده
پشیمان شد که چرا امیر نشاه مدد نکردم القصه صاحبقران رسید میرزا میران شاه را تو زرش کرده بجانب
خارزم متوجه شد اول آمده قلعهٔ هزار اسب را گرفت او گنج را قبل کرده هر روز جوانان آمده فاتحه میکرفتند که
دو وا شند صاحبقران منع میکردند که خود را ضایع مکشید نه ماهه در قبل بود حسین صوفی خود را صاحبقران میگر
فت نامه نوشته به تیر همراه پرانده آمده در منجوف بارگاه بند شد گرفته نامه را خواندند نوشته بود که ای امیر تیمور
تا کی مردم را در تشویش گذاری مردم از هر دو طرف بستوه آمدند فردا ما و تو در میدان شویم هر که خدا به هر
صاحبقران قبول کرده نامه نوشته کمان طلب کرد و مردم پند اشتند که دست صاحبقران به تیر انداختن کار
نمی‌آید چون شصت کند مناره بود در شهر بموجب تیر آمده غرق شد حسین صوفی این واقعه را دیده از گفته
پشیمان شد در نامه امیر صاحبقران نوشته بود که بارک الله در تمام خود یک سخن معقول گفتی فردا در میدان
شویم هر که بدهد آن شب طبل جنگ زدند فردا آفتاب سر کشید صاحبقران اسلحه پوشیده برآمده صف بر
جمع امرا پیاده شده تعظیم کردند که ما بندگان جان بازی میکنیم فماری دست بجلو زد صاحبقران گفت قول
مرو به از مرد از لشکر جدا شده بزیر قلعه آمد بند در بند خارزمیان میلرزید که کسی این چنین جرأت نکرده بود خروج
کرد که ای امیر حسین برا او برآمده بدروازه رسید از ترس غرق توانست برآمدن پسرش یوسف دلالت میکرد که ای پدر
بعهد وفا کن ترا طعنه میکنند او نمیر امد یوسف صوفی دید که او برآمدن در خاطر ندارد از جهت غیرت تیغ کشیده زد که
سر پدرش بقدار دو قدم پرید بعد از آن برآمد واقعه را بصاحبقران گفته رو برو شده نیزه انداخت صاحبقران
او را بمردانگی فرا ورده سر بریده پا کاه از لب خندق نقابدار رسید اسب سیاهی دارد و تمام سلاح سیاه کری
آراسته هر چند صاحبقران پرسید چه کسی جواب نداد باز پرسید گفت هر که هستم بجنگ تو آمده ام او از یورش صاحبقران
اشنا نمود او نیزه را کنده صاحبقران نیز نیزه کنده سنانهای نیزه بنوبت بکدیگر بند شد زور کردند نیزه های هر دو
شکست تیغها کنده در افتادند هر دو در آغوش شدند اسب نقابدار رمید خود را بزمین گرفت صاحبقران نیز خود را
بزمین گرفت در تلاش شدند صاحبقران او را بزمین زد او خنده کرد صاحبقران گفت تو کیستی گفت من اولجای ترکان
هستم که در بخارا باهم اشنا شده بودیم او خود را بصاحبقران بخشید او را بحرم فرستاد مردم خارزم آمده صاحبقران را
ملازمت کردند باج و خراج دادند او گنج را آئین بستند اولجای ترکان را بصاحبقران عقد بستند هم صحبت کرده بسمرقند
آمدند مردم سمرقند میشود از برآمدند اما صاحبقران با اولجای ترکان شب و روز بود زیرا که صحبت او بصاحبقران خوش
آمده بود و سرای ملک خانم از نظر افتاده بود شبی با ده خانم آمد خانم هر زمان شانه خود را در دهان صاحبقران
ترش و تعجب کنان میگفت که بچه معز اولجای ترکان میگوید که از دهان امیر بوی میاید صاحبقران آشفته شد خانم گفت
این سخن کمتر دیده بو بسیند اگر آستین بر دهان گرفت حرف من درست باشد آن شب نوبت ترکان بود همان روز
خانم بعقوش ترکان رفت شراب طلب کرد هر چند ترکان خاتون منع کرد خانم او را نکند دانست هر دو شراب خوردند

ای



ای آی صاحبقران شد شیشهٔ پیمان را خانم جمع کرده رفت صاحبقران رسید ترکان خاتون از بیم آنکه صاحبقران
از بوی شراب پی ببرد گفته آستین بر دهان گرفت صاحبقران در غضب شد یکطلاق سر داده از خود دور انداخت
اما اولجای ترکان دولتمند بود بدرجهٔ که چهار هزار غلام داشت بخارزم رفت در موضعی که آن شهر را قیات خوانند قلعهٔ
بنا کرده ماه وضع حمل داشت از او پسری تولد کرد که او را میرزا شاهرخ نام نهاد آن شهر را خیوه نام کرد آنجا مدت
چهار ده سال عمر بسر میبرد تا وقت خروج میرزا شاهرخ ان شاء الله بر سر داستان او میرسیم

## داستان خواب دیدن صاحبقران که آخر ملک را اوزبک میگیرد

راوی چنین آورده است که شبی صاحبقران
در خواب دید که از جانب قطب فیل بزرگی آمده تمامی ماوراء النهر را سیر کرده آمده بر بالای تخت امیر برامد بعد از آن جفت یک
شیر بچه بران تخت میبرامدند میبرامدند جمعی از تشنه لبان از آب میگریختند جمعی از نابینایان خرید و فروخت میکردند جمعی بیماران
و تندرستان را عیادت میکردند جمعی از مواشی علف میخوردند بعضی سرگین فکر کردند ماده گاوی درهم غذاری میچرید تا برفت
خواب ترمیشد بازاری دید مردم جابجا گوشت خوک و خرس بود گوشت حلال را نمیخریدند القصه چون از خواب بیدار شد
از هر معبر دانایی که پرسید تعبیر کرد و تند موافق طبع صاحبقران نشد گفتند در قرشی مرد ریست زاویه نشین حکیم صابا نام
درویش کرد و هم خضرت است اگر تعبیر موافق طبع صاحبقران آید اگر خواهد میرزا میران شاه را فرستاد حکیم گفت اگر او را
مهمیست نزد من آید میران شاه آمده گفت صاحبقران بعزم قرشی سوار شد آمده حکیم را ملازمت کرده واقعه را گفت
حکیم گفت استاد مرا کتابیست در صندوق آن انداخته حکم کرده که هر که این صندوق را کشاید روی زمین را میگیرد
صاحبقران فرمود که صندوق را آوردند هیچ کس نتوانست کشادند هر چند کردند نشد صاحبقران خود قفل را کشاد کتاب
تاریخ ایام را گرفت حکیم صابا میگفت فهمیدن این کتاب بسیار مشکل است زیرا که بعلم جفر او را نوشته اند اگر کسی علم جفر
را داند تا قیامت هر آثاری که باشد معلوم میشود بعد به تعبیر خواب مقید شد گفت آن فیل اوزبک است که بر ملک تو
مسلط میشود ملک ترا از اولاد تو میگیرد آن شیر بچگان اولاد و نیند که جفت یکنفر از اقارب او پادشاهی کنند
آن تشنه لبان که از آب میگریختند مردم آن وقت باشند که بگریزند نابینایان مردم آن وقت دوست دشمن را
نشناسند آن بیمار که تندرست عیادت میکرد زاهدان ریاکار باشند که بفروشند توانگران روند آن مواشی که
میخوردند سرگین میکنند پادشاهان آن وقت باشند که از فقرا بگیرند اما چیزی ندهند آن گاو که در هم غذار میچرید
فربه نمیشد امرا آن وقت باشند که هر چند مال فقرا بگیرند سیر نمیشوند آن مردمی که جایی که گوشت خرس و خوک بود گوشت
گوسفند را نمیخوردند مردم آن وقت باشند که جایی که حلال باشد حرام را خورند چون این مقدمه را صاحبقران شنید
عهد کرد که جمیع اوزبک را قتل عام کنند از قرشی بسمرقند آمد میرزا میران شاه را فرمود که بترکستان رفته بهم ایشی آق بغا
بیمان برسر اوزبک برو همه را قتل عام کن شهزاده بده هزار جوان روان شد چون بترکستان رسید آق بغا
پیشواز برامد بسی هزار جوان پیمان میرزا را ضیافتها کرد دختر میرزا آمده گفت که آق بغا دختر خواهر را بسنک نکاح کرده است
میرزا او را طلب کرده پرسید گفت آری میرزا گفت این شرعی نیست یکی را طلاق کن او گفت دلم هر دو را

دوست میدارد میرزا فرمود که او را برهنه کردند تعزیر کردند آق بغا همان شب مع ایل خود مردم شهزاده را یکپاره
قتل کرد یکپاره گریختند میرزا را برهنه بجانب منقشلاق نزدیک توقتمش خان رفت میگفت که سپاهی را شیر نخیت چکار
بعد از ده روز آمده توقتمش خان را ملازمت کرد خان از میرزا پرسید سبب نزاع را میرزا بیان کرد آق بغا گفت
امیر تیمور راست که فرموده است همه اوزبک را قتل کنند خان دید که حرف میرزا معقول است دیگر آنکه صاحبقران در حق او خیلی
نیکیها کرده بود میرزا گرفته آق بغا را قتل کرد میرزا خلعت خاص داده در پهلوی خود جای داد گفت اگر آنقدر رحم خدا
رفته است که اوزبک ملک را بگیرد این تدبیرها بجا نمیرسد اما هر وقتی که میرزا بگردش او میآمد بر میخواست تخت خود
جای میداد هر جای که میرزا از خان رخصت رفتن بولایت میکرد میگفت صبر کنید روزی شاهزاده از شکار
بکنار ایل رسید دید که عورت صاحب جمال بر چاه استاده میرزا از و آب طلب کرد او کاسه را پر کرده بمیرزا داد
سه مرتبه میرزا آب بر زمین ریخت مدعای آن بود که کرم است بعد از آب خوردن میرزا عرض حال خود کرد آن عورت هیچ
نگفت نام پرسید گفت سیونک خان زاده نام دارم پرسید که شوهرت کیست هر چند کردم نازده رفت اما عاشق
آن ملیکه میرزا را بطاقت کرد آمده در بستر مریض افتاد میرزا از شرم بود بکسی نمیگفت خان آمده میرزا را دید که فتاح
است در اینجا میرزا اوزبک صاحب تجربه بود هر چه میگفت آنچنان میشد او را بطالقان جو بینه تنگری میگفتند خان او را
طلب کرد اما او پوست پوشیده در غارها میگشت از عمر او دویست سال گذشته خان واقعه را باو گفت
فرمود که کسل میرزا را یا پاره او نبض میرزا را گرفت دانست که عاشق است خان گفت اگر زن هر که باشد میسر کنم
پیر فرمود نام همه زنان اوزبک را ذکر کردند او نبض میرزا را گرفته استاده بود پیدا نشد فرمودند که اهل حرم خود را
ذکر کردند بنام سیونک خانزاده رسید پیر بدن گرفت دانست که بر زن خان عاشق است پیر از سر بالین میرزا
بخدمت خان آمد گفت این پسر بر زن شما عاشق است خان بکسی معلوم نکرده در آمده خانزاده را طلاق کرد خان
زاده حیران شد که مرا بیگناه چرا طلاق کرد مع غلامان خود بکنار ایل نشست خان آمده بمیرزا گفت بآن زنیکه
شما عاشق شده بودید یافتیم شوهرش طلاق داد صبر کنید چون عدت گذشت خانزاده را گفتن شما را شوهر میدهد
پسر امیر تیمور میکند او نیز رضا شد عقد بستند میرزا در آمد دید همان معشوق است در پهلوی او نشست هنوز یاد دست
نرسانده پرسید که شما زن کیستید او واقعه را بیان کرد که من زن خانم گفت ملیکه هنوز دست من بشما نرسیده
خان از جهت آشنایی چنین کرده ما نیز بنا بر پاس خاطر خان شما را طلاق کردیم این گفته باز رخصت خان بجانب
ولایت روان شد تا بسمرقند رسید صاحبقران بکرد ارخان هم بکرداد فرزند تحسین کرد اما فرداً توقتمش خان
خبر یافت گفت بشرع شریف موافق کرده ام قیاس بحقوق او پدر او فرمود که خانزاده را با جمیع اموال
و اشیاء او بجانب سمرقند فرستاد نامه توقتمش خان فرستاده بود مضمون نامه آنکه قیاس به نیکیهای شما
نخستم که میرزا ابداغ فراق مبتلا شوند خانزاده را فرستادیم اما صاحبقران خانزاده را انعام نیکویی تمام
کرد میرزا میران شاه را گذاشت که نزدیک او آید او همچنین بود در زد توقتمش خان شنوید دولتشیخ اغلان





شنیده که توقتمش خان دختر او را طلاق کرده بسمرقند فرستاده است پریشان شد حمل به بحجتی او کرده سوار شد
شبخون بایل خان زد خان یکه تنها گریخته بجانب ترکستان روان شد ایلیم از خان دگیر بودند بدولتشیخ
اغلان در آمدند خان یکه تنها میرفت او مرد پیاده شده بعد از چندگاه از دروازه سمرقند در آمد آنوقت صاحبقران
به تعمیر آق سرای رفته بود خانم بجانب شهر سبز رفت چند روز گرسنه بود بخاطر رسید که کاری کنم تا اوقات بسر رود
رفته در مجلس مزدوران نشست در ذیل مزدوران باق سرا بردند خان طرفه سنگها را میبرداشت که مردم تعجب میکردند
خان قصد کرد که خود را معلوم کند باز کردنش بزاری نمیداد اما هر وقتی که محل طعام میشد از همه کناره میشست جامه
خود را در زیر قدم خود انداخته تماشا میگرفت اگر سیر هم نمیشد بسر قوت میداد مردم باطوار او تعجب میکردند روزی
صاحبقران بتماشای آق سرای آمد بشوکت بو العجب توقتمش خان دیده چنان آهی زد که شراره از دهان او زبانه
زد چشم صاحبقران افتاده دانست که این مرد پادشاه زاده است اما نشناخت که توقتمش خان باشد هر شکلی که
او میآورد صاحبقران تعجب میکرد در آن هنگامیکه توقتمش خان دیده بود بی ریش بود حالا صاحب محاسن شده
بود در نظر صاحبقران کرم کرم مینمود از سار بوغا کتاول پرسید که چگونه کس است گفت نمیدانم اما بجد ذات منبود
آنچه اجره خود را بمن سپرده مانده است صاحبقران او را طلب کرده نیک نظر کرد شناخت که توقتمش خان است اما
در اشتباه بود که آیا باشد یا نه القصه هر چند جنبه لب او را پرسید اقرار نشد صاحبقران گفت اگر در نوبت
میران شاه میشد البته میشناخت یکبار سیونک خانزاده بتماشای آق سرا آمد خان شنیده بتماشا استاده
بود دید که سعادت او را گرفته میآرند مردم میگفتند که این ضعیفه الوتقمش خان به پسر صاحبقران داده است
امیر پاس خاطر او نگاه داشته فرزند شمار میکند از دو که نزد او آید خان بجرد انگه صاحبقران و میرزا تحسین کرد یکبار
چشم خانزاده از درون سعادت بخان افتاد خود را پرتافته یار خود را در کنار گرفت گفت یار غریبم کجا
بودی خبر بصاحبقران آوردند که آن جوان توقتمش خان بوده است القصه صاحبقران او را از سر اب
استاده خلعت پادشاهانه پوشانیده آوردند در پهلوی خود نشاندند صاحبقران واقعه را پرسید او واقعه
خود را گفت صاحبقران او را دلداری داده زر بسیاری بخان داد خان لطف او را البته یاد انعام کرد
با میرزا خبر آوردند که انعام شما را منظور نکرد او را طلب کرده پرسید خان گفت من از برای زر نه آمده ام
بلکه از برای آبرو آمده ام که ملک من بدست افتد صاحبقران گفت من خواب دیده ام قتل عام اوزبک
را مقرر کرده ام اکنون بقولیکه تو رضا باشی چون طبع خان از قوم ملول شده بود رضا داد صاحبقران
لشکر جمع کرد آنوقت از پادشاهی صاحبقران دو نیم سال گذشته بود به صد هزار کس همراه سوار شد خانزاده را
مع میرزا میران شاه در سمرقند گذاشت خانزاده را عقد کرده بخان داد خبر بایل اوزبک رسید که صاحبقران
از برای قتل عام اوزبک میآید همه نزدیک دولتشیخ اغلان آمدند او مرد پیری بود گفتند جنگ میکنیم
دولتشیخ اغلان گفت این مرد را خدای تعالی برگزیده است شما از عهده جنگ او بر نیاید مرا بگذارید

شما بان بهر طرف روید من فکری کنم که یک کس ازین قوم قتل نیابد ایشان گفتند تو مرد پیری ترا چگونه کشیم گفت چکار دارید همه رفتند اما صاحبقران بدشت قپچاق آمده هیچکس از آن طایفه نیافت بهر جانب کس ماند دولتشیخ اغلان را یافته بردند بقولی صاحبقران بر سر او رسیده پرسید که چه کسی اوّل بصاحبقران سخن نکرد آیتی را خوانده که خدای تعالی جلّ شانه بحضرت نوح علیه السلام عتاب کرده بود صاحبقران بفصاحت او حیران ماند گفت دولتشیخ اغلان منم ای امیر اگر تقدیر خدا رفته باشد این سعی تو عبث است تقدیر خدا را سیمرغ دیگر کردن نتوان داستان سیمرغ و ابو عرج خواند که همه گریه کردند گفت اینهمه خون ناحق عبث است و اندیشه قیامت کردن خوبست صاحبقران عهد کرد که ایشان را قتل نکنند اما بشرطی که دولتشیخ اغلان عهدنامه بنویسد در خزینه صاحبقران باشد چنانچه صاحبقران با ازبک رحم کرده صاحب حج و حج که از روز ازبک باشند ملک انجیرو بابل اولاد پادشاه جغتای رحم کنند عهدنامه نوشته مُهر کرده بخزینه صاحبقران سپرده ماندند در وقتی که شیبک مسلط میشود در عین غارت از خزینه آن عهدنامه خواهد القصه صاحبقران بابل جته روی دیده گشت گفت توقتمش خان را میفرستادم انچه تعلق با و دارد با و دهند اکنون از توقتمش خان و از میرانشاه بشنوید هر دو در سمرقند بودند

## داستان نزاع کردن میرانشاه بتوقتمش خان و عتاب صاحبقران بمیرزا و قهر کرده رفتن میرزا بجانب ایران

بعد از آن که صاحبقران بدشت قپچاق رفتن میرزا میرانشاه را در سمرقند و میرزا عمرشیخ را در بخارا حاکم ماند اما توقتمش خان را در نزد میرزا میرانشاه گذاشته بود روزی خبر آوردند که در جنگل یولبرسی پیدا شده میرزا بجنگ یولبرس سوار شده رفت متعاقب میرزا خان رفت بناگاه دید که مردم بسیاری گریخته میآیند پرسید گفتند یولبرس هیکل انداخت گمان میبرم که میرزا بجنگ یولبرس افتاد خان این سخن را شنیده اسپ برانگیز در کرده با اندیشه وران بیشه درآمد دید که میرانشاه را یولبرسی بدرختی قبل کرده است کرده کرد و درخت میگردید بناگاه میرزا دید که خان بیولبرس متوجه شد شرف یزدی گوید که من از خلیل میرزا شنیدم او از پدرش میرانشاه نقل میکرد که آن روز توقتمش خان بیولبرس روبرو شد چنان تیری از پیش زد او زد که از زیر دوش برآمده پر پیکان بدرخت غرق شد القصه توقتمش خان یولبرس را جواب گفت میرزا فرامده بخان گفت این کردار خود را بنام من کن خان گفت خوبست عهد کرد که بکس نگوید آوازه افتاد که یولبرس را میرزا به تیر زده است میرزا مع خان آمده فرمود که یولبرس را آوردند طول او ده گز بود هرگز آنچنین یولبرس را کسی ندیده بود پوست او را پر از کاه کردند اما میرانشاه خود را بمیرزا عمرشیخ طرف جنگ میگرفت ملازمان را فرمود که این تعبیه را در بخارا بُرده روبروی دروازه سمرقند مانند اما شبها راه روید که کسی پی نبرد بو بینم میرزا عمرشیخ چکار میکند ظاهر هم نوشته بگردن یولبرس آویخت شبی آورده بدروازه سمرقند ماندند فردا مردم بخارا دیدند که ببری روبروی دروازه استاده بمیرزا عمرشیخ خبر رسید مضطرب شده برامد هر چند منع کردند نشد ناخته آمده به نیزه زد دید که تعبیه بوده است خط را گرفته ملاحظه کرد نوشته بود که شکه میرانشاه هم این ببر را بیک چوبه تیر صید کرده ام تو خود را ازین طرف جنگ میگیری کرته توانی نتوانم از عهده بر آمد میرزا عمر دلگیر شد اما دولت که





از میرانشاه غیبت درین وقت خبر آمد که ایلچی بلو خان از هند بخدمت صاحبقران از راه جهارجوی میآید غیر از یک کمان و دیگر چیزی ندارد چون ایلچی در بخارا آمد میرزا او را کرنش کرد میرزا پرسید که تحفه چه داری گفت همین کمان را بادشاه امر کرده است که بر امیر تیمور دهد میرزا دانست که بدعوی آمده است میرزا گفت دولت پدر را معیوب است از عهدهٔ کمان کشی بمیر امیر این ده تا بشیم میرزا گرفته سه قلاب کشید میرزا گفت در سمرقند برو صاحبقران در یورش اند تا آمدن ایشان برکن اما بمیرانشاه گوی که میرزا عمرشیخ کشید چون ایلچی بسمرقند رسید میرانشاه را کرنش کرد میرانشاه کمان را طلبید ایلچی بدست توقتمش خان داد خان میبایست که بدست میرزا میداد خود گرفته چار قلاب کشید در قلاب پنجم شکست میرزا بخان کینه گرفت مدعایش آن بود که عمرشیخ نگوید که میرانشاه نتوانست کشیدن دیگر آنکه شهرت کرده بود که یولبرس را توقتمش خان کشته بنام میرانشاه کرده از تو هم کینه گرفته بود اما خان بکس نگفته بود و این سخن را از راه خفیه مشهور کرده بود فرمود که خان را بگیرید اما خان مردانگی کرده گردن نتافت چون گرفته بر بستند فرمود که سنگ بسته بدریا بر تا ویند القصه خان را چنین کرده بدریا برتافتند چون که بکنار رکان کل ایلچی را کرنش بود و این وقت در آنجا روی داد اما از خان سنگ گنده شد خان مرده وار بروی دریا میرفت شیخ ابولیث سمرقندی از دریا بخود اشتند دیدند که مردی در روی آب چرخ زده میرود گرفته بحال آوردند دیدند که توقتمش خان بود او را تربیت کردند در خانه ایشان بود که در این وقت آتی آتی صاحبقران شد دشت قپچاق را فتح کرده رسید صاحبقران شنید که توقتمش خان را بدریا برتافته اند بسیار پریشان شد زیرا که عهد کرده بود که او را بتخت پدران نشاند پیش از آمدن بمیرانشاه خنجر بعمر شیخ جامه فرستاد میرانشاه بفراست دریافت که اگر صاحبقران آید او را اخراج خواهد کرد و بخاطرش رسید که پیش از آنکه مرا اخراج کنند برامده میروم شبی قلندرخانه آمده لباس پوشیده قلندر شده رفت اما صاحبقران شنید که میرانشاه رفته است از کردهٔ خود پشیمان شد اما توقتمش خان را شیخ گرفته آوردند صاحبقران شکر و اده بجانب دشت قپچاق فرستاد و بدولت صاحبقران باز بر تخت خود قرار گرفت اما صاحبقران بهر جانب کس فرستاد که میرانشاه را بیابید هر چند تردد کردند پیدا نشد اکنون فصلی از میرانشاه بشنوید میرزا از مرو گذشته بمشهد آمد در قلندرخانه چند روز بود قلندران گفتند تا چند مهمان باشی برخیز با ما بیا کن میرزا بگدایی برامد گردش یاری میداد که از کسی چیزی طلبد بخاطرش رسید که فردو رکنم بتربت بمقامی که میشنیدند رفته نشست هر کسی که میآید میرزا را میبرد که از دست این کار نمیآید روز سوم مردمی بغیدی اما غیر از میرزا کسی با قیمتی نده بود گفت با عنبا نمیدانند میرزا گفت نیکو میدانم آخر گرفته بباغ خود برد گفت آنچه اسباب باغبانی را بتعهد برسان اُجرهٔ ترا میدهم میرزا را گرفته بباغ سیر میکرد میرزا در گوشه باغ خانه دید که هفتاد قفل زده اند قفلها از زنگ زده است قفلی از همه بالاتر نام بخت نصر را نوشته اند از همه پایانتر نام شاه شجاع را و دیگر پادشاهان را بترتیب مثل نوشیروان و خسرو پرویز آل عباس و پادشاه اسماعیل سلطان محمد سلطان سنجر ماضی خوارزم شاه تا چنگیز خان نوشته اند میرزا پرسید که این چگونه خلعت

آن مرد گفت ترا با این چکار میرزا گفت اگر دانم چه میشود آخر گفت این قبه را گنبد حاجات میگویند هر چگاهی که باران نیاید مردم اینجا آمده دعا میکنند خدای تعالی باران عطا میکند اما کسی نمیداند که درون این گنبد چه باشد هر قفلی را پادشاهی زده است بجکس بواکردن این قفلها موشیت قراحسن منجم میگویند کلید داراین منجم هر پادشاهی قفل زده مفتاح او را بکنده نشکان ما سپرده اند از زمان بخت نصر تا این وقت دو هزار سال شده است جمیع کلیدها بر من است هرا نیز رخصت کشادن نیست میرزا گفت بجکس تو اند گشاد و ند گفت آری در کتب یافته ام که در آخر الزمان پادشاهی که او را اسکندر ثانی گویند یکی فرزند او این در را میگشاید آنچه درین قبه است خواهد دید اما آن پادشاه روی زمین را خواهد گرفت میرزا آرزو کرد که این در را بگشاید میرزا پرسید که کشاینده این در نشانه دارد گفت آری در پهلوی چپ او دستک سیده باشد بدیدن جیب خود را کرد میرزا دید که آنچه میگوید بر خود او بود میرزا گفت دیگر نشانه دارد گفت ای جوان چرا اینقدر میپرسی بخواهی تو این در را کشادن باز میرزا مبالغه کرد منجم گفت درخت تو که میبینی بخت نصر بدست خود نشانده است شمشیری از بخت نصر مانده که هرگز از نیام شمشیر را بخت نصر گفته که این تیغ را از نیام بیرون کند و بر این درخت زند که قلم شود این در را بگشاید میرزا التجا کرد که آن تیغ را بو منم رفته آن تیغ را آورده بدست میرزا داد میرزا آن تیغ را گرفته بدست چپ زور کرد از نیام برکشیده با آن درخت زد که قلم شد از جوف آن درخت صندوقچه برآمد بزبان عبری نوشته بود که آیا کسیکه این درخت را قلم کند قفل بخت نصر را بگشاید حاضر باش منجم دریافت که کشاینده این در پرسید که جه کسی اول شهزاده جرجی گفت ادب نکرد آخر گفت من پسر امیر تیمورم گفت اگر این در را بگشاید پدر تو روی زمین را خواهد گرفت کلیدها را آورد و یکیک از پایان کشاده میرفت تا قفل بخت نصر رسید حیران شد بخواست که بگشاید حسن نگذاشت گفت خود را ضایع مکن فکری کرده رفته مرو جنسیه را آورد که بابا این قفل را بگشا این اخیر قفل اکبر آخر کلید در خزینه نهاده بود که آواز در ظرافاطرق برآمد پریده افتاد دیدند که تیر تفنگی بر سینه اش رسیده از پشتش برآمده بود مرده او را گور کردند هیچکس نداشت در آمده دیدند که تختی از چوب صندل مانده اند مردی برده بر روکشیده خوابیده است میرزا آمده پرده را برداشت طول آن مرد بیست گز بود و عرض او سه گز بود درازی بینی او سه شبر بود هر انگشت او پنج شبر گویا زنده بخواب رفته بود لوحی بالای سر او بود چند سطری نوشته بود چون بخواندند دانستند که این مرد حضرت ارمیای پیغمبر علیه السلام بوده اند بخت نصر مرده ایشان را طوس آورده بعد از فتح روی زمین طوس را پای تخت کرده آن عمارت را بر سر قبر ایشان کرد قفل بر در آن گنبد زده بود هر وقتی که در مینجا باین مقام آمده مناجات میکرد مشکل او آسان میشد اگرچه که قبر او آن قبه در وقت شاه اسمعیل شیعه خراب شد دیگر اثری از آن مزار نیست چون میرزا زیارت کرده برآمد در را قفل زد حسن منجم چند روزی جشن آراست میرزا را ضیافت کرده گفت که شما را نیز و پدرتان برم میرزا قبول نکرد گفت که هیچ پیر و مرشد حسن منجم بمیرزا عهد کرد که اگر پدر تو این ملک را بگیرد مرا امان ده میرزا قبول کرد اما منجم بمیرزا خط داد که هر جا در ماند ملاحظه کن با تو آسان میشود القصه میرزا بجانب نشاپور رفت

## داستان ملاقات کردن میرزا امیران شاه بشاه منصور و رفتن میرزا بملک مازندران





چون میرزا از منجم وداع کرده راه نشاپور را پیش گرفت راهی کرد دید آنوقت در نشاپور پسر شاه شجاع شاه یحیی نشسته بود چون میرزا داخل نشاپور گردید دید که جمعی در رسته نشاپور بوده نخواده بلندی بدر از بشتاد گز بر بالای آن فقطی بسته کرده هر که به تیر زند هیچ کس نتوانست زدن شاه یحیی هر تیری که میاندخت میزد این شغل شاه یحیی سه تیر انداخت نرسید پریشان گشته میرزا بصورت قلندران رسید تیر کمانی از شخصی طلب کرده انداخت به تیر اول زد شاه ایذا کشید در غضب شد گفت ای قلندر از کجایی گفت از توران آنوقت مردم ایران و توران متعصب بودند بریشانی او زیاده شد که این تورانی بملک خود رفته لاف خواهند زد فرمود به بدر منجم که وزیر او بود بند کرد آن شب شاه یحیی خوابی دید از هول آن خواب بیدار شد اما خواب را فراموش کرد هر چند فکر کرد نیافت بدر وزیر طلب کرد گفت خواب مرا بیاد آور گفت علم غیب با خداست شاه حکم کرد که اگر خواب مرا نیابی دیگر در نظرم میا بدری پریشان شده بخانه آمد اما میرزا از زباغی در خانه او بود پرسید سبب پریشانی چیست بدری واقعه را بیان کرد میرزا را بخاطر خطاحسن منجم رسید خط را مطالعه کرد نوشته است شاه یحیی خواب می بیند فراموش میکند تعبیر خواب او این است میرزا گفت برو بشاه بگو که شاگردی دارم این مشکل شاه را آسان میکند گفت ای قلندر مگر از علم نجوم خبر داری گفت آری بدری گفت بیاب که در دست من چیست میرزا خط حسن را نگاه کرد نوشته است که بهفته زر بدری را اعتقادی پیدا شد اما حسن به بدری دشمن بود در کتابت نوشته بود که کاری کن که بدری کشتن رود بدری آمده بشاه تعظیم کرد شاه گفت که خواب مرا یافته گفت شاگردی دارم خواب شاه را گوید فرمود بیارید میرزا را بلباس فاخر آورده شاه را ملازمت کرد شاه پرسید که شاگرد بدری میرزا گفت مرا عار است که شاگرد او باشم من شاگرد حسنم شاه گفت تعبیر خواب مرا بگو میرزا گفت فرمان بجای او نشینم بدری بجای من ایستد فرمود که چنین کردند بعد از آن میرزا گفت خواب دیده که مرد بالا بلندی که ماه میگفت که فردا از گردش فلک تماشای خواهید کرد شاه گفت آری که چنین است اکنون می باید که تماشا کنم میرزا گفت همین واقعه که در میان ما و بدری روی داد که تماشا نیست این را گردش فلک میگویند هرگز در خاطر او نمیگذشت که او در جای من ایستد مرا در خاطر نبود که بمنصب وزارت او نشینم حسن منجم را از کس مانده آورده ند بر مسند وزارت نشاندند چون حسن را بدگویا کرده از نظر انداخته بود و بدری را بجای حسن در زندان انداخت باز میرزا بهمان لباس قلندری بی شیخ روان شد اما مام خود را عیان نکرد در کنار نشاپور بر لب جوی نشسته بود که جوانی زرد رنگ دست بر بسته بر بالای اسپی کریخته میآید چهل کس شمشیرها کشیده او را پیش انداخته میآرند آن جوان رسیده فریاد کرد که ای قلندر این جمع بمن دشمنند مرا هلاک میکنند دست مردانگی مرا تماشا کن آخر دم فریاد کردند که ای قلندر اگر از جان خود در کاری وا داری بکشا آن نیز بیاید ولا کرد میرزا مردانگی را شعار خود کرده دست او را بگشاد و مثل شیر ژیان برگشت آن چهل کس مثل روباه در گریز شدند با وجودیکه همه مسلح بودند در دست این جوان چیزی نبود مگر چوبی از شاخ درخت گرفته بود اما اسب او بود قراکوز دونده تحفه داشت بیک لحظه آن چهل را ای کسپرده برگشته نزد میرزا آمده نشست میرزا گفت چه کسی گفت من نبیره شاه منصورم

دوم برادر زادهٔ شاه شجاع عمّم یاغی شده ملک مازندران را مسخر کرد جمعی غریب مرا بربسته میبردند من خود را بپای این اسب گرفتم این کس مرا تعاقب کردند باین مقام آوردند تو مرا نجات دادی بپای قلعه همراه من بمازندران میرزا گفت من مرد فقیرم تو پادشاهی بتو رفاقت مشکل است شاه گفت این نیکی که در حق من کردی هرچه گوید قبول شهزاده را گرفته بپای تخت مازندران بقلعهٔ تبر برآورد بخشت مقید شد روزی میرزا همراه شاه منصور از شکار رجعت کرد دید که در زیر کوه دهنه مردم آمدند فوج فوج بران کوه بخنده دهنه گرفته میبرند میرزا پرسید که این مردم کجا میروند شاه منصور گفت این قوم یهودان اند پیری دارند دویست ساله او را حبار یهودی میگویند او درینجا معتکف است سالی یکنوبت از مغارهٔ خود بیرون آید این قوم تا سه روز رفته او را زیارت میکنند او از حادثات هر ساله خبر میدهد باز بمغارهٔ خود میرود تا سال دیگر بیرون آید میرزا را آرزوی دیدن او شد وقتی رسید که آن پیر درس توراة میگوید شاه منصور بسیار آمد پیر بجانب میرزا بسیار نظر کرد میرزا گفت چرا ایمان نمیآری او گفت محمد آخرالزمان مهدی است نه پسر عبدالله هر دو در مباحثه شدند پیر گفت از تو چند مسئله میپرسم جواب بده میرزا گفت خوب است یهودی گفت درخت طوبی که در بهشت است شما میگویید که در مقام محمد است ما میگوییم در مقام موسیٰ اند درخت را میگویند که در جمیع قصور جنت شاخی از شاخهای او هست مرا دلیل عقلی بنما که نظیر او در دنیا کدام است چگونه یک درخت بجمیع جنت سایه دهد میرزا گفت نظیر آن آفتاب است که در جمیع خانهای دنیا پرتو او میرسد یهودی یکقدم از جای خود پرید باز چند مسئله دیگر پرسید میرزا همه را جواب عقلی و نقلی داد پیر گفت ای جوان از کجایی میرزا گفت از تورانم گفت چه نام داری گفت میران شاه گفت پدرت چه نام دارد گفت امیر تیمور گفت مذهب چه داری گفت از اهل سنت جماعتم پیر گفت ای شاه منصور این پسر صاحبقران آخرالزمان است روی زمین را میگیرد ملک تو بدست این طایفه میافتد تو بدست اولاد او کشته میشوی بعد از آن رو بمردم خود کرده گفت اکنون بدر غار من باخبر باشید که جواب مسئله خود در ایام گذشته میشوم میرزا با شاه رجعت کرد اما قیاس نیکی که میرزا را نگاه کرده بود دلتنگ یهودی عمل نکرد اما یهودی بغار رفت دید که مرغ منقش در گوشهٔ غار نشسته خواست که گیرد پرید بیرون برامد قاعدهٔ او آن بود که تا یکسال بیرون نمیبرامد چون از دنبال مرغ برامد شب پاسبانان او دیدند که تنها از غار برامد گفتند مبادا که پیر ما را کشد رفته او را هلاک کردند چون تقدیر رفته بود تدبیر او نشد

## داستان رفتن میرزا میران شاه بهفت خان مازندران

چون شاه منصور دانست که میرزا پسر امیر تیمور است خواست که بزنگی بکشد که از او ندانند بجانب هفت خان مازندران بشکار رفت بر بالای کوه خیمه زد میرزا دید که از دور چیزی برق میزند میرزا پرسید شاه گفت راه هفت خان مازندران است میرزا را در خاطر رسید که آخر بدست شاه منصور برهم میخورم اگر بجانب هفت خان روم بهتر است میرزا گفت کسی باشد که از من راه خبر آرد همه خنده کردند میرزا در فکر شده اسب و آذوقه گرفته روان شد فردا شاه منصور هر چند تردد کرد نیافت بازگشت میرزا آنقدر سرعت کرد که اسب را در دنش سوخته مرد هفت روز پیاده راه رفت بجایی آمد که مناری در بلندی شصت گز





از سنگ مرمر برآورده اند در بالای منار سه کوه هر بند کرده اند چون آفتاب بران کوه ها میرسد پرتو آن بده روزه راه میرود اما آن کوه ها را امکان گرفتن نبود میرزا بپایهٔ آن منار قرار گرفت و در اینجا کول عظیم بود که چهار جهت آن کول در نظر نمیدرآمد اکثر جاهای آن کول جنگل شده بود هر مرغی که در روی زمین بود در آن کول بود میرزا از پیر فرغ میگفت که بر بالای آن منار آشیانه بود اما بسیار عظیم در آن جنگلها تمام گلها شکفته بود هوایش بغایت معتدل بود در آن آشیانه مرغی نشسته مقدار کبوتر آن شب آنجا بودم چون از خواب بیدار شدم آوازی شنیدم با آشیانه در گریه شدم نیک ملاحظه کردم آن مرغ سفید بود در اطراف خود نظر کردم جمیع طیور را در مقامهای خود دیدم افتاده اند اگر کسی کشد خبردار نمیشدند تا آفتاب یکقد نیزه برآمدن نغمه کرد تا نغمه میکرد هیچ طیوری پا نمیرفت بعد از آنکه بیکبار شد مرغان بجانب رفتند دلم تنگ شد که از اینجا بمقام دیگر روم تمام میوه ها در آنجا بود دیگاه چهارم نغمه کرد دیدم آن مرغ یکروید افتاد گمان بردم که مرده است ناگاه آن کول موج زدن گرفت مرغی از درون آب پیدا شد مقدار فیلی بود ترسیدم که مبادا مرا فرو برد از ترس او در گوشه رفتم آن مرغ در آن آشیانه نشست دانستم که این آشیانه عظیم از برای این مرغ بوده است و مرده آن مرغ خود را در زیر سینه گرفته مالیدن گرفت تا سه روز بعد بکول رفت باز آن مرغ زنده شده نغمه کردن گرفت در تعجب شدم چون بحکیم فرنگ ملاقی شدم سوال کردم گفت آن مرغ را ققنوس میگویند در هر صد سال میمیرد آن مرغ عظیم روح قدس است که بصورت مرغ است او را در زیر سینه خود گرفته میمالد زنده میشود باز تا صد سال دیگر تا قیامت اطوار او این است اما آن سه روز مرده بود مرغان بیشه هرگز چرا نکردند بعد از آن دیدم دو چشمه یکی شور و یکی شیرین ما بین هر دو چشمه یک گز زمین بود ماهی دیدم در چشمهٔ شور جولان میکرد سرخ می نمود در شیرین جولان میکرد سفید مینمود گویا از زیر زمین راه داشته باشد آب شور و شیرین همراه نمیشد دیگر درختان دیدم درختهای درختان سنجاقهای آویزان نیکو نظر کردم مثل قرسبز شده شش ماه در آنجا بودم از آن سنجاقها مرغان سر برآورده پریده میرفتند بعد بچشمه رسیدم چوبها در دست داشتم در آن چشمه انداختم چون آتش در گرفت القصه میران شاه عجایب بسیار دیده بعد بجایی آمد که چاهی از آن چاه آواز صوت بگوش میرسید سر در آن چاه کردم فریاد کردم که چه کسی باران باریدن گرفت چون سر بیرون کردم باز ایستاد تا چند مرتبه که دریافتم در آن چاه کسی دم زند باران میبارد دیدم که آن چاه زینه دارد فرود آمدم دیدم که آب موج زده میرود صدای آب مثل صوت بگوش میرسد تخته سنگی آنجا بود نوشته اند که این آب ماوراءالنهر است از چشمه های فرغانه بیرون آید دریاها گذشته میرزا میران شاه در تعجب شده خواست که حقیقت این واقعه را معلوم کند آنچه بر سر گذشت خود را نوشته در آن انداخته هر دو سر او را احتیاط کرده در آب سرداد گفت این کتابت بدست مردم ماوراءالنهر افتد پدرم امیر تیمور صاحبقران برسانند بعد از آن میرزا دید که در یکجانب چاه بنگال انداخته بدستور جای آدم ترتیب داده اند دید که از بیرون چاه چیزی نظر کرد اما مثل آدمی بود میرزا دید

کریخت میرزا برامده هرچند تردد کرد نیافت بر کوشه کمین کرده استاد دید که آن مخلوق رسید بر چشمه او را گرفته دید که عورت بوده است بر درختی بربسته ماند بعد از هفت روز ملامت کرد او بسخن درآمد گفت تو عهد کن که دست بشهوت نکنی میرزا عهد کرد که دخل ندارم دختر گفت من دختر سوداگری بودم از درج و اشتم از قلعهٔ اشرق به تبریز می‌آمدم برامده بکشتی نشستیم که از ارض روم برایم کشتی شکست من در تخته پاره مانده از اینجا برامدم حالا هست چهار سال است که اینجا عمر بسر میبرم بوقت نماز میخوانم ترا دیدم که مردی کریختم مبادا بشهوت تو نقض کند کرده از من عبث شود میرزا گفت تو خود را بمن بخش دختر گفت در شریعت دو گواه میباید میرزا گفت یک گواه خدا و یک گواه رسول دختر گفت کافر شدی زیرا که خدا بر همه واثبات اما رسول اسرار غیب را نداند نظم

علم غیبی کس نمیداند بجز پروردگار — هر کسی گوید که میدانم ازو باور مدار
مصطفی هرگز نگفتی تا نگفتی جبرئیل — جبرئیل هم نگفتی تا نگفتی کردگار

القصه میرزا بران دختر آفرین کرد و او را بخواهر خوانده بسیاری در دیده سال است بدریا نشستند تا یکروز ابر افتادند کشتی بسیاری دیدند که تمامی مرده نشسته‌های بار است ده اغر دم استخوان شده مردی افتاده و بعضی مانده است یکپاره از میوه ها بردهان او نهادند بحال آمد میرزا پرسید که از کجایی گفت از مریدان شیخ الغرائم شیخ زاهد نام دارم به خیقاج از راه تبریز بدریا نشسته با بیت که از ارض روم میبرا ایم کشتی ما درین گرداب افتاده مدت دو سال شده موی مرانجی دریا نخیده الا من جوانم یکدیگر را خورده‌ایم من از همه بندهٔ ترا بودم چهل روز است که چیزی نخورده‌ام بروح علی داشتم توجه میرزا دانست که او شیعه بوده است میرزا پرسید که هیچ عجایب دیده گفت در هر شش ماه نهنگی از جانب قطب بجانب جنوب گذشته میرود و بعد از سه روز بازگشته می‌آید میرزا گفت کی خواهد آمد گفت نزدیک است میرزا بروح چهار یار رضوان الله تعالی علیهم متوجه شده بود که چشم این شیعه شنیده نشوم بناگاه دریا موج زدن گرفت آن نهنگ پیدا شد بدرازی صد گز بود میرزا رسنی گرفته استاده بود رسن را انداخت در پشت ماهی بند شد آن کشتی را گرفته روان شد بجایی رسید که کوهی چون شیر سفید عکس آن کوه در آب افتاده مثل شیر مینمود ماهی بسینهٔ آن کوه بجهد روان شد دمش هنوز در آب بود میرزا کشتی را ور از در کوه گرفت آن دو کس هم در زیر بالای ماهی گرفتند ماهی دم زده بود که آن دو کس هلاک اما میرزا امان ماند چون میرزا خود را بران کوه گرفت گنبدی دید در او غرق شود میرزا بکناره ناظر بود دید که جمعی وحوش و طیور آنچنان گرد آمدند همه گرد آن گنبد را طواف میکردند تا بجا بودند بعد بدر رفتند میرزا تعجب کرد اما ندانست که این چه مقام باشد رغب روز در آنجا بود و هر بیگاه تا صبح تماشا میکرد و بعد از سه روز روان شد بعد از هفت روز از کوه فرامد هفت روز دیگر در بیابان راه میرفت تا به بیشه رسید که مردم آنجا همه زره پوش بودند مردم میرزا را گرفتند مردی آمد تا جنگ بود گفت من از جندم این ملک فرنگ است هفت سال است که من در اینجا آمده‌ام میرزا حال خود را گفت آخر زبان دان معلوم کرد که این پادشاه زاده تاتار است چند روزی آنجا بودند بعد بپای تخت فرنگ آمد مردم فرنگ توپ توپ آمده میرزا را تماشا میکردند پاره از مردم ولایت آمده یکی میگفت که از ایرانم





یکی میگفت از تورانم میرزا گفت من توره زاده‌ام بوزیر معلوم کردند وزیر شاه زاده را بصحبت پادشاه برد میرزا دید که هفت در بند بهر در بندی شیری بسته مانده اند چون میرزا درامد دید که پادشاه فرنگ سفید روی مجلسی ساخته بود چیزا و همه زر دینه بودند اما پادشاه دعا رفته است که چنین باشد پادشاه بر تخت عاج نشسته بود که هفت یک زینه داشت امرا درست استاده بودند میرزا آمده نشست مردم بسخن استند که غور کنند پادشاه گفت لکن دید معلوم شد که پادشاه زاده بوده است میرزا دید که بر سر پادشاه درختی از جواهر تعبیه کرده اند سطلی پر از گلاب سطلی پر از عنبر مرغی در آن درخت نشسته هر چگاهی که بادی وزد آن مرغ خود را بعنبر و گلاب زده پر و بال بر سر پادشاه ایثار میکنند که خانه معطر میشود هرچه پادشاه میگفت زبان دانان معنی او را به میرزا میگفتند از میرزا پرسید که در ایام پدر ما حکمای فرنگ خبر داده اند که در توران پادشاهی بر دی که رمیآید که روی زمین را میگیرد و الحی فرستاده بودیم که دفع او را کنند معلوم نشد میرزا گفت من پسر آن پادشاه جهانگیرم میرزا پرسید که سر این واقعه چیست که مردم شما بشوق و ذوق بیرون برامده اند مگر عید شماست پادشاه گفت ما پیری داریم جواری نام حکیم است انجیل بجا درس میگوید در بیابان مغاره دارد کسی نمیداند و فرموده اند نزد او رفت اگر کسی سخن کند سنگسار ای آن بیابان بر سر روی آنکس پریده میزند آن حکیم در انجا وطن کرده است سالی یکمرتبه میبرآید مردم از او چیزها پرسند او تقویم سال را نوشته میدهد باز آن وقت خود را گرفته میرود درین سخن بودند که آن حکیم از در که درامد سجده تحیت بجا آورد بعد از ان گفت که درین صحبت کسی آمده که قبر حضرت سلیمان علیه السلام را زیارت کرده است آن حکیم جمیع زبانها را میدانست میرزا گفت اینقدر میدانم که بر کوه سفید سیم گنبدی دیدم که وحوش و طیور آمده زیارت میکردند جواری گفت آن قبر حضرت سلیمان است علیه السلام القصه میرزا از صحبت پادشاه فرنگ برامده رفت در بیابانها سرگردان میگشت از قضاء الهی سرگشته شده باز بمازندران آمده بدست شاه منصور افتاد شاه منصور میرزا را گرفته در زندان انداخت

## داستان آمدن شیر بهرام بطلب میرزا میران شاه

چون صاحبقران از یورش دشت قبچاق آمده واقعهٔ میران شاه را شنیده هر جانب کس فرستاد و نیافت روزی مردی آمده خط بصاحبقران داد که این کتابت میران شاه بود که بدر رفتن [illegible] رها کرده بود چون صاحبقران مطالعه کرده دانست که فرزند او بمازندران بوده است صاحبقران گفت جوانمردان سوی ملک مازندران رفته خبر تحقیق آرد شیر بهرام متقیدی شده برسم قلندران رفت تمامی مازندران را گرفت نیافت قریب به تبریز قافله فرامدن شیر بهرام همراه بود شبی از درون بیشه آواز ناله میآمد هیچکس از اهل قافله جرأت نکرد که خبر گیرد شیر بهرام در ان بیشه درامد دید یکی ژولیده موی اما بسیار صاحب جمال شیری او را قبل بر درختی کرده است او از گرسنگی تمامی برگ آن درخت را خورده است شیر بهرام برامده آهویی را به تیر زده و درون آهو را پر از موجه کرده بکناره آهو رفت شیر بوی گوشت را گرفته آمده آهو را خورد و فضلی گذشته بود که شیر نعره زده افتاده مرد شیر بهرام بپای درخت آمده دید که پسر خوش طرحی است پرسید چه کسی گفت از تبریزم پسر سوداگرم مرا چون رسید در بیابانها میکردم این شیر مرا قبیل کرد اما تو چه کسی او گفت از قلندران تورانم گفت بیا شهر رویم گفت از شهر

رسیده ام پیر دم آغاز احوال دلکشان بزد که او چه صورت باشد شیر بهرام گفت چه کسی راست بگو والا ترا بکشم ناچار
گفت دختر شاه منصورم بسبب میران شاه چنین شده ام پدر مرا امر بقتل کرده بود آن غلام مرا نکشت اگر بولایت روم مرا
میشناسند اکثر شهرها رفته از میران شاه خبر میگیرم اگر بسمرقند روم میترسم که مبادا بدست گرفتار شوم او گفت من شیر بهرام
دارم بطلب میران شاه آمده بودم اکنون ای ملیکه گرفتار تو شده ام بیا از دعوی میران شاه بگذر و دختر را بنکاح
حیله برسید گفت من ترا قبول میکنم بشرط آنکه تا ولایت رفتن مرا دخل نسازی شیر بهرام قبول کرد آن کوزه کمک آن
بیچاره را گرفته برگشت تا ملبرو آمدن شیر بهرام آشنا بود داشت بخانه او فرا آمد قضا را مردی بعجب خیانتی تهمت کرده او را
با شیر بهرام بر بسته بردند هر چند گفت مهمانم قبول نکردند برده در زندان کردند اهل و عیال او گریختند ملیکه نیز بدر رفت
و فکر کرد که از چنگال او خلاص شدم قضا را آن پگاه سنجر بیک حاکم مرو خواب شوریده دیده زندانیان را آزاد کرد
شیر بهرام برآمده ملیکه را نیافت ناچار بسمرقند آمد گفت میرزا را نیافتم آن خط غلط بوده همه برین شدند صاحبقران را
اشتیاق فرزند بطاقت کرد اکنون از ملیکه بشنوید چون از چنگال آن ظالم نجات یافت در اندیشه شد چگونه از مرو
بسمرقند روم برآمده براه میرفت بناگاه دید که راه زنان تخمیر را بخواهد کرد که کشد ملیکه بصورت پسران بود آمده یاری
مردیکه مظلوم بود یاری داد هر دو شده راهزنان را قتل کردند بعد از آن ملیکه پرسید که چه کسی گفت از سمرقندم گفت
کجا میروی او گفت سمرقند میروم ملیکه گفت من نیز احتیاج سمرقند رفتن دارم بمن همراه باش هر دو روان شدند
او نیز ضعیف بود او را فهمید قصد ملیکه کرد ملیکه حیران بود او را نقض و ضرر نرفت مثل ضعیفان بول کرد ملیکه دیگر
ماری از ران او گرفته بدر وان مغاره کشید ملیکه شکر ده اسب او را سوار شده چهار جوی آمده از دریا گذشته
بجانب سمرقند روان شد قریب بحر چین آمد که اهل جلایر آنجا بود و آن جوان مارخورده جلایر بود اسب او آمده
بدر خانه او استاده جلایر برآمده اسب را گرفتند از ملیکه پرسیدند که صاحب این اسب کو حیران شد بسته در نزد صاحبقران
آوردند صاحبقران شناخت که این عورتست پرسید که از کجا ملیکه از آنچه بسر گذشت خود را بیان کرد واقعه
میرزا میران شاه را نیز گفت صاحبقران در گریه شد شیر بهرام را طلبیده پرسید او جز راستی چاره ندید قصه وقایع را
گفت ملیکه را بحرم بردند القصه صاحبقران خود رفتنی شد چهل کس همراه گرفت جمع امرا را امیرزاده عمر شیخ سپرده او را
گرد که صاحبقران بحرم بعشرت نشسته است تا ملکت ضابطه نو و چهل با دیان یافته شدند سوار زیرا که عادیان در کار
بقوت است برآمده روان شدند القصه شبی راه را گم کردند سرگردان شدند صاحبقران بطلب آب بالای پشته
بر بلندی برآمد دید که خرگاه بسیاری چون نزدیک آمد در خرگاهها کسی نیست اسبها بسته استاده بود و بجایی آمد دید که پیر
مردی معیوب افتاده از او پرسید که این مردم بکجا رفته اند گفت مگر تو نمیدانی که بدانکه دنیای مرغی هست این اول
مرده است آدم و حوا انکه هستند گریخته اند صاحبقران آب را گرفته از راه در بند آهنین بجانب لشکر خود رفت بناگاه
از سوی سماش فتنه کوهی مرغی پیدا شد هر طرف سیر میکرد آواز ناله بگوش صاحبقران رسید چون نیک نظر کرد دید که
تیمور را دید که در زیر بته استاده احوال او را پرسید گفت این مرغ آمده بسی کس را خورده من گریخته درینجا پنهان شده‌ام

امیر



امیر انکه تیمور را گرفته بمیان اهل بنان آمده حال خود را معلوم نکرد فردا آواز غوغا برآمد گفتند دنیای بهمین
جانب میآید صاحبقران فرمود که صندوقی ساختند در طول هفت گز و بلندی پنج گز او را دارو پر کرده آتشی
در وی بجهد بر سر دنیای مانند آمده فرو برد آن آتش بدارو رسیده در گرفت آن مرغ مرد القصه
صاحبقران به تبریز آمده بخانقاه خواجه کمال داخل شدند خواجه صاحبقران را عزت کردند صاحبقران از احوال فرزند
پرسید خواجه گفتند الحال در زندان است روزی خواجه بصاحبقران گفتند که امروز شاه منصور بورزش خانه میآید
روان شوید تماشا کنیم صاحبقران خود را بصورت صوفیان آراسته رفتند دیدند که گنبدی از سنگ میدانی را
شاه بخواجه معتقد بود پیشواز آمد تعجب کرد که ایشان این عادت نداشتند که در تماشا آیند در وقت نشستن صاحبقران
از شاه بالاتر نشست شاه گشته گشته نگاه کرد که اینچه کس باشد خواجه گفتند از خود او پرسید زیرا که خواجه هرگز
دروغ نگفته اند صاحبقران گفتند از مریدان حضرت شاه نقشبندم ارادهٔ حج دارم شاه گفت از من چرا بلند
نشستی من خلیفه وقت باشم امیر گفت خلیفه وقت باشی چرا ظلم میکنی گفت ظلم من کدام است امیر گفت پسران شاه
چه کرده است که در زندان کردی شاه و هم تازه بورزش مقید شد بر اسبی نشسته و در زیر شکم اسب تخته بر بستاری
رانده آمده بر سر شاه تیغ انداخت شاه چرخی زده خود را در زیر شکم اسب گرفت باز خود را در تاخت بر بالای آن
گرفت تیغ کس شش کس فا در انداز تیر سیا ندخت با بل میگرفت فنا زیرا بر از ریگ کرده ماند ندشاه تاخته آمده
بنیش نیزه گرفته عقب پشت خود برتافت که نیزه شکست این کردار را صاحبقران دیده تحسین کرد القصه
لعب بسیاری بجای آورده برجای خود نشست گفت در ولایت شما اینچنین لاعبی هست امیر گفت در روز جنگ اینهمه
عبث است شاه آغاز پنجه گرفتن کرد گفت شما پادشاه باشید کبر از تمه است که پنجه گیرد شاه گفت ما پادشاهی را
گذاشتیم امیر گفت ظاهرا شخصی پنجه شما را تاب شما نیاید شنید باد غضب کشید شاه گفت اگر تاب از بخت خود میدانم
امیر برخواست مردم گفتند ای درویش لاید ما میکشی امیر قبول نکرد القصه هر دو پنجه گرفتن هر دو زور کردند امیر چنان
زور کرد که از نوک ناخنان او خون برآمد شاه از هوش رفت امیر پنجه او را گذاشت شاه بحال آمد هیچ نگفت
سوار شده دست خود را حایل کرده رفت خواجه گفتند فکر کار خود کن که البته قصد تو میکند خواجه پیر اسب دادند
چون بزندان آمدند که زندان بان مست بود قتل کردند خواجه نیز همراه بودند امیر بزندان در آمدند میرزا در
گوشه زندان در ناله بود القصه امیر فرزند را در کنار کشید برآمده خواجه را وداع کرده هر سه نفر براه دشت
روان شدند قضا را عصای خواجه در زندان فراموش ماند عصا را شاه منصور بخواجه داده بود بگاه
عصا را گرفته بردند شاه عصا را شناخت خواجه را طلب کرد خواجه اهل عیال خود را وداع کرده نزد
آمدند واقعه را پرسید خواجه راستی را گفتند فرمود ایشان را شهید کردند خود او از دنبال صاحبقران روان
شد عهد کرد که تا ماوراءالنهر برود ملا ذکریا نام غلام داشت او را بجای رهزار کس یراول کرده پیش فرستاد
امیر صاحبقران به پیشه و زنبوران رسید میخواست که شب بگذرند ناگاه لشکر رسید امیر مع غلام و پسر

سوار شده جنگ کرده میرفتند آن لشکر و تقسیم شده سر راه را گرفتند صاحبقران خود در ایکوه کشید ناگاه صدای برآمد دید که لشکر زنبور کوچ کرده اند آفتاب بر کس میتابید آمده بلشکر دشمن در افتادند امیر از بالای کوه نظر میکرد غیر از زنبور چیزی نظر نمیامد و فردا لشکر شاه منصور رسید و دیدند که چهار هزار کس افتاده مرده اند یکی از هم جان یافته واقعه را پرسیدند گفت امیر تیمور بسلامت گذشت لشکر زنبور مار را خراب کرد شاه منصور دستگیر شده روان شد پاکیزه ای زده رسیدند صاحبقران دیده بر کوه برآمد لشکر آمده اطراف او را گرفت اما آن کوه یک راه برآمد داشت تا هفت روز جنگ کردند کسی بسیاری از لشکر شاه بر هم خورد و آزوقه صاحبقران تمام شد در مناجات شده ناله کردن گرفت ناگاه از راه دشت گرد برآمد که چهار هزار جوان سیاه پوش شبرنگ سوار برآمدند یک علم داشتند غیر از شمشیر دیگر چیزی نداشتند آمده نعره کشیده یکی اسب راندند لشکر شاه یکی روی بگریز نهادند چنان قتل کردند که از سی هزار بیشتر کشته شد آن جوانی که در زیر علم بود شاه را زخم زده از زین علم شاه منصور نگونسار شد آنجوان در نظر صاحبقران کرم کرم بنمود براه آمده روان شد امیر میرزا میران شاه را فرستاد که آنجوان را بیار تا او را سرافراز کنم میران شاه رسیده سر راه گرفت گفت پدرم شما را میطلبد گفت پدر تو بامروت است میران شاه در قهر شد گفت روان شو او چنان تازیانه بر سر اسب میرانشاه زد که مغز سر اسب را بزمین ریخت چرخ زده بزمین افتاد پای میرانشاه در زیر مردهٔ اسب ماند آنجوان براه آمده رفت صاحبقران دست او آفرین کرد اما میران شاه خود را از زیر مردهٔ اسب خلاص داده بخدمت پدر آمده گفت امیر گفتند چرا سر راه او را گرفتی القصه امیر از گذر تبریز گذشت از رفتن امیر شش ماه شده بود و اکثر امرا خبر نداشتند پیشواز برآمده گرفته بشهر سمرقند آمدند بکام خود نشستند

**داستان خروج میرزا شاه رخ**

راویان اخبار چنین آورده اند که میرزا شاهرخ فرزند چهارم حضرت صاحبقران است چون صاحبقران در سمرقند فردوس مانند مکان کرده بود شبی از شبها امیر را خواب نبرد لباس شبروی پوشید برآمد تنها در کوچه میگشت ناگاه سیاه پوشی مثل برقی گذشت امیر در پی او روان شد تا بر قصر میرزا سیف الدین رسید کمند انداخته بر بام برآمد امیر نیز از تعاقب او برآمد دید آنجوان بر پشت بام ایستاده نگاه کرد و از آنخانه نازنینی برآمد که از پرتو جمالش خانهٔ تار منور میکرد و از عکس خورشید جمالش ماه جهان تاب بزیر ابر پناه میبرد و از زلفین دلاویزش سنبل پریشان میشدند و از نگاه مست با نازش نرگس چشم بر هم نمیزد و از لب لعل جان بخشش لعل در دل سنگ پهلو بخاک حسرت میزند خرامان خرامان چون طاوس مست جام زر در دست بجانب آنجوان رفت امیر بر لب بام نظر کرده ایستاده بود هر دو باهم نشسته سخنها گفتند اما صاحبقران شناخت آنجوان را که باسب میران شاه تازیانه زده کشته بود چون در طلب او بود ذوقی کرد آن دختر را دانست که شوهر شاد بیگم دختر میرزا سیف الدین است القصه هر دو باهم سخنها گفته از بام فرامده براه آمده خود راهی گردید امیر نیز از پی او متعاقب روان گردید ناگاه از پیش او آواز طبل میرشب برآمد جوان سیاه پوش خود را بتقاضا گرفت امیر نیز دید میرشب آمده میرشب امیر را شناخته تعظیم بجا آورد امیر گفت در این شهر





جوانیست او را زنده بگیرید چشم نزنید میرشبان بتقاضا رفته غلو کرده جوان را گرفتند میرشب فرمود که او را ببستند امیر از دور نظر کرده ایستاده بود آنجوان گفت ای میرشب توانی تو مرا امان داده امیر گفته بود که هر چه او گوید قبول کن میرشب گفت کفیل بده جوان گفت من مسافرم از جانب تاشکند آمده ام در مدرسه یکی دوستی دارم جوان دولتمندیست از برای تحصیل علم آمده است خواجه عصمت نام دارد القصه بدر مدرسه آمدند دیدند که خواجه جوانی خوش رو بود دید که برادر خوانده او را بسته آوردند جوان گفت ای خواجه توانی مرا یک ساعت کفیل شوی خواجه دست بر سینه زده میرشب را گفت در اوره هزار تنگه نزد او نهاد میرشب برآمده رفت جوان سیاه پوش گفت ای رفیق مرا اکنون یک ساعت رخصت میدهی که اندک مهمی دارم سرانجام کرده بیایم خواجه گفت ای برنا بشرط رخصت میدهم که دیگر نیایی من دانم جواب میر تیمور را اگر مرا بجای تو قتل کند باکی ندارم القصه جوان برآمده راهی شد امیر از پشت مدرسه گفت شنید آنشب را شنید هر دو انگشت خواجه عصمت آفرین کرد آنجوان سیاه پوش باز بسوی قصر میرزا سیف الدین آمده کمند انداخته برآمد امیر نیز متعاقب آمده نگاه کرد که آن دلبر یگانه در خانه برآمد گفت ای سرو رسیده و ای روشنی دو دیده چه معنی دارد که این بیگاه دو مرتبه قدم رنجه فرمودی آن پسر پایان شده گفت که این بیگاه بدست میرشب افتادم برادر خوانده مرا کفیل داده ام فردا مرا با میر تیمور روبرو میکنند ندانم چه حادثه روی دهد از برای وداع تو آمدم که یکبار دیگر جمال با کمال ترا ببینم که هنوز دستم گلی از باغ مراد تو نچیده که بچنگال باغبان مرگ گرفتار گردیدم و از بوستان وصال تو غنچه نچیده که صرصر اجل نخل عمرم را بباد فنا میدهد و از ساغر محبت تو جرعه نخورده که ساقی قضا زهرابهٔ جدائی بکامم ریخته و صیاد قضا خنجر جدائی بحنجرم می نهد از برای وداع تو آمده ام آن دلارام چون پیام ناخوش جام زهر شنیده چنان نوحهٔ جان سوز برآورد که بلبلان چمن وفا در ناله آمدند گفت که ای آرام جان این خلوت میسر است هر آرزو که داری حاصل کن جوان سیاه پوش گفت ای سرو چمن حیا و عصمت و ای نهال گلستان مروت عمریست که بصحبت جان فزایت مشرفم هیچ آرزوئی از شربت وصال تو تمنا نکرده ام اکنون که مرغ روحم از قفس عنصری پرواز کرده بچنگ شاهین قضا گرفتار است چگونه دامن عصمت خود را بلوث عصیان ملوث گردانم و درج عفت ترا بسنگ هوس شیطان بشکنم هرگز مباد که چنین میکرده باشم ملیکه گفت حال خود را امیر شب معلوم کن گفت مرا مادرم وصیت کرده است که البته نام خود را بکسی نگو صاحبقران شنیده ایستاده بود و بخود میگفت سر این حرف چه باشد عادر این که باشد جوان بشرین بکلم اینکه فرمود که بجا در خطر دوستان او قبول کرد جوان گفت ای ملیکه فردا مرا امیر بقتل کنند رسم وفا و دلنوازی بجا آورده وقت مرگ خود را بمن بنما تا تلخی جان را از تماشای جمال جهان آرای تو فراموش کنم ملیکه گفت ای منصور فردا خود را در زیر در بلباس سیاه بنمایم القصه هر دو در توجه در آمده یکدیگر را وداع کردند جوان فرا آمده بمدرسه رفت صاحبقران بیار سایه هر دو تحسین کرده بارگاه در آمدند فردا امرا بکرنش آمدند میرشب بمدرسه آمده خواجه را گفت که کفیل خود را بده خواجه گفت من بکسی کفیل نشده ام ترا نیز ندیده ام میرشب چون

این خبر صعب را شنید از ترس صاحبقران لرزه بر اندام او افتاد و دنیا و جهان در چشم او سیاه شد
آه از نهاد وی بر آمد در غضب شده فرمود که خواجه را قین کشید هر چند چنین کردند اقرار نشد اما آن جوان در
حجرهٔ دیگر در خواب بود از خواب بیدار شده این هنگامه را دیده یکقدر رنجیده از جای خود برخواست که چرا
از برای من اینقدر عقوبت میکنند گفته نزد میرشبان آمد خواجه را چشم بجوان افتاد و گفت چرا بر آمدی که
مرا از برای تو عقوبتی که می کردند راضی بودم که تو بمقصود خود میرسیدی القصه جوان را بر بسته آورده نزد
صاحبقران پرسید که این جوان چکاره است میرشب گفت این دزد است صاحبقران گفت این دزد را بدار
از بازوهای او آویزید و او را تیرباران میکنیم مقصد صاحبقران آن بود که آمدن معشوق او را تماشا کند
آنجوان را بر دار کردند چشم او براه معشوق نگران بود صاحبقران انتظاری او را فهمید تیر نمیانداخت چرا که
قصد کشتن او نداشت ناگاه از یکطرف جوان سیاه پوش پیدا شد آمده روبروی دار استاد هر دو باهم نظر
بازی داشتند جوان این بیت را خواند نظم چرخ با من در ستیز بخت با من یاور است یار حاضر رو بروی
جانم بر سر است زود تر بیرون خرام ای جان محزون از بدن یار را از طعن ماندن کم زعاشق در خور است
آن نقابدار سیاه پوش در بدیهه گفت نظم آبرو هرگز نخواهم بعد ازین با روی تو طعن بدگویان زپند
ناصحانم خوشتر است زنده که هرگز نخواهم بی نوای آرام جان زار مردن در فراقت از حیاتم بهتر است هر دو
در گفت و شنید بودند که امیر از میرزا سیف الدین پرسیدند که این جوان سیاه پوش تو آمده را شناسی
گفت نه درین گفتگو بودند که ناگاه از جانب دروازه سرخ پوشی بر اسپ سرخ سوار پیدا شده و بر تکاور گرد
سوکه را پاره کرده در رسته دار رسیده ریسمان را قلم کرد آن جوان در عقب تکاور بر تافته مثل برابر کش تیز کرده
چون برق باد ناپیدا شد هر چند که اسپ تاختند بگرد او نرسیدند صاحبقران در تعجب ماندند که آنکه باشد میرزا سیف الدین
گفت فرزند است کوهرشاد بیگم را نیز دعا فرست کوهرشاد را صاحبقران آوردند امیر از او پرسید که ایفرزند راست کو
آن پسر از کیست از آنچه چه خبر که با من کوهرشاد و آنجوان گذشته بود صاحبقران بیان کرده کوهرشاد شرم
پیش انداخت جز راستی چاره ندید گفت تقصیر آن جوان فرزند شماست مادر او لجای ترکان است که شما
او را طلاق داده بودید نام او میرزا شاهرخ است از آنچه واقعه را گفت صاحبقران ذوقی کرده تمامی
امرا را بخدمت میرزا شاهرخ فرستاد خواجه سرایان و کنیزها را بخدمت اولجای ترکان فرستاد مادر
پسر را گرفته آوردند صاحبقران پیشواز برآمده فرزند را در کنار گرفت در موضع کان گل طوی کرده
کوهرشاد را به میرزا شاهرخ عقد بستند در آن سال سروری مردم ماوراءالنهر را داد تمامی مملکت
ماوراءالنهر و دشت قبچاق در فرمان صاحبقران شد داستان یورش صاحبقران سه ساله
بجانب خراسان و فتح نمودن راوی این داستان چنین آورده است که امیر صاحبقران
دیدند که از هر طرف هجوم و توجه می آید مگر از ولایت ایران کسی نمی آمد امیر در جمع کردن لشکر مقید شد خیل اوزبک





و قزاق و قماق از جمیع ایلها آمدن گرفتند مقدار دویست هزار سپاهی جمع شد در خزینه بار کشاده بلشکر انعام
داد میرزا شاهرخ را چهار هزار کس قراول کرد میرانشاه را ده هزار کس ایراول کرد میرزا عمر شیخ را سی هزار
کس هراول کرد که از عقب سپاه با خبر باشد علم ظل صاحب را امیر که بر سر امیر برپا کردند از سمرقند در تاریخ هفتصد
هشتاد و یک در فصل بهار بوی ییچی سال تنکش باشد در ماه ربیع الاول آفتاب در بیستم حمل بود که سوار شده بشهر
آمد از آنجا بقرشی آمدند با امرا کنکاش کردند که بکدام راه روند امرا گفتند براه بلخ نیرویم صاحبقران قبول نکردند
گفت براه مرو باید رفت در بخارا آمده براه چارجوی متوجه شدند آنوقت مملکت خراسان در تخت فرمان
ملک معزالدین که نام او امیر حسین کرت بود از سلاطین غوریست او از نسل ضحاک میگرفت چون آوازه یورش
صاحبقران بمرو رسید سنجر بیک حاکم مرو گریخته بهرات نزد امیر حسین کرت که لقب او ملک معزالدین است
رفت مردم مرو تحفه و هدیه گرفته پیشواز صاحبقران بر آمدند این واقعه را صاحبقران بفال نیک گرفت حاکم در مرو
گذاشته بجانب هرات متوجه شدند بقلعهٔ توشیخ آمدند مردم آن قلعه حصاری شدند سپاهی آمده فاتحه طلب
کردند که دو اننده صاحبقران منع کردند که انشاء الله بجنگ کریم گویا الهام غیبی بود که بزبان صاحبقران گذشت
بجانب شب صاحبقران بر بام خرگاه چنگیزخانی که بمقصد سلوق بر پا میشد مقدار دوازده هزار کس در آن بارگاه
میگنجید برآمده در نظاره بود و آورده صاحبقران چنان تعیین کردند که قبطرکه کرده کشیده بودند و در رویه از مخمل
سرخ بود و در درون قبه پنجره از نقره در درون پنجره از طلا دو لنگه که با امرا کرنش میداد و هفتاد و یک مرغ داشت
ده طبق نجین را جا داد یک دو چار صد فراش در سه روز بر پا میکردند اکثر از فراشان بیهوده نثار را بودند وقتی که
میفرمود امرا تا دو لنگه میایستادند هر میه تا بزیر مهتاب پسران تا پنجرهٔ نقره میامدند اما قاری تا پنجرهٔ طلا میامد
بعد از آن خواجه سرایان امیر را باور ده میدادند آوردند القصه امیر صاحبقران بر بام سراپرده در نظاره بود
دید که بگرد برج قلعه چراغ میخاید آن چراغ کم کم پیشتر می آمد بزیر بارگاه آمده گفت کیست که عرض مرا بصاحبقران
رساند همه در جواب بودند امیر گفتند کیستی گفت یکی مریدان بابا سنکویم آغرد و رآمده خانه در نزد امیرشاه
کشادند سینه کو مخلد بود گفت که بابا شما فرستادند امیر آن سینه کو تعقلدار ابفال نیک گرفت که گویا خدا
ساز را یاد داده بود بعد از آن آغرد گفت که بابا نقی زنده اند شما مقطع دارند صاحبقران امیر مولید ارادت دار
سی یا الفصه جوان فرستادند آن پالفصه کس از راه نقب در آمده کم نا کشیده حاکم آنجا بدست افتاد و حاکم
گذاشته بعد از دو روز بجانب هرات تشریف فرستند امیر از بابا پرسیدند که چرا ملک را نصیحت نکردید ظلم بسیار
کرده است بابا گفتند نصیحت بسیار کردیم قبول نکرد خداوند ترا باو مسلط کرد اگر تو به نصیحت درویشان نه دیدی
دیگری را بتو مسلط کند امیر گفت بر من کی مسلط خواهد شد بابا گفتند مرگ امیر شکوکوان یحک گرفت که تا وقت
مرگ بر من کسی مسلط نمیشود القصه قریب دو منزل هرات مانده بود که امیر الماس را فرمود که رفته تو بحوالی
هرات را تاخت و تاراج کنند جا دل تا بدروازهٔ هرات آمدند ملک معزالدین پسری داشت غیاث الدین علم

گفت ای پدر من برآمده جنگ میکنم ملک گفت صبر ساز اما در صحبت ملک میرزا شاهرخ را بسیار تعریف میکردند
غیاث الدین عزید که اگر من رفته سر شاهرخ را نیارم مرد نباشم الحق در شجاعت بی همتا بود القصه با پانصد کس
همراه سوار شده برآمد که المان جغتای گشته است از دور جنگی نمودار شد پیش تر رفت دید که المانان مال گرفته
گشته میروند جنگ در پیوست یکی بدست او افتاد پرسید که این کدام سردار امیر تیمور است بندی گفت میرزا شاه
رخشت چون او بطلب شاهرخ برآمده بود تاخته از دنبال آنجا رسید گفت شاهرخ کدام است جوان تاشکندی بود
ساقی بیک نام داشت او گفت منم شاهرخ القصه هر دو در جنگ شدند غیاث الدین او را افراوده سر از تنه او
جدا کرد دیگر ها کنده سر را به پدرش فرستاد که من شاهرخ را کشتم سر را بدار کرده شادیانه غیاث الدین ظفر یافتم گفته
کشته میباد که میرانشاه از پیش برآمد معلوم میرانشاه کردند که شاهرخ را کشته است میرانشاه را غم طاقت در
جگر نمانده جنگ در پیوست لشکر غیاث الدین را شکست داد زخم بر کتف غیاث الدین زد غیاث الدین گریخته رفت
میرانشاه افسرده را دید که شاهرخ نبوده است چون نزد پدر آمده دید که شاهرخ نزد پدر دست بر بسته ایستاده است
این واقعه را میرانشاه در آن مجلس گفت شاهرخ بر آشفت دستار از سر گرفته از پدر رخصت گرفت که رفته غیاث الدین
را بریده بطاق مدرسه هرات آویزم امیر نگذاشت بی رخصت پدر از لشکر برآمده رفت امیر شنیده سوار شد میرزا شاه
رخ از دروازه هرات در آمده اما سیاه پوشیده بر اسب شبرنگ سوار بود مردم او را دیده تعجب کردند وقتی رسید که
غیاث الدین از دروازه ارک سوار برآمد جمیع جلو او بودند بو العجب تجملی داشت از یکی پرسید گفتند غیاث الدین است
آمده سر راه او را گرفت گفت حاضر باش که منم میرزا شاهرخ ابن صاحبقران گفته بر گردن او زد که سرش پرید مردم
او گریختند از اسب فرآمده سر را گرفته بر بالای طاق مدرسه برآمده سر را آویخته فرآمد خبر بملک بردند هوش از شنیدن
سر او پرواز کرد گفت رفته گویید که آن جوان نزد من آید درین گفتگو بودند که میرزا سوار شده در کرنش خانه درآمد
گفت پسر تو کشتم اگر دعوی جنگ داری بیا گفت ای برنا کار مردانه کردی باین کردار تو از هزار خون پسر گذشتم در همین وقت
مادر آن پسر خبر مرگ فرزند را شنیده سر پا برهنه از حرم برآمد فریاد کرد که بزنید یکی حمله کردند هر چند ملک منع کرد که یکبار
هیچکس قبول نمیکردند میرزا یکه تنها جنگ میکرد تا هشتاد مرد را قتل کرده بود و ده آدم بیست یک زخم در بدن میرزا رسیده
بود و ملک تماس نام غلامی داشت میرزا را از خشم تراشه زده از پا غلطانید میخواست که میرزا را سر برد ناگاه مردی
از لب خندق رسیده آن غلام را به تیر پرانید معلوم شد که صاحبقران بوده که از برای فرزند آمده بود و لشکر از تعاقب
رسیدند در اطراف هرات فرامدند قاری زناق بند چه علف گرفته جامه کهنه پوشیده بشهر در آمد میدان اسپ تاخت
بود که مرد ژولیده موی رسید گفت مرا نزدیک ملک برید که حرف دارم وزیران ملک گفتند جا گوی قبول نکرد آخر
بملک گفتند ملک گفت بیارید جهت طیبا کنید که چوبه نداشته باشد چون نزد بردند گفت بسمع ملک گویم از آستین
خود کاری بر آورده چنان بر سینه ملک زد که افتاد و غریو از مردم برآمد اما آن مرد کارد بدست گرفته دولت دوست
امیر تیمور میگفت که گرفته بربستند فرمودند که بدار بر کشند قاری دید که دیوانه جانبازی امیر کرد و یک اشرفی بجلاد





داد که کتب را بکشد که اندر جلاد اشرفی را گرفته چنین کرد وقتی بود که آواز شوقون از بیرون شهر برآمد لشکر امیر
یکی دو دیده شهر را گرفتن آخر دار از دار گرفتند که زنده بوده است نزد صاحبقران آوردند پرسیدند که از کجایی گفت
از سمرقندم دیوانه جا نام دارم شبی ترا در خواب دیدم که در خدمت رسول خدا استاده در یافتم که مرد نیکی بوده از این
جهت جانبازی کردم او را جانباز لقب کردند میر شب تمام قلمرو شد اما مرد عیار دلکش بود از این سبب او را امیر شب کردند
القصه بعد از فتح هرات بجمع سوداگران آمده عرض کردند که شهریار داد از دست بهادر خان افغان مارا از راه
کردسامانان از دست او به تنگ آمده اند امیر خود متصدی لشکر را گذاشته بطرز سوداگران هندوستان شده
پانصد اسب ابلق گرفت غیر از اسبان دیگر هزار جوان جنگجوی گرفت که از صد هزار مرد وا باند داشتند بجانب قندهار
روان شد بهادر خان افغان شنید که قافله آمده بکنار رفته بار فرامدند خان پیچال فرمود که رفته ببین که چگونه
فرود میل آمده دید که پانصد مشک آب بپانصد مشک که همه بند بارش از طلا بود و آب میکشند پرسید که مشکبان
مشکبان گفتند بگاه تا بگاه بدین منوال آب میکشیم از برای مواشی و مطبخ خواجه چون از آنجا گذشت بخیمه امیر رسید دید که
صاحبقران بکرسی نشسته دیگر مردم دست بسته ایستاده اند پیچال تعظیم کرده در آمد گفت مرا بهادر خان فرستاد که اینجا
خبر گیرم که چه مرد میست صاحبقران گفت ما را خواجه عبدالله میناهند از سمرقند بود اگر آمدیم این سه جوان پسران ما هستند
احتیاج را به داریم با آن پیچال چنان خلعت داد که بهادر خان نپوشیده بود و پیچال آمده خواجه را تعریف بسیار کرد و بعد از
رفتن پیچال امیر تحفه به بهادر خان فرستاد و کرد و تحامی عزش ندیده بود و فردا امیر را طلب کرده جشنی بروی امیر آراست
بعد از فراغ طعام گفت ای خواجه امیر تیمور قصد اینجانب دارد یا نه امیر گفت الحال قصد اینطرف ندارد و میخواهد که بر شاه
شجاع رود آنقدر امیر تیمور را تعریف کرد که بهادر خنده شد گفت مصاف مرا میبینی فرمود که فیلی را آوردند خان
بر سر دلقه میلی بینی داشت در زیر شکم فیل تخته بسته بود بفرق خود فیل را برداشته یکه خورده در باغ گشت همه تحسین
کردند صاحبقران گفت پسران من خود در پهلوان میگیرند اگر فرمایید امتحان کنیم خان رخصت داد اول میرزا شاهرخ
دلقه را پوشیده زور کرد نتوانست میرزا میرانشاه زور کرد نتوانست میرزا شاهرخ چنان زور کرد که از بینی
و از حلقه های چشم او خون روان شد الله اکبر گفته فرو رفت حالا که دیدند که هر دو چشم میرزا از حدقه جسته است
حکیم دانایی از بنه آمده بخدمت بهادر خان بود آمده هر دو چشم میرزا بجانه چشم نشاده بربست بعد از آن هر دو
پاشنه پا را چاک کرده دو رگ سفید را گرفته کم کم مالیده مالیده مقدار دو سه قدم جوشیده چشم بر حدقه بجا استاد
زیاد زور کرد بر تخته بچند بند بهان زخم ماند فرمود که تا چهل روز سینه بسوا خواب رود اما تنها نمک خورد میرزا چنان
میکرد بعد از چهل روز صحت شد اما درین چهل روز صاحبقران فرمود که از گل کلال فیل بچه ترتیب داده تا ورزش
ورزش کرد باز بچند روز دیگر از گل افزودند کم کم افزوده تا چهل روز فیلی ساخت که دو چند فیل اصلی بود ده کس
دیگر را برو سوار کرده بر داشته ورزش کرد روز چهلم که میرزا صحت یافت حکیم را خلعت پوشانید بهادر خان در باغ خود
بزمی آراسته صاحبقران را طلب کرد صاحبقران آمده در بزم نشسته التجای فیل کرد خان فرمود که آن فیل را آوردند گرفته

برداشت یکمرتبه بگرد باغ کشت صاحبقران گفت من نیز بردارم خان گفت ای خواجه با آبروی میشوی قبول نکرد آمد و بقچه را
پوشیده برداشت هفت مرتبه بگرد باغ کشت عرق بود ز هر دم بر آمد بعد ازان ده کس دیگر را سوار کرده کشت بیاوردن
اید اکشید دید که یکپای دست خواجه تا که ربوده غنچه کشتن کیری کرده صاحبقران قبول کرده از نگاه تماشین تلاش
کردند القصه صاحبقران برداشته بزمین زد تا بجنبید که سر از تنه او جدا کرد اما هزار جوان را سوخته
گریبان پوشانیده بود دیگری کرنا کشید و در افتادند مردم قلعه ها نیز یاری کردند چونکه بایشان تعدی میکرد دو هزار
کس از لشکر افغان اسیر شد حکم بقتل کردند قلعه ها فتح شد حکیم را بجود ملاهد انت و ازانجا بسهستان آمد مردم
چشواز بر آمدند قلعه را دادند بعد ازان بتماشای سهستان کهنه آمدند که ایوان گرشسب در آنجا است هفت
روزه راه دور بود چون دران مقام آمدند ایوان گرشسب ویران شده بود آثار عمارت او باقی بود در
زیر ایوان چشمه آبی بود و مردم گفتند اگر درین چشمه دیگ را بجا نشد طعام پزد هر که خورد از دردش خون آید جانب
قبله ایوان محاذی بود دری صورتها کشیده دریکی بود از او بیست چهار هزار حلقه بود گفتند این حمامی است
بحکمت طیار کرده اند ازان حلقه یا حلقه را کشیدند دری وا شد خانه دیدند مثل جامه خانه باز حلقه کشیدند
دری وا شد خانه دیدند مثل گرم خانه باز حلقه کشیدند دری وا شد مثل پاشویه خانه دری پیدا شد مثل میان خانه
باز دو حلقه پیدا شد کشیدند مثل آخور آب گرم سرد در تحت او کلیجی بود پر از سنگ سیاه از آنجا که در وهم بخشیدند
در میگرفت تا گرم شدن حمام میسوخت باز آن سنگها ایستاده بود چون آب حمام را تماشا کردند در عجایب الطبقات
علاطاهر بجز آورده اند که دو منار دیدند یکی منار ایران و یکی منار توران بود هر وقتی که از اسباب بجنبیر بیامده است
و الا این تمثال را نموده که زنگی بچه از منار توران بر آمده سنگی بر منار ایران میزده است صدا میداده است چون
صاحبقران توران بود و قریب رسیده بود که زنگی بچه سنگی بر منار ایران زد که آن منار از هفت جاش بود چنان
صدا داد که جست خوش سنگ راه رفت و دران شهر کوهی بود که در طلوع و غروب آفتاب صورت بزم و رستم مینمود
اما کوه مثل آینه میتافت چون آفتاب قریب بغروب رفت رسیده دیدند که در کوه مردی پیدا شد در کرسی زرین نشسته جامی
بر دست دارد و هزار کنیزک مغنی جلوه کر هر کدام دف چنگ عود و ربط بدست داشتند چون آفتاب فرو رفت همه ناپدید
شدند امیر شب در آنجا بود چون صبح دمید آفتاب بر آمد دیدند که مردی بر اسپ ابلق نشسته یکه پری بر دنبوه خریده
شمشیر و ترکش بسته چندین هزار صورت دیگر در جلو او همه پیاده دامنها بر کمر حربه ها بدست بگیر به های آن وقت نیمه
چون آفتاب بلند شد ناپدا شدند آواز غریدن طبل میآمد آواز هوش باد و نوش باد میآمد از آنجا گذشتند
درختی دیدند مرغی نشسته سوراخها در منقار بود نام آن مرغ ققنوس است بخط جلی نوشته که آیا کسی که در انجام آید در چنگ
مردی آسوده است اگر زیارت کنی ترا نجه خواهد داد اما اگر قصه در آمدن کنی بر کلمای درخت که مثل شمشیر است ۹
تراقلم میکند میبایدکه گل شتبلید را با ققنوس زد بر روکنی او در نغمه میده رایدا آتش از منقار او میبر اید
درخت میسوزد بعد راه معلوم میشود امیر فرمودند که امتحاناً سنگی انداختند آن سنگ قلم شد در انجا نوشته آن گل

آن گلی



آن گل در زیر آب پیدا میشود و در آبی که آن گل است زرد مینماید اگر ماهی او را بگیرد سنگ شود باز در آب اندازند
ماهی شود از آنجا گذشته بجایی آمدند که سیصد و بیست یک چشمه در یکجا بود یک چشمه را آتش زرد بود در آنجا سنگ
نوشته بودند که هر که درین چشمه غوطه خورده گل شتبلید را بر آرد بعد از هفت روز زرد شده بمیرد صاحبقران حیران
شد میخواست که از انجا گذرد حکیم گفت من میدانم بشرط آنکه همین کمر را با بابا کوفته خمیر کرده مانند امیر فرمود تا بیا
کمر را آوردند کوفته طیار کردند آن حکیم بچشمه غوطه زده یکدسته گل کنده بر آورد بنوعی زرد شده بود که هرکه قریب آمد
رنگ انگمس جعفری میشد صورت آن گل مثل پوستین بود حکیم را در خمیر کمر با بچه شیر گاو زرد میداد و نتوانستند تا
کسل شود اما صاحبقران گل را آورده بآن مرغ رو برو کردند آن مرغ بنوعی در ناله در آمد تمام مردم در گریه شدند
گویند که ارغنون را از روی منقار ققنوس بر آورده اند وقتی بود که آتشی از نفس او پیدا شد و درخت را سوخت
بعد ازان دری گشاده شد خانه دیدند که قفلی بر در آنخانه زده اند قفل را وا کردند در آنخانه تختی نهاده اند
مردی خوابیده پرده بر روی کشیده چون پرده را برداشتند دیدند که مردی موی سفیدی طول بیست گام
ارض او سه گز بود و در مغاک چشم او دو گوهر نهاده اند که برق میزد صاحبقران دید که پنجه او هفت شبر بود
هر یک انگشت دوازده شبر بود و بر بالای سر او لوحی از فولاد بود و چند سطری نوشته بودند بجلیس اورا نخوانند
خواندند حکیم گفت این خط عبرت اشکال او را تعیین کمر زنگ شیخ خواندن گرفت نوشته بود که از ترک
و یکی من که اسکندر ذوالقرنین هم نیز و تو باد ای اسکندر تا اینجا خواهی رسیدن این مرد که خوابیده است
ذال زر است که عمر او بهزار و سیصد رسیده بود در ایام پادشاهی بهمن انتقال کرده ما بزیارت قبر او آمده
بودیم چون اینجا رسی عبرت گیر اما آنانکه گفته زال زر چهار هزار سال عمر دیده است دروغ است باز نوشته
بودند که سنگ سیاهی که ایستاده است او را بگیر و خم طلا پیدا است آن را هم بگیر آن سنگها املاک اسکندر را از خزینه
خالدات آورده بودند حالا در سمرقند است بر سر گور امیر آن خم طلا نیز در آن گنبد هست مردم بر آن عقیده
اند که روی بست باشد مؤلف این کتاب گوید که اگر روی بست میشد درین چندین سال که از وفات صاحبقران
گذشته است از برف و باران طلای او برهم میخورد و در تاریخ هزار هشتاد و دو نیازکلی نام خیمه بر اعدا آن را
گرفت در نظر او روی بست نموده این کرامات حضرت امیر است که باز آورده بجایش ماند اما آن خیمه عاقبت
شکاف شد مرد قیاس باین پا او بخورد چند بیتی از زبان زال زر در بیوفایی دنیا گویند نظم که من پور سام
بر رستم پدر ملقب بدستان منم زال زر قدم چون نهادم بزد بان وجود ز دهشت بر ان زینه کردم صعود
ازان زینه پایم بیاکه بجست بهم شد سراپای من در شکست بتدبیر کردم جهان را خراب شکستم دو صد بار از ...
اجل چون بجنگ بلا شد سوار نه زور نه تدبیر آمد بکار جو بر حال نامم کتب بر کشاو پدر زال سیمرغ دستان نهاد
کر یعنی بود نام او خورده وان جو ادعای عاقلی نیست اندر جهان بپرواز آمد چو عنقای مرک بمن گفت سیمرغ
و آنای مرک بیا تا برم زین جهان کبود درین تنگنا پیش بودن چه سود همین قافله خاک آدم رباهست

همین شتابانه که اهل شمات اجل چون رسد در سیستان تن نه کز شست ماند نه ذوالکمن قضا چون کشد تیغ
گز کردن بملک پشن یعنی مازندران زند بخنجه هر سو جوشیر غرین بدرود ل رستم خشم کین القصه صاحبقران
ز سیستان کنده بر و هم لشکر آمد و مملکت را گرفته بسر غزنین آمد که پای تخت سلطان محمود است هفت روز قبل کرد
روز هشتم وا اینده گرفت حاکم او یکی غلامان ملک حسین بود بر سر قبر سلطان محمود عمارت فرموده بود اند در سلک گرد
کاران کار میکرد از بغل او چیزی افتاد باز گرفته بهر طرف نظر کرد که مبادا کسی دیده باشد صاحبقران دیده طلب کرد
لوحی بود بزبان ایغور چیزی نوشته بودند از و پرسید گفت نام من محمود است پسر ملک مسعود هم پدرم این لوح را
بمن سپرده بود و بعد از ان بدست المانان بر اقتی آن کشته شد همشیره مرا میرزا جهانگیر پسر شما قصد گرفتن کرده
بود اما از ترس سلطان محمود و هم ملک از عمارت اما نداتم درین لوح چه باشد میرزا عمر شیخ گرفته خواند نوشته اند که
درین محل گنجیست که سلطان برای اولاد خود خوانده بود و گفته برآورد ند همه را محمود صرف خود داوند با لتی لخفف
زر را بصاحبقران بخشید صاحبقران با آن عمارت صرف کرد جلالا عمارت قبر سلطان محمود از صاحبقران است
القصه از آنجا مراجعت نموده بهرات آمده بلشکر پیوست

## داستان مسخر کردن صاحبقران قلیچ ارسلان را که ملقب بدانشمن چه اغلان ست

نظم از آنجا سوی راه لشکر کشید سر انداخت هر کس که او سر کشید راوی این داستان چنین آورده است که صاحبقران آمده
در باغ زاغان هرات در عیش نشسته فرمود که مبارزان بجانب طوس و کوه کلات تاخت کنند حاکم مشهد
علی بیگ و لی بیگ دو برادر بودند چون با مردم صاحبقران مردم دامنه طوس را تاخت کردند زیان خشم بهادر یکی از چهار
شمشیران بود و کنار رش بکوه کلات افتاد و بجایی آمد که خرگاه سرخی بر پا کرده اند و در اطراف آن خرگاه قریب ده هزار
مواشی بتو رخود میکرد و هیچکس پیدا نبود اما زبان خشم بهادر چهل کس همراه آمده بود و بیست کس بهیج کردن مال شد
بیست کس دیگر بجانب خرگاه اسب ماندند ناگاه یکی عورت میان سال در عقب دو جوان زنها از خرگاه برآمد نیزه
المانان را از دست او ستود و چنان بر سینه او زد که از پشت او برآمد پنج کس را گشت نعره زد که ای کردن شکسته
نیابا ناگاه از کمر کوه جوانی پیدا شد بر اسب بوزی قراکوزی نشسته موی سر او چون فتیله تا کمر اسب افتاده لباس
از پوست ببر بود و کلاهی در سر ترکشی در کمر پر تیر او نیم نیزه عمر بود و نیزه بر دست داشت یک الماسی در کلوگاه نیزه بند
کرده که برق او کوه را منور کرده اما اسلحه نداشت مثل پشن او بوبرسی مثل سکشانی دو بده مییابد زیان خشم
اول دختر عقیده کرده بعد از آن معلوم شد که پسر بوده است چنان نعره زد که کوه در لرزه در امد چه بر ان چهل کس کرد
آن بوبرس رسید رانداند آن پسر که به نیزه که به تیر بیانه جنت بیک لحظه آن چهل کس هیئت و نابود کرد اما زبان خشم آمد
بان پسر نیزه انداخت نیزه او را گذر را کرده از بالای اسب ربوده در زیر ران خود ماند اکرخته میکرد و کرمیشید
آورده بر در خرگاه زد و پرسید که شما مردم از کجا بدزدی آمده اید گفت از ملازمان امیر تیمور گفت امیر تیمور کیست
زبان خشم گفت آغرم صاحبقران است هرات را مسخر کرده است قصد مشهد دارد آن گفت غیر ازین کوه باز جای دیگر





بست زبان خشم گفت هفت اقلیم است هر اقلیمی چندین هزار شهر و کوه و دشت و بیابان دارد آن جوان بمادر گفت
تو گفته بودی که غیر ازین مقام جای دیگر نیست مادر گفت ایمز بند از خوف دشمنان شکفتم که پا نبرند زبان خشم
گفت شما چه نام دارید پسر بمادرش نگاه کرد مادرش گفت مردان کاری کرده اند بعد از آن نام عیان کرده اند
مادرش دولت بقتلغ زبان خشم کرد که مبادا کشت ترا از بام انداز و پسر قبول نکرد آخر زبان خشم را قسم داد که
بکس نگو اسبی داد که برد چون زبان خشم بخدمت صاحبقران رسید بدل ناسخ آمد عجبیه بدو باز گفت که چنین جوانی
دیدم صاحبقران گفت جوان طلبکاری باشد که آن پسر را زنده گرفته آید میرزا میران شاه فاتحه گرفت میرزا شاه
رخ که بلند بود زبان خشم راه بر کرده روان شد با لشکر همراه بودند بدر خرگاه رسید ال اذن نکردند
عورت برآمده ده کس میران شاه را بتیر زده و اسبه خرگاه را بر داشته از شکاف های خرگاه دو عورت تیر میانداختند
یک کس را نماند که بر گرد خرگاه گرد و ناگاه همان جوان رسید میرانشاه سد راه شد تیغ از دست میرانشاه بود
چنان زد که چهار انگشت بر قوقش نشست میرانشاه روی از میدان تافته بود که بلشکر او حمله کرد آن با پنج
کس از پیش انداخت اول زبان خشم کنده نیزه امیر آمد امیر بلکه از جای پرید بجوزیت که خود سوار شود میرزا
شیخ فاتحه گرفت بهزار جوان رفت چون بدر خرگاه رسید مردم را دور ماند خود تنها آمد بر در خود و گفت بحال او
دخل نکنید آب طلب کرد جوان شیرین زبان بود با آن عورت گفت ما بدعوی پسر تو آمده ایم نه بغارت مال
عورت گفت اگر تو او را گرفتن میرزا گفت اعلام کن عورت یک نعره زد ساعتی بود که آن پسر رسید بر او دو
گذشت اسب میرزا بند را مد پیاده شد مادر خلق میرزا را بپسر گفت پسر نیز پیاده شد بیر را وحشت کرده کرد
هر دو تلاش بعقیده شد تا پیشین تلاش کردند آخر میرزا را قد کنده بر زمین زد چون لشکر میرزا دیدند که ورزید
افتاد همه گریختند بدر میر علی شیر که اتکه میرزا بود و میرطالب نام داشت گریخته نزد صاحبقران آمد اما آن پسر میرزا
را نه بست بقوش خود آورد طعام شراب حاضر کرد میرزا را از هر جانب سخنان در میدان در اورده گفت مرا حوا
مزاجم صفرای من ببرم دو دیده چشم سیاه شد تو مرا افکندی میخواهم که بار دیگر تلاش کنم پسر گفت آن زمان تو بودی
اکنون مهمان ما شدی بنشین که مهمان محاربه کنم میرزا بسیار مبالغه کرد آخر کمان خود را داد که بکش نور تو
معلوم خواهد شدن اول خود دو چند قلاب کشید میرزا او هر چند زور کرد و نتوانست کشیدن گفت این کمان را
گرفته نزد پدرت ببر بین که میتواند کشید القصه میرزا نیز دو امیر آمد آن کمان را آورده در میان نهاده احوال را
بیان کرد هر یک از امرا میکشید نمیتوانستند میرزا شاه رخ اکنون از قبل برخواسته بود گفت بمن بدهید
تا بکشم صاحبقران کمان را گرفته با وجود آنکه یکدست صاحبقران ناکاره بود هفت قلاب کشید چندان قوت کرد که
کمان شکست تنگ شده کمان را بقماری داد که بیرد واقعه را بکوی قماری هفت کس همراه بجانب کوه کلات روانه شد
بجایی آمد که جوان موی سر و اری اسب بوزدار در خوابیده و بوبرسی بزیر قدم او حلقه زده خوابیده دانشکه
همان جوان است از بالای کوه سنگی بر سر او روانه کرد خود در پس کوه گریخت از صدای سنگ بوبرسی

سر برداشته عرس زوجوان پیدا شده بپیش پای آن سنگ نگاه داشت کوه قاری یکقد از جای پرید
اما جوان پنداشت که این سنگ خود از کوه جدا شده باشد بر جای خود چهار زانو نشست قاری از جانب دیگر
آمده تعظیم کرد جوان پرسید که از کجا میآیی گفت صاحبقرانم اما قم اینک صاحبقران کمان شمار کشیده چکیپستند عجایب کمان
نگاه کرده دم نزد بنا که عربی از زیر کوه واویلا گفته میرود پرسید که چیست من نیز و امیر بمتو رواجب الوجود میروم
تراچکار رگفت عرب آن پسر بسیار ربا گو کرد گفت ای جوان از جمله دنیا یک شتر داشتم پسرم او را اینجا آید در
در دامنه کوه غاری قریب ده گز بود و بسبطری بدرجه که پسر من بران شتر سوار بود آن غار در کشیده آن جوان
سوار شد گفت من رفته آن غار را بکشم بهمراه عرب رفت گفت درین مغاره در راه باز فردا همان وقت بیرون آید
امشب اینجا باید ایستاد آن شب قاری از خوف مار در لرزه بود و فردا چاشت بود که مار از غار بیرون آمد
شاخ او بمقدار سه گز و در بینی پنج شاخ او بمقدار الطبق بود گاه گاه راست میایستاد و آن برنا سوار شده
تازیانه کشید و پس کرد اسب او برابا از پشت مار خیز کرد و در ضمن گذشتن چنان تیغ زد که سر مار بروی
اش افتاد و کشته سر اسب را گرداند گفت اگر اسب تندی نمیکرد تمام قلم میکردم فرا آمده شاخ او را جدا کرده بجای
داد که بخدمت امیر ببر عرب را گفت که برو القصه قاری آمده شاخ مار را نموده واقعه را بیان کرد خوشی
در میان او را افتاد صاحبقران سپاه مانده بده کس همراه از بیابان مثل مسافران خود چون پاهو کوه پا
بر اسپان انداخته بجانب آن دره آمدند آن خرگاه سرخ نمود در شد وقتی بود که آن عورت تیغ کنده پر امر گو
شام دم مار امیشکند ارید که عضو رخود باشیم صاحبقران گفت مسافریم گذشته ما ایم آن عورت راست پنداشت
بر لب چشمه نشاندند آب طعام آورد وقتی بود که آن جوان موصوف پیدا شد امیر را دیده بو پنداشته میخواست که
مادرش فریاد کرد که این تو زند اینها مسافرند برگشته بخرگاه فرا آمد بلباس بزم آمده امیر را دید آب طعام علیحده
آورد او را صاحبقران سخن صید کرد که خوش شد اما بولبرس از و جدا نمیشد وقتی که او راست میایستاد او حلقه
زده در زیر پای او خواب میکرد آن جوان پرسید که شمایان از کجا ئید صاحبقران گفت از هراتیم صاحبقران نیز
نام اصل و نسب او را پرسید جوان گفت من نمیدانم از مادرم پرسید رفته مادرش را آورد صاحبقران چونکه
خود مسند انداز او پرسید آن عورت گفت ما را دشمن بسیار است مبادا آشکارا باشد امیر گفت هرگز فاش نکنم
گفت من دختر ابوسعید خانم زن امیر چوپان در خدمت ابوسعید خان از نسل طغاجار بود برادر قراجار است
بهمراهی هلاکو خان بملک ایران آمد بعد از وفات ابوسعید خان هر کس بتو رجوع پادشاهی دعوی کرد امیر
چوپان اولاد هلاکو خان را جمع کرده جنگها کرد و آخر بدست شاه شجاع کشته شد در شهید این فرزند در بطن
من بود گریخته در همین مقام آمدیم در همین مقام تولد کرد همین مقدار مال که هست همه را از پیش چرخ دوک پیدا
کرده ام الحق اموال او بسیار بود و این پسر را قلیج ارسلان نام کردم صاحبقران او را نشستند چه اغلان نام
کرد شاه شجاع کس مانده که هر جا اولاد هلاکو خان را یافته قتل کنند من ازین جهت این فرزند را پنهان میکنیم نام

جز



جز نباید اینک از شما برادران دارم که این راز را بکس نگویید صاحبقران ذوق کرد و گفت که این پسر فرزند اش برادر ما
واقعه بولبرس را پرسید گفت همان روز که این پسر تولد یافت این بولبرس بچه را یافته آورده اند شیر داده
کلان کردم تا یکم شب سخنها کردند پسر مع مادر بخوشی رفت صاحبقران خواب کرد چنانچه خواجه حسن انصاری چنین
چنین در صفت قلیج ارسلان گوید نظم هنر بربیت نامش قلیج ارسلان به پهنای بازو چو شیر ژیان زند پنجه
بر آسمان برین که اسب بریزد همه بر زمین بکین یکی گر شود هم عنان بدم درکشد اژدهان دمان بغره چو شیر
غرین در مصاف بدرد زهم سینه کوه قاف بر حلقه موئی کمند بلاست بکف نیزه اش هم پری اژدهاست بود
آب تیغش یکی رود نیل نهنگ است تیغش به پهنا دو میل بود ترکشش بیشه نیستان وران نیستان خود چو شیر ژیان
تو چون شاخ هلاکو نژاد جوان رستم پیل زگیتی نزاد القصه آن شب صاحبقران دید که سنگی افتاده که بوزن
بیست من بود برداشته آهسته بربالای دم ببر مانده بجای خود آمده خواب رفت ببر نالیدن گرفت پسر میان
درآمد دید که سنگی بر بالای دم بولبرس مانده اند آن سنگ را یکباره افکند باز بجای خود رفت کشیده خفت
آمده یکی از ملازمان امیر را پاره کرد امیر آن ببر را به تیغ قلم کرد فردا پسر دید که ببر را قلم کرده اند گفت که کرده
صاحبقران گفت من کردم گفت چرا چنین کردی امیر گفت رفیق مرا پاره کرد من او را قلم کردم مادرش گفت امیر
با واقفه نیست بدعوی آمده است قسم داد امیر تمام عیان کردند آن پسر شمشیر و ترکش در کمر بست نیزه بر تاود رو دست
گرفت امیر نیز مسلح شده سوار شد هر کدام بیکجا تاخته نعره کشیده بیکدیگر نیزه انداختند دو از یکدیگر گذشتند که
قلیج ارسلان بعد از گذشتنی امیر نیم نیزه انداخت پشت امیر بجانب او بود ملازمان امیر فریاد کردند که
خبردار باش امیر خود را بر یال اسب بر تافت نیزه اش گذشته بسنگ که رسید بمقدار دو وجب بسنگ غرق شد
باز تاخته آمده با امیر نیزه انداخت امیر نیزه او را رد کرده تیغ انداخت بند ترکش او را قلم کرد قلیج ارسلان
شمشیر گرفته با امیر انداختن گرفت قافیه امیر تنگ شد به پشت تیغ تیغ او را از دو تیغ هر دو شکست مادرش گفت الهی
فرزندم را در پناهت نگاهدار عجب مردی که را افتاده هر دو سر سواری در تلاش شدند یکدیگر را میفشردند
اسب قلیج ارسلان تاب خورده کمرش شکست او در زیر مرده اسب ماند امیر خود را از اسب بر تافت خواست که
او را بر بندد او چنان لگدی بر مرده اسب زد که بمقدار ده قدم دور افتاد امیر گفت نظم بسی کرده ام با دلیران
نبرد ندیدم بمردی اینگونه مرد القصه بر جسته از کمر امیر گرفت هر دو بتلاش مقید شدند چون امیر را یکدست
دیگر با ما کار بود دیا و جود آن از و ابا نداشت تا پیشین تلاش کردند امیر بحضرت شاه نقشبند متوجه بود
قضا را سر امیر را بزیر پهلو گرفته برآمد هر دو بر زمین افتادند بایست که او امیر نخشبی میکرد در تلاش او
یکرویه افتاد امیر پرسید کیستی سواره شد این از کرامات حضرت شاه نقشبند است او فریاد کرد که ای مادر
مادر او دوید آن نه نفر بجا در او ستد را شدند هر کدام را سیلی بر زمین میزد درین وقت آواز
کرنا بر آمد قاری امان بده و هزار کس پیدا شده بخدمت امیر آمد قلیج ارسلان را بسته آوردند مادر او را

امیر نیز خود بشاه گفت فرزند خود را نصیحت کن که خدمت ما را اختیار کنند ما بیگانه نیستیم هر دو از یک اولادیم چیچ
ارسلان قبول کرده دست بیعت داد و امیر لباس خود را مرحمت نموده منصب بهادری او را وی داد که میر غضب
عبارت ازین است که در کرنش و مجلس مینشینند شمشیر در کمر خلاف کش ایستاده اگر امیر غضب کند کسی را او زده قلم میکنند
بعد ازان بجانب مشهد مقدسه متوجه شدند **داستان فتح مشهد مقدسه حضرت امام علی موسی رضا و ایلچی کری میرزا عمر شیخ بشاه شجاع** چون از ملک هرات تا قندهار
و غزنین مسخر صاحبقران شد اما طایفه سربداران شیخ حسن جوری در مشهد با مریدان خروج کرده تا بسطام و سبزوار
مسخر کرده دو برادر یکی علی بیک و دیگر ولی بیک بودند علی بیک در بسطام و ولی بیک را در سبزوار حاکم کرده خطبه و سکه
بنام خود کرده در مشهد میبود راوی گوید که بعد از مردن ابو سعید خان تا سی سال ملک بنوعی بی ضابطه بود که
هر کس اندک قوت داشت دعوی پادشاهی میکرد چون آفتاب دولت تیموری طلوع کرد همه مضمحل شدند این
طایفه را ازین جهت سربداران گویند که در حین خروج دستارهای خود را بدار میآویختند اگر بدست فتح
سره شل دستار بدار خواهد شد یعنی اختیار کردیم هر چه شویم صاحبقران دانشمند چه اغلان را به بسطام و دامغان
و اسطراباد فرستاد و میرزا شاهرخ را بجانب سبزوار فرستاد خود بجانب مشهد متوجه شد اغا دانشمند چه اغلان
شبگیر کرده نیم شب بکنار بسطام رسید مردی را گرفته آوردند آن مرد گفت علی بیک در باغ بعشرت نشسته راه سر کرده
بباغ آورد دیدند که مست افتاده بر بستند بسطام را همان شب گرفتند بجانب دامغان آمدند مردم آن ولایت
اطاعت کردند اسطراباد را نیز گرفته از راه سرخس بجانب مشهد آمدند اما میرزا شاهرخ به سبزوار رسید
ولی بیک سوار شده برامده جنگ انداخت فرار و ده گرفتند سبزوار نیز فتح شد هر دو برادر را بخدمت امیر آورد
کردند امیر هر دو را بامیرزاده شاهرخ سپردند که از یکدیگر جدا نگاه دارید ولی بیک التجا کرد که برادرم بو نیم و اغا هم
مشهد را قبض کرده نشسته بودند میرزا هم دور ایشان نشسته هر دو بهم مشورت کردند که میرزا شاهرخ را و اسطراباد
از پدرش درخواست کند قریب دو هزار کس در بند بودند هر دو میرزا عرض کردند آنچه پدر ما کرد ما را کشاده منت
ما را و اسیران از پدر درخواست کنید قسم بخدا که در جمله شما شیر نیم میرزا آمده از امیر شفیع شد هر چند امیر منع
کردند نشد میرزا کفیل شد خیمه و خرگاه و شترهای خوب بآنها و داده هزار کس مرحمت نموده ایشان نامه پنهانی بپدر
فرستادند که فلان شب برآید ما از درون و او از بیرون شبخون میزنیم شیخ تیر بردی خطر داد که برده بعلی بیک
بده خط را در جوف عصا مانده آمد عصا را گرفته بلشکر امیر در آمد یکی از نوکران قماری بر در جنگ کرد میخواست زند
آن عصا را بوده بغرق او زد عصا شکست خط افتاد گرفته مطالعه کردند آن مرد را گرفته نزد قماری آوردند
با میر معلوم کرد امیر میرزا شاهرخ را طلب کرده خط را خواندند نوشته بود که ای فرزند کتابت شما رسید ما فلان
بیگاه شبخون میزنیم میرزا اینرا کشید گفت تقصیر من چه دانم که اینها در دل مکر داشته باشند صاحبقران بروی
میرزا تبسم کرده گفت ای فرزند البته دوست و دشمن را فرق سازید امیر را بخاطر تدبیری رسید فرمود که رفته





علی بیک و ولی بیک را بیارید هر دو آمدند فرمود که گرفته بند کردند بهمین طریقه تمام مردم او را بند کردند نامه نوشته
بیکی دادند که از نزد بیک ما که علی بیک ولی بیکیم ای پدر ما طیار یم البته در شب معهود شبخون بیار بر شیخ حسن
انگشتر را خلعت داده فرستاد امیر فرمود که آن شب لشکر برامدند در کناره ایستادند آن بیگاه تلایه هم خانه اند
شیخ برامده کرنا کشیده بلشکر در امد مردم او همه تاجیک بودند مال بسیار همه اسبابان خود را بار کردند درین
وقت از چهار جانب آواز کرنا برامد شیخ عقیده کرد که پسران او باشند بناگاه دید که لشکر امیر تیمور بودند که
هر یکیس ده کس شیخ را زده میغرا ورد شیخ حسن دید که یاران هر که از ایشان تیغ آنها مجروح و پیاده شده بمشهد
در امد لشکر امیر همراه بقلعه در امدند طرفه کشتی عجیبی شد شیخ بروضه متبرک امام علی موسی رضا در امد هر که
آنجا پناه میآورد عمر تواستند گرفت پاره از مردم اوزبک میخواستند تاخته در ایدا فتاده کردنش میشکستند
بروز شیخ بروضه امام بود روزی خوابیده بود که رومال سرخی بروی داشت قفس را عقاب در پرواز
میرفت آن رومال را گوشت پنداشته تمامی روی او را کنده برد شیخ بهمین الم وفات کرد هیچ جا و فتنه
کردند هر دو پسر او را از پای پدر فرستادند قریب دو هزار کس از قوم او را قتل کردند بزیر خاک بدیدار
یکدیگر مشرف شدند القصه صاحبقران آن زمستان در مشهد قشلاق کردند بعد ازان بجانب
نشابور متوجه شدند که آن ولایت بشاه شجاع تعلق داشت و از آل مظفر بود **داستان ایلچی کری کردن میرزا عمر شیخ بنزد شاه شجاع** درین وقت خبر آمد که شاه شجاع ایلچی بدست
دست خواجه عبد الرحمن عبد القادر که مروی و دانشمندی بودند تاریخ تصنیف کرده گویند که قصه امیر حمزه را او
تصحیح کرده در خدمت شاه شجاع محمود شاه در وقت مرگ رباعی گفته بشاه فرستاد و رباعی ایشاه شجاع
دولت طلب مبین خود را جهان وارث محمود مبین بر روی زمین اگرچه هستی دو سه روز با آنکه همه زمیم
در زیر زمین جواب شاه شجاع محمود برادرم نه شیر کمین برخواست برای ملک بر ما بکین
کردیم تمام عالم بد و بخشش او زیر زمین گرفت ما روی زمین چون ایلچی شد انگشتر شجاع ولی را
امیر فرستادند تا خواجه را بایلچی خانه فرود آورد بعد از ده روز کرنش داد و زیرا که اراده کشورکشایی داشت
در نامه ایشان نوشته بود که منم جلال الدین ابو الفوارس شاه شجاع کرمانی انشا نامه ایشان این بود که
هو الحی لا اله الا هو الحکیم و الیه ترجعون مملکت پناه معدلت شعار حکومت آثار بزرگ کامکار کرد
اقتدار شیوه عدل و احسان چاره زمین زمان عنایت ملک دیان قطب الحق و الدنیا و
الدین سید امیر تیمور گورکان خلد الله تعالی ملکه و سلطانه بعد ازین دو قطعه را نوشته قطعه اینست
ابو الفوارس دوران منم شجاع زمان که نعل مرکب من تاج قیصر است و قباد برو تو جان پدر شکر من
بروی کوش که خواریت نباید زوال کننده تراد قطعه دویم این بود که کردن چرا نهیم جفای زمانه را
زحمت چرا کشیم بهره مختصر دریا و کوه را بگذاریم نگذاریم سیمرغ وار زیر پر آریم خشک و تر یا بر مراد هم

کردون نهیم پا  یا مردوار بر سر همت کنیم سر  دیگر این بیت را نوشته بود  ز ایران یکی ز توران هزار
امیر صاحبقران گفتند ایلچی من شاعر میشدم تا این قطعه ها را جواب میگفتم میرزا عمر شیخ زمین بوسید
متصدی جواب شد ایلچی را رخصت داده گفته شد ما نیز نامه مینویسیم قطعه های او را جواب میگوییم بخواجه
سرو پای عجمی دادند میرزا نامه انشا کرده آن دو قطعه را جواب گفت امیر گفته شد خود بایلچی گری برو بعد از
آن گوی که پدرم ترا پرسید زیرا که پدران او ملازم پدران ما گذشته اند دیگر باید که همان روز که
داخل شوی کورنش کنی یک جقه سر بمهر داد که این را بشاه بده  القصه میرزا از مشهد فاتحه کرده بجانب
شیراز برسم رسالت رفت قریب بقلعه بکلات رسیده شد میرزا گفته شد درین قلعه رستم بیگ نام مردی خود را
از اولاد شاه اسمعیل نام میکرد صد کس دارد پانصد خانه وار فقرا او را دوا و نیز دعوی پادشاهی کرده خطبه
و سکه بنام خود کرده است زور کسی باو نمیرسد میرزا حیران بود که او را چگونه بگیرد گفته شد شبگیر کرده بگذریم
سپاه حاضر را او رسد فقط وا رستم بیگ بر کنگره دروازه با همراهی پولی بچه شراب میخورد با آن پولی ذوق
داشت ناگاه گوزه نمود و رشد پولی گفت همین گوزه را بگیر او بر اسب سوار شده رجوع به تیر گرفته روان شد
نیم شب بود که از پیش روی برآمد میرزا فرمود که او را بگیرید نام پرسیده شد گفت رستم بیگ نام دارم قصد
کردند بناگاه اسب او پیش پا خورده افتاد گرفته قتل کردند بدروازه آمدند میرزا گفت منم رستم بیگ در آور
دند میرزا همه را قتل کرده فقرا که جا نیده بمشهد فرستاد آن قلعه را ویران کردند صاحبقران شنیده او را
تحسین کردند میرزا عمر شیخ بجانب شیراز روان شد از نیشابور و اصفهان گذشته قریب بپای تخت
شیراز رسید شاه شجاع شنیده فرمود که مهمانداران از شهر برامده آورده بایلچی خانه فرود آورد میرزا گفت ما را هم
بهمین زمان کورنش کنیم مهمانداران رفته بشاه گفت شاه قبول نکرد مهمانداران آمده بمیرزا گفت بعد از چهل روز
کورنش میدهد چون میرزا شنید را کنده زد که مهمانداران هم شد برسم ایلچیان چنگیز خانی نامه بر سر آورد کرده رسید
انجیر را قلم کرده درون فرا آمد اسلحه را کنده بود و یک خنجر در کمر داشت آمده بکورنش خانه استاده گفت شاه برآید
الا انجام میدرایم شاه شنیده شده گفت میبرایم چرا خود را ایکند رد میرزا گفت ما چرا نه بدرایم ساعتی بود که
شاه برآمده برتخت نشست میرزا رسیده سلام کرده گفت ولیعهد ما بسیار پرسیده یکی از ندیمان شاه
بایست نیکفت دعا گفتند زیرا که ملازم خود را میپرسند هم گفت دعا میگویند میرزا نامه را از سر گرفته خواست
بجانب شاه دراز کند وزیر خواست که نامه را گرفته بدهد میرزا چنان افشرده بر آمد که مقدار چند قدم پیش
افتاد شاه گفت بگذار رسید بدهد میرزا نامه را بشاه داد و دو نامه بود میرزا گفت باید بگیرند بلند بخوانند چون
مهر از سر نامه برداشت نوشته بود که عن عبد الله یعنی من بنده خدایم این ملک از خداست بهر که خواهد
بدهد اما بحکم شریعت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میراث حلال است پدران ما از زمان چنگیز خان در
ایران پادشاهی کرده اند پدران تو محمد مظفر نوکر خویش ابوسعید خان بود بعد از فوت او دعوی پادشاهی





کرد تو که شاه شجاعی بچشم پدر خود میل کشیدی جلال الملک مودود عارا جاندید تا حق بمن ده حق برسد و نامه دوم
نوشته بود که عن عبد الله بآن شاه جم جاه بآن خسرو گردون پناه بآن مالک قاب سخن بآن طوطی شیرین
مقال گلستان انجمن بآن ممالک ملک جهانشاهی دیوان صاحبقران نامه آن عندلیب بساتین علم بآن مکارم
اخلاق پسندیده حلم آن پادشاه ابوالفوارس جلال الدین شاه شجاع چنانچه قطعه که شما فرستاده بودید
قطعه ابوالفوارس دوران منم شجاع زمان که نعل مرکب من تاج قیصر است و قباد بره تو جان پدر مثل من بمردی
کوش که جوارث نباید زوال کنده نژاد  جواب ای شهی که باوصاف فضل معروفی شنیدهٔ چو تو در عاد در زمانه کم
ز فاضلان بزرگان دهر و دانایان کسی بمدح بزرگی خود زبان مگشاد بخوانده ایم فراوان هم شنیده بسی
کتب بنظم تواریخ پیش از استاد و بخوانده هم نشنیده ندیده ایم هرگز کسیکه چشم پدر کور کرده باو رکاد  دیگر نوشته
بود که گردون چرا نهیم جفای زمانه را  رحمت چو نیست بر کار مختصر  دریا و کوه را نگذاریم بگذریم سیمرغ وار
زیر برآریم خشک و تر  یا برمراد بر سر گردون نهیم پا  یا مردوار بر سر همت کنیم سر  جواب گردون نه جفای زمان را
سر مپیچ  کار بزرگ را نتوان ساخت مختصر  سیمرغ وار گرچه کنی قصد کوه قاف  چون صعوه خورد باشی مرو زیر بال
پیر دون کن از دماغ خیال محال را  تا در سری سرت نرود صد هزار سر  دیگر نوشته بود که  ز ایران یکی
ز توران هزار  معنی کلام این است که تا از ایران یک کس بروی کار آید از توران هزار مرد بروی کار
خواهد آمد شاه باین فصاحت حیران شد میرزا برخاست تحفه را در کنار شاه ماند شاه بکشاد دید مشت
خاکی چند تار موی سفیدی چون شاه پیر بود گفت امیر تیمور ما را نمود که مشت خاک را بقضا آورده
پدران من این ملک را بزور گرفته است از من هر که گیرد بزور میگیرد و جواب شاه همین شد بعد از آن بمیرزا انعام
آوردند و در نظرش یکی از سپاه ولان او داد  القصه میرزا همان روز رجعت کرده برآمد هرگز کسی اینچنین
ایلچی گری نکرده بود اما شاه چنان متشرع بود که چهل سال هرگز نام شراب نمیدانست پسران از پدران
میپرسیدند که رنگ شراب چیست از این جهت خواجه حافظ در باب شراب بسیار گفته میرزا عمر شیخ در مشهد آمده
پدر را دیده واقعه گذشته بیان کرد تمامی امرا تحسین کردند از امیر پرسیدند که چرا دیگری را بایلچی گری
نفرستادید امیر گفتند هرچه شود فرزندم شود مبادا با دیگری آفت رسد  **داستان زهر
خوردن صاحبقران در کنار نشابور شکست بسپاه جغتای رسیدن و در
هر و کهنه قبل شدن**  چون میرزا عمر شیخ از ایلچی گری رجعت کرد شاه شجاع پهلوان مهذب تور را
فرستاد که او از نسل ملوک کاویان بود چنانچه که از حضرت شاه مردان یادگاری مانده بود مطلق پادشاهی
میکرد و پوشانید سی و دویست هزار کس همراه لباخلو نیشابور فرستاد اما صاحبقران از مشهد بدولت کوچ کرده
بجانب نشابور روان شد چون بنشابور آمد حاکم آنجا قلعه را پرتافته بدر رفت مردم نشابور گرد شیخ
عطار که سعید نبیره حضرت شیخ عطار بود آمدند که ما مردم را شفیع شوید زیرا که امیر از مردم نشابور بود

هفت الک تنگه مدد لشکر کرده بود و طلب شیخ بدیدن امیر آمدند امیر شیخ را اکرامش کردند شیخ شفیع شدند هرکه گفت
شیخا شما را باین کار چکار حرف شیخ را نگرفت در این وقت خبر آمد که پهلوان مهذب لور رسید دست چپ خبر
میرزا شاه رخ با چهل هزار کس بجنگ او فرستاد و گفت ایلغار زند تا ایشان دست بجنگ نبرند تو جنگ مکنی اگر ظفر
یابد امان مدهی میرزا میرانشاه را بجاندران که قلعه اشرف است فرستاد و بیست هزار کس همراه گفت ای
فرزندان زینهار باغ و بوستان ها را ویران مکنی و ویرانی را مکشی و اطفال را بنده مگیری و با لشکر خود گوی که
بعورتان فساد نکنند شراب مخور خواب بسیار مرو میرانشاه رفت عمر شیخ را بنزد خود نگه داشت بعد از آن
بخاطر امیر رسید که شیخ برای شفاعت آمده رنجیده رفت بایست شفاعت شیخ را قبول میکردم برای رعایت
شیخ نماز پیشین را خوانده برای زیارت حضرت شیخ عطار آمد شیخ سعید که پیشه امیر را در دل گرفته بود چون
امیر زیارت کرد شیخ در شیر زهر انداخته داد امیر خورد دانست که زهر بوده است چندان نشست که شیخ در شبستان
افتاد که زهر با و تأثیر نکرد اما امیر از کار رفته بود با وجود او تحمل میکرد چون برخواست نماز عصر را خوانده
سوار شد شیخ از ترس دم میزد که مبادا زهر سرایت نکرده باشد اما امیر تا بحرم در راه به کسی معلوم نکرد چون
بحرم در آمد رو گردان گرفت قی کرد وی میرزا عمر شیخ در رون طلب کرد چون با آن حال دیدند هر دو در گریه شدند
امرا را یک یک طلب کردند بجا یا جایه شد که آوازه افتاد که امیر تیمور را زهر داده اند همان زمان سراچه
گرفته روان شدند در آن شب آوباشان نشابور آمده آورده بازار را تاراج کردند بعد شیخ آوازه
کرد که من کرده ام و دران سپاه امیر اسب تحسین بر امده رفتند آنچه اموال بود شیخ گرفت مردم او را
بجای حاکم مقرر کردند فالله ملک میکردند آن پگاه لشکر امیر هر طرف پراکنده شدند فوج مردم نشابور
یافته یافته آورده قتل میکردند اما آن پگاه باران عجب گرفت مشعل در نگرفت اطراف سراچه امیر را
گرفته میرزا عمر شیخ مع مردم پیش میرفتند تا باران ایستاد بناگاه از پیش روشنائی پیدا شد کمان بردند که
دشمن رسید میرزا عمر شیخ گذشته سد راه شد اما هر زمان امیرزاده خود میرفت از آن روشنائی مشعل صدای
زنگ جنگ میآمد وقتی بود که کرنا کشیدند از احوال یکدیگر خبردار نبودند آخر میرزا عمر شیخ پیش رفته گفت
چه مردمید اگر دعوی جنگ دارید قدم پیش گذارید مردی با سپاهی پیش آمد گفت شما چه مردمید
میرزا عمر گفت از لشکر صاحبقرانیم که بیورش میرویم آن مرد گفت از احوال صاحبقران چه خبر دارید مرده است یا زنده
میرزا گفت صاحبقران را ناراحت شده است که از شیخ میپرسی آن مرد گفت من خواجه محمد پارسایم از مریدان حضرت
شاه نقشبند مع پنج هزار مردم ایشان گفتند در راه با امیر تیمور ملاقات میکنی او را خبر کن که زهر داده اند
این پای تابه هر اب آب شسته بخورد در زهر نجات یابد میرزا گریان شده واقعه را بیان کرد همانجا فرا امدند
آن مردم قافله ما و را النهر بودند که کمر نا گرفته میگشتند که بسبب توهم حریف شود و آن پای تابه حضرت خواجه که
بوی مشک میآمد شسته با امیر دادند زغلافتهای ناخنان امیر مثل رطوبت حضرت زهر برآمد هرچه که در جگر

و کوس



و شوش و اجشا با بود همه را دوا کرد فی الحال امیر چشم گشاد فرو آمد صاحبقران خواجه محمد پارسا را مع مردم قافله
طلب نموده گفتند شما بروید اگر نشابور برسید از ما مردم دم نزنید ما خود را در کناره کشیده طیاری خود در تعظیم
انشاء الله بعد بر سر دشمن میرویم خواجه و قافله را در رفتن گذاردید لشکر امیر را گم کردند بیابان به بیابان میرفتند
والعطش از لشکر بر آمده بود تا بکنار هرو کهنه رسیدند آب پیدا نمیشد اکثر مردم از تشنگی لبی مردن گرفتند مردم را
درخت روان بر داشته ایستاده بودند امیر دید که بته های بسیاری اما در یکی ازین بته ها گنجشکان خوبی
وارند در شنیدند بیخبر شدند رنگ آن بته از بته های دیگر سبز تر مینماید صاحبقران فرمود آن بته را کندند چشمه پیدا
شد چشمه سنگی مانده کور کرده اند مولانا شرف یزدی گوید که در وقت چنگیز خان باهر چنگیز آن چشمه را کور کرده
بودند چون آن چشمه را کشادند مردم سیراب شدند آمدند هرو کهنه بود در آمدند فرمود که رخنه ها و دوران قلعه بود گرفتند خندق
علیم کنده خاک او را بطرف قلعه پر تافتند گویند که هرو را چنگیز خان خراب کرده بود و هنوز آباد نشده بود میرزا
شاه رخ بعد از وفات صاحبقران در ایام پادشاهی خود آباد میکند اما صاحبقران از در هرو بگذرانید اکنون فصلی
از میرزا شاه رخ شنوید در کنار کوهی در پهلوان مهذب لور روبرو شد بعد از سه روز هر دو سپاه زدند صف
هنوز دو لشکر دست بحربه نبرده بودند آوازه افتاد که امیر تیمور را زهر داده اند همان روز اول ماه صفر بود
روز چهارشنبه بود که صاحبقران را زهر دادند همان روز میرزا در تقابل دشمن صف زده بودند به روز دوم
دور بوده همان روز این خبر بما و را النهر رسید گویند این خبر را دحسف میرسانند لشکر میرزا بیکبار گوشه گیری گرفتند
گرفتند میرزا پرسید آخر گفتند خبران شد در لشکر خبر مرگ رسید بیکبار که حمله کردند شکست بر سپاه میرزا افتاد
میرزا یکه تنها شمشیر میزد تا نیم شب آخر دید که راست نمیاید بر امده روان شد فرود اقبیله ترکمان رسید
سلیم بیک ترکمان پرسید میرزا گفت از سپاه لورم از جنگ بر امده ام میرزا گرفتند همین میرزا سپاهی گرد
نام را دید و جواب برست فرود ابر آبی بار کرده بجانب شاه شجاع روان شد لشکر میرزا تمام قتل یافت آن سال
قران بتحسین شده بود و بیشمان گفته بودند صاحبقران قبول نکرده بود بعد رزان پهلوان مهذب لور
بنشابور آمد شنید که شیخ تمام اموال صاحبقران را گرفته است آنقدر رشین کرد که شیخ و مردم نشابور را طلب کرد
گفت بعد و لشکر من زر بدهید الا شما را قتل میکنم شما یان با میر تیمور ایل شده اید آن سال مردم نشابور طلع
عجبی یافتند یکپاره زر را صاحبقران گرفته یکپاره زر را مهذب لور گرفت اما چون قافله رسید سرداران
قافله را طلب کرد از واقعه صاحبقران پرسید گفتند خبر ندارم فرمود که اموال قافله را بما قرض بدهید
یکی از میان گفت اگر مال مرا بخشی واقعه را بگویم گفت امیر بجانب هرو کهنه رفت مال قافله را غارت
کردند مال آن مسک نیز بتاراج رفت خواجه محمد پارسا را اهریمن زندان کرد مع سرداران قافله خود بسوی
شده از تعاقب امیر رفت تا بهرو کهنه رسید صاحبقران هنوز شفای کامل نیافته بود که گرد برامد لشکر لور
قریب دو صد هزار کس رسید ندیده اطراف هرو کهنه را گرفتند مهذب گفته فرستاد که امیر تیمور برامد

مرا چندین گناه او را از شاه درخواهم صاحبقران گفت بعد از چهل روز مهذب قبول نکرد هر روز جنگ می
انداخت مرتوانست برد و در آمدن بعد از چهل روز امیر شفا یافت امیر جاکو را فرستاد که صلح شود من او را از
بو چنیم پهلوان مهذب لور قبول کرد اما در دل بکرداشت که اگر برآید دستگیر کنم آن شب امیر گفت کیست که جان
خود را فدای قوم کند همه توقف کردند سه مرتبه گفت آخر امیر مؤید ارلات زمین بوسید امیر صاحبقران گفت من
بلشکر همراه شبگیر کرده بجانب نشابور میروم صد کس میباید که همراه تو است فردا اگر لور گفته فرستاد که امیر مؤید
برآید تو فرستاده او را القلعه در آمدن تمامی گوی که امروز ساعت نیست باز فردا آید گوی که ستاره روبروست
هم چنین تا سه روز نگهداری من خود را به نشابور میرسانم ان شاء الله آبروی یابم چون طاقت تو از بام قهد بگریزی
اگر دید لور بغیبت باز بخدمت ما خواهی رسید اگر بمیری نام نیکی از تو خواهد ماند صد کس از جمله فدائیان شده قرار
گرفتند صاحبقران مع ده هزار کس که مانده بود در آن شب برآمده روان شد همچنان سرعت کرد که شب سوم
نیم شب بکنار نشابور رسید لشکر را مانده خود بزیر قلعه آمد مرد بان مانده تا صد کس برآمده دروازه باز گشته
لشکر را در آوردند یکی کرنا کشیدند حکم کرد که قتل عام کنند آن سال فتوری به نشابور رفته بود و فردا بر تخت
نشست تا ده هزار کس را قتل کرده بودند امیر جاکو گفت تقریر حال کنند بر اثر کردند روزی صاحبقران دید که
عورتی اسبی را بابدا او میبرد فرمود که شوهر آن عورت را آوردند آهنگر بود صاحبقران گفت چرا زن ترا (?)
اسب را آب میدهد گفت از ظلم تو امیر گفت چگونه گفت یکی از جوانان مغل در خانه من فرا آمده اند مرا خدمت
میفرماید فرمود که اسب مرا آب بده اگر اسب را بآب برم از زن ایمن نیستم زیرا که مغل صاحب تعدی اند دیگر چرا
زن روم از مال خانه ایمن نیستم که مبادا خیانت کنند ناچار خود در خانه استاده ام سخن او بصاحبقران تاثیر کرد
عهد کرد که دیگر هیچ شهر را تسخیر کنند هرگز درون شهر نفرماید فرمود که همان زمان مردم لشکری را از شهر برآیند در بیرون
شهر قرار گیرند مردم نشابور را بخشید اکنون دو کلمه از امیر مؤید و از پهلوان مهذب لور شنو (?) که نشسته
بود از رفتن صاحبقران خبر نداشت هر روز روبرو میشد امیر مؤید جوابی میگفت که امروز ساعت نیست فردا استاره
روبروست آخر معلوم پهلوان مهذب لور شد که صاحبقران نیست یکی شوقون داده دوانید امیر مؤید گریخته میانه
ویرانها در رود شود بیست کس کشته شد امیر مؤید مع هفت کس بر یک خارم افتاد و پهلوان مهذب ویرانها را گرفته
برشمار زمین بکمر برآمده دید که از یکجانب دود میبرآمد آنجا قصر کهنه بود که گویند قصر خواجه سلیمان کشیر بود اما از نقاب سنگ
دود میبرآمد دو کس در آمدند دیگر بیرون آمدند هر چند فریاد کردند صدا اندرو پناه گرفتن رسیاهی از آن خانه برآمده که
اژدها پیدا شد تا پهلوان مهذب لور بخود جنبید که او را بکام خود در کشید چند کس دیگر را مع اسب و اسلحه فرو
برد لشکر لور را پیش آمد جهت پاره در بیابان از تشنگی مردند پاره که به نشابور آمدند چون صاحبقران افتاده از
ایشان خبر امیر مؤید را پرسیدند گفتند هر چند کاویدیم نیافتیم اما مهذب لور را اژدها در کشید صاحبقران گفت که
امیر مؤید بجا جان فدا کرد و امید هست که باز او را سلامت یابیم اما امیر مؤید مع هفت کس بر یک خارم افتاده





بجایی آمد که دروازه خانه استاده استانه او از هفت جوشن زخم تیر زین و دران استانه متعین استاده
بود آن زخم تیر امیر ابو مسلم بود که حجاج مرو روی در قتلم کرده بود هفت جاهی که امیر ابو مسلم ویران کرده بود
همچنین استاده تا بر چشمه رسید حوضی تخته سنگی نوشته اند که حل بجد ان شاء چو حوض بریان ست ابو مسلم رسیده
بود امیر مؤید آن شب در آنجا بود لشکر جنبیا نزاد دید که با قامتهای کوتاه رقص میرفتند فردا بجایی آمد که مردم
هر جا هر جا افتاده اند چو امر را یافت سیاه سوخته از زمین او سیاهی کرده بکاغذ زیر کرد که میران شاه بود
ازبسکه رنگ و تغیر یافته او را نشناخت او را آب داد بر داشته بر لب حوض آورد میرزا بحال آمد گفت من
بمازندران رفتم قلعه اشرف گرفتم روز چهارشنبه غره ماه صفر بود که آوازه افتاد که امیر تیمور مرد دشمن هجوم عام
کرد گریخته برامدم اینجا افتادم گویند که همان روز چهارشنبه بدشت قبچاق خبر رسید توقتمش خان بطمع ملک
ماوراءالنهر سوار شد تمامی قلعه های ماوراءالنهر قبیل شد گویند که در جهت خبر میدهد القصه امیر مؤید واقعه صاحبقران
به میرزا میران شاه بیان نمود میرزا از حیات خوشوقت شد بعد از آن میرزا فرمود که تردد کردند از چهل هزار
کس پانصد کس زنده یافتند دیگر همه مرده بودند یکپاره را مردم مازندران کشته بودند یکپاره در جوی از تشنگی (?)
هلاک شده بودند آن سال در واقعه نشابور کس بسیار از سپاه جغتای کشته شده بود اما میرزا و امیر مؤید
بخارزم رسیدند خبر تعیین یافتند که صاحبقران در نشابور بصحت سلامتند بعد از گذشتن چهار ماه صاحبقران را
دیدند اما از میرزا شاهرخ کسی خبر نداشت که او را چه پیش آمده باشد اکنون بر سر واقعه او میرسیم

## داستان ملاقات میرزا شاهرخ و سلطان زین العابدین پسر شاه شجاع

چون میرزا شاهرخ را سلیم ترکمان میخواست که بنزد شاه شجاع برد قریب باصفهان رسید جنگلی بود در کنار آن
جنگل رباطی بود میرزا در اوران هوای گرم درون آن رباط اندرختند هر چند گفت که در گرفتم قبول نکردند
از برای طعام آتش گیرانیدند ناگاه از درون جنگل بچه سیاهی قریب ده گز منبشتم برامد اما بصورت آدم
بود معلوم شد که غول بوده است آمده با آتش نگاه کرده استاد هر چه اینها میکردند او نیز میکرد سلیم بیک دست
بکمان برده ده کس با و همراه بودند منع کردند قبول نکرد تیری بآن غول زد آن غول جوش زده خیز کرد و ما دل
سلیم بیک را دو پاره کرد بعد از آن آنده کس را که همراه او بودند درانده پر تافت میرزا از درون خانه رباط
دیده استاده بود شکر خدا بجا آورده از آنجا برامده از جنگل در پا دو شاخه در کرد ان میرفت تا نیم شب راه رفته
بجایی آمد که کوهستان در شقاف چراغی میسوزد دید که جوانی دختری را از گور برآورده پشت او را در رو بوار مانده
زار زار چون ابر نوبهار میگریست میگفت ای جان جان من تو مرده چگونه من زنده باشم میرزا دانست که
عاشق است اما جوان نیز صاحب جمال بود چنانکه استاد شرف یزدی چند بیتی در شان عاشق گوید بیت
همیگفت آن عاشق مستمند که ای تار زلفت بجانم کمند تو میری من زنده باشم چنین تو زیر زمین من بروی زمین
تو در گوشه خاک سازی مقام من از خوشدلی زنده مانم بنام نشینی تو در کنج جنت خموش زنم من بجیش بیشرت خروش

بوسد لبت زیر خاک کفن لب من هر دم بگوید سخن بود مرگ او ولی از بن زنده گشت عجب به غایه زر خسته که میرزا
شاهرخ نظر کرده ایستاده بود آن جوان زار زار میگریست ناگاه آن دختر افتاد چند قطره خون از دماغ او
و سخن در آمد پسر خوف کشید که گریخته برآمد میرزا گفت ای جوان مترس او حیران شد میرزا گفت آن دختر را رگ
سکته بوده است صحت شد مرا بکش میرزا بکش و میرزا پرسید که از کجایی جوان گفت از ولایت کرام که او
نیز از صفهان بود از نسل کاوهٔ آهنگرم پسر گفت این دختر ارباب دیده است با و مرا دو فرد بود ناگاه او هم درد
من از ذوق آمده او را از گور برآورده ام این واقعه روی داد پسر غم پرسید میرزا او را دهشم داد که یکی بگو
او واقعه خود را بیان کرد آنجوان میرزا را دعا بسیار آورد و بعد از ارباب معلوم کرد که دختر تو رگ سکته داشته است
من آورده ام ارباب دختر را بآن پسر داد اما شهرت کرده بود که مرده زنده شد میرزا چند روزی آنجا بود
چون شهر صفهان قریب بود از برای سیر روان شد سحر بود که از دیه برآمد بجایی آمد که هنوز روز نشده
بود جوانی را دید که دو غلام سیه چرده اره بر سرش نهاده اند می خواهند که اره کنند نظم یکی نوجوانی
چو سرو بلند نشسته لب جوی دستش به بند دو مرد سیه چرده تیغ چشم چو بیچاره تند قضا بند خشم بفرق سرش
اره چون ذکریا نهادند میگفت او با خدا بزاری چنان گفت کاری کردگار نجاتم بده زود از این گیرودار
نه من ذکریایم که از جور بخت بخواهم پناهی ز جوف درخت زلطف کرم خود پناهم بده بجوف گل لطف راهم بده چون
میرزا دید که غلامان اره دو سره بر سر او نهاده اند میگفت که ای غلامان شما را نمک داده ام اندیشه کنید بخاطر
میرزا رسید که عجب وقت است اگر خواهم نجات میدهم میرزا رسیده یکی را به تیغ قلم کرد دیگری گریخت او را به سنگ
زده کشت اما آنجوان از خود رفته بود و بعد از ساعتی بحال آمد میرزا دید که به پردهٔ سرش تاثیر کرده است سر او را
محکم بربست میرزا پرسید که ای برنا چه کسی او گفت اول گوی که کیستی میرزا گفت اول تو گوی جوان گفت اول
تو گوی آخر هر دو گفتند از حقیقت یکدیگر خبردار نباشیم بهتر است تا بسر چه یک نام ها نگوییم اما بکنار رویم که همین
ساعت روز میشود که میرزا گفت من مسافرم جایی ندارم پسر گفت من در این سقاخانه خواب میروم امروز شهر
برو و رکن ز سنگ تراشان اصفهان ابن عماد نام مردیست نام شاه سنگ تراش دولتمند عمارت ها داد رو
چون بجوالی او برسی سنگ بدر دروازه او زن او میرآید اگر هر چه کند ترا آدم نزن هر چه او گوید قبول کن میرزا
شاهرخ آنجوان را در سقاخانه مانده خود بشهر اصفهان آمده سراغ کرده خانه او را یافت سنگی بدر کوبید
زد ناگاه مردی سپید ریش سفیدی در شدت برآمده و سه چوب زد که نزدیک بود که استخوانهای میرزا شکسته
بخواهد شکستن زند باز چو فرح جوان بخاطرش رسید آخر گفت تو چکاره سنگ بدر کوبی من میزنی فرمود غلام
گرفته در آورده اند مردم هر چند شفیع شدند قبول نکرد بخانه آوردند پلاسهای فاخر او داشت آخر گفت معذور
میداری ای جوان این نیز نکی بود که نمودم چه خبر داری میرزا واقعه را بیان کرد او گفت نام تو چیست میرزا
گفت هنوز ما آن پسر حقیقت خود را معلوم نکرده ام آخر گفت برو او را در شب گرفته بیار ان شاء الله که بدولت

صاحب



صاحب جاه میشوی میرزا نام او را پرسید آخر نگفت میرزا در شب رفته گرفته آورد ابن عماد کتاب شاهنامه خود را
آورده از برای دفع دلگیری میخواندند میرزا شاهرخ با آنجوان گفت که اگر مرهم میشد من زخم تو میماندم گفت بفقنادی بیا
برو بپرس که دوکان مولانا طبیب سبزواری کدام است نشان میدهند مرد واجب العین است با او مصافحه کرده دست
او را فشرده کن که ترا مرهم میدهد چون میرزا بدوکان آخر واجب العین آمده مصافحه کرد میرزا را بخانه اش آورد
پرسید میرزا واقعه را گفت او گریه ها کرد و مرهم داده فرستاد پسر از بازو پارهٔ لعل داد که به تیم جواهر فرو
شان برد دوکان مولانا قطب الدین رازی کدام است گوی این لعل را بده زر بسیاری خواهد داد این
لعل را شناسد میرزا نزد آن آمده در خانه گرفته آوردند مولا گفتند ای برنا این لعل را شناختم دانستم که
از کیست الحمد لله او زنده بوده است زر بسیاری داده فرستاد میرزا آمده زر را داد و شهزاده فرمود که
مولانا مظفر وردی نام مردیست در تیم دو زبان سبب شد خاصه که رست دعا خود را خاقانی ثانی خطاب داده
بود هیچ یک از شعرا در پیش نظر او نمی آورد و در وقت مردن دیوان خود را در آب انداخته بود که شعر او کسی
فرصد قطعه قد و میان زلف پر از چین تو دیدیم هر یک ز یکی حرف بدر رفته مثال القصه میرزا در فرستاده
رفته زانوی او را بخشی کن میرزا آمده یافت و دید که مرد قد لنگی شوخطبع بود میرزا را بخانه برده سرد باد داده خوب تر
چون زخم سر او صحت شد شهزاده میرزا گفت اکنون این کتابت را بخانقاه سید نعمت الله کرمانی رو کتابت را
بدیع ناچار گرفته آورده دید مردی موی سفیدی در خانقاه نشسته چون ایشان خط را خواندند سید گرفته بخانهٔ
خود آوردند هفت در بند بود میرزا در آمد سید گفتند ای برنا صبر کن جواب کتابت ترا گویم میرزا را گرفته بخانهٔ
طنابی آوردند که پلاسهای ملوکانه انداخته میرزا در آمده نشست آب طعام حاضر کردند ناگاه یکان یکان
همان مردمیکه میرزا دید یک ایشان رفته بود آمدند مثل مولانا ابن عماد مولانا طبیب مولانا قطب الدین مولانا
خاقانی ثانی نزد سید آمدند آنجا نه دریچه باد داشت ناگاه چهار صد کس که نشستند میرزا را دیده هر کدام دست
بر و کشیدند جمله جا کردند میرزا حیران شد گفت شیخی آنچه معزز دارد سید گفتند برو جواب نامه تو این است میرزا آنچه
واقعه را بیان کرد آنجوان گفت اکنون ما و تو امشب آنجا میرویم القصه بخانهٔ سید آمدند وقتی بود که آن
جمع آمده گرد و کرد و سر در پیش نشستند پای او را بوسه میدادند تصدقات بسیار آوردند آنجوان بمیرزا گفت که
این زرها را تو بگیر زیرا که رنج های بسیار کشیدی میرزا گفت من در راه خدا کاری کردم از شما چیزی طمع ندارم
همه همت میرزا را آفرین کردند بعد از آن آنجوان گفت ای برنا مدتی است با هم آشنایم نام یکدیگر را معلوم نکنیم
میرزا گفت تو بگو آخر پسر گفت مرا که می بینی پسر شاه شجاع عم سلطان زین العابدین نام دارم پدرم پیر است مرا
به برادر کلان همراه کرده بتسخیر اصفهان فرستاد که آی ای امیر است برادر کلان من سلطان محمود نام دارد
من قصد کردم برادر را بکشم پادشاه شوم زیرا که پدرم پیر است این خبر بر خروج من رفاقت کردند برادرم خبر یافته
مرا گرفت فرمود قید کردند من گشت رفیقان را از بام انداختم زیرا که ایشان که بران اصفهان بودند آنده غلام

فرمود که مرا یکبار ه بُرده در ته کشتند تو رسیدی مرا چاره کردی اکنون قصد خروج دارم تو بگو که چه کسی میرزا
گفت من پسر صاحب هدیه ام آرزوی حج دارم نامم من جلال الدین است سلطان زین العابدین تو در
کر و بعد از واقعهٔ صاحبقران از زاده هش و از اولاد او پرسید میرزا گفت امیر تیمور گورکان جمیع خوبی ها
در بر دارد اما هر یک فرزندان او فضیلتی دارند میرزا جهانگیر وفات کرد که او صاحب جهان بود میرزا
عمر شیخ فاضل است میران شاه صاحب عشرت است شاه رخ صاحب شجاعت است من در سمرقند گوشتین
میگرفتم بشاه رخ سلطان زین گفته میرزا خنده کرد بسوی نوکران خود نگاه کرد گفت شما چقدر قوّت
دارید هر کدام خودها را تعریف ها کردند از میرزا پرسید که تو چقدر شجاعت داری میرزا گفت اینها نظر من
مقدار حس عرض نمایند سلطان گفت ما و تو گوشتین میگیریم میرزا گفت اگر شما را غلط نم مباد او اهر تقبل من
کشید عهد کرد که نکنم هر دو تلاش کردند میرزا سلطان را بر زمین زد جهم بکشتن کرد دست بنعمت الله منع
کردند که عهد خود را بشکنید مردم شما را عجیب ... زنگی او را از خاطر ببر ... چند روز گذشت شبی سلطان گفت کسی
باشد که رفته سر سلطان محمود را بعیاری بیارد میرزا برخواسته تعظیم کرد سلطان رخصت داد میرزا برای
بارگاه اصفهان آمد کمند انداخته بر آمد بجایی آمد که شمع مومین در شمعدان زرین نشاده اند جمیع پاسبانان
در خواب بودند سلطان محمود در بالای تخت خوابیده میرزا بر سینهٔ سلطان نشسته سر او را بریده بنزد
سلطان زین العابدین آورد سلطان یکقدر از جا پرید فردا امرا خبردار شده حیران شدند که او را کشتند
سلطان کرنا کشیده برآمد امرا آورده بر تخت نشاندند مرتبهٔ میرزا بلند شد روزی خبر آمد که امیر تیمور در هرکجا
مهد ... گشته شده است میرزا گریستن گرفت سلطان هرچند پرسید دم نزد بواسطهٔ دم نازدن سلطان ...
نداآخر سیّد کفشند دلبوم را خاصیت اینست که اگر در خواب بسینهٔ شخص بگذارند هرچه پرسند حرف بنیاد خود را گوید
میرزا شبی در خواب بود دلبوم را در سینهٔ میرزا مانند تمام سر گذشت خود را گفت معلوم همه شد که پسر امیر تیمور است
در پابرهم زدن ره شدند

## داستان مسخر کردن میرزا اصفهان را و بند کردن سلطان زین العابدین را و بر کاشان ایلغر کسی نمودن و رفتن سلطان

زین العابدین در نزد پدر بشیر راز چون احوال میرزا معلوم شد که او پسر امیر تیمور بوده است
فرمود که در خواب زخم بسیاری زدند مقرر کردند که مرد برده بیرون شهر پرتافتند قضارا آن جوان آهنگ
گریکه میرزا را بقوشش برده بود بخاطرش رسید که یکی از حال میرزا خبر گیرم که بشهر رفت دوباره نامد بیچاری
بود که برآمده بجانب شهر روان شد در راه دید که نمدی افتاده آمده دست کرده دید که غرق خون میرزا شاهرخ
با آواز حزین گفت ای ظالمان من بد نکرده ام آنجوان آهنگر آواز میرزا را شناخت گرفته بقوشش برد به تربیت
مشغول شد تا میرزا شفا یافت روزی میرزا در خانه نشسته بود دید که طوطی آمده در آنجا نشست مرواریدی
از منقار او افتاد بشکافتن شد یار رفت میرزا فرمود آن تن تو را بر اکفتند سه خُم زر یافتند میرزا جمع مردم

دیده



دیده آهنگرا نرا طلب کرد اما خبر رسیده بود که امیر تیمور بسلامت بوده است میرزا بمردم معلوم کرد که من
پسر امیر تیمورم شما بایان صلاحات بسیار ساز یراق آهن فولاد بسیاری خریدند بساختن اسلحه مشغول شدند درین
وقت خبر آمد که قلیچ ارسلان بتاخت آمده بوده است سلطان زین العابدین برآمده است آنها در غفلت
بوده اند شبا خون زده همه را گرفته در زندان کرده است پدر و پدر رش میفرستاده است القصه میرزا در آن
شب رفته همه را از زندان بیرون کرده آورد فردا بسلطان گفتند که این یکّه همه را از زندان نجات
داده اند روز جمعه میرزا شاه رخ همه را اصلاح داده در وقت نماز بمسجد یکه سلطان سنجر ساخته بود دید و هزار
کس رفته در آمده درهای مسجد را گرفتند در وقتی که مولانا لطف الله نشابوری خطبه میخواندند بخطبهٔ پادشاهان
رسیده میخواست که نام شاه شجاع را گوید میرزا دست بقبضهٔ تیغ کرده برخواست گفت که نام امیر تیمور را بگو
ناچار نام امیر تیمور را گفت القصه کرنا کشیده در افتادند سلطان را زنده گرفتند آنوقت صولت صاحبقرانی
چنان مشهور شده بود که هیچکس را یارای دم زدن نبود همه بیعت کردند میرزا آمده بکرنش خانهٔ اصفهان
در دار الاماره قرار گرفت تمامی اکابر و اشراف امیر و وزیر دسته بربسته استاده بودند فرمود که سلطان
زین العابدین را گرفته آوردند میرزا گفت ای برادر تو پسر کیستی گفت پسر شاه شجاعم میرزا گفت غلط
گفتی اگر تو شهزاده میبودی بمن این معامله نمیکردی من بتو بامید خدمت کرده بودم که بایست تو مدد نام از
ازمن دریغ نمیداشتی با وجودیکه میدانستی که فرزند امیر تیمور بودم بسیار بداصل بودی من ترا اوّل
از کشتن نجات دادم و دویم دشمن ترا برهم زدم اکنون پادشاه شدی حق خدمت مرا فراموش کردی
چنانچه شاعر گوید نظم زنا پاک زاده مدار امید که زنگی نگردد بشستن سفید اگر بگذری سوی انگشت گر
بغیر از سیاهی نیاید دیگر بعینه فروشان اگر بگذری شود جامهٔ تو همه عنبری ز بداصل چشم بهی داشتن
بود خاک در دیده انباشتن بد از عزت جاه بدتر شود چو گردد قوی مار اژدر شود حکایت آورده اند که
پادشاهی بود کسی را که وزیر خود میکرد بعد از گذشتن یکسال دست پای او را بربسته پیش سگان می انداختند
که او را پاره پاره کرده میخوردند مدتی عمر او بهمین نوع میگذشت تمامی امرا از بی عقلی او حیران بودند هر کرا که
وزیر میکرد که مرگ را بخود متعین میدید یعنی مقرر میکرد که نصیب سگان شدم قریب چهل سال بهمین منوال بود
چو سال پر میشد تمامی نزدیکان در لرزه میشدند مرد خردمندی بود گفت من وزارت پادشاه را اختیار
دارم امرا گفتند هیچ عاقلی این چنین کار را بخود نکشد گفت اختیار دارم چون وزیر کهنه را پادشاه امر کرد که پیش
سگان پرتافتند سگان او را پاره پاره کرده خوردند آخر عاقل بخدمت پادشاه آمده عرض کرد که امسال مرا
وزیر کنید پادشاه او را وزیر کرد چون سال باخر رسید قریب ده روز مانده بود آخر دو وزیر شده پیش
سگان آدم خور آمده چیزی بآنها داده بخود رام کرد چون سال پر شد پادشاه وزیر را فرمود که پیش سگان
پرتافتند آن سگان که غیر از گوشت آدمی دیگر چیزی نمیخوردند آخر در را آشنا دیده نگرفتند پادشاه حیران شد

فرمود که وزیر را آوردند وزیر گفت یک سخن راست دارم بقولی که از خونم گذری گفت بگوی وزیر گفت
ای شهریار مدت یک سال خدمت ترا بجان و دل کردم شب و روز از خدمت دور نشدم هر خدمتی که فرمودی
باتمام رسانیدم هرگز ترک فرمان تو نکردم عاقبت مرا بدین روز گرفتار کردی اما بدین سگان خون آشام که گوشت
آدمی میخورند ایشان بود سه روز آشنایی کردم بروز بیچارگی رام شدند پادشاه گفت اکنون ترا وزیر جلیله الملک
کردم وزیر گفت اکنون مرا بگذار که خدمت خود سازم نظم آفتاب آسا قناعت کن بنان سوخته لقمه‌ی
چرب شیرین را بمردم واگذار در پناه اهل دولت هست خاری بیشتر سبزه پامال است در زیر درخت میوه دار
القصه میرزا شاهرخ سلطان را سرزنش بسیار کرده در زندان فرمود و بعد از آن بمیرزا خبر آمد که صاحبقران
آمده کاشان را قبل کرده ست میرزا از اصفهان سوار شده نیم شب بود که بدروازه کاشان رسید گفت منم
سلطان زین العابدین چونکه از جانب اصفهان آمده بود مردم کاشان خورسندی نموده شادیانه نواختند
دروازه را کشودند میرزا درآمده کرنا شنید دولت دولت امیر تیمور گفته درافتاد و مردم کاشان حیران شدند
شادیانه ایشان بماتم مبدل شد اسلام گفته امان یافتند القصه آن یکه کاشان فتح شد فردا صاحبقران خبر
شنیدند که میرزا شاهرخ آمده کاشان را گرفته ست امیر بکاشان درآمده فرزند را نوازش کرد چند روز
در آنجا بودند بعد باصفهان آمدند از آنجا خواجه محمد پارسیج فرستند میرزا شاهرخ فرمود که سلطان زین العابدین
را بصاحبقران روبرو کردند امیر دیدند که موی سر او بلند شده فرمودند که موی سر او را تراشیدند لباس
پادشاهانه پوشانیده به تخت نشاندند صاحبقران وعده کردند که پدر تو پیر شده ست اگر ملک بتو
افتد ترا پادشاه میکنم سلطان را گرفته برسم شکار برآمده بالای کوهی فرا آمدند بعد از آن صاحبقران فرمودند
سی و دو قبیله جغتای تمام سپاه خود را آراسته از نظر ما گذرانند تا سلطان زین العابدین ببیند پدر
خود رفته صلابت لشکر ما را گوید القصه صاحبقران با سلطان زین العابدین در سایه چادر در اوج نشسته
نشستند و قماری اتاق دست بر سینه راست ایستاده بود سرداران ایل خود بار را مزین کردند اول
قراول لشکر میرزا شاهرخ پیدا شد چشم سلطان زین العابدین افتاد که چهار هزار جوان همه سیاه
پوش شبرنگ سوار شده های علم سرخ بر سر علم سیاهی در میانه در زیر علم جوانی بر اسب سیاهی سوار نیزه
چون مار ارقم در دست شمشیر هندی در کمر شمشیر زیر رکاب مرصع بشکل پاره های قیمتی در زیر ران شاطر
لاله عذار در جلو اما خود میرزا سر خمیده روکشیده چشم بلند مژگان رسا گردن بود بر بالای الکا درجون شد
سکندر بلکه از وهم ترقرار گرفته قماری میخواست ختم شده بگوشش سلطان گوید که این فلان است سلطان
گفت حاجت بگفتن نیست میشناسم میرزا شاهرخ است چونکه بدست او اسیر شده بود متعاقب او امیر اول
پیدا شد مقدار ده هزار جوان همه لباسهای سفید پوشیده اما جوانمست باده ناب بر بالای الکا سوار
ساقیان از راست و چپ پیاله های پادر پا میرسانند مغنیان نغمه میکردند شاعران شعرهای لطیف بکر





لام گفته میرفتند اما کسی را آزاری نبود که سستی کنند یکی از ایشان مولانا کاتبی بود که در جلو میرزا شعر خوانده
میرفت چون بهار بود وقت شعر باز با صد برگ آمد جانب گلزار گل بهر نرگس گشت منظور اولو الابصار گل
کعبه دین است میران شاه که هند را باویه در نسیم خلق او وارد مغیلان بار گل متعاقب او جوانی پیدا شد
پنج هزار کس بر اسب شوخ بادام سوار موی سر او فتیله فتیله بر کفل اسب افتاده کلاه مروارید دوزی
بر سر تیغ نیزه بر دست در کلوگاه نیزه الماسی بند کرده برق او مثل خورشید جهان مردم را خیره میکرد جوان
دیوانه شکل یولبرسی در کاکلش دو دیده میآمد سلطان پرسید که کیست قماری گفت قلیچ ارسلان
نبیره هلاکو خان اما ختمان ببری در بر داشت همه لشکر او ببر پوش بودند همه موی سر دراز انفرقه گذاشتند
متعاقب او مردی پیدا شد که موسفید جامه سفید در برکش ده پشتاز بلند عمی قریب ده هزار کس همراه بودند
همه تیغهای برهنه داشتند سلطان پرسید قماری گفت ایل برلاس اند که ابجر و را امیر حاکو برلاس
میگویند بزبان اویغور برلاس گفته شمشیر برهنه را گویند متعاقب او جماعه دیگری پیدا شدند مقدار ده هزار
کس قماری گفت ایشان ایل کرکان اند متعاقب او قوم دیگری پیدا شدند همه نیزه های بلند داشتند مردی
پیش میآمد بلند قامت کشاده جبهه دراز ریش دو مویه قماری گفت که امیر بایزید جلایر که ایل جلایر ست
متعاقب او دیگری پیدا شد که همه جوانان بلند قامت شیر ترکیب بغیر از تیغ دیگر چیزی نداشتند اما مردی
پیش پیش میآمد که گرد چشم گرد میسین بود سلطان پرسید قماری گفت زبان خشم ترکمانیست
متعاقب او قوم دیگری پیدا شدند همه ترکش بند تاجیک بشره همه خوش طرح و صاحب جمال جوانی پیش
میآید قماری گفت پسر خوانده امیر صاحبقران شاه ملک قوچین ست متعاقب او علمی پیدا شد دو مردی سی
هزار کس گذشتند سلطان پرسید قماری گفت ایل ارلات اند که امیر مؤید ارلات و امیر یادگار شاه
سرداران ایشانند القصه ایل جغتای یکایک گذشتند سخن در داند نوبت بایل اوزبک و قرغیز
و قزاق و قلماق و قره قلپاق رسید در منافقه شدند اوزبک اوزبکی را بکار برده گفت که من
پیش میکنم رم قوم قزاق یکراهی را پیش گرفته گفت که من پیش میکنم رم قوم قرغیز گفت که من پیش میکنم
قوم قلماق سر راه را گرفته استاد که من پیش میکنم رم ما بین ایشان را ایل بجنگ عاید شد آخر بصاحبقران
عرض کردند که پیش گذرد صاحبقران گفتند اول اوزبک گذرد دویم قزاق سوم قلماق چهارم قرغیز
پنجم قره قلپاق بناگاه سلطان دید که طایفه پیدا شدند از خونخواری و خون ریزی از جبین ایشان نمایان
هویدا رحم در طینت آنها نبود همه مثل ببر میغریدند نیزه ملتق در میان ایشان بسیار بود سلطان
گفت سبحان الله ایشان چه مردند قماری گفت قبل ایشان را چته میگفتند حالا اوزبک میگویند همه
جوجی نژادند جوجی پسر کلان چنگیز ست تعاقب ایشان قوم دیگری پیدا شدند همه لباسهای یرغاق
و جلودارهای جرمین و تکمه های بزرگ داشتند که کودک پنج ساله در تکمه آنها بحضور خواب میکرد

اما ترکش بسیار داشتند مثل شغال فریاد میکردند سلطان گفت نعوذ بالله اینها کیانند قاری گفت قوم فزاقیه اند متعاقب اینها قوم دیگری پیدا شدند همه خوشروی و بی محاسن کوتاه گردن اکثر شتر سوار بودند که سلطان پرسید قاری گفت قلماق اند متعاقب اینها قومی پیدا شدند همه خوش طرح و نازنین سرو قامت بودند هرکدام جوانان آشنا بلای جان عاشق بودند درین وقت یکی که تکلف سمرقند این بیت را میخواند نظم بیاض گردن تو گر بدست من افتد بوسه های شکر ریز کرانتخاب کنم سلطان پرسید قاری گفت اینها قیرغز اند سلطان بود که اسباب خزینهٔ صاحبقران پیدا شدند پنجاه قطار شتر یکدولتی صاحبقران از آن کشید صد بیت قطار شتر همه زنگها زنگه داشت بر پیه هر شتری غلام بچهٔ انجر بنده صاحبقران را بود بازگرد برآمد ده هزار کس پیدا شدند پیش جوانان سفید چهره لباسهای فاخر مرصع بر دور ایشان پوشیده در اطراف او جمعی از ملایان و تاریخیان و شاعران و دانشمندان بودند همه خوش لباس پاره بحث علم پاره در مشاعره بهمین طریقه گذشتند سلطان پرسید قاری گفت میرزا عمر شیخ ابن امیر تیمور است القصه طرفه ابلغ کشی کردند تا سه روز پیوسته لشکر میگذشت روز سوم جمعی پیدا شدند همه سفید پوش دو کس سواره پیاده کلان از ده هزار کس پیش بودند سلطان از قاری پرسید گفت این دو عزیز سواره یکی را علامه تفتازانی دیگر ایشان را میر سید شریف جرجانی رحمهما الله میگویند این پیاده کلان همه فاضل ایشانند ملایان اردو نشین بارگاه صاحبقرانند درین سه شب و روز مقدار سیصد هزار کس سواری ملاحظه نظر صاحبقران گذشتند بعد از آن امیر سلطان گفت برو بدیده را ببین و بگوید سلطان زین العابدین دست بر سینه زد سر و پای شاهانه مهر بانی نموده بجانب دار السلطنه شیراز رخصت ارزانی فرمود چون بشیراز رسید آنچه دیده بود به پدر ش اعلام نموده شاه در غضب شده گفت ابلغ زنند اگر غیر از تو هر که میگفت او را بخاک میکشتم اگر لشکر من رفته دامن خود را افشانند همه در زیر خاک میمانند شاه فرمود که تمامی لشکر عراق و دامنه بغداد تا ایران و شیروان و شماخین تا ارض روم فرمود که لشکر جمع شود مثل کرت و داود شاه و بیات و عجز و بختیاری و لور تمامی سپاه و ولایت عراق که تعلق بشاه داشت جمع کرد فرمود که سپاه فوج فوج اردو اردو بجانب اصفهان روان شوند تا ابلغ کشی مار اتیمور لنگ ببیند سلطان زین العابدین را در شیراز ماند شاه یحیی را بقضوی فرستاد و دادی گوید که تا سه روز بر سر امیر صاحبقران ابلغ میآمد قریب نود هزار لور آمدن که دستارها کرد بسته ریشها را مشته زده غیر از ملتق چوبه دیگر نداشتند باز کرد برآمد مقدار صد هزار کرت مع زنبورک ها برآمدند که زمین زمان در لرزه بود باز کرد برآمد مقدار هفتاد هزار بختیاری تجمل عجیبی برآمدند که تمام غرق آهن فولاد بودند باز کرد برآمد چهل هزار بیات برآمدند که اکثر زره دانگی در آنها بود باز کرد برآمد بیست هزار عجز نام مردم که اسب های بیآرام داشتند غیر از شمشیر ترکش در ایشان چوبه دیگر نبود صاحب شمشیر بودند یک کس بصد کس برابر میآمد شمشیر بازی تیر اندازی کرده میآمدند بعد از آن هفتاد طویله اسب ابلق که در میان دو گوش آن اسبان چقه های زرنگار بود هفتاد قطار شتر همه هودج داشت و در آن





هودجها کنیزان مغنی قرار داشتند ده هزار شکاری پیدا شدند همه بازهای شکاری پکان تازی جلهای زر بفت در پشت قلادهای زر در گردن داشتند باز کرد برآمد پنج هزار سقا پیدا شدند که زمین را آب میزدند پنج فراش روفته میآمدند مقدار چهار هزار مجمر عطر میسوختند بوی عطر لشکر صاحبقران را فرو گرفت گویند که هر روز در خدمت شاه هفت من بیرنج عطر میسوخت بعد از آن طوغ های پادشاهی پیدا شد اژدهای پیکر و شیر پیکر بود آواز کوس و دمامه کرنای جمشیدی عالم را فرو گرفت بعد از آن چتر شاهی پیدا شد که حالا شکو میگویند و در زیر چتر شاه قرار گرفته بود مردی محاسن سفید نورانی بود و مقدار چهار هزار غلام بچهٔ زره در گوش مرصع کمر باز گرز بازی پاره شمشیر بازی کرده میآمدند شاه تاجی بر سر داشت مرصع بسنگ پاره های قیمتی در سیل و الماسی بند کرده بودند که خراج هفت سالهٔ ایران بود تمام امرا در جلوی شاه پیاده بودند آمده داخل بارگاه شد آن بارگاه در بلندی هفتاد گز بود و از سه روزه راه مینمود تمام مروارید دوزی بود بعد از شاه فرو آمدند مقدار ده هزار زنبورک را یکی آتش دادند که زمین زمان در لرزه در آمد دنیا سیاه و تاریک شد واهمه در دل لشکر صاحبقران افتاد از قدیم لشکر ایران بهمین دستگاه بوده است

## داستان جنگ قلیچ ارسلان با اژدهای تعبیه خصومت کردن امرا و پسران و قلیچ ارسلان دست خود را قطع کرده فرستادن نظر از حضرت رسول صلی الله علیه و سلم یافتن

چون هر دو لشکر در تقابل یکدیگر در کنار اصفهان قرار گرفت صاحبقران سه روزه راه پیش آمده بود اما شاه شجاع را غلامی بود فرنگی صنعت کار بود آمده بخدمت شاه گفت من اژدهای تعبیه کنم از کرباس و قد کرده نقاشی میکنم در هر قد او سیماب بالمیر نیم چون آفتاب رسد در جنبش میدر آید بعد از آن در جوف او سنگ آهن ربا بند میکنم در درهٔ ماران که سدی بسته اند میگذارم ارباب تواریخ گفته اند که در جنوب اصفهان کوهی است در آنجا دره ایست در دهن دره سدی بسته اند که در درون سد صد و صد هزار مار است که گویند ماریکه از بهشت بر آورده اند در آن درهٔ اصفهان افتاده بود آن مار هنوز هست اما در اصفهان مار بسیار است چون اسکندر ذو القرنین باصفهان رسید آن ولایت را خراب دید پرسید گفتند ماران خراب کرده اند آخر لشکر را فرمود تا بسیاری جمع کردند تا جایکه آن ماران بودند تمام را هیزم توده کردند از اطراف یکی آتش زدند آنها را آن پاره سوختند پاره خود را در دره زدند بعد از آن فرمود در دهن دره آتش افروختند بعد از آن بستند از هفت جوش بقولی سدی در قرآن وارد شده است آن سد است و در آخر الزمان از آنجا بر آیند اصفهان را خراب کنند چون غلام شاه گفت مار را ساخته آنجا میمانم در جوف او آهن ربا بند میکنم هر که تا زنده بدهان اژدها میرود مردم بند اند که اژدها در کشید شما نیز فرمایند که در سپاه شما در تارزند من در جوف مار میباشم مردم شما را میکشم از سپاه ترکان تا زنده میکشم بدینم که باین تدبیر سپاه امیر تیمور را میتوانم برهم زدن شاه ذوق عجیبی کرد در جبل و ز طیار کرده

اتفاقاً در این چهل روز هر روز جنگ اژدها و ایرانی و تورانی برابر جنگ میکردند شبی غلام رفته اژدها را آورده
قریب ذره مانند مردمی که در هیمه یا از برای هیمه میرفتند بعلف یکپاره رفته بشاه یکپاره آمده بصاحبقران عرض
کردند شاه نامه بصاحبقران فرستاد که ای امیر تیمور آخر الزمان است در تواریخ مسطور است که این بلا را
مار خراب کند حالا اژدها دیده اند اسکندر این سد را بسته بود بیا ما و شوییم این بلا را از سر مردم دفع کنیم
تو نیز لاف اسکندری میزنی فی الحال جنگ موقوف باشد صاحبقران قبول کرده سوار شده از آن طرف شاه
سوار شده بآن موضع آمدند مقدار یک فرسنگ از اصفهان دور بود دیدند که ماری بطول قریب چهل گز
بعرض سی گز آفتاب که گرم شد سیماب بلپیدن گرفت مار در جنبش در آمد اژدهای او دو دو میبر اند شب اژده
های آتش شرار میکشید آن غلام مجبور بیرون او بود هر زمان او را بهر طرف میبرد کلاه مثل مناری
راست میاستاد و حکم او سفید میشود چون لشکر شاه و زین سر حیره داشتند پا با استاده بودند لشکر توران
هر طرف میرسیدند جمیان لشکر شاه فریاد میکردند که ای مردم ایران وز برای خبر تیت فخر آیین بلا
جنگ کشید که این بلا دفع شود اما مردم شهر اصفهان همه در گریه بودند صاحبقران دید که نظر کرد بلندی
او دویست گز بود حیران بود که از این مقام جلو نه بر آمده باشد چونکه آن سد مثل دیوار راست بود یک
لخت از هفت جوش بود بناگاه مردی از سپاه توران دو ب بآن اژدها کرد چون قریب رسید اژدها
او را در کشید مردم توران ترسیدند ایرانیان فریاد کردند که ای مردم توران شما لاف پهلوانی میزنید چرا
استاده اید متعصبان توران در شور شدند هر چند صاحبقران منع کرد هشتاد از سپاه افلان جا [illegible]
نام مردی در تاخت در آمد از بکام اژدها رفت او را گرفته قتل کردند تا هفت جوان را اژدها در کشید
صاحبقران فرمود که هر که بی رخصت ما رود و ایل او را تاراج کنند چو جیان چو زدند ناچار مردم ایل جلو
سرداران جعفیده میکنداشتند فرزندان صاحبقران هر ساعت تجیز میکردند نوکرانشان منع میکردند
اما از سپاه ایران دلیرانه میخشتند ایرانیان تحنا میکشند جوانان آمده عرض میکردند که ما را رخصت
نوا به ایرانی نمانده صاحبقران سخن میکرد تا او شب ما کشته میشوند مردم توران خواب نمیکرد مردم ایران
بخصوص خواب میکردند صاحبقران میگفت آن مردمی که از مردم ایران بکام اژدها رفته بودند من امروز
در صف دیدم مردم قبول میکردند اما بصارت صاحبقران تحسین بود شب جامه آن غلام فرنگی نزد شاه آمد
گفت فردا من اژدها را بجانب لشکر امیر تیمور حرکت میدهم البته صف ایران ویران میشود از جانب شما تیغ
کند رسید تا مغلوب شکست یابد چون فردا آفتاب سر کشید باز هر دو لشکر صف زدند ایرانیان گفتند ای تورا
نیان بی ناموس تا کی ما مردم بکام اژدها رویم اکنون بشما یان جنگ میکنیم گفته قوم اوزبکی بجانب صاحبقران
اسب ماندند امر عالی شد که جماعه اوزبک سد راه شوند قوم اوزبک آمده جنگ در پیوستند کرت اسب
انداخت امیر قزاق فرمود قزاق یمی ثوقون زده بجانب کرت سد راه شد از جانب شاه چهل هزار کرجی





اسب انداخت صاحبقران قلماقی را فرمود سد راه شده جنگ در پیوست شاه جماعه بخارا فرمود که دریا
دری با آن طرف نبود ستیزنده ناگریزنده بودند یکی دولت و دولت شاه گفته اسب انداختند صاحبقران از بیا
بساور خشم ترکمان را سی جماعه ترکمانیه بیست و پنج هزار کس بود فرمود که ای بیاوران آن جماعه ترکمان ایراند
شما ترکمان ولایت توران اینید وقت آبروی شما ترکمان است خشم سی جماعه خوارجی دو اینید بعد از آن شاه مردم
فارس را فرمود که مقدار هشتاد هزار کس سی دوازده علم یکی اسب انداختند صاحبقران ایل جغتای را فرمود
شما یان با جماعه سد راه شوید قوم جغتای یکی اسب ماندند شاه شجاع هرگز اینطریقه جنگ نانداخته بود و تهیه
را ندیده بود اما صاحبقران بسیار دیده بودند آنوقت آفتاب در برج جوزا بود و هوا بغایت گرم بود از گرمی
جنگ طوفان شب تا روز را تفرقه میکردند بناگاه آن غلام از یک سمت لشکر آن اژدها را در حرکت
در آورده هر زمان آن اژدها راست میاستاد و بطرف لشکر صاحبقران روان شد سپاه صاحبقران فوج
فوج بهر جانب منتشر شدند هنگامه عجبی روی داد علم ها سرنگون گردید سوای علم صاحبقران که بدست میرا که بود
مردمان توران که ناموس داشتند شمشیر میزدند اما از یکطرف ترس اژدها از یکطرف خوف دشمن خصوص میرزا
شاه رخ سی جوانان و برادران چون شیر ژیان یکجا استاده بودند اما علم قلیچ ارسلان را علمدار نتوانست
بر تافته گریزد قلیچ ارسلان چنان تیغی زد که سر او مقدار ده گام دور افتاد علم را بدست دیگری داد گفت
ای بهادران من رفته با این اژدها رو برو میشوم اگر در پیچ ا برهم خوردم بگریزید اگر صحت برآمدم یکی از شما پا
نباشید از همین دوازده هزار شما یکی شما را زنده نخواهم ماند ند همه در لرزه بودند که آن اژدها عالم را خراب
کرده میآمد اما صاحبقران با دریا قلیچ کس میماند که بجانب ما آید او بجانب اژدها روان شد قریب رسید و
اسب او راه رفت خود را از اسب بر تافت او آمده بزیر علم استاد و از جانبین نظر کرده استاده بودند اما قلیچ
ارسلان هرگز در روز جنگ اسلحه مرد پوشید از زره غیر از یک تیغ نیزه بر تاو دیگر چیزی نداشت رسید چنان
تیغ زد که اژدها را دو پاره کرد آن نیزه آتش را چنان از آنکه تیغ زند رها کرد مردم توران از قلیچ ارسلان
دل کندند اما صاحبقران میخواست که خود اسب انداز د امرا مانع میشدند اما آن غلام قریب بکام اژدها
مرده گردان میتافت که اژدها راه رود قلیچ ارسلان چنان نیزه بر سینه آن کافر زد که از پشت او
پران گذشت فی الحال اژدها از حرکت ماند اژدها لب او گرفته زور کرد مقدار یازده گز پاره شد چون تیک
ملاحظه کرد کرباس بوده است قوم خود را فریاد کرد آمده پاره پاره کردند و دیدند که درون او یکپاره ایرانیان
بودند همه را گرفته قتل کردند قلیچ ارسلان فرمود که از آن اژدهای تجبیه در پیش نیزه ها گرفتند نزد صاحبقران
آوردند همه خنده کردند تورانیان دشنام میدادند که ای کل سکی دم دار برید راتان لعنت شما بر ننگ جنگ میکردید
در عجایب مخلوقات آورده اند که در ایران جایی بوده است که او را دره گز میگفتند جماعه آنجا بوده اند که در میان
دو دنبه خود مقدار دو انگشت دم داشته اند مردم بیشم بوده اند کاف تنها بمردم ایران رسیده است و الا

مردم ایران بسیار بلند فهم نیکو طبع و خوش معاش‌اند فردوسی گوید اگر تاج خواهی ز زرینه طشت
بایران زمین بباید گذشت  اگر دوغ خواهی ز ترک پشت  بتوران زمینش بباید گذشت  بعد از آن هر دو
لشکر آمده با آرامگاه قرار گرفتند سپه‌سالاران لشکر بصاحبقران آمده تعظیم کردند هر کدام از آنها صاحب
قران نوازش کردند بعد از آن قلیچ ارسلان آمده سر فرود آورد صاحبقران گفت پیش بیا آمده دعا کرد
صاحبقران دست بر سر روی او کشیدند مقدار پنجاه هزار زر انعام فرمود و آنوا از ده هزار کس او را بر کدام
چهار تومن مدد نامنود تمامی آنها را زرین پوش کرد بعد از آن صاحبقران خواست که قلیچ ارسلان را
در میان هم عصران سرافراز گرداند گفت ای امرا این جوان از اولاد هلاکو خان است در این ملک
حق دارد او را والی عهد کردیم قلیچ ارسلان تعظیم کرده گفت قسم بخدا که من در خاطر پادشاهی ندارم
زیرا که پادشاهی از آل چنگیز برآمده است جایی که فرزندان صاحبقران باشند من چگونه والی عهد باشم روز
صاحبقران پادشاهی را بقلیچ ارسلان داده خود بحرم رفت همه در عقب آمدند اما قلیچ ارسلان بتخت نشست
در پهلوی تخت مسند انداخته قرار گرفت فرزندان صاحبقران بحساب نیامدند امرا را نیز رشک پیدا شد و
امرا افزوده است با این مقداری که مادر او دختر ابوسعید خان باشد مار فته سر قوت او را انجو نیم قلیچ ارسلان
دانست که قباحت روی داده ایستاده است چند مرتبه مع خواجه سرایان گفته فرستاد صاحبقران بیرون آمدند
آخر در عقب هم تا بد فریاد کرد که ای خواجه سرایان بصاحبقران بلند مکان بگوئید فاش خون میشود صاحبقران
برآمدند بر سر تخت قرار گرفتند قلیچ ارسلان آمده پای تخت صاحبقران ابوسعید گفت تقصیر من است آن وقتی
شما را از پادشاهی روی زمین بهتر میدانم باز رفته بر مسند او را در تخت بیا دری خود نشست اما هر سه پسر امیر
بودند که ما یان مجرم میراث بودیم هر کدام ما چه نشا کنیم او چه کرده است که چنین سرافراز شود کینش قلیچ ارسلان را
در دل گرفته بودند اما قلیچ ارسلان دانست که آخر ضرر از آنها پیدا خواهد بود اما روزی مردم مشهد آمده عرض
کردند که حاکمی که با ما مانده بود دید بنده کم را بجا آورد آخر امیر داود و جلایر را حاکم کردند قلیچ ارسلان عرض کرده
فرستاد که حکومت مشهد را بمن بدهند صاحبقران قبول نکرده گفته فرستادند که جوانان در جلو ما باشند اما
قلیچ ارسلان از غلامی بود که محرم خاص بود و او را بسیار خوب میدید یقوش میرزا عمر شیخ را ربط میکند بود چون شنید که
حکومت مشهد را بامیر داود داده اند میرزا عمر آن غلام را نوازش بسیار کرد و گفت سری دارم بتو بگویم باید
خط مهر قلیچ ارسلان را زیرکی بر اسپی سوار شو بجانب مشهد برو زنگی کن که در راه بدست امیر داود دهی که از این
خط خبر یابد چون ترا گرفته آرند ما سه برادر رضا هستیم که تا ره مو یا از سر تو کم نشود ما ترا حاکم مشهد میسازیم غلام
با عقل قبول کرد بر اسپی سوار شده میرفت دید که لشکر امیر داود میرود و هر زمان غلام نظر میکرد باز از لشکر برون
براه میرفت مردم او را شناختند بامیر داود آمده گفتند امیر داود میدانست قلیچ ارسلان طالب مشهد است
او را گرفته آوردند بغل او را کاویدند آن خط برآمد مهر قلیچ ارسلان بود که ای مردم مشهد من نبیره ابوسعید خانم





فرزند شما هستم اگر امیر داود رود او را بکشید اینک من رسیدم اصل پادشاهی از اولاد چنگیز است این لشکر
برهم میزنیم امیر داود آن غلام را از راه گرفته گشت نامه را بصاحبقران داد صاحبقران از غلام پرسید که
چگونه واقعه است غلام بر دو روغ بخواجه شمس تهمت کرد غلام را بمیرانشاه سپرد آن بیگاه غلام را میرانشاه
فرمود که کشته کور کردند که مبادا اطلاعات این سه برادر از بام افتند اما صاحبقران نامه نوشته بقلیچ ارسلان
فرستاد شنیدیم که دست دراز کردی الله از ملک کوتاه کن قلیچ ارسلان دانست که غمازان غمازی
کرده اند دست خود را قطع کرده بر طبق انداخت سرپوش کرده فرستاد امیر طبق را وا کرد دید دستی بریده
بخون نوشته بود که برغم غرض گویان آن دستی که بملک دراز کرده بودیم قطع کردیم غریو از مردم برآمد
همه اخلاص او را دیدند صاحبقران پریشان شدند از جای برخاسته بدیدن او آمدند که از دست او
خون نمی‌ایستاد صاحبقران دانست که غمازان عجب کاری کرده اند بسیار غمگین شد و در بارگاه گشته آمد آن
بیگاه بصاحبقران خواب نبود اما قلیچ ارسلان دست بریده خود را گرفته بگورستان برآمد بسیار ناله کرد
ناگاه شخصی پیدا شد بر بالای تخت رختی بر بالای رخت نیک بختی نشسته که بوی مشک عالم را گرفت گفتند
چرا ناله میکنی قلیچ ارسلان شرح واقعه را گفت گفتند دست بریده خود را این بده گرفته بهم چسپانیدند
و از آب دهان خود بآن زخم مالیدند در حال صحت شد قلیچ ارسلان پرسید که شما چگونه عزیزید ایشان
مرحمت کردند ما هم پشت پناه امت شفیع روز قیامت بنام حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم
دیگر سخن نا کرده غایب شدند فردا همه دیدند که دست قلیچ ارسلان صحت شده است او را طواف میکردند
من بعد اطلاع کرده حضرت میکشند القصه صاحبقران رقم داد که نام والی عهد را از من دور نمایند

## داستان شکست یافتن شاه شجاع و بیوفائی های روزگار بر آن پادشاه

اختراع راوی این داستان چنین آورده است که چون صاحبقران بنزد شاه شجاع نامه فرستاد که
ماه محرم نو شده است حضرت رسول صلوات الله علیه درین ماه جنگ را منع کرده اند زیرا که میدانستند که فرزندان
ایشان را درین ماه شهید خواهند کرد خوب است که ما هم درین ماه جنگ را موقوف سازیم ماه صفر نو شود جنگ
کنیم شاه پنداشت که لشکر صاحبقران ناتوان شده است از جهت لشکر توران کس فرستاده است تدبیری میخواهد
ساز نامه بصاحبقران فرستاد که این قول شیعه است مگر تو در مذهب شیعه تا چند اندیشه ملک گیری میکنی
این رباعی را نوشته فرستاد  در دهر بکام دل سرافراشته گیر  ملک عرب و عجم بخود داشته گیر  تا در دل تو اگری
آنچه مراد دل است  بر داشته گیر باز بگذاشته گیر  صاحبقران نامه را مطالعه کرده گفت مادر شاه حق بجانب
کرده است فردا خدا خواهد در جنگ از آل مظفر هر که را بکشیم یکدفعه نام چهار یار را بر زبان جاری کنیم چون طبل جنگ
زدند فردا امیر صاحبقران توت چنگیز خان را پوشیده شمشیر چغتای خان را حمایل کرده ترکش هلاکو خان را ببسته
سپر بیات قلیچ خان در پشت نیزه امیر طرغای در دست گرفته تبرزین قراچار نویان را در میان خزیده جهانشاه

او کتاوی خان بدور کمر بسته استوار کرده شده سرخ جوجی خان بربسته فرمود که اسب عقیم را زین کرده آوردند سوار شد تمامی امرا سوار شدند القاب خوانان را فرمود با آواز بلند القاب میخواندند که سرم خاک هر چهار سرور ابوبکر و عمر و عثمان و حیدر حضرت میر برکه علم طوق حجاب دار بر سر صاحبقران بر پا کرده آمده در میان دو لشکر استادند آل مظفر نیز و شاه آمدند گفتند امیر تیمور سوار شده است ناچار سوار شد لباس سبزی پوشیده شمشیر بید مجنون مظفر در کمر استوار کرده بر میانه لشکر خود در بلندی استاد و از جانب شهزاده ها او حکم نمود تا لشکر را راست میکردند شاه میمنه لشکر را بکرت میسره را به لو و قلب را بجه پشت را بکرجی داد چون میدان آراسته شد صاحبقران اسب برانگیخت هر چند امرا منع کردند ممنوع نشد سید قاری های و هند و خواجه نام چهار یار بر زبان جاری کرده فریاد کرد که ای شاه شجاع ما میخواستیم که بسنت رسول علیه السلام عمل نمایم تو ما را حمل بشنیع کردی بمیدان ما بیا ببین که ما شیعه ایم یا سنی شاه شنیده خاموش شد گفت کیست این شیر سیاه دل را ز میدان دفع کند گویند که شاه را قفل لار آقاسی بود قزل کرت نام از قوم کرت بود بسنگار ان [illegible] شمشیر کار میفرمود شاه نوشته فرستاد که اگر شاه مرا بدامادی قبول کند من بمیدان روم شاه پریشان که که او غلام من باشد چنین حرفی میگوید ناچار گفت برد او روان شد هنوز با میر نرسیده بود شاه خطی کوتاه بر تیر بسته پرانید تیر آمده نیز و امیر آمده افتاد اما هنوز کسی خبر نداشت بود تیر را قاری گرفته بصاحبقران داد دیدند که این رباعی نوشته بود زین صفحهٔ دهر محو شد شادی ما · این ست سزای بخت بربادی ما · ایذای فلک چه حیله انگیخته · شد بندهٔ ما بفکر دامادی ما · صاحبقران تعجب کرد چون خود شاه بود امیر دانست که این بار از شاه ست رسم آن وقت آن بود که هر که داماد شاه میشد توری از جواهر کرده در گردن میانداخت از پیش کمر تا بکمر میرسید را چنین کرده شمشیر کشیده متمایل بر سر صاحبقران آمد صاحبقران قاری و هند و خواجه را بجانب صف فرستاده خود تنها استاد قزل کرت آمد روبرو شد صاحبقران پرسید که کیستی قزل گفت غلام شاهم مراد حرم کرده این شده داماد است صاحبقران دانست که این رباعی را از وکلا کرده فرستاده ست از گفتن او خورسند خواهد شد بیکدیگر حمله کردند صاحبقران تیغ را از دست او ربوده چنان بر فرق او زد که تا بکمر تقسیم شد تیغ را از زهر آب داده او نگرفت بعد میرزا عمر شیخ را طلب کرد میرزا عمر رسیده تعظیم کرد صاحبقران گفت ما شاه را خدمتی کردیم این رباعی را جواب گوی میرزا در میان دو صف قلم گرفته جواب نوشت که یاد از یاد میدانست جواب

چون دولت ما فزون شد و شادی تو · فیروزی بخت ماست بربادی تو · این ست بعوض خاک عقد شد بستم · آن بنده که برخواست بدامادی تو ·

امیر میرزا عمر شیخ را فرمود که جواب رباعی را به مرده غلام نیز و یک شاه برد بیکس همراه قریب صف که رسید حمله کردند میرزا عمر شیخ گفت ما بجنگ نیامده ایم بشاه خدمتی کرده ایم میباید که نزدیک شاه رویم بشاه رفته گفتند شاه طلب کرد دید که تیغ تا بکمر قزل کرت پاره کرده است بدل ذوقی کرد چون رباعی را خواند انگشت بر دندان خود زد گفت به بدرت ببر مردم گفتند چو چنین کردی شاه گفت ملک را دادم گفتند





چرا جنگ میکنی گفت از برای ننگ ناموس شاه این رباعی را گفت · این ست طریق چرخ بد مهر دو رنگ · که نوش ببخشد کهی نیش خدنگ · زنهار نصیحتم شنو ای جان پدر · گر کشته شوی بجنگ به زانکه به ننگ · شاه عمر شیخ را رخصت داده فرستاد میرزا رسیده رباعی را خوانده غمگین رو داد و صاحبقران غمگین بازگشته میرزا عمر شیخ انعام کرد میرزا تعظیم کرد دریافت که ملک شاه را بمیرزا بخشید گویند که چون ملک بدست عمر شیخ افتاد بحکم صاحبقران تا او زنده بود بهمان غمگین شد میکرد میگفت شاه مرد عزیزی بود گویند که این مکارم اخلاق میرزا بود القصه صاحبقران فرمود که جنگ را مغلوبه کنند سرداران لشکرها سپ ماندند جنگ مغلوبه شد چنانکه آفتاب را کس ندید دنیا سیاه و تاریک شده بود مبارزان یکدیگر را ندیدند تیرها شکست تیرها تمام شد شمشیر جنگ میکردند شمشیرها نیز شکست یکدیگر را لگد میزدند گریبان یکدیگر را گرفته مشت میزدند لشکر کرت تا کشته شدند نیک کشته شد صاحبقران آن روز هر تیغ که میزد نام چهار یار را بلند میگفت قاری گوید که من شمردم آن روز از چهار صد مرتبه بسیار تر نام چهار یار را بر زبان جاری کرده بودند معلوم شد که چهار صد کس را کشته است یکی از اقبال او آن بود در چنین جنگی هرگز زخم باو نرسیده بود که او را از پیش میانداخت که تو را فی آن روز علم های هر دو لشکر بر زمین افتاده بود مگر علم طوق حجاب که بدست میر برکه بود و میرزا شاه رخ را فرمودند که از این جنگ ها صاحبقران را یاب او باثر آن روز امیر میرفت باز جای دیگر میشنید گویند که هفتاد دو مرتبه گرد لشکر گشت که با بچه بیاید که یکی از سواران را فرا [illegible] میخواهد سر برد میرزا شاه رخ رسید جلو در گردن کرده بنزد شفقت بصف آورد در گشت جنگ صاحبقران بر تلی استاده کوروک دید هر که مجروح گشته شده بودند بپای گور کفن داد هر که زخم یافته مرهم پلاسی داد هر که کاری کرده بود انعام کرده بآرام گاه گشت فردا شاه نیز کشته فرا مد در آن وقت خبر آمد که اینک فرخنده داماد هزار کس از آل دیلم همراه رسید شاه گفت هیچ خواهد کرد در بیاهن بودند که فرخنده داماد شاه را سلام شاه را از جهت بدبختی شاه سر در جیب تفکر داشت او در غضب شده آمده از پای شاه گرفته شاه را بر زمین زد که این بخت برگشته را که پادشاه دانم شاه بیچاره زار زار میگریست او بر تخت شاه برآمده لایق شاهی منم یکی از غلامان شاه تیری باو زد که از بالای تخت سرنگون افتاد و آل دیلم یکی جمله بر نوکران شاه کردند یکدیگر را میکشتند جمعی بر شاه زدند شاه گریخته بشیراز رفت آل دیلم بجانب شاه منصور رفتند واقعه را بشاه منصور گفتند اما شاه بیچاره بشیراز نزد پسر خود سلطان زین العابدین آمده گفت ای بدبخت از تو برگشته ست ملک را تو میدهم شاه گفت تو از خزینه ها که جمع کردم چیزی دادند که توشهٔ راه سازم هیچ ندادند آن بیچاره شاه گریسته گریسته خواب رفت پسر بیکبار پدر را شبانه خون زد شاه گریخته برآمد فرد الطلب با کس نماند اما شب از سر و پای خود داد جلکس و را پوشیده روان شد هر چند شاه را کاغذ نیافتند اما شاه بیچاره بجیله جو بان آمد زار زار میگریست بو خانهٔ دنیا را داشت میکرد با آن عربان شبان استاد روزی بخواب رفت گرگان خود را [illegible] زدند باده را

و از آنجا بجوب آمده این واقعه را دیده شاه را التفات بسیاری کرد شاه هیچ نگفت و شاه را با آسیا بازفروخت آسیابان
شاه را با آسیا مانند دفتی بود که آسیا ویران شد گندم همه پریشان شد آخر آسیابان آزاد کرد و برگشته شد بقلعه تبریز
آمد و کسی نمیشناخت قلندر رخانه آمد قلندران بکمالی فرستاد هیچ کس چیزی نداد و غرور سلطنت که زایل شده
بود گردانش یاری نداد که گدائی کند دید که جمال کشته مردی فریاد میکند که کوزه شراب را دارد شاه آمده برداشت یکقطره
داد و در دستش گشت کرده میرفت که پیش پا خورده افتاد و کوزه شکست شراب ریخت شاه از این پیش آمد شیوه فلک حیران
بود آخر دشنام میداد شاه هیچ نمیگفت بناگاه علامه قطب الدین شیرازی در گذر شد و جمیع شاگردان در جلو
ایشان شاه منصور از شیراز گرفته آورده بود این واقعه را دیده شناخته تعجب کردند علامه صاحب شراب را چند سکه
داده فرمودند که شاه را بخانه بردند علامه بخانه آمده خلعت آورده بشاه پوشانیدند طعام آوردند بعد از فراغ
طعام شاه گفت اینهمه نوازش چیست علامه گفتند در تو گمان برده ام که شاه شجاع هستی شاه گریان شده گفت بلی گوید
زیرا که شاه منصور قسم یاد کرده که اگر شاه شجاع را یابم در قفس اندازم علامه گریه ها کردند در سرگذشت شاه
چند بیتی گفتند بیت چنین گفت علامه که ای شهریار که تو ای همان شاه عالی تبار فلک کوس میزد در ایوان تو علم
میبود از خوان تو ز انعام عامت جو ابر بهار همی کرد بر خاک گوهر نثار چه شد کز در ازجهان دست تو بکی شد جهان شوکت و حشمت
کو آن لشکر زره زلبل حکم کو صد مست پیل جنگ چشم غلامان کنج آور زور مند کنیزان خورشید بالا بلند کو پهلوانان آدم
کو آن نره شیران آدم وقار کو تیغ کو تخت کو قوم کرده کو دریای شوکت کره شکوه بگفتا که ای منبع علم و جود چه گویم
ز دست چرخ کبود بگویم اگر در جهان در کوه شود آب آن کوه گردون شکوه القصه علامه بر بیوفائی دنیا گریه ها کرد
خانه شاه تعین کرده تربیت شاه مقید شده کنیزک بود علامه که شاه منصور داده بود کنیزک شاه منصور فوق در جهت
فرداً نزد شاه منصور رفته چون از وی شنیده بود که اگر شاه شجاع بدستم افتد او را در قفس میاندازم رفته بشاه منصور
گفت اگر بانده را اقبال میدهی ترا خبر دهم القصه شاه منصور گفت شاه منصور بعلامه کس نامه آورده گفت از شما عجب که دشمن
مرا در خانه خود راه داده اید اول منکر شدند شاه کنیزک را طلب کرد همان زمان کس فرستاد و شاه شجاع تلاوت قرآن
کرده نشسته بود آمده شاه را بسته بجهارت میآوردند شاه میگفت ای مردم تبریز چهل سال جرمتها یان را پادشاهی کردم
هرگز ظلم نکردم امروز رحم خود بر حال من مردم هجوم عام کردند شاه منصور شنیده مکری بخاطر او رسید برادر در قدم عمگ خود
افتاده گفت معذور بدارید گفته سوار کرده برده بر تخت نشاندند هجوم عام تسکین یافت بعد از آن چندی از کلان را
آورده بود از کشید زیرا که بسبب هجوم عام آنها بودند فردا که روز شد شاه را در قفس کرده در بازار سواره تخت دو لشکریان را
پاسبان ماند علامه رفتن کرد پسر علامه مولانا جلال الدین شب نزدیک شاه آمد پاسبانان در خواب بوده بود ملاقات کرد
شاه گفت من دوستی ندارم که مرا نجات بدهد اگر چند که امیر تیمور دشمن است هر دستی این کتابت را ببرده باو بده مولانا جلال الدین
کتابت شاه را گرفته روان شد اما شاه کشته شد بود و مولانا آمد که صاحبقران بشیراز آمده بود و سلطان زین العابدین
پیش از برادر آمده امیر را دو سلطان و واقعه را بیان کرد که منکر برادرم شبخون زدم امیر گفت خوبی نکردی امیر در باغ





رکنا باد گردش داشت مولانا جلال الدین آنجا آمد پیادولان منع کردند نظر امیر افتاد گفت گذارید در آید مولانا
در آمده زانو نه کرده دعا کرد کتابت را داد امیر مطالعه نمودند بعد از آن بدستور سوداگران شده روان شد که
و در دو روز راه به تبریز مانده بود شاه منصور شکار برآمده هر دو دچار شدند شاه کس فرستاد که چه مردمند امیر رسید که
این چگونه لشکر است فرستاده گفت این لشکر شاه منصور برادرزاده شاه شجاع است امیر سر و پای خوب بملازم پوشانید که
شاه ندیده بود گفت مرا خواجه عبدالله نام است بعد از این سوغات بسیار فرستاد و شاه را بهم ضیافت طلب کرد و هفتاد
و هشتم مرغ کشید و چند اصناف طعام آوردند هزار اشرفی ظروف شاه منصور پیشکش کرد و همه مردم شاه منصور را از دنیا
بی نیاز کرد و شاه بهمت سوداگر تعجب کرده گفت در بیابان اینقدر ظرف ظروف و نباتچه میکند شوکت امیر حیران شد امیر روز
ضیافت کرد بعد گفت معذور میدارید که با سرشته برآمده بودیم شاه امیر را گرفته به شهر در آورد و سرای کم خوار در خالی کرده
دادند امیر را ضیافتها کرد در این وقت ایلچیان فرنگ آمدند شاه فرنگ غلامی لاعب خود که سلمان نام داشت فرستاد و قدر او یکی
که متاع بود اما طرفه چیزی دارد شتری وارد و در چهار شتر چهار عملق بند کرده است و هان یک عملق بجانب سر شتر و هان
یک عملق بجانب دم شتر دهان دیگر در پهلوی راست شتر دهان دیگر در پهلوی چپ شتر هر در زیر شکم شتر خانه آهنین بند کرده
سقف خانه بر شکم شتر و ابسته جا و دریچه دارد در وقتی که حریف روبرو شود عملق ها را تیر بند میکند حریف بر سر او کمند شتر
همان چرخ زده از یکی تیر خود از پهلو خود از دم و در انجانه که در شکم شتر بند کرده اند میدرآید دریچه ها را میبندد و
جائی او را کسی نمیبیند که کجا رفت حریف تیغ برین شتر زدن همان عملقهای جنتاقی آتش میگیرد و هر چهار عملق برابر از هر
جانب حریف میآمده باشد عملق میپرد باز او بر شتر برآمده عملقها را تیر بند میکند شاه منصور گفت من نامه پادشاه فرنگ
فرستاده بودم این غلام را فرستاده است شنیده ام که امیر تیمور کسی در میدان طلب نمیشد را آمده است این غلام را
میخواهم که با امیر تیمور جنگ اندازم چون سلمان آمده و چهار رباغ گل گردش داد و در نامه پادشاه فرنگ نوشته بود که مرا دختر
بده سلمان گفت تا دختر نفرستادی من بدشمن تو جنگ نکنم شاه منصور دختر را فرستاده شد اما سلمان پانصد غلام همراه
داشت که در روز جنگ اطراف او باشند شاه منصور از برای آزمایش گفت بانیما سلمان گفت چند کس کشته میشود
از زندان چهار دزد آوردند چهار شمشیر دادند گفتند شتر سوار را بزنید از چهار جهت تیغ انداختند سلمان عملق زده
خود را در زیر شکم شتر گرفته در خانه آهنین شد تیغ بر چهار شتر رسید عملقها یکی آتش گرفت هر چهار کس یکی بر زمین شاه
منصور ذوق کرد و گفت امیر تیمور را کشید امیر خنده کرده گفت مردم توران صاحب تدبیرند خصوصاً امیر تیمور را این لعب را
برهم میزند شاه منصور گفت امکان ندارد امیر گفت امر خود کن برهم زنم شاه گفت کشته میشوی امیر قبول نکرد سوار شد
سنگ یده داشت که باران میآورد از چنگیز خان مانده بود گویند که آن سنگ است حضرت نوح علیه السلام
داده بود اصل حقیقت این است حالا یده میگویند امیر سنگ یده را بمیرزا شاهرخ داد که در مطهره انداخته هر آنچه میخواهد
گرد سرگردان امیر صاحبقران رسید یک نیزه انداخت بزیر شکم شتر رفت چند نیزه انداخت او ورد کرد مقصد آن بود
باران بگیرد وقتی بود که باران گرفت و درد و ... کشید صاحبقران رسیده تیغ زد که هر چهار شتر عملق خانه آهنین

و آن غلام را قلم کرده پرتافت که عزیو برآمد غلامان یکی حمله کردند شاه منصور گفت چه کردی صاحبقران گفت
هرگز فرنگی زر زبرانی و دختر نگرفته است عار شماست اگر مقصد با میر تیمور داری من جنگ میکنم گفتم مع ملازمان او همه
فرنگیان را قتل کرد یک کس زنده نماند شاه منصور ذوقی کرد صاحبقران بسرای آمد شاه منصور گفته فرستاد که
ما را غلام بچه قلماق فرستادند چهل غلام بچه مع میرزا شاهرخ فرستادند شاه بهبت خواجه آفرین کرد و از غلام بچها
پرسید که چه هنر دارید هر کدام چیزی گفتند از میرزا شاهرخ پرسید گفت من پیر زدم شاه گفت چقدر زور
داری میرزا گفت فیل را از دمش گیرم نتواند جنبیدن فرمود فیل آوردند از دمش گرفت فیل بان هرچند
کرد نتوانست راه رفتن شاه ذوقی کرد و گفت دیگر چه هنر داری گفت تیر اندازم فلکلکی نشسته بود میرزا گفت چنان
تیری در منقارش زنم که زبانش دور افتد بکند و چنان تیری زد که لک لک افتاد و دیدند زبان او را برده
شاه منصور تاج خود را بمیرزا داد و میرزا گفت شوکون چنگ شد که سر او را خواهم گرفت میرزا در خدمت خاص جای
دارد روزی صاحبقران بدیدن شاه شجاع سوار شد بر سر چهار سو آمد دید که شاه در قفس تلاوت قرآن میکند
مردم بشاه گفتند این سوداگر آشناست بشاه منصور بزاری گفت ای سوداگر تو از شاه منصور بگو که مرا یکبار
در پنجوقت نماز که جمعیت کند از رحم باز مرا در قفس کنند امیر گفت رفته بگویم نزد شاه منصور آمده گفت که عم تو باشد
او را در قفس کشی بکند ارتا نماز جمعیت خواند از برای خاطر صاحبقران قبول اندک تخفیف بعد از شاه شد بعد از آن
صاحبقران فرمود که هر اسب اصیلی که باشد خرید کنند بهر نرخی که باشد مردم شنیدند که خواجه اسب اصیل میخرد هر چیز را
ده چند از بها زر میداد مردم سپاه اسب اصیل نماند که فروختند که باز خواهیم خرید در ولایت اسب اصیل نماند
شاه منصور شب و روز در شراب افتاده بود و اصلاً خبر نداشت که از ملک چه میکند و میرزا شاهرخ در خدمت
شاه بود صاحبقران خبر فرستاد که این پیگاه شاه شجاع را ببریم خود را بجا رسان میرزا شاهرخ دید که شاه منصور
مست افتاده برداشته سر چهار سو آورد صاحبقران متوجه شده نزد شاه شجاع آمد معلوم کرد که من امیر تیمورم بخلاص
تو آمده ام شاه گریه ها کرد وقتی بود که میرزا شاهرخ شاه منصور را برداشته آورد و هر کدام دلالت بقتل او کردند تا شیخ
گفت درین آخر دم چگونه قطع سلسله رحم کنم رضا بقتل او ندادند شاه منصور را در قفس انداخته فرمود که خط نوشته
ماندند که عمل امیر تیمور شاه را برابر اسبی سوار کرده روان شدند اما فردا مردم حرم شاه منصور را ماتم کردند چون شاه منصور
بحال آمد خود را در قفس دید خط را مطالعه کرد هرچند تردد کرد اسب نیافت که سوار شوند اصیل هیچ جای نیافتند آخر
اسبان خراس را سوار شدند چوب دستها گرفته روان شدند اما صاحبقران بیرفت که از پیش قراولان خبر آوردند که
در راه لشکری فراهم آمده اند ایم چه مردمند وقتی بود که آن لشکر پیدا شد و یکدیگر را خبر گرفتند معلوم شد که سید
ذوالفقار شیروانی که از همراهان شاه منصور بود القصه رسیدند راه شد صاحبقران بجای رسید که کس هر
در جنگ شاه از عقب شاه منصور بر آمد چوب دستها در دست صاحبقران آنجا رسید کس را دو قسم کرده بود
جهت شاه شجاع ماند شاه را در شتر نعش مانده جلو شتر بدست میرزا شاهرخ داد و گفت اگر دست قلم شود جلو شتر را

از



از دست مده بخشا و مرتبه دو اینده میرزا میکوشید که هیچکس نزدیک آمده نتوانست صاحبقران گفت که اقلیم
مخور یده و میدهم است که مردم کلکون سواری مع ده هزار کس میرسد صاحبقران جنگ میکرد میرزا را جست یکم خم نو
ناقله تنگ شده همه در ناله شدند بناگاه گرد برآمد کلکون سواری مع لشکر پیدا شد معلوم شد که میران شاه بود و دست
با همراه امرا آمده بود و سید ذوالفقار را دلجه کردند شاه منصور را میران شاه زخم زده و شاه منصور گریخت سید ذوالفقار
گرفته روان شدند مردم شیراز پیشواز برآمده دعا کردند اما شاه شجاع همان سال وفات کرد بصاحبقران وصیت ها
کرد که فرزندم زین العابدین را باخبر باشید او را بدخمه پدران ماندند صاحبقران متوجه است بر سر مازندران سواری
کنند روزی بشکار برآمده بود دید که از راه شخصی میاید امیر گفت این مرد خبر پریشان دارد وزیرا که مغموم میاید آمده زانو
زده گفت که مردم ماوراء النهر عرض بندگی مینمایند توقتمش خان خبر مرگ شما را شنیده آمده و ولایتها را قتل کرده است
امرا گفتند مدت سه سال است از وطن دوریم **داستان توقتمش خان خبر مرگ امیر را شنیده**
**آمدن بماوراء النهر و قبل کردن سمرقند** راوی گوید که صاحبقران ملک عراق فارس را فتح
کرده بمشورت امرا بعد از سه سال بجانب تختگاه روان شد اما واقعه توقتمش خان چنان بود که خبر آمد که امیر تیمور را
در شغ بو زهر داده اند فرمود که لشکر جمع شود بر سر ماوراء النهر سوار میشویم نبرد و دولت شیخ اغلان بمشورت رفت
او مرد پیری بود خانزاده کرد که صبر کن خبر تحقیق شود خان قبول نکرد توقتمش خان عهدی که بصاحبقران کرده بود
در طاق نسیان نهاده از ولایت خوارزم رسیده بخارا را تاخت کرد آن وقت خبر مرگ صاحبقران بنوع شایع شده بود
که تمام قلعه های ماوراء النهر همه قبل بود امیر چاکو بجنگ طغا یا میشود و اول نامزد توقتمش خان بود خان آمده
سمرقند را قبل کرد امیر چاکو را صاحبقران در ماوراء النهر حاکم مانده بود و سپاه قیامت دستگاه اوزبک که لشکر توقتمش
خان است بهر جانب تاخت میکردند خان نامه با میر چاکو فرستاد که امیر تیمور رفته است برحمت انتقال کرده است
خانیم و راصل بخشنده من بود دیگر حکمها یافته اند که ملک را اوزبک میگیرد و خیر مستحق بده امیر چاکو ایلچی او را
چنان اولم بتافتی زد که قریب بمردن رسید گفت توقتمش خان نامعقول گفته است اگر صاحبقران مرده باشد
پسران او هر یک اژدهای وحشی اند ملک باو نخواهد رسید فرمود ایلچی را از شهر زده زده بر آوردند اما
خانیم شنید که خان او را طلب کرده امیر چاکو را طلب نموده گفت در اسلوب عیار بیا بخاطر میرسد که نامه
نوشته فرستادم که همراه کنیزکان گویم شنیده شد که خان طالب بوده اند ما نیز طالب خانیم اگر ملک میسر شود
باری یکان دفعه باهم رسیم اگر آیند ما همراه شده میرویم اگر میسر شود امیر چاکو را باهم میبریم امیر چاکو گفت نیکو گفتی
اما صاحبقران اگر آید مردم جمعیت است ما و ترا خواهد کشت اگر نکشد البته از پا خواهد انداخت خانیم گفت ما که دشمن او را
برهم زنیم البته حرز سند میشود حق سخن امیر چاکو خواهد روی داد و صاحبقران هر دو را از نظر خواهد انداخت القصه
خانیم نامه نوشته بکنیزک دلیری جابگی داد که برو او بگی بدست اوزبک افتاد و گفت مرا نزد خان ببر که ایلچیم نزد او
سلطوق خان میایم برو نزد خان سندلی مانده نشسته بود چاقطان ترک نزد او تعظیم کرده نشسته اند خان کنیزک را دید

بنکرگو رسید که اولجه توشتر دینگ آن الامان گفت این کنیزک میگوید که ایچمر معشوق خانم خط را داد او خان مطالعه
کرده فرمود که اسب آورده سوار شده هر کدام امرا پرسیدند گفت آخر عمکاه دولت شیخ اغلان زاده روند سیم آوردن که
پیران خود را رعایت میکنند وز اسب فرامده دولت شیخ پرسید او خط را نشان داد دولت شیخ گفت مبادا تلبیس نباشد
یکی از اعتمادیان خود را بصورت خود کرده فرست رفته بدروازه کوید که منم خان چون خانم گفته بود که از دروازه
آهنین بیا گفت از همان دروازه در رایید اگر این حرف راست باشد بیاید تا دروازه کنیزک را نگاه دار یکی از غلامان
سرای خود را فرستاد او بدروازه رسید گفت منم توقتمش خان دریچه را وا کردند در آمد بدربار رسید برآمده زیر
تیغ گرفته قتل کردند چون بود چراغ آورده دیدند که خان نبوده است تو نکرد فرو اخان شنید که تلبیس بوده است زخم
تم خود آفرین کرد کنیزک را قتل کردند خان بتعلیم دولت شیخ اغلان چهارصد کس را فرمود که علف کش و هیمه کش شده شهر
در رایند در مابین علف و هیمه تو شاه شمشیرها پنهان کنند در مدرسه ویرانه نظام الملک که گفته بود کسی نیست کرده یکان
یکان جمع شوند کرنا با همراه باشند نیم شب میدویم ایشان از درون ما از بیرون چهارصد جوانان از خون خود دست
گذشته بدرون شهر درامدند شب در مدرسه کهنه جمع شدند نیم شب خان لشکر فرمود خونون داده یکی دو ایشان نیز
امیرجاکو بر وضع ایشان نامشخص شدند پناه او از درون شهر آواز کرنا برامد آن شب گویا قیامتی برپا شده بود مردم همه بر
بالعیاذ بالله گفته فریاد میکردند سپاه اوزبک نیز الله الله میکشیدند امیرجاکو دید که بس شاید خانم را گرفته به همراهی خواجه سرایان
و کنیزان از دروازه سوزنگران برآمده براه اورکوت بشهر سبز رفتند باقی سرای در آمدند فرمود مردم شهر نیز
جمع شده درامدند تا خان سمرقند را گرفت هر خزینه صاحبقران از بدیشت فرستاد و از جمیع دولتمندان شهر روح
کویان زر بسیاری گرفت کفره اوزبکیه هر خانه که فرامده بودند فساد و پیش گرفتند بخان عرض کردند او بدولت شیخ اغلان
گفت دولت شیخ گفت بگذار که سپاه تو دل بشند و عوض ضرر از شنیدند از اینجا بجانب شهر سبز آمده قبل کرد و قافیه مردم
تنگ شد خانم باز تدبیر کرده نامه فرستاد خانم آنجا قسم یاد کرده بود که آنقدر که کنیزک رفته بود مرا خبر نبود امیرجاکو
خود فرستاده بود اکنون معلوم شد که خان طالب ما بوده اند اما خبر امیر تیمور بتحقیق شد که مرده است اصل من بخشیده خان
بوده ام خان برکردند به سمرقند روند من تدبیری کرده خود در بخدمت خان میرسانم اگر خان اینجا قبل کرده نشسته برجهان
دیر خواهد ماند اما این سخن را کسی نگوید که حرف شهرت شود توقتمش خان همان روز سوار شده بجانب سمرقند رفت هر چند
امرا پرسیدند که سبب چیست که خان برگشتند قافیه را با ایشان تنگ کرده بودیم خان دم نزد به سمرقند آمد در راه کس نگذاشت که
هر که از جانب شهر سبز آید گرفته بیارید اما امیرجاکو دانست که خان بسمرقند رفت از شهر سبز کوچ کرده خانم را گرفته
بقرشی آمد اما مردی را از راه شهر سبز گرفته بسمرقند آوردند امرا گفت امیرجاکو خانم را گرفته بقرشی رفت خان دانست که
این تدبیر بوده است لشکر را گرفته بقرشی رسیده قبل کرد قافیه مردم تنگ شد آنوقت حاکم قرشی برادر زاده امیرجاکو سید بیک
برلاس بود امیرجاکو گفت که ای جان عم جان خود خفه مکن تا ما بسلامت بخارا رویم ظاهرا امیر صاحبقران بخارا را آمد با
ما مرا اسب خود را نعل وارکونه بسته بجانب بخارا رویم شما بجانب کلیف روید امیرجاکو خانم را گرفته بخارا آمد خانم هم

لباس



لباس مردانه در بر کرده بود مردم قرشی برامده دیدند خان را خان پرسید گفتند خبر نداریم الحق خبر نداشتند خان
کس ماند بجانب کلیف رفته بود گمان بردند که از جانب بخارا آمده بکلیف رفته باشد خان سوار شد در موضع
کلفخان رسید سعید بیک جوان جنور بود و چهل کس پیرفت کشته سد راه شده بجنگ پیوست معلوم خان شد که خانم بجانب
بخارا رفته است بند پیران ایشان حیران شد چهل جوان کشته شدند سعید بیک بزخمی برامده ترکش ریخت تیرهای او تمام
شد بشمشیر جنگ میکرد تا به بقیه شمشیر الحکمت یکشب روز جنگ میکرد تا کشته شد هرگز کسی چنین بردلی نکرده بود خان بجانب
آمده بید او بیا کرد بجانب بخارا روان شد بعد از بیست روز امیرجاکو آمدن سپاه اوزبک رسیده فرامده چهل روز
بخارا را قبل شد امیرجاکو از سمرقند تا شهر سبز قرشی بخارا کشش با جنگ میکرد چند مرتبه دو ربند قریب بگرفتن آورده بود
بخاطر خانم تدبیری رسید با امیرجاکو گفت که خبر صاحبقران بتحقیق شد که سلامت بوده است خان نیز شنیده است حرفی
بیاب که زبان فش مردم خراسانی باشد خط نویس که موافق خط میرزا سیف الدین باشد با آن مرد بده اما اسب لاغر تشنه بآب
گمان برند که از راه دور آمده باشد از جانب قراکول آمده بدست قراولان افتد او را نزد خان برند گوید که
از نزد صاحبقران میایم مضمون نامه آنکه از نزدیک من که امیر تیمورم نزد تو یادای امیرجاکو شنیدم که شما را توقتمش آمده
قبل کرده تا رسیدن من او را نگاهدارید این نامه را از چارجوی بتو فرستادم امیرجاکو آفرین کرد خانم از
زبان صاحبقران نامه نوشته بمردی داد و پگاه برامده از جانب قراکول لشکر خان آمد قراولان گرفتند بخان
از مطهره او برامد که مهموم گرفته اند نزد خان آوردند خان مطالعه کرد مضمون نامه آنکه ای امیرجاکو البته البته
خانم را بتدبیر نگاهدار که نگریزد در اینک رسیدم هنوز نامه را تمام نکرده بود که از خوف صاحبقران سوار شده در گریز
در امد اما بیک تدبیر خانم آن سپاه ویران شد مردم بحضور رسیدند اما صاحبقران هم روآمد گفت اگر رسیدن ما را
خان اوزبک شنود نخواهد که هست البته میگریزد ده هزار جوان را جدا کرده گفت باقی لشکر را امیر نورالدین شیخ
گرفته از راه راست روند من بدشت سر راه او را بگیرم لشکر را میرزا گرفته روان شد صاحبقران از رود اتفاقا خارزم
از دریا گذشته بسر بویه رسید میرزا شاهرخ را قراول کرد ملازمان میرزا او مرد گرفته آوردند او گفتند که از لشکر
توقتمش خان آمده ایم از ابتدا تا انتها واقعه ماه را شهر را بمیرزا گفتند باز گفتند دق پرده بسیاری داده اکثر آنها
جوانند همه را بیکدیگر کشیده در وده اطراف را گرفته در هر منزل خواب میروند خود توقتمش در لب دریا نشسته آقا خان
میرزا آمده بید معلوم کرد صاحبقران ورای نیم شب سوار شده بر سر لشکر خان آمد امرا گفتند حالا شبا خون
میزنیم صاحبقران گفتند اسیران هستند در زیر پا میمانند کسی باشد که پیاده شده بدرون لشکر اوزبک رود
اسیران را بیدار کند کسی قبول نکرد خود صاحبقران پیاده شده بدرون قول اوزبک در آمد دید که همه خوابیده اند
مرد و عورت را بیکدیگر کشیده داده اند آمده کمر را کشیده گفت من امیر تیمورم از موهن نیز بیکدیگر دانش و
کمربند را بجنبانید کس بیکدیگر گشاده برامده روان شد چند اوزبک بیدار شده گفتند اسیران گریخته اند
غوغا کشیده برامدند اسیران شنیدند که صاحبقران آمده اند دولت دولت امیر تیمور گفته زدن گرفتند

بخان خبر بردند که اسیران خروج کردند تنها کرده منظور نکرد اما لشکر صاحبقران آواز غوغا را شنیدند پریشان
شدند که بعد صاحبقران چه روی داده وقتی بود که صاحبقران رسیده سوار شده کرنا کشید گفت هر که دولت دولت کوهیم
نگاه دید که از اسیران است بعد معلوم خان شد که صاحبقران آمده است سوار شده خود را بدریا زد و بال اسب را گرفته
از دریا گذشت اکثر اوزبک بدریا رفتند خان اسب محسن بدست قبچاق رفت صاحبقران از اسیران شنیدند که
چند مرتبه از برای تدبیر خانم بخان خط کرده فرستاده است از جهت جمعیت پریشان شد با میر بایزید جلایر حکم داد
فرمود که امیر چاکو را بیچ فرست آنچه از سر که بخانم میدادند اکنون ندهند خانم را از نظر انداخت نامه بمیرزا عمر شیخ
فرستاد که لشکر را گرفته بیاید که بدشت قبچاق میرویم روزی گوید که به سال بجانب دخت ایران رفت هنوز
نفس راست نکرده بلکه بولایت تار رسیده در لب دریای سیر نشسته تواجیان بهر جانب فرستاد که لشکر
جمع شود از جهت اقبال صاحبقران هیچکدام از لشکر امیر بایزید آمده امیر چاکو را بیچ فرستاد خانم را فرمود که
چیزی ندهند جمع کنیزان و ملازمان او را گرفته باولجای ترکان داد روزی یکشان بخانم میدادند میرزا
عمر شیخ لشکر گرفته بیورش دوم ساده دشت قبچاق و ملک اوروس آمده در لب دریای سیر به پدر پیوست که
صاحبقران فرمود این ولایت بولایت ایران نمیماند هر کس دو مشک کمر ندارد تفنگ کلته پل دو درفش چپا
اسباب همه باشند القصه همه طیاری کرده از دریا گذشتند داستان پیدا شدن میرزا
سلطان محمد بولایت خطا و بستن یاجوج و ماجوج رفتن او عرض کرده بودیم که میرزا جهانگیر
وقتی که کاشغر را گرفت دختر منصور ابن ناصر خنه را گرفته بود از او پسری شده بود قماق آمده کاشغر را یافت
مادر فرزند بدست پیر قماق افتاده بود پرسید که اصل تو از کجاست براستی جواب داد پیر قماق فرزند خوانده قبول کرد
مقید شد او را کوچکن نام کرد مادرش سلطان محمد نام کرد و آن پیر قماق شانه سوز بود و یافته بود که این پسر
تماشا خواهد کرد باقبال صاحبقران نه نسخه میدانست که جهانگیر است اما آوازه صاحبقران چنان شهرت
یافته بود که از ضرب تیغ او همه میلرزیدند هر روز در هر کشوری آوازه بود که دیگر امیر تیمور رسید آن قماق
میرزا را تربیت میکرد که اگر امیر تیمور آید من این پسر را برم عزت یابم اما میرزا جهانگیر واقعه گرفتن آن دختر را
بصاحبقران گفته بود میرزا چون هفت ساله شد مادرش خواست که عقل پسر را امتحان کند گفت ای فرزند
میدانی که ترا که خلق کرده است او گفت هر که آسمان زمین و ستاره کان آفتاب ماهتاب را خلق کرده
او مرا خلق کرده است چون مادر دید که او صاحب عقل است مسلمانی را آموخت اصل و نسب او تعیین کرد روزی
پیر قماق گفت من بجهت قماق که کوچ چنگیز خان با شیخ میروم میرزا نیز همراه رفتن کرد آن وقت یازده ساله
بود میرزا سلطان محمد با آن پیر قماق همراه رسیدند دیدند که خانه از آهن ربا ساخته اند صندوق از آهن معلق
استاده در آن صندوق مرده چنگیز خان است باطراف بسیاری چیده مانده اند که صورت اولاد چنگیز خان است
دین آنها آن بود که آسمان را کوک میگفتند خالق ما پدر ما و مادر ما است میگفتند تا حضرت آدم علیه السلام پیر ساختند

بطنا



بطنا بعد بطن خالق ما باشند اگر پدران و مادران ما نمی بودند ما هرگز خلق نمیشدیم اگر کسی گوید که آسمان را
که خلق کرده است میگویند او متحرک بذات است این مذهب را فلاسفه دهریه گویند مردمان نذرها آورده نذرها
کردند اما الا شه چوب فرا آورده اند زیرا که آهن ربا آهن را میکشید حال اعجاز کعبه را شان میکردند اگر کسی چوبه میساخت
میکشید میرزا شب بخانه راهب آورده بود گفت مرا این بکار بکعبه بکند رفتار و اینجا این بکار بخواهم چیزی با او داد
میرزا را رخصت داد و میرزا در راه پاره نجات پدر را مالیده بجا ز انگشت بکار مردم این هنگام میدادند
قصد میرزا کردند جنگ بسیاری کرد چندی از آن پیر قماق بمیرزا یاری کرد هر چند با ایشان عذر گفت قبول
نکردند آخر کشته شد میرزا را بربستند رسم ایشان آن بود که اگر کسی کشته شد اگر نمیشد میکشتند در چاه و بن
میانداختند و در اینجاه از گرسنگی بمیرد میرزا را در اینجاه انداختند هر کدام بهر طرف رفتند اینجاه در بیابان
بود قضا را قافله از سمرقند بولایت خطا میرفتند بر سر اینجاه رسیدند قافله باشی محمد حبیب نام داشت بر لب چاه رسید
گمان برد که آب دارد و مردم قافله آمدند بطلب آب دلو در چاه کردند میرزا دلو را گرفته بر آمد بقافله معلوم کرد که
من پسر میرزا جهانگیرم نبیره امیر تیمور میشوم محمد حبیب بمیرزا اسب داد همراه خود گرفته روان شد قافله باشی کنیزکان
همراه خود داشت چادر علاحده با ایشان کرده همه مردم قافله را طعام میداد چهار صد اشتر از جمله مال کولات بار کرده
بود میرزا نیز خرگاه بتعیین کرد یکی از کنیزان محمد حبیب بمیرزا دوه قد داشت بکار هی نیز و میرزا آمده از خواب بیدار کرد
میرزا از جهت حق نمک با او صحبت نکرد او بسیار تقاضا کرد میرزا درشتی زد که دندان فحش شکست کنیز که چراغ شد که
چه وجه گو بیدار آخر گفت که پسر خوانده تو مرا قصد فساد کرد من تن نداده مرا زد خواجه پریشان شد در منزل دوم
نداد میرزا تکیه بر خاک کرده خواب کرد خواجه غلام را فرستاد که سر بریده بیا غلام آمد دید که همای بر سر میرزا
سایه کرده آمده بخواجه گفت مردم قافله آمده دیدند یقین دانستند که پادشاهزاده و پاینده هیبت از خواب بیدار
شد واقعه را گفت کنیز کرا طلبید بخشید از آن منزل کوچیده با دولی آمدند مردم آنجا براه قافله را تاراج کرد هر چند
محمد حبیب گفت ایلچی امیر تیمورم قبول نکردند میرزا را برای التماس اموال قافله نیز خان آن مردم رفت رنگ خان
طبیب بود همان کسلی داشت میرزا پرسید گفت درد دل دارم از میرزا پرسید که چکاره میرزا ابلیبا گفت
طبیبم گفت دوا مرا دوا کن میرزا از طبابت مهارت نداشت از جهت حقارت گفت که گوشت سگ بچه را
بخور آخر آنرا کباب کرده دادند خوردند قی کرد و دیدند که کرم اشتری افتاده خان از درد دل نجات یافت
واقعه آن بود که خان دوغ اشتر خورده بود و کرم را با دوغ ندانسته همراه خورده بود و گوشت سگ بچه
عاشق است بر سبب قی کردن کرم افتاد تدبیر موافق تقدیر آمد این سبب نجات مسلمانان شد خان گفت
طلب از من چه مطلبی میرزا بحکمت و حبیب تعالی تعجب کرد گفت مردم قافله را بخش جمیع مال و اموال را داد
انعام بسیاری کرد که بجانب ره براه کرد القصه بجانب خطا روان شدند بعد از چهار ماه بدروازه خطا
رسیدند صاحب مطلع السعدین در تاریخ خود خطا را نیکو تعیین کرده است کسی را نگذارند مگر ایلچی با میرزا نامه

نوشته در سر خود خزینه خود را بصورت العجایب آراسته بدروازهٔ خطا رسیدند حاجبان پرسیدند که از کجا میآیید
گفتند از نزد امیر تیمور میآییم دروازه را وا کردند میرزا با قافله درآمدند باز دروازه را بستند زیرا که در درون شهر
افتاده است و در دو سر دروازه نشانده اند یکسر دره بجانب دشت قبچاق یکسر دره و در دامنهٔ سد یأجوج مأجوج
طول و عرضش با چهار راه ارض در ده سه ماهه راه چنین گویند که تمامی ورا معموره است ده ده پاره است قلعه ندارد
چهار ماه که راه رفتند بخان بالغ رسیدند که پای تخت پادشاه خطا است بر گرد خان بالغ حجره از هفت جوش گرفته
مدور بطول و عرض یک فرسنگ راه بود مهمان ندارند برآمده با چهل خانه فرا دادند مردم فوج فوج بتماشا میآمدند بیگاه
بازارها را چراغان کرده بودند اما مسجدی بود مسلمانان نماز میکنند در آنجا مردی سردار ایشان بود عبدالغفار
نام داشت میگفت که من مردم چهارم ملا بود بعد از چهل روز کرنش ورود نمودند بکرنش خانه آمدند میرزا سلطان محمد
و را امده و دید همه امرا نشسته اند ساعتی بود که پادشاه برامد همه سجده کردند مسلمانان تعظیم کردند جمع مردم خطا کوسه
بودند مگر پادشاه ریش داشت اولاد پادشاه بزرگ ریش بود و از نسل تاتار ابن یافث ابن نوح علیه السلام
بربالای تخت آمده نشست میرزا تعظیم کرد و ترجمان قلماق از جیب و راست او بودند نام پادشاه کون خان بود
میرزا نامه را داد تحفه ها را کشید سخنان پرسید میرزا جواب داد و آغا خان دانست که نبیرهٔ امیر تیمور است طعام
آوردند بناگاه از در کرنش خانه مردی در آمد ژولیده موی دیوانه رنگ پوست پوش پادشاه برخاست
او را سجده کرده در پهلوی خود نشاند با او زاری و تضرع میکرد و او چیزی نگفت فصلی نشست برخاسته رفت
جمیع امرا خطا گریه کنان او را بدرقه کردند اما دیوانه سخن نکرد میرزا از ترجمان پرسید که این چه کس بود
گفتند از این واقعه سخن مکن مجلس جواب نگفت آخر ملا عبدالغفار که سردار مسلمانان بود چند مرتبه طلب کرد
میرزا از سر این واقعه او را مطلع نکرد او نیز میرزا را چند مرتبه طلب کرد میرزا گفت میخواهم که صحبت خاص باشد با تو قرار
خورم مقصد میرزا آن بود که درستی این واقعه را از او پرسد گفت ما اینجا شراب نمیخوریم جمیع مردم خطا چند چیز از دین ما
خوش کرده اند یکی شراب یکی حجاب زنان ایشان در رسته های بازارها بی نقاب نشسته اند آخر از برای خاطر میرزا
شراب حاضر کرد و چند پیاله خورده بود که میرزا گفت از تو چیزی میپرسم راست گوی سخن آخر آن ژولیده موی را در میان
آورد و گفت میخواهی که مرا بقتل دهی بسبب تو مسلمانان بقتل رسند میرزا مبالغه از حد فزون کرد و آخر میرزا را قسم داده گفت که
این پدر پادشاه است پسری داشت خوش روی روزی کتابخانه پدر را دید و در تاریخ مطالعه کرده که سد یأجوج مأجوج را
اسکندر بسته از خطا چهار ماهه راه است و او را میل تماشای سد شده هرچند منع کردند نشد مهلت یک ساله گرفته رفت
حالا دوازده سال است که نیامده است پادشاه دیوانه شده است این پسر را در تخت نشانیده است برادر سیاه پوشیده
میرزا را نیز سودای دیدن سد شد گفت من رفته توانم خبر گرفت آخر و گفت مشت مرا از بام می اندازی میرزا گفت
دل جمع دار فردا که بکرنش پادشاه رفتم میگویم که مرا امیر تیمور فرستاده که از سد یأجوج مأجوج خبر گیر پادشاه در کرنش
زیرا که بخاطرش برادر رسید میرزا را منع کرد ممنوع نشد پادشاه وزیر نگاه کرد و وزیر گفت یکیکس رفته خبر میگیرد دیگر

تعین



تعین کرده اند این جوان است هرچند پادشاه منع کرد نشد آخر ناچار رضا داد دوازده روز پر گفت ده دوازده راه که میرزا ها
از دروازهٔ شرقی خطا می برآید کوهی است آنجا هندی پیر است اگر از راه بر شود دیوانه میشود میرزا بمردم قافله گفت
اگر کسی ذوق تماشا دارد با همراه رود ده کس مع محمد حبیب اختیار کردند میرزا بکرم خدا تکیه کرده روان شد حکم
پادشاه را بدروازه بانان نمود در را گشادند برآمده راهی شد بجایی رسید که کوهی مغاره درخت سروی جو
بمغاره در آمده دید که مردی دو پای خود را از سقف آویخته میرزا گفت مارا بتو مطلب است اشارت کرد که نشین هفت
شب بودند فردا روز شد هر زمان تقاضا میکردند که سخن کن اشارت میکرد که نشینید ناچار نشستن مشکل که
بر باد کشند دم میکرد رفیقان بیطاقتی میکردند اما تا سه روز همچنین بود دل قرار نگرفته دم کرد سر در روی
معلوم نشد بعد از سه روز لب بتکلم گشاد و گفت شما را اینقدر حوصله نباشد که سه روز صبر کنید شما چگونه بسد یأجوج
مأجوج میروید دیدند که کرامات میکند گفت مرا پیر است نزد او روید خطی داد گفت از هفت شهر ویرانه گذر کنید
در شهر هشتم سرنامی است این خط را باو دهید او راه سد را میداند القصه میرزا خط را گرفته روانه شد
از هفت شهر ویرانه گذشت که هرکدام بمقدار سمرقند و بخارا بود و بشهر هشتم رسید و چند شهرهای دیگر بود اما
خراب بود عمارتهای عالی خراب شده بود و هرچند گشتند نیافتند آخر بر بلندی برآمدند دیدند که از گوشه دودی میبرآید
بآنجا رفته از دور درآمدند سرنامی را دیدند که از سر نگون آویخته میرزا را درآمد اشارت کرد که نشین میرزا نشست
نفس در درون کشید مثل خرگاهی دم کرده بود کم کم نفس سرد داد و باد از زره بینی و گوش او مثل صدای شمال
میبر آمد بعد از چهل روز بصورت اصل آمد گفت من هشتصد سال عمر دیده ام تو نبیرهٔ امیر تیموری آنچه از پیر گفته
شته بود به میرزا گفت از زمان اسکندر را بجانب سد کس را راهبری خواهم کرد یکی رومی بود که من او را
راه گفته بودم یکی سمرقندی که تو باشی و دیگر قزوینی است بعد از چهارصد سال میآید تا آن وقت من زنده ام
گویید که با این قرینه از زمان سلطان محمد چهارصد سال گذشته است بعد از آن یأجوج مأجوج خواهند برآمد
میرزا خط هندو را باو داد گفت ای جوان این پر خطر است از این راه برگرد قبول نکرد خوابها شهرها را رسید
گفت حقیقت اسکندر یأجوج مأجوج خراب کرده اند سرنامی گفت میباید که در بیابان لای راهی گردند
سرکه پیاز بگیرید میرزا گفت از کجا یابیم سرنامی برآورده داد گفت و برای شما نگاه داشته بودم هفت
خط داد به هفت کس گفت هر که در ماند یک خط را گشاید هرکدام اول دوم سوم تعین کرد میرزا از هفت
از همه آخر بگشای تا درنماند القصه به بیابان لای درآمده روان شدند دو روز راه رفتند که لای سیاه
بود گاه گاه خشکی هم داشت آنچنان بدبوی بود که سرکه پیاز بو دی قالب تهی میکردند با وجود آن کس مرد
جنازه خوانده دفن کردند القصه از بیابان لای برآمدند به بیشهٔ فرود آمدند آتش کردند بناگاه چیزی سیاهی
پیدا شد مثل آدم بلند بالا ابریشم نگاه کرده استاد ایشان را او همه زیر کرد کشتند وقت درماندگی
خط سرنامی را گشادند نوشته بود که این غول است خواهید که امان یابید او عقل است هرچه میکنید تو میکشید

آتش را به بدن خود مالیدند او نیز بماند الحق دست او کشیدند او نیز کشیدند خود را خاریدند او نیز خارید آن جنس
بجانه خود ماندند او نیز ماند بدنه او سوخت چون آن زده بدر رفت ایشان هم سوار شده راهی شدند تا چندی
آمدند که بیشه بسیاری بوده دو وانداخته گذشتند به بیابانی رسیدند که الماس بود خط کشیده نوشته بود
خدا بندید که پای مرکب را ببندید و آن بیابان بود که برق الماس آنجا می‌یافتاد و از آنجا گذشتند که گرگان جمعی
ایشان کردند خط دیگر رکشاوند نوشته که آتش کیر اینک آتش کیر اینده میرفتند تا که گرگان در گریه شدند
پلنگ بسیاری پیدا شد و در خط دیگر نوشته بود که عشق اندازید تا نزیند چون پلنگان قریب بیایند
عشق خالی میکردند دفعتی بود که هر یک پلنگ بطرفی گریخت و دیدند شهری بسیاری پیدا شد خط را دیدند نوشته
بود که خود را برهنه کنید برهنه شدند شیران دخل نکردند تا که شیران ناپدید شدند از پیش قبل کرگ کرگدن
همه گریخته بیاید مخلوقی پیدا شد که بدستور سنگ یک شاخ در سر داد فرقه‌ای دارد دمش را کاسه کرده تا شیده
میسپرند هر جا که میرسد میوه زده در خط ششم نوشته بود که این هنر است تخم کشیدید تخم کردند با دهانیز کرد
رمان یافتند اما سر راه را گرفته خوابیده است مر توانند گذشت لیکن دخل هم میکنند حیران بودند که
ناگاه زلزله پیدا شده از کوه سنگی مقدار ده هزار من جدا شده میآمد خبر کرده آن سنگ را گرفته پرتو بید
مقدار ده هزار گز راه افتاد اما کرش شکسته مرد فرقه او را گرفته شد القصه هفت روز دیگر کرده
رفتند کوه سرخی نمود در شد بزیر کوه رسیدند قلعه چه دیدند مردم بسیاری ظاهر میشوند اما از کوه یکی سنگ
دور بود بزیر قلعه فرود آمدند مردم شهر خبردار شدند بتماشا برآمدند به حلقه ها در گوش داشتند بیگا
جرده بودند میرزا را نزد شاه خود بردند همه پوست پوش بودند غذای ایشان بجز گوشت و جوش چیزی
دیگری نبود پرسیدند که شما چه مردمید گفتند از نزد صاحبقران گفتند صاحبقران کیست سمرقند در کجاست
میرزا تعیین کرد که هفت کشور است مردم بسیارند ایشان گفتند ما یان عقیده میکردیم که غیر از این جای دیگر
نیست میرزا را گرفته نزد پیری آوردند که صد و بیست ساله بود و آن پیر گفت پدران ما را دانسته که صد پنج
سال عمر می‌پسندند من از پدرم پدرم از پدرش او نیز از پدرش شنیده دارد که مردی آمده اینجا را تما
شا کرده رفت دیگر تو آمدی میرزا گفت اصل یا مردم از کجا یند پیر گفت وقتی که اسکندر ذوالقرنین آمد
یاجوج ماجوج این شهر را خراب کرده بودند یاجوج نیز از نسل یافث ابن نوح است اسکندر ایشان را
قتل کرد باقیمانده را در این دره قبل کرده است سد ریخته است در دروازه نشانیده میل از هفت جوش آویخته چنبر
از غلامان را مانده همراه که یاجوج ماجوج عبور کرده میآیند که دروازه را واکشند نوکلانها که در آنجا هستند
آن میل را میزنند صدای طراق طراق میبرآید شنیده عقب میکردند بگمان این که ملک اسکندر زنده باشند
این مردم از نسل آن غلامانند که هر روز چهار نفر رفته آن میل را بر آن دروازه هفت جوش میزنند روز دیگر
میرزا روز آن چهار نفر کس بتماشای سد بردند میرزا دید که بلندای آن کوه هفت صد گز بود بر ابر آن کوه سد

ریخته



ریخته اند از دو رشح نمود دروازه نشانده اند که در بلندی شصت گز بود در پاره ده گز و طبقه و هشت بلندی
استاده زده دو از زمین هفت گز دور دوی قفل زده اند هر قفلی ده من نام اسکندر نوشته اند اما کوه پیش و پا
بود جای برآمدن ندارشت میرزا گفت اگر کسی بکوه برآید طرف یاجوج ماجوج تواند دید گفتند آری میرزا چند
تدبیر کرد در برآمدن عاجز بود خط هفتم هندوراش و که آنجا علم نشانده تعیین کرده بود یکی از رفیقان میرزا
علم را فکر امید داشت زیرا که دور کوهستان بسیار کشته بدو کل میخ بر بالا بر آمد رسن انداخته یلیک را بالا
کشیدند نگاه کردند که آن طرف کوه نیز جای برآمدن ندارد جا فظ ابرو در تاریخ خود گفته که دریای
محیط که عبارت از دریای شور است ربع را احاطه کرده جانب شرق زمین تا و این افق خشکی ست هفت
ساله راه ست تمامی آدمیان مومن که قریب چند اند یاجوج ماجوج هفتاد چندان آدمیانند ایشان ده فرقه
اند یکی بلیم کوشان بلندی قامت یکفرقه مثل آدمیانند قد ایشان دو وجب تا هزار فرزند نزایند نمیرند مرده
های خود هم میخورند تنین نام مخلوقیست در دریا حول او شش صد راه ست مخلوقات دریا هر چه ماهی که از دریای بیرون
آمدند خدای تعالی ابری را امر میکند که برده در مقام یاجوج ماجوج میبرد تا و دیشان بخورند فرود از آن
اول کسیکه برآید بلند قامتانند که آدمیان را میخورند دوم میانه قدانند که برنده وحوش و طیور را بخورند سوم
کوتاه قدانند که جمیع دریا ام پشه‌ها و جانوران را بخورند القصه چون میرزا نظر کرد آن طایفه چون مور و ملخ بود و بتماشا
بود که عبور کرده بدروازه آمدند نوکلان آن میل را که در رواق دروازه آویخته بود که الواحد زده بدروازه
زدند صدای طراق طراق برآمد رسیده برگشتند همه ترکی حرف میزدند مثل آدم اما چشم میرزا فریاد کرد که
آنها بالا نگاه کردند بترکی پرسیدند که چه کسی میرزا گفت آدمی زاده ام بتماشای شمایان آمده ام بدید بالا آمیرزا
اشارت کردند آنها گفتند ما شنیده ایم که کسی ما را نمی‌پسندید یکی آمده و دیده رفت این دوم ست میرزا گفت شما
کی خواهید برآمدن گفتند بعد از دجال القصه میرزا فرود آمد مردم قلعه ضیافتها کردند بعد از سه روز آنچه دیده
در کاغذ نوشته آن مردم را وداع کرده برگشت راه آمده غلط کرده بجایی آمد که غاری آوازی بر آمد
ای نبیره امیر تیمور اینجا بیا سد را رفته دیدی مرا نیز ببین میرزا حیران شد که چه کس باشد درون غار رفت
دید که مرد ژولیده مویی را در زنجیر بسته اند سر دیگر زنجیر را در زمین فرو برده اند آنجا از میرزا گذشته بود بینا
کرد میرزا گفت چه کسی گفت من خدای توام میرزا حیران شد که چه گوید گفت اگر خدای نباشم چگونه سر که نرفت از
دارم اینک قدرت مرا ببین سوراخ بر سینه او بود پف کردن گرفت اخبار بزرگ شد که غار پر شد غار نیز
عظیم بود باز بصورت آمد از میرزا پرسید که مردم خارسیکند را رند گفت آری چیان که خشت که شرح ندارد گفت
رباط میخورند گفت آری باز قوی شد گفت روزه میدارند گفت آری باز که خشت چند مرتبه چیزها پرسید چنین شد
باز گفت راست گو چه کسی گفت خدایم مرا سجده کن میرزا گفت اگر خدا باشی خود را نتوانی نجات دادن میرزا دید که
چشم او کور ست میرزا گفت تو دجالی پیر جهود که در زمان پیغمبر علیه السلام تولد کرده بود یکی از رفیقان

میرزا شاهرخ انداخت بر خود او رسید میرزا منع کرد که فرزند او در زمان حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم از مادر تولد کرده همان زمان بحث کرده گفت من خدایم آخر حضرت جبرئیل علیه السلام او را اچاپند کرد میرزا گفت که میرزا گفت هر وقتی که بچه از جیحون گذشت خراسان را گرفت ماوراءالنهر را دیگری گرفت میبرایم القصه میرزا روان شد بعد از سه ماه ببلخ آمد پادشاه خط انعام بسیاری از هر اجناس چهار هزار انعام کرد چهار هزار غلام خطائی داد بعد از آن میرزا بجانب ولایت روان شد میرزا را و آمدن گذار ید فضلی از واقعه صاحبقران شنوید

## داستان دو ونیم ساله یورش صاحبقران بجانب دشت قبچاق وملک اروس وفتح آن بلاد

القصه چون صاحبقران یورش کرده بقلعه ترکستان رسید خواجه احمد یسوی قدس سره را ملازمت کرد گفتند اینجا قلعه ایست ارقیا نام هفت روزه راه دور طایفه ترکمان یوز دران قلعه اند خود را از نسل افراسیاب میگیرند پسر ارغون خان ترکمان میشو پنج برادرند در شوکت ایلچیان آن پنج برادر آمدند در نامه ایشان این خطوط را نوشته بودند که پنج برادر ارقیایم دریا و آفتاب رایم ما ملک زمین همه گرفتیم اکنون جنگ شمائیم هر که ام خند با کرده گفته اند که ما ملک زمین همه گرفتیم حقیقه کرده اند که غیر از قیا جای دیگر نیافتند صاحبقران امر کرد میرزا عمر شیخ جواب گفته فرستاد جواب خرده دلگاه تو زار زار میگفت خدای خلق عالم جبار بر شم پشه او را خوشنود او سر اکه ما خدایم القصه صاحبقران از ترکستان سوار شده رفته قبل کرد اول ایشان بجنگ بر امدند بعد که کثرت لشکر صاحبقران را دیدند قبل شدند قافیه ایشان تنگ شد نامه فرستادند که

نظم پنج برادر ارقیایم در مخطه بلا که مبتلایم شاها تو عزیز ملک مصری ما خوان گناه کار مائیم ما را که بضاعت مزجات شرمنده زحضرت شمائیم برحالت زار ما ببخشای از فضل کرم کریم اییم

القصه صاحبقران ایشان را بخشید که آمده ملازمت کردند بعد از آن صاحبقران میرزا شاهرخ را قراول کرده روان شد تا بجنگ طاق رسیدند آب نیافتند بعد بانخ طاق رسیدند بالای کوه برامده تماشا ها کردند مناره از سنگ ساختند عبدالله خان اوزبک که اینجا میر سید سجدی میسازد و از اینجا بمنزل آتا و عوض رسیدند ایلچیان توقتمش خان آمدند ایلچیان را رخصت ندادند که توقتمش خان بگریزد خان غافل ماند تا پای توبل رسیدند از اینجا کاشتند چار ماه بود که لشکر راه میرفتند ما ذبحا نمیدانستند صاحبقران حکم کرد که کسی یکگاه اما اله خورد جو او و تیز یکگاه از الا بخورد بعد طرح ملکا ر انداخت در یک روز صد هزار آهو صید کردند مردم غیر از گوشت صید دیگر چیزی نخوردند آنجا لشکر را کوره ک دیدند آما میرزا شاهرخ یک منزل پیش میرفت تا بجائی رسید که آتش کرده اند کس فرستاد خانه خرگاهی دو عورترا گرفته آوردند میرزا پرسید گفتند ما از قوم منغت میباشیم آمدن صاحبقران از ایل ما شنیده گریختند ما هر دو بیوه بودیم ما را کسی نبود میرزا در میانه جای خیل فرامدن هر چند احتیاط رسانید کردند قوم منغت بدامنه کوه بودند آنند و عورترا جاسوس مانده بودند رفته خبر دادند آمده اطراف جنگل را آتش زدند هر که میمیر امد گشته میشد میرزا از خواب بیدار شده آتش زبانه میزد سوار شد در افتاد هر که میمیر امد کشتند اسب میرزا در گل مانده افتاد گرفته بر بستند تیغ کردن

ایلکو تیمور



ایلکو تیمور رسید اسب او برادر او بنزدیک صاحبقران آمده بیان واقعه را گفت صاحبقران شباشب آمده ایل منغت را همه را گرفته بقتل رسانیدند یک زن شوهر گریخته نزد میران شاه آمده بغلامی مقرر نمود صاحبقران شنید که میران شاه یک زن مرد را نگاه داشته است کس فرستاد میران شاه گفت غلام منشند بعد از چند وقت بملک خود رفتند باقیمانده قوم منغت از نسل آن زن شوهر شدند آما میرزا شاهرخ را گرفته نزد توقتمش خان آوردند در کنار آب ایل نشسته بود خان فرمود که سرداران منغت را بجانب استرخان نزدیک آی تکیس خان ببرند القصه سرداران منغت باسترخان رسیدند آنوقت یکپاره از قوم اوزبک را توره های استرخان میگفتند آنجا بودند ایشان از قوم جوجی خان بودند قتلق تیمور خان که جد هشتم خاقان معظم ابوالفیض خان است القصه میرزا شاهرخ را میبرند قریب قتلق تیمور خان رسیدند دو شاخه در گردن میرزا کرد بخت میرفت تا رود شد چیران بود که ام جانب رود بناگاه پولیرسی برامد و در آن وقت جوانی سوار از پوست بر خفتان پوشیده رسید چنان تیغی بر پولیرس زد که افتاد میرزا آفرین کرد از میرزا پرسید که چه کسی میرزا از جز راستی چاره ندید قصه واقعه را گفت آن جوان گفت من قتلق تیمور خان نام دارم نامه توقتمش خان بمن آمده بود که بجد من بیا من رفتم میدانم که پدر تو جهانگیر است تر اینکی کنم درین وقت سرداران منغت با زده رسیدند خان میرزا را گفت در درون جوی نهان شو میرزا غوطه در جوی آب زد قوم منغت رسیدند پرسیدند که چنین کسی دیده خان گفت همین ساعت گذشته رفت ایشانان هر چند کافتند نیافتند اما قتلق تیمور خان میرزا را در بقوش خود آورده چند روز ضیافت کرد یکاهی میرزا همراه قتلق تیمور خان نشسته بود سیاه پوشی در عقب در استاده هر کس میبرد پشت میز خان برامد بشت زده غلطید آخر میرزا شاهرخ برامد تلاشی بسیاری کرد و میرزا بر زمین زد خواست که سر برد گفت دست نگاه دار که من خویش توام برادر زاده تو میشوم سلطان محمد ابن میرزا جهانگیرم که از ملک ختا از سد یاجوج ماجوج دیده ام خبر او چند بار صاحبقران آمده بود دیگر آنکه میرزا جهانگیر وصیت کرده بود که من اینجا تو را که در دیار تافته بودم آبستن بود القصه میرزا شاهرخ برادر زاده را در کنار گرفت میرزا پرسید که چگونه دانستی گفت لشکر خود را در و زیر جامه ریکنا نده ام زور آزمائی کردم بعد از آن میرزا شاهرخ بهمراهی میرزا سلطان محمد بر سر قوم استرخان رفت که آنها را ایل کرده نزدیک صاحبقران رود اما قتلق تیمور خان گفت بجا نامه بنویس که اگر کسی بر سر ما آید بجا دخل نکند میرزا امان نامه نوشته داد و رفته مردم استرخان از شرف اسلام مشرف کرد اما صاحبقران از کنار الغ طاق عثمان بیا و را بسر ایل استرخان فرستاد چه بود ایل فرو رها میدا امان نامه میرزا شاهرخ بحضور خود ایلچه بودند که عثمان بیا در آمده همه را گرفت آن پسر قتلق تیمور خان احمد خان نام داشت بنکار رفته بود القصه ایشانان هر چند نامه میرزا شاهرخ را نمودند قبول نکرد زیرا که آن ایل دولتمند بودند عثمان بیا در بخو و غلطی کرد گفت همه ایشانان را قتل میکنم اموال آنها را میگیرم خبر بصاحبقران که میبردا اگر صاحبقران شنوند که مردم امان داده را قتل کرده اید در اکخواهد گشت

حرص دنیا باین وادی آورد آن ایل قریب ده هزار کس بودند همه را قتل کرد مردم خود را قسم داد که بعد چون
نکویند نزد صاحبقران بکنار آب تبل رسید گفت ایل جته گریخته بملک اروس رفته اند اما احمد خان پسر قتلق تیمور خان
در لشکر آمده دید که همه را قتل عام کرده اند حیران شد از میانه مرده جا مردی را یافت آمد و گفت لعنت بر ید قو
که ما را بعهد نامه شاهرخ خام کرد و بقتل داد احمد خان پریشان شده بجانب صاحبقران روان شد در سر سواری
رسید دست بکیلو صاحبقران زد گفت پسر ترا نکو یاد کردیم صاحبقران خبر پسر و نبیره را شنیده ذوق کرد احمد خان
واقعه عثمان بهادر را گفت صاحبقران بهادر را طلب کرد او منکر شد صاحبقران بشرع انداخت احمد خان مع
رفیقان گواهی دادند عثمان بهادر را مع مردم او با احمد خان داد که بخون پدرت بکش اما احمد خان
بخشید اما احمد خان همیشه ملازم رکاب بود با میر اما صاحبقران در کنار چشمه اتل توقمش خان رسید توقمش
چنان لشکر جمع کرده بود که چشم روزگار ندیده بود و آب چشمه اتل را حاجبی کرده بود و لشکر صاحبقران تشنه
لب رسیده فرود آمدند او نیک آب نداد العطش از لشکر امیر برآمد صاحبقران نامه نوشته با ایکو تیمور داد که
به توقمش خان برده بدهد ما را بگذار که از چشمه آب برداریم ایکو تیمور ایلچی سوار شده بکنار رود چته رسید
گفت ایلچی ام اورا نزد توقمش خان آوردند جمیع سرداران چته نشسته بودند خان پرسید که کیست گفتند
ایلچی است قریب رسیده فرا امد گفتند اسب خود را بگذار گفت هرگز اسب خود را از خود جدا نکنم اسب را اکو تیمور گرفت
بکنار رفت خان رسید نامه را آورده بدست خان داد و عقب آمده نشست چلو اسب در دست نامه را خواندند نوشته
بودند که ما نیکیها در حق تو کردیم تو قدر نیکی ما را ندانستی آیا که حق همه مردم است بروی ما بسته بگذار تا آب
چشمه را باهم خوریم جتول نکرد آب طعام آوردند گفت روزه دارم سوار شده بر لب چشمه آمده فرا امد لشکر را
پر آب کرد خبر به توقمش خان رسید گفت نگذارید که آب ببرد قصد او کردند لشکر او بکتف خود گرفته جنگ میکرد
تا هر دو دست او را قلم کردند عوغا برآمد صاحبقران شنیده سوار شد و فتح خود را در یافتند که ایکو تیمور در رکاب
تیغ سر او را در کنار گرفت دو بیدار خدا بودند لشکر کرده جان داد و مرده او را بسمرقند فرستادند اما
صاحبقران برای آب فرمود که چاه کنند مقدار قد آدم کنده بودند که میلی پیدا شد آب فواره زده از آن
میل پریدن گرفت چون آب جاری شد اما آب چشمه اتل خشک شد این از اقبال صاحبقران بود و جای دیگر
چاه کندن صنعتی برآمد که عذری نوشته طرفه خطر داشت بنزد یک صاحبقران آوردند میرزا سیف الدین
خواند نوشته برای باغ افراسیاب بست عدد ناوه و فواره فرستادیم مدفون در شهر بار بود معلوم شد که
آن زمین باغی بوده است در آن وقت آب را بفواره میبرده اند صاحبقران مع لشکر شاد اند شب روز دیگر
هر دو لشکر در آن تل بیکدیگر صف آراستند صاحبقران لشکر خود را هفت صف ترتیب داد هر صف از سواری
دادو دست راست را بمیرزا عمر شیخ داد امرای صد رحات تابع او کرد علم بغدادی بر سر او بود و در لشکر او
نیز هفت علم بود و هر علم نشانه یک سر و در جانب دست چپ را بمیران شاه داد جمیع امرای خراسان را باو





تابع کرد علم سرخی بر سر او بود آنجا نیز هفت علم بود و هر علم نشانه یکسر داری جمیع امرای قویان را در عقب لشکر
جای داد و مع امیر بایزید جلایر در لشکر او نیز هفت علم بود و نشانه هفت سوار امیر بیان سلدوز را مع
امرای تومانات در پیش روی لشکر مقرر کرد و آن در لشکر صاحبقران صد هفتاد کرنا پانصد نقاره هشتاد
کوس فرو نواختند غلغله در گردون افتاده بود و نقیبان از دو جهت در آمده نقابت معرکه میدان را بجای
آوردند خود صاحبقران بر بالای بلندی بر آمده استاده بود میر برکه طبل حبیب را بر پا کرده بود آن بود
صاحبقران از زیر علم مرکب دوانیده خود صفها را امیدوار دست تمام بپا باز علم فرو گرفته بود هر سر گروه وقت
لشکر خود بود و بنا گاه قراولان لشکر او نزدیک پیدا شدند علم توقمش خان در هوا پیدا مد قناس در آن بند گرده
بودند خان نیز لشکر خود را برسم چنگیز خانی صف آراسته کرده بود هر جا هر جا توپ توپ استاده بود دند
جمو ز شهزاده کان جوجی نژاد در اطراف او بودند مثل تاش تیمور اغلان بیک یارق اغلان امرای و
صف زدند صاحبقران فرمود که در میان میدان خیمه بر پا کردند بخیمه رفته دو رکعت نماز برای برامدن حاجات
برخواندند سپاه دشمن آفرین کردند میر برکه مع علامه تفتازانی میر سید شریف جرجانی رحمهم الله مع جماعه
ملا صد هزار مرتبه سوره انا فتحنا را خواندند مشت خاک را شاهت الوجوه گویان بجانب دشمنان انداختند تا که
سواری از سپاه چته در میدان آمد نیزه دراز در دست گرفته طلب کار گشته فریاد کرد و از جانب صاحبقران
قلیچ ارسلان نیزه هلاکو خان در دست موی سر تا کمر پیزی در جلو آن جوان که در میدان بود دید که بر
هم کاب او میاید گریخت قلیچ ارسلان در میدان استاد آن گریخته یکی از شهزاده کان جوجی نژاد بود
بیک یارق برادر او رسیده گریز اگریختی او واقعه بیان کرد بیک یارق در غضب شد از کمر او گرفته بر زمین
زد که کردنش شکست گفت ناموس مردم را بباد دادی در گروه آمده سر راه قلیچ ارسلان را گرفت
نیزه حواله کرد از یکجانب ایلمنش اغلان که خود را با دو طرف جنگ میکرفت به بیک یارق عهد کرده بود
هر جا که تو روی من نیز بروم او یکجانب قلیچ ارسلان آمده نیزه انداخت اما هر کدام آنها را در تقابل
هزار کس میدیدند هر دو از دو جهت نیزه حواله کردند قلیچ ارسلان خود را دیگر دید چو تافت نیزه هر دو
گذرا شد این هر دو چپ راست شدند قلیچ ارسلان از گریبان هر دو گرفته پیش کشید قامت هر دو را کنده چنان
کله بر کله یکدیگر زد که مغز سر هر دو از راه دماغ بر زمین ریخت غریو از دو دریای لشکر برامد همان زمان صاحبقران
خلعت خاص خود را بقلیچ ارسلان فرستاد از جانب چته یکی اسب انداخته از اینجانب میرزا عمر شیخ اسب انداخت
تا بزیر علم ایشان رساند از یکطرف میران شاه مع امرای هزاره جات تو یکی حمله کرده تا بزیر علم برد و از آنجانب قتیله
بود و زین طرف قوم جلایر در افتادند چنان جنگی شد که آفتاب را کسی میندید نظم ز سم ستوران در آن پهن دشت
زمین شش شد آسمان گشت هشت آن روز در جلو صاحبقران چهار هزار تفنگ انداز بود و مرده مثل مرده ند
افتاده بود و سر چون گوی خون جوش و دست شیران جست فیلان از نانه کشتگان بر پا کنند گردان جهند

بدر میرفت پدر را پروای پسر نه پسر را پروای پدر اجل خیمه زده باران مرگ میبارید بازار ملک الموت گرم شده
جهان جنگ مغلوبه شد که روز چون شب سیاه شده بود چنانچه خواجه عبد الله هاتفی گوید نظم دو لشکر چو کوه
جنبه گاه رسیدند در جلوه گاه سپاه تهمتن دلیران فولاد تنت کشودند تعبیه بستند درخت افکنی
کرد شاخ درخت خدنگ از دو جانب روا ره گرفت بروی زمین خون دواوه گرفت دم داده بر آمد ز هر دو
کمان چم چو ابروی جانان شده زهر گوشه غارتگری جان شده القصه توقتمش خان دید که سپاه او زبون
شده در غضب شد مع پنجاه هزار سردار قوم اغلان یکی اسب تاخت اول آمده صف امیر بیان سلدوز را که در پیش
روی لشکر بود ویران کرد بعد صف عمر شیخ را مثل بلای ناگهان خود را زده در صف صاحبقران رسانیده بر دو
صف زد هرگز کسی تخمین مصاف نکرده بود سپاه جغته دو فریق شده از پیش از پس تیغ در اهل جغتای ماندند که
صاحبقران میخواست خود اسب ماند اما قاآن نمیکند اشتشد بجای ایستادن شد که علم طغ صاحب را سپاه جغته فرو ده
ببر که زخمدار شد قافیه لشکر امیر تنک شد در مناجات در آمدند که ناگاه از جانب اشتر خان گردی بر آمد
هفت علم نمودار شد که نخ نه هفت سردار بود قریب سی هزار کس بودند جوان سپاه دشمن پیش پیش میآمدند
هنگامه را دیده یکی تازیانه بگرد سر در جلوه در آورده نعره کشیده دولت دولت امیر تیمور گفته یکی اسب ماندند
ایشان پسران امیر تیمور بودند میرزا شاه رخ با همراهی سلطان محمد خود را در قلب لشکر جغته زدند علم طغ صاحب را
جدا کردند علم توقتمش خان را فرو آوردند لشکر خان ویران شد میرزا شاه رخ رسید صاحبقران از زیارت کرد
میرزا سلطان محمد را جدا کرد صاحبقران بوی میرزا چنگیز را از زیافت در پهلوی راست خود جای داد توقتمش خان
باز لشکر خود را جمع کرده دوایند رسید میرزا شاه رخ فایخه گرفته یکی اسب ماند آن روز تا شب جنگ بود
سحر بود که رکابجیان برکاب میرزا شاه رخ رسیدند گذشت میرزا دید که خان میرود اسب از پی او ماند خان دیگه
سپاه جغته بهر طرف میگریختند ناچار یکه تنها گریخته بجانب ایل روان شد میرزا شاه رخ در پی خان میرفت دو منزل
قبیله اوزبک بجانب شمالی دشت قبچاق تا دامنه ملک اروس نشسته بودند از دو لشکر از رجال اتهام هیچ
کس خبردار نشد سپاه اوزبک شکست یافته هر کدام هر جانب بدر رفتند اساس کوکبه خان بصاحبقران افتاد
از میرزا شاه رخ اثری نیافتند

**داستان رفتن میرزا شاه رخ از پی توقتمش خان و قتل کردن او**

اما میرزا شاه رخ در پی خان میرفت قریب نیم روز بود که بخان رسید خان دست کمان
برده تیری بجانب میرزا انداخت بر اسب میرزا رسید تا پر غرق شد میرزا مع مرکب اسب بزمین افتاد خان دیگه
میرزا را زیر مرده اسب مانده است آمده میخواست که سر میرزا را ببرد بناگاه گردی بر آمد خان پنداشت که صاحبقران
باشد در گریز شد بجبیله سرای رسید دیدند توقتمش خان میآید پرسیدند که خبر چیست خان گفت شکست خورده
میآیم اینک امیر تیمور رسید ایل اوزبک حیران شدند که دیگر بخان چه جانب شوند از تیغ صاحبقران ترسیدند
یکباره گفتند که خاطر ربسته جه سپید پاره دیگر اندیشه نمک کردند اسپی بخان دادند گفتند چه تب دور من ست





سی دو قبیله در یلی یکه یکرت برو ناچار خان با ایل دو من رفت اما میرزا شاه رخ در زیر مرده اسب بود تا
گرد خیل آهو بود چون وقت نزدیک رسیده بود از زیر مرده اسب خود را جدا کرد پیاده در پی خان روان بر بلندی
برآمده دید که خرگاه بسیاری مینماید این قبیله سرای بود میرزا آمده معلوم کرد که من میرزا شاه رخم خان را
پرسید گفتند گذشته با ایل دو من رفت میرزا گفت چه اگر شنید گفتند مدتی نمک او را خورده بودیم میرزا را
اسپی سوار کردند در پی خان بقبیله دو من رفت میرزا عهد کرد که تا او را نکشد نگردد با ایل سرای
گفت اگر پدرم آید سلام مرا رسانید خان با ایل دو من رسید در کناره فرود آمده خبر فرستاد سرداران
همه یکجا جمع شده کنکاش کردند که خان را گرفته بدهند خان روی در ایشان نمود و استن گفت مرا ایل سرای
نگرفتند شما چگونه میگیرید همه شما یا نمک زده ام مرا بکشند ار بد بایل بروم ایشان را رحم آمد بگذاشتند
اما خبری ندادند گذشته رفت میرزا از پی او رسید خان گفته بود که شاه رخ در پی من ست بر آمده میرزا را
دیدند میرزا با توقف در پی خان روان شد خان بطرف جاله بایل قتاغن رسید بروی پیک سردار ایشان
بود خان گریه ها کرد ایل سرای و دو من یاری نکردند گفت بروی پیک مرد بغیرت بود همه قوم را جمع کرده
از کنکاش قسم یاد کردند که در خدمت خان جانبازی کنیم در این وقت میرزا رسید بروی پیک پسر خود تردی
را فرستاد که سر میرزا را بیار تا خاطر خان جمع شود تردی پیک رسیده سد راه شد میرزا نیزه او را ربود بر سینه اش
زد که از پشتش سر بر آورد قوم قتاغن یکی بر سر میرزا ریختند اسب میرزا را به تیر زدند پیاده شد پای میرزا که بیان
مرده بند شده افتاد میرزا را گرفته بستند بروی پیک امر بقتل کرد اما بروی پیک دختری داشت آی چکین نام رسید
میرزا را دیده از دست جلاد جدا کرد به پدرش گفت این پسر را که میکشی جواب پدر را در اچه میگوید اول جواب
پدر او را بگوی بعد پسر را بکش القصه میرزا را بند کردند اما صاحبقران کوچ کرده با ایل سرای آمد از آنجا
با ایل دو من روان شد خبر میرزا شاه رخ را شنیده خبر با ایل قتاغن رسید که اینک امیر تیمور رسید ایل قتاغن
پشیمان شده نزدیک بروی پیک آمدند که خان را گرفته بدهند بروی پیک قبول نکرد خان را اسب سر و پا داده
بجانب یوز فرستادند دختر او آمده میرزا را از بند نجات داد و گفت صبر کن اینک پدرت رسید میرزا قبول
نکرد همان شب اسپی گرفته در پی خان رفت دختر خطی از میرزا گرفت که او را امان بدهند اما صاحبقران شنید که
قوم قتاغن بمیرزا بدی کرده اند همه را قتل فرمود که تا چهل هزار کشته شد تمام مرد و زن را قتل کردند دختر کشته
سن خط امان در رم بصاحبقران آوردند مضمون خط آن بود که پدر بزرگوار غیر از آن دختر در قوم قتاغن
بجلس را امان ندهند آن دختر را نیکو رعایت کنند امر فرمود که باقیمانده ایل قتاغن را قتل کنید آن دختر را
بفولاد خان دادند که از نسل چنگیز خان بود باقیمانده قوم قتاغن از نسل آن دختر اند اما صاحبقران در پی
روان شد اکنون از میرزا شاه رخ و توقتمش خان بشنوید خان با ایل یوز آمد سرداران ایل خان را پناه
کردند که ما را باعث تو امیر تیمور اسیر خواهد کرد وقتی بود که میرزا رسید و شور زبر آمد میرزا را فرا آورد

خاطر او را بسته دید میرزا ذوقی کرده پیش نشست اما خان فیلسوف راه اکرده بدر رفت میرزا خبردار شده تیغ
دیگر بسته در پای خان روان شد اما خان داشت که هر جا رود او را بگیرند در راه شب شد گرسنه چیزی
او را پوشیده با یک چوپان آمد که طوی داشتند خان را نشناختند طلب کرده آتش داده‌اند هنوز خان
چاره لقمه ناخورده میرزا برادرخان سوار شده بدر رفت اما میرزا که آمد سر دار ان از میرزا طعام آورده‌اند
میرزا را رعایت ها کردند میرزا خان را پرسیده واقعه را گفتند میرزا نیز از پی او رفت القصه
میرزا از پی او دویده او زیک تقی قب کرده بعزم ورود رسید که آن طرف ملک اروس بود و قلعه ازرق
آنجا بود حاکم ازرق کولاطاوس نام مردی بود شکار میرفت آن وقت در ملک اروس دختری پادشاه
بود و پای تخت او را مسکاو میگفتند نام آن دختر آق شیخ بانا که کولاطاوس دید که گردی آمد مردی
از میان گرد و غبار برآمده رسید هنوز لب تکلم نا کشوده در پای او جوانی رسید که مسلح بود میرزا دید که
جمعی از سپاه اروس ایستاده‌اند اما خان میرزا را دید هر چند اسب را برانگیخت که بگریزد اسب فرو ماند
بود اصلا نجنبید میرزا رسید چنان تیغ بر کمرش زد که چون خیار رقم کرد کولاطاوس در تعجب ماند میرزا
فرود آمده سر خان را بریده در فتراک آویخت کولاطاوس پرسید چه کسی میرزا زبان او را نفهمید مردی را که میدانستند
ترجمان شد میرزا شاهرخ واقعه خود را از ابتدا تا انتها تقریر نمود بعد از آنکه میرزا آفرین کرد و ترجمان گفت که
به میرزا بگو که چند روزی مهمان ما باشد القصه میرزا را به قلعه ازرق در آورد و اکثر مسلمانان آنجا بودند
میرزا شاهرخ ایشان را جمع کرده مرده توقمش را جنازه خوانده دفن کرد این نقل شد که تا قرم دره پیش
میاندازم زیرا که میرزا خان را تا قرم دره پیش کرده بود القصه کولاطاوس بشراب خوردن نشستند
میرزا شراب نخورد گفت بمذهب ما حرام است اما کنیزک در دور کوشش ساقی آن بزم بود به میرزا ذوقی آورده
بود به همه را آن کنیزک شراب داده دست کرد و به نزدیک میرزا آمده از جواب بیدار کرد گفت همه را مست
کردم آنچه خاطر تو خواهد کاره باش میرزا اندیشه فکر کرد او بسیار سعی کرد میرزا مشتی زد که دندان در شکست
لب او کفید حیران شد که کفیده لب را چه جرح گوید فردا بخواجه اش گفت که مرا این جوان قصد کردن تن
نداده مرا مشتی زد در غضب شد میرزا افزود و در غفلت بر بستند به شب قلعه مسکاو نزدیک آق شیخ فرستادند
میرزا را در رفتن گذر رید شما در کجید از صاحبقران بشنوید در پای میرزا شاه رخ بعد قبیله از قبایل او در یک
میرسید ایشان ایل میشدند خبر میرزا را بیان میکردند صاحبقران ایشان را کوچانیده میآورد القصه
امیر بجانب آذرق متوجه شد کولاس شنیده قتل شد انده اطراف را گرفتند صاحبقران خبر یافت که میرزا
شاهرخ را بند کرده بمسکاو نزد آق شیخ فرستاده‌اند امیر پریشان شد کولاطاوس نامه نوشته فرستاد که
هر کس که درین شهر کشته در اید زنبوران دفن کرده‌اند اگر دین شما بر حق است ازین شهر گذشته خبر گیرید
تا دین شما و راه صاحبقران صد کس را فرستاد رفته برآمدند حیران شد مردم منع کردند که چکار دارید





بجانش گذر رید صاحبقران قبول نکرد و بحر لشکر خوانده مراجعت کرد او از شنیدند که شیشه بر سر پوشیده در راه
داشتند که از غیب بود شیشه مثل غواصان بر سر کرده تمام جای خود را پوشیده هفت کس دیگر برفاقت امیر
روان شدند از رخنه قلعه در آمدند چون درون شهر در آمدند دیدند آنجا که فرستاده بودند همه ورم
کرده مرده‌اند سر و چشم ایشان معلوم نمی‌دیدند که از هر سوراخ ویرانه صد هزار زنبور برآمدن گرفت و در آن
شهر عمارتهای عالی بود معلوم شد که زنبوران آن صد کس زهر زده‌اند به صاحبقران نیز در افتادند اما همه
جای ایشان مضبوط بود به جایی آمدند که حوالی از درون آن آواز خواندن میآید در آمدند چیزی ایشان
را دیده گریخته بجا فرود رامه از پای او در آمدند دیدند که مردی زرد رنگ دق میکرد مویش سفید شده تا کمر
افتاده از یک گوش او قطره خون میچکید هر چند پرسیدند او سخن نمیکرد چند ان صاحبقران به زبان سخن
کردم نزد او اما زنبوران گرد کرد او میگشتند او را نیز بدند صاحبقران در زیر بغل گرفته روان شد از کثرت
از پری پشت چیزی شده بود زنبوران در پای او روان شدند آنقدر زنبور برآمد که آفتاب در کس پوشیده
زنبوران یکی بسپاه صاحبقران در افتادند هر کس بهر طرف گریخت امیر دید که قباحت شد ناچار آخر در اوج
مثل کولنفه گریخته بشهر در آمدند زنبوران در پای او رفتند امیر گفت از حال او خبر بگیرم منشو و شیخ جا
رفته گرفته آورد بزنجیر بسته ماندند هر چند حرف پرسیدند سخن نکرد آخر زنجیر را پاره کرده گریخت چنان چالاک
بود که اسب باو نمیرسید هفت مرتبه آورده بند پاره کرده گریخت ابند فحه بموی سرش بسته ماندند هر چند زور کرد
نتوانست پاره کرد ند آفتاب سر کشیده بود که لشکر زنبوری آن پیر را یافته آمدند سپاه امیر هر کدام بهر طرف
شتر بسیاری از سپاه امیر گم شد چون شب شد سپاه امیر آمدند زنبوران رفته بودند مردم سپاه اسیر گرفته
بجای دیگر بردند امیر صاحبقران با آن پیر گفت اگر سخن نگوئی با همراه زنبوران ترا میسوزم هر چند کردم نزد
روز دیگر باز زنبوران توده شدند در اطراف او هیمه بسیاری توده کرده بودند آتش گیرانیدند تمام زنبو
ران سوختند فردا دیدند که آخر دم مویش بسته در میان آتش نشسته غریو بر آمد امیر فرمود آتش را
آب زدند دانستند که آخر ولی بوده است در قدم او افتاد و بعد از آن سه روز آواز آمد که بوبان بو
دیدند که حضرت شاه نقشبند رسیدند همه ایشان را ملازمت کردند صاحبقران حیران شد ایشان گفتند
این پیکاه و زنجار برآمدیم این پیر را در بحث آوردیم آخر و بجانب خواجه بسیار نگاه کرد و گفتند ای نقشبندی
منم بهاءالدین آنچه بتو حضرت شاه مردان گفته بودند منم در قدم ایشان افتاد و دست او را کشیدند
پیر گفت من کشف ولیت نام دارم شاه مردان آمده آذرق گشته را گرفتند آن وقت آباد بود این زنبوران
حضرت علی را مدد کردند شمشان رحیم کافرستند آذرق گشته را با ایشان دادند مردم گریخته شهر نو
بنا کردند من بجنگ برآمدم این خون که از گوش من میچکد از ضرب ذوالفقار ایشان است بعد مسلمان
شدم ایشان توصیف بهاءالدین کردند من آرزوی ایشان بردم حضرت شاه مردان دعا کردند که

او را تجهیز نمایند من گفتم دعا کنید که گوش من صحت شود گفتند ان شاء الله ما باشد اما غذای من عسل است
هر روز زنبوران بمن عسل میدهند حضرت شاه مردان مرا بزنبوران سپرده بودند منتکه نو ختم از شهر رفت
انجیل بود که میخواندم آخر گفت اگر دیوانه شوی رو بدرگاه تو قریب است خدایا جان مرا بردار حق گفته جان را بحق
تسلیم کرد همه گریه‌ها کردند جنازه خوانده در خاک دفن کردند حضرت شاه نقشبند برگشته گفتند ای تنگ
تیمور هر جا که درمانده بیرم نقشبند کوی اما صاحبقران قبل از مردن کنفولطت گفته مرا نصیحت کن گفت
بگوش هوش بنوش این شکلیه را هر که هم معنی گفته تو نیز مقدار عقل خود تصرف کن مولانا شرف جامع الاعظم
چند چیزی در بیوفائی دنیا گفته اند بیت نگارینست گیتی ولی بیوفا بود شیوهٔ بیوفایان جفا پری زهر بعد از هم
چمن بنا باغ بنگاه می بقین درین کاخ زهرابه لاجورد سلامت کسی جان شیرین نبرد درین آب
نوسی شهر ژند شنو پند من دل بدنیا مبند کسانی که دل بر جهان بسته اند بسنگ جفا شیشه شکسته ام
ز یاران درین بحر ماتم کن بکی فکر آبا و اجداد کن همه زیر خاک اند افسرده دل همه ناتوانان کشته پا بگل
همه سر بچنگال بهم رشد شد بهم کرفتند یکسر شدند ازین کاروان خبر کردی تمام دل چون جرس پیر زور دی همه
کجا رفت آبا و آدم صفی کجا رفت غرقاب نوح نبی کجا رفت کشتی طوفان او کجا رفت یافث کو یاران او کجا رفت
چنگیز رستم فعال بنوشش نخون بخشش دقتوال کو آن قوم خون در بریدا وکر کو طوفان نوح قیامت اثر کو
آن شورش قوم وحشت نما بکشتند خلق همه بی گناه کجا شد هلاکوی خونریز زشت قضا و قدر عمر او در نوشت بسی خنجر
ناحق در آمد بجوشش بسی کشته آمد بجوش خروشش غرض اینکه این چرخ کهنه نژاد ازین کشته بسیار وارد بیاد
برفتند یاران کنون دور ماست جهان چرخ فرتوت کهنه بجاست تو امروز زاینان بجای آورم گرفتار دارم
بلاء عمر وزان خرمن نوح یکدانه بهیدیش ازمردی فرزانه ز آب فنا اشیای اجل بکروش در آید چو کرده عمل
نداری ازین ورطه جای گریز شود عاقبت بکرت ریز ریز ازین نکته خوانی کتابه سخن شد سرو ازو این
داستان ختم بین القصه بعد از تعزیت بیرا شغال کرده صاحبقران کوچ کرده با ازاق تو آمده محاصره کرده
ترسایان شنیده بودند که کتاب انجیل از زمان پدر بدست صاحبقران افتاده که حضرت عیسی علیه السلام خود نوشته اند
مجمع ملایان او جمع شده نامه بصاحبقران فرستادند که ما را رخصت دهید برآمده انجیل را زیارت کنیم
صاحبقران قبول کرد چهار هزار نفر کس از ملایان ارس همه موی سفید موی سر گذاشته بتمام بصورت
مریم عیسی در گردن اکثر ایشان ناقوسها داشتند که میخواستند بزبان ارسی چیزی میخواندند اما صاحبقران
چادر سرخ بر پا کرده انجیل را بر تخت نهاده بود ایشان رسیده گفتند اول انجیل را زیارت کنیم بعد صاحبقران
را زیارت نمائیم در پای آن خیمه آمدند گفتند ما مردم لباس سرخ خیمه سرخ را بد میدانیم پیغمبر ما عیسی علیه السلام
بد گفته اند فرمودند که خیمه سیاه بر پا کردند همه در آمده انجیل را سجده کردند بعد بگزیش امیر آمده نزد
چنگیز خانی که بپا نشده بود شروع بر پا شده در آمدند یکی صاحبقران را سجده کردند زیرا که سجدهٔ تحیت و رو بین ایشان

دفن



دفن بود مر پادشاه خود را صاحبقران منع نکرد مردم گفتند چرا منع نکردی امیر گفت من امر نکردم که مرا سجده
کنید ترسایان انجیل را طلب کردند امیر گفت اگر قلعه ازاق را بدهید انجیل را بگیرید ایشان گفتند ما بدین
شما نمیدهیم را هم صاحبقران گفت جزیه قبول کنید آمده بکولاطاوس گفتند شهر را بدهید انجیل را بگیریم او
قبول نکرد مردم هجوم عام کردند گفت اگر مقصود شما گرفتن انجیل است من گرفته بدهم سوخته داشت با وجه تاثیر میکرد و چشیده
بلشکر صاحبقران تماشا در آمد مردم را قلم کردن گرفت بزبان ارسی میگفت منم کولاطاوس بگرفتن انجیل آمده ام
بصاحبقران گفتند مردم با امر صاحبقران وشتر بچه بمنبر دند امر کرد که بزنید هر کس با وجه بمیزد تاثیر میکرد
تا بدرگاه صاحبقران رسید میرزا عمر شیخ را فرمود چنان تیر دوشاخه بهر دو چشم او زد که بروی افتاد سر
او را بریده نزد پدر آورد این تعلیم را باوجه صاحبقران گفته بود مردم قلعه را دادند انجیل را داده هزار کیسه زر
ایشان را گرفته چند روزی در آنجا بودند بعد بجانب قلعه قرم متوجه شدند القصه آمده قلعه قرم را محاصره
کردند تا چهل روز شبی نالهٔ بد ادای بگوش صاحبقران رسید تنها برآمده دید که جوانی نشسته تیغ در پیش نهاده
گریه میکند حاجت میخواهد صاحبقران او را گرفته آورده دانستند که چه میگوید ترجمان را طلب کرده پرسیدند
گفت من پسر دحنت نام دارم پدران من از قدیم پادشاه گذشته اند حالا مدتی است که این دختر خروج
کرده ملک را از من گرفته است از بت میخواهم که باز مرا پادشاه کند صاحبقران گفت من عهد کردم که ترا
باز پادشاه کنم او گفت من تدبیری بکنم این قلعه سیلی و ار دور لب خندق آب خندق بدریا متصل است اگر
بدرست تا بند آب کم کم دم کرده باز روید که از صحن قلعه بدرون بیرون اگر عجب تا بند کم کم باز بدریا رود که
در خندق هیچ نماند صاحبقران بر سر سیل آمد فرمود بر است تا بند تا رفتند آب از سر دیوار شهر بدرون
ریختند گرفت مردم جای گریختن نیافتند همه مثل موش ورم کرده مردند شهر پر آب شد بعد بجایت کفتند
آبها گریخت صاحبقران درون شهر در آمده جمیع مالهای مردم را گرفتند شصد هزار کس بیشتر مرده
بود امیر را بقلعهٔ قرم گذارید فصلی از میرزا شاه رخ بشنوید چنین روز دیگر با مر کولاطاوس میرزا را
بسته میبردند در کنار رهٔ بیشه شراب میخوردند نشستند در چنین شراب خوردند بیکدیگر خصم شدند
بعالم آب بیست کس بکطرف شده درجنگ شدند جمعی برجمعی دیگر غالب آمدند میرزا بقوم مغلوب گفت که
مرا بخشایند شما یاری کنم میرزا را کشادند تیغ و اسلحه دادند میرزا آن بیست کس را بقتل رسانیدند
ایشان مانند میخواستند که باز میرزا را ببندند میرزا گفت مرا که میبرید نام این بیست کس که کشته شدند در
حضرت خاقانی ایشان در سکاوست زن و فرزندان ایشان شما گویند که آنها را چه جواب میگوئید
زبان وا نمود با ایشان معقول کرد میرزا رخصت دادند هر کدام بهر طرف رفتند میرزا پیاده روان شد
بخاطرش رسید که سکاو را تماشا کنم میرفت باران گرفت بغاری در آمد دید که مردی خوابیده است غلام بچه
او را خادمی میکند میرزا دیدن همان غلام بچه برجست سازی مثل منقار ققنوس که در غنون کو بنده است

بخوارش دراورد چنان نعره کرد که میرزا بیهوش شده افتاد وقتی بحال آمد که دست گردن بربسته
میرزا پرسید که گناه من چیست که مرا بسته اید از میرزا پرسید که چه نام داری اینجا چرا آمدی میرزا گفت
از ماوراء النهرم برای سیر سکاو میروم از خوف یاران اینجا آمدم آنمرد گفت من از تو خاطرم کشیدم دست میرزا
را کشاده گفت مرا یغفور حکیم میگویند طبیعت وزیر پادشاه من بدست نام ان بدمنی کوس ست اگر مرا باید میگفتید
این سازی که تو دیدی ارغنون ست که من از فرنگ آورده ام هر که بشنود مدهوش میشود و بسیار شده است که
اکثر مردم که رقت قلب دارند مرده اند هر جگونه کس باشد در شنودن اول مدهوش شده مرافتند میرزا گفت
این ارغکمت ساخته اند در حقیقت که چنین ست گفت که حضرت عیسی علیه السلام صانع این ساز ست دعای ایشان
رفته ست اگر کسی قصد گرفتن من کند بنوازم او مدهوش شود او را بکشم میرزا گفت اگر خواهند که ترا بگیرند
چه حیله سازند گفت ای پسر مگر قصد قتل من داری میرزا ترسم یاد کرد حکیم گفت من یافته ام که بسببی جوان مشرقی
من بمیرم اما کسی که کمر دکر باشد نغمه را نشنود مرا میکشد و چند روز میرزا در نزد حکیم بود بعد بجانب سکاو روان
گردید حکیم خطی داد که اگر بسکاو روی این خط را در موضع دیوانه ایست که موی ما سر افتاده در خاکستر نشسته
باو بده حاضر باش که در خط دادن کسی نبیند البته طشت مرا از بام بلند از القصه میرزا بعد چهل روز
بر بلندی بر آمد و دید که شهری از سنگ ساخته اند بر هر کرد برج علم مانده اند که نشانه زنبورک بود بر هم کنگره
ملتفر بران ملتق دو موکل یکشب روز میایستد اگر چند بکه یاغی هم نباشد چهل دروازه داشت میرزا از یک
دروازه اش در آمد شب در راه خوابیده فردا بارک او رسید دیوار قلعه ارک را بهفتاد و دو قسم سنگ
ساخته اند پای تخت آق شیخ آنجا بود در دسته های بازار او چنان پاکیزه بود که در هر گذری ده دوکان
شراب فروشی بود شب روز بازار بود و عورتان شراب فروش بودند در ان شهر عورتان از ریسمان روپوشی
نبود و در رسم او روس زن طلاق کردن نبود میرزا بان موضع آمد که حکیم نشان گفته بود مردی دید ریش سپید
نا مو در خاکستر بود مردم او را طواف میکردند میرزا آمده در ضمن طواف خط را باو داد او بفارسی گفت من شاگرد
یغفورم درین خط استاد نوشته که البته کار وزیر را اتمام کن اما من از خوف وزیر خود را دیوانه کرده ام
و چند مرتبه قصد من کرد مردم منع کردند دیوانه است من صندوقچه دارم نزد یک وزیر بری اگر کشاید متغیر او را
زند که بمیرد میرزا آن صندوقچه را گرفته بدربار وزیر آمده دید که طرفه درباری آن وقت جمیع امور ولایت بوزیر بود در
صندوقچه را نزد وزیر ماند وزیر زبان ترکی را میدانست پرسید چه کسی میرزا گفت پسر امیر تیمورم این صندوقچه را
پدرم بمال بسیار داد مرا برسم ایلچیگری فرستاده بود در فلان موضع همه مال را فرنگیان بردند من این
صندوقچه را گرفته گریختم چونکه پدرم گفته بود البته بوزیر رسانی تا خود بکشاید وزیر ساعتی تامل کرد هر زمان میرزا
بکشادن صندوقچه بوزیر مبالغه میکرد وزیر پرسید که درو چیست میرزا گفت نمیدانم پسر وزیر بهفت ساله بود
آنجا بازی کرده استاده بود ناگاه بقفل آن صندوقچه رسید متغیر برجسته بر سینه او زد که بمرد وزیر فرمود که میرزا را

بربستند



بربستند گفت براستی جواب بگو که آن صندوقچه را که داد میرزا گفت پدرم داد او گفت غلط ست در ترکیه
این هنر را کسی نداند مگر یغفور حکیم ملاقات کرده از بانو قمش شد میرزا ناچار شده اول آنچه بوده راست ماجرا
گفت رفتن نیافتند باز در پی قتلش شد که بگو یغفور در کجا ست ناچار سراغ گفت صد کس را تعیین کرده فرستاد
بعد از چند روز بیست کس گوش بینی بریده آمدند گفتند بمغاره در آمدیم آن غلام نغمه کرد همه مدهوش افتادیم
دیگر از انگشت ما را گوش بینی برید باز میرزا را باز جوشد گفت راست بگو اگر کسی او را گیرد چه فکر کند هر چند
انکار کرد نشد آخر گفت میبباید که پاره مردم کر باشد که رفته بگیرد وزیر منادی کرد که هر جا کر ست باید بقصد کر
جمع شدند چنان بودند که با ایما فهمانیدند که بروید یغفور را بکشید شما را انعام میدهیم همه رفتند هر چند آن غلام بچه
نغمه کرد بایشان تاثیر نکرد القصه حکیم را کشته سر او را آوردند میرزا از کشتهٔ خود پشیمان شد وزیر میرزا را خلعت
داد همیشه همراه خود کردی میگشت سه روز در شهر نقاره ماندند میرزا پرسید که عید ست گفت بهر ده سال یکمرتبه
آق شیخ کرنش میدهد بماه سرطان نوشته حضرت عیسی را علیه السلام در همان ماه بدار کرده اند میرزا گفت مرا
نیز بر قبول کرد فردا بدربار آمدند از هفت دربند در آمدند کرنش خانهٔ عظیم لولوها بود نافتند جو جای آب بیا
پیدا شد میرزا را وزیر مانده خود پیشتر رفت وقتی بود که از جانب حرم صد کنیز پیدا شد همه سرخ پوش حلقه ها
در گوش هر که هم زرکشتی سوزی بدست صد کنیز دیگر همه سفید پوش فتیله های عنبر سوخته میآمدند صد کنیز دیگر همه
سیاه پوش آینه ها بدست صد کنیز دیگر شانه ها بدست صد کنیز دیگر همه زر پاشیده میآمدند وقتی بود که پرده بر دو
پیدا شد تخت روان پیدا شد که صد غلام سراپا بر داشته میآمدند و بالای تخت روان آق شیخ را دید که
نشسته دو زلف مرصع برو انداخته نیم تاجی بر سر جیغه بلندی خزیده تیغ در کمر بسته صد غلام بچه گرز در گوی
عمودهای زرین بدست صد غلام بچه دیگر ترکشها برداشته صد غلام بچه دیگر شمشیرها بدست صد غلام بچه دیگر
تفنگها بدست همه یکی پادشاه را سجده کردند بر آمده بر تخت نشست از وزیر پرسید که این جوان از کجا ست
که مرا سجده نکرد وزیر تعیین کرد میرزا را پیش طلب کرد میرزا برسم خود تعظیم کرد سخنان پرسید بعد از ان
گفت چرا سجده نکردی میرزا گفت در شریعت ما منع ست درین گفتگو بودند که مردی آمده آق شیخ را سجده
کرده بزبان رومی چیزی گفت پادشاه برخاسته راست ایستاد همه راست استادند مجلس هم خبر دار وقتی
بود که از در کرنش خانه مردمان سیاه پوش زنار بسته در آمدند که عقب شان پادشاه همچنین استاده بود و آمده
سجده میکردند بتها در گردن داشتند وقتی بود که صندوقی را چهار کس بر داشته آمدند پادشاه مع جمیع مردم
تا هفت مرتبه سجده کردند قوم سیاه پوشان گذشته از همه بالا نشستند دیگران راست استادند صندوق را
در پهلوی پادشاه بر تخت ماندند سیاه پوشان گفتند این پسر چرا سجده نمیکنند میرزا از ترجمان پرسید که
اینها چه مردمند و در صندوق چیست گفت اینها همه ملایان مایند درین صندوق سم خر حضرت عیسی ست علیه السلام
که میپرستند دشان حضرت عیسی علیه السلام پسر خدا میدانند ملایان از روس گفتند این جوان صندوق را

سجده بکنند الا رو را بکشم میرزا گفت دین ما برحق است من با ایشانان مناقشه میکنم اگر بمن غالب آیند قبول کنم از
همه کلانتر ایشان زبان عربی را میدانست میرزا در مناقشه شد میرزا بنظر طالبی بود و میدانست که او چه میگوید
بقول رزکرم خدا آنچه را میگفت میدانست ملا اروس گفت عیسی ابن الله است میرزا گفت عبد الله است آخر
ترسا گفت ما و تو بکلیسای عظیم که مقام تو بود عیسی است میرویم قاعده او است که دو کس که دعوی دارند آنجا
میروند هر که گناهکار است غایب میشود میرزا قبول کرد وزیر گفت بیا زمانه سازی کن تا خود را سجده کن تا ایمان
یابی میرزا قبول نکرد چون در را گشاده هردو در آمدند میرزا در گوشه در نماز استاد ترسا و پای خود را در زنجیر
کرده سرنگون کرده انجیل میخواندند مردم در را بسته رفتند قریب نیم شب بود ناگاه از سقف کلیسا تیغی برقی زده
برآمد میرزا در خوف بود و آن تیغ آمده بگردن ترسا رسید که سرش جدا شده افتاد میرزا دانست که دین محمدی
برحق است فردا ترسایان مرده را گرفته نزد اوق شیخ آوردند گفتند این محمدی قوی آن مرد ناتوان بود ملعون
قتل کرده است قاعده آن کلیسا آن بود که گناهکار غایب میشود نه اینکه قتل شود و ابرام قتل میرزا کرده در نوبت
بردار برد پیدا شد یکپاره مردمی آمدند که از پوست لباس داشتند ایشانان موکل سیماب بودند مقام
سیماب هوای سرد داشت پسری یا دختری را زیور آراسته بر اسب چابک سوار کرده بر سر چاه سیماب میبردند
سیماب گفته فریاد میکرد سیماب به پسر و یا دختر عاشق است زیرا که اصل او از زوال منی حضرت آدم صفی بود
چون سیماب آن شاهد را پیش میانداخت در راه او چاهها کنده بودند که در وقت رجعت میکرد در آنجاها از
سیماب چیزی میماند آنگاه میشد که آن سوار را سیماب فرو توانست گرفت با قوت میکرد آن سیماب که فرو انست از غنیمت
کم خاصیت بود درین واقعه و چله زمستان میشد القصه میرزا را گرفته بمقام سیماب از برای سیماب گرفتن بردند
میرزا میگفت امیدوار بودم که ظاهر امر سیماب نتواند گرفت میرزا سیماب گفته فریاد کرده در گریز شد سیماب
موج زنان برآمده رسید میرزا را کشیده روان شد میرزا حیران شده در مناجات شد ناگاه در جوالیقه مویار رسید
سبوی بر دوش در سیماب ریخت سیماب که میرزا را کشیده میبرد از هم جدا شده از قوت ماند میرزا را بگردن
گرفته در گریز شد هرچند ترسایان تاختند باو نرسیدند آمده واقعه را با قاضی شیخ گفتند اما میرزا آورده دو کوه
کوه ماند میرزا نظر کرد که آن جوالیقه مو شاکر دلخواه حکیم بود میرزا ازو پرسید که چه چیز بود که در سیماب ریختی
گفت سرکه بود چون اصل سیماب شهوت است سرکه طالع او است بتو رحمی خوردن منع است میرزا آن جوالیقه مو را
مسلمان کرد همراه او میرفت بعد از سه روز دید که گرد برآمد یکپاره مردمی پیدا شدند همه جامه های سیاه و
زنان و فرزندان خود را گرفته بر مراکب اشیاهای خود را بار کرده گریه کنان پیدا شدند معلوم شد که
از مقامی کوچ کرده اند اکثر ایشان ترکی سخن میکردند پاره آنها فارسی سخن میکردند میرزا پرسید که شما را
چه پیش آمده است وطن خود را میگذارید چوان چکاره و در این منزل فرود آمدند وقتی بود که گرد برآمد فرقه
دیگر هم سیاه پوش کسبه آن ولایت بودند فرقه اول دهقانان بودند گرد دیگری برآمد اکبران آن دیار بودند که

سی زنان



سی زنان و فرزندان سی حاکم آن ولایت جبر الیب در دریا بیگشتند که اینجا قلعه آباد میکنیم میرزا دست بجلو حاکم
انجا غره زد گفت ای امیر چه نام داری اینها چه نام دارند چه مردمند سبب چیست که همه گریه کنان میروند گفت من
مشعات نامی نام دارم حاکم شهر بلغارم این مردم بلغار اند جاده ای است که در میانه زمین آسمان فرقه سیاه پوش
و زره پوش اسبان در زیر قدم شمشیرها بکف آمده صف زده در جنگ میشوند او از غوغا میبر آید سرهای دو
قلم شده بر زمین میافتند نمیخواهیم که بمیریم غایب میشود و باد در شهر افتاده است روزی چند هزار کس میمیرند
میرزا گفت آن لشکر اجنه اند که بهم کوشیده اند انتقام را جنگگاه کرده اند و باز جست و اهمیت دیگر هر
جا که لشکر اجیف جنگ کنند و با مرا افتند میرزا گفت من پسر امیر تیمورم اگر شما مسلمان شوید من آن بلا
را دفع کنم گفتند اگر تو رفته یکشب آنجا خواب روی ما قبول کنیم میرزا روایت نوشت قاعده آن است که
جایی که هجوم شیاطین شود در روایت نوشته میتاود نبذ شب اول میرزا آمده دید که شهر ویرانه مردم گریخته
اند خواست که تماشا کند دید که دو صف زده آمدند یک صف از جانب مشرق یکصف از جانب مغرب همه
با قامت کوتاه نیزه ها تیغ ها در دست رسیده جنگ در پیوستند تا روز میرزا تماشا کرد فردا رفیق جوالیقه
موی همراه رفت در آنجا اشتغال کرد میرزا شب دویم باز روایت نوشت در همیشه که جماعه اجنه بدانند که
تمامی مردم بلغار مسلمان شده اند اگر از شما مضرتی باهل بلغار رسد بلعنت خدا گرفتار شوید همان پیک
آمدند دیگر هرگز تا مدند القصه مردم بلغار در وطن خود آمده قرار گرفتند همه بتخانه ها را ویران کرده
مسلمان شدند مسجد ها بنا کردند راوی گوید که هنوز آن روایت میرزا است علاحده کرده اند میرزا تماشا
رخ دید که نماز شام شد باز صبح دمید شفق غایب نگشت آفتاب بر اکسی مینمید اما مثل روز هوا ابر بود
مردم آنجا گفتند که شب ما زیاده از یک ساعت نیست میرزا را بخاطر رسید که رفته مقامی که
شفق غایب میشود ببینم مردی گفت شفق را اسکندر ذوالقرنین دیده رساله در بابت آن راه نوشته که
در بهشت آخر و بفارسی آن رساله را نوشته داد گفت هرجا که در رساله نوشته میرزا سوار شده بجایی که
بیشه و در آن خط نوشته بود که در بیشه مدد را میرزا در آمد که چیز کیرم هفت کس دیگر از مردم بلغار همراه
بودند ناگاه ماران پیدا شدند میرزا گریخته بر درخت برآمد آن هفت رفیق طعمه ماران شدند تکه های
مار خورد پیدا شده همه ماران را خوردند میرزا یکی را زان ها را بطلق زده دیگران رمیده بدر رفتند میرزا
گوشت او را کباب کرده خورد و برساله نگاه کرد که نوشته اند که از کنار بیشه گذشتی کوهی از دور
بنماید آن کوه را به پشت گرفته روان شو از آن کوه گذشتی بجایی میرسی اسب که نقدی بسیاری
میکرد و اما هیچ کس نمیهود ابغایت سرد است القصه میرزا از آن مکان ها گذشته بجایی آمد چنان
سرد بود که گویا چله زمستان باشد اما آن وقت آفتاب در بیستم درجه حمل بود و در اینجا بجکس پیدا نمیشد
از زیر زمین هر جا هر جا دود میبر آمد میرزا دانست که در زمین آدم ها اند نزدیک بود که از سردی هلاک شود

بجایی آمد که چرخی دروازه پیدا بود از آن چرخی نشانده اند دست بآن در زد مردی در را کشاد میرزا را در دروازه
از سر وی انکار رفته بود در را باز حکم کردند میرزا دید که در زیر زمین خانه ها ترتیب داده اند کویا شهری شده است
مردی دید که هر چه پوشیده اند موینه بود ماکولات ایشان از شیر که و کوشت شتر و اسب بود و کوشت را تا بر
کشیده بودند هر جا هرجا روزنها ترتیب داده اند میرزا را نزد پادشاه خود بردند پرسش پادشاه نیز از ایشان چون
میرزا پرسید که شما چه مردمید کفتند ما نیز از قوم ادروس میباشیم اما مقام ما از همه ولایتها بلند است آن
طرف ولایت نیست ما سه ماه در بیرون میبرایم هر وقتی که آفتاب به برج جوزا رسید میبرایم چون به برج
سنبله رسید بزیر زمین میدرائیم نه ماه در زیر زمین عمر بسر میبریم اکر در چله زمستان اینجا دیگر ز سروی
هلاک شوی حالا بهار شده است میرزا پرسید که در چه مذهبید کفتند سجیات ما آتش پرستیست میرزا پرسیدیم
میرزا واقعه خود را بیان کرد ایشان تعجب کردند ما در قدیم بشهر بلغار میرفتیم حالا راه را ماران کرفته اند
تو چگونه گذشتی میرزا واقعه ماران را بیان کرد میرزا گفت مرا آرزوی آنست که مقامی که شفق غایب میشود
تماشا کنم آنقدر دم کفتند امکان ندارد زیرا که از این مقام یکماه راه میروی بظلمت میرسی شش ماه آنجا
تاریک است شش ماه روشن کوهی بلند یکه هر وقتی که آفتاب ببرج حمل آید کم کم میکردد آنجا روز میشود
که پرتو آفتاب آنجا میکند روز بروز که به برج میزان میرسد کم کم پایان میرود تاریک میشود از آن کوه که گذشتن
مشکل است میرزا گفت حالا این سیاهی که از دور مینماید چیست کفتند ظلمت است القصه میرزا ایشان را
کفت شوید مسلمان کفتند اکرچه یکه مایان کافریم اکر کناه کنیم مبتلا کرفتار میشویم اول روی های ما زرد میشود
بعد سرخ بعد سیاه میشود و همه مردم می میرند اگر یک کس کناه کرده باشد اما اطفال ما را هیچ ضرری نمیرسد پیش از
دویست سال یک کس کناه کرده بود همه مرده بودند اطفال باقیمانده بودند میرزا تعجب کرد از ایشان نان دختر
خواست پادشاه ایشان کفت من دختر خود را بتو میدهم میباید که کناه نکنی میرزا عهد کرد که کناه نکند اما میرزا
آن دختر را مسلمان کرده عقد کرد خود را او را چند روزی کذشته بود که از حرف حرف پیدا شد میرزا از آنجا
خود سخن کرد دختر یک کف خاک پیش میرزا نهاد و عزیز آدمی کشت خاک پیش هست طعام ایشان غیر از کوشت
سواهی دیگر چیزی نبود میرزا از طعامهای لذیذ سخن کرد و طبق پر از نجاست را پیش میرزا نهاد یعنی که آخر هم
نجاست است اما آنوقت چو زر بود و همه پیره آمده آمده بودند میرزا در خشم شده خنجر زد که سر آن دختر برید آنقدم
همه سیاه پوشیده کفتند ای جوان اینک بلا بر سر ما میرسد میرزا از کرده پشیمان شده بود مصرع دریغ سود
ندارد چو رفت کار از دست میرزا گفت مرا بکشید تا دفع بلا شود کفتند اگر ترا بکشیم اطفال ما نیز می
میرند بعد که ما مردیم تو بلای خود را آماده باش اول انکشتهای ایشان سرد شد دوم رنگ آنها زرد
شد فردا سرخ شد بعد سیاه شد همه یکباره که مردند اطفال ایشان صغیر بودند کریه میکردند میرزا را دلسوز
ریش شده حیران بود که چه فکر کند آماده بلای خود بود که بمن چه بلا خواهد رسید میرزا بر درختی برآمده نظاره

میکرد که



میکرد که کرد برآمد میرزا دید که طایفه پیدا شدند بهیئت آدمی اما بچشم آمده همه مرده کان را خوردند
میرزا وقت دق میلرزید قصه اطفال ایشان کردند میرزا زار و ناله شد که باری اطفال ایشان بیفه زنده باشند
بازکردی برآمد یکباره مردی پیدا شدند همه سفید پوش بر اسبان سفید سوار فرشتها که داشته سوا کها
بلند خریده آفتابه های آب مع جای نماز ها روانه ها در کردن رسیده یکی تکبیر تشریق کفتند شمشیر در آن طایفه
که داشتند پاره را قتل کردند دیگران کریختند بر سر میرزا آمدند کفتند خون ناحق تو کردی میرزا را برسته
بردند بشهری آوردند که در کوچه بازار تو ده مسجد ها و در کورستانها نزدیک در دوکانها فروشنده …
هرکه می آید پلاسها که داشته متاع میبرد خانه ها بود هر که میرود شادی میکنند هر که زاید کریه میکنند میرزا
را نزد پادشاه خود آوردند میرزا دید که بر سر پادشاه دو کس تیغ کشیده استاده اند که حکم کن پادشاه
کفت خون ناحق را تو کردی میرزا راستی را کفت بعد حکم بقتل میرزا کرد و در ضمن قتل میرزا کلمه طیبه بر زبان
جاری کرد چون نام پیغمبر را شنیده بودند که صلی الله علیه وسلم کفته یکی قامت راست کرده تعظیم کرده
کفتند ای جوان تو کمر امت محمدی میرزا کفت آری کشاده طواف کردند کفتند در شریعت حضرت محمد مصطفی
صلی الله علیه وآله وسلم است که غیر از شرک او تعالی جل شانه توبه همه را می بخشد تو به کن میرزا توبه کرد میرزا
از ایشان پرسید که شما چه مردمید کفتند ما از امتان حضرت موسی علیه السلام میباشیم از قبیله نیکان
بنی اسرائیل بدعای ایشان از نظر مردم غایبیم اما اکر خواهیم و دیکروز از مشرق بمغرب میرویم و می آییم
بولایتهای شما رفته سیر میکنیم امیر تیمور با مادر مردان غیب ما را دیده بود میرزا کفت من پسر امیر تیمورم
القصه بسیر و کشت خود را بیان کرد وجه غایب ناشدن شفق را پرسید کفتند ما انجا بسیار رفته ایم
وجه آنست که آسمان سنک آسیا که میکردد جانب شمالی زمین بلند است جانب جنوبی پست یکطرف زمین
بآسمان وابسته است در جانب شمال کوه قاف بآسمان شفق است آفتاب چون در پس کوه بکذرد شب شود
آن طرف کوه هواست اما دو تنی در اینجا واقع شود آنجا آنست که از انجا پرتو آفتاب میتابد تا شهر بلغار
روشنایی میشود از این سبب شب بلغار یکساعت است چون پس کوه کذشت تا به وقتی آمدن پرتو وادن میسر
نیست میرزا بازکشته بشهر بلغار آمد میرزا را در اینجا کذارید فصلی از واقعه صاحبقران بشنوید

## داستان جنک میرزا سیف الدین با وزیر آق شیخ که پودی نام وزیر کوه مریم

چون صاحبقران از قرم کذشت اکثر قلعه های ملکای روس را فتح کرده میآمد بصاحبقران خبر رسید که پودی نام
وزیر آق شیخ بصد هزار کس از برای جنک شما رسید صاحبقران میرزا سیف الدین را مع چهل هزار کس
فرمود که رفته با وجهاد بکشید میرزا فاتحه کرفته هفت روزه راه پیش رفت بکوهی رسید که آنرا کوه مریم
کویند قراولان لشکر میرزا خبر آوردند که پودی در زیر کوه مریم فرآمده بود پودی نیز خبر یافت درون دره ورآمد
حصار خود کرد چادر پودی را در قلعه کوه برپا کردند پودی نیز لشکر میرزا را دید که یازده علم بود نشانه یا …

سرداری میرزا سیف الدین فرمود که بگرد لشکر خندق کنند بسپاه فرمود که با امروز بجنگ مروید اما
پودی قرعه کشیده طالع خود را تا سه روز در برج سرطان دید که بسیار قوی بود و میرزا طالع خود را با خود در
قوس دید که بسیار ناتوان بود و پودی سوار شد میرزا در قرعه خود را ضعف طالع دیده بود بیرامد لشکر را نیز
منع کرد لشکر اروس بمیدان آمدند بسیار توقف کردند کسی بیرامد تا لب خندق دوانیدند میرزا فرمود که کسی
دست بحربه نبرد تا سه روز پودی سوار میشد هر روز جوانان آمده میغریدند میرزا منع میکرد که امروز هم صبر کشید
القصه میرزا در قرعه یافت که کوکب طالع او سعد شد فرمود که لشکر سوار شوند همگی سوار شدند علم سبزی در آسم
میرزا بر پا کردند تکبیر گویان بجانب میدان روان شدند پودی نیز طالع خود را تا هفت روز نحس یافت منادی
کرد که سپاه بیرامید جوانان تا بدهنه دره آمدند هر و طلب کردند کسی بیرامد روز هفتم از دو رویه لشکر پودی
جوانان لشکر جغتای علم او را گرفته آوردند سپاه اروس در شور شدند پودی منع کرد باز پودی در قرعه
یافت که طالع او در برج میزان بدرجه خورشید که سعد اکبر است در آمده طالع میرزا در برج قوس بدرجه
زحل است قوس خانه اوست پودی سوار شد میرزا نیز در قرعه آنچه پودی دیده بود با و معلوم شد که لشکر اروس آنقدر
در شش جهت فریاد کرده دوانیدند میرزا فرمود اصلاح بهمیشه از دید لشکر اروس تا لب خندق آمده برگشت تا
پنج روز همچنین بود باز میرزا سیف الدین در قرعه یافت که طالع او سعد اکبر شد سپاه جغتای عهد کردند که
امروز تا بارگاه پودی رویم چون بدرون دره در آمدند دیدند که سپاه اروس همه در غارها و کفندی با آبی
پر نموده پودی فوج کرده ایستاده بودند پودی در قرعه یافته بود که در سپاه اروس خون ریزی میشود با بجا
طریقه رفع کرد سپاه پر نموده میرزا پیاده شدند آن روز سپاه اروس جغتای مخلوط بودند القصه
باز جنگها کرده برگشتند تا چهل روز بهمین منوال گذشت هفت مرتبه برسر هم آمدند در تاریخ روز بیستم ماه صفر میرزا
یافت که قمر در برج اسد قران میکنند امیدوار بود که اگر جرم قمر سوزد خوف بقوم اروس است زیرا که او قرین
القوم اگر جرم زهره سوزد خوف بقوم ماوراء النهر است در همان روز قریب به پیشین آمد و کوکب قران میکرد
این هر دو حکیم جنگ را موقوف میداشتند اما در مابین ایشان و لشکر چشمه مشترک بود دو کس از برای آب
گرفتن آمدند یکی از سپاه جغتای یکی از سپاه اروس اما اروس امرد بود جغتای او را مذاقی زد او
دشنام داد جغتای او را انداخته کرد که اعلام کند بزبان اروسی فریاد کرد لشکر پودی نزدیک بود جمیع دویدند
آن جغتای اروق خود را فریاد کرد قوم او دویدند دو سه اروس را قتل کردند یکی اروسان گریختند
باز اروسان غوغا کرده چند بر قتل کردند آتش جنگ بالا گرفت در وقتی که میرزا در خانه تنها نشسته سطرلاب
گرفته قران کواکب را مشاهده میکرد پودی نیز بدستور اما پودی دید که جرم زهره سوخت همان زمان از
شوق بالا جست براه دوانید غوغا برامد جوانان مغول بدربار میرزا سیف الدین آمدند پودی سوار شد
شتاجه امر میکشید میرزا گفت ای برادران جرم زهره سوخت تا یکماه میباید که بالشکر اروس جنگ نکنید میرزا در غضب شد





اسطرلاب را از دست میرزا گرفته بر زمین زدند که صاحبقران مایان را بجنگ فرستاده نه بفال بینی القصه
میرزا را نخانده سوار کردند که یکی اسب ماندند آن روز سپاه مغول هر تیغ که میزدند بیکدیگر میرسید و دنیا بنوعی
تاریک شد که آدم آدم را نمیدید سپاه اروس مثل شغال فریاد میکردند میرزا سیف الدین زخم رسید سپاه
رو بگریز نهادند از چهل کس بجز از جوانان زنده برامدند نیز و صاحبقران آمدند دیگران کشته شدند میرزا
واقعه را بصاحبقران بیان کرد اما مقامیکه پودی بود تا سپاه صاحبقران هفت روزه راه بود اما صاحب
قران هیچ نگفت ملا جنکزی نام ملایی بود شاگرد ملا لنگی اصل نام او عبدالله بود و فرزند بدخشان بود و علم جفر را
نیکو میدانست بخدمت صاحبقران آمد که مرا فرستایند به پودی پنجه در پنجه افکنم بعلم حکمت صاحبقران سی هزار کس
با و همراه کردند ملا آمده در تقابل پودی در زیر کوه مرلیم فرود آمد همان خندق که میرزا کنده بود حصار کرد
بلشکر گفت شما جبر نکشید اگر سپاه پودی قصد شما کنند شمایان از خندق بیرانید جنگ کشید اما الغمش بهادر
سردار بود خود و ملا نیز بری رفت بعلم جفر را متقید شد خواست که قلعه کوهی را کنده بر بالای لشکر پودی زند تا
با لشکر همه روشکر نیز خبر نداشتند که ملا بکجا رفته باشد الغمش بهادر بملا معتقد بود و هر روز جنگ میکرد پی
پودی از خندق گذشته اول الغمش بهادر در رزم خبر زد الغمش در غضب گردیده او را قلم کرد پودی گریه ها
کرده ده هزار سقرلات فرستاده مرده پسر را گرفت اما تعجب میکرد که چرا سپاه مغول برامده جنگ نمیکنند شبی
برامده دید که بر بالای کوه از دور آتش بسیار روشنا آمد دید که مردی در غار نشسته هفت خط بدور خود کشیده
آنقدر میخواند که دهان او کف کرده بود و کاه کاه نقط میپر تافت بکوه اشارت میکرد و کوه میلرزید دریافت که
از سپاه مغول است میخواهد که کوه را کنده در سپاه اروس زند پودی نیز حکیم بود دانست که فردا در وقت چاشت
کوه میکنند آمده فرمود که تمام اموال اشیا را بر تافته در گریز شدند سپاه مغول این واقعه را دیدند از برای
مال یکی دویدند هر چند الغمش منع کرد نشنودند مال را گرفته مگشته بودند سپاه اروس از دور نگریسته که
بناگاه صدای طراق طراق برامد آن کوه کنده شده بر سر سپاه مغول افتاد که بیست هزار کس یکی در زیر کوه
ماندند ملا از غار برامد این واقعه را دید که وقتی بود که پودی دوانیده روان شد ملا ناچار در گریز شد
پنج هزار کس دیگر کشته شدند ملا مع الغمش بهادر نیز در صاحبقران آمدند صاحبقران گفت هزار علم حکمت در
یک تدبیر سپاهی گری پوچ است صاحبقران فرمود که جرچیان خبر رسانیدند که هر جا نقاره چیست کرنای است
سرنای است اسباب نواختن است بیارند راوی گوید که بیست هزار نقاره ده هزار کرنا چهار هزار کوس شش هزار
سرنای و ماده شمار مجموع چهل هزار شد فرمود که ده هزار گاو کشته پوست گاو را انبار کاه پر کرده در آفتاب
ماندند خشک شد بدرون او سنگ ریزه انداختند بیست و ده هزار جوان را ده فرمود از پیش روان شده
از جوانان جنگی کسی را نگرفت مع چهل هزار نوازنده روان شد سرداران منع کردند که مبادا جنگ شود
این نوازنده ها از عهده جنگ بیرون نیایند صاحبقران توکل کرده روان شد اما پودی نشسته بود که گرد برآمد

آن ده هزار کس پوست گاوان را بر زمین کشان میآمدند آن سنگ ریزه ها طرفه صدا پیدا میداد و سپاه
اروس سراسیمه شده سوار خنگ دیدند چنان جنگ طوفان شد که آسمان ترا کس ندید زیرا که هر کدام در پهلوی
اسپ خود دو شلاخ بودند آن شاخها بر زمین رسیده میآمد چنان غبار پیدا شد که جهان سیاه تاریک شد آن
چهل هزار کوس کورکه را هم نواختند زمین و زمان و مکین و مکان چون کوره سیماب در اضطراب درآمده بود مردم
حرف یکدیگر را نمیشنیدند اسپان میرمیدند مرغان هوا از آن صدا بر زمین میافتادن سپاه پودی را بجوش
و اسپه زیر کرد که اکثر ایشان قالب تهی کردند بیکبار ره گریز گرفتند آن ده هزار جوان یکی اسپ ماندند پودی
کنده پدر رفت کسی بسیاری را بقتل رسانیدند باین تدبیر لشکر اروس شکست واد صاحبقران در زیر کوه مرغم
فرامد بلشکر کس فرستاد و تمامی سپاه آمدند بکرور صاحبقران را آفرین کردند اما پودی که رقیبه بیک و جای
تباهی آمده واقعه را باق شیخ گفت اما پودی باق شیخ عاشق بود خط نوشته فرستاد که مدتیست که بر تو عاشقم
مرا قبول کن یا آنکه تنها تنهایی بنزد خود طلب مرا و من برادرت و ام امیر تیمور آق شیخ در غضب شد اما او هم عاشق
فرستاد که شب تنها بیا پودی فریب خورده شهوت چشم عقل او را تیره کرده آمد آق شیخ چند غلامی را فرمود که
بو و براکرفته زنجیرها زدند و در صندوق کردند فرمود که تنها نبرده کور کنید تا همگان را تو و من نیز به نام نشوم برده
در کوشه کور کردند اروس رهستا پاوید که بیجر آمده صندوقی را کور کرده رفتن پنداشت که زر خواهد بود آمده کشته
برادر و بچه نبرده کشید پودی زنده بود و باآن اروس گفت دنیا در که رست مرا تربیت کن ترا زری بسیاری
خواهم داد القصه او تربیت کرد تا پودی شفا یافت شنید که صاحبقران اکثر قلعه های اروس را فتح کرده
قریب بیکاور رسیده اند پودی بجانب لشکر صاحبقران آمد بدربار ملا چنگیزی آمد که میرزا سیف الدین آنجا
بود هر دو نشسته علم نجوم میآموختند پودی زبان فارسی را میدانست غلامی را گفت در آمده گوی که پودی
آمده دست غلام در آمده گفت ایشان خواستند که امتحان کنند بغلام گفتند که برآمده گوی که نیست غلام
برآمده گفت پودی در کف دست خود قرعه انداخت گفت هر دو رو بروی هم یکی پشت بمشرق دیگری پشت
بمغرب نشسته اند غلام درآمده گفت هر دو زیر یک پیراهن در آمدند گفتند که بگو که نیست پودی گفت و زیر
یک پیراهن درآمده اند هفتاد مرتبه مبدل کردند پودی یافت هر دو حکیم بدانا پاو آفرین کردند پودی را
درآوردند مجهول بود خلعت دادند پرسیدند باین فطرت ترا چه پیش آمد که چنین شدی پودی گفت از جهت
شهوت چنین شدم او را گرفته بدربار صاحبقران آوردند میرزا سیف الدین پودی و ملا چنگیزی را در
زیر چهره نقره مانده پیچیره طلا داخل شد که صاحبقران بر کرسی نشسته و زیر طهارت بود پودی را اجرا کرده جای
طلب کرد پودی رسیده کرنش کرد و در وقتی که مسواک گرفته میخواست مسواک کند احمد بیک پسر امیر موسی که بدست
صاحبقران پدر او کشته شده بود با میرآب طهارت میداد صاحبقران خواست مسواک از دست او گرفته مسواک
کند پودی فریاد زده گفت تقصیر آن مسواک را بجرم بدهید که اول خود مسواک کند بعد شما مسواک کنید صاحبقران

شدند



شدند که احمد بیک مسواک را گرفته میل نزید ناچار مسواک کرد مسواک کردن همانا سیاه شده تا رس کشید پودی
گفت من بحکمت یافته بودم که او در مسواک زهر انداخته است الحق او برای دیت پدر چنان کرده بود امیر
صاحبقران از هر جنس بعد حروف مسواک که صد بیت هفت ثو دیجاب جل به پودی انعام کردند مثلا صد بیت
هفت شتر صد بیت هفت اسپ مع جبه وق طلا صد بیت هفت فیل صد بیت هفت زنجیر صد بیت هفت غلام صد بیت
هفت کنیز صد بیت هفت خیمه صد بیت هفت تاج صد بیت هفت مشروح صد بیت هفت لباس و اطلس صد
بیت هفت کیمخواب صد بیت هفت دیبا صد بیت هفت شمشیر صد بیت هفت طبق صد بیت هفت نوبت صد بیت
هفت چهار آینه صد بیت هفت قلق صد بیت هفت نافه مشک صد بیت هفت شال علی هذا القیاس از هر جنس
انعام کرد پودی گفت من دو طلب دارم یکی آنکه من که فرنگی ام مرا باسلام بخوانید دیگر آنکه اگر ولایت پیکاور
را بگیرید آق شیخ را بمن بدهید صاحبقران قبول کرد اما قراولان خبر آوردند که بیرون نام اروسی بعد بیست
هزار فیرمیتری پوش رسید الحق بطرفه تجلی نما نمانا کرده در تقابل صاحبقران فرامد پودی گفت اگر ظفر بیرون
باید دیگر کسی طاقت شما ندارد القصه طبل جنگ در نوازش درآوردند آن شب بزم خاصی بود
میرزا سیف الدین ملا چنگیزی بودند صاحبقران از هر سه حکیم پرسیدند که ظفر کرا باشد هر سه حکیم قرعه انداخته
گفتند ظفر شما راست بیرون کشته خواهد شد صاحبقران پرسید که چگونه میمیرد میرزا گفت از مقام بلندی
میافتد ملا چنگیزی گفت نه در آب پودی گفت نه به تیر میمیرد صاحبقران گفت قول کدام شما درست باشد
هر کدام بودند گفتند اگر قول ما درست نباشد ما سر خود را گرو میدهیم هر دو لشکر در تقابل یکدیگر صف آراسته شدند
اما لشکر اروس در پیش رود دیواری کشیده بودند سرتاسر دیوار از شکاف بود که ملتق میانداختند بیرون نخود
نقره بسیاری زر دیوار در انجانب ریختند سپاه مغول آن زر را دیده یکی اسپ ماندند اروسان یکی شبیه
ملتق کردند آن ده پنج هزار کس یکی از سپاه مغول بملتق پرید فردا صاحبقران سوار شدند اروسان باز
دیگر زر ریختند یکی از المان خبر آورد که زرها پاشیده اند مردم یکی دو دیدند صاحبقران فرمود که المان را
گرد آیند از یکجانب میکردند از جانب دیگر میستانند مردن باشان عبرت نمیشد میکفتند اگر قضا
رسیده است میمیریم القصه تا بیست روز صد هزار کس کشته شد اما هرگز المان را نیند نمیشد اروسان
تحسین میکردند اما صاحبقران پودی را طلب کرد پودی گفت بمن زر بدهید من فکری کنم صد هزار صندوق
دو طبقه فرمود در طبقه اول زر در طبقه دویم جوان جنگی مکمل که دو هزار کس شود بر شتران بار کرده
بیک مرد سهلی داد که بجانب دشت برو بید خود پودی نیم شب بلشکر بیرون آمد پودی را در اوردند
بیرون گفت ای پودی ترا چه پیش آمد که با میر تیمور همراه شدی پودی گفت مقصود من آن بود که کار
امیر تیمور را ربکنم هر چند کردم نتوانستم کاری کردن اما امیر تیمور خزینه خود را بجانب اشترخان فرستاد
اگر ترا زر در کار است کس فرستان که بیارند بیرون کس فرمود کرفته آوردند پودی گفت من این بکی ترا

تا اگر مرا هیچ خبر نداری وحشی که دولتمند بودم تو از الف حساب کرده بودم بیرون مرد بهمت بود فرمود که چهار هزار
صندوق زر را به پودی بدهید پودی آنچه نان را برادر وان دو هزار کس خود را فدا کرده بودند اول بزرگ
دیوار شبک آمده دیدند که ده هزار تفنگ چرخ هایند و اند ملتفتهای همه را گرفته کرمانکشیده دیوار بار ا ویران
کردند صاحبقران کوشش بسیار بودند که یکی اسب ماندند فرمودند که در جنگ الله کوبند تا مسلمانان کافر معلوم نبود
آن شب طرفه جنگی شد شکست بر سپاه اروس افتاد بیرون گریخته بر درختی برآمد و اروس درختی بود که بر کنار
عظیم داشت بیرون برگها را بر خود پناه کرد و فردا هر چند کاوشند نیافتند صاحبقران گفت قول هر سه حکیم
دروغ برآمد باز آن سه حکیم قرعه انداختند گفتند او زنده است چنانچه گفته بودیم همچنان خواهد شد القصه
مردی زیر درخت آمد که آب خورد جوی بود در سایهٔ درخت نشست و بر بالای درخت بیرون بود بول تنگ
کرد هر چند حیله کرد نشد آخر سر داد قطره قطره بر آن چکید کو بید که آخر وزیر میرزا شیخ بود میرزاده را از نظر
انداخته بود و آنجا نشسته بود ناگاه از هوا قطره چکید پنداشت باران میبارد دید که در هوا ابر نیست حیران
شد نیک نظر کرد دید که آدمی در بالای درخت بیرون داشت که او را دید بزبان اروسی سخن میکرد آخر دید
که با او وعده میکند آخر شده مرد در رید بر تافت دانست که از فلاکت برآمد چونکه بر سر او بول کرده بود و در آن
وقت چه بر سید اشد ندیم زاد عم شیخ بود که بطلب بیرون همراه پودی برآمده بود میرزاده زیر خود را دیده روی
خود را تافته گذشت وزیر فریاد کرد که ای میرزا اینجا اروسی پنهان شده میرزا باو حرف نیز دخواست که گذرد پودی
گفت بپرسید حالا که آمده دیدند که بیرون بود میرزا آخر دبازو زیر خود کرد و هر چند کردند بیرون نفر آمد آخر میرزا
به تیر زد که از مقام بلند بضرب تیر در آب افتاده مرد قول هر سه حکیم درست برآمد اما بقول پودی تحسین کردند که
به تیر گفته بود بعد ازین واقعه صاحبقران بجانب ولایت مسکاو متوجه شد **داستان فتح نمودن**
**صاحبقران مسکاو را و در آمدن بظلمات** القصه صاحبقران قریب مسکاو رسید میرزا اسحاق
محمد را ایراول کرده با پنجاه هزار جوان فرستاد چون میرزا بمسکاو رسید دید که قلعهٔ مسکاو از سنگ مرمر
بر زبر هر کنگره یکمرد و تفنگ در دست مرتبع نشسته اند رسیدن میرزا همانا جمیع تفنگها یکی آتش دادند صدای
اطراف اطراف برآمد دنیا سیاه و تاریک شد بعد مردم بسیاری برآمده ملتفتها را تیر بند کردند میرزا از نزد جانب
پرسید گفت آنها همه صورتند که صنعت گران اروس ساخته اند هر صد صورت بیکه یکرو داشته مروت کرده اند
و در دیگی آتش می باید بعد رزان دید که در اطراف قلعه از عرابه قلعه کرده اند بر هر عرابه زنبورکی ماده
در سی هزار عرابه دو غلام فرنگی نشسته اند در میانه جای قلعه منارهٔ آنجا جا دراق شیخ را دوخته اند بعد
لشکر صاحبقران ایل ایل اروق اروق قبیله قبیله میآمدند هر ایلی یکرنگ لباس پوشیده بودند بعد امیر
صاحبقران پیدا شد لباس کحل در بر میر که علم حل محجاب را بر سر او افراشته علامه بر دست راست قلندر ران
در جلو جار کرده میآیند صاحبقران بجلی آمد حق امدند بعد از سه روز جوانان فاتحه گرفته دوانیدند قریب دوهزار





زنبورک را یکی آتش اکثر زنبورک ایشان مثل هاون بود از درون شهر دو هزار کس برآمدند بدستور هاون
چند ها در دست داشتند بر زمین کور کرده از دو ربوک خاده ها فتیله بسته آتش دادند آن ها و نشانها پرید
بر سپاه صاحبقران رسیدند با آدم و هر اسب میرسید مثل چوب چرخ میکرد و دود بر فلک برآمده بود امیر گفت اگر چنگ
ایشان شکست شنید نشنود فرمود که هر که فکر این کافران را کند هر چه طلب کند بدهم دولت شیخ اغلان گفت من فکر
این هنگامه را کنم ایل چته را کند در که رفته در ملک ترکستان او تاغ بگیرند امیر قبول کرد و فردا سنگ بدهد را
بدهن انداخته در چشمهٔ آب در آمده هزار ریک غوطه بکیدم زد ناگاه ابر جا پیدا شد باران باریدن گرفت
جوانان یکی دوانیدند اروسان هر چند کردند آن زنبورک ها در نگرفت جوانان او زبک یکی دوانیدند جمیع
اروسان که در قفای زنبورک ها بودند قتل کردند بقلعه دوانیدند بدرون شهر از شش جهت رخنه کرده
در آمدند هر چند کردند آق شیخ را نیافتند کنیز که گفت اینجا نه در آمده بود چون درون خانه در آمدند دیدند
خمهای شراب بود در یک خم دیدند که تیز آب بود آق شیخ خود را در خم تیز آب انداخته بود شنیده بود که صاحبقران
او را به پودی خواهد داد از غیرت که من به یتیم خود چگونه رسم گفته خود را گداخته بود بعد از آن پودی مردم
مسکاو را تشجیع شده باج قبول کرد همه را صاحبقران بخشید پودی را پادشاه کرد و باج اروس تا زمان پادشاهی
میرزا شاهرخ میآمد بعد از اینکه پودی مرد دیگر نیامد القصه بصاحبقران خبر آمد که میرزا شاهرخ از جانب
بلغار رسید چه پیشو از رفتند میرزا آمده پدر را ملازمت کرد آنچه عجایب که دیده بود بیان کرد صاحبقران را
آرزوی دیدن ظلمات شد که وصف او گذشت که مقامی است که در جانب قطب اروس شش ماه شب است
شش ماه روز صاحبقران بدان مقام رسید کوهی دید جانب قطب کوه زمین پست بود آن وقت آفتاب برج
جدی بود تاریک بود و هر وقت که آفتاب بدرجهٔ حمل میآمد تا میزان روز بود و از میزان تا حمل شب صاحبقران
لشکر را در مسکاو مانده بود و مردی فرمود که بدرون ظلمت در اچند قدم رفت گریخته برآمد دیدند که سر و
روی او خون آلود پرسیدند گفت چیزی آمده بر دیم زد خون فشان شد دو چشم او سید رخشید دیگری
در آمد مثل آن شد دولت شیخ اغلان گفت گمان میبرم که بوم باشد آخر غ بروی مردم در میافتد فرمود
همیخ شاخه شش خانه ها گرفتند اگر بوم آید خود را زند با آن شاخه ها بند شود صاحبقران بهمراهی امرا
در آمدند تا قریب سه صد مشعل گیرانیده میرفتند بوم بسیاری آمده خود را بر آن شاخه ها میزد و بند میشد و در روشنائی
مشعل میافتاد بجایی آمدند که قریب چیزی مثل ستاره برق میزد چون نزدیک آمدند دیدند که مقامی و در جنب
سه صد گز درازا و صد گز بلندی او صد پنجاه گز از چوب شمشاد عمارت کرده اند گنبدی در میانه او از چوب
ترتیب داده اند در میل او گوهری بند کرده اند که برق آن گوهر نمودار شده بود مشعلها را در جانب
عمارت گرفته استادند بر دیوار آن عمارت بوم بسیاری بود رقاع آن عمارت را دوری نبود در جانب
مغرب آن عمارت آفتاب ماه کوکب را صورت کرده سه شکل دیگر یک شکل مثل کمان حلقه یک شکل مثل

مارپیچ یک شکل مثل چلیپا حیران شدند و در زیر آن اشکال مثل مشته نهاده اند چو باد در آن مثل کوشکی طلا جو
آویزان است و صاحبقران از جمیع ملایان و دانایان سرای این واقعه را پرسید همه حیران شدند صاحبقران
گفت هر که فکری کند هر چه طلب کند بدهم ملا عبد الله نام مردی بود از شاگردان علامه لقب او کیس تلی میباشد
بصاحبقران گفت آن شکل در دیوار این عمارت یک شکل مثل کمان است بلفظ یونانی را باین شکل می نویسند
آن شکل که مثل چلیپا است لفظ فی را باین شکل می نویسند آن شکل که مثل مارپیچ است او شکل دال است اما حق
بحساب ابجد ششصد فی هشتاد و دال چهار است مجموع ششصد هشتاد و چهار میشود و لفظ مقبره اسکندر نیز ششصد هشتاد و
چهار است گمان میبرم که مقبره اسکندر است و دیگر شکلها نموده اند قلب ماه هام میشود و هام گفته بزبان یونان قفل را
گویند و دیگر شکل ستاره نموده اند تجنیس ستاره شبازه است شبازه گفته بزبان یونان کلید را گویند این
اشارت است که این مقام را دری قفلی کلیدی هست دیگر آنکه اینجا کوشکی نیلی و در گمان میبرم که اگر آن کو
شک را تا بند دری پیدا میشود و اما هر زمان از درون آن عمارت آواز شیهه اسب میآمد ملا کیس تلی اول آن
کوشک را بجنبانید چیزی معلوم نشد بعد بر است تافت از و ریش تر سید صاحبقران آمده زور کرد کم کم
چه اشد دری وا شد یک طبقه درون او دری دیگری دو طبقه قفلی کلیدی وا کردند همه بر ملا کیس تلی آفرین
کردند درون در آمدند کشیدند در او را وا کردند مقبره دیدند اما آنخانه مثل روز روشن بود تعجب کردند
اما در بالای آن قبر لوحی پرتو آن لوح بود که خانه را روشن کرده بود آمده که در لوح نظر کردند روی زمین را
دیدند معلوم شد که گیتی نما بوده است اما آنجا محکم کرده اند که امکان جدا کردن نداشت صاحبقران دید که سر خود
تمام عالم در آن آینه مینمود در شهر دید که در کوی خانم طرفه ازدحامی حیران شد که چه واقعه باشد اما راوی
گوید که چون صاحبقران خانم را از نظر انداخته بود خانم چندان طاعت کرده بود که مستجاب الدعوه شده بود
جمیع معیوبان بدعای او شفا می یافتند از آن جهت ازدحام مردم بود و در بالای لوح نوشته که ای کسیکه از
گردش روزگار را زحوادث لیل و نهار قدم سعادت درین ورطه نهاده زنهار بصد زنهار قدم واپس نه که این
مقام خاموشان و سر منزل فراموشان است این مقامیست که سر تاجداران را در هم شکسته این آن
آینه عبرت است که غبار رنگ کدوران را بر هم نشسته بعزو نما کند رباعیست که غبار چندین هزار قافله را برباد
داده جهان منزل غدار است در پای فنا در شش جهت کشیده عزیز من دل برنگ بوی دنیا مبند که هنوز
از گلستان حیات گل مراد نه چیده باشی بناگاه صرصر خزان مرگ در تاز و باد مرگ برگ امید براندازد
نظم نشاط زندگانی با غم مردن نمی ارزد حیات خضر اگر باید بجان کندن نمی ارزد اگر بر تخت شاهی تا بروز
مرگ بنشینی بخشت زیر پهلو در لحد خفتن نمی ارزد نکیر منکر از جاه تو بعد از مرگ اگر پرسند جواب با صد اینها
یک گفتن نمی ارزد بعد از آن نوشته که منم شعله دودمان ربع مسکون پادشاه بحر و بر ملک اسکندر اگر تمام
عالم را در تصرف خود در آوردم طاقت سر پنجه مرگ نیاوردم اگر چندیکه روزگار عنان اختیار بقبضه اقتدارم





گذاشت اما آخر در خاک با پاکم انباشت ای عزیز زبانم که در منابر دهان بتلاوت قرآن مقید بود در
از سرمه مرگ مهر سکوت پذیرفت همان نرگس هر دو دیده که از شراب زندگانی سرشار بود و در خرابات اجل
بیچو خماران خماری روی بر سر خاک فنا نهاده اند دلم که از زنگ کدورت صاف بود و از زنگار مرگ ناپدید شد
سراپا وجودم که هریک جرعه نوشان شهود بودند پست غبار فنا گردیدند نصیحت است از جانب من ترا ای
خردمند دل بجهان مبند چشم عبرت بگشا اگر چه سلیمانی آخر در چنگ مرگ در مانی اگر اسکندری آخر از مرگ منصوره
در شکندری اگر رستمی آخر در خاک لحد بمانی اگر جمشیدی آخر از تاج و تخت نومیدی اگر امیری آخر بدست
صیاد قضا اسیری اگر شاهی عاقبت در خاک سیه تباهی نظم سکندر منم شاه دریا شکوه جهاندار از ماه تا
دریا و کوه گرفتم جهان را کران تا کران به نیروی بازو بگرز گران ز جام جم آئینه پرداختم در آخر مغاک لحد
ساختم گرفتم بتدبیر روی جهان نگشتم ز جنگ اجل در امان گرفتم جهان را سراسر بزور قناعت نمودم بیک
بکور خزاین ولی جمع کردم بسی نبردم از آنجمله با خود خسی از آن حله های سعادت رسن قناعت نمودم بیک
کفن از آن مال و جاه و از آن دار و گیر کنونم نمانده است نقش حصیر از آن تاج اقبال کو بر سرشت بگنج لحد
سر نهادم بخشت از آن دار و گیر اساس بسی برفتم در آخر بدست تهی بسی جمع کردم خزاین گنج نبردم در آخر
بجز درد و رنج مسخر نمودم همه بحر و بر نکردم از آنجمله انگشت تر دریغا که عمرم بضایع گذشت خوشا وقت آنکه
فارغ گذشت ایا ای خردمند پاکیزه دین بخاکم نشین بعبرت ببین بجز ذکر او هرچه کردم عبث عبث رفت
عمرم بفکر هوس هر آن کار بی ذکر حق کرده ام خطا کرده بودم خطا کرده ام القصه صاحبقران این واقعه را دیده
خواست که آئینه را جدا کرده بگیرد زلزله پیدا شد نزدیک بود که مردم بزیر زمین فرو روند آخر بجایش
گذاشت بخانه دیگری در آمد دید که اسپی بسته در آخور او شیر و شکر ریخته استاده است گویند که اسپ صبای
اسکندر است که امام مهدی خواهد گرفت هیچکس را قوت نبود که بنزدیک آن لکاوه رود القصه هم
صاحبقران برآمده براه آمده رجعت کرد اما امید است که چند روز زنده باشد زیرا که دنیا سیاه بود اما
هوا بغایت سرد بود چون بیرون برآمدند دویست کس را القوه شبانه مانده بودند دیدند که شکم پاره کرده اند
خون ایشانرا در کشیده اند یک آدم نیم جان یافتند او گفت رفتن شما یازده روز شده است اما فوجها
بجا بود آمد مخصوف گفت بعد از رفتن شما یکباره مخلوقی آمدند صورت ایشان مثل انسان بود ناخن ایشان
مثل تیغ بود همه برهنه بودند آدم و چارپا را پاره کرده بجانب کوه رفتند گویند که آن کوه که بنایه ظلمت بود
تا قرآن کوه سنگ سرمه بود اما صاحبقران بجانب آن مخلوقان آمد از مغاره های خود برآمدند آمده بلشکر
صاحبقران در افتادند ناخن ایشان مثل تیغ قلم میکرد مردم در مانده شدند سه روز جنگ کردند شبها بمغاره ها
میرفتند آخر بودی فرمود طعام بسیاری پخته زهر انداخته در سر راه ایشان ماندند ایشان برآمده بطعامها
در افتادند بعد از اکل کردن کفیده مردند بعد از آن صاحبقران برلب دریای شور آمده دریا شده

بجانب مکه روان شدند در میانه جای دریا کوهی نمود بطلسمات بشر بن در آن کوه رفتند چند کس را که بابر
فرستادند نیامد آخر خود صاحبقران رفت دید که در شاخ درخت مرغ نشسته خواست که به تیر زند هر تیر که انداخت
بجانب دیگر رفت آن مرغ پرید رفت صاحبقران بدان کوه برآمد بهمان جانب کوه که تیرها رفته بود روان شد دریافت که
آهن ربا است امیر را از خود کرده دور آمده دید که آن مردمیکه بطلسمات رفته بودند در آن کوه بند شده بودند
امیر نجات داد و هر که هم را از آهن ربا کرد خلق در آن کوه سیر کردند بجایی آمدند که دره تنگ بود و مردی نشسته تیر
در کمان نهاده گوش تا گوش کشیده اگر کسی قدم پیش نهد به تیر زند هیچکس از خوف پیش نرفت مردی از لشکر
صاحبقران سنگ آهن ربا در بغل داشت چون نزدیک تیر انداز رسید تیر از شست او خطا یافت آن مرد جیب
راست میبد دید تیر آمده بر سینه او بند شده دیدند که در بغل او آهن ربا بود دیگران تیر انداز را که نگاه کردند بجای
ستاره تیر میانداز دیگر که پیشتر که آمدند معلوم شد که تمثال است صاحبقران گفت حکما بود و هم بخواهند تمثال را بر
بستند الله و اعلم داروت نجات برآمدند بیک جانب دره دریا بود و هیچ چیزی از عجایب و غرایب نیافتند وقت پیشین
موذن بانگ نماز گفته چون الله اکبر گفت از درون کوه مثل کسیکه جواب اذان گوید صدا آمد هر دم گفتند
کوه است همچون صدا میدهد صاحبقران قبول نمیکرد که آواز آدم است چون اشهد ان محمد رسول الله رسید از کوه
آواز آمد که قرة العینین لبیک یا رسول الله و دیگر آواز آمد اکنون تحقیق قیامت همه شنیدند بفطرت صاحبقران آفرین
کردند اما هیچکس را ندیدند پاره گفتند شیاطین است صاحبقران گفت این آواز شیاطین نیست تا ازین خبر نیابم
ازینجا نروم صبر کردند شب شد صاحبقران نظر کرد از روی دریا مشعل پیدا شد کشتی یکی سوار و یکی پیاده آمده بر آن کوه
قادر شده فریاد کرد که ای ضریب برآ از درون کوه آواز آمد که ایظالم مرا میکشی دیگر بزبان اروسی حرفی میگفت
آن سوار مکمل بود بران متوجه شد غاری نمود در شد نفر خود را امر کرد که او را برآرد ظالم و در آمده پیر فانی را از جای
سنتش گرفته از غار برآورد و پیر گفت ایظالم میکشی دیگر مرا اول بزبان خوش گفت بگو آنچه تو گفته پیر گفت چه بگویم
زیرا که من مامورم آن سوار دید که بملایمت نشد بوحشت گفت پیر قبول نکرد شمشیر کشید رسید که ترا بکشم پیر گفت هنوز
اجل من دور است صاحبقران گفت برآمده پیر را حمایت میشوم رفیقان نگذاشتند سوار تیغ زد که سر پیر بزمین افتاد و پیر
صاحبقران پریشان شد که مرا نگذاشتند که حمایت نمایم بناگاه دیدند که دستی از غیب پیدا شد سر پیر را بر تنه اش نهاد
باز پیر زنده شد صاحبقران تعجب کرد سوار از پیر پرسید که چگونه دست بود پیر نگفت باز به تیغ زد باز دستی پیدا شد تا صبح
هفتاد مرتبه پیر را کشت آن دست غیب زنده کرد صاحبقران را طاقت در جگر نماند گفت سر راه میگیرم فرزندان گفتند
ما متوجه شویم اگر زبانی داشته باشد اول عمر شیخ برآمده سر راه گرفت پیر کناره شاهده استاده بود سوار بتقاضای
در سخن درآمد گفت شما را لکه رها چکار میرزا او رو برو شد صاحبقران برآمده مشعل روشن کردند میرزا را زخم زده میرزا
شاه را نیز زخم دار کرد تا هفت کس را زخم زد پیر فریاد کرد که ایقوم سردار خود را بگوئید که بیاید وقتی قلیچ در سان
بود و در جنگ امیر نزد و پیر رفت گفت نام تو چیست گفت نام من امیر تیمور پیر گفت ز نسل کیستی امیر گفت از نسل یافث ابن نوح

پیر گفت



پیر گفت در کتف خالی هست گفت آری پیر گفت بدرون غار در آنیم نیزه را بگیر برین سوار بزن صاحبقران
بغار درآمد دید که نیم نیزه تمام فولاد بر سقف غار خزیده استاده است سه زور کرد نتوانست گرفت برآمد که من نتوانستم
ستم گرفت پیر گفت حالا اذان گفتی بگو زور کن امیر اذان گفت با شهد ان محمد رسید نیم نیزه جدا شده
گرفته برآمد آن سوار نیم نیزه را دید گفت بمن ده تا ببینم پیر گفت مده بر سینه اش بزن صاحبقران چنان
بر سینه او زد که از پشت او برآمد بعد از قتل او صاحبقران پرسید پیر گفت من ضریب نام دارم از زمان
حضرت عیسی علیه السلام تا الوقت زنده ام این نیم نیزه تا نزول شان هم زنده ام این نیزه حضرت عیسی است که
باین نیزه دجال را میکشند رداو عصا و انجیل و نیم نیزه از ایشان است دیگر از آثار علامت قیامت
بمن سخنان گفته اند دیگر و میکه تو قتل کردی جاثلیق نام حکیم بود در انجیل ذکر مرا یافته چند مرتبه آمد که
دعا تنی ها رین ده قبول نکردم گفت آثار قیامت را بگو نگفتم بمن خشم گرفت هر وقتی که مرا میکشت آن دست
غیب از آسمان چهارم است دست حضرت عیسی است علیه السلام صاحبقران گفت از آثار قیامت مرا چیزی بگوی
چند کلمه را گفت چون آخر الزمان شود قبل از نزول حضرت عیسی علیه السلام چند شهر خراب شود بخارا را اخگوچ
خراب کنند که از جانب مغرب از دشت خوارزم او بیابان بجانب ولایت آیند ز صدای شتم ایشان عمارتها دیگر
شود سمرقند را آب خراب کند بدخشان را زلزله خراب کند بلخ را باد سموم خراب کند اصفهان را مار خراب کند
زیرا که مار در قصه آدم علیه السلام از بهشت در اصفهان افتاده بود و هند را برسات خراب کند و دو هند
کوه را برق خراب کند ملک اروس را برودت خراب کند مردم حبشه بمکه و مدینه آمده جا گیرند مردم عرب بروم
و ایران روند آنوقت خانه کعبه ویران شود و دیگر آباد نشود القصه صاحبقران پیر را پدرود کرده بمکه
آمد از آنجا بعد از دو نیم سال بجانب تخت خود مراجعت کرد **داستان یورش پنج ساله**
**صاحبقران بملک ایران بجنگ شاه منصور** چنانچه خواجه عبدالله هاتفی گوید نظم طرازنده این
خجسته رقم چنین راند در فتح نامه قلم ز روس و ز قبچاق آن شهریار نیاسوده از کلفت آن دیار
بر اندیشه ملک گیری دماغ نکرده دمی خوش هوای فراغ بجز ملک گیری هوایی نداشت ز لشکر کشیدن
ملالی نداشت پی خواهش افسانه نامه بود ز جوش کله واره جامه بود چنین گفت خاقان گیتی
سریر ز شیرین سخنهای گیتی نذیر دیگر باره ام عزم ایران شده شنودم که آن ملک ویران بجو
از آن ملک لشکر تمام کشند و ز پا زرد و ره اهتمام بنوعی که تا نجا ل درست نیامد سفر کرده و زره جیبت
کز آن مظفر ز بخت نگون شاه دند با ز جد خود نیرون القصه صاحبقران در جمیع قلمرو و اروس حاکم ماند
بودی را پادشاه کرد و از دشت خان بار کند آمد از آنجا به بخارا آمد بعد بسمرقند رفت اول بخانه خانم آمد که
او مبتلا بالدعوه شده بود هنوز چهار ماه نشده بود که از ایران خبر آمد که شاه منصور آمده شیراز را گرفته
سلطان زین العابدین را که گماشته صاحبقران بود میل کشیده است باز جاسوسان را فرمود که لشکر جمع کردند

اما امرای صاحبقران نگفتند که دو نیم سال است که یورش کردیم چند روز صبر کنیم بیورش پنج ساله امر شد که تعیین طیاری کنند
همه بذوق تمام قبول کردند اما صلابت صاحبقران بدرجه بود که هیچکس را دغدغه نطق نبود صاحبقران از او جمع کردن
لشکر که از ین فصلی از واقعهٔ ملک ایران شنوید چون صاحبقران در یورش سه ساله سلطان زین العابدین را از حکومت
شیراز دواده بود ندشاه منصور که عم زاده میشد از تبریز لشکر کشیده بر سر شیراز آمد سلطان زین العابدین قبل
نامه فرستاد که سلطان دروازه را بگشایند با هم روی میدهیم که ما شتکان امیر تیمور را از ملک بدر میکنیم سلطان
گفته فرستاد که با امیر تیمور نباید بدی کردن او صاحبقران است این دولت را خدا باو عطا کرده است او نتوان
بزور گرفتن شاه منصور در غضب شد بقلعه دوانید دروازهٔ عراق را شکسته در آمد لشکر او متعاقب در آمد
هر کسی این دستور قلعه نگرفته بود سلطان زین العابدین گریخته بخانهٔ خواجه عبد الرحمن عبد القادر پناه برد که
ایشان پنهان کردند شاه منصور شیراز را گرفت مردم اطاعت کردند کس بتر دو سلطان فرمود که هر کسی خبر
آرد هر چه لایق او باشد بدهم اگر خبر یابم که در هر جا باشند فرزندان ایشان را خواهم بر انداخت اما خواجه روزی
بفراموشی انگشترین سلطان را در انگشت کرده طعام خورد ندشاه در نقش نگین نام سلطان را خواند که دید که
او را انچنین هنری بود که خط عکس را میخواند هیچ نگفت خواجه را بافسانه پردازی انداخت که ایشان قصهٔ
امیر حمزه را تصحیح کرده بودند شبها در بخانهٔ خواجه کس فرستاد که آنچه که در خزانه است البته همراه قاصد روانه
نمایند ما او را بجای دیگر پنهان میکنیم مبادا شاه منصور ببرد آمده قاصد بگوی خواجه شنید را داد سلطان
ساده دل برآمد قاصد آورده بخانهٔ خود ماند و شاه خبر آورد شاه از خواجه پرسید که سلطان در قوش شماست
خواجه انکار کردند شاه فرمود که سلطان را آوردند فرمود خانهٔ خواجه را تاراج کردند خود خواجه را شهید کردند چشم
سلطان را میل کشیدند این رباعی از سلطان است   تا چرخ مرا بدید کمان برخواست   دل از سر عیش کامرانی برخواست
تا دست قضا چشم مرا میل کشید   فریاد ز عالم جوانی برخواست   اما سلطان را بوزیر خود سپرده بود هر روز شاه سلطان
آمده عذر میگفت الحق از کرده پشیمان شده بود سلطان وزیر را و یقه کرده گفت تو اگر من اتفاق کنی من شاه را
بکشم وزیر گفت چگونه میکشی سلطان گفت اگر آمده بمن عذر میگوید من او را در آغوش میکشم تو کاردی در پهلوی او
بزن وزیر قبول کرد روزی شاه در خانهٔ سلطان آمد سلطان او را در آغوش کشید وزیر کارد در کشید و دوید خنجر
کاری بسینهٔ او رسید که از پشت او برآمد شاه بهزار مشقت نجات یافت فرمود که سلطان را در بیابان برده بر جا بکشند
سلطان بهزار مشقت باصفهان آمده در مسجدی قرار گرفت اما شاه امر قتل کرد و غلام حق نمک اندیشه کرده قریب شهر
برده در بیابان بر تافته بود اکنون از صاحبقران بشنوید اما صاحبقران چنان لشکری جمع کرد که زمین از گرد
ایشان بستوه آمد آن وقت فصل بهار بود اما از یورش دو نیمساله دست قبچاق و ملک اروس مدان صاحبقران را
هنوز شش ماه نشده بود از پادشاهی امیر یازده سال گذشته بود و از تاریخ هجرت هفتصد و هشتاد و سال گذشته بود
القصه در سال بیجان ئیل در ماه محرم بجانب عراق بطرف دشت کاهی روان شدند از پل کنده جنبر بسته گذشتند بر شهر کیه

میآمد



میآمدند باصفهان رسیدند لشکری آمده در اطراف شهر فرود آمدند حاکم اصفهان که میرزا عمر شیخ بود صاحبقران را
تکلیف کرد چون بدروازهٔ اصفهان رسیدند سلطان زین العابدین شنید که صاحبقران میآید موی سر و ریش تراشیده
بچشم نابینا از مسجد برآمد گفت کسی پیدا شود که مرا بر سر راه امیر برد مردی گرفته آورده بر سر راه ماند مردم گفت هر وقت
که امیر تیمور آید مرا خبر دار کنید وقتی بود که صدای دار و گیر صاحبقران پیدا شد مردم گفتند اینک امیر رسید او سنگ
چقماقی گرفته زد شراری جست مشت خاکی گرفته پاشید که گرد آن خاک بروی صاحبقران رسید مردم میخواستند که
او را دور کنند صاحبقران منع کرد سلطان این بیت را خواند نظم   بدولت مناز ز محنت منال   که این هر دو را
زود باشد زوال   گویند که این بیت از خود او بود صاحبقران گذشته فرمود که آن کور را بیارید صاحبقران با جرا
گفت عجایب کوری بود پاره گفتند که دیوانه است امیر گفت این افعال دیوانگان نبود یساولان رسیده
سلطان را آوردند صاحبقران او را نشناخت زیرا که موی سر و ریش او تراشیده شده بود گفت ای کور بکدام
مقام که خاطر تو میخواهد نشین او گفت مقدار اصالت نشینم یا مقدار اطوار خود صاحبقران گفت مقدار
اصالت بنشین گفت بر گوشهٔ تخت تو بنشینم صاحبقران میرزا شاه رخ را فرمود دست او را گرفته آورده در پهلوی
صاحبقران نشاندند امیر گفت دست خود بشو همراه من طعام خور او گفت طعام نمیخوردم امیر گمان برد که او را گرسنه
آمده امیر گفت دست ناشسته بخور گفت مقصد من این است که تو در تخت عزت من در لباس فلاکت چگونه هم
طعام بخورم پرسید که چه کسی او گریان شد گفت مرد غریبم ظلم کشیده ام معلوم شد که سلطان زین العابدین بوده است
ظلم شاه منصور را گفت امیر پرسید که این سنگ چقماق را چرا بر هم زدی گفت نمودم که یعنی حاصل دنیا هیچ نیست
مگر شراری آن خاک بود که یعنی آدم مشت خاکی بیش نیست آخر بباد فناست امیر گریه ها کرد چنانچه صاحب تاریخ نظام
التواریخ قاضی بیضاوی چند بیتی گفته   نظم   به پرسش چنین گفت صاحبقران   که ای پیر یعقوب کنعانیان
که ای هر تراز او بودی تو چیست   گلی دو دمانت ز بوستان کیست   جوابش چنین گفت فرزانه مرد   دل خلق در
جوش آمد از درد   ایا ایجز دمند پاکیزه هوش   منم سرو بوستان پیرایه پوش   منم رنگ بوستان شاه شجاع
بنا که بهر کشور خراع   ز تخت و ز بختم جدا او فگند   چنین است رسم سپهر نژند   بچشم ز عم میل چون درکشید   ز تختم
بخاک مذلت کشید   چو اخگر قبایم شده از زمیم   جریری بتن هست کهنه گلیم   کلاهم چو شمع است از دود آه   حجم
کمر بسته ام از گیاه   عصایم یکی چوب پیچ نژند   بمن بخیه کفش من زه خند   القصه صاحبقران فرمود که سلطان را
سراب بردند خلعت پادشاهانه پوشانیدند نوازشها کرده وعده کردند که ترا پادشاه خواهم کرد در جهان
بشیراز سوار شدند شاه منصور شنیده نقارهٔ شادیانه ماند قراولان سپاه خبر آوردند که اینک امیر تیمور
رسید فرمود که سپاهی از قلعه بیرون آیند دیگر فرمود که هر جا که اهل نغمه است همه برآیند مردم گفتند تو
بعیدگاه میروی یا بجنگ گفت شادی میکنم که قافلهٔ ترکان میآیند مال ایشان را غارت خواهم کرد نقارهٔ
شادی میزدند چنانچه بعیدگاه برآیند القصه شاه منصور در تقابل صاحبقران فرا شد و لشکر امیر صاحبقران از اول در کنار

بدرغ مصلا آب رکنا دبر پا کردند همان بیگاه با تحاشی شاه منصور طبل جنگ در نوازش در آورد و از اینجانب
صاحبقران نیز فرمود که طبل جنگ در نوازش در آوردند نظم دو دریای لشکر ز طبل جنگ دلیران بهر سو بسان
پلنگ ز غریدن کوس روز مصاف بلرزید خویشتن کوه قاف صدای نفیر و فغان شتر جو هنگامه نفخ
صور دلیران نمر سند ز آواز کوس که آنجا دو چوب بیت یک بچه بوس القصه شب را بدین مقدمه گذرانیدند فردا
آفتاب جهانتاب سر از دریچه آب بام فلک برآورد و بابر غرامه سرا پرده شاه منصور بود در شد علم سیاه بر سرا پرده
بر پا کرده بودند بدست جبله و ساقی پسران صراحی ها در دست شراب میدادند اهل نغمه در اطراف او طنبور و رباب
مینواختند تماشای دستارهای خود بجا رانگل زینت داده بودند بلشکر خود میگفت که این خیمه و خرگاه از غنیمات
از اینجا شب صاحبقران خود را با مجموعه میدان آراسته روا بر گردان بر اسب چشم سوار شده هر که علم طلق صحاب بر سر
بر پا کرده تا بر لب جوی آمده صف بربستند جمع ایل گرگان بر کردا و چنانچه رسم یوزنجری و چنگیزخان بود صف
آراسته کرد و تنک لشکر را امیرزاده عمر شیخ سپاه اصفهان و شاپور روا و دو سول سپاه را امیران شاه بود و نیز ادا
شاهرخ مع لشکر خراسان در پیش او استاد و میرزا سلطان محمد ابن میرزا جهانگیر در پشت لشکر استاده چنانچه
طبل در صدا در آوردند که زمین زمان میلرزید میرزا شاهرخ صف را زینت میداد چنانچه خواجه عبدالله هاتفی
گوید نظم صف آرا ایا این لشکر کینه خوی چنین بست صفهای آوردگاه که چون صبح که شهریار سپهر زخون
دلیران برافروخت چهر بحکم تیمور خان یوزنجری فلک سای هیجی ستیزه جوی یکی قلزم آهنین بر آمد بموج نهنگان
دران جلوه گر فوج فوج شه کامران خسرو سرفراز دو قول از پی کارکین کرده ساز یکی مرکز رایت فتح باب
گزان زهره اژدها بود آب دیگر قول از رایت خسروی ز پور جهانگیر خان شد قوی شدش شاهرخ
هم عنان در مصاف بسان دو شمشیر در یک غلاف چو قلب یمین و یسار سپاه رسانید سنجی بخورشید ماه القصه
شاه منصور امر کرد که هفت گروه آوردند در هر گروه هفت قطار بود یک ترمروم حیران بودند شاه منصور
و بیگروه آمده یکقطار در ریگ ابر پیش تیره گرفته پرانید زیرا که وزرش کرده چند گاه بود وقت در آمدن ستیز زد که قلم
رکیبه و میدان ریخت بدین مرتب تمام قطارهای دیگر اقلام کرد که در میانه میدان بیخاکی ریگ پیدا گردید آخرین
گروه زیر علم آمده چند پیاده میکشید فریاد کرد که از تو راه کسی این ورزش را بروی کار آورد بعد از آن طلبید
کرد میرزا سلطان محمد آمده زخم وارد غرقلیج ارسلان در آمده سر اسب و قلم شد میرزا شاهرخ آمده قلیچ ارسلان را از کرد
مرده اسب نجات داد و جنگ مغلوبه امات شاه منصور بهر جانب که میگرد جمعه مردم در پیش میاندرخت لشکر گرات با ایل
برلاس ایل ترخان بایل و یلم و دو سپاه در افتادند شکست بر سپاه شاه منصور فنا و ساقیان و مغنیان از سپاه
جغتای او را چه میکردند لشکر مغول هم را سپاه شاه منصور کشیدند و آمدند علم صاحبقرانی بدروازه رسید و در مابین و آزاده
استاد شاه منصور گریخته میرفت که پیره زالی از بالای بام فریاد که ای نامرد کجا گریخته میروی حرم دختر اهل
عیال خود را اسیر میگذاری بهین تو نبودی که میگفتی اینجا قافله ترکان میآید بغارت ایشان میروم ترا چه

عدد خود



عهد خود میشکنی تیغ تا بر سانیده میگریزی از این گفته پیره زال شاه در خشم شده بخود اندیشه کرد که در دست میگوید
مثل اژدهای دهان برگشته بلشکر امیر که در شهر در آمده بودند حمله کرد نظم چو دید خواه آگه شد انکار او که آتش
قیامت به پیکار او ز کلب نکته شیر دشمان دلیر گریزان شد از بیشه آن نره شیر بیچاره اش گفت زالی زبام
کز اینجا دشمن برکش حرام چو بازوی شمشیر داری قوی کجا میگریزی کجا میروی چو اندیشه داری ز شمشیر تیز دو سه
پاره نی دیگر خورده گیر زناموس نامت اگر سر بیت سرت زوستارت بچر نیست ازان سرزنش شیر شمشیر زن که آه
بکوشش از آن پیره زن بغرید برگشت چون فیل مست شتکی بزیر اژدهای بدست شده شاه منصور شیر یله با آن چه
درنده کان سرگله یکی دجله کیتی شده موج ریز بالبز خشم آمده در ستیز مگو شاه منصور برنده تیغ بکف تیغ تیز
جو غرنده میغ القصه شاه منصور چون مست یک شهام و مرکب را قلم کرد لشکر را یکی پیشتاز انداخته روان شد بچکیس
طاقت جنگ او نداشت لشکر که همراه او آمده بودند از مردانگی او دلیر شده یکی برگشته زده روان شدند از جمع که چو
های شیر از سپاهای امیر را زده بر آوردند بغیر از صاحبقران و میر بر که بر عقب پشت عادل آفتابه جرکسی ماندند
چنانچه خواجه عبدالله هاتفی گوید نظم از آنجا عنان تافت بر میمنه بر بدید آنجنان دست را از تنه وزان دست
بوحید بر میسره دران زمره ماند تا میسره تیمورخان در اندیشه چاره اش بجمع دلیران بنظاره اش بدند آنکه آشفت
حیرت کرده زمانه گریبان عبرت درید القصه همه گریختند غیر از صاحبقران و میر برکه و عادل آفتابه جرکسی
ماند شاه منصور رسیده صاحبقران از انشاخت تیز بر و بلغه امیرزاده و بلغه پر بود فرق همایون برهنه شد عنان از دست
امیر افتاده و دنیا بچشم امیر سیاه و تاریک شد دو باره شاه منصور شتاخته تیغ انداخت بضرب یک تیغ او جهان ان
انکار رفته بود که در مان نداشت این مقدر بایست که بر فرق برهنه او زده قلم میکرد از اقبال صاحبقران در چنین
وقتی که تیغ انداخته است عادل آفتابه جر سکندر را یافته سپر عادل از شکستش جدا شده فرس زده آمده بر سر صاحبقران
استاد و تیغ شاه بر سپر آمده قلم کرد و گوینده که این یکی از اقبال امیر بود و الا جه مکان داشت سپر بریده بر سر امیر آمد
سه باره میخواست تیغ زند که بنا گاه از پهلوی صاحبقران جوان سیاه پوش شبرنگ سواری گذشته چهره شیر را گرفت
و دیدند که میرزا شاهرخ بود چنانچه خواجه عبدالله هاتفی گوید نظم چو صاحبقران دید آن چهره کش بجنبید از جا تا مه
بپرش بجنبید آن کوه تمکین ز جا دران شور غوغا فرود داشت پا ز طوفان بجنبید زجا آسمان بجوید زا
فهرش امان دو نوبت رسانید تیغ دو روی بخود در انداد و آن نامجوی زند تیغ اگر برق بر فرق کوه همه
المکوه کردون شکوه چو پروانه خود را زند بر چراغ نمیر وچراغ بود زود داغ سپر بر سرش عادل زود برد فرو
داشت از بر دفع کرتند القصه میرزا شاهرخ و شاه منصور حسب شب بیان کرده در پیچ گشت تا آمده رو برو
شده هر دو تیغ کشیده یک برابر زده گذشتند دویم باره آمده هم آغوش شدند شاه منصور غلامی داشت از یکجانب
میرزا رسیده تیغ انداخت میرزا از کمال غیرت شاه منصور را ربوده بزمین زده تیغ از دست غلام گرفته بر
کمرش زد که چون خیار قلم کرد شاه از زمین جسته چار پای اسپ میرزا را قلم کرد میرزا بر جسته خود را بر زمین گرفت

در جنین برجستند چنان مشتی بر سینهٔ شاه منصور زد که بیک پهلو افتاد شاه را بر پشت المانان هر جانب او بجه
تا اسلام کفته مردم فریاد کردند حکم صاحبقران شد که آلکن آلکن تنکی قالکن تنکی جمیع اکابران بدربار آمده
ملازمت کردند صاحبقران بمدرسهٔ قتلغ شیراز مقصد تومن زر اهر کرو شاه منصور را ایند فرمود مقرر کرد که
زین العابدین را حکومت بدهد عاملان بشهر در آمدند از پی زر تحصیل کردند صاحبقران بیرون نشسته بود عاملان
مردم را زجر میکردند که زود تر شود چهل کس بودند جمع اوباش در شهر بزمی داشتند شاهدی در آن بزم بود عاملان
رفته شاهد را تعدی آوردند اوباشها اتفاق کرده جنگ در پیوستند هجوم عام کرده آنجمل تحصیل دار را قتل کردند
فردا خبر بصاحبقران رسید در خشم شده چنان در غضب شد که تا ره روز خبر نخوردی بکسی حرف نزد بر آمده بر تل رکناباد
نشست امر کرد که تمام مردم شیراز را قتل عام کنید جمیع سپاهی مقتضی شدند تا جمیع اکابر شهر همراه باش ابربسته
آورده ند روبرو شده عذر خواستند تا همه را فرمود که گردن زنید هرچند ریش تان فریاد کردند که ما را گناهی
نیست فرمود گردن زدند مردم از شش جهت دست بقتل ماندند چو جیان از هر جانب بحکم صاحبقران فریاد
میکردند که پیر اثر اسر زنید جوانان را نیم ته زنید عورتان از شکم پاره کشید کودکان را در زیر سم اسب اندازید آن
روز شیراز گویا قیامت شده بود لشکر مشغول دست بقتل ماندند مردم جمع رخش بعید ان را شفیع آوردند همه شیخان
و ملایان بودند باش سوکما آمده گفتند بجلس از ترس در نزدیک و نبود بجز قاری او نیز میلرزید پیر از حرم
عرض میکرد که شیخان آمده اند شفیع میشوند گفت همه را سر رو اهای ایشان بتراشید چنین کردند مردم شهر سیدان را
بشفاعت بر آوردند همه سبز پوش عمه پوش صد آه گفته رسول را شفیع کردند عرض کردند که شفیع رسول را میآرند
فرمود که قتل کردند مردم عورتان را شفیع آوردند که القوم مشغول باین عورتان رحم کنید که ما توانند آمده عرض
کردند فرمود که شکم پاره کنید کردند مردم شهر جمیع اطفال را از مکتب بر آوردند قریب صد هزار کودک همه قرآن
در کردن گفتند قرآن را شفیع آورده ایم سپاه چون این واقعه را دیدند دست از قتل باز داشتند همه امرا بیه
عرض کردند که قرآن را شفیع آوردند بخشیده ام بقتل کرو قوم چغتای گفتند که ما بقرآن ایمان آورده ایم چگونه
بروی قرآن تیغ کشیم اگر امیر همه ما را قتل کند امیر بقوم ترکیه امر کرد که شما بروید ایشان نیز همین جواب دادند بقوم قرقی
امر کرد همین جواب شنید بلشکر قلماق فرمود گفتند که واقعه دور رود که این مردم دست باز داشتند بقوم اروس امر کرد
بدستور چنین گفتند صاحبقران گفت شما قبول نکردید من بکسی فرمایم که امر را تغییر نه دهد فرمود که ایل جته بیایند ببرادر
ایشان امر کرده و لیکن شیخ اغلان فاتحه گرفته روان شد مردی او را گفت بمجلس اختیار نکرد تو چرا اختیار نکردی
او را جواب داد که خدا گفته کالطیع الله و اطیع الرسول و اولی الامر که حجه کرد که آن صد هزار کودک در زیر سم اسب پامال کرد
شد صاحبقران بسجده شکر بجای آورد و گفت الحمد لله که لشکر من از لشکر حضرت علی کرم الله وجهه بهتر بود زیرا ایشان در روز
معاویه حرف امیر خود را قبول نکردند مردی از نزدیکان بصاحبقران گفتند که چرا چنین کردید امیر گفت آنچه حضرت علی
کرم الله وجهه کرده بودند من کردم روزی که معاویه قرآن را شفیع ایشان کرد اما قوم ایشان سخن علی





نشنیدند الحمد لله که قوم من شنیدند اگر چنین نمیکردم سیاست پادشاهی از دستم میرفت القصه امر حکم کرد که
مردم شیراز را قتل عام از شهر بر آورده سر زنند مر کشتگان را کله منار کنند مردم شیراز یکدیگر را دو اسیر
مردم را بر آورده از دم تیغ میکذرانیدند کله منار میکردند سپاهیان از آدم کشتن و کله منار کردن دلگیر
شده بودند مردم اجنبی که در لشکر بودند پول میدادند که سرها را از تنه جدا کرده برده بر کله منار بکذرانند آن مردم
نیز دلگیر شدند اول هر یک کله یک تنگه بود اکنون صد تنگه میدادند بجلس نمیکرد گویند که منصد کله منار بر آورده
بودند هر کله مناره از ده هزار کله بیشتر بود آنها کشتگان تا شام چنان استاده بود و از خون مثل جوی میرفت
فتح مردم را میآوردند گردن میزدند همه مردم دلگیر شده بودند بخلاف اوزبک هرگز از آدم کشتی دلگیر نشده اند
انچه مردم باقی نشد را برآوردند قریب چهار صد هزار کس بودند همه آواز باد و زاری انداخته زاری میکردند هرگز
بصاحبقران تاثیر نمیکرد تا مرقت خشم او زیاده میشد بناگاه چشم صاحبقران افتاد که از دستانه میآید
جوان شد که کیست که در چنین روز بیت بازی میکند دید که جوانی خلعت سیاه در برد او بیمانه شراب در دست
دارد هر جانب از مستی سر میزد فرمود که گرفته آوردند پرسید چه کسی که مردم خون میخورند تو می گلگون میخوری
چه کسی آنجوان گفت خاک گفت از کجا میآئی گفت از خاک بکجا میروی گفت بخاک اصل تو چیست گفت خاک گفت
از غضب با شمر سیدی گفت تو نیز خاکی در غضب شد فرمود که سر زنید آن جوان بدو زانو نشست جلاد تیغ کشید
آنجوان باواز بلند خواند که عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت که گناه دیگری بر تو نخواهند نوشت
یعنی ایما کرد که جمع اوباش کاری کردند تو باعث یک کشتن را نشنیده بیکناه را کشتی چنان نفس خواجه بصاحبقران
تاثیر کرد که چیخ زده افتاد و گفت قتل عام را بخشیدم آن از اسیران چنان خبر برآمده بود که بصحبت رفت
همه بر کرد سر آن جوان میکشتند آنجوان خواجه حافظ شیرازی بودند نام ایشان خواجه شمس الدین است قدس سره القصه
صاحبقران مردم را بخواجه بخشید ایشان را نوازشها کرد داستان سلطان زین العا
بدین خود را کشتن دو باره بند کردن شاه منصور و از بند گریختن او القصه
صاحبقران در کنار شیراز شاه منصور را بامیرزا بابای قرا ابن امیرزا عمر شیخ بیرزا میرزا شاه منصور را نیکو رعایت میکرد
شبها دست او را میکشاد اسب برزم طلب میکرد روزها بند میکرد صاحبقران شنید بابای قرا گفت چرا چنین
کردی میرزا گفت شما رحم کردید گفت من چگونه رحم کرده ام میرزا گفت اگر رحم نمیکردید بایست او را میکشتید همین که
بند کردید گویا او را ترحم کردید بصاحبقران خوش آمد شاه را بامان زمان عنوان داد و سلطان زین العابدین
را رنگ آمد آتش حسد در دل او شعله زد بخدمت میرزا بابای قرا آمد که مرا آشتی بدهید القصه میرزا سلطان را
با شاه منصور آشتی داد اما سلطان در دل نگر داشت چند مرتبه شاه منصور سلطان را بخانه خود مهمان کرد سلطان
نیز شاه را بخانه خود طلب کرده عهد کرده قسم خوردند روزی شاه سلطان را خاص طلب نمود سلطان غلام خود را
طلبید گفت ترا آزاد کنم بشرط آنکه امشب بقوش شاه میروم نیم شب از خانه او میبرآیم مرا کشته در چاه سرنگون اندازید

سه روز که هر اینها بند تو رفته از آنجا مردم هر ایاب تا بدیت خون من او را قتل کشند نمی زنده مانم نه او سلطان
مرد کینه وری بود القصه غلام بخر موده عمل کرده وقتی سلطان از خانه شاه برآمد گشته در چاه انداخت خود
او از ه افتاد که سلطان غایب هر چند که فشند نیافتند از شاه پرسیدند گفت برآمده رفته بود اما بعد از روز
غلام مع اتباعان او آمده بشاه عرض کردند که از خانه تو غایب شده که فته از چاه او برآوردند شوری افتاد که سلطان را
کشته اند هر چند شاه قسم میخورد مجلس قبول نمیکرد شاه را بسته آوردند صاحبقران بمیرزا بای قرا سپردند فرمود که
بحکم زج بکن اگر بشنوم که او را عزت کردی ترا سر قلم بای قرا آورده در کنجینه بند کرد آن شب میرزا شراب خورد تا
نشست همه مست افتادند فقط رشید از کوپال که مال او جدا شده برآمده دید که همه مست افتاده اند خواست میرزا
را سر برد یاد نیکی های او اندیشه کرده اسب میرزا را سوار شده بجانب آمل رفت اما در آمل مردی بود علی جعفر نام ستم
بود فرموده بود که کسی نماز نخوانند اذان نگویند اطفال مکتب نخوانند مسجدها را ویران کرده بود و شراب را مباح
کرده بود و میگفت که من سیدم فردا همه شما را شفاعت میکنم و جد ظلم او را که بیند که بدختر خود عاشق شده بود میگفت
خود را میکنم مادر دختر گفت اگر روایت یابد که دختر را تو ان گرفت بگیر او از هر ملا ذکر میپرسید میگفتند روا نیست
میکشت در این وقت شاه منصور آمد از صاحبقران شکوه کرد از شاه پرسید شاه گفت باکی نیست بگیر مادر دختر گفت شاه
مجتهد نیست اگر از شیخ عراقی که هم ملا هم شیخ هم شاعر بود ندروایت بیاری قبول کنم شیخ را طلب کرده از ایشان پرسید که
گفتند در شریعت پیغامبر درست نیست اگر تو بدبخت بگیری تو دانی در غضب شده امر بقتل کرد در میدان شیخ با جمع عام کرد و
نیز جمهور اتفاق کرده جنگ کرده او را رکن قبیل کردند اما او رکن جای محکم بود نتوانستند گرفت آخر جمع مردم شهید
مع زن و فرزند بجانب صاحبقران رفتند از عقب فته شبیخون زده همه را قتل عام کرده رفت اکنون از میرزا بای قرا
شنو بیدگاه خبر یافت که شاه منصور گریخته است از خوف صاحبقران مع ملازمان خود محمل شده بطلب شاه رفت صاحبقران
شنیده عمر شیخ متعاقب فرستاد که مباد هنگامه روی دهد اگر شاه گریخت البته او را گرفته بیارد اما میرزا بای قرا
سرگردان بهر طرف میرفت تا بدره آمد که قریب دویست هزار کس قتل کرده اند از میان مرده ها مردی را یافتند که
زنده بود گفت اینها فقرای آمل بودند که علی جعفر و شاه منصور شبیخون زده همه را قتل کرده با آمل رفتند القصه
میرزا بایقرا بصد کس همراه با آمل رفت آن صد جوان را فرمود که بر گردید من خاص بخون شما پای نشوم ایشان گفتند
ما یان جان خود را فدا میکنیم القصه تا بشهر آمل رسید شب بر لب برآمدند بعد کشتی که نشسته میرفت میرزا کاغذی نوشته با دو
این چند اشرفی داد گیر این خط را بعلی جعفر بده اگر برو رها او ترا نکشد را اند بگوی که ایلچی میرزا بای قرام القصه پیرمرد
نامه را آورده و لو نوشته بود که میرزا بایقرا ابن میرزا عمر شیخ ابن امیر تیمور گورکان برتو باد وای علی جعفر صیدی از چنگ ما
گریخته نزدیک تو آمده صید ما را بده و الا جای جنگ را گوی علی جعفر گفت صید را چه بود شاه گفت مراد صید پناه شده شاه
از زبان علی جعفر نوشت که ابن رسول الله تو باد وای بایقرا حکم جمشید در باره نجم نفاذ یافته ندر باره شیر پیر چنگ
پیر نهنگ چند روباه زی کرده بود دید او بند پاره کرده بما پناه آورده نخواهیم داد و دیگر بجنگ تو رسیدم میرزا بایقرا

دیدکه



دید که از دور وانه آمل توپ توپ لشکر بر آمد در آن لشکر سه علم بود یکعلم بر سر شاه منصور برپا کرده بودند دو علم بر سر
علی جعفر بود و آن روز لباس سیاه پوشیده بود که همراه دریدهمراه دوخته بودند اسپ سفید دم حنا بسته میرزا بایقرا
تنها در میدان در آمده مرد طلب کرد علی جعفر داد بکرده در آمده با میرزا چهره شد هر دو نیزه کنند هیکه برابر زدند و آخر
ش شدند میرزا او را که کشند مگر نتوانست کنده شد بر زمین افتاد و پای اسپ میرزا را قلم کرد میرزا مع اسپ افتاد و آن صد جوان
یکی بعد از آن ماندند اما میرزا بایقرا را بسته بردند آن صد جوان همه شهید شدند علی جعفر امر بقتل میرزا کرد شاه قیاس
بد نیکی های میرزا گفت الحال در بند باید نگاه داشت اما میرزا عمر شیخ بده هزار کس همراه تبر دو فرزند مقید شده بجایی
آمد که قافله فرود آمده قصد غارت قافله کردند یکی از مردم قافله گفت تا خبر را غارت کردند رفته میرزا بای
قرا را نجات بده چون میرزا این خبر فرزند شنیدند مردم قافله را بخشید قافله بجانب آمل رفت میرزا آمده در جای فرود آمد
علی جعفر شنیده آب دریا را که سر داد نیم شب بود که آب یکی لشکر میرزا را گرفته روان شد میرزا بر بالای بود مثل
کشتی بر روی آب برآمد آن ده هزار جوان را آب برد میرزا بر روی آب میرفت تا از کشتی ره برآمد بدنیه رسید آن دنیه را
خرما تو میگفتند قلندر پیری در سر بازار ایستاده کمان عظیم در دست در دو سر کمان همیان زری فریاد کرده
میگوید که من ترکبچه تورانیم هر که این کمان را کشد زرها از و باشد مردم زور میکردند نتوانستند کشید القصه
میرزا عمر گرفته چند قلاب کشید اما فت شای شاج چنگیز خان در آن قلندر پیر بود فراخ دهن کج دهشم بزرگ
گوشی سرخینه کوچک بینی پهن شانه میرزا در یافت که از شاج چنگیز خان است میرزا عمر را فرجه شد که با و سخن کند آن قلندر
باز بر سر حرف او خواهیم رسید چون میرزا عمر بلشکر صاحبقران آمد امیر پرسید میرزا گفته بند که در دریای آمل
سلطان محمود غزنوی بسته بود علی جعفر ویران کرده لشکر ما را در زیر آب ماند امیر لشکر کشیده بند دریا را بسته
آمده آمل را محاصره کرد و نامه نوشته فرستاد که تو اولاد رسولی چرا شریعت پیغامبر را منسوخ کردی او گفته و گفتا
حاکم از پدر خود و رسول نیستم این شریعت مکرر شده میخواهم شریعت تازه بروی کار آورم همان شب خواب دید که
حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم بر اسب سیاه سوار لباس سیاه پوشیده گفتند ای بدبخت و ره اندیشه
میخواهی که مسلمانان را از پا اندازی تازیانه بروی او زدند ترسیده بیدار شد سوختم گفته هر جانب میدوید بعد از بعد
جان بمالکان دوزخ سپرد و شاه منصور میرزا بای قرا را گرفته بجانب ری بدر رفت فرود امر دم آمل برآمده شهر را
دادند صاحبقران در شهر در آمد جمیع مساجد را ویران دید فرمود که صد هشتاد مسجد در اینجا بنا کردند گویند که در
آمل از بقعه امیر تیمور بسیار است صاحبقران شنید که شاه منصور میرزا بای قرا را گرفته بجانب
ری رفته است متعاقب روان شد مردی در سر سواری رسیده نامه بصاحبقران داد مطالعه کرد نوشته بود که
از نزدیک من خواجه عطاء الله سپاهیم که وزیر شاه منصورم میرزا بای قرا را در الدین سپرده اند در مخلص میرزا جد گر
کنم صاحبقران تدبیری کرده فرستادند تا میرزا نجات یابد هم صاحبقران آن مرد را در خلوت طلب کرده سر و پا داد
و دیا در دو تندی داد که گره شش ماهه داشت گفت کاری کشید که میرزا در بین بادیان کشند دیگر بکند در بند این

ماویان بسوی کره اش خواهد رسید اما حاضر باش که در راه از دست تو نگریزد و از کنار آمل بری فرستاد و خود هیچ
آهسته روان شد آخر و ماهیان ابری آمد و میرزا بای قرا را سوار کرده سر داد و وزیر آمد به شاه گفت که میرزا و تسلیمه
بر ماهیان دو فندی من نشسته که بخت الحق دست میرزا بای قرا بسته بود و هزار اسب دو ندیکی سوار شده تا ختن بکرد و
نرسیدند میرزا بایقرا الحکم نشسته بود هر چند کردند نرسیدند اما ماهیان بسوی کره خود به جانب آمل میآمد اما میرزا
ذکار شده بود و در دشتی رسید که آب آنجا نبود و آنا ماهیانم فرو مانده بود با وجود آن آهسته میآمد شدید میرزا در
دشت بجایی آمد که خیمه سیاهی برپا کرده اند چنانکه آب یکجای آتش شعر های نان استاده بناکاه کوی برآمد سواری
بر اسب سیاه و لباس سیاه پوشیده قورچی سیاه بر سر بسته مثل قبا و سیاه پوشی بسیاری چون نزدیک آمدند همه عورتان
بودند میرزا را دیدند پرسیدند میرزا گفت از نوکران شاه منصورم از دست امیر تیمور گریخته ام و آن عورت گفت من
زن وزیر شاه منصورم که بدست بایقرا کشته شده بود و در فراق شوهر خود لباس ماتم پوشیده ام درین بیابان
نشسته ام که قسم این آب آتش را و را خدا بدهم ظاهرا که قاتل شوهر من پیدا شود که او را بکشم میرزا بوفا
داری آن عورت آفرین کرد اما میرزا بایقرا خنده کرد و او پرسید که چرا بخندی میرزا گفت بسبب خنده من این
ست که در یکجا بوده ست میرزا بایقرا که بدست تو افتد آن عورت گفت اگر میرزا بایقرا بدستم افتد من از خدای خود
رضا نیستم اما از خنده میرزا بدگمان بود میرزا را بکشت و آب طعام داد و میرزا چند شب روز خواب نکرده بود خواب
رفت جیب میرزا را دید انگشترین گرفته سیاهی کرفتند و دیدن بایقرا ابن عمر شیخ برآمد عورت سجده شکر بجای آورد
انقضای خود راضی شد میرزا را برپست چون میرزا بیدار شد گفت انگشترین را یافته بودم قبول نکرد فرموده که او را
بر از روغن کردند که میرزا را بزنند میرزا و مناجات در آمد که کردگارا چهار هزار کس برآمدند آن عورت کس فرستاد
که گذشتگان راه را بگویند که بیایند آب طعام میخورند از راه برگشته قریب رسیدند میرزا عمر شیخ بود که بطلب فرزند
برآمده بود میرزا فریاد که ای پدر مرا در دیگ روغن میزنند میرزا عمر کرنا کشیده آمد آن عورت دانست که او را
حمایت میکنند خود را در آن دیک روغن زده سوخت از آن قبل صاحبقران رسید فرزند را نوازش ها کرد آفرین
بوفاداری آن زن کردند القصه بجانب ری متوجه شد راه جنگل بود فرمود جنگل را بیخ کاه کرده میرتا فتن دو
جنگل بود و در میانه شاهی راهی قریب کلتاب زمین گشاده میرفتن چنان روزه راه جنگل بود که صاحبقران گشادند هنوز
آن راه بالقیست آنجا ده هزار تبل دار و ده هزار ارتیچی نگار میکردند چون جنگل میانه شد شبی در شبها لشکر فرود آمدند
اما از قطب آن جنگل دریایی بزرگ گذشته میرفت پشه بسیاری بود پشه خانها درست کرده بودند فردا مردم
آمده بصاحبقران عرض کردند که این بیگاه از طویله خانه ده اسب را در آنده خون او را نوشیده اند احتیاط فرمود باز
فردا خبر آوردند که از طویله میرزا سیف الدین دوازده اسب را در آنده اند بیگاه سوم بدستور همه مردم در پشه خانها
بودند آن وقت بچه جهت پشه کسی نبود شبی خود صاحبقران ملتق را بدست گرفته برآمد و در طویله خانه سیر میکرد همه مردم در پشه
خانه ها داشتند بناگاه دید که از جانب قطب لشکر چیزی سیاهی پیدا شد قد او ده گز آمده اسبی را بزمین زد چون اورا

درکشید



درکشید با اسب دوم رسیده مقید شده بود که صاحبقران ملتق را آتش داد و با او رسید آوازی از وحشت سگ برآمده در
گریخته شده که از آواز او همه لشکر از خواب بیدار شد شوری در لشکر افتاد در آبی جانب قطب رفت صدای عنکبوت و بیک جیل
را میرفت فردا امیر در خانه واقعه را بیان کرد چنین مخلوقی بود ندانستم که چه بود ملتق زدم اما گمان بردم که خوب رسید
کسی رفته از ده او خبر آمد ورود که دید که جیل جوان متصدی شدند یکی سمرقندی و بخاری و تاشکندی و خجندی و قرشی یکی
و ترکستانی و حصاری هر چهل در شان توانا بودند را متصور کرد که تا اثر آن نان تا بیند از زمین شترل کوچ نکنند بعد از سه روز
بخر سمرقندی آمدند گفتند ما و کسی بجانب رفته بودیم هر چند کاویدیم نیافتیم امیر گفت مردم بخرو سمرقندی صاحب را فهند
حصاری و خجندی آمد که ما را پیشه عمارت کرد امیر گفت ای مردم سپاهی کر پرا ند الله بعد بخاری و قرشی که آمدند امیر
گفت مردم بخارا و قرشی خانقاه نشینی را دانند هر جا که میآمد عیب مردم او را میگفت همه آمدند خبر از جوان
تاشکندی امیر گفت من آن مردم را بسیار آزموده ام هر گز کار خود را نیم کاره نمانند ان شاء الله که خبر آورد مردم از جهم
پشه بسیار بطاقتی میکردند امیر میگفت از مروت نیست رفیق خود را بگذاریم البته او خواهد آمد اما آنجوان از نسل
شیخ خاوند طهور بود خواجه زاده بود میرفت دید که قطره قطره خون چکیده رفته بجایی آمد که کولی میان کول گنبد سفید
مینماید خون چکیده از پهلوی کول گذشته اما دستار خود را کم نشده مانده میرفت تا رد اشد جامه های خود را کم
دیده میماند تا برهنه شد یک ملتق بدست داشت تمامی اعضای او را مجروح کرده بود بجایی رسید که چاهی مثل
مناره بچیده رفته اند که راه رفت تاریکی کرد اما خون در آنجا چکیده رفته بود برگشتم جهت کرده بعد برهنه بود
برهنه بکنار لشکر آمده یکی گفته فرستاد که من جوان تاشکندیم برهنه ام با امیر خبر رسید سر و پای خاص خود را که
در دولتخانه پوشیده نشسته بود هفت هزار تومن برآورده بود فرستاد پوشیده آمده زانو زده دعا کرده
واقعه را بیان کرد امیر بیست هزار کس همراه جامه های بلغار پوشیده سوار شد آنجوان راه سر کرده بکول رسید گفتند در
گشت از این گنبد خبر گیرید بر آنجا آمدند ره زینه او کرد که مثل مناره بود مشعل گرفته در آمدند دیدند که مخلوقی فتاده
مرده مثل آدمی میشم جواهر بسیار در آنجا بود همه را با آنجوان انعام کرد دیدند که ملتق بر شکم او رسیده مردم گفتند
غول ست بر خون اسب ذوق دارد و از این جهت مخلوق دیگر پیدا شد دیده ست القصه برآمده بکنار آن کول
رسیدند دیدند که گنبدی گویا از هفت جوش ریخته اند دری یکطبقه و در وقفلی بر در زده اند کلیدی بر او بخته
حرو برادام کرد دست دراز کرده کلید را در خزینه کرده بود که وا شد اما صدایی چون صدای ملتق برآمد اثر دو بخت
افتاد دیدند که مثل ملتق زنجیرها در رسیده از پشت او گذشته دانستند که عوض او در قفل بود و دیگری رسید و دست
بدر نشاده بکشاد و در نیم وا شد آن هما ناشیری غرش زده دهان انداخته سر آدم بگرفت و او گفته در را
سر او در روان بود پوشیده شد اما سر آن آدم کنده کردید حیران شدند امیر گفت از دهان این قبه
نگرفتیم و داغ میشویم بدیوار متعید شدند هر چند ضرب زدند تأثیر نکرد گویا هفت جوش بود آخر دیدند که روزنها
را از چوب نردبان درست کردند بر سقف برآمدند دیدند شیری در پس در استاده تا بوته از فولاد نیز استاده

درنگهای آن قبه جواهر بسیاری بود امیر گفت در آمده بشیر چوب میکنم منع کردند قبول نکرد رسنی در میان بسته درآمده دست بران شیر که زد آن شیر از چوب بود معلوم شد که حکما بحکمت لولوها بند کرده اند شیر از چوب و دندانهای او از الماس هر چیکاهی که در راه اکشند شیر دو دیده برآید بر سر و اکشنده مشرف دهان او کشاده بر سر او رسد و روا شود دهان شیر نیز وا شود چون کشاینده و بوپند چه اسد در رایکبار چون در روان ست باز میل پوشیدن کند دهان شیر نیز پوشیده شود سر آدم در دهان شیر مضبوط شود چون دندان او از الماس ست او را اسیر کند چون در تمام پوشیده شود شیر در پس در بر گردد القصه شیر را شکستند مردم بدرون در آمدند سر تابوت را امیر کشودند دیدند که جوان سفید پوش سیاه ریش قد آدمی کز ترو تاره لوحی بران نوشته که این مرده اسفندیار ست تاریخ نوشته رسم اهل عجم آن بوده که پسر را از وقت پدر تاریخ نوشته اند از ایام پادشاهی گشتاسب نوشته که پدر اسفندیار آن جنگل شهر سوس پایان بوده آنجاه که غول مرده بود چاه کیلان دیو بوده از وقت پادشاهی گشتاسب حساب کردند هزار سال گذشته و ران لوح چند بیتی از بیوفایی دنیا گفته چنانچه مولانا شرف یزدی گوید چنانچه بستا دعلا ابو البقای وارس گوید بیت ایا ای گل اندام پاکیزه نام بهارست از خانه بیرون خرام کنذر کن یکی جانب بوستان که از لاله مینی رخ دوستان کش از بصارت بد نقش نظر بود در رخش خال از مشک تر که خوبان بداغ جگر رفته اند بحسرت در این خاکدان خفته اند زند جوش خونهای ایشان بهار زمین لاله چیند از گل نظار مگو برگ سوسن کنجز بود که تیغ زبان سخن ور بود بنه پای بر سبزه آهسته تر که مژگان خوبان ز دور از خاک سر سمن عارض مه جبینان بود بنفشه خط نازنینان بود بود لو نیاران عجب و لکش ولی میرود چون نسیم صبا بگلشن کهنه شتم که هم گلی بگوشم رسید نغمه بلبلی که گل دیدم نه زبلبل شرود خزان دو و لذا بجا براورده بود القصه امیر صاحبقران قبر اسفندیار را زیارت کرده برآمد بلشکرگاه آمد چهل روزه راه جنگل را کشاده بجانب ری روان شد اما شاه منصور گریخته بری آمده حقایق تا نام کسی میر جنید نام داشت برادر علی اصغر بود شاعر بود منصور بجال تباهی پناه باو آورد شاه در اشهر درآورد بولایت ری نیز آمی ای صاحبقران آوازه شده بود

## داستان پیدا شدن زلفان روئینتن بیدادی بلشکر صاحبقران کردن

روزی شاه منصور جنگل را آنجا قریب ده روزه راه بود زعفر خود رویه [illegible] بود که آن بیابان شاه قور قریستا میدمند اما زعفر آن ست که هر چند کسی غمگین بود و سیر زعفر زود خنده بسیاری میکند آنقدر خنده میکند که ضعف کرده میافتد میباید که بناخن دست خود لگاه کند تا دفع خنده شود سه روز سیر کرد رفیقان او خنده کرده هر سو میافتادند شاه هر خنده نکرد آنقدر غم در خاطر داشت از جهت صاحبقران موی او در سن چهل سالگی در دو سالگی صاحبقران باو مسلط شده بود موی شاه سفید شده بود ناگاه دید که از زیر بتهٔ





زعفر زولیده مویا چو تس زده در گریز شد خاصیت زعفر آن بود که در شکم مادر زعفر تربیت یابد همیشه زعفر خوار و روئینتن میشود اما با عقل هم میشود گویند که وقتی که شاه منصور در ری حاکم بود از جانب شاه شجاع کینه که داشت در حق او بد گمان شده بود بیگی داو برده بکشش این فرزند در شکم او بود آمرد نگشت گفت برو در بیابان بنا کردیم دم اختلاط مکن مبادا که شاه منصور خبر یابد او در بیابان میگشت این فرزند از و تولد یافته در بیابان کلان شده بود شاه منصور او را زلفان روئینتن نام کرد از بسکه موی سر او فتیله فتیله بود حکما بتربیت او شدند تا رام شد آن وحشت از و ماند اما همچنین با عقل بود که طعام و نجاست را فرق نمیکرد حکیم حقایق او را چهل روز بموز سیاه بخاری تربیت کرد تا عقل او کامل شد بر دو شیرنی بسیار میداد شیرنی عقل آدمی را زیاده میکند شاه منصور مقرر کرد که آن پسر با امیر جنگ نکند از و القصه امیر آمده در تقابل ری فرود آمدند شاه منصور برآمده پشت بدیوار قلعه داده نشست تعجب کردند معلوم امیر شد که روئینتن بدست شاه منصور افتاده طبل جنگ در صدا درآوردند فردا هر دو سپاه صف آراستند اما شاه هزار غلام باو همراه کرد که از جال او باخبر باشند اما از اطراف او غلامان دور میرفتند از جانب ها میدویدند علم بر سر او گرفته بودند باد تنگ لشکر زد میرزا عمر شیخ بسر راه گرفت که میرزا را زخم زد آن او تنگ لشکر را زیر و زبر کرد و از پانصد کس بیشتر از لشکر صاحبقران کشته بود فردا بتونک لشکر دوانید میرزا میران شاه را زخم زد میرزا سلطان محمد ابن میرزا جهانگیر بر لب جوی استاده بود دید که علم میران شاه سرنگون شد علم خود در جلو داد زلفان رسید میرزا سلطان محمد اسب او را به تیر زد زلفان افتاده غلامان عوض کرده باز او را سوار کردند پنجاه غلام یکی کشته شدند زلفان از میدان برآمد باز فردا خود را بلباس سبز آراسته برآمد هر روز یک رنگ لباس می پوشید آنروز خود در لشکر زده چنان پیش انداخت که بمیدان عقب بود میرزا شاهرخ رسیده چهره شد چند چوبه زد بر او تأثیر نکرد میرزا را زخم زد با وجود زخم میرزا او را قید کند اسپ میرزا را به تیر زد هر دو افتادند از هر دو طرف ریختند آن روز طرفه جنگی شد القصه زلفان را گرفته گشتند باز فردا برآمده بر علم امیر دوانید شاه منصور نیز اسب انداخت طرفه جنگی شد که آدم آدم را نمیدید امیر رسیده چنان تیری زد بر سینه زلفان که از اسب افتاد غلامان او را مرده وار بردند بعد خون بر تافت حکیم حقایق او را چهل روز تربیت کرد تا بحال آمد باز طبل زد فردا در میدان درآمد حریف طلب کرد چند را زخم زد چند را کشت در میدان بیدادی کرده استاده بود که گرد برآمد قلندر پسری رسیده آمد وقتی که امیر منادی فرموده که هر که او را جواب گوید محمد علی یا دختر میرزا جهانگیر نبیره صاحبقران باو بدهد آن قلندر پسر آمده گفت که مرا نیز از امیر پرسید که من جواب او را گویم آورده قلندر پسر با امیر چهره شده رخصت طلبید که بمیدان رود امیر منع کرد او گفت من یا مریر خود آمده ام پرسید که پیر تو کیست قلندر گفت

برنافت که خواه میر و خواه میرزا را پسر خواند میرزا و اخور روینتن را در میان آورد پیره زال گفت
اگر بول هزبر را بروی پاشند شکاف شده میرد و بول هزبر را بجز پوست او در ظرف دیگر نتوان گرفت از آن
شکم با میرزا داد که وزش شد قضوین طعام بیار خود در مغاره ایستاد گفت حاضر باش که در وقت نافتی میرزا
بقضوین آمده فرالفور بیان فروش داده چند ماه گرفت او شناخت در پی میرزا آمده نیز و شاه بزدهیر را
دقیق کردند ناچار گفت زال را آورده قتل کردند میرزا را زندان کردند اما شاه یحیی را خون آن پیره زال
بیگناه دامنگیر شد در کوی بازی از اسب افتاده گردنش شکست مردم حیران بودند که چه فکر کنند چون
میرزا پیر محمد در زندان بود آن پیکاه جمیع اکابران قضوین نظر یافتند که آن قلندر را او تره کنند که از نسل
امیر تیمور است فردا میرزا را از زندان برآوردند هرکدام واقعهٔ نظر یافتن را بیان کردند که مرد دیوانهٔ
را در خواب گفت بصورت آن دیوانه را که تعیین کردند میرزا او است که حضرت شاه نقشبند ند القصه
میرزا را پادشاه کردند در راهی که امیر جنگل را گذاشته بود در روان شده وقتی نظر کرد که شیر ببر پلنگ فیل
گریخته میآید مخلوقی دید بصورت سگ تازی و دُمش کاسته در پهلوی دو کوش او دو چشمهٔ آنچه پیره زال
تعیین کرده بود دانست که هزبر است فیل را کشته بر نافت کمرش شکسته مُرد بول او را از پوست او خریطه
کرده گرفت چشمهٔ دوشل بو قلمون چنینمود بر سر خزیده روان شد اما بعد از چندگاه چشمان زلفان شفا
یافت طبل زده در میدان درآمده پیدا و پیا کرد ناگاه کر در آمد میرزا پیر محمد لباس سرخ در بر کمل رسیده
سر راه زلفان را گرفت بول هزبر را بر سر او ریخت شکاف شد سوختم گفته بمُرد جنگ مغلوبه شد شاه منصور
گریخته به تبریز رفت حکیم حقایق بیعت کرد دری ریش کش کرد شاه نقشبند دست میرزا پیر محمد را با سر سپرده
بنجارا رفتند اما شاه منصور به تبریز آمد که پای تخت او بود فرمود که شکست ریخت قلعهٔ تبریز را طیار
کردند دروازه ها کشیده چنبل شد قراولان خبر آوردند که اینک سپاه قیامت دستگاه صاحبقران
رسید ناگاه علم سیاه زرحل پیدا شد ده هزار جوان سیاه پوش شیر رنگ سوار میرزا شاه رخ که قراول
لشکر بود رسید ایل جغتای فوج فوج میآمدند تا دولتخانهٔ صاحبقران را بر تل سرخاب برپا کردند صاحبقران
آمده فرا ماندند هر روز جنگ میماندند ختند شش ماه تبریز را قتل کردند حیران شدند در گرفتن تبریز حافظ
ابرو که در سپاه صاحبقران بود اکثر کردارهای صاحبقران را تاریخ می نوشت آمده عرض کرد که در تاریخ
اگر نوشته دیدم که قلعهٔ تبریز را زبیده زن هارون دختر ابوجعفر تعمیر کرده هفت دفعه تعمیر بزلزله خراب شده
آخر بکیان منجم بنیاد و اساس این قلعه را بحکمت نهاده در ساعت عقرب کرده دیگر هرگز زلزله پیدا نشده
حکیم مذکور فرموده است که بحیض دختر ازرق شکل عقرب را کشیده بر بال کبوتر سیاه بربندند آن کبوتر
از بالای قلعه بپرواز اگر درشهر افتد اما آن دختر در ساعت عقرب تولد کرده باشد امیر را خبر داد که
در کوهستان تبریز قومی اند آتش پرست مر مسلمان را باج میگیرند اما آتشکدهٔ ایشان سخن میکند آنجا

دختر



دختر پادشاه است پدر آن دختر ملو نام داشت مرده است حالا آن دختر جانشین پدر شده امیر با بهرامی قماری
اتاق سوار شد آن دختر که سردار آتش پرستان بود و پیشواز آمد نام آن دختر اسنا بود در آتشکده رسیدند
دیدند که میلی در میانهٔ آتش ایستاده همهٔ آتش پرستان آمده امیر را ملازمت کردند باج خود را آوردند
امیر باج قبول نکرد و گفت مسلمان شوید ایشان گفتند ما از قدیم به پادشاهان باج دادیم امیر گفت آتشکده
را باید ویران کرد ایشان گفتند آتش سخن میکند آن آتش در تکلم در آمد گفت اطهار تجلی آتش است چنانچه
مر موسی علیه السلام را در وادی ایمن نمود دیگر آنکه آتش معبود است زیرا که در جمیع موجودات پیدا میشود پیغمبر ایشان
زردشت و بهمن بوده است امیر فرمود میلی که در میان آتش است ویران کردند در تحت آتشکده حوضی آبا مردی
نشسته سر در آن میل کرده سخن میگوید این واقعه را امیر در فراست یافت در زمان قدیم مجوسی این فکر را کرده
بوده امیر آتشکده را منسوخ کرد آن دختر را گرفته آورد روز حیض او شکل عقرب را نمودند بر بال کبوتر سیاه بستند
بر آمدند کبوتر سه مرتبه بگرد قلعه گشت بناگاه طوفانی پیدا شد بام حافظ ابرو امیر بگمینزل بر عقب نشست چنانچه
طوفان در قلعه پیدا شد هر که در بالای قلعه میبر اند باد او را بر هوا میپرانید یک آدم را که باد بر آنید در خندق
بگرد قلعه کرد افکنده بکوه زد بعد زلزله پیدا شد روز اول سه مرتبه لرزید روز دوم هفت مرتبه لرزید که از
دیوار و عمارتها خاک ریختن گرفت روز سوم چنان زلزله پیدا شد که از دور قلعه بیست یک کرد برج فرود رفتند
عمارتها فرو رفتن گرفت هفتاد هزار کس یکی در زیر عمارت ماند شاه منصور گریخته برآمد با میر خجر رسید میرزا
شاه رخ خانجر گرفته رفت که سر شاه منصور را گرفته آورد امیر به تبریز آمد مردم تبریز عرض کردند که ما فقرا ایم
تبریز خراب شد حافظ ابرو طلب کردند که فکر این را بکن که زلزله باز ایستد فرمود که کبوتر را سر برید
آن شکل عقرب را سوختند زلزله ایستاد اما آن دختر را امیر فرمود که او از ترس از روی دل مسلمان شد
امیر گفت شوهر اختیار کن او گفت هر کرا من اختیار کنم بده امیر قبول کرد روزی مرد ژولیده آمد گفت
من از اردبیلم از نسل امام موسی کاظم میباشم نام من شیخ صفی است پدرم ابجاق نام داشت از هیبت
من آواز سگ بچه میآید چیر انم آن دختر گفت مرا با این جوان بدهید در حوالهٔ نکاح او در آوردند اما دختر
کافر بود از و پسری شد که شیخ نام کردند امیر بام شرع آتشکدهٔ ایشان را ویران کرده بودند آن دختر عهد
کرده بود که شریعت پیغامبر را ویران کند همه اطوار در شریعت بدلایل عقلی آراسته بود مگر آنکه بعقل
کوته اندیشان معقول کرد که بعد از وفات رسول علیه السلام مستحق خلافت علی کرم الله وجهه بود نه
با بوبکر رضی الله عنه شد اما شیخ صفی از اهل سنت بود پسر او علی آل بدلالت مادر عونت این مذهب میکرد و
انشاء الله واقعهٔ او در این تاریخ خواهد مذکور شد اکنون از واقعهٔ میرزا شاه هر چه شنوید در عقب شاه
منصور بر لب دریا رسید که در آن موضع دریای جیحون و سیحون همراه شده میرفت از آنجا تا دو کنج
پانزده روزه راه بود جانب قلعه وشت قچاق قید بود شاه بخود مقرر کرد که از دریا گذشته بجانب دشت

از وقت بجانب درض روم رود آمده مع اهل و عیال در کشتی نشسته از عقب کرد و بر آمد میرزا شاه رخ
بده هزار کس بر لب دریا رسید و دید که کشتی شاه میرود تردد کرده کشتی یافته دریایی شدند بشاه رسیده
دو کشتی چنگ در آب کرده میرفتند ملتفت میماندند خشتند تا بدوراهه رسیدند دریا دو تقسیم شده میرود که در
زیر کوه غاریست آنجا غرق میشود و از آن قرو دم میآید مردم در عرف آن مقام را قُرو دُم میگویند القصه کشتی
شاه منصور بآنجانب گشت آب جانب چنان تیز میرفت که گویا تیری بود بنشیب میرفت غریو از کشتی شاه برآمد
آب دست راست و مانه بود کشتی میرزا براست رفت در میانه دو دریا قهر عظیم بود میرزا مع لشکر خود ایران
قهر گرفتند تماشای کشتی شاه میکردند چنان تیز میرفت که قریب بقُرو دُم رسید صدای قُرو دُم بسمع مردم مثل
بانگ شتر میرسید از میرزا میران شاه نقل است که او گفت من دیده ام در سپهر مانند دوران که کول عظیم است
انتهای او را کسی نمیداند بناگاه میرزا شاه رخ دید که هوا در موج در آمد چنان بادی پیدا شد که علم میرزا افتاد
قطعه ابری پیدا شد که آفتاب بغرم شد و چون نیک نظر کردند مرغ از هوا پیدا شده آمد پای او سرخ شکم او سفید
بال او الا بود رسیده چنگ بر کشتی شاه منصور زده از دو لب کشتی گرفته بر هوا پرواز کرده میرفت شاه خود را
پرون انداخت آن مرغ سر خود را خم کرده او را بدم شتی گرفته میخورد در آن کشتی کسی بسیاری بود میرزا میران
شد به پروشکاری در سپاه میرزا بود گفت هر که ام هر جانب پنهان شوید که این مرغ و عنقای نام دارد و شتر را
مثل ارزن از زمین گرفته میخورد اما هر که با لشکر میرزا مثل عصفور گداخته در زیر سنگها پناه میشدند
تا عنقای گذشت اما میرزا دید که از دور قلعه مینماید سپاه پرسید گفتند آن قلعه را باریب کیلماس میگویند
میرزا را بهای دیدن آن مقام شد از دریا گذشت بر ساحل دریا فرود آمد اما قلعه باریب کیلماس مقدار یک فرسنگ
دور بود میرزا در زیر شامیانه نشسته بود و دید که مردی هر زمان از عقب سنگ نظر میکند میرزا بر سر او دو ب کرد
او در گریز شد میرزا دید که شاه منصور است میرزا او دیده ناچار بجانب قلعه باریب کیلماس در گریز شد مقدار دو تیر
انداز راه مانده بود که شاه را گویا کشیده میبردند مثل تُبّه که از باد غلطیده رود همچنان افتان و خیزان
میرفت از میرزا مقدار سه تیر انداز دور بود و شاه فریاد کرد که ای مردم مسلکو رفتم و تا میرزا را نگذارید که خلاص
میشود شاه میگفت که گویا صد هزار کمند انداز است که مرا کشیده میبرند مردم بمیرزا جستجو نمودند اما آن گروا ز شاه منصور را
پسندیدند زیرا که دشمن مرد بود میرزا نظر کرده استاده بود که شاه بر لب خندق رسیده از تخته پل گذشت بدر
رون دروازه که در آمد دیگر اثری از و قیامت پیدا نشد تو گویا که هرگز زمادر نزاده بود عرض میکنیم که
جز در درون دروازه بود که او را فنا کرد چند بیتی حافظ ابرو درین باب گفته است نظم تو گویا که
هرگز زمادر نزاد چنان رفت دیگر نیامد بیاد وزان در طعم ش بپایان رسید تو گویی جهان را بهرگز
ندید درین مزرع آب خاک وجود تو گویی چنین سبزه هرگز نبود درین صفحه آب خاک سرشت قضا و قدر
عمر او در نوشت چهل پیال کرد ملک ایران بخورد در آخر زچنگ اجل جان نبرد القصه میرزا شاه رخ در کنار

آن



آن قلعه طرح شکل را مانند چنت اما صاحبقران در پی میرزا شاه رخ سوار شد از راه در بند آهن گذشت شنیده
از راه دریا شاه منصور را میرزا تعاقب کرده رفته است بجانب قلعه باریب کیلماس امیر روان شد چهار هزار کس
ایراول بود و نادر بوضع آمدند که دریا با ریگ روان از جانب شمالی بجنوبی میرود مثل دریای آب طول او را
بغیر از خدا کسی دیگر نمیداند اما عرض او قریب صد بیست گز بود بعضی بعضا ذکر گفته اند هر که در آمد غرق شد آن
دجله مثل آب طپیده میرفت هر که قدم میزد غرق میشد متوطنان آن سرزمین را طلب کرده پرسیدند گفتند
در قدیم راه بوده است ریگ رقیق آمده بدرون آن جوی ریخته گذشتند دشوار است صاحبقران گفت از پا
شاهان نشانه ماندست ما خود را اسکندر ثانی میشماریم اسکندر سدی بسته ما نیز سدی بندیم تا اسکندر
ثانی شویم تا مقامی از برای سد پسندند لب لب دجله میرفتند مقامی یافتند که قریب هفتاد گز عرض و عمق
او رسن انداخته دیدند قریب دویست گز بود در آن مقام مذکور مقرر کردند که سد بربسته شود و علما چه
گفت میباید که آن هفت جوش شود از مس طلا و نقره آهن چوبین آهک شیر شتر خون آدم پیدا شود
پانصد من مس چهل من نقره ده من طلا هفصد من چوبین هفصد من آهن دو هزار من آهک چهل هزار من شیر
شتر چهل هزار کوزه خون آدم بخون آدم حیران شدند که اینقدر خون آدم از کجا پیدا شود حافظ ابرو گفت
وقتی که اسکندر سد بستنی شد در خطا هفت شهرستان از قوم یاجوج ماجوج قتل کرده باقیمانده بود از
گریختن از خون ایشان سد بخت صاحبقران حیران شد در این وقت خبر آمد که مردم تبریز هجوم عام کرده
پسر شاه منصور شاه مظفر را یافته توره بر داشته اند چهار هزار کس از غلامان و کمانشکان صاحبقران را
کشته اند صاحبقران گفت همه مردم متفق بودند ده کس از تبریز گریخته آمده بودند گواهی دادند که همه مردم
تا مورتان و کودکان آن دیار بیاغی گری متفق شدند صاحبقران متفق شد نیز بقتل تبریزیان روایت یافت
فرمود دولتشیخ اُغلان را ایغتاد و هزار کس رسید که هرگز ملاحظه ننمایند رحم نشود آمده زانو زده دعا کرد
صاحبقران روایت را باو داد گفتند مال مثال تبریز از تو همه مردم تبریز را قتل کرده خون ایشان را
در سبو برداشته بیار که ما سد بر بندیم او بقوم جته همراه رفت قاری اتاق عرض کرد که چرا از سپاه
جغتای یا از دیگر طایفه امر نکرد دید که این خدمت را بجا آرند صاحبقران گفت که در تاریخ شنیده ام
هر مقامی را که چنگیز خان هلاکو خان قتل میکرده اند با قوم جته امر میکرده اند که این طایفه از خون
ریختن پروا نداشته اند زیرا که جته وجه تسمیه این طایفه است یکی از آبای این قوم را بخون آدم پرورده
بوده اند از آن جهت در قتل عام پادشاهان این طایفه را امر فرموده اند ما نیز امر کردیم اما دولتشیخ
اُغلان قریب به تبریز رسید چهار هزار کس را بدستور سواد اکران کرد چنانچه جلاد در بخ را طایفه
گوسفند میآرند در قدیم تبریز چنان بود که مردم او زیک گاه بخارا و گاه به تبریز رفته گوسفند میفروختند
آوازه انداخت که امیر تیمور بجانب بخارا رفت آن چهار هزار کس آمده به تبریز در آمدند این وقعه را

مشهور کردند مردم تبریز بحضور دل قرار کرفتن اما دولتشاه شیخ اغلان شهرا راه میرفت دو زانه
درچه بیامی بود تا بتر اول خانه رسید قرا و لانرا قتل کرده نیم شب مشل بلای ناکهان به تبریز در آمد
آن بیکاه کو یا قیامتی شده بود خود افکر کرد که بتدبیر تواند که مردم شهر را قتل کرد شاه مظفر در ارک قتل
شد منادی کرد که مردم تبریز کسی را کار نیست القصه دو انده ارک را کرفت شاه مظفر را قتل کرد فردا
جمیع اکابران تبریز را طلب کرد که ضیافت میکنم همه را بر بست آنروز چهل هزار کس را قتل کرد و دیکر دست
بقتل عام نهاده صد هزار کوزه از خون آدم پر کرد و دیکر در تبریز کس نماند همه کریختند بعد بخدمت امیر
آمد بدوش هر او زبکی کوزه خون بود ملا محمد به تیمور شاه مقید شد صاحبقران بدولتشاه شیخ اغلان کفت
طلب از من چه میطلبی دولتشاه شیخ کفت امر کن که باز رفته تبریز را آباد و کنم امر شد که برو مع سپاه
اوزبک رفته به عمارت شهر و هان کریخته آمده از هر جانب متوطن شدند و در وقت قتل عام خزینی
بوده اند ایشانرا شهید کردند ایشان در وقت بد روزانو نشسته قلم کرفته بخون خود این تاریخ بعد از
سر زدن نوشتن در تاریخ قتل عام تبریز **تاریخ** از کردش کردون دون از شیوه چرخ نمون
کویم یکی چه فی عجب لهی شود از غصه خون در روضه خیر الامام احرام بستم زان مقام انجون نسیم خوشخرام
سوی هری آیم کنون دریایی قهاری بموج آمد ز قتل بنده کان رفت انچه بر تبریزیان از حد عدد بیرون شد
انکشت خود کردم قلم از خون خود کردم مداد تاریخ جستم از خرد کفتا بکو طوفان خون بعد از قتل ایشان
شیخ اوحدی آمده مرده شیخ نهادت برده دفن کردند خواست که از برای قتل تاریخ کوید حضرت سید را
در خواب دید کفتن که از لفظ نزهة الارواح سن تاریخ قتل میبر اید چنانچه شیخ اوحدی کوید تاریخ
دیدم شبی در خواب خود آن سید لشکر شکن آمد بچشم عقل من کفتم ایا ای ذوالمنن در فکر تاریخ توام
کفتا که ای خوردهدان تاریخ قتل من بود از نزهة الارواح من صاحب تذکره دولتشاهی آورده است که سید حسین و شیخ عراقی و شیخ اوحدی مریدان شیخ شهاب الدین بوده اند رحمهم الله
هر سه در یک اربعین نشسته اند هر کدام کتابی کفته اند شیخ کتاب لمعات را کفته اند شیخ اوحدی
ترجیع بند را کفته اند اما حضرت سید نزهه را کفته اند القصه صاحبقران از پا تیمور شاه شدند حافظ ابرو
در تاریخ خود آورده است که ببیت صندق دیواری سنج مقرر کردند بلندی دیوار او هفتاد کز سیخ او
در زمین در رو روان او هفت جوش ریختند از ریک بست کز بلند بود آن دجله ریک روان باز استاده
سپاه اوزبک را امر شد که رفته جیلان کیلان را آباد کنند که ریک روان خراب کرده بود اینجا مقام
داوم اکر بدی کنند باز بجانب دشت خواهند رفت اما ملا محمد معمار تاریخ آن سد را باین منوال کفته بود
**تاریخ** سد میر تیمور کیخسروی را آورست یا که اندر بیشه مردانکی شیر نرست لطف او بخشد حیات زندکانی
بجود وحی قهر او باشد نفوذ حکم مرک داور است صد هزاران خون ناحق ریخت یک سد بسته شد قیمت





این سد بخون پیکنهان در خورست کویند که این بیت در صفت مخلوق بلند افتاد و سبب قتل ملا شد صد
هزاران خون ناحق ریخت یک سد بسته شد قیمت این سد بخون پیکنهان در خورست ملا این بیت چنان معنی
داد که می توان از برای این سد جمع پیکنهانرا قتل کرد چون ملا این تاریخ را نوشت میر طالب وزیر میرزا
عمر شیخ پدر میر علی شیر که طبیعت او بملا بود کفت ملا امیر تیمور را ظلم یاد کرده این حرف با میر رسید میر طالب را
طلب کرد کفت از تو حرف شنیده ام میر طالب کفت ملا اشعار را ظلم یاد کرده است در تاریخ کفته است که صد هزا
ران خون ناحق ریخت یک سد بسته شد قیمت این سد بخون پیکنهان در خورست لفظ خورست اینجا کنایه
افتاده است اما ملا اکثر میکفت که بسبب من شد که اینقدر مردم بقتل عام رسیدند کمان میبرم که زنده نخواهم
ماند بعد از تعمیر سد کفت بر طاق این سد امیر کرا خواهد بر کشید بعد کفت هر که زر خرج کند من معمارم میسازم
اما میبایست کفت که این از اقبال امیر است که این سد شد امیر در غضب شده فرمود که مع دستارش در کوشه
طاق سد آویختن اما این نزاع بفرزندان این دو کس ماند میر علی شیر بملا بنا یاد و اولاد امیر تیمور رعایت
این واقعه بنام شیبانیخان تاریخ نوشته با آل جغتای ننوشته چون صاحبقران بقلعه باریب کیلان
روان شد قریب رسید خبر پیدا شد معلوم شد که میرزا شاه رخ آمده واقعه شاه منصور را و قلعه باریب
کیلانس را بیان کرد چون نزدیک رسیدند از دور شهری دیدند بالای او سیاه اطراف او سبز
استادند میرزا شاه رخ کفت ازین مقام شاه منصور را آن قلعه کشید از اینجا پیش نتوان رفت صاحبقران
در کنار آن قلعه توقف کرد شب که میشد دیوار آن قلعه چراغان میشد اما صدای غلغله از آن قلعه می
برامد روز بر طرف میشد امیر بر کرد قلعه از دور میکشت بجایی آمد که تمثال صورتها از سنک تراشیده اند
با انکشت خود همراه بجانب زمین اشارت میکرد فرمود آن زمین را کافتند صندوقچه بر آمد خطی در او نوشته
اهل مجلس نتوانستند خواند معتمد فراش صاحبقران شاهی یهودی نام داشت فراشان امیر یهود و نصارا بودند
خط را کرفته خواند کفت از شعر تورات بفارسی نظم کرده در نظم تورات کفته **نظم** سر انکشت بیضا کنم
خامه را ز موسی دهم زیب این نامه را ز تورات داری سوال ای پسر جوابت بکویم بالفاظ فرس
عجم فهم جبری کند آن زمان کنم نظم تورات الخ ورده دان آن کتابت هنوز در احبار یهود هست اما مولف
کتاب تاریخ عبدالرحمن سیرت کوید این واقعه را بتاریخ هجری هزار و صد و بیست و چهار بوده رفته از احبار یهود
در بخارا پرسیدم که چنین نظم در میان شمایان هست یکی از ایشان جواب داد که هست با و آشنا یا
پیدا کردم از علم تورات نیز بهره مند شدم القصه شاهی یهود آمده صاحبقران را دعا کرد کفت آن
خط را من خواندم واقعه این قلعه را بیان کنم واقعه چنان بوده که این قلعه ساخته اغریرس ترک
بوده او برادر افراسیاب بوده در دین حضرت موسی بوده نماز میخوانده است مردم این شهر از اسلام
او آکاه شده اند همه قصد او کرده او مرد مستجاب الدعوه بوده دعای بد کرده همه سنک شده اند چون غوغا

کرده قصد او کرده بوده اند آن غوغا تا بقیامت مانده جالا فقرا عزیز س درین خلوت در درون در
وازه اژدها یست که مردم را بدم در میکشد صاحبقران فرمود که مشکها چند بست کز پر از سیماب کرده
غلتکهای روان بر بسته قریب آورده مانند اژدها بدم کشیده طپیدن گرفت بیرون برامد صاحبقران
فرمود آئینه در پیش روی او داشتند او بهلاکت رسید القصه از آنجا رجعت کرده از راه سند
گذشته به تبریز آمدند **داستان هنگامهٔ ایل قتاغن واخوردن میر سید شریف جرجانی با میر صاحبقران** اما ایل اوزبک را فرمود که گیلان را
یکسر خراب کرده بود آباد گشتند قتاری اتاق منع کرده بود که این طایفه لایق این سر منزل نیستند
صاحبقران قبول نکرده بود القصه میرزا میران شاه را برای زکوة فرستاد که رفته زکوة ایل اوزبک را
بیارد میرزا میرانشاه زکوة سی دو قبیله را گرفته با ایل قتاغن رسید اغول قتاغن پسر فولاد خان بود خود را نوه
زاده میگرفت میرزا را عزت کرده زکوة خود را آنجا بحکم شرع بود و داد یکی از جوانان قتاغن را اسبی بود میرزا گفت
این اسب را برای زکوة بمن بده میرزا گفت من این اسب را بسیار دوست میدارم بجای او اسب دیگر بدهم میرزا
قبول نکرد آن اسب بجایب بود القصه جنگ شد ایل قتاغن همه کسان میرزا را قتل کردند میرزا را بستند بند کرده
در خرگاه نگاه داشتند چند روز گذشت اغول قتاغن گفت پادشاه زاده ام دعوی پادشاهی میکنم القصه در
وقت گیلان دعوی پادشاهی کرده آمده شهر گیلان را گرفته قوم یابو دستیک آمده او را اطاعت کردند
سردار قوم قتلش غم داشت اغول دختر سیورکوز را متوقر کرد که پادو بدهد روز متصدی جنگ امیر شد قوم یابو
بسیار جمعیت بود میرزا در بند بود روزی از خرگاه آواز طنبور آمد و دید که دختری فرجی در جنح در سر طنبور
در دست عارض می نواخت از میرزا تبرکی پرسید که گناه تو چیست که ترا در بند کرده اند میرزا گفت من پسر امیر
تیمورم اینجا بزکوة آمده بودم مرا بند کردند دختر گفت من پدرم را بسیار نصیحت کردم قبول نکرد کتابتی و کسی
با امیر تیمور فرستم میرزا گفت قاصد تو کیست گفت آهو یادارم در شاخ او می بندم هرجا امر کنم میرود
القصه آن آهو را بجانب تبریز رها کرد اما دختر را به قتلش یابو بخشیده کرد و از ایل کناره نشست قاعدهٔ او دیگر
آن بود که گیلین داماد و از ایل دور مینشیند اما دختر با دوتن میداد و بخشیدهٔ اصلی و لش مایل بود
امیر صاحبقران در شکار بود که آن آهو آمد امیر فرمود که آن آهو را زنده بگیرید اما آهو خط یافت میرزا پیر محمد را
فرمود که در حال با اسب عقیم سوار شو متعاقب این آهو برو اگر می توانی زنده بگیر اسب عقیم دو ده بود پیر محمد
و اسپ کرده روان شد تنها جوانان همراه او همه عقب ماندند پیر محمد با آهو رسیده بگوشه کمان گرفت میخواست که
رجعت کند که گرد برآمد قتلش یابو برآمد سر راه گرفت آن آهو را شناخت میرزاده کس را به تیر زد قتلش
میرزا را فرا او رو میرزا اخطر نوشته بود بر شاخ درختی مانند دیگر دست خود را او رسید و دو چون قتلش گفته بود که
من مدعی امیر تیمورم پیر محمد خود را بنام صاحبقران عیان کرده بود قتلش یابو هر وقت که نزد سیورکوز میآمد

او میگفت



او میگفت تا رفته سر امیر تیمور را نیاری ترا نگذارم قتلش یابو میرزا پیر محمد را نزد دختر آورد که اینک امیر
تیمور را آورده ام دختر گفت امیر تیمور پیر است این جوانست دختر گفت ای جوان جغتای راست گوی که چه کسی میرزا
واقعه را گفت که من پیر محمدم قتلش یابو پس لشکر خود روان شد رفته در شکارگاه شبخون به صاحبقران
زند پیر محمد را نزد میران شاه آورده بند کردند اما خرگاه ملکه از ایل مقدار یک روزه راه دور بوده دختر
کنیزک در خدمت آن دختر بود و اکنون از صاحبقران شنوید قبل بر آمده بود باز آن دختر آهو را وحشت کرده
فرستاد بعد از دو روز دو سه شکار از تقابل امیر بر آمد هفت مرتبه با آهو شکار سر دادند آن آهو معلم
هفت شغال را قتل کرد صاحبقران در غضب شده باسپ تخته روان نشسته تعاقب کرد بجای آمد که از جنگ
در زمین هویدا خونها ریخته خط و در شاخ خط را مطالعه کرد و واقعه میرزا پیر محمد را خبر یافته روان شد آهو
بخرگاه رسید صاحبقران بر لب چشمه فرامد دختر طعام فرستاد و گفت پرسید که چه کسی صاحبقران گفت
یورتاول سپاه قتاغنم که به تبریز رفته بودم درین وقت قتلش یابو سیدا شد که مع ایل یابو رفته بود
جمع از سپاه صاحبقران در شکار بودند همه را فرو داده سر و یکی از آن مردم گفته بود که من امیر تیمورم
سر او را در رومال بسته در گلوی طوغ آویخته رسید صاحبقران را دید تبرکی پرسید کیمس صاحبقران
از و پرسید گفت قتلش یابو میشناسم رفته امیر تیمور را کشته سر او را آورده ام که شیر بهای اغول قتاغن
را بدهم صاحبقران گفت سر را بو بینم دید گفت سر امیر نیست دختر شنید قتلش گفت سر امیر است دختر قبول نکرد
گفت از این مرد قتاغن تحقیق کن آمده با میر روبرو شد امیر تیخه زد او را یافت رو پریشان بحرم در آمد
چون بقتاغن داماد نیست هیچ نگفت دختر فکر کرد آن شب صاحبقران دید که از جول آواز ناله
میآید صاحبقران دید که شتر سواری آمده در سر چشمه فرامد یکدیگر را پرسیدند آن جوان گفت من طوغ
پیک نام دارم بدعوی سر امیر تیمور میروم زیرا که بدختر عم خود عاشق بودم بخشیده مرا قتلش یابو داده
اند من بعم خود نزاع کردم داد گفت برو سر امیر تیمور را بیار دختر را بتو بدهم امیر را رحم آمد گفت
در زیر فلان خانه ریگ خوابیده برو سر او را بگیر او روان شد امیر از و پیشتر آمده پرده بروی
انداخته خواب رفت آن جوان آمد گفت اول پرده را برداشتم شناخت که آخر و که در لب چشمه بوده
همان ست بیدار کرد و درین وقت لشکر جغتای رسیدند القصه قوم یابو را قتل کردند قتلش جنگ
کرده کشته شد از قوم یابو صد کس زیاده نماندند ایشان قسم خوردند که ما یان یابو نیستیم بعد از آن
دختر را بطیوغ پیک دادند بجانب جرجان روان شد مردم جرجان آمده ملازمت کردند صاحبقران
بکنار جرجان فرود آمدند جرجا را بفارسی گرگان میگویند مردم جرجان آمده با میر عرض کردند که
میر سید شریف جرجانی نام جوانیست مسئله اجتهاد کرده یک مسئله او این ست که جان آدمی
آبست زیرا که خداوند تعالی گفته ست که وَمِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ قیاس کرده روح جمیع موجودات آب باشد

باجود آنکه حضرت در باب روح لا گفته اند دیگر اجتهاد کرده که خداوند تعالی مثل پادشاهی که
بر تخت نشیند این عرش تخت خداست ملائکه اعوان او یند بمضمون این آیت الرحمن علی العرش استوا
دیگر اجتهاد کرده که حضرت علی در پیغامبری رسول اکرم شریک اند چند آیت دلیل آورده اند القصه
پرسیدند که شما مسئله اجتهاد کرده اید میر سید شریف گفتند حاشا همه مردم لعنت کرده اند که کسی اجتهاد
نکند من نیز بران لعنت نامه ام مدعیان نشسته در خدمت علامه شهادت دادند که میر سید اجتهاد
کرده اند میر در حق اجتهاد نکرده بودند تهمت بود و هم میر زمان بعلامه نظر میکردند که شفیع شوید اما مقصد علامه
آن بود که بکشتن روند ائمه روایت دادند که اینچنین کس را در صندوق انداخته باید که در دریای شور
پرتاوند که بمیرد بدرون صندوق اندک ماکولات انداخته درزهای صندوق را قیر ریخته بدریای شور
پرتافتند میرفت صندوق را آب بکوهی زد پاره پاره شد میر در بالای تخته پاره ماند بعد چهل روز
از ملک فرنگ برآمد در دامنه کوه میرفت بر لب دریا رسید دید که در میان آهوان جوان برهنه رنگی
میکرد و حیران شد بیناگاه گرد برآمد و ده هزار جوان برهنه روی پیدا شدند همه چلیپاها در گردن
موی سر دار حلقه در گوش آمده گرد کرد سر آن جوان میگشتند گویا باخشن بزبان ازوی چیزی
میگفتند اما اول که رسیدند آنجوان را سجده کردند میگریستند باز گرد برآمد ده هزار مردی بیش
سیاه همه مکمل رسیدند همه جامهای شراب در دست آمده پسر را سجده کردند او هرگز هیچ کدام التفات
باز گردی برآمد سگان تازی بازهای شکاری چتر شاهی پیدا شد مرد ریش سفیدی تاج بر سر آمده آن
جوان را در کنار گرفت میر زبان ایشان نفهمید الست زبان وانمی یافت که از ولایت عجم بود میر پرسید او
گفت آنجوان پسر پادشاه فرنگ ست بتاخت روم رفته بود بدست ایلدرم بایزید قیصر روم اسیر شد
حکمای روم در مجلس ذکر او سیماب ریخته و میده سر داده اند میر گفت من رفته و او را گرفته آورند ترجمان
نزد پادشاه در آورد میر دیدند که پادشاه در غم فرزند سیاه پوشیده میر واقعه خود را بیان کرد سیماب را
از احلیل ذکر پادشاه زاده بطلا نقره همراه گرفت زیرا که سیماب بطلا و نقره عاشق ست پادشاه فرنگ
انعام بسیاری کرد میر از آنجا برآمده باستنبول آمد روزی دیدند که مردی بر تخت روان سوار لطیفه تخنیع
میر دویده پرسید گفتند سلطان ولد ست پسر مولوی رومی امروز ایلدرم بایزید در باغی نشسته که دریا
از کنار او میکند رود جویا بریده اند که از دریا بمیان باغ گذشته باز بدریا همراه میشود امروز جمع شعرا
را پادشاه گردش میداده اند میر خطر نوشته در نای انداخته دهان نای را موم کرد آورد که بباغ
میرفت سر داد قیصر دید که نای بروی آب میآید گرفته دید که دو سر او موم بود وا کرد خطر برآمد این بیت را
نوشته بودند بیت وا مانده بزم شاه مایم برکوی شاه عرضی مایم قیصر فرمود صاحب این کاغذ را بیارید
میر سید شریف آوردند میر گذشته از همه مقدم نشست سلطان ولد را قهر آمد گفت چکاره میر گفتند





سیدم هم شاعرم گفتند اگر شاعر باشی مدتی ست که این بیت ملای روم را کسی معنی نگفته ست این ست بیت
علم حق در علم صوفی گم شود این سخن کی باور مردم شود میر در بدیهه گفت الصوفی هو الله یعنی صوفی خود اوست
قیصر آفرین کرد سلطان ولد گفتند شاعران را بدیهه فرمایند دیوان قاضی زاده طیبی بود کشادند این بیت
برآمد برخیز که صبح ست شراب من تو آواز خروس سحری خواست زهر سو دیگری گفت می نوش از آن
پیش که معشوقه شب را با صبح بگیرند بهر دو گیسو دیگری گفت بنشین که نشست صراحی بدوزانو
سنگی تو برین شیشه گرونده مینو مولانا ادائی گفت روی تو گل سایه سنبل تو باشد در چین تکده ست
حلقه زلف تو بهر مو میر سید شریف گفتند دزروی تو چون گرد صبا طره بیکسو فریاد برآورد شفق
غالیه بیکسو ای زلف شب آتش لاخ رخ روز نماید چون عنبر کافور بهم ساخته هر دو القصه یاران
در صحبت بودند قیصر بحرم رفت ساعتی بنزد دختر عزیز مصر که زن او بود آنجا بعیش قرار گرفت سببی شد که
قهر قیصر آمد زلف او را برید قیصر برآمد که هنوز یاران نشسته اند گفت این مصرع را جواب گویید مصرع
شد پریشان باغبان از باغ تا سنبل هر کدام در فکر شدند نظامی گفت قیمت گل باغبان امشب
ز گلچین پل گرفت صبحدم گلچین بگلشن رفت گل را بر گرفت جای گل گلچین ز گلشن چید سنبل اتفاق سبب
شد پریشان باغبان از باغ تا سنبل گرفت مصری گفت نوعروس باغ تا چادر ز برگ گل گرفت
عندلیب مست آخر ترک عقل کل گرفت شد ز رخنه وز دو گل در باغ سنبل چید رفت شد پریشان
باغبان از باغ تا سنبل گرفت سلطان ولد گفتند نوبهار آمد تمام و هر رنگ گل گرفت عندلیب
خوش نوا دیگر رهی غلغل گرفت از مروت نیست کردن قطع دست پرورد خود شد پریشان باغبان
از باغ تا سنبل گرفت میر سید شریف از قیصر انگشتری زینهار طلب کرده بعد گفتند که در
شبستان شاه عالم ساغری از مل گرفت شیشه پیمانه بانگ نغمه قلقل گرفت شه ز مستی زلف عنبر
بوی جانان قطع کرد شد پریشان باغبان از باغ تا سنبل گرفت قیصر حکم بقتل کرد سلطان ولد منع کرد در
زندان کرد میر شش ماه در زندان بود وزیر قیصر او توان گرفت میر را از زندان برآوردند آمده
این رباعی را حسب حال خود خواندن نظم در حضرت شاه چون تو بی تو زایم گفتم که بکاب رازی
فرمایم آهن چو شنید این سخن را از من در تاب شد حلقه بزد و در پایم

## داستان دعوت تناسخ کردن حکیم نزاری در قهستان وجهاد کردن صاحبقران

چون صاحبقران اکثر ملک زندران را فتح کرد شنید که حکیم نزاری در قهستان
دعوت مذهب تناسخیه میکند قهستان نزدیک بقضوین میباشد صاحبقران بجانب قضوین متوجه شد
اما اصل حکیم از قهستان بود وقتی که ناصر خسرو دعوت ملاحده میکرد در ماوراء النهر حکیم رفاقت داشت
صاحبقران در اول عمر خود عرض کرده بودیم که او را برهم زده بود حکیم نزاری گریخته بقهستان آمد سبب

تناسخیه جست یار کرد و واقعه او چنان بود که وقتی که حکیم گریخته آمد آن وقت قراعثمان ترکمان در قهستان
از جانب شاه شجاع حاکم بود برادر او قرایوسف در آذربایجان حاکم بود و این طایفه ترکمان را آق قولی
میگفتند که ایشان در وقت اغوزخان که هم عصر فریدون بود بملک ایران گذشته بسر میبردند از حد
طبرستان تا آذربایجان مینشسته اند از ایشان دو کس در وقت آل مظفر شاه شجاع بامارت
رسیدند چنانچه مذکور شد اکثر شاه باین کرد و از خود تاسف میخورد که عبث کردم که این طایفه را امارت
دادم بعد از فوت صاحبقران قرایوسف دعوی پادشاهی میکنند که اولاد او در ملک آذربایجان
و مازندران و فارس پنجاه و دو سال پادشاهی میکنند و از ایشان ملک را شاه اسمعیل خواهد گرفت
القصه حکیم بطلب خود آمد خواست که شعر تمام یابد قراعثمان پسری داشت هژده ساله حسن بیک نام بعلت
جوع گرفتار شده بود به نحوی که مثل مرده ها افتاده بود و هر روز بیست من آرد را نان کرده در حلق او
میریختند اطبا در علاج او در مانده شکم او مثل قناری شده بود حکیم بر سر او آمده پرسید که سبب
کسل او چه شد گفتند در کنار تلی خوابیده بیدار شده باین کسل گرفتار شده اما شکم او طپید حکیم
دانست که در شکم او مار در آمده زیرا که هر چیز که میخورد آن مار دهان باز کرده همه را میخورد در معده
او چیزی نمیرسید از این جهت خراب بود شکم او بزرگ شده بود فرمود نعلی آورده و نیم بند کرده
در حلق او روانه کرد چون نیم را کشید نعل نبود فرمود رسیمه روان کرد چون بیرون کشید دید که زخم
هست و دریافت بچه افعی در دهان در آمده حالا بزرگ شده گفت که حضرت علی کرم الله وجهه دیده بود
جوانی را که مار در دهان او رفت از خواب بیدار کرده بسیار دوانیده آب دادند تا قی کرد آن مار
افتاد حالا این مار در بطن او خانه کرده فربه شود فرمود که شیر آورند چند تغاره خورد ساعتی بود که
قی کرد مثل جوی روان شد مار نیفتاد آخر قراعثمان را گفت از خون فرزندت بگذر تا دیگر کنم گفت
گذشتم فرمود شراب آورند در حلق او ریختند شکم او در طپیدن باز ماند گفت چون مار شیر را نخورد
قی کرد شکم او خالی شد اکنون شراب خورده مست شد میباید که پهلوی این پسر را چاک کرده او را بگیریم
اگر مار مست نبودی البته در حین گرفتن ضرر میرسانید القصه پهلوی او را چاک کرده مار را گرفته زخم
را بدوزن بند کرد و آن مار مثل شکی بود پسر را تربیت کردند شفا یافت تا قراعثمان حکیم را معتقد شد
حکیم خواست که مذهب تناسخ را رواج بدهد روزی در کشتی نشسته سیر دریا میکرد که ناگاه
از ملاحان برآمد که این نهنگ قصد کشتی کرد حکیم گفت مترسید که شما را از زیان نمیرسد در دریا
موج میزد چون نزدیک آمد حکیم گفت ای نهنگ مودای چون این لفظ را نهنگ شنید برگشت کشتی
امان ماند مردم پرسیدند که چه گفتی گفت گفتم که خدای را سجده نمیکنیم بزبان یونانی مودای یعنی خدای را
میپرستیم دیگر آنکه وقتی که این نهنگ آدم بوده است تسبیح او این لفظ بوده حالا که من گفتم تسبیح او را

یاد آمد



یاد آمد برگشت قراعثمان گفت شرح این واقعه ازین بهتر بگو او شرح مذهب تناسخ را کرد او را درین
مذهب مع مردم قهستان درآورد مولف کتاب عبدالرحمن سیرت گوید که در اکثر کتب تواریخ دیدم که
هفت کس درین مذهب قبل از پیغامبر صلعم دعوی پیغامبری کرده بودند اما حکیم نزاری در اخفا دعوی میکرد
قوم خود صوفیه نام کرده بود او میگفت اجزای عالم در ترقی و تکمیل اند چون نفس را در مزاج
عنصری کمالات تمام میسر شود ازین صورت عنصری مفارقت کند در حال بقالب دیگری در آید و
از مادر تولد کند باز همچنین صاحب کمال شود آنچه از کمالات در صورت اول فوت شده باشد در صورت
دویم دریابد در قالب سوم بدستور ترقی کند در هر قالب در ترقی در آید تا در قالب ملائکه شود
بر آسمان برآید این واقعه را تناسخ خوانند اگر صفت حیوانی بر او غالب است یعنی بی عقل و بی علم است چون
روح او از قالب مفارقت کند در قالب حیوان در آید مثل گاو و خر و خرس از مادر کند تولد چون
روح حیوان که اصل از انسان بود مفارقت کند از قالبش بقالب آدم بی عقل در آید از مادر تولد
کند در جسم انسانی کسب کمال کند چنانچه مذکور شد در قالب از خود بهتر رود بدستور تا قالب ملائکه بر
آسمان برآید این طایفه را مسخ گویند اگر این درجات را نیابد اگر نفس ناطقه که بقول ایشان جان
آدمیست درجات فی حیوانی نداشته چون از قالب حیوان مفارقت کند آن روح نباتی گویند
در طینت نباتات در آید مثل چوب و درخت سبزه و گل اگر از آنجا مفارقت کند مثل جمادات بسنگ آهن
خاک علی هذا القیاس در آید اگر از درجه نفس ناطقه باز ماند بر هم این واقعه را فسخ گویند بعضی ایشان گو
یند که خدا اول روح ها را خلق کرد و در روز الست هزار و هفصد بیست زیاده نبود مع روح آدم علیه السلام اول
روح در آدم علیه السلام دمید هر او را هزار و هفصد بیست فرزند شد آن روح معدود را در قالب
ایشان دمید اولاد آدم را روح در قالب یکدیگر دمید اما روح آدم صفی بود که بنوح علیه السلام
رسید از و بابراهیم خلیل رسید بدستور تا بحضرت محمد صلوة الله علیه رسید تکمیل ارشاد کرده دیگر
ملکی شده بآسمان رفت نخواهد آمد زیرا که در مذهب ایشان آنکه بود که صاحب شریعتی یا طریقتی بد
نیاید اما حکیم نزاری میگفت که من هفتاد و دو مرتبه بدنیا آمدم هر وقتی که بصورت اول با زر
کافی بودم بعد قصاب شدم از بسکه خون ناحق ریختم مرا در قالب گرگی در آوردند روزی در دشت
با همراه قراعثمان میرفت پاره استخوان دید گفت استخوان های من است که گرگی بودم مرا بتهمت
گرفتند بعد که مردم قیاس به نیکیهای من باره دیگر مرا در قالب انسان در آوردند تا چند
بار اکنون باین صورت رسیدم به تکمیل ارشاد رسیدم بصورت ملک خواهم شد بعد مرگ بآسمان
خواهم رفت او بمردم میگفت شما که خواب میبینید گاه در هند گاه در روم گاه فیل پیش میاند از و
گاه در بوستان میگردید روح شماست که در قالب گذشته دیده بود دیدن سرگذشت را روح

شما یاد کرده سیر میکنند هیچ دلایل در مذهب خود بهتر ازین نداشت مردم قبول میکردند او تخمیر آدم
را میگفت که آدم پدری داشت سلمان نام مادری داشت ماهیار نام چون تولد کرد بعد از آن طوفان
آتش شد او مع جواز نده ماند دیگرها همه سوختند باقیمانده همه از نسل او یند بعد طوفان نوح شد همه
مردم غرق شدند باقیمانده از نسل نوح‌اند حاصل طوفان ست در هر طوفان دنیا یکی بر هم میخورد جمیع بحیله
نجات مییابند آدمیان از نسل او پیدا میشوند همچنین دنیا هست انکار قیامت میکرد روزی بدر مدرس
خانه نشسته شاگردان را درس تناسخ میگفت مرکبی آمده استاد فرمود هی کنید شاگردان مرکب را دور
کردند باز آمد شیخ پرسید مدرسی که قبل اینجا بود چکاره بود گفتند فاسق بود گفت روح اوست که
در قالب این مرکب در آورده اند بسوی آن خر کرده گفت که رباعی ای رفته باز آمده خر گشته هست
زمیان مردمان گم گشته ناخن همه جمع آمده سم گشته ریشش از پس کون آمده دم گشته میگفت که هر که
مال مردم را بتعدی بگیرد بعد مردن روح او را در قالب دیوی در آرند هر که ظلم کند عقرب یا ماری
شود هر که کم آزار بود عمرو راز شود القصه جمع او را اطاعت کردند بدین خود مردم را تکلیف کرده خون
ناحق میکردند مردم آمده بصاحبقران عرض کردند صاحبقران بر سر او سواری کرده راهی شد اما حکیم نزاری
قراعثمان را بطبرستان گذاشته خود بقهستان بود صاحبقران آمده در تقابل قهستان فرود آمد حکیم در قلعه
قبل شد صاحبقران گفت اول ایلچی فرستادیم فرمود که میرزا سیف الدین نصیحت نامه انشا کرد بدست قلیچ
ارسلان داد که برد چون قلیچ ارسلان بقلعه رسید ببر او هم رکاب میآمد بدرون شد در آمد بدر
خانقاه حکیم رسید او را بدرون بردند ببر او بر در حلقه زده استاد قلیچ دید که حکیم دلق ملمع در بر داشت
نامه را براورد بعد از حمد نعت نوشته بود که ای حکیم بشریعت آن سرور عمل کن ازین مذهب باطل گرد و بدیگر
ناصر و خسرو چه کرد چون نامه تمام شد او جواب داد که مذهب ناجیه ماییم مذهب ما مذهب رسول قلیچ گفت
برو با میر تیمور گوی که ما فردا در میدان چادری بر پا خواهیم کرد برای ما دانایی فرستد بیکدیگر مباحثه
سازیم تا حقیقت دین ما معلوم شود چون ببر سر بدر نهاده بود صوفیان با ایلچی گفتند که این ببر را بگیرید
بگو رود تا ما بگذریم قلیچ گفت شما را کار ندارد یکی برای نقض وضو میخواست که رود ببر خود را یکرویه کرده چیزی
آن صوفی بمقام خود حرکت کرد حکیم گفت این ببر ترا چه لیست گرفته ست که روح جد تو هلاکو خان را در طینت
او در آورده اند چونکه او خونریز بود ببر شده ست چون جد تو بود ترا رفیق شده ست از گفته او خشم
قلیچ ارسلان آمد حکیم گفت اگر قبول نمیکنی اینجا که مرتبتی قبر جد تو هلاکو خان ست که گنبدی از هفت
جوش ساخته اند در او را نیز از هفت جوش ساخته اند هیچکس آن در را نمیتواند کشاد و تو بآن در رو
برو شو اگر بروی تو کشاده شد بدانکه روح هلاکو خان بوده که در طینت این ببر در آورده اند زیرا که
بروی روح او وی در کشاده خواهد شد اما در کاشین ابونصر طوسی نوشته بود که بروی یکی از اولاد





او کشاده خواهد شد چون بدر گنبد آمدند هر کس زور کردند نشد قلیچ ارسلان آمده اشاره کرده
بود که در وا شد در آمد قبر جد خود را زیارت کرد این عمارت را خواجه ابونصر ساخته طلسم بسته بود
که مبادا مردم ایران گور هلاکو خان را آتش زنند زیرا که او کافر بود پدر او بنا کرده بود صندوقچه بر سر قبر او بود
در لوح او نوشته آن کسیکه باین منزل رسد این صندوقچه خود قدم او باشد سه زور کرد نتوانست بردارد
سه زور دیگر در قفل او کرد نتوانست شکست حیران شد حکیم بدرون در آمد گفت گوی که نجتی خواجه ابونصر
طوسی و اینچنین گفته بود که وا شد کتابها برآمد که اخلاق ناصری باشد القصه اخلاق را گرفته نزد امیر
آمد صاحبقران گفت کسی باشد که بحکیم نزاری مباحثه کند مردم گفتند که جوانی ست که پسر قصه خوان از شما
مردم رمیده بحج رفته بود حالا آمده ست در مغاره متوطن شده نام او حمزه ست بشیخ آذری مشهور ست
سبب از مردم رمیدن او آن بود که مولانا علی شاعر که هم مناقشه او بود شیخ بمولانا علی شیر گفته
فرستاد که رباعی سر دفتر ارباب هنر خواجه علی ست ای آنکه ترا لطف طبیعت ازلی ست تو خواه
مرا پسند خواهی مپسند واند همه کس که حمزه استاد علی ست در جواب مولانا شیر گفته که ای حمزه بدانکه
عرش حق جای علی ست صد حمزه بجود فضل لالای علی ست شیخ را این سخن مؤثر آمد قصه خوانی را ترک
کرده بعلم کوشید صاحبقران شنید که چنین جوان فاضلی از حکمت نیز خبر داشته ست قاری امناق از دست
که بیابند قاری آمده دید که پوست پوشیده نشسته گفت که شما را صاحبقران میطلبند شیخ نامد میر برکه همیان
زری گرفته گرفت زر را پیش کش کرد شیخ را گرفته آورد صاحبقران گفت ای شیخ خلیفه وقت باشم چرا
کس فرستادم نامدی زر فرستادم آمدی شیخ گفت بمضمون این حدیث رسول قال النبی علیه السلام
الانسان عبید الاحسان آدم امیر واقعه تناسخیه را گفت شیخ آذری قبول مناظره کرد القصه
فردا مباحثه مقرر شد فردا صاحبقران برآمده صف زده استاد حکیم نزاری بر دار از کوشی نشسته جمیع تناسخیه
در اطراف او کلاها بر سر آمده صف زده استادند شیخ آذری همراه دو شاگرد از آنجانب حکیم بدو تن مسیر
همراه آمده بزیر شامیانه فرود آمدند هر دو رو بروی هم نشستند شیخ گفت مذهب چه داری گفت
روح ست که در قالب آدمی میدرارند اگر نیک باشد بعد از انتقال او در قالب ملک میدرارند
اگر بد باشد در قالب حیوانات در آرند چنانچه مذکور شد شیخ گفت همه بینش و دانش بر سر روح ست
اگر روح ما در قالب دیگری گذشته در آمده چند قالب سیر کرده اکنون بقالب آمده میباید که ما هم
روی داد گذشته که در قالبهای پیش دیده بودیم یاد میبایست داریم حالا هستیم از گذشته هیچ یاد
نداریم سر این چیست حکیم حیران شد باز حکیم گفت اکثر چنان میشود که آینده را خواب میبینم مثل
بهشت یا دوزخ یا قیامت یا دجال این چگونه شود زیرا که قالب ما با روح ما اینواقعه را پیش میدیده
حالا در خواب میبینم حکیم بنوعی مضطرب شد که عرق بر روی ناپاکش ریخت القصه در ماند گفت ما و تو فردا

در آتش میدرایم هر که از آتش برآید دین او حق باشد شیخ گفت در شریعت منع ست در آتش در آمدن
اما در حقیقت توکل ست شیخ قبول کرده بجانب لشکر آمد صاحبقران گفت توری کردید که قبول کردید
او حکیم شیخ گفت ما بکرم خدا تکیه کردیم از هر دو جانب هیمه توده کردند آن شب بکرم خدا تکیه کرده بودند اما
صاحبقران برای امداد او به پشته شهدا رفته در مقبره عزیزی ناله میکردند بناگاه دیدند که دو کس تابوتی را
از جانب قلعه آورده گور کرده رفتند صاحبقران تعجب کرد که سر چیست که مع تابوت گور کردند آمده
کشاده براورد دید که غرق خون آواز آمد که ای خواجه بیگناهم بمن تهمت کرده اند صاحبقران پرسید که کیستی
گفت کنیزک حکیم نزاری میباشم مرا بغلام او تهمت کردند مرا حکیم دوست میداشت صاحبقران او را گرفته
آورده پرسید که تو میدانی که حکیم بکدام پردلی در آتش میدراید کنیزک گفت یک سبو روغن سمندر دارد و به
پردلی او میدرآید بمن گفت که بخود میمالم با آتش میدرایم صاحبقران گفت جای سبو را میدانی گفت میدانم
که در کجا باشد فردا شیخ آمد که در آتش درآید صاحبقران برآمده بقماری و شیخ واقعه را بیان کرد که حکیم روغن
سمندر داشته بجنگ آریم دیگر با آتش درآید هر چند کرد که سوار شوید صاحبقران قبول نکرد و گفت حکیم سید
اما حکیم سوار شده آمد دید که از اهل سنت کسی نامده تنها نخیه قرص میز و ندکه اهل سنت ترسیده اند
صاحبقران قماری را فرستاد که رفته بحکیم گوی که تا سه روز آتش افروزند تا آتش فراوان شود و دیگر مردم از
از هر جانب بیایند روز چهارم در آتش میدرایم قماری آمده گفت حکیم گشته فرا آمد آن شب صاحبقران
همراه قماری اتاق سبوی از لفت گرفته برآمدند که بقصر حکیم روند گرد قلعه میگشتند که جای یابند
بناگاه سیاه پوشی صندقچه در دوش از قلعه فرا آمد قماری سر راه شد هر چند پرسید که کیستی جواب نداد
چند برابر آمد قماری را فرو برده صاحبقران چهره شده او را فرو برده معلوم شد که خماری ابن خماری
بوده است گفت من نیز بکرم خدا تکیه کرده بخانه او رفته در آمدم چند صندوق فراکشادم یک صندوق دیدم که سبو
استاده دانستم که روغن سمندر است گرفته آوردم صاحبقران ذوق کرده سبوی لفت را بخماری داده که
برده بجای سبوی روغن در آن صندوق مانده بنزد صاحبقران آمد امیر از آنجا برگشتند شیخ را طلب کردند
گفتند از این روغن شما بخود بمالید شیخ گفتند ما بکرم خدا تکیه میکنیم هر چند کردند شیخ قبول نکرد بعد از
نماز جمعه از قراولان رسیده تعظیم کردند که از جانب طبرستان لشکر انبوه دیدیم قریب صد هزار کس خبر
گرفتیم قرا عثمان ترکمان بوده که بمدد حکیم میآمده مردم شجاعت او را تعریف کردند جمع امرا را آرزوی آن
شد که رفته با او میدان داری کنند صاحبقران گفت طلبکاری هست که بجنگ قرا عثمان رود آن روز
جمیع امرا برسم چنگیز خان سر برهنه کردند که هر کرا فاتحه بدهند از یکجانب نیز فرزندان سر برهنه کردند
درین وقت مردی در آمده زانو زده عرض کرد که خطی دارم صاحبقران خود مطالعه کنند قماری گرفته
بصاحبقران داد صاحبقران ساعتی مطالعه کرده خط را در بغل انداخت آنگه در سر فرمود که داد و ند گفت

ایجال



ایجال امرا جبک قرا عثمان ترو ند بو بیتم حکیم نزاری با شیخ چگونه از آتش میبراید حکیم بحکمت نازیده
شیخ بقدرت حق نازیده سوار شدند امرا در سر سواری از یکدیگر میپرسیدند که چه خط باشد همه بمیرزا شاهرخ
ایما کردند که شما از صاحبقران پرسید میرزا باعتماد این که من فرزندم دوستدارم البته صاحبقران سوال مرا
رد نمیکنند چون پرسید صاحبقران بعنف او را رد کرد میرزا را نوعی گران آمد که مرکب را هی زده بر عقب
گشت بخیمه خود رفت اما صاحبقران آمده بکناره آتش تماشا کرده استادند آن روز جمیع پیادات
در اطراف شیخ حمزه خود را بلباسهای سفید آراسته ذکر گویان میآمدند همه مردم میگریستند اما
حکیم نزاری بعد از نماز شراب بسیاری خورده شراب را مباح میدانست و مستی روغن لفت را سمندر
پنداشته بخود مالیده لباس سیاه پوشید اهل تناسخ همه رقصکنان به تار قانون ناقوس اسباب
لهو و طرب ساز کرده رسیدند حکیم شنیدن نغمه را ثواب میدانست میگفت بیت کی ینکه یزدان پرستی
کنند با آهنگ دولاب مستی کنند القصه شیخ آذری فرا آمده نماز استادند صاحبقران نیز طبیعت
کرده آن روز نماز استادند کسی در لشکر نبود که آن روز نماز نکرده باشد بعد از آن شیخ پیاده روان
شد مردم فاتحه خوانده برگشتند از آنجانب حکیم رسیده دست بدست گرفته روان شدند قریب رسیدند
شیخ آیتی خوانده با آتش درمیدید خداوند تعالی جل شانه از شرافت آیت قرآن آتش را بشیخ سرد کرد این
هر دو با آتش درآمدند هفت قدم رفته بودند ندای آمد که ای شیخ از شرافت دست تو حکیم میسوزد
بگذار چون دست حکیم را بگذاشت حکیم نزاری در گرفت که آواز غوغای سوختم گفتن او را همه شنیدند
اما شیخ از آنجانب آتش سلامت برآمدند مردم آمده طواف میکردند بعد از آن شیخ آذری
تخلص کردند قوم تناسخ را قتل کردند پاره بقلعه قتل شدند شهر را دوانیده گرفته بیست هزار
کس را یکی قتل کردند اما شیخ آذری بجستجو رفت بمیرزا الغ بیک خواهد ملاقات کردن چون امیر
صاحبقران تمام اهل بدعت را قتل کرد کس ندانست که آن خط چگونه خط بود غمازان غمازی کردن
خصوص میرانشاه با امیر گفت که شما شاهرخ را وحشت کردید او قهر کرده بجانب صف نرفت امیر
در غضب شده حکمی که بشاهرخ بود گرفته بمیرانشاه داد او زون شاه رخ که برهمه برادران برکرده تخت
بلند تر استاد و بمیرزا عمر شیخ داد امر کرد که شاهرخ رفته ملک را تاخت کند میرزا از امر پدر گردن
نتافت بچهار هزار غلام سیاه پوش وزره در کوش که اکثر ایشان قلماق بودند سوار شده برآمده
روان شد قراولان تاخته آمدند که سپاه عظیم پیدا شده است مردی را گرفته آوردند او گفت که
قرا عثمان تناسخ است که بجنگ صاحبقران میرود میرزا گفت چرا باین قوم شبخون نمیزنیم
القصه میرزا شبخون آورد راوی گوید که آن خطی که بصاحبقران آمده بود قرا عثمان گفته
فرستاده بود که در راه نظر زر پیغامبر یافتم از دین تناسخ برگشته ام انشاء الله بخدمت میرسم اما صاحبقران

این سخن را پنهان دارند زیرا که در لشکر من تناسخ بسیار است مبادا که گریزند یا زیان ایشان بید ازین سبب صاحبقران نگفت القصه چون قراعثمان آواز غوغا را شنید برسید گفتند میرزا شاهرخ که بر سر تو شبیخون آورده پیشتر ازین واقعه نامه و خلعت از صاحبقران بقراعثمان آمده بود و پریشان شد گفت امیرتیمور مرا فقنه میر ند سوار شد لشکر خود را از جنگ منع کرد مردی را بصاحبقران فرستاد که این بچه معنی مرا فریب دادی مردان چنین نکرده اند چون فتح راه نزدیک بود قاصد آمده نامه را داد امیر در غضب شد معلوم همه شد که شاهرخ بقراعثمان شبیخون زده غازیان باز غازی را زیاده ترکردند امیر بآن قاصد حکم داد که قراعثمان شاهرخ را قتل کند بروی هیچ نگویم قاصد وقتی نامه را آورد که میرزا را تنگ کرده اند قراعثمان منع میکرد قاصد آمده نامه را داد قراعثمان بجانب میرزا روان شد مقصد او آن بود که میرزا روی پسر او را گرفته بود بر گناه او را شفیع شود میرزا دید که مردی سوار چند میرکان در جلو او میآید میرزا تیری در کمان نهاده شصت کشاد آن تیر قضا را بسینهٔ قراعثمان رسید لشکر ترکمان یکی دو ایلغار بعد میرزا خبر یافت که او ایل بوده است القصه میرزا و یدکار از دست رفته تا یکجا بکیه همه غلامان روگشته شدند هفت نفر ماندند هرچند طلبکار عذر گفت نشد نیز و چه رکس فرستاد که عذر کنند صاحبقران قتل قراعثمان را شنیده پریشان شد عذر نامهٔ میرزا را قبول ناکرده قاصد را کشت منادی کرد که کسی بمدد میرزا نرود این خبر بمیرزا رسید میرزا دل بر که شیرین کرد آن هفت کس نیز کشته شدند میرزا را هفت زخم رسید از جنگگاه و نیم شب برآمد فرد اسپاه قراعثمان با آذربایجان نزد برادر قراعثمان قرایوسف رفتند اما صاحبقران شنید که ترکمان میرزا را کشته اند بدرجه در غم میرزا پریشان شد که هیچکس حرف میرزا و امیر را در پریشانی کند از بد اثر واقعهٔ میرزا اشنو بیرون آمده میرفت تا بکنارهٔ بیشه رسید زخمهای خود را بسته بود که دو کس از درون جنگل برآمد جلو اسب میرزا را گرفته روان شد از بیقوتی با ایشان قوت جنگ نداشت برسید که مرا کجا میبرید دوم نمیز و ندید بدرون جنگل بردند میرزا گمان کرد که میکشند حالا که نظر کرد قلعه دید حیران آمده میرزا را بقلعه بردند چو آنجا دید مقدم بر همه نشسته پرسید که از کجا یی میرزا گفت فرزند تبریزیم خزینه چی شاه منصورم بعد از پدرم خود و آن او آمده بقراعثمان نوکر شدم چون رو بجنگل رسید من از آن جنگگاه برآمدم جوان گفت من نوکر تو من مظفر بیگ نام دارم از قوم ذوالقدرم از نتایج سلطان سنجر میشوم در خدمت شیروانشاه در شیروانیه بودم بدختر او عاشق شدم روزی پوست پوشیده برسم گدایی رفتم بدختر ملاقات کرده دختر را گرفته آوردم این قلعه چه شما خیبر ست حالا مدتی است که بشیروان شاه یاغی میباشم دو هزار کس از قوم من رفاقت کرده اند اکثر شیروانیه رفته میستانم القصه بتربیت میرزا معتقد شد خواجه حسن انصاری بخاری رحمة الله علیه در تذکرة الاحباب خود آورده که این رباعی از مظفر بیگ است

وقتی که



وقتی که بکوی معشوق برسم گدایی رفته این رباعی را گفته است

بس که بخشم با وصالش پارسایی میکند دل بشام زلف جانان چشم وایی میکند
پوست پوشیدست مجنون تا کسی نشناسدش بر در لیلی بدین صورت گدایی میکند

گویند که بدین سبب لقب مظفر بیگ مجنون شد مردم مظفر بیگ مجنون میگفتند القصه بعد از صحت شدن میرزا دید با نان آمدند که قافلهٔ شیروان از مازندران رسیده اما در آن قافله سوداگر شیروان شاه بوده است مظفر بیگ قوقی کرد پانصد کس را فرستاد که بروید مال ایشان را تاراج کشید بعد از رفتن ایشان بدیوان امر کرد که خطی بنویس که هم مال ایشان را بگیرند هم جان ایشان خط را بمیرزا شاهرخ داد در راه بخاطر میرزا رسید که مال مسلمانان دخل کردن مکابره است خط را مطالعه کرد لفظ بگیرند را نگیرند کرد زیرا که لفظ بد را تراشیده نون کرد وقتی رسید که آن پانصد کس همه را اسیر کرده اند از پای قتل بودند میرزا خط را داد خوانده بودند که نگیرند بود و در حال همه را گشادند میرزا هیچ مال قافله را گرفته و او غلام شیروانشاه گفت ای جوان من یکی از مقربان شاهم برسم ایلچی گری نزد امیرتیمور رفته بودم میرزا او را از حال صاحبقران پرسید گفت در فراق شاهرخ ماتم دار است خلیل در مشابه بقو ماندن صاحبقران مرثیه میرزا را میخوانند میرزا گفت که من شاهرخم بغلام گفت رفته شاه بگو که جوانم چنین فلکی کرده و بگو زایل کاری بگویم که شما چنین بدست آید مظفر بیگ در بیشه براه است اگر شبا شب آمده بیشه را آتش زنند من قوم ذوالقدر خواهم سوخت غلام مع قافله بدر رفت میرزا همراه پانصد کس گشته نزد مظفر بیگ آمدند گفت چکار کردید مال قافله را میرزا گفت خود شما امر کردید که نگیرید من خط را برده و دادم خط را که نشان داد لفظ نگیرند بود دیوان را طلب کرد گفت چرا چنین کردی گفت من بگیرند نوشته بودم هرچند گفت قبول نکرد فرمود دیوان را قتل کردند اما مردم قافله بشیروان آمدند آن غلام واقعه را بشاه گفت شاه سوار شده نیم شب بکنار بیشه آمدند چون را نزدیک بود بیشه آتش زد در آتش جست در گرفت مظفر بیگ خبردار شده گریخته برآمد لشکری اطراف او را گرفته استاده بودند هر کسیکه میبرآمد اسیر میکردند میرزا نیز برآمد گفت من جوانم که نیکی در حق قافله کرده بودم شیروانشاه میرزا را شناخت واو که چه کسی میرزا او واقعهٔ خود را بیان کرد شیروانشاه میرزا را گرفته نزد صاحبقران آورد و امیر میرزا را نوازش کرده و در آغوش گرفت باز عمل میرزا را بمیرزا داد

## گفتار در تفویض فرمودن صاحبقران ظفرپناه تخت هلاکو خان را بمیرزا میرانشاه

عاطفت پادشاهانه از ممالک آذربایجان دری و دربند و گیلانات و توابع و مضافات تا روم نام زد امیرزاده میرانشاه فرمود شاهزاده چون بتخت از تبریز و سلطانیه و دیگر ولایات پیشکش آورده بحضرت صاحبقران در همراه جشن های پادشاهانه داد پیشکش های ارجمند از وصف بیرون برکشید و بزم عشرت

از انتظام اسباب بهجت و حشمت در گرفته چند روز بعیش و شادمانی و کامرانی بگذرانیدند صدای
شور غوغا و قبوز و نی طغیان زمزمهٔ بشارت علو شان و رفعت منزلت و مکان سروران توران
در ایوان قهرمان نجم کشور آسمان انداخته و نوای مطربان مجلس انس بنغمات زیر و الحان دل
پذیر رامشگران زهره را از نظم مدح سلطان سپهر انداخته نظم همه بزم که شیره و رشیره بود
از آن جشن چشم فلک خیره بود یکی همچو آتش یکی همچو آب بگردید جام قیمز یا شراب در روز
سه‌شنبه سیزدهم ماه از آنجا کوچ کرده امیرزاده میران شاه را از پیش بطرف قلاغر فرستاد که
شکار انداخته بر غدار ایمه قروق نزول فرمود روز دیگر سپاه مظفر لوا بر تمامی دشت صحرا
محیط گشته انواع شکار از گوزن و آهو و گوره صید کردند و در موضع تومانتو رسید پنج روز
در آنجا نشستند روز ششم چون رأیت بر افراختند باز شکار انداخته صید فراوان انداختند
و تمام آن دشت را از خون شکار لاله گون ساختند بر غدار گل بوجه فروز آمدند تو بسام ترتیب ساختند
و ساز عشرت و شادمانی باهنگ دولت و کامرانی نواختند و روز دوشنبه از آنجا عزیمت نموده
مقدار چهار فرسنگ رفته نزول فرمودند امیرزاده میران شاه که پیشتر رفته بود از صحرای قلاغر
کس بپایهٔ سریر اعلی فرستاده عرضه داشت که سارق محمد ترکمان در میان کوهستان
کوچ و حشم خود را بکوه های محکم کرده و لشکر بسیار جمع کرده دم از مخالفت میزند **گفتار در تا
ختن فرمودن صاحبقران حشم سارق ترکمان را** چون رای ممالک
آرای بر خبر مذکور اطلاع یافت از راه قلعهٔ سغلکون روان گشت و از عقبه گذشته بقولاغی
رسید فرمود تا تمام راه ها و کریوه های مخاذیل را محافظت نمایند و ایشان را حصاری بود
آن ازجتی میکشند و دیگر دره های محکم از کوه داشتند راه های آن بغایت دشوار و تنگ بود
در آن موضع راه ها را تنگ گرفته بودند لشکر منصور پیش رفته جنگ در پیوستند بیت غریو
کوس داده مرده را گوش دماغ زنده کار ابرده از هوش صفیر تیر چکاچاک شمشیر دریده
مغز پیل زهرهٔ شیر ببالای کوه بر آمده رمهٔ بسیار و گوسفند بیشمار فرود آوردند و برات خواجه
کوکلتاش در آن پرخاش کوششهای بهادرانه نموده از جمرها تنگ بکوه بر آمده جنگ دلاورانه میکرد تا
از شصت تقدیر تیری باو رسید و کمان حیاتش را از هم بگسیخت و شیخ حاجی پسر قاری نیز بکوه بر آمده جلا
دتهای مردانه نموده زخم خورده باز گردید بهمان زخم درگذشت مصراع شیره مردان جان فدای
نام نیکو میکنند ترکمانان چون صدمهٔ لشکر منصور شمهٔ مشاهده نمودند همان شب غرهٔ ماه مبارک رمضان
بود هر چه داشتند بگذاشتند از کوه و عقبه ها گذشته روی عجز بگریز نهادند عساکر گردون مآثر در پی ایشان
بکوهها بر آمدند و چهارپای بسیار از اسب و اشتر و گوسفند جمع آورده گرفتند شیخ تیمور بهادر

سپاه را



سپاه را سر شده و در عقب گریختگان بتعجیل بر آمدند و بایشان رسیده بسیار کس را بقتل آوردند نظم
سپاه جهانگیر صاحبقران چو بشتافتند از پی دشمنان رسیدند شمشیر بران بجنگ بآن روز بر گشتگان
پیدا رنگ بگشتند از ایشان ز اندازه بیش وگر ماند از ایشان کسی بود ریش القصه و خسته و جسته
چند از آن سرگشتگان بجان خلاص یافتند همه از کرم سیر بگذرانیدند و در آن حدود حصاری محکم
بود که جماعتی کبران بادین در آنجا جمع شده بودند حضرت صاحبقران به تسخیر آن اشارت فرمود فی الحال
عساکر گردون مآثر اطراف و جوانب او را فرو گرفته جنگ انداختند و به نیروی دولت مسخر ساختند
و قلعه و اهل قلعه را تودهٔ خاک و فرسودهٔ هلاک گردانیدند و صاحبقران ممالک ستان با تمام
شاهزاده کان بسعادت و سلامت باز گشته در دشت قلاغی نزول فرمود و در روز یکشنبه دهم
رمضان بعزم مراجعت از آنجا نهضت نمود شب در میان کرده در کنار آق سای با عرق همایون
پیوست و در آن نواحی بهر منزل یک دو روز توقف نموده امیرزاده میران شاه را بمحاصرهٔ سارق
قورغان فرستاد و از اقبال حضرت صاحبقران قلعه را مسخر کرده و یران ساخته و فتح آغاز گشته
بر انداخته مظفر و منصور معاودت نمودند بعسکر همایون لاحق شدند صاحبقران امیرزاده سلطان محمد
را فرمان داد که متوجه دربند کردستان شود و جماعتی قطاع الطریق را در آن نواحی دست بیغما
بایذای مسلمانان بر گشاده اند از پای در آورد شاهزادهٔ کامکار مبادرت نموده بتوقف روی
توجه براه نهاد حضرت صاحبقران از آنجا کوچ فرموده بآق یلاق آمده ماه رمضان در آنجا باقامت
فرایض و سنن قیام نمود و در روز یکشنبهٔ غرهٔ شوال همایون بعد از ادای فطر و دیگر صدقات باقامت
نماز عید قیام و بعد از دو روز شیخ الاسلام معظم شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی علیهما الرحمه که
از اکابر مشایخ روزگار بودند از طرف بغداد از پیش سلطان احمد جلایر برسم رسالت بپایهٔ سریر
خلافت آمدند حضرت صاحبقران چنانچه دأب آن مؤید گیتی ستان بود که در تعظیم اهل علم و صلاح
بجد قیقه فرو نگذاشتی آن بزرگ دین را اعزاز فرمود شیخ مشارالیه پیغام سلطان احمد را بعرض
رسانیدند مشتمل بر آنکه کمر مطاوعت و خدمتکاری بر میان جان بسته ام اما از دهشت آنحضرت
قوت احراض سعادت بساط بوس ندارم و اگر توجه به بغداد میفرمایند مرا جلد مقاومت نیست
و قصد محاربه و معارضه در خاطر ندارم توقوزها و پیشکشها که باهمراه شیخ فرستاده بود از
جانوران و پارس شکار افکن و اسپان تازی و بازینهای زر مجلل عرض رسید ولیکن چون
نقد اخلاص بالتزام سکه و خطبه که متوقع بود رواج نیافته بود تحفه و هدایا محوط نظر التفات و
قبول نگشت و شیخ نورالدین را بجهت علم اعزاز فرموده خلعت خاص ارزانی داشت اسب و زر
داده باز گردانیدند **گفتار در توجه صاحبقران بجانب دار السلام بغداد شریف**

حضرت صاحبقران چون رسول سلطان احمد جلایر را باز گردانید عزم توجه بغداد جازم کرده فرمان
شد که امیرزاده پیر محمد ابن میرزا جهانگیر اعراق را سه کرده با حضرات عالیات سرایملک خانم و تومان
آغا و دیگر آغایان مراجعت نمایند و بسلطانیه رفته آنجا توقف فرمایند و امر فرمود تا لشکریان را
جار رسانند که هر مردی از برای آب گذشتن دو سناج ترتیب نمایند و در روز جمعه بیستم شوال
بسعادت و اقبال سوار شد و در ضمان عون و تایید ذو الجلال عنان توجه بصوب بغداد معطوف
داشته بموضع بلان فرود آمد روز سوم از عقبه باگذشته بقوره قورغان رسید چون تاج محمد سعید
با صد سوار از مروان بنفس مبارک بقراولی از لشکر گرفته پیش شبگیر کرده محمد ترکمن را که حاکم کرما
هان بود بگریزانید و از ولایتش بدر کرد و لشکر که از عقب میآمدند ایل و الوس او را که در شهرزور
بودند غارت کردند و در آنجا لشکر احتیاط کرده و دیگر باره ایلغار فرموده بسعادت روان شد و آن
راهی بود بغایت باریک و عقبه های سخت و دره های تنگ مردم از آنجا بدشواری تردد میکردند
صاحبقران در شب بحفه عبور فرموده مشعلها برافروخته بسرعت هر چه تمامتر میرفت و چاکران دولت
مآثر فوج فوج در عقب میشتافتند نظم زبس مشعل آن شب شده بود زمین آسمان پر اختر شده بود
بتعجیل از آن راه تاریک و تنگ گذر کرد صاحبقران بی درنگ بزرگان لشکر پس پشت او جهان
آمده پاک در مشت او همی رفت لشکر گروها گروه چو دریا بجوشیده هامون کوه و چون زیارت
نصرت شعار مزار حضرت بزرگوار شیخ ربانی ابو ابراهیم یحیی قدس الله روحه العزیز که ملقب برابراهیم
لک مشهورست رسید از ساکنان آنجا استفسار نمود که کبوتر ببغداد روانه کرده اید ایشان گفتند
بلی چون گرد لشکر مشاهده کردیم کبوتر روانه گردانیدیم که لشکر رسید صاحبقران کبوتری طلب نمود
ایشان را امر کرد تا مکتوب دیگر نوشتند که آن گرد که از دور دیده بودیم تحقیق کردیم و احشام ترکمانان
بوده اند که از لشکر گریخته باینطرف آمده اند مکتوب را بر بال کبوتر بسته رها کردند چون آن
کبوتر ببغداد رسید سلطان احمد فی الجمله تسکینی حاصل شد اما بکلی اعتماد نکرد و همچنان بنابر
خبر کبوتر اول انوال و اثقال خود را از آب میگذرانید صاحبقران دین پرور پاک اعتقاد
از سر صدق و نیت بآن مزار فیض آثار متبرک در آمد و سپاس زیارات را بجا آورده و از روح
منور صاحب آن مرقد مطهر استمداد همت نمود و بتضرع و ابتهال از حضرت ایزد متعال نصرت
و فیروزی طلبید و جبر خاطر شکستگان و تطییب قلوب مسکینان کردن از موجبات نیل مراد
شناخته بسی صدقات بمستحقان رسانید و عثمان بهادر را بقراولی از پیش روان ساخت
و بنفس مبارک با عساکر گردون مآثر متوجه شد آن مسافت که بیست و هفت فرسنگ شرعی است بیک
شب قطع کرده صبحگاه روز شنبه بیست و یکم ماه مذکور ببغداد رسید سلطان احمد جلایر از دجله





گذشته بود و جسر را بریده و کشتیها شکسته و غرق کرده و در آن طرف آب سوار ایستاده چون غریو
بر غوغا و خروش سپاه از اطراف و جوانب شنیده بی توقف روی بگریز نهاد و بطرف حله بدر رفت
همه عساکر منصور از دو طرف بغداد خود را بر آب زده چون مرغابی و نهنگ در آب بگذشتند و
بجرأت از آب گذشته کشتی خاصه سلطان احمد که شمس نام کرده بود بیافت و آن کشتی را باینطرف
آب آورده صاحبقران دریا نوال باین کشتی در آمده از آب عبور نمود و امیرزاده میرانشاه
با جمع سپاه از در شهر بر آب زده بسلامت بگذشت نظم چو مور و ملخ لشکر بیشمار بر آن
آب چون باد کرده گذار روان در عراق عرب ریختند سمند جلادت برانگیختند کمر بند مردان
دست تیز ببستند بر خصم راه گریز اهل بغداد در مشاهده آن حال متحیر مانده روی دجله را از
گذشتن غلبه جغتای انگشت تعجب بدندان گزیدند القصه صاحبقران ممالک ستان با شاه
زادگان و امرا روان شدند چون از صرصر گذشته بکنشور رسیدند و نویان و ارکان دولت
التماس نمودند که صاحبقران معاودت نموده در بغداد استراحت نمایند تا بندگان تعاقب کرده
سلطان احمد را بدست آوریم چون مضمون آن سخن محض اخلاص و دولتخواهی بود بسمع قبول
راه یافت صاحبقران از آنجا بشهر مراجعت فرموده خانه سلطان احمد را از فر نزول همایون
رفعت سپهر برین بخشید و انواع ذخایر و نفایس که از و باز مانده بود بجهت تصرف بنده
گان حضرت در آمد و امرا و لشکریان آن روز روانه شدند شبگیر کرده صبحدم بلب آب فرات
رسیدند سلطان احمد نیم شب از آب گذشته بود و جسر بریده و کشتیها غرق کرده و براه کربلا
متوجه دمشق شده عثمان بهادر چون برین حال اطلاع یافت با دیگر امرا گفت وظیفه آنست که
بر آب زده بشناوری بگذریم در تعقیب یاغی بشتابیم دیگر امرا گفتند کنار بکنار آب برویم
گذاری مناسب پیدا کرده بگذریم برین اتفاق کرده روان شدند و در آن اثنا چهار کشتی یافتند
و در آن کشتیها نشستند و اسبان را بر پهلوی کشتی داشته بگذشتند و تمام لشکر را باین طریقه بگذرا
نیدند و پا برکاب در آورده بشتاب براندند در راه اموال و اسباب یاغی از خیمه و خرگاه و قور
و احمال از غایت دهشت در عقب میگذاشتند همه را بغنیمت میگرفتند و امیرزاده میرانشاه نیز بحله
رسید و در آنجا توقف نموده لشکر را بایلغار در عقب سلطان احمد فرستاد و ایباج اغلان جوجی نژاد
و عثمان بهادر و شیخ ارسلان و سید خواجه شیخ علی بهادر و دیگر امرا تومانات و بهادران بتعجیل
هر چه تمامتر رانده چهل نفر روز یکشنبه در دشت کربلا بسلطان احمد رسیدند و چهل پنج کس هم
امرا بودند که اسبان لشکریان تمام باز مانده بود و با سلطان احمد قریب دو هزار سوار همراه
بود از آنجمله دویست مرد گزیده باز گردیدند و با شمشیرهای کشیده حمله کردند امرا از تکاوران

فروز آمده دست جلادت بکمان و تیر بردند نظم کمان بر گرفتند تیر خدنگ ببردند از روی خورشید
رنگ ز پیکان همه آتش افروختند بتن برزره راهی سوختند خدنگی که پیکانش الماس بود زره پیش
او همچو قرطاس بود ز زخم پیکان جان ستان مخالفان ز پیش انداخته سوار شدند و باز و رمی آنها
راهی گردیدند دیگر باره رو بجنگ آورده حمله کردند امرا باز خود را از اسب انداخته شهاب پیکان جگر
دوز را از چرخ کمان پران دیو ساران باریدند و چون رو بگریز نهادند امرا دیگر باره سوار گشته
از عقب دشمنان تاختند ایشان سوم بار چنان حمله آوردند که امرا را مجال پیاده گشتن نشد
و بهادران جانبین در هم آویخته جنگی در پیوستند که از نهیب آن بهرام خون آشام بر فراز قلعهٔ فیروزه
فام لرزه بر اندام افتاد نظم خروشان سواران و رخش ستان سر افشان شده تیغ گردن کشان
چو دریا شده از خون گردان زمین تن بی سران بود همه دشت کین و عثمان بهادر و عباس داد مردی
مردانگی داده بقوت بازوی کامکار و ضرب تیغ آبدار دمار از روزگار مخالفان برمیآوردند تا از
زخم چشم زمانه بر دست عثمان بهادر زخم شمشیری رسید و در پیش ازکار ماند لیکن از اقبال صاحبقران
آن دلاوران نامدار دشمن را گریزانیدند و غنایم بسیار گرفتند و آن روز بواقعیت گرم بود و دشت
کربلا چون چشم اعدای آل عبا بی آب بود از شدت حرارت و غلبهٔ تشنگی همه را بیم هلاک بود و هر کس
در جستجوی آب تک و پوی مینمود ایباج اغلان و جلال حمید جمهور را بجستن آب فرستادند و جهد بسیار
کرده زیاده از شربت آب نیافتند و چون بایشان رسانیدند ایباج اغلان یک شربت از آن
بیاشامید و تشنگی تسکین نیافت جلال حمید را گفت از تشنگی هلاک خواهم شد اکنون آن شربت آب که
نصیب تست بمن بخشی غایت کرم و نهایت جوانمردی خواهد بود امیر جلال در جواب او گفت من
از حضرت صاحبقران شنیده ام که شخصی از عجم و یکی از عرب در سفری مصاحب بودند در بیابانی بهمین
بلا مبتلا گشتند و عرب را قدری آب مانده بود عجمی با او گفت که سماحت و جوانمردی عرب مشهور است چه
شود که اگر شربت آب مرا از هلاک خلاص بخشی عرب تاملی کرد گفت یقین میدانم که اگر این آب بتو دهم
جان شیرین به تشنگی میبایدداد لیکن روا نمیدارم که این فضیلت عرب فوت شود ذکر جمیل را بر حیات
فانی اختیار میکنم و جان فدا کرده آب بتو میدهم تا این احدوثهٔ حسنات عرب را یادگار ماند و آب را
بعجم داد و بآن شربت آب از مرگ نجات یافته جان بسلامت از آن بیابان بیرون برد و این ذکر
ستوده در روزگار باقیماند امیر جلال این قصه را ادا کرد و گفت من اقتدا بآن عرب میکنم و از
خود گذشته آب بتو میدهم و این حق بر نسل جوجی و الوس او ثابت میکردانم این نیکنامی الوس
جغتای را باقیماند بشرط آنکه چون بپایهٔ سریر اعلی رسی صورت این حال را عرضه داری تا در تاریخ
ثبت کرده شود و این معنی بتمامی روزگار بر حواشی صفحات یادگار ماند ایباج اغلان قبول نمود و امیر

جلال



جلال دل بر هلاک خود نهاده آب با او داد و او بیاشامید از آن تشنگی که بحد موت رسیده بود
خلاص یافت و امیر جلال نیز ببرکت آن مروت از آن ورطه بسلامت برست و از آنجا با سایر امرا روان
شده بمشهد تابان امام معصوم ابا عبدالله حسین ابن علی مرتضی علیهما الرضوان رسیدند و باحراز سعادت
آستان بوسی آن مرقد مقدس و میامن آن زیارت که از جلایل فتوحات ارجمند است فایز گشته بر
مخالفان فیروزی یافتند و علاء الدوله پسر سلطان احمد و بعضی فرزندان و زنان و متعلقان او را
اسیر کردند و سلطان احمد از بیم جان دل از ملک مال و زن و عیال برداشته با معدودی بیرون
رفت و امرا با اسیر و غنایم مظفر و منصور مراجعت نموده بدرگاه عالم پناه شتافتند و چون دولت
زمین بوس دریافتند ایباج اغلان و امیر جلال ماجرای آب را بیان نمودند مکارم اخلاق پادشاهانه
شاهانه را آن حرکت پسندیده از امیر جلال بغایت مستحسن افتاد و عقل و کیاست پدرش را امیر
حمید یاد کرده روح او بصلاح و دعا شاد فرمود و امیر جلال را بزبان عنایت و تربیت ستایش
نمود که در پیش ماهی جان سپار رها کردی و اینک در چنان روزی که جان در خطر بود دل بر
هلاک خود نهادی و ایباج اغلان را آب دادی تا لباس مفاخر الوس جغتای باین ذکر جمیل مطرز
گردد از همه پسندیده تر افتاد و او را بانواع نوازش خسروانه اختصاص فرموده بخشید امیر جلال طریق
عبودیت و بندگی سپرده مراسم خدمت و دولتخواهی اقامت نمود طایفهٔ ترک بهمین اتفاق و یکجهتی
عالم را مسخر گردانیده اند و از داد و دهش بر سایر طوایف از بنی آدم نوع فایق و برتر آمده بمنقبت
متعالی منزلت وجعلناکم خلایف فی الارض فایز گشته و این خصلت که صاحبقران گیتی ستان را
از امیر جلال ملایم خاطر خطیر افتاد حضرت پادشاه پادشاهان جل جلاله از صحابهٔ کرام رضوان الله
علیهم اجمعین مرضی داشته و در مقام ثنای ایشان فرموده و این حکایت بدان سبب پذیرفت
تا هوشمندان را تذکره باشد که مروت و مردمی پیش خالق و خلایق محمودست و نام نیکوی صاحبش
بر روی روزگار رجز مذکور

## ذکر معاودت امیرزاده سلطان محمد بعد از دفع قطاع الطریق

امیرزاده سلطان محمد که پیش از یورش متوجه قمع قطاع الطریق
شده بود بکوهستان ایشان در آمده و بسیاری از آن مفسدان را نیست گردانید و بعضی را مطاوع
و منقاد ساخت و از آن جمله هفتصد متمرد را که در قلعهٔ کوهی شامخ متحصن شده بودند از بالای آن
کوه در انداختند و از فر دولت حضرت صاحبقران و برکت آن سیاست براهی که پیش از آن کاروان
غلبه با صد کس ندارد در راه بدهشت و خوف میگذشتند اکنون دو کس و سه کس با ایمنی عبور تردد
مینمودند و نمیز راقم این سطور در طریق برأی العین مشاهده کرده نظم ز عدلش جهان آن
چنان امن گشت که بی ترانه خانه شده کوه و دشت شاهزادهٔ جوان بخت بعد از حصول فراغ از مهم

از دربند تاشی خاتون عازم پایهٔ سریر اعلی گشت در بغداد بسعادت بساط بوس رسید و بعد از
چند روز حضرت صاحبقران او را بضبط و نسق و اسطه آن نواحی روان گردانید و بجلهٔ پیش امیرزاده
میرانشاه کس فرستاد که از آنجا متوجه جانب بصره شود و فرمان قضا جریان بنفاذ پیوست که زنان
سلطان احمد و علاء الدوله پسرش با هنروران از اصناف محترفه و پیشه وران که هر یک در قسمی از اقسام
کامل و تمام بودند خانه کوچ بسمرقند بردند و خواجه عبدالقادر که از غایت اشتهار از تعریف و صفت مستغنی
اند و در فن موسیقی سرآمد او را خانه کوچ نقل کردند و فتح نامه‌ها بجانب تختگاه و کاشغر و خوارزم و آذر
بایجان و فارس و عراق و خراسان و مازندران و طبرستان و دیگر بلاد فرستادند نظم
دبیران فاضل بکلک هنر کشیدند بر نامه خط ظفر زمانه زبان بشارت گشاد صدا در خم نه فلک در
فتاد صاحبقران گیتی ستان مدت دو ماه در بغداد داد عیش و کامرانی داد و بر کنارهای دجله و قصر
های زرنگار روزگار همایون آثار بعشرت گذرانید اما در بغداد شراب بسیار بود و فرمان شد که همه را
در آب ریزند بر حسب فرموده چند کس و دیگر سوچیان تمام شرابها را جمع آورده در دجله ریختند
و ماهیان را نیز کام عیش از جرعهٔ مدام بهره‌مند شد نظم زمین عدل پروری شاه داد کر ماهی در آب
مرغ هوا گشته بهره‌ور و اهالی بغداد بشکرانهٔ سلامتی نفس و عرض مال امانی قبول کردند و محصلان
بتحصیل آن قیام نموده بخزانهٔ عامره فرود آوردند **گفتار در فرستادن صاحبقران
ایلچی بجانب مصر نزد برقوق** چون همت عالی صاحبقران دین پرور بامن مسالک و استقامت
ممالک و رفاهیت بندگان خدا و سلامت آینده و رونده در راهها اهتمام و اعتنای هر چه تمام
تر داشت درینولا شیخ ساوه را که از مشاهیر هنروران عصر بود با جمع مردم فرزانه و سلاکات پادشاهانه
بجانب والی مصر و شام ملک الظاهر برقوق برسم رسالت روانه فرمود مضمون رسالت آنکه پیش ازین
پادشاهان کامکار که از نسل چنگیز خان بودند با ملوک آن ممالک منازعت داشتند و بدان واسطه
بسی زحمت و تشویش باهالی شام و سکان آن نواحی میرسید و در آخر میان ایشان رسل و رسایل
متواتر شد و قضیه بمصالحت انجامید و آن معنی موجب امن و امان عالم و عالمیان گشت و چون پادشاه
شاه ابوسعید بهادرخان بجوار حق پیوست و از نسل چنگیز خان پادشاه صاحب شوکت در ایران نماند
ملوک طوایف پدید آمدند هرج و مرج بحال عالم راه یافت این زمان چون سابقهٔ عنایت بی نهایت
مالک الملوک جل و علا تمام ممالک تا عراق عرب که در جوار آن مملکت واقع است مسخر فرمان ما گردانید
غیر از اندیشهٔ نیکوخواهی خلایق اقتضای آن میکند که حق همسایگی رعایت کرده ابواب مراسله
و مکاتبه مفتوح کرده ایلچیان از هر دو جانب در آمد شد باشند تا راهها ایمن شود و تجار چنین
با من و حضور تردد توانند نمود و این معنی معموری بلاد و آسایش عباد تواند بود و السلام علی من اتبع الهدی

وحکم



رزم کردند رای تو گفتیکه عالم برآمد ز جای جهان گشت پر دار و گیر نبرد شد از وهم چنار خورشید
زرد و پیش از همه لشکر سپر در روی کشیدند و زود بپای دیوار قلعه نهادند تا تیغ سرافشان و گرز
گران نبرد با ایشان برآمدند و دشمنان را براندند و شهر را مسخر گردانیدند و مخالفان از بیم جان روی
بگریز قلعه کوه نهادند سپاه از پی ایشان تا دروازهٔ قلعه برآمدند و بسی از ایشان را بقتل آوردند
و بسیاری فرزندان ایشان در زیر دست و پای هلاک شدند و غنایم بی حد افتاد و بپای قلعهٔ
کوه بجنگ مقید شدند و آن حصاری ست بغایت استوار بر سر کوه بلندی واقع شده یک راه
دارد و از قلعه بمقدار یک آسیا آب بزیر میاید آن روز تا نماز شام در پی حصار جنگ و ایشان
از بالای قلعه بسنگ جنگ میکردند و چون شب در آمد لشکر بحوالی قلعه توقف نمودند روز
دیگر رو بقلعه نهادند ببالا برآمدند و جمعی را که در اندرون قلعه رفته بودند پناه بکمرها برده همه را
دستگیر کرده فرود آوردند اهل قلعه چون قوت و شجاعت لشکر مشاهده کردند و هم هراس
بر ایشان غالب شد بتضرع و زاری زنهار خواستند صاحبقران با لشکر از پای قلعه باردوی
همایون فرود آمد و ایشان از قلعه توقوز بسیار و اسپان نامدار پیشکش برآوردند و مال
و خراج بگردن گرفتند صباح جمعه از جانب سلطانیه از پیش سرای ملک خانم ایلچی رسید و بشارت
رسانید که حق سبحانه و تعالی امیرزاده شاه رخ را فرزندی کرامت فرموده و نهال اقبال در
جویبار سلطنت گل تازه بار آورده نظم طالع عالم شده نیکو بمیمون اختری منتظم شد سلک
ملک و دین بوالا گوهری **ذکر ولادت امیرزاده الغ بیک** در روز یکشنبه نوزدهم
جمادی الاول سنه ست و تسعین و سبعمایه در قلعه این خبر بصاحبقران رسید نظم بسلطان
گیتی ستان شاه رخ خداداد شهزادهٔ ماه رخ که اوج سریر شهریافت تاب از آن تا جو از
مشرق آفتاب فروغ سعادات انوار جاه درخشان ز رویش چو خورشید ماه تو گفتی یکی کوکب از
اوج ماه برآمد باقبال بر تختگاه ماهران صناعت تنجیم در تحقیق ولادت و استخراج جزو طالع
و تحریر مرکز سایر بیوت و تعیین مواضع کواکب و سهام شرایط احتیاط مرعی داشته و دقایق اعمال
بجای آورده زایچهٔ طالع همایونش بقلم دولت بر بیاض سعادت کشیدند نظم اسد طالع صاحب
آفتاب وزان گشته در سلطنت کامیاب شرف یافته آفتاب از حمل گردانیده از علم پیوی
عمل و چون این بشارت مسرت افزای بسمع مبارک صاحبقران گیتی کشا رسید مواد بهجت و سرور
در تضاعف پذیرفت و از غایت خرمی و شادمانی مایرهٔ خشم و غضب صاحبقران فرو نشست
و بشکرانهٔ آن عطیه جرایم اهالی ماردین و آن حوالی را رقم عفو کشید و از سر انتقام
ایشان گذشته مال را که قبول کرده بود بخشید و آن ولایت را بسلطان صالح برادر سلطان عیسی

لایق بپایهٔ سریر اعلی شتافتند و بوسیلهٔ امرای نامدار سعادت بساط بوس دریافتند و زانو زده
پیشکشها بمحل عرض رسانیدند صاحبقران ممالک ستان سپاه ظفر قرین را بتسخیر قلعه فرمان داد
و آن کوه پارهٔ بود برلب دجله واقع شده چنانچه از بیخ آب میگذشت و از زمان سلطنت سامانیان
باز آن قلعه ساخته بودند بمرتبهٔ که در هیچ روزگار کمند اقتدار خسروان رفیع مقدار بر کنگرهٔ فتح آن
حصار نیفتاده بود و بدین جهت هیچ قلعه گشای کشورگیر بهوای تسخیر آن نرسیده و الیش امیر حسن قطع طریق
اقدام نمودی و نسبت با هیچ پادشاه انقیاد ننمودی و در آن وقت که آوازهٔ توجه رایات نصرت
شعار را شنیده بود ترس و هراس بر او غالب گشته برادر خود را بدرگاه عالم پناه فرستاده بود و
واظهار بندگی و خدمتکاری کرده بود و مکارم ملیکانه او را بعنایت و نوازش مخصوص داشته
باسب و خلعت گرامی گردانیده باز فرستاده بود و فرموده که برادرت حسن را بگوی که هیچ اندیشه
نکند و بیدغدغه هرچه زودتر بپایه تا منظور نظر عاطفت و تربیت گردد چون برادرش بجنب ام
باو رسیده بود و پیغام رسانید آن بیتوفیق را از غایت وهم و هراس قوت بیرون آمدن
نبود و دل بر مخالفت نهاده جنگ را آماده گشت عساکر منصور بحسب فرموده روی همت بتسخیر
حصار آوردند و عرابها نصب کردند و منجنیق ها برافراختند و خانهای آنجا بنا را بزخم سنگ
خراب ساختند امیر حسن مادرش را بشفاعت بیرون فرستاده عرضه داشت که ما را قوت مقاومت
نیست و یارای بیرون آمدن نداریم اگر مرحمت پادشاهانه بندهٔ را امان بخشند و عفو فرمایند برادر
و دو پسر را بپایهٔ اعلی فرستم صاحبقران مادرش را نوازش فرمود که گناه او را بتو بخشیدم از خون
او درگذشتم برو و بیتوقف پسر را بیرون فرست و یقین بدانکه اگر در آمدن تقصیر نماید خون چندین
خلایق که در قلعه اند در گردن او خواهد بود مادرش از آن سخن اندیشه ناک شد و متحیر باز گشته
بقلعه در آمد و حاکرکردون مآثر نقب ها بریده بپای حصار بردند سید خواجه پسر شیخ علی بهادر
با نوکران و دلاوران خویش یک برج خالی کرده بودند آن را در شب باند ختند و بقوت بازوی
شجاعت و زخم شمشیر دشمنان را رانده حصار بیرون را گرفتند و ایشان از بیم جان بقلعه درون
گریختند و امیر حسن را خوف و ترس زیادت شد و به پیغام مادر بیرون نیامد و دل از جان برداشته
بجنگ مشغول شد صاحبقران حکم کرد که تمام لشکر از اطراف و جوانب نقبها کنند و بیخ قلعه را تمام
خالی سازند تواچیان بموجب فرمان زمین بخش کرده بر لشکریان قسمت نمودند مردمان بکار نقب
مشغول شدند ابتدای اوّل تومان کپک خان که مقدم ایشان شیخ ارسلان بود و کو شش بکار آوردند
و دیگر پیر پادشاه نبیره طغر تیمور خان بجد تمام دست بجر نقب برکشودند از دویست پنجاه جا زمین نقب
زدند تمام این جماعت باندک زمانی چو اهل قلعه را چون غربال مشبک ساختند امیر حسن چون حال بدینگونه دید





وبه مضطر و سراسیمه شد و کس بیرون فرستاده و بگناه خود اعتراف نموده امان خواست صاحبقران
فرمود که بیرون میبایید بیرون آمد چون فرستاده بازگشت روز دیگر تضرع زیادت کرد و کسی دیگر را
پیش امیرزاده شاهرخ فرستاده دست توسل بدامان آورده درخواست کرد که سایهٔ حمایت بر حال پر
یشان او انداخته بزبان شفاعت خون او را بخواهد شاهزادهٔ جوان بخت ملتمس او را مبذول
داشت که او را حمایت فرماید امیر حسن برادر خود را نیز پیش شاهزاده فرستاده عجز بیچارگی اظهار کرده عرضه
داشت که ما بنده گان کمر بندگی بر میان جان بسته خود را از کمترین غلامان حضرت میشماریم اما برادر
درم از خوف قوت بیرون آمدن ندارد و امیرزاده شاهرخ او را بساط بوس حضرت صاحبقران رسانید
و سخن او را عرضه داشت صاحبقران فرمود که تا خود او بیرون نیاید از بدکرداری توبه نکند بهیچ عذر او
قبول نخواهد افتاد و اگر بانمیعنی اقدام نماید او را خلعت عفو ارزانی داریم و با برادرش گفت اگر نخواهد آمد
تو برو پیش او باش او را خلعت پوشانیده باز گردانید چون برادران بهم رسیدند مشورت کردند که مدتی
ست که ما درین مقام آنچه خواسته ایم و کرده ایم کسی را بر ما دستی نبوده اکنون اگر بیرون رویم با آن
جمعی که درین مدت اموال ایشان را بناحق گرفته ایم داد خواهند خواست و فرمان شود که آنچه بظلم
از ایشان گرفته ایم باز گردانیدیم و ما عهده آن بیرون نتوانیم آمد و البته بعذاب کشته شویم اولی
آنکه تا جان در بدن باشد بکوشیم و جمعی قطاع الطریق که در آنجا بودند درین معنی با ایشان اتفاق
نمودند بنابران طبل زده اظهار مخالفت کردند شعلهٔ خشم صاحبقران از آن معنی اشتعال یافت
و فرمان شد که کورگه و نفیر و برغو و نقاره کوفته سورن انداختند که زلزله در افتاد که کوهها
از بیم جلول القارعة ما القارعة نزدیک بود که چون عهن المنفوش بباد فنا برود نظم بلرزید کوه
بجنبید دشت غریو از نهم آسمان در گذشت تو گفتی که صور قیامت دمید زمین پاره شد آسمان
بر درید صاحبقران گیتی ستان بخانهٔ که بر بالای موطر ساخته بودند بر آمد و چون تمام قلعه را برجوبها
گرفته بودند پیش از آنکه آتش در زنند بعضی از آن دیوارها بغلتاد اهل قلعه رخنهای قلعه را گرفته
فدائی وار در جنگ مشغول شدند اشارت علیه صدور یافت که لشکر فوج فوج روی جلادت بجنگ
آورند بر حسب اشارت مبادرت نمودند و هر جا مجوف ساخته همه را نفت پر کردند و شب چهارشنبه
بستم ماه آتش در زدند نظم ز نفت سیه چوبها برفروخت ستونها سراسر همه پاک سوخت
ز بس دود کامد فراز از فرود سیه شد بیکبار چرخ کبود اکثر دیوارهای قلعه بر زمین افتاد و بسی نفر
از دشمنان بزیر افتادند نظم از آن پاره چندی ز دزد او دون فتادند چون بخت خود سر
نگون اهل قلعه بجنگ مشغول شدند نظم بر آمد خروشیدن کارزار بفیروزی لشکر شهریار
سوی رخنه در نهادند روی دلیران خصم افکن جنگجوی دیگر دیوارها که مانده بود از اطراف و جوانب

نقب زده باند جستند امیر حسن و قوم کمراهش آتش در نهاد افتاد و از هول جان بقلعهٔ کوه که از
آن قلعه مانده بود پناه جستند درین حال امرا و بهادران زانو زده اجازت طلب نمودند که بالای
آن کوه برآیند صاحبقران فرمود که چندان تحمل نمایند که قلعه تمام با زمین برابر شود و چون کار بانجام
رسید اهل قلعه بتضرع و زاری درآمدند امرا و ارکان دولت را شفیع آوردند بجان امان طلبیدند
صاحبقران شجاعت امرا را قبول نفرمود و زبان دولت برگشاد که بیایند اگر نیایند بغایت حجی او را
بدست خواهم آورد نظم چو عون الهی مرا یاور است سعادت قرین دولتم رهبر است بدست آورم
رهزن شوم را بهم بر زنم این بر و بوم را عساکر گردون مآثر چون این سخن از صاحبقران شنیدند روی
جلادت بآن قلهٔ کوه نهادند و ببالا برآمدند و قلعه را بجنگ تسخیر کردند و امیر حسن با هر که در آن قلعه
گردن بسته بحضرت صاحبقران آوردند فرمان شد که رعایا را از سپاهی جدا کردند سپاهیان را
بر توماتات بخش کرده فرمود که سیاست نمایند برحسب فرموده آن بدکرداران را جزای عمل بد که
سالها خون مسلمانان ریخته بودند مال ایشان برده در کنار آنها نهاده از سرهای ایشان برای
عبرت دیگران منارهها ساختند و این فتح مبارک روز دوشنبه بیست و نهم ماه مذکور مطابق ا
فتاد و باشارت صاحبقران یکدیوار قلعه را رها کردند تا بتمامی روزگار بماند تا عالمیان بدیدهٔ
عبرت و اعتبار مشاهده نمایند که احکام و استواری قلعه تا بچه غایت بوده و ببازوی قدرت
و کامکاری چگونه تسخیر کرده اند ان فی ذالک لعبرة لاولی الاخبار

## گفتار در مراجعت رایت نصرت شعار و جمع آمدن شاهزادگان و امرا که بهر جانب رفته بودند بر سبیل ایلغار

روز دوشنبه غرهٔ صفر بالخیر والظفر نظم بفیروزی
شه نیکبخت بتخت روان شد برآمد ز تخت سر تاج بر زد بسقف سپهر برافراخت رایت بر اوج مهر
و بصوب [illegible] بسعادت و اقبال بازگشته تکاور انداخت و خرگاه زده شب در جول نزول فرمود روز
دیگر بهم آمده گورهٔ بسیار و نخجیر بیشمار رصید کردند و جماعتی از شاهزادگان و امرا و از سپاه فوج فوج
از جهت دفع مفسدان و مخالفان بهر جانب رفته بودند امیرزاده سلطان محمد از کنار شط بواسط
رفته بود و از امرا لشکر رستم طغا بوغا و شمس الدین عباس غیاث الدین ترخان از آب شط گذشته
بودند شیخ تیمور بهادر و اوج قرا بهادر و مبشر و ارغون شاه با لشکر گران بطرف دیگر رفته بودند
و امیرزاده میران شاه با سپاه خود از جله نهضت نموده ببصره رفته بود و امیر یادگار برلاس
و جهانشاه و امیر جاکو باهم روانه شده بودند و محمد درویش برلاس و شیخ علی و اسمعیل برلاس بخفاجه
رفته بودند این گروه که ذکر کرده شد هر طایفه بطرف دفع مفسدان کوششها نمودند درین مدت کمی
صحراها و بیابانها قطع کرده و از آبها گذشته و بسیاری از مهمات ساخته از انجمله شهر بصره و واسط را

ضبط



ضبط و بآسایش کرده بودند بسی از اعراب بریه را که راه میزدند بقتل آورده و مال ایشانرا غارت
کرده و کلانتران آن بلاد و نواحی را مطیع گردانیده و خراج بگردن نهاده هرکه پای اطاعت
برجادهٔ موافقت ننهاد سرش را بدست قهر از تن جدا کردند و امیرزاده میران شاه بصره را ضبط کرده
از شط العرب گذشته با امیرزاده سلطان محمد ملحق شد و مجموع امرا و لشکریان با ایشان پیوستند
و با حصول مقاصد و مرام دشمن سوز و دوستکام مراجعت نموده درینولا بموضع حربی بسعادت بساط
بوس فایز گشتند و چون مملکت بغداد و دیگر بلاد و عراق عرب در تصرف و تسخیر خدام حضرت آمد
و هر کرا سابقهٔ شقاوت از طریقهٔ متابعت عنان برتافت هدف تیر بلا و سیل غضب خدا گشت
نظم هرکه سر از بندگی او کشید چشم امیدش رخ دولت ندید وانکه نشد چاکر این آستان
شد بکشش حبس غم افزای جان و درین اثنا امیر عثمان عباس با اغرق از بغداد آمده بعسکر ظفر قرین
ملحق شد و الحمد لله رب العالمین

## گفتار در توجه رایت فرخنده فال بجانب دیار بکر در ضمان حفظ و تایید حضرت ذوالجلال

صاحبقران گیتی ستان
بعد از تسخیر عراق عرب و توابع آن عزم دیار بکر وجههٔ همت عالی ساخت و خواجه مسعود سبزواری را
بمحافظت بغداد فرستاد و فرمود که رعایا و اهالی را در کنف حمایت و رعایت مرفه داشته از تفقد
حال مساکین غافل نباشد و در اکرام سادات و علما و فقرا بکوشد و رایت نصرت شعار در ضمان حفظ
حضرت آفریدگار جل شانه متوجه دیار بکر شد و امیرزاده میران شاه را با امرا و لشکریان جهت ضبط
ولایت ببالای آب بغداد روانه گردانید و بنفس مبارک فرمود که جسر بستند از آب گذشته آوازهٔ
مراجعت انداختند تا مخالفان اعتماد بر آن کرده وظایف حزم و احتیاط مرعی ندارند نظم
پلنگ ار که باشد حیان حرب داشت درخیمه از جانب غرب داشت و لشکر ظفر قرین را از هر ده نفر
دو نفر گزین فرموده و باقی را در اغرق بگذاشت و عثمان بهادر را بازداشت تا باقی لشکر و اغرق را از
عقب بیاورد و از شیر تواجی را جهت ضبط سپاه و احتیاط یورت تعیین فرموده در اغرق امیرزاده
محمد سلطان غیاث الدین ترخان و اوج قرا بهادر برحسب فرموده بایستادند که آنرا ضبط نموده
بیارند و رایت منصور بتعجیل تمام ببالای آب روان شد و چون از تو فوق گذشت بقلعهٔ کرکوک رسید
اهل حصار بقدم اطاعت و انقیاد پیش آمدند حافظت حصن و آن قلعه را با علی میر موصلی بیو
غال فرموده از آنجا بگذشت و درین اثنا قزل میر علی و برات و بیر علی و جهانگیر بدرگاه عالم پناه
شتافته در بساط بوس مشرف گشتند و امرای آن نواحی با جمعیتهم کوتوالان آن حدود بتحفه
جاکم التون کوپروک با جرایض و دولت زمین بوس مبادرت جسته کمر خدمتکاری بر میان بستند
مراحم پادشاهانه ایشانرا بنوازش و اکرام اختصاص بخشید کمربندهای زر و لباسهای فاخر

سرافراز گردانیده و از بهر زنان و فرزندان ایشان زر و جواهر و قماش انعام فرمود و از آنجا بدولت و اقبال روان شد روز چهارشنبه بموضع اربیل رسید و والی آنجا شیخ علی برانهم طوی اقامت نموده پیشکشها کشید و انواع خدمات بتقدیم رسانید و صاحبقران روز دیگر آنجا عزیمت فرموده کنار آب مخیّم نزول همایون شد و روز جمعه پنجم از آب گذشته موصل از فرّ وصول موکب نصرت قرین گشت صاحبقران از صدق نیّت بقدم نیاز زیارت انبیا یونس و جرجیس علی نبینا و علیهما افضل الصّلوٰة مبادرت نمود و بعد از استمداد همت در هر مزاری ده هزار دینار کبکی تصدّق فرمود تا بر سر مراقد معاقد ایشان عمارتهای عالی ترتیب دهند و بسی صلات و صدقات بمستحقان و درویشان رسانیدند روحا و افق که میامن خیرات و مبرّات که پیوسته از آن پادشاه دین پرور داد گستر صدور می‌یافت چنانچه در دنیا دستگیر دولت و اقبال بود و در آخرت پای مزد مغفرت و رضوان باشد و ما ذالک علی الله بعزیز و امیرزاده میران شاه که بر حسب فرموده در تسخیر ایلهای اطراف رفته بود و ازیمن اقبال روزافزون همه را بمقام اطاعت و فرمان برداری درآورده آنجا بسعادت بساط بوس استسعاد یافت و پیر علی والی موصل کمر خدمتکاری بر میان جان بسته باقامت مراسم طوی پیشکش قیام نمود

## گفتار در توجه صاحبقران بجانب روحا

چون صاحبقران ممالک ستان از آنجا شبگیر فرموده متوجه روحا شد امرا تومان لشکر را ترتیب داده فوج فوج روان شدند نظم

جهان شد چو دریای شوریده موج  روان گشته از دریا دلان فوج فوج

درین اثنای راه والی ماردین سلطان عیسی کس بر سبیل استقبال فرستاد و اظهار بندگی و خدمتکاری کرد بنابرین صاحبقران در اوّل سفر بجانب ماردین رسید او را مطیع و منقاد میدانست بنزد او کس فرستاد که با لشکر مرتب در عقب بتعجیل بیا که ما را عزیمت مصر و شام مصمم است و از آنجا گذشته براس العین نزول فرموده تمامی لشکر را بچپاول فرستاد و سیاه ایل و ولایت حسین و قراقویلق را غارت کرده اسب و شتر و گاو و گوسفند بیشمار گرفتند و چون عساکر منصور با غنایم نامحصور باردوی همایون باز آمدند از آنجا گذشته بروحا رسیدند گزل نامی که حاکم آن حصار بود چون خبر توجه عساکر گردون مآثر را شنید از بیم حصار را گذاشته بیرون رفت و بعضی از رعایا بموافقت او بیرون رفتند و در کوهی بلندی پناه جستند صاحبقران امرا و لشکریان را از عقب ایشان فرستاده همه را اسیر کردند امیرزاده شاهزاده و ارکان دولت بشهر درآمدند و عمارتهای آن شهر را مجموع از سنگ تراشیده برآورده اند گویند که از بناهای نمرود است و قصه در آتش انداختن حضرت ابراهیم خلیل الله در آنجا دست داده و آن چشمه که در میان آتش جریان یافته هنوز جاریست





و در حوالی چشمه آثار سیاهی آتش و دود پیداست صاحبقران کامکار با خواتین و آثار آن بدایع که بنور ایمان تصدیق نموده بودند برای العین مشاهده نمودند و در آن چشمه غسل کرده از آن آب بیاشامیدند و نوزده روز در آن شهر توقف نمودند مجلس انس و بزم بیارآستند و طویهای پادشاهانه مرتب داشته عاطفت خسروانه جماعتی را که برسم جانسپاری قیام نموده بودند عنایت فرموده و اصناف نوازش سرافراز گردانید و جنید ترکمان درین موضع بساط بوس دریافته خدمتهای لایق بجای آورد بجان زینهار جسته اهل و عیال خود را و ولایت خود را امان طلبید و والی حصن کیفا متفق نیز همانجا بسعادت عتبه بوسی استسعاد یافت و همچنین آستان بجز عبو و تیت فرموده وظایف نیکو و بندگی بتقدیم رسانید و میان مراسم پیدریغ شاملحال او گشت و چون سلطان عیسی حاکم ماردین در آمدن تعلل نموده خلاف آنکه خود اظهار کرده بود بظهور پیوست صاحبقران فرمود که مقتضای توره و یاساق نیست که یاوی را در میان گذاشته متوجه مملکت دیگر شوند بنابرین روز بیست و ششم ربیع الاول بسعادت و اقبال سوار شده عنان عزیمت بصوب ماردین معطوف داشته باز گردید و درین حال سلطان علی حاکم ارزن بدرگاه عالم پناه شتافته تحفه های لایق بمحل عرض رسانید صاحبقران کامکار لشکر را مرتب داشته روان شد و چون بهفت فرسنگی ماردین موضع چملیک معسکر همایون گشت ملک عزالدین حاکم جزیره بدرگاه عالم پناه آمده شرف بساط بوس دریافته پیشکشها کشیده خراج قبول کرده بنوازش خسروانه مخصوص گشت و باز گردید چون سلطان عیسی از توجه عساکر گردون مآثر آگاه شد بپایه سریر اعلی شتافته انواع پیشکشها از اسبان نامدار و اشتران راهوار و توقوزهای لایق بیاورد و بوسیله امرا زانو زده بعرض رسانید صاحبقران از سبب تعلل در آمدن سؤال فرمود سلطان عیسی بزانو درآمده زبان استغفار برگشاد و پرتو آفتاب عاطفت خسروانه بر حال او تافته عنایت و نوازش پادشاهانه در بارهٔ او ارزانی داشت و بخلعت خاص اختصاص بخشید و از آنجا کوچ کرده نزدیک ماردین دامن کوه مغرب خیام نزول همایون گشت

## ذکر واقعهٔ شهادت امیرزاده میرزا عمر شیخ انار الله برهانه

چون میرزا عمر شیخ با استجماع سایر ملکات ملکانه در شجاعت و مردی آیتی بود و در میان لشکر منصور رایتی در قریب یکسال که در فارس بود از قلاع آن حوالی و نواحی آنچه ایل نشده بودند چون قلعهٔ سفید و قلعهٔ ترک و در کوه بنیروی دولت روزافزون همه را فتح کرده بود و بدر قلعهٔ سیرجان که جمعی از امرا بمحاصرهٔ آن مشغول بودند هنوز فتح نشده بود آنجا رفته از پای جنگ بود و صاحبقران در آن وقت که عزم توجه شام و مصر جزم فرموده متوجه دیاربکر شد بطلب امیرزاده مشار الیه کس فرستاده و در زمانی که بمحاصرهٔ آن قلعه مشغول بود خبر باو رسید شاهزاده بحسب فرمان ایدکو برلاس و شاه شاهان والی سیستان

و پیر علی سلدوز را بر قرار بمحاصره باز داشت و بشیراز مراجعت نمود و در انجا یراق امیر شاه ملک جهت مملکت فارس بگذاشت و بعزم بساط بوس حضرت اعلی متوجه دیار بکر شد و امیر شونجک برحسب اشارت صاحبقران بتعمیر قلعهٔ قهندز که شاه شجاع خراب کرده بود مشغول گشت و شاهزاده با لشکر آراسته از راه شولستان روان شد و از کردستان عبور نموده میرفت در راه بقلعهٔ مختصر رسید که آنرا خرماتو گویند و اندک مردمی در آنجا ساکن بود شاهزاده بنظارهٔ قلعه ببالای تلی برآمد و ناوانی از بالای قلعه تیر انداخت و از قضا آن تیر بشاهرگ شاهزاده رسیده درجهٔ شهادت یافت نظم هر دم بکمان کینهٔ خویش تیری کشد آسمان بدکیش منگر که بدیگری گشاید کز وی چو گذشت بر تو آید آری از افق جهد و اقتاب دولتی بالا گرفت که بحد زوال رسید و در عرصهٔ ظهور کاخ حشمتی سر بگردون نکشید که از زلزلهٔ فنا اختلال پذیر نگشت نظم بگلزار گیتی درختی نرست که ماند از جفای تبرزن درست در این باغ رنگین چو تیز تند رو نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو و فرزندان ارجمندش امیرزاده پیر محمد و ارکان دولت را دود حسرت از سر برآمد و حدوث آن واقعهٔ هایل آتش اندوه در جان هم کیشان زد نظم باز اجل چو جان جهان را شکار کرد دلها خراب زانده و جانها فکار کرد زین هول صعب خاک بسی کارزار شد درمان چو با قضا نتوان کارزار کرد و این واقعه اوسط زمستان در ماه ربیع الاول سنه ست و تسعین و سبعمائه دست داد و مدت عمر شاهزادهٔ سعید شهید چهل سال بود و لشکریان با ناله و خروش چون دریا بجوش آمدند و آن قلعه را با زمین برابر ساخته جانداری را زنده نگذاشتند و چون خبر این مصیبت جانسوز و ظاهر ماردین باردوی اعلی رسید امرا هیچ مانده نه روی اظهار کردن و نه رای پنهان گذاشتن آخر الامر همه اتفاق نموده صورت حادثه را در خلوت بعرض رسانیدند نظم حدیث شد قلعه زخم تیر نمودند یک یک باو نخز(؟) صاحبقران کوه وقار از کمال نفس بزرگوار لباس کراهت و ما صبرک الا بالله شعار ساخته زبان رضا و تسلیم بکریمهٔ انا لله و انا الیه راجعون برگشاد و بادخار ثواب جزیل و اجر جمیل را بر مرارت این شربت تلخ مدد صبر فرموده هیچ گونه فزع و جزع بخود راه نداد و حکومت مملکت فارس را با توابع بفرزند ارجمند امیرزاده پیر محمد ارزانی داشت و امیرزاده پیر محمد را در آن وقت شانزده ساله بود و اوچ قرا بهادر را با حکم همایون بتعجیل روانه ساخت که با امیرزاده مصیبت رسیده ملحق شود و او را با امرای پدرش باز گردانیده متوجه شیراز گرداند و چون او بحوالی خرماتو رسید و فرمان رسانید امیر اردوی بیک و امیر زیرک با لشکر توسقال متوجه اردوی اعلی شدند و امیرزاده با امرای پدرش و اوچ قرا بهادر متوجه شیراز شد و نعش شاهزادهٔ شهید را از موضع خرماتو برگشته بشیراز نقل کردند و بمرقدی عاریتی سپردند و چندگاه خواتینش سوچ و قتلق آغا و بیک ملک آغا و پسر او امیرزاده اسکندر که در صغر سن بود و جسد او را





از شیراز بکیش بردند نظم مرقدش تابنده پر نور باد با شهید کربلا محشور باد و باعث بر آن نقل با وجود آنکه در سلک ممالک صاحبقران متعالی مکان تمام با توران انتظام یافته بود و سبب آن شد که صاحبقران در کیش بقعه ساخته بود محلی که مزار متبرک شیخ بزرگوار شمس الدین کلال بود علیه الرحمه و مدفن پدر نامدارش امیر طرغی در جانب قبلهٔ آن واقع شده و از یمین و یسار آن بقعه از برای امیرزاده جهانگیر و دیگر اولاد و مقابر احداث فرموده و چون دولت سرمد صاحبقران مؤید از بینات آیات قدرت الهی و جلایل مخایل عنایت نامتناهی بود اعوان و انصار سپهر اقتدار نسبت با صاحبقران اخلاصی داشتند که بسبب آن زیادت و حصول مال و جاه و دیگر اغراض دنیوی حمل نمیتوان کرد که امیر آقبوغا ایکی از آن خدمتکاران مخلص بود مدت عمر در هر حال و هر محل که بود هرگز چنانچه پشت پشتش بطرفی بود که او از صاحبقران از آن طرف شنودی و هنگام استراحت پای بآن جانب دراز نکردی بنابر آن اخلاص امرای مذکور را بقعهٔ مذکوره هر یک بمو رجل معتقر(؟) جو و مدفنی ساخته بودند در هر جا که وفات میفتند ایشان را حسب وصیت بآن مدفن نقل میکردند

**تتمهٔ قصهٔ ماردین**

چون عیسی که ملک ماردین بود موکب همایون را استقبال نموده بشرف بساط بوس فایز گشته و مالی و ساوری(؟) قبول کرده محصلان جهت تحصیل وجه لشکریان از برای خرید و فروخت بشهر در آمدند گروهی از مردم و جهال جمع آمده بر لشکریان غوغا کرده صاحبقران چون برین معنی اطلاع یافت همان لحظه سلطان عیسی را طلب داشت و کیفیت حال از و سوال فرمود از هر گونه کاوش و خطاب و مجاری کلمات او در جواب معلوم شد که در وقت بیرون آمدن برادر و اطباع خود را وصیت کرده که هیچ حصار را از دست نه دهند و شهر را نسپارند و مبالغه کرده که اگر من هزار مکتوب بنویسم شفاعت کنم قطعی التفات نکنید که من جان خود را فدای شما و سلامتی مملکت میسازم و چون این معنی بر او ثابت شد امر لازم الاتباع بگرفتن نفاذ یافت و چون کثرت لشکر انبوه سپاه بسیار بود و اواخر زمستان و دران حوالی علفت(؟) یافت نمیشد رای ممالک آرای ماردین را در آنوقت محاصره کردن مصلحت ندید روز سه شنبه کوچ فرموده بطرف کوهستان روان شد و از دره گذشته فرود آمد و روز دیگر از آنجا کوچ فرموده بجانب الیح(؟) توجه نمود و روز جمعه یازدهم ماه هوا متغیر شد و برق جستن و رعد غریدن گرفت و باران دست داد که گفتی تمام اجرام آسمانها برگشته میبارد و زمین آنمواضع بغایت نشیب بود و لای عظیم پیدا شد چهارپایان تا بسینه فرو میرفتند و چند روز لشکر در بالای لای بماندند و بسیاری استران و اشتران تلف شدند لشکریان فرود آمده خیمه ها زدند و زمان زمان شدت باریدن باران زیادت میشد تا بجهتیکه اکثر مردم خیمه ها بکنده اشتند پیاده براه افتادند صاحبقران با لشکر از آن لای بیرون آمده در علفزاری نزول فرمود و از آنجا کوچ کرده بطرف موصل کشیده روان

شده صاحبقران کسی را بتحفه و هدایای بسیار جهت فرزندان بجانب سلطانیه فرستاد مختصر شیخ نام که
در موضع چلیک با ملک عزالدین بشرف بوس رسیده بود در راه پای از راه صواب بیرون نهاده
دست جسارت بآن تحفه و هدایا دراز کرده همه را برگرفت و بجزیره درآورد ملک عزالدین حاکم آنجا
عهدیکه با بندگان حضرت کرده بود شکست و بآن شوربخت همداستان یاغی گشت صاحبقران از
برای حجت دو نوبت قاصد فرستاد و او را پیغام داد که شیخ را گرفته نزد ما فرست تا از سر گناه تو
درگذریم و اگر نه تمام جزیره و قلاع و خیل و حشم در زیر سم سواران ناچیز خواهد شد ملک عزالدین
را او بازو امن کیر شده بر قلعه و آب شط اعتماد کرده سخن قبول ننمود و خرد داندکه بنیاد یکه بر آب نهند
استوار نباید اما خاکسار را که آتش دولت فرو نشسته پرده پندارش دیده بصیرت فرود آید نظم
قضا چون ز گردون فرو هشت پر همه زیرکان کور گردند و کر **گفتار در توجه صاحب قران**
**بجانب جزیره و نواحی آن** چون ملک عزالدین حاکم جزیره از امریکه در باب شیخ
صادر شده بود اباء نمود صاحبقران اغروق را گذاشته ایلغر فرمود و با تمام لشکر از دجله بگوپ سر
و عمد گذشته شبگیر کرد و در وقت سحر که آن سرکشتگان در خواب بودند چون قضای نازل باین جانب
رسیدند و تمام ولایت ایشان بتاراج رفت و دو سه قلعه او را گرفتند و حاکم جزیره در ان نوبت
بدست یکی از لشکریان افتاد او را کستاخ و عقوبت چیز بسیاری ازو برگرفت و او را رها کردیم جان
بهزار مشقت بیرون رفت صاحبقران بسعادت و اقبال بازگشت از دجله گذشته فرمان داد که
تمام غنایم و کوسفند اکراد بموصل برند بجیب فرموده بجهیل کشتی بده شبانه روز از آب گذرانیده بار
دوی همایون رسانیدند **گفتار در توجه صاحب قران بجانب ماردین نوبت**
**ثانی** چون شهریار عدالت شعار بهار از میامن عون و اقتدار از مبدع مختار جل و علا روی
زمین تمام دشت و صحرا سبزه زار و علف زار گشت صاحبقران بعد از فتح جزیره عازم ماردین شد اتفاق
برضبط لشکر کرده مجموع پیاده گان را بسوار پرداخته متوجه ماردین شد نظم ز کوس شهنشه برآمد خروش
سپاهی چو دریا درآمد بجوش شد از جوش فولاد جوشان ستوه همه دشت صحرا هامون کوه امیر
زاده میرانشاه با لشکر خود روان گشت و بادیه نشینان آن ولایت که در بیابان و کوهها بودند
همه را تاخت کرد صاحبقران بظاهر ماردین رسیده شهر را مرکز وار در میان گرفتند و خیمه و خرگاه
و سراپرده و بارگاه طناب در طناب کشیدند روز دیگر که خسرو جهانگیر زرین سر بر کردون مقام بعزم تسخیر
این عالی حصار رفیع و زه فام تیغ زرنگار از نیام برآورد صاحبقران گیتی ستان و شاهزادگان و امرای
تومانات و هزاره جات و قوشونات لشکرها آراسته متوجه حصار شدند و از غریو کورکه و کوس
و کرنای و جوش بهادران رزم آزمای گوش زمانه کر ساخته جنگ درانداختند نظم سواران سوی





والحمد لله رب العالمین **گفتار در فتح تکریت** بعد از آن که دار السلام بغداد
در تصرف بندگان خداوند جل شانه و خدایگان حضرت صاحبقران درآمد تجار و مسافران بعرض
همایون رسانیدند که درین حوالی قلعه ایست تکریت نام و جمع مفسدان آنرا پناه جسته اند پای از جاده
راستی بیرون نهاده اند و راه برگذرندگان بسته دست بتاراج مال مسلمانان گشاده اند و پیوسته
کاروان مصر و شام را میزنند نظم حصاریست عالی ز یکپاره کوه درو ده زمانند چندین گروه همه
روز و شب کاروانها زنند زبد گوهری راه جانان زنند وتا غایت این عقیده به برگشت تدبیر هیچ
آفریده انحلال نیافته و هیچ صاحب قوت دفع ایشان نکرده رای مشکل گشای بر کیفیت این حال
امیر فرمود که این مهم را از ذخایر اخروی و فتوحات دنیوی باید شمرد و فرمان داد که برهان اغلان
و بیق صوفی و امیر جلال و شاه ملک و سید خواجه و شیخ علی بهادر از پیش روان شوند و بمحاصره قلعه
تکریت اشتغال نمایند و ایشان بامتثال امر مبادرت نمودند و بدانجا رفته بمحاصره قلعه مشغول شدند
و بعد از آن بامرا و لشکریان انعام فرمود و امیر عثمان عباس را که در دفع کربلا زخمدار شده بود
در بغداد باز داشت و جهت مرهم بها باو هر روز هزار دینار مقرر فرمود و رایت نصرت شعار در
روز شنبه بیست چهارم ذی الحجه بسعادت و اقبال عزیمت نمود و در مزار فایض الانوار شیخ بهلول قدس
سره نزول فرمود و امیرزاده شاه رخ را برسم منقلای از پیش روان گردانید و روز یکشنبه بیاری
آب دجله توجه فرمود از آنجا کوچ کرده روز دوشنبه بکنار کول عظیم رسیده آنجا نزول فرمود روز
سه شنبه خانه مخیم نزول همایون گشت روز چهارشنبه سلخ مه و روز پنجشنبه غره محرم قریه حربا و جمعه
بموضع بند آسار آمد و شب آنجا نزول فرموده روز شنبه کر ستان زمین عسکر ظفر پناه گشت و مردی
در بیشه شیری دیده خبر آورد صاحبقران بعزم شکار شیر روان شد بیشه پیکار بیشه شیران خونخوار را
مرکزوار در میان گرفتند و پنج شیر غران که از نهیب سیب چنگال ایشان شیر فلک و آفتاب
شکار او ست از ان سوی خانه ماه آرامگاه جستی از بیشه بیرون آمدند و دندان خشم تیز و چنگال
کینه خونریز کرده حمله آوردند دلاوران خیل فلکی که به نشتر پیکان سندان کداز شیر ژیان را
از پا بیفکندی و بنوک سنان جان شکار حلقه حدقه هزبران غران ربودندی هر پنج را بتیغ جان
بیاویختند صاحبقران از آنجا گذشته روز یکشنبه بقلعه تکریت رسیده صفهای لشکر مرتب ساخته
و از غریو کورکه و خروش سوران هول آن زلزله ساعتی شئی عظیم درانداخته نظم بفرمود تا لشکر نامدار
درآیند پیرامن انحصار ببازوی قوت خراشش کنند بسیلاب خون غرق آتش کنند و در مقابل حصار
قبه بارگاه گردون اشتباه محاذی منزل ماه گشته صاحبقران خلافت پناه در کنف حفظ و تایید
الله نزول فرمود و درین اثنا امیر موصل یارعلی حاکم اربیل شیخ علی اویرات با توقوز ماد یشکشهای

ارزانی داشت و یرلیغ تمغا کرامت فرمود روز شنبه کوکرکه کوچ زده بمبارکی متوجه بصری شده
امیرزاده محمد سلطان با لشکر خود براه میدان روان گشت صاحبقران ازراه شور و امیرزاده
شاهرخ ملازم رکاب همایون بوده و امیرزاده میران شاه با لشکر خود ازراه سوجق و امرای
تومان بورجل خود روان شدند صاحبقران ازراه سور بکنار شط رسید امیرزاده میران شاه را
بضبط آن نواحی ببالای آب دجله بایلغار روانه گردانید خود از آب گذشته بعلف زاری
نزول فرموده سه روز در آنجا توقف نمود و فرمان همایون نافذ گشت که شاهزادگان معاودت
نمایند و لشکریان را رخصت دهند بجایهای خود روند بموجب فرموده امیرزاده پیر محمد ابن جهانگیر
براه خراسان گشت امیرزاده پیرمحمد ابن عمر شیخ متوجه درگاه شد هر کس روی بجایهای خود نهاد

## گفتار در مراجعت صاحبقران بجانب ماوراءالنهر

صاحبقران گیتی ستان
در تابستان بچغان ئیلی بروز دوشنبه یازدهم شوال عنان عزیمت بصوب سمرقند معطوف داشته
در هر غداری فرود آمد کس فرستاد تا امیر جهانشاه محاصره قلعه النجق را بامیر سیف الدین و امیر
زاده میران شاه گذارد و در عقب امیرزاده سلطان محمد توجه فارس کرد و خود بسلطانیه آمده
لشکر را اجازت داده از اغرق جدا شده بتعجیل تمام روان گشت و سه چهار منزل را یکی کرده به
شتاب میراند چون به بسطام رسید امیرزاده ابابکر بموکب همایون پیوست و بعز بساطبوسی استسعاد
یافت عاطفت پادشاهانه شاهزاده را نوازش نموده صد هزار دینار کپکی انعام فرمود و اسب
طهرتنی که پیکر کوه گران با سرعت باد و زان جمعه داشت باو داد و نوکرانش را نیز انعام فرمود بتبریز نزد
پدرش میران شاه فرستاد و خود بسعادت و اقبال شده و بهر ولایت که میرسید امرا و سرداران
انجا مراسم بندگی بتقدیم میرسانیدند و پیشکشهای لایق میکشیدند و چون در کنف حفظ و حمایت
حضرت ذو الجلال عز اسمه بخراسان در آمد امیر آقبوغا از هرات باستقبال برآمد او را نوازش
نموده صد هزار دینار کپکی انعام فرمود و بهر ولایت که میرسید احوال رعایا را پرسش نموده داد
مظلوم از ظالم میستانید متغلبان را بجهت عبرت دیگران گوشمال ها میداد و بعضی را قتل میکرد و از
برای آنکه از اقویا بر ضعفا زوری رفته باشد امیر الله داد را بوالی خراسان تعیین نمود و بکشتی
از آب آمویه گذشته ولایت خوارزم را از فر قدوم همایون رشک سپهر دوار گردانید و حضرات
عالیات سلطان بخت بیگم و سرای ملک خانم و تومان آغا و دیگر آغایان با شاهزاده شاهرخ
و دیگر شاهزادگان برسم استقبال شتافته بسعادت بساطبوس یافتند و پیشکشها کشیدند و از
آنجا گذشته بشهر کیش در آمدند و در آق سرای نزول فرمودند از صدق نیت بمزار فایض الانوار
شیخ شمس کلال علیه الرحمه و دیگر مشایخ و اکابران دیار برسم زیارت قیام نمود و مجاوران مزار تبرک





بصدقات بنواخت و بمرقد پدر نامدار و امیرزاده جهانگیر و دیگر از فرزندان و اقارب در آمده تلا
وت کلام الله اشارت فرموده تمام بزرگان کیش و دیگر ممالک ماوراءالنهر از ولایت بشهر بپایه
سریر اعلی شتافتند نظم زمین بوسه دادند در بزم شاه که خالی مباد از تو تخت و کلاه تویی آن
جهاندار کشورگشای که از داد و دین آفریدت خدای بهرجا که روی آری از رای نیک بود پناهت
خدا باد پشت خود و با ارکان دولت و اعیان مملکت در آق سرای نشاط فرموده بعیش و شاد
مانی و کامرانی مشغول شد نظم نوازنده کان می زر و جام برآراسته دست مجلس تمام بتان پری
وش بر لشکری همه شیوه ساقیان دلبری و از آنجا بقرچی و فیروزی کوچ کرده از عقبه کیش
گذشته بسمرقند در آمد اهالی آنجا دست شادی کشاده شهر را آئین بسته و از هر طرف تعبیه های
لطیف انگیخته و مطربان خوش الحان چون هزار دستان بناله در آمدند نظم جهانی بنا و
بیاراستند بهرجای رامش گران خواستند همه شهر در زیور زرنگار که پوشش روی پر
از نثار باتین پوسته یکی چهار طاق که هر یک بودی رشک نیلی رواق بپوشید هریکی زیوری
فرازش بهر گوشه رامشگری همه مملکت گشته آراسته در و بام دیوار برخواسته چه در کوچه ها
چه در بازارها بزیور برآورده دیوارها تمامی چو بازارها سر بسر بیاراسته مردم پیشه ور
صاحبقران دین پرور بمزارات اولیا و اکابر علما و زهاد بطریق زیارت گشته مجاوران
و مستحقان را صدقات نموده بسریر سلطنت و جهانبانی برآمده نشاط عشرت و کامرانی فرمود
و جشنهای پادشاهانه ترتیب یافت و بزمهای خسروانه آراسته شد ساقیان سیمین ساق
ساغرهای مالامال از شراب زلال در گردش آورده مطربان خوش الحان و نغمه سرایان
شیرین زبان نوای ارغنون و صدای بربط و قانون در گنبد گردون و فضاها سون
انداخته نظم که باشد تا جهان صاحبقران باد زمانه حکم کش او حکمران باد مظفر باد
بر اعدا سپاهش نیفتد از سر دولت کلاهش زماهی تا بماه افسر بجنبش ز مشرق تا بمغرب
زیر دستش چون خاطر صاحبقران از عیش و عشرت بپرداخت سایه التفات بر ضبط بلاد
تدبیر مصالح عباد انداخت و سادات و علما و مشایخ و صلحای مملکت را علی تفاوت درجا
تهم نوازش فرموده و همه را از فتوحات و غنایم بمواهب پادشاهانه بهره مند گردانید و احوال
رعایا و زیردستان را استکشاف نموده بر هر کسیکه ظلم رفته بود بعدالت و مرحمت جبر نمود
و ظلمه و متغلبان را بند کرده گوشمال های عظیم داد و بعضی را بیاساق رسانید و خراج یکساله
برعایا بخشید و فقیر و مساکین مملکت را جمع آورده زر و غله و جامه زمستانه ارزانی داشت
و حضرت صاحبقران زمستان بارک سمرقند در کوک سرای بسعادت و اقبال عدل میکرد نظم

عدل میگسترد و داد میفرمود خلق از وفور معدلتش خشنود وامیرزاده پیر محمد ابن میرزا شیخ را که از
فارس بعزم دولت بساطبوس آمده بود اجازت مراجعت فرمود و او بموجب فرمان بازگشته متوجه
شیراز گشت و امیرزاده پیر محمد سلطان را پسری متولد شده بمحمد جهانگیر موسوم گشت و برسم طوی نثارهای
کردند صاحبقران بباغی که بطرف شمال سمرقند احداث فرموده بود و بباغ شمال مشهور نقل نمود
فرمان قضا جریان بصدور پیوست که دران فردوس وش قصری رفیع و دلکش و عشرتگاهی بغایت
خوش بپردازند مهندسان کاردان و معماران چابکدست که از ممالک فارس و عراق و آذر
بایجان و دیگر بلاد بدار السلطنه جمع شده بودند طرح آن کشیدند و در ساعتی فرخنده بنیاد نهادند
و چهار رکن آنرا بر امرا قسمت کرده در سر کاری استادان مملکت و هنروران کشور را تعیین نمودند
وبجدی از حد بیرون و سعی از اندازه افزون روز و شب بعمارت آن مشغول گشتند و صاحبقران فلک
غلام از غایت اهتمام در اتمام آن مدت یکماه بنفس مبارک ملتفت آنکار بود با سقف رفیعش
در بلندی از شرافات ایوان کیوان بگذشت و وضع بدیعش در نزاهت و ارجمندی غیرت فزای
روضه رضوان گشت **نظم** فراز قبه کیوان رواق آن نزه ایوان   فروخته سقفش طلوع جبهه
شعری ز شوق آنکه شود حلقه زر در که قصرش   عروس چرخ شبی میکند هزار تجلی   و بهر رکنی از ان
ستونی از سنگ مرمر که از تبریز نقل نموده بودند منصوب و دیوارش را بطلا و لاجورد و زر منقش ساختند
و فرش صحنش را از سنگ مرمر و سنگ کوه نور بنوعی بپرداختند که در نظاره اش هوش مدهوش
و عقل خیره بماند ازاره اندرون دیوارش بکاشی کاری آراسته شد و بعد از اتمام دران
مقام همایون فرجام خاقان گردون احتشام طویهای پادشاهانه و جشنهای خسروانه فرمود

**گفتار در تفویض فرمودن صاحبقران مملکت خراسان را بامیر زاده شاه رخ**

صاحبقران سپهر اقتدار با وجود کثرت اولاد هر یک از ایشان خسروی
بودند خاطر همایونش بجانب امیرزاده عکس تافت فرمود که مملکت خراسان را که در اقلیم رابع و وسط
معموره ربع مسکون واقع شده میان ایران و توران و ممالک شرقی و غربی هم در زمان حیات
خویش بآن شاهزاده جوان بخت تفویض فرماید در اثنای آن جشن ها که در عمارات خجسته امارت
باغ شمال میفرمود ایالت ممالک خراسان و سیستان و مازندران تا فیروزکوه بمهد سپهر سلطنت
و خلافت بامیرزاده شاه رخ بهادر نامزد فرمود و از امرای نامدار مثل امیر سلیمان شاه و امیر مضراب
و سید خواجه و شیخ علی بهادر و حاجی سیف الدین و حسن جاندار و غیاث الدین ترخان و علی
ترخان و حسن صوفی و از تومان جمعی همه را خانه کوچ کرده بملازمت او تعیین نمود و دیگر امرا هرکس
پسری یا برادری همراه کردند صاحبقران او را یرلیغ ارزانی داشت در هنگام وداع اگر چه   **نظم**





جدا ایا و بر دلش سخت بود که او زیور افسر و تخت بود طلب کرد و بگرفت اندر برش بعد مهر بوسید
چشم و سرش چو بیرون آمد از پیش شاه چو شیر ژیان رو نهاده براه   روان گشت شهزاده بالشکری
بروز وغا هر یکی صفدری همه پادشاهان با سپاه دو منزل برفتند با او براه   چون بسعادت
بآب آمویه رسید از آب بگذشت از آنجا منازل و مراحل قطع کرده **نظم** به منزل یورت و هر
مقام که آنجا رسید آن شه نیکنام مهیا شده ترغو و پاوری خلایق ز شادی بر آهنگ زهی دولت
مردم آن دیار که شاهی چنان باشدش شهریار   و چون امیر آقبوغا با سادات و علما و اعیان
و اکابر هرات برسم استقبال پیش آمده نثارها افشاندند و پیشکشها کشیدند و از آنجا روان شد
و در آخر شعبان بروز مبارک و طالع فرخنده در ظاهر هرات بمرغزار کهدستان نزول نمود
آن مملکت را بانوار عدل و احسان آراسته رشک گلستان ارم و باغ جنان گردانید
و ماه مبارک رمضان در آنجا باقامت فرایض و سنن صیام و قیام و تقدیم سایر موجبات
مرضیات حضرت ملک العلام بگذرانید از آنجا بشهر آمد باغ زاغان را نشیمن همایون پای تخت
**نظم** دست جور در عدالت داد   آن یکی بست این دیگر بگشاد   ستم گرگ برگرفت ز میش   باز را
کرد با کبوتر خویش   از سر فتنه بر دستیها   کرد کوته دراز دستیها   توابعات خراسان و مازندران
و سیستان و با انواع هدایا و پیشکشها بدرگاه سلطنت پناه شتافتند و مجموع پادشاه زا
دگان از اطراف تحفه فرستادند و در آخر همین سال اختر دولت از برج اقبال طلوع نموده
شاهزاده را در شب جمعه بیست یکم ذی الحجه سنه تسع و تسعین و سبعمائه پسری آمد بطالع جوزا بارقه
سعادت از جبین مبارکش لامع و انوار دولت از ناصیه همایونش ساطع بخدمت صاحبقران
کس فرستاد و چون این خبر بشارت بسامع علیه رسید ببای سنغر موسوم گشت

**ذکر احداث باغ دلگشای و عمارت قصر فرح فزای**

در اول همان سال صاحبقران
فرمود که بر کنار مرغزار کان گل که در نزاهت و طراوت از باغ ارم دلگشای و از بوستان
فردوس فرح افزای تر افتاده باغی احداث نمایند مهندسان صاحبقران صاحب هنر که از اقطار
و باختر از هر مملکت و کشور جمع بودند بساعت خجسته بنیاد باغی نهادند مربع هر ضلعی هزار و پانصد گز
شرعی و در میان هر یک از ان ارکان اربعه دروازه عالی کشاده طاقهای آن بسقف
مقرنس برافراشته و بر هر گوشه از چهار رکن آن برجی کبوترخانه سر باشیان طایر افراخته و آنرا
بکاشی آراید و در غایت زیبایی پرداخته و عرصه باغ را بطریق هندسه بگذارها مربع و چمنهای
مسدس و مثلث بخش کرده و در حواشی گذارهای آن سفیدارها و چنارها نشاندند اطراف صفها
درختان میوه دار و انواع اشجار بیاراستند و چون بنهایت خوبی دلگشا تمام شد بزبان

اقبال بباغ دلگشا تمام شد در میان آن قصری بنا نهادند و بعد از چند روز از آنجا عنان عز
یمت بصوب کش معطوف داشت و در آن راه کوهی که از و تا بسمرقند قریب هفت فرسنگ باشد و در
دهنه آن رودخانه جاریست چون پرتو نظر صاحبقران بران کوه افتاد و رای که از غایت اهتمام
هرجا که قابل عمارت بود ضایع روا نمیداشت فرمان داد که دران موضع باغی را اساس اندازند که
انجوی خوشگوار در بوستان بهشت آثار رندکور کریمه من تحتها الانهار کرده و در سر کوه پاره که
در میان آن بود قصری بپردازند و چون امر واجب اتباع باشتغال انجامید و آن عمارت بر
حسب فرموده استکمال یافت بتخت قراجه موسوم گشت و رایت نصرت شعار بعد از چند روز
از آنجا گذشت و از دامن کوه براه رباط یام روان شد و در اثنای راه امیرزاده شاهرخ
ماخان توجه نموده دولت بساط بوس دریافت صاحبقران فرزند ارجمند را در بر گرفت
و نوازش نمود و شهزاده پیشکشها کشید حضرت صاحبقران از کیش گذشته در ایلچی مانغ
نزول فرمود چند روز در آن موضع نزه علفزارهای فرح بخش و یورت قدیم خویش بدولت
بگذرانید **گفتار در توجه صاحبقران بصوب هندوستان** چون
صاحبقران گیتی ستان قندوز و بقلان و کابل و غزنین و قندهار با توابع و حدود هندرا
بشاهزاده سلطان محمد ابن جهانگیر ارزانی داشته بود و چون آن مملکت بجهت ضبط شاهزاده ام
و بانوار عدل و احسان بیاراست برحسب فرمان اطراف و جوانب پیش او جمع شده متوجه فتح دیگر
بلاد گشت و لشکران و امرای متکاثر مثل امیر سیفل قندهاری و امیر قطب الدین و امیر سلیمان
شاه و شاهان بدخشان و شهاب الدین بهلول و محمد درویش برلاس و تیمور خواجه و برات خواجه
و دیگر امرا روان شده اوغان کوهی سلیمان را تاختند و از آب سند گذشته شهر اوچه را بجنگ
گرفتند و از آنجا روان شده بمولتان رسیدند و شهر مولتان را محاصره کردند حاکم آنجا سارنگ
برادر بزرگ ملو بود و چه بعد از وفات فیروزشاه از امرای او این دو برادر استیلای تمام یافته بودند
و سلطان محمود نبیره فیروزشاه را بپادشاهی برداشته حکومت هندوستان را بدست فرو گرفته
و ملو با سلطان محمود در دهلی بود و سارنگ با آنجا با لشکر منصور هر روز دو نوبت جنگ میانداخت
بتخصیص تیمور خواجه و آقبوغا پیشتر در آن معامله ساعی بود و چون این خبر بحضرت صاحبقران رسید
در آن حال صاحبقران قصد کفار ان و بت پرستان عزیمت جانب ختای مصمم فرموده بود و چها
کردون مآثر برحسب فرمان بدرگاه عالم پناه جمع آمده بودند و پیش از آنهم بمسامع علیه رسانیده
بودند که در ممالک هندوستان با آنکه اعلام دین حضرت محمدی علیه الصلوة والسلام در بعضی
مواضع مثل دهلی و غیر آن برافراشته است و نقش کلمه توحید بر دراهم و دنانیر نگاشته لیکن

از اطراف



از اطراف و اکناف آن ممالک و از کفار لعین و ضلالت و بت پرستان بیدین ملوث و آلوده
در آنولا چون پیش نهاد همت عالی صاحبقران با همت نیت غزوه و جهاد بود و سپاه را بآن نیت مرتب
داعیه یورش هندوستان در خاطر مبارک او سر برزد و سنت سنیه استشار را رعایت نموده
نظم و زان شغل با زیرکان رای زد که دولت مرا بوسه بر پای زد چو ایران توران مرا شد تمام
بهندوستان داد خواهم لگام بجوشم بجوشد جهان از شکوه بجنبم بجنبد همه دشت و کوه بهندوستان
در زنم آتشی نمانم دران بوم گردن کشی نمایم بگیتی یکی دست برد که گرد از فولاد من کوه خورد چ
گویند هر یک درین داستان که دولت نه پیچد سر از راستان چو فرمود شاه جهان رای خویش سخن
های فرخنده آورد پیش گرانمایه گردان سپاه گزین نهادند از اخلاص رو بر زمین که فرخ بتست
فرمان صاحبقران بر اهل جهان خاصه بر بندگان کجا او نهد پای ما سر نهیم ز فرمان او بر
افسر نهیم گر آب گر آتش کند جای ما نگردد ز فرمان او رای ما شه آسوده گشت ز گفتارشان نوا
زش کرد بسیارشان **گفتار در یورش ده ساله صاحبقران جهان**
**کشا بجانب هندوستان به نیت غزا** و امیرزاده عمر و پسر امیرزاده میرانشاه
را جهت ضبط سمرقند باز داشت و چون رایت نصرت شعار در ضمان حفظ حضرت آفریدگار جل ذکره
سایه وصولی بر ترمیز انداخت نظم پلی بر سر آب جیحون روان ز کشتی ببستند فرمان بران
بران پل ز جیحون گذر کرد شاه بتائید حق با تمام سپاه جهاندار از آن جشن نصرت قرین گزید
منزل بخلم گزین و از خلم گذشته براه سمنگان روان شدند و از بقلان و از عقبه ها گذشته
باندراب نزول فرمودند چون رایت نصرت شعار سایه شوکت باندراب انداخت
اهالی آن ولایت روی تظلم و استغاثت بدرگاه عالم پناه آورده از جبر کفار کتور و سیاه پوشان
داد خواستند که ما جماعت مسلمانیم و کافران هر سال مبالغ مال از ما میستانند و باج و خراج
میطلبند و اگر در ادا آن تعلل نمائیم مردان ما را بقتل آورده زن و فرزندان ما را اسیر میبرند
و چون این سخن بسمع صاحبقران رسید حمیت پادشاهانه در حرکت آمده بتوقف روی توجه بدفع
آن کافران نهاد و از لشکر از هر ده نفر یک نفر گزین کرده سوار شد و امیرزاده شاهرخ را
بباقی لشکر و اغرق در ییلاق غوتان و بکتور بگذاشت و هر روز دو کوچ کرده بتعجیل میرفت
چون بموضع پریان رسید امیرزاده رستم و برهان اغلان و جماعتی از امرا را با ده هزار مرد
از طرف دست چپ بجانب سیاه پوشان روانه کرد و خود از آنجا سوار گشته بهمان صوب که متوجه
بود براند و چون بجائی رسید آن محل خراب بود بعمارت آن فرمان داد و اکثر امرا و لشکریان
اسبان را در آن موضع باز داشتند و پیاده ببالای کوه کتور بر آمدند و با وجود آنکه آفتاب

در جوزا بوده هوا گرم برف بنوعی بود که اسبان را دست پای فرو میرفت واز رفتن عاجز میماندند در شب که یخ میکرد بر بالای آن میراندند و روز که یخ آب میشد اسبان را بر بالای نمدها توقف کرده میداشتند وباز در آخر روز روان میشدند وبدین طریقه میرفتند تا ببالای کوه دیگر بنهایت بر آمدند وچند اسب که بعضی امرا آورده بودند همه را باز گردانیدند چون کفار اندرون دره ها مقام داشتند واز بالای آن کوه راه فرا آمدن نبود وتمام برف داشت ومجموع امرا ولشکریان از بالای کوه بضرب بطناب فرو میآمدند وبعضی بروی برف چسپیده خود را بنشیب روان میکردند تا بعد از زمانی بزمین میرسیدند وبجهت صاحبقران چتری از چوب ترتیب کرده وحلقه‌ها بران زده طنابهای دراز بهر طنابی صد پنجاه گز بآن حلقه‌ها بستند وصاحبقران بران چتر نشسته چند کس از بالای کوه آن را بمقدار بریسمان فرو میگذاشتند وچند کس به بیل وکلند در برف جای پا نهادن ومحل قرار وایستادن راست میکردن تا آن جماعت فرو میآمدند وباز چتر را فرو میگذاشتند ودیگر باز محل قرار ترتیب میکردند تا باین طریقه در نوبت پنجمین بپایان کوه رسیدند حضرت صاحبقران غازی که در سرافرازی پای قدر بر تارک کیوان می نهاد عصا بدست اخلاص گرفته مقدار یک فرسنگ راه پیاده سیر فرمود وبقصد جهاد کمر اجتهاد از حسن اعتقاد بسته ارتکاب این شداید ومشقات نمود ولاجرم در جمیع مدت حیات روی همت عالی بهر کار خطیر مشکل که آورد بآسانی ترجیحی میسر شد ورایت فتح از مشرق تا بمغرب بهرجا رسید منصور ومظفر آمد نظم هرکرا کوشش از برای خداست همه کارش ز ایزد آید راست وچند سر اسب خاصه را طنابها در اعضا بسته از بالای کوه فرو گذاشتند صاحبقران سوار شد امرا ولشکریان پیاده در رکاب روان شدند کفار آن دیار مردم عادی قوی هیکل اند و پیشه از خورد وبزرگ برهنه میباشند وایشان را علیحده زبانیست غیر پارسی وترکی وهندی غیر زبان خود دیگر زبانها نمیدانند مگر از موضعی که نزدیک ایشانست کسی آنجا افتاده باشد وزبان ایشان را وقوف یافته ترجمان شود والا هیچکس بزبان وقوف نیابد وقلعه داشتند که در دامن آن آبی بغایت بزرگ میگذشت واز آنطرف آب کوهی بود که سر بفلک کشیده وآن کافران از آمدن سپاه آگاه شده بودند ومقام خود را بازگذاشته از آن آب گذشته رختها را ببالای آن کوه کشیده بودند بتصور آنکه کسی آنجا نتواند رسید چون لشکر اسلام بقدم سعی جمیل بقلعهٔ آن گمراهان رسیدند کسی آنجا نبود اندک گوسفندی که بود گرفته بود وخانه های آن خاکساران را آتش زدند از آن آب گذشتند صاحبقران فرمان داد که از اطراف وجوانب بآن کوه بر آیند مجاهدان ودلاوران چالاک زمزمهٔ تکبیر وتهلیل بصوامع افلاک رسانیدند

وبقصد



وبقصد آن سنگدلان روی جلادت بکوه نهادند شیخ ارسلان ومجنون خان چند امرا پیش از همه براسپ رانده بقلّهٔ کوه برآمدند که برایشان مشرف بود وعلی سلطان تواجی از طرف کافران را رانده جای ایشان را فرو گرفت وشاه ملک از جانب دیگر سعی وکوشش بجد کمال رسانید واز غازیان سعادتمند چهارده کس از بالای کوه افتاده بمرتبهٔ شهادت فایز گشتند ومبشر جنگهای مردانه کرد وشیخ علی بهادر با قوم خود داد مردی ومردانگی نموده جای ایشان بستود وحسین ملک قوچین ومیر حسین قورچی دست بردهای بهادرانه نموده باقی امرا وهزاره جات با تمامی لشکر از اطراف حمله آوردند وبجان کوشیده آثار شجاعت ودلاوری بجا رسانیدند وبسیاری از کفار را به تیغ آبدار بگذرانیدند وبعد از سه شبانه روز که پیوسته جنگ بود آخر بتنگ آمده بعجز وزاری امان خواستند صاحبقران آق سلطان کیشی را پیش آن گمراهان فرستاد که اگر بقدم انقیاد بیایند وزبان دل را بکلمهٔ توحید ونور ایمان بیارایند خون ومال بو بخشم واین ولایت را بشما ارزانی دارم آن بدبختان آن سخنان از ترجمان که داشتند بشنیدند روز چهارم همراه آق سلطان بدرگاه اسلام پناه شتافتند واظهار مسلمانی کرده زبان تضرع برگشادند که ما بنده ایم هرچه فرمان صاحبقران باشد بجان متابعت میکنیم عاطفت پادشاهانه خلعت پوشانیده ایشان را باز گردانید چون در آمد شب آن تاریک دلان پیمان را شکسته بامیر شاه ملک شبیخون آوردند صاحبقران امر فرمود وتمام لشکر بجنگ روند حسب فرموده تمام لشکر اسلام بآن کوه برآمدند آنچه مانده بودند بقتل آورده زن وفرزندان ایشان را اسیر کردند وبر قلعهٔ آن کوه کله منارها برافراشتند وحکایت آن غزوهٔ نامدار را که در ماه مبارک رمضان وقوع یافته بود با تاریخ همانجا بر سنگ نگاشتند تا بتمامی روزگار خلایق بدیدهٔ اعتبار مطالعه نمایند وشمهٔ از کمال شوکت واقتدار صاحبقران دریابند چه اهالی آن دیار برانند که در هیچ عصر هیچ پادشاه حتی اسکندر ذوالقرنین بر آنجا دست نیافته نظم آنچه این صاحبقران را شد میسر در در جهان هیچ شاهی کامران حتی سکندر را آن نیافت

## گفتار در فرستادن صاحبقران محمد آزاد را بتفحص حال امیرزاده رستم وبرهان اغلان ومراجعت نمودن از کتور

چون امیرزاده رستم وبرهان اغلان که بطرف سیاه پوشان رفته بودند خبر نمیآمد رای عالم آرای یکی از کتوریان را همراه ساخته محمد آزاد وشیخ علی وشیخ محمد با چهارصد کس ترک صد نفر تاجیک سیصد نفر مقدم بر همه محمد آزاد را کرده بتفحص احوال ایشان فرستاد ومحمد آزاد بآن جماعت روان شدند وبراههای تنگ ودشوار دلاوران صاحب توفیق سپرها بر دوش استوار کرده وبرپشت خسپیده خود را بروی برف بنشیب رها کردند وبعد از زمانی بزمین رسیدند وچون از آنجا روان شدند وبقلعهٔ سیاه پوشان آمدند هرچند گرد آن قلعه

کرده بودند کسی را ندیده بودند اما نشان پای غلبه یافتند که بطرف دره بوده‌اند و آن پا در واقع پای سیاه پوشان
بود که از توجه لشکر منصور آگاه شده بودند و از قلعه بیرون آمده باز بپیش ایشان رفته بودند
و در دره تنگ کمین کرده استاده بودند برهان اغلان و امیرزاده رستم و از امرای قوشون
جندی با سپاهی که همراه داشتند بدان دره رسیده بعضی گذشته بودند و بعضی غافل فرود آمده
اسبان را رها کرده بودند سیاه پوشان تاریک دلان از کمین بیرون جسته بر سر ایشان ریختند
و برهان اغلان از سستی رای جنگ ناکرده گریخت و ازین سبب شکست بر لشکر افتاد و چون
کفار مشاهده کردند که سپاه اسلام روی بگریز نهاده که دلیر گشتند و از عقب ایشان در آمده تیغ تیز
و بسی بسیار مسلمانان را شهید کردند از الجمله از امرای قوشون حسین سوچی و دولت شاه چیاجی
بعد از کوشش فراوان و جنگهای مردانه کرده درجه شهادت یافته بودند القصه محمد آزاد ایشان
را گرفته از عقب سیاه پوشان روان شد چون بآن دره رسید که جنگ واقع شده بود با سیاه
پوشان دوچار شد با ایشان محاربه عظیم کرده داد مردی و مردانگی داده بسیاری از آن کفار
خاکسار را به تیغ آبدار و خدنگ سندان گذار بجهنم فرستاده ایشان را مقهور گردانیده جبیه و اسلحه
و اسبان لشکر اسلام را که گرفته بودند باز ستده مظفر و منصور برهان اغلان و سپاه گریخته
پیوست محمد آزاد برهان اغلان را گفت امشب درین موضع توقف باید نمود او از بد دلی نا استاده
بعقبه برآمد و باکن واسطه لشکریان نیز از عقب او برآمدند هر آینه چون سردار بد دل و بی جگر باشد
بر لشکر شکست واقع شود و کم ناموسی که برهان اغلان دران قضیه کرد از زمان چنگیز خان باز
از قوم قیات کسی نکرده و در جنگ اوزبک نیز مثل این حرکتی از و صدور یافته بود صاحبقران
از مکارم اخلاق پادشاهانه او را عفو فرموده بود و بر قرار حرمت و امید داشت و درینولا او را از
برای آن فرستاده بود که او را آبرویی حاصل شود و او خاک بر فرق روزگار خویش کرد نظم
سپهبد نزیبد بجز صفدری که تنها شنیدی شد از لشکری چو بد دل بود پیشوای سپاه شود کار لشکر
سراسر تباه سپهدار بد زهره هرگز مباد که ناموس لشکر رود زود بباد صاحبقران دین پرور
بعد از فتح کتور جلال الاسلام و علی سیستانی را با جمعی فرستاد و تا محل بیرون رفتن از آن دره‌ها
آماده باشند برحسب فرموده جای برآمدن پیدا کردند صاحبقران در ضمان عون حضرت پروردگار جل شانه
مظفر و کامکار روان شد و از عقبه‌ها گذشته بجوک نزول فرمود و جمعی را بمحافظت آن قلعه که بعمارت
آن فرمان داده بود باز داشت و دران محل پاسبان رسیده تمام امرا و لشکریان که مدت هژده
روز پیاده بغزوه کفار قیام نموده بودند سوار شدند و از آنجا بفتح و فیروزی بآغرق پیوستند
چون برهان اغلان و محمد آزاد و لشکری که با ایشان بود رسیدند صاحبقران برهان را که جنگ ناکرده

گریخته



گریخته بود بمجلس همایون راه نداد و در معرض خطاب و عتاب آورده سرزنش فرمود که نص قرآن مجید
بآن ناطق است که اگر مسلمانان بیست کس در کارزار باشند مصابرت نمایند بر دویست کس از کفار غالب
آیند و او از ده هزار مرد و از بیش اندک نفری از کفار گریخته است و مسلمانان را در مهلکه انداخته یاسه و
جریمه او را گناهکار ساخته از نظر براندند و محمد آزاد را که پیاده با چندکس در جنگ پای اثبات
فشرده بود و بسیاری از بادیه نشینان را به تیغ آبدار هلاک گردانیده هرچه از سپاه اسلام برده بودند باز
ستده بود بتربیت و عاطفت خسروانه سرافراز گردانیده و بالغاعات بیدریغ نواخته سرفرازی لشکری
ارزانی داشت و جماعتی که با او آثار جلادت و مردانگی بظهور رسانیده بودند همه را بعطایای
پادشاهانه نوازش فرمود **گفتار در باز گردانیدن صاحبقران امیرزاده
شاه رخ را بهرات** حضرت صاحبقران دران محل امیرزاده شاه رخ را اجازت داد که
بخراسان معاودت نماید و در هنگام وداع او را بزبان عطوفت و مهربانی بسی نصیحت فرمود نظم
که ای نور چشم دمی هوش دار سخنهای پیرانه ام گوش دار بهر صورتی که افتد از خیر و شر مشو غافل
از ایزد داور بهر حالی از شادمانی و غم مزن جز بفرموده شرع دم بفتح ار بری گوی دولت ز پیش
ز ایزد شناس آن نه از سعی خویش مکن خو بآسایش و نوش مراد از خدا دان و لیکن بکوش چون صاحب
قران کوشش بسعادت آن چشم و چراغ دودمان سلطنت را بجواهر مواعظ و نصایح بیاراست او را در
کنار گرفته وداع کرده و بعنایت الهی سپرده روانه پایتخت و رایت نصرت شعار را از آنجا نهضت
نموده بسعادت متوجه صوب کابل شد و از راه تل بکوه هندوکش برآمد و از تنگ شیر تخته مشهور است
عبور کرده بجلکاری یاران که از آنجا تا بکابل قریب پنج سنگ است بمرغزاری نزول فرمود و چون
طایر همت بلندپرواز آن حضرت بلند منقبت پیوسته بپر و بال عدل و احسان در هوای تعمیر بلاد
و ترفیه عباد طیران مینمود درینولا از رودخانه که در آنجا جاریست بجوی نهری فرمان داد و بر تمام امرا
و لشکریان قسمت نموده و جوی بزرگ بطول پنج سنگ باندک زمانی از آب جاری جنت و آنرا جوی
ماهیگیر گویند و چند دیه معتبر بآن معمور شد و آن وادی غیر ذی زرع حدائق ذات بهجت گشت
نظم هرجا نسیم دولت صاحبقران وزد از خاک آب خیزد و از خار گل دمد و بعد از کفایت این مهم
از آنجا نهضت نموده بسعادت و اقبال روان شد و چون بکابل رسید مرغزار دورین مقام عسکر
ظفر قرین گشت **ذکر رسیدن ایلچیان از اطراف و تایزی اغلان
از قلماق و شیخ نور الدین از فارس** چون مرغزاری دورین از فر نزول
موکب نصرت آیین عزت فزای سپهر برین گشت از طرف دشت ایلچی تیمور قتلغ اغلان کس امیر
آمد برسید و از جانب جته نیز رسول آمد حضرت خواجه اغلان امرا و نویانان ایشان را بپایه سریر

اعلی رسانیدند و بعد از اقامت رسم زمین بوس زبان را بدعا و ثنا آراسته رسالتی که دا
شتند ادا نمودند مضمون همه این بود که ما نیز چاکر و تربیت یافتهٔ آن حضرتیم و اگر پیش ازین چند
مخالفتی چهرهٔ اخلاص ما را خراشیده پای از جادهٔ متابعت بیرون نهادیم و گریخته در بیابانها سرگشته
و حیران گردیدیم این زمان قبح و درشتی آن صورت را در آینهٔ عقل مشاهده کردیم و از آن مخالفت
ناپسندیده که باعث بران وسوسهٔ شیطان جهل و غرور بود پشیمان گشته انگشت شهادت ندامت بدندان
تأسف گزیده ایم اگر عاطفت حضرت صاحبقران شامل احوال ما گشته نقوش آن جرایم بزلال عفو بشوید و
گناه ما را ببخشد بعد ازین قدم از جادهٔ بندگی فرا ننهیم و از فرمان بندگان حضرت بهیچ حال تجاوز
ننماییم نظم جهان از کران تا کران آن تست سر ما همه زیر فرمان تست همه بنده کاریم خسرو پرست
درین عهد فرخنده هر کس که هست و تایزی اغلان و دولغ یورت باقی آن مخالفت کرده و از قلماق
گریخته درین محل بپایهٔ سریر اعلی آمد صاحبقران او را در کنار گرفته بزبان اعزاز و اکرام پرسش
نمود و بصنوف عنایت و عاطفت پادشاهانه مخصوص فرمود و خلعت طلادوزی و کمر زرین مرصع و
اسبان راهوار و استران بسیار و شتران قطار و خیمه و خرگاه و هرچه در اعداد تجملات سلاطین
باشد درباره او ارزانی داشت و او ظفر کرده از ملازم موکب همایون شد و هم درین محل امیر شیخ
نورالدین پسر ساربوغا و ریورش ریخ بالله بر حسب فرمان بفارس رفته بود که اموال آنجا را ضبط
نماید از شیراز برسید با خزانه و بسی تحفه های ارجمند گرامی و تبرکات گرانمایهٔ نامی مثل جانوران شکاری
از طیور پرنده و جانوران چرنده و دونده و صنوف ذخایر از نقود و زر و جواهر و کمرهای مرصع و خلعتهای
طلادوزی فاخر و نفایس ثیاب و اقمشهٔ رنگارنگ و کرایم اسلحهٔ هر گونه آلات و ادوات جنگ و اسبان
تازی با زین زر و شتران شکوه مند کوه پیکر و استران بسیار بعضی قطار و بعضی زینی راهوار و چندی
رکابی بارخود و آلات زر و نقره مکمل بسته و چترهای بر بالای آن تعبیه کرده و سراپرده بارگاه و خیمه و خرگاه
همه از سقرلات الوان و دیگر تجملات فراوان مجموع این طرایف و ظرایف از لطف و خوبی بمرتبه که دیدهٔ
بیننده کان روز نظارهٔ آن حیران میماند و از بسیاری که بشائبه که اندیشهٔ محاسبان از شمار آن
سرگردان میشد و جیب دیوان جلالت اشتباه سه شبانه روز متصل آن را قلم کرده نسخها پرداخته
بمطالعهٔ امرا رسانیدند و روز عرض مجموع امرا و نوینان باتفاق بپایهٔ سریر اعلی عرضه داشتند
و امیر شیخ نورالدین زانو زده و از اول صبح که افق سیم سیمای آسمان جواهر کواکب نثار کرده و صحن
زمین آفتاب برسم پیشکش بر طبق عرض نهاد تا زمان فرمان اقم الصلوة لدلوک الشمس آن پیشکشها
میگذرانیدند و در آن مجلس عالی که شوکت فریدون و حشمت پرویز را در نظر روزگار خوار گردانیده
بود تایزی اغلان و ایلچیان دشت و جته و دیگر جوجنیان حاضر بودند و از مشاهدهٔ آن حیران مانده





هم از رفعت هم از لطافت و غرابت آن تبرکات که مثل آن در متخیلهٔ ایشان هرگز نگذشته
بود و هم از رفعت علو شأن حضرت صاحبقران که یک بنده از بندگان او تواند که چنان تحفه‌ها
بعرض رساند عاطفت خسروانه ایشان را بسی از آن تبرکها ارزانی داشت و پیشکش بندگی امیر شیخ
نورالدین در حضرت اعلی قبول یافت و از جلالت قدر و عزت مجال زبان حالش از پردهٔ اتفاق
این ترانه میسرود نظم کام روز بهر نثار که گنج زجان بود نه درخور جلالت این آستان بود و
بعد از آن حضرت صاحبقران ایلچیان جته و اوزبک را مرحمت فرموده بکلاه و کمر و خلعت و اسب
سرافراز گردانید و مهمات همه را مبتدول داشته با نوازش نامه و صلات و فتوحات خسروانه باز
گردانید و امیر شیخ نورالدین زانو زده برهان اغلان و کسانیکه با او بودند درخواست کرد مراحم
بیدریغ گناه ایشان را باو بخشید و صحیفهٔ جرایم همه را رقم عفو کشید و هم در آن تولا سلطان محمود خان
با لشکر دست چپ و امیرزاده سلطان حسین و امیرزاده رستم و امیر جهانشاه و غیاث الدین
ترخان و حمزه و طغی بوغا برلاس و امیر شیخ ارسلان و دیگر امرا بر حسب فرمان بصوب هندوستان
روان شدند و پیش ملک محمد برادر شاه افغان با جمعی رعایا بدرگاه عالم پناه آمده بود و دادخوا
سته که موسی افغان مقدم قبیلهٔ کرکس برادرم را که از بندگان حضرت بود کشته است و قلعهٔ ایراب
را خراب کرده و هزارهٔ ما را غارت کرده و اسباب و املاک ما را بدست فرو گرفته بدزدی و را
هزنی مشغول است و هیچ آفریده بسلامت از آن حوالی نمیتواند گذشت و گنبده از بیم جان گریخته
بعز بیان آمدم چون بشارت توجه موکب نصرت قرین شنیدیم آنجا توقف نمودم صاحبقران را از
حکایت نایرهٔ غضب اشتعال یافت فرمود که تو خود را پنهان دار من او را طلب دارم اگر
بیاید داد ترا ازو ستانم و اگر تخلف نماید ترا لشکر دهم تا بجنگ برادر او را بقصاص رسانی و
در زمان ایلچی را پیش موسی فرستاد که بمسامع علیه رسانیدند که تو قلعهٔ ایراب را خراب ساخته
و حال آنکه آن حصار بر سر راه هندوستان واقع است و مناسب نیست که خراب باشد میباید
بزودی بیایی ترا رعایت فرموده آن ولایت را بتو ارزانی داریم و قلعه را آبادان کنی و چون فرستاده
نزد موسی رسید پیشکشها گرفته بپایهٔ سریر اعلی شتافت و بسعادت زمین بوس فایز گشت صاحب
قران او را بجامهٔ طلادوزی و کمر زرین و شمشیر مرصع و اسب با زین زر و دیگر انعامات پادشا
هانه بنواخت و دیگر فرمود که با تو لشکر همراه کنیم تا بروی قلعه رسی و مورپیازی تو خشم خود را کوچانیده
بنزدیک حصار او رو و بعمارت قلعه مشغول شو بسی کن تا رسیدن ما قلعه تمام شود و چون برسیم ترا
آنجا گذاشته متوجه هندوستان شویم و سی هزار مرد را با موسی همراه نموده از پیش روان ساخت
چون موسی بایراب رسید حشم خود را بحوالی قلعه بدامن کوه آورد و عمارت حصار را آغاز نهاد

هر روز چهار صد یا پانصد مرد کار مشغول بودند **گفتار در تعمیر قلعهٔ ایراب و دفع قطاع الطریق افغان** صاحبقران گیتی ستان مهد علیا سرای ملک خانم و میرزا الوغ بیک را که همراه بودند از مرغزار دوربن بسمرقند باز گردانید و در روز چهارشنبه غرهٔ ذی حجه سنهٔ ثمانمایه از جلگای کابل پای توفیق برکاب توکل آورده سوار شده بایراب رسید که عمارت قلعه آغاز کرده بودند سراپردهٔ عظمت و کامکاری باطناب دولت استوار کرده باوج سعادت برافراختند و لشکر گروه گروه رسیده بمورچل فرود آمدند اتمام قلعه بنفاذ پیوست و آن حصاری بود معتبر مشتمل بر مسجد جامع و دیگر تعمیر مسجد جامع باهتمام امیر شاه ملک و جلال الاسلام حواله رفت وچنان قلعهٔ بمدت چهارده روز ساخته گشت صاحبقران تواچیان را بخفیه امر فرموده بود که از اتباع موسی که بعمارت مشغول‌اند هر کس که بیرون رود نگذارید که بمحل خود باز گردد و ایشان ازین معنی رمزی دریافته بودند چون قلعه تمام شد صاحبقران صباح جمعه از برای احتیاط خندق و حصار بر اسب بورکه آرزخش روان میکشید سوار شده گرد قلعه میگشت و امرا پیاده ملازم رکاب همایون میرفتند و از اتباع موسی هفت نفر بر بالاخانهٔ دروازه ایستاده بودند چون صاحبقران بمقابل دروازه رسید از روزن بالاخانه تیری بقصد صاحبقران انداختند چون حفظ الهی پیوسته شامل احوال صاحبقران بود گزندی نرسید نایرهٔ خشم پادشاهانه برافروخت و از دیگر دروازه بشهر درآمد و فرمان داد موسی را با مردم او بگرفتند و آن هفت جاهل که تیر انداخته بودند گرفته بقتل آوردند موسی را با دویست کس گرفته بملک محمد سپردند او بقصاص برادر سر از تنهٔ او جدا کرد و صاحبقران قلعهٔ ایراب را و نواحی او را از آسیب مفسدان و بیباکان ایمن ساخت و صاحبقران دین پرور در باب صلاح ممالک و ایمنی طرق و مسالک در معظم بلاد ربع مسکون کرامت فرموده اگر کافهٔ بنی آدم تا انقراض عالم باداء شکر آن قیام نمایند و از عهدهٔ آن بیرون نیایند نظم الحق انصاف او بعالم کرد که تواند شکر آن گوید چه بر آید ز دست خلق بکر فضل یزدان رهنمای او جوید **گفتار در توجه رایات نصرت اثر بصوب شنوزان و نغز و قطع مادهٔ طغیان و عدوان جماعت پرنیان** صاحبقران ممالک ستان مصالح ولایت ایراب بساخت و امور آنجا استقامت یافت عنان عزیمت بصوب خطهٔ شنوزان معطوف گشت و از کوه و جنگل عبور نموده در حوالی آن خطه نزول فرمود روز دیگر توقف نمود و فرمان شد که شاهزادهٔ جوان بخت خلیل سلطان با جمع امرا و اغرق از راه قبچغای بصوب مار و الـ شود صاحبقران ایلغار فرموده با چند هزار سوار نامدار روی توجه بجانب قلعهٔ نغز آورد صباح

پنجشنبه



سه‌شنبه آنجا رسید و پیش ازین در مقام کابل امیر سلیمان شاه و دیگر امرا با لشکر خراسان حسب فرمان متوجه نغز شده بودند و آن قلعه را عمارت کرده چون هوای آن دیار از غبار موکب ظفر شعار مشکبار گشت بمسامع علیه رسانیدند که قبیلهٔ پرنیان از قبایل افغان بود کمر بندگی بسته با لشکر خود بملازمت قیام نمود و پیش ازین که شاهزاده پیر محمد جهانگیر و دیار هند را تاخت فرموده بود و سپاه منصورش غنایم بسیار بطرف کابل میآوردند آن بیباکان جسارت نموده راه زده بودند و بعضی از ایشان از آب سیر گذشته در کوههای بلند و جنگلهای محکم پنهان شده و بقطع طریق اقدام مینمودند از وصول این اخبار آتش خشم زبانه زدن گرفت بصاحبقران و هم در آن روز نظم خدیو جهانگیر صاحبقران ز بخت اندرآمد بتخت روان یکی باره کوه پیکر بزیر بجستی چو آهو به نیرو چو شیر سبق برده از آهوان در شتاب بگرمی چو آتش بنرمی چو آب روی قهر و انتقام بصوب آن بدگروهان نهاد و بعد سه روز بایشان رسیده فرمان داد تا لشکریان پیاده در کوهها و جنگلها برآیند و درآیند و آن عاصیان ذوالقوت بازوی جلادت و مردی بدست آرند و از پای دراندازند حسب فرموده بتقدیم رسانیدند و خلق بسیار از آن خاکساران را بتیغ آبدار بآتش دوزخ فرستادند زن و فرزندان ایشان را اسیر کرده اموال و اسباب ایشان را تاراج کردند و خانها را آتش زدند و بعضی از آن اشرار بوسیلهٔ فرار جان از ورطهٔ آن قهر بکنار انداختند همت پادشاهانه مقتضی آن شد که در آن کوه توقف نماید تا بیخ آن قوم فتنه انگیز بشمشیر تیز بریده گردد و دوراهه‌های آن ولایت بکلی از خوف و خطر مفسدان ایمن ماند و در اثنای آن حال کلانتر آن قوم دولت نام روی اخلاص بدرگاه عالم پناه نهاده بشرف بساط‌بوس استسعاد یافته توبه و استغفار وسیلهٔ نجات ساخت ضمیر منیر که نظر فراست ملکانه از عنوان ظاهر اسرار باطن مطالعه فرمودی دریافت که او را سعادت یاور و بختیاری در آمده صحیفهٔ زلات او را برقم عفو کشید و بعنایت خسروانه سرافراز گردانیده بانواع تربیت و نوازش مخصوص گشت و در روز جمعه غرهٔ ماه محرم صاحبقران از ناحیهٔ قبیلهٔ پرنیان رجعت نموده در حوالی قلعهٔ نغز نزول فرمود و امیر سلیمان شاه را با فوج لشکر بملتان پیش امیرزاده پیر محمد فرستاد و شاه علی فراهی را با پانصد پیاده در قلعهٔ نغز بگذاشت و از آنجا در ضمان حفظ او تعالی و تقدس روان شده بموضع باتو خیمه نزول همایون گشت و پیر علی سلدوز و امیر حسین قورچی را با جمع لشکر در آن محل که سلطان جلال الدین خوارزم شاه از چنگیز خان گریخته خود را بر آب زده بگذشت و چنگیز خان فرود آمد و از آب عبور نموده باز گشت طناب سراپردهٔ پادشاهی با دقایق عنایات الهی پیوسته شده قبهٔ بارگاه خلافت پناه سر رفعت باوج ماه برافراخت حکم عالم پناه نفاذ یافت بر سر آب سند پلی ببندند فرمان بران در زمان دست مهارت گشادند در

واسطه هلاک شد صاحبقران از چول عبور نموده بکنار آب جمد آمد از مخالفت آن بدبخت آگاه شد فرمان داد که امیر شیخ نورالدین با تومان خود متوجه آن جزیره شود و بجستن تدبیر و بزخم شمشیر و تیر دمار از روزگار آن سرگشته برآورد امیر شیخ نورالدین برحسب فرموده روان شد چون بحوالی آن جزیره رسید شهاب الدین خندق عمیق کنده بود و بدان مغرور شده و در حوالی آن جزیره آب بزرگ بود سپاه ظفر پناه بی توقف بآن آب درآمده آتش کارزار برافروختند و محاربه واقع شد که صفت آن بعبارت نگنجد شهاب الدین با ده هزار کس از طرف دیگر شبیخون آورد و جنگ در پیوست نظم شد از تابش تیغها تیره شب چو زنگی که بگشاید از خنده لب امیر شیخ نورالدین با سپاه خود حمله های پیاپی برایشان آورد لشکر شهاب الدین مانند ماهی برکنار دریا باضطراب آمدند و چون مرغ در مضراب خوناب دل از دیده حیرت بگشودند و بسیاری از آن خاکساران از آب حیات از آتش قهر بباد فنا بر شد و چون از آب تیغ عساکر گردون مآثر سیل بلا چنان بالا گرفت که کشتی حیات مخالفان از گذار رهائی نبود و بعضی خود را در آن دریای خونخوار انداختند و از گرداب حرب گریخته بغرقاب دریا پناه بردند و در آن حال صاحبقران دریا نوال برسبیل استعجال رسیده بحوالی آن جزیره نزول فرمود شهاب الدین دویست کشتی فراهم آورده بود هم در آن شب باتباع خود در آن کشتی ها نشسته روی بگریز نهاد و بجانب اوچه که از بلاد هندست بزیر آب جمد روان و امیر شیخ نورالدین با لشکر خود از عقب ایشان برکنار آب میرفت و جنگ میکرد و خلق بسیار از هندوان تلف شدند شیخ نورالدین برحسب فرمان بازگشت مراحم پادشاهانه جماعتی را که در آن شبخون آثار جلادت بظهور رسانیده زخمدار شده بودند انعام فرمود و چون کشتیهای شهاب الدین بجد و ملتان نزدیک رسید لشکر امیرزاده پیر محمد و امرای او و امیر سلیمان شاه با لشکر امیرزاده شاهرخ که از پیش آمده بودند راه برایشان بگرفتند و آن سرگشتگان را در دریا دستگیر کرده بتیغ انتقام بگذرانیدند و شهاب الدین زن و فرزند خود را از کشتی در آب افکند بعد مشقت از آن ورطهٔ هایل بساحل نجات رسید حضرت صاحبقران امیر شاه ملک را بجنگلها فرستاد و در آمده مخالفان را که در آنجا پناه گریخته بودند دمار از روزگار برآوردند و غنیمت بسیار باردوی همایون پیوستند چون قصهٔ شهاب الدین آخر شد و از آن مهم فراغت رو نمود از آنجا گذشته شش روز بکنار آب روان شد بلب آب جناوه در برابر قلعه نزول کرد و در مقابل آن قلعه آب جمد و آب جناوه جمع میشود و از تلاطم امواج آن مجمع البحرین مشاهده میافتد آیتی از آیات قدرت الهی در نظر بصیرت میآید امر عالی ببستن جسر صدور یافت و سپاه ظفر پناه برحسب فرموده بر سر آن آب که دریائیست ژرف بی پایان و بحر مغرق بیکران ببستن جسر مشغول

شدند



شدند و روز چهارشنبه باتمام پیوست پولی عجیب عبرت نمای وهم تیز رای و حیرت افزای عقل مشکل گشای چه از پادشاهان گذشته به بستن پول بران آب منقول نیست و ترمشیرین خان که بران آب عبور نموده است پول نه بسته هر کار دشوار که قصد صاحبقران کامکار گشت بآسانی دست داد و هر امر خطیر که ضمیر منیر خاقان جهانگیر بدان اتفاق فرمود از کارخانهٔ تقدیر بی تاخیر آماده و پرداخته رو نمود مصرع هزار کار چنین پیش کرد همت او

## گفتار در وصول رایت می بقلعهٔ تلمبنی

چون حضرت صاحبقران با چاکر گیتی ستان از آن آب عبور نموده و در آن طرف آب قبهٔ بارگاه خلافت پناه باوج مهر و ماه برافراخت روز دیگر پل را از بهر اغرق و باقی لشکر برقرار گذاشته از آنجا روان شد و بکنار آب تلمبنی مقابل شهر نزول فرمود و از تلمبنی تا ملتان سی و پنج کروه است فی الحال ملکان و رایان از شهر با جمهور سادات و علما بدرگاه همایون شتافتند و بدولت بساط بوس مستعد گشته هر یک فراخور قدر و منزلت خویش بنوازش پادشاهانه اختصاص یافتند و همان روز صاحبقران از آن آب عبور فرمود روز آدینه هفتم در آن طرف رود خانه توقف کرد تا لشکریان بسلامت از آب بگذشتند و در شنبه غرهٔ صفر سنه احدی و ثمانمایه بصحرائی که در حوالی قلعهٔ تلمبنی است مضرب خیام و مرکز رایت و اعلام گشت و نواب کامیاب دو لک مال برسم امانی بر شهر تلمبنی انداخت و سادات عظام که مشمول عنایت ایشان از نص قُل لَا اَسئَلُکُم عَلَیهِ اَجراً اِلَّا المَوَدَّةَ فِی القُربیٰ توقیع رفیع یافته و علمای کرام بخلعت های گرانمایه سرافراز گردانید حضرت صاحبقران درباره ایشان و طایفهٔ عالیشان که از اهل صلاح و ورعند اشیا اندیش از آن بود و مبلغی که باسم امانی و اهالی تلمبنی حواله رفته بود بعضی حاصل شد و بعضی در توقف بماند و در آن ولا عساکر گردون مآثر که بکثرت از شمار بیرون و بقوت از هرچه افزون بود بغله احتیاج داشتند فرمود که هرجا غله یابند بردارند لشکریان بطلب غله چون مورچه رو بشهر نهادند و آتش در خانها زدند و هرچه یافتند بغارت برده مردم را اسیر نمودند بغیر از سادات و علما کسی از آن بلیه امان نیافت و بمسامع علیه حضرت صاحبقران رسانیدند که جمعی روسا و سرداران آن نواحی تلمبنی پیش ازین با میرزاده پیر محمد ایلی و انقیاد کرده بودند و بعد از آن راه مخالفت و عصیان پیش گرفتند فرمان شد که امیر شاه ملک و شیخ محمد و ایکو تیمور و تومانهای خود بآن ناحیه تاخت کنند و آن قوم را که پای از متابعت شاهزاده بیرون نهاده اند و راه بد اندیشی برضمیر گشاده اند گوشمال دهند که موجب عبرت دیگران گردد برحسب فرمان روی کین بجانب آن مدبران آوردند و با آن جنگلها که پناه آورده بودند درآمده دو هزار هندو را سر از تن جدا کردند

با غنایم بسیار بدرگاه عالم پناه شتافتند و روز شنبه هفتم صفر رایت نصرت اثر از تلمبه نهضت فرموده روز دیگر بحوالی جال که در کنار آب بیاه واقع است بمقابل موضع شاه نواز فرود آمد

## گفتار در توجه رایت جهان کشای بقصد کوکری

درین مرحله بسمع مبارک رسانیدند که نصرت برادر شیخ کوکری با ده هزار مرد در موضع جال احصار ساخته و آن حضرت عظیم صاحبقران در زمان سوار شده و اغرق گذاشته بکنار آن کول نزول فرموده لشکر را قلب و جناح مرتب داشته دست راست از فرنکوه امیر شیخ نور الدین و امیر الله داد آراسته شد و دست چپ از شوکت امیر شاه ملک و امیر شیخ محمد و ایکو تیمور زینت یافت و در پیش قول علی سلطان تواچی با پیاده کان خراسان جنگ را آماده گشتند و نصرت بانصرت که برعکس نهند نام هندوی کافر و آن کافر با هزار نفر هندو بکنار کول آمد چون مور که ببال باز و پرواز آغاز و ناخود را در مقابل لشکر منصور از محض جهل و غرور صف برکشیدند علی سلطان با پیاده کان خراسان متعرض آن سرگشتگان گشته بجنگ مشغول شدند و امیر شیخ نور الدین و الله داد از عقب ایشان بآب و لای درآمدند و بتیغ آبدار و مخذولان را با آتش دوزخ فرستادند و آن نصرت بانصرت سردار آن کافران از بی نصرتی معلوم نشد که از راه گریز ببادیهٔ فرار سرگردان شد یا باد برکشتگان بهاویه اشتعال کرد نظم هر که سر ز خدمت صاحبقران بتافت ناچیز شد چنانچه کس از وی نشان نیافت بعد از آنجا عبور نموده و موضع شاه نواز منزل ظفر پناه گشت و این شاه نواز دهی عظیم است و اهالی آنجا غلهٔ بسیار داشتند مجموع لشکریان هر چند غله خواستند برداشتند چند انبار غله باقی ماند فرمود که غله باقی را آتش زده بسوختند روز پنجشنبه سیزدهم از شاه نواز نهضت روان و در لب آب سیاه بمقابلهٔ جنجان که مجموع اغرقها در آنجا جمع آمده بود نزول فرمان شد که لشکریان از آب بگذرند و در آن روز معتمدی ملک نام از نوکران شاهزادهٔ گردون غلام شاهرخ از طرف هرات بخدمت همایون رسید و خبر سلامتی ذات با کمال آن مظهر الطاف برسانید نظم ماه سر و رجهانگیر شد بلند از مژدهٔ سلامت فرزند ارجمند

## گفتار در رسیدن شاهزاده پیر محمد از ملتان

قبل ازین در ذکر یورش هندوستان گذارش پذیرفت که امیرزاده پیر محمد شهر ملتان را محاصره کرد و چون در مدت آن محاصره شش ماه شده بود مردم شهر از بی قوتی به تنگ آمدند چنانچه از اکل مردار وسیلهٔ سد رمق میساختند و سارنگ والی آن خطه بود از سر ضرورت بیرون آمد و ملتان مسخر گشت بخدمت صاحبقران کس فرستاد تا صورت این فتح عرضه داشت اما تمام اسبان شاهزاده تلف شد از ظاهر شهر باندرون نقل کردند و حکام و سرداران حدود هند و آن





حوالیکه پیشتر ایل شده بودند از هواداری میزدند مجموع روی از جادهٔ متابعت برتافتند مخالفت نموده اندیشه های فاسد بخاطر راه دادند و در بعضی مواضع داروغکان را بقتل آوردند و در چنان حالتی که امیرزاده پیر محمد را لشکریان پیاده مانده بودند مخالفان بد اندیش با سر عصیان بر آورده شبها تا در شهر میآمدند و امیرزاده بغایت متفکر و متحیر بود ناگاه آفتاب رایت حضرت صاحبقران از افق آن نواحی بر آمد و از انتشار پرتو آن خبر مخالفان را کار از دست دست از کار بافتاد و پای ثبات و قرار از جای رفته سراسیمه و مضطرب گشتند و از میان آن کراهت و محنت ارشاد ملهم دولت بود شاهزاده با اتباع خود از مضیق وحشت و حیرت نجات یافته از سر استظهار متوجه آستان صاحبقران گشتند و روز آدینه چهاردهم ماه صفر در لب آب بیاه بموکب نصرت پناه پیوستند و شاهزاده بسعادت پای بوس حضرت صاحبقران سرافراز گشت صاحبقران او را در کنار گرفته بانواع مرحمت و نوازش پادشاهانه اختصاص و روز دیگر رایت ظفر پناه از آب بیاه عبور نموده بموضع جنجان سایهٔ اقبال انداخت و از آن تا ملتان چهل کروه است و درین دو سه روز تمام لشکریان بعضی بکشتی درآمده و بعضی نهنگ آسا خود را در آب زده از آن دریای روان بگذشتند و از فر دولت قاهره هیچکس را گزندی نرسید نظم چو بخشایش پاک یزدان بود دم آتش آب یکسان بود مدت چهار شبانه روز در قریهٔ جنجان توقف افتاد و روز سه شنبه هژدهم ماه امیرزاده پیر محمد در آن موضع طوی داده پیشکشها کشید و بسی تحفه های گرامی از تاجها و کمرهای زرین و اسبان تازی با زین زرین و توقوزهای گرانمایه از نفایس اقمشه و مشربه ها و آفتابه ها مجموع از زر و نقره ساخته بعرض رسانید چنانچه اهل دیوان و ارباب قلم دو روز بکتابت ذکر آن اجناس مشغول بودند و مفصل آن قلم میکردند و همت صاحبقران دریا نوال در روز عرض تمامت آن نفایس و تبرکات را بر امرا و وزرا و ملازمان بخش فرمود و بعد از آن لشکریان امیرزاده پیر محمد را که اسبان تلف شده بود و بیشتر کم سوار و بعضی پیاده آمده بودند در آن روز سی هزار اسب بایشان بخشیده سوار ساخت

## گفتار در فتح شهربند و قلعهٔ بطنیر و استیصال اهالی آنجا از صغیر و کبیر

قلعهٔ بطنیر از قلاع مشهور هند است و از راه دور افتاده بجانب دست راست و اطراف و جوانب آن جول است و آب بزرگ برو رسد که از چشمه کال پر میشود هرگز لشکر بیگانه آنجا نرسیده بدین واسطه از اهالی دیبالپور و آجودن و دیگر مواضع خلق بسیار از بیم صدمهٔ عساکر گردون مآثر پناه بآن حصار آورده بودند و کثرت عظیم آنجا جمع شده در شهر نگنجیدند و بسی چهارپای و اجناس در حوالی حصار

باز داشتند حضرت صاحبقران صباح پنجشنبه باجودهن در آمد و از صدق نیت در قبهٔ منور
شیخ فرید شکر گنج قدس سره استمداد و همت نموده بدست نیاز از گنج رحمت الهی و ذخایر فتوحات
نامتناهی اندوخت و از آنجا بیرون آمده بعزم تسخیر بطنیر روان شد و از رود و ره گذشته و از
آنجا بیرون آمده در خالص کوتلی فرود آمد و از اجودهن تا آنجا ده کروه است تا بطنیر پنجاه سه کروه
یکفرسنگ شرعی است صاحبقران همان روز که بقلعهٔ خالص کوتلی رسید نماز پیشین گذارده
بسعادت سوار شد بقیه روز تمام شب راه کرد از بیابان و تا آن جول را بیک منزل قطع کرد چون
روز شد قراولان که پیش رفته بودند قراول دشمن را بشکستند و شیخ درویش دو کس را قراول
روز چهارشنبه چاشتگاه بود که موکب گیتی گشای جهانگیر بظاهر بطنیر رسید و کورکه فرو کوفته خروش
سوران و غلغلهٔ تکبیر و تهلیل از چرخ اثیر بر گذشت و هرچه در بیرون بود تمام بغارت رفت
والی آن شهر و قلعه که او را راو دولچین میگفتند و راو بلغت هند بهادر را گویند سپاه
گران و تابع فراوان داشت و زمام امور آن نواحی بقبضهٔ اختیار او یافته بود و در آن حدود
از آینده و رونده باج میگرفت و تجار و کاروان از آسیب بارض او ایمن نبودند و چون
از وسوسهٔ دیو غرور مغز ورگشته سر متابعت و اطاعت نیاورد و لشکر فیروزی اثر از دست
راست و امیر شیخ نورالدین و الله داد و از دست چپ امیرزاده خلیل سلطان و شیخ ایکتیمور
و دیگر امرا بتوقف روی جلادت به تسخیر شهر نهادند و بحملهٔ اول شهر بهند را بگرفتند و گروه انبوه
از هندوان بقتل آمدند و غنیمت فراوان بدست سپاه افتاد و امرای تومانات و قوشونات
به پیرامن قلعه در آمدند با آهنگ محاصره دست شجاعت بر جنگ بگشادند حاکم قلعه با بهادران
هند بدر قلعه ایستاده بودند مقابله را آماده گشته از امرای امیرزاده شاهرخ امیر سلیمانشاه
و سید خواجه و جهان ملک چند بار حمله کرده کوششهای مردانه نمودند دلاوران از اطراف
و جوانب بصدای ادای رغو و کرنای و خروش کورکه و کوس بجوش در آمده نزدیک شد که قلعه را
بقهر بگیرند آتش در نهاد حاکم قلعه افتاد و از سر عجز و اضطراب آغاز شفاعت نهاده سیدی را
نزد صاحبقران فرستاد و درخواست کرد که آن روز او را امان بخشند تا روز دیگر کمر بنده گی بسته
بدرگاه عالم پناه آید مرحمت پادشاهانه ملازم جانب فرستاده که از دودمان رسالت
بود ملتمس او را مبذول داشت لشکر را از جنگ منع نموده از در حصار بازگشت و از شهر
بیرون فرود آمد چون روز دیگر راو دولچین بعهد خود وفا ننمود و بیرون نیامد فرمان اعلی
هر یک از امرا در مقابل خود نقب کنده بزیر دیوار قلعه رسانند برحسب فرموده بنقب کندن
مشغول شدند و هرچند از بالای قلعه آتش و سنگ و ناوک و خدنگ بر لشکریان میباریدند

پنداشتی



پنداشتی که بر سر آن دلاوران گل میافشاندند والی شهر با کلانتران چون آنحال مشاهده
کردند آتش دهشت در نهاد ایشان افتاده دود حیرت از سر بر آمد خوف و هراس ایشان زیاده
شد بسر جهاد بر آمدند و تضرع و زاری را وسیلهٔ نجات ساختند عرضه داشتند که چه خود شناختیم
و از سر صدق و راستی قدم در جادهٔ خدمتکاری می نهیم و از مرحمت پادشاهانه امید داریم
که صحیفهٔ گناه ما بنده گان زار را قلم عفو کشیده بجان امان بخشند صاحبقران داد گستر قبول فرمود
و راو دولچین در آخر همان روز پسر خود را نایب کرده با جانوران و اسپان تازی بدرگاه
خلافت پناه فرستاد عاطفت پادشاهانه پسر او را به تشریف خاص و جامهٔ زربفت و کمر زرین
و شمشیر زرنگار نوازش فرمود و باز فرستاد و روز دیگر راو دولچین از حصار بیرون آمد و
شیخ سعدالدین اجودهنی با او همراه بود و روی نیاز بر آستان مالیده و جانوران خوب
و سه توقوز اسپ با زین زر برسم پیشکش بعرض رسانید عنایت پادشاهانه شامل حال او شد
و بجامههای زردوزی و کمر زرین و تاج بلند پایه سرافراز گشت و چون جمعیتی کثیر از مواضع
آن ممالک بتخصیص اهالی دیپالپور و اجودهن از مهابت رایت کشورگشای گریخته در آن
قلعه جمع شده بودند امیر سلیمانشاه و امیر الله داد برحسب فرمان بضبط دروازهٔ قلعه
مشغول شدند مردم اطراف را که آنجا گرد آمده بودند بلشکرگاه حاضر گردانیدند بمعتمدان
سپردند قریب سیصد اسپ تازی بیرون آوردند مجموع را با امرا و بهادران بخشید
و چون اهالی دیپالپور مسافر کابل را با هزار کس از سپاه امیرزاده پیر محمد کشته بودند
پانصد مرد ایشان را به تیغ خون آشام بگذرانیدند و زن و فرزند ایشان را برده کردند
و مردم اجودهن را که از بد طینتی و بد دولتی روی از رایت ظفر پناه بر تافته بودند بعضی را
بیاساق رسانیدند و چندی را اسیر گرفتند و اموال ایشان را تاراج کردند و کمال الدین
برادر راو دولچین و پسر او چون اخر ستیز را از سپاه کشورستان با آن مجرمان و گنه
کاران مشاهده نمودند توهم بخود راه دادند از غایت خوف و اندیشهٔ باطل دروازهٔ
قلعه را بستند و راو دولچین بدین سبب در بند افتاد و شعلهٔ خشم صاحبقران اشتعال
یافته

نظم

بفرمود تا لشکر نامدار — در آیند پیرامن آن حصار
بیازوی قوت خرابش کنند — ز سیلاب خون غرق آبش کنند

عساکر منصور چون بحر غیور بجوش و خروش در آمده بنقب
مشغول شدند اهل قلعه یقین دانستند که مقاومت با آن گروه نمیتوانند کرد از راه عجز
و بیچاره گی بیرون آمدند و روی ندامت برخاک مذلت نهاده کلیدهای دروازهها را
به بنده گان حضرت صاحبقران سپردند بعد از آن امیر شیخ نورالدین و امیر الله داد را

از جهت گرفتن مال باندرون قلعه روان کردند و رایان آنجا از تیره رایی بدادن مال سر در نیاوردند و در میان ایشان گبران و گمراهان بسیار بودند آغاز مخالفت کردند و قضیه بخشونت انجامید صاحبقران از روی غضب فرمود که آن خاکپایان را به تیغ آبدار که رای بنده وما از روزگار رفیع برآورند سپاه ظفرپناه از تمامی اطراف قلعه کمندها و طنابها برکنگرهٔ حصار انداخته ببالا برآمدند اهل حصار آنچه گبران بودند زن و فرزند و مال خود را آتش زده سوختند و قومی که دعوی مسلمانی میکردند زن و فرزند را کشتند و از سر بریدند و هر دو طایفه اتفاق نموده آهنگ جنگ و جدال نمودند سپاه برحسب فرموده در قلعه ریختند و با آن گمراهان درآویختند و جنگ عظیم واقع شد از غازیان دولتمند بسعادت شهادت فایز گشتند و بعضی زخمدار شدند و امیر شیخ نورالدین پیاده دست جلادت بغزا گشاده بود جماعتی گبران در میان گرفته بودند نزدیک بود که دستگیر کنند اوزون مزید بغدادی و فیروز سپهتابانی باتفاق حمله کردند و چندکس از آن بیدینان را به تیغ آبدار هلاک کردند و امیر شیخ نورالدین را از آن ورطه بیرون آوردند و آخر الامر لشکر اسلام غالب گشته ده هزار مرد از هندوان را به تیغ جهاد بگذرانیدند و از تن کشتگان تمام آن خطه را کوه و دریا کردند و آتش در خانهای شهر انداختند و تمام عمارات را خراب کرده بزمین هموار ساختند آنچه غنایم از آن قلعه بدست آمد از زر و نقره و اسب و رخت صاحبقران همه را بر لشکریان بخش فرموده زخمداران را نوازش فرمود و اوزون مزید و فیروز را که در معاونت امیر شیخ نورالدین کوشش مردانه کرده بودند بعنایت و تربیت اختصاص بخشید و تشریف و انعام داد حضرت صاحبقران از آنجا سوار شده چهارده کروه راه رفته موضعی که آن را کنار حوض آب میخوانند نزول کرد و از آنجا گذشته بقلعهٔ فیروزه رسیدند و اهالی آن شهر بیشتر بیدینان بودند خوک در خانهای خود نگاه میداشتند کوشش را بیخو رونده و آوازهٔ رایت نصرت شعار را شنیده گریخته بودند فوجی از سپاه برحسب فرموده از عقب آنها شتافته آن گمراهان را یافته به تیغ جهاد گذرانیدند و آن شب آنجا بودند از آنجا گذشته بکنار آب کهکر رسیدند و رایت نصرت شعار که از تومنه از جهت استیصال جتان ایلغ فرموده بود آن روز در کنار آب کهکر که قریب بسامانه بود بدیشان پیوست چهار روز برای انتظار وصول اغرق بزرگ در آن یورت توقف نمود روز دیگر جوالی قول کوبله بمخیم نزول همایون گشت و امرا و لشکریان مثل سلطان محمد خان و امیرزاده سلطان حسین و امیر زاده رستم و امیر جهانشاه و غیاث الدین ترخان طغی بوغای برلاس و شیخ ارسلان و شیخ

و دیگر



و دیگر امرای دست چپ که در مرغزاری کابل براهی که تعیین رفته بود برحسب فرمان روان شده بودند و در آن راه هرجا بشهری و قلعهٔ مخالفان رسیده بودند فتح کرده درین روز بموکب ظفر قرین پیوستند و از آنجا کوچ کرده و از قول کوبله گذشته آن طرف قلعه مرکز رایت نصرت آیات گشت و اغرق بزرگ و باقی لشکر که از راه دیبالپور می‌آمدند ضبط آن را بامیر شاه ملک فرموده بود و در آن روز بمعسکر همایون ملحق شدند از کنار قول کوبله روان شده پنج کروه راه رفته فرود آمد از آنجا کوچ کرده بقریهٔ کیتل رسیدند و مسافت میان سامانه و کیتل هفده کروه بود و کروه فرسنگ شرعی باشد و دو میل چون شاهزادگان و امرا و لشکریان که برحسب فرمان هر فوجی براهی متوجه شده بودند مجموعا جمع آمدند بموکب همایون پیوستند و تمام امرا میمنه و میسره هر یک بموجب جل خود روان شدند امیرزاده پیر محمد و امیرزاده رستم و امیر سلیمان شاه و امیر یادگار شاه برلاس و امیر شیخ الدین و قماری اناق اناق و میرزا سیف الدین و امیر بایزید جلایر و ازیان خشم بهادر و میرزا بای قرا امیر جاکو امیر مضراب و سلطان محمد خان و امیرزاده خلیل سلطان و امیر زاده سلطان حسین و امیر جهانشاه و امیر شاه ملک و ایکو تیمور و دیگر امیران و امرا هاسنگی نموده بطرف دهلی روان شدند نظم سپاهی بکثرت فزون از قیاس غبار سم اسبان بهم ناس زغریدن کوسشان گاه رزم بهول قیامت شدی چرخ جزم همه تیغ مردی بکف بهر دین سنان آب داده بزهراب کین سر بختشان راز توفیق ترک زبهر غزا دل نهاده بترک روز دوشنبه بقلعهٔ اسندی رسیدند و مردم سامانه و کیتا و اسندی که بیشتر کیشی مجوسی داشتند همه را سابقهٔ شقاوت امن‌گیر شده خانه های خود را سوخته بطرف دهلی گریخته بودند و روز چهارشنبه رایت نصرت پناه سایهٔ وصول بشهر پانیپت انداخت اهل پانیپت دست اضطرار بدامن فرار زده رفتند هیچکس پیدا نشد و باندرون حصار یک انبار گندم بود که از ده هزار من بسنگ بزرگ که عبارت از صد هزار من شرعی باشد افزون آمد آن را بر لشکریان بخش کرده از آنجا کوچ کرده بر لب آب پانیپت فرود آمدند روز دیگر امرا با جیبه پوشیده جنگ آماده گشته روان شدند صاحبقران فرمود که امرا تا موضع جهان نمای که عبارت عمارتیست که سلطان فیروز شاه در دو فرسنگ دهلی بر بالای کوهی ساخته و در دامن آن کوه آب جون که دریای روان است میگذرد تاخت کنند ایشان برحسب فرمان از قریهٔ کانی تا جهان نمای تاختند و احشام و صحرانشینان آن طایفه ناحیه را تمام اسیر کرده بازگشتند حضرت اعلی بر آب جون عبور فرموده بجانب حصار لونی توجه نمود که علفزار و ران اطراف بود و همان روز بقلعهٔ لونی رسیده فرود آمد و آن قلعه در میان

دو آب واقعست آب جون و آب سند و آن نهریست بزرگ که سلطان فیروزشاه از آب کالینی بریده است بقریب فیروزآباد بآب جون متصل میشود و پیشتر امیرشاه ملک و امیرشاه و امیر بایزید جلایر را فرموده بود که بپای این قلعه آمده بودند و میمون شوم که حاکم آن قلعه بود و ساکنان آنجا چون از دانش مایه و سعادت پیرایه نداشتند باقدام اطاعت پیش نیامدند و طریق ستیزه و جنگ مشغول شدند چون رایت فتح آیت سایهٔ وصول بر آن محل انداخت شیخی بود بیرون آمد   از سر صدق گردن انقیاد را بطوق عبودیت بیاراست و دیگر سکان قلعه از گبران و کران ملوخان پای جهالت از طریق ضلالت فراتر نهادند لشکریان بفرمان صاحبقران روی جلادت بفتح حصار آوردند و از اطراف و جوانب نقب زده وقت نماز پیشین قلعه را بگشادند و گبران در آن روز خانهای خود را با زنان و فرزندان سوخته بودند صاحبقران آن شب در بیرون حصار توقف نمود و فردا فرمان داد که از نوکران ملوخان و مسلمانان آن قلعه که بزیور اسلام آراسته بودند جدا کردن و گبران بیدین را به تیغ جهاد گذرانیدند روز دیگر صاحبقران سوار شده بلب آب جون بمقابلهٔ جهان نمای آمد تا گذرهای آب را بنظر احتیاط در آورد و بعد از آن بلشکرگاه فرا آمد چون دهلی نزدیک بود و جهت محاصره با شهزاده و امرا عزیمت داشت و رای امرا بران یافت که اول غلهٔ بسیار برای علوفهٔ لشکریان جمع آورده در آن حصار ضبط نمایند و بعد از آن بمحاصرهٔ شهر کوشند بر حسب فرمان امیر سلیمان شاه و امیر جهان شاه و دیگر بندگان درگاه روان شدند تا جانب دهلی را تاخت کنند روز دیگر خاطر صاحبقران بجانب تماشای جهان نمای میل میکرد و از سریر خلافت بمرکب فلک شکوه قمرسیر بر آمد با قریب هفتصد سوار جبه پوش روان شد از آب   چون گذشته آن عمارت جهان نمای را بحقیقت جهان نمای ساخت صاحبقران بعد تفرج جهان نمای احتیاط فرمود که محل رزم و جدال و میدان محاربه کجا مناسب تر افتد و علی سلطان تواجی و امیر بایزید جلایر که بقراولی رفته بودند باز آمدند و علی سلطان محمد سلف را گرفته آورد و امیر بایزید دیگری را آورد و بعد از استفسار احوال محمد سلف عرضهٔ تلف گشت و در اثنای این حال ملوخان با چهار هزار سوار و پنجهزار پیاده و بیست و هفت پیل از میان درختستان ظاهر شده بیرون آمده بنزدیک جهان نمای رسید صاحبقران در آن وقت از آب بطرف لشکرگاه گذشته بود و قراولان لشکر سید خواجه و مبشر با سیصد مرد بمقاتلهٔ ایشان مشغول گشته تیر و کمان تا بکنار آب بیامدند در آنجا آتش حرب اشتعال یافت صاحبقران عثمان بهادر و میرزا بای قرا را امر فرمود که بمعاونت سید خواجه





مبادرت نمایند ایشان بر حسب فرمان باده و قوشون چون باد از آب بگذشتند و بسید خواجه پیوستند و باتفاق حمله کرده دست جلادت به تیرباران برگشادند مخالفان چون شیوهٔ شجاعت و دلاوری از سپاه ظفر پناه مشاهده نمودند نجات در فرار دانستند روی گریز بدهلی نهادند سید خواجه مرکب مردی پیش نهاده رانده با سنان آتش بار آب حیات آن بادو بمان را بر خاک هلاک ریختن گرفت بسی مردم از ایشان تلف شد و در حال گریز پیلی جنگی بیفتاد و سقط شد و عقل دانشور از وقوع این اثر بطلوع آفتاب فتح و ظفر متیقن گشت

## گفتار در نقل کردن رایت نصرت شعار بجانب شرقی قلعهٔ لونی و قتل اسیران کفار که در اردوی همایون جمع آمده بودند

در روز جمعه رایت فتح آیت از مقابل جهان نمای کوچ کرده جانب شرقی قلعهٔ لونی نزول فرمود و در آن یورت شاهزادگان و امرای نامدار و سرداران قوشونات که بتاخت رفته بودند مجموع در پایهٔ سریر اعلی حاضر آمدند و حضرت صاحبقران با آنکه در امور سلطنت و جهانبانی و مصالح رزم آزمایی و کشورستانی مؤید من عند الله بود و بنفس مبارک در چندان مصاف و معرکه حاضر شده بود که هیچ سردار سپاهی پیشه دست نداده باشد و تا بپادشاهان چه افتد لاجرم در آن مجمع خاص و انجمن شیخون ماعاظم و اماجد و خواص زبان مبارک که ترجمان ملهم دولت بود برگشود و بعبارتیکه جان نثار آن سزد توره و یاساق سلاطین قدیم و رعایات معارک و حروب ادا فرمود و قواعد رزم آزمایی و صف شکنی و رسوم تیغ گذاری و دشمن فکنی گذارش نمود و قانون حمله بردن و بلجهٔ دریای وغا در رفتن و طریق کوشش نمودند و از گرداب هیجا بیرون آمدند و جمیع آداب و شرایط رزم و کارزار بنوعی در سلک بیان کشید که اگر روزگار رستم داشتی و وضع نمودی و بر جان نگاشتی که هر کسی در برانغار رود و هراول و قول در کدام مقام بایستند و چگونه عنان و رعنان بیکدیگر پیوندند و حملهٔ مخالفان را و معارضان را چگونه رد کنند حاضران جمله گوش هوش را از استماع آن کلمات حکمت سمات که دعویت کلام الملوک ملوک الکلام از آن مبرهن میشد بر لولوء شاهوار بیاکندند و زمین عبودیت بلب ادب بوسیده زبان اخلاص بدعا برگشادند که نظم

درخشنده تیغت عدو سوز باد   درخش سنانت ز تو فیروز باد
ستاره روش بر رضایت کند   فلک بر سر دیده جایت کند
سپهر سرکشان زیر پای تو باد   همه ورد اختر ثنای تو باد

و در همان روز امیر جهان شاه و دیگر امرا بعرض همایون رسانیدند که از لب آب سند تا باین منزل کم بیش صدهزار هندوی بیدین از گبران و بت پرستان اسیر گشته و در لشکر جمع آمده اما اگر در روز جنگ با اهالی دهلی میلی نمایند هجوم کرده با ایشان

پیوستند و برالاتفاق آن روز ملوخان با لشکر و پیلان بیرون آمده بودند آثار بشاشت
و خرمی بر ایشان ظاهر شده بود و آن معنی را نیز معروض داشتند بنا برین یرلیغ نفاذ صدور یافت
که مجموع هندوان که در دست لشکریان اند بقتل آورند هر که تاخیر کند او را بکشند زن
و فرزند و مالش از آن کس باشد که تقصیر او را بعرض رسانند بر حسب فرموده صد هزار هندو
را بتیغ جهاد بگذرانیدند از آنجمله مولانا ناصر الدین عمر که یکی از زمرهٔ ارباب عمایم بود پانزده هندو
در خیل داشت و با آنکه هرگز گوسفندی ذبح نکرده بود در آن روز امتثال فرمان هر پانزده
هندو را طعمهٔ شمشیر غزا ساخت حکم کرد که از لشکریان از هر ده نفر یکنفر در آن یورت
توقف نموده زن و فرزند هندوان و الاغ و ستوران که از تاراج حاصل شده بود محافظت
نمایند و بعد از آن کوچ کرده بکنار آب جون فرود آمد جماعتی منجمان و اختر شناسان
در باب اوضاع فلکی بحثی میکردند و از سعد و نحس کواکب سخنی میراندند صاحبقران
پاک اعتقاد و علامت نجوم را اعتبار ننهاده دست توکل بعنایت حضرت پروردگار
زد که این سقف فیروزه فام آسمانی و آن چراغهای روشن درخشندهٔ نورانی را افراخته و
افروخته را قدرت بیعلت اوست تعالی و تقدس بیت ز سعد و نحس کواکب مدان
تو رحمت و رنج که غرقه اند همه همچو ما درین دریا حضرت صاحبقران که مظهر آثار قدرت قدیم
باشد از مقارنهٔ نحسین غم و شادی بخاطر راه نداد روز دیگر وقت صباح که هنگام فیض
و نجات است صاحبقران بعد از نماز بامداد و فراغ اوراد جهت رفتن مصحف مجید بتفأل
بگشاد و این آیت از سورهٔ یونس برآمد قوله تعالی إِنَّمَا مَثَلُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا كَمَاءٍ أَنْ
زَلْنَاهُ مِنَ السَّمَاءِ فَاخْتَلَطَ بِهِ نَبَاتُ الْأَرْضِ مِمَّا يَأْكُلُ النَّاسُ وَالْأَنْعَامُ حَتَّى إِذَا أَخَذَتِ
الْأَرْضُ زُخْرُفَهَا وَازَّيَّنَتْ وَظَنَّ أَهْلُهَا أَنَّهُمْ قَادِرُونَ عَلَيْهَا أَتَاهَا أَمْرُنَا لَيْلًا أَوْ نَهَارًا فَجَعَلْنَا
هَا حَصِيدًا كَأَنْ لَمْ تَغْنَ بِالْأَمْسِ كَذَٰلِكَ نُفَصِّلُ الْآيَاتِ لِقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ فحوای این ترجمه
ظاهر این آیت کریمه آنست که مثل زندگانی این جهان همچو آب باران است که آمیخته شود
بوی رستنیهای زمین و از آنها که آدمیان و حیوانات خورند تا فرا گیرد زمین پوششهای رنگین
و آراسته گردد و گمان برند اهل آنکه غله و میوه از آن میتوانند گرفت و منفعت از آن
خواهند یافت با آن حکم ما شبی یا از برای قومیکه فکر کنند و اندیشه نمایند در بدایع صنایع
آفریدگار جل و علا و چون نیت درین فال حال شهر بود و اهالی آن شهر برآمدند
این آیت دلیلی باشد روشن بر زوال اقبال مخالفان و نقصان ایشان و باز به نیت
ملوخان که روی رزمهٔ سپاه و پشت پناه کشور هند بود تفأل فرمود و این آیت از سورهٔ نحل





برآمد قوله تعالی ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا عَبْدًا مَمْلُوكًا لَا يَقْدِرُ عَلَىٰ شَيْءٍ وَمَنْ رَزَقْنَاهُ مِنَّا رِزْقًا
حَسَنًا فَهُوَ يُنْفِقُ مِنْهُ سِرًّا وَجَهْرًا هَلْ يَسْتَوُونَ باری تعالی درین آیت مثل زده کافر و مؤمن
را بحال بندهٔ زرخریدهٔ عاجز که قادر نباشد بر هیچ چیز و آزاد مردی که از فضل خداوند تعالی
عز اسمه رزق فراخ و بهرهٔ تمام یافته باشد و آنرا پنهان و آشکارا نفقه کند و بخشش نماید
هرگز برابر یکدیگر باشند ازین دو فال خجسته که بغایت مناسب و موافق حال افتاد و سر عجایب
فزای و کمال لطف و عنایت ربانی نسبت با حضرت صاحبقران بظهور پیوست ان فی ذلک
لذکری لاولی الالباب صاحبقران اعتماد بر فال قرآن مجید کرده روز یکشنبه از کنار آب جون
بعون الهی سوار شده از آب گذشته فرود آمد لشکریان خندقی فرو بردند متصل به پشته که
آن را پشتهٔ بهالی خوانند و از شاخ درخت حصاری پرداختند و در پیش خندق گاومیشان را
گردن بگردن پای بپای درهم بستند و در پس خیمه ها برافراختند

## گفتار در رزم صاحبقران با سلطان محمود والی هندوستان و ظفر یافتن بر ایشان

چون حضرت صاحبقران روی همت به نیت غزا و جهاد بصوب ممالک هندوستان
نهاد و بهر دیار که رسید فتح و ظفر نمود چنانچه شرح داده شد بسی بلاد و قلاع مسخر نموده از خبث
وجود کفار فجار و بد دینان بد کردار پاک ساخت در هفتم ربیع الثانی روز سه شنبه که بر وفق
حکمت فاطر السموات و الارض حظیرهٔ سلطنت آن روز از میان ایام بکوکب قوت و قهر انتقام
یعنی ترک حصار فیروزه فام بهرام خون آشام منسوبست که بغوز و تخاج خاقان مشرق انتساب
آفتاب در معرکهٔ سپهر رایت طلوع برافراخت و سپاه شاه سیاه چتر شب را انهزام
داده جهان پناه گردون و کینهٔ دهلی و هر بوقلمون را از وحشت هندو نیز او ان ظلمت
بپرداخت خورشید رای کشورگشای حضرت صاحبقران از مطلع تاییدات آسمانی برآمده
پرتو التفات بر قهر دشمن و تربیت سپاه نصرت پناه انداخت و بسعادت و اقبال سوار
شده صفوف عساکر ظفر قرین از فر شکوه شاهزادهٔ کامکار پیر محمد و امیر یادگار برلاس
و امیر سلیمان شاه و امیر مضراب و قماری اتاق و تیمور خواجه و دیگر نویان
زینت پذیرفت و جوانغار از فر شوکت امیرزاده سلطان حسین و شاهزاده خلیل
و امیر جهان شاه و شیخ ارسلان و دیگر امرا آرایش یافت و صف میسره بشجاعت
امیرزاده رستم و امیر شیخ نور الدین و امیر شاه ملک و امیر الله داد و سایر امرا انتظام
گرفت چشم زمانه بر چنان لشکر انبوه نیفتاده و سپاهی بآن کثرت و شجاعت روی
جلادت بر رزمگاه ننهاده از جانب سپاه مخالف قلب مرکز رایت سلطان محمود تیره

سلطان فیروزشاه گشت با ملوخان و میسره در اهتمام طغی خان بود و میر علی موجه و جماعتی از
سرداران کشور هند و میمنه در ضبط ملک معین الدین و ملک باقی و سایر سپه سالاران
آن سرزمین بدین نسق و آیین صفها آراسته با پنجاه هزار سوار کینه گذار و چهل هزار پیادهٔ
جنگی با اسپان و آلات حرب روی بکارزار آوردند با پیلان کوه پیکر همه را بصلاح حجیم
مرتب داشته و بر دندانهای پیلان دشنه های زهردار استوار کرده و بر پشت هر یک چوب
تخته های محوط محکم ساخته و بر هر تختی از آن چند ناوک انداز و چرخ اندازان و رعد اندازی
در پهلوی صف فیلان آماده جدال استاده با اینهمه معارضه با آن سپاه از سوار و پیاده
و اگر اضعاف مضاعفه آن بودندی در نظر جلادت فوجی از جا کردن تا آخر جنگ فیلان را
ندیده بودند و از افواه شنیده که شمشیر بر ایشان کارگر نیست و قوتشان بمرتبه که درختان
قوی را بیک حمله از بیخ برآرند و بناهای عالی را باشارت پهلو ویران سازند و هنگام کار
زار اسب را با سوار از زمین در ربایند و بهوا براندازند از سماع این واهمه و مبالغه‌ها
دغدغه بعضی بخاطر لشکریان راه یافت و چون حضرت صاحبقران آن دغدغه از لشکریان
شنید برای اطمینان خاطر فرمان داد که اطراف لشکر حصاری بسازند و در پیش آن
خندق قیام نمایند و در پیش خندق گاومیشان را پهلوی هم داشته گردنها و پایها شان را
برهم ببندند و خارهای خسک بزرگ از آهن ساخته بودند و تعیین رفته که پیاده‌گان آنرا
نگاهدارند چون فیلان حمله آرند در راه ایشان افشانند و چون عنایت ازلی در همه
باب یاوری صاحبقران کامیاب بود پیش از آن آفتاب فتح از مطلع اقبال برآمد که اینها
بکار آیند و دران حین که لشکر جانبین که بهم نزدیک شدند صاحبقران در میان لشکرگاه
بدامن پشتهٔ بیالی بر بالای بلندی سوار استاده بودند و اوضاع اطراف و جوانب را
بنظر احتیاط در میآوردند چون تلاقی طرفین مشاهده فرمود چنانچه عادت سعادت آثار
آن مؤید کامکار بود در هر کارزار بقدم صدق پیاده شده روی اخلاص و نیاز بدرگاه پادشاه
بی انباز آورده عقد نماز بسته بقیام توجه نموده دوگانه ازبرای یگانه بگذارد و روی شانه
برخاک تضرع نهاده از حضرت ذوالجلال نصرت طلبید و اصلاحی و کوشش خویش و کثرت
اعوان و انصار جلادت کیش را در میان ندید مناجات شه پاک دین در مقام نیاز
همی گفت با داور پاک راز که ای برتر از معنی برتری که داند ترا جز تو مدحت گری همیشه
ثنای تو جویم بجان براه ثنای تو پویم بجان ندارم غروری بگنج سپاه ترا او زهمه کار
دارم پناه کرم کرده بارها بارهی ازین بارهم لطف کن کارگهی که جز تو ندارم امیدی بکس





کسی بیکسانیفریاد رس لاجرم بی توقف میامن استجابت دعا قرین روزگار همایون آثار گشت
و از غرایب اتفاقات که بعنایت پروردگار و صفای ضمیر منیر صاحبقران سپهر اقتدار بادای
نماز و دران موقوف روی نمود آن بود که چون صاحبقران بادای نماز و عرض نیاز مشغول بود
بعضی امرا که در هراول بودند مثل امیر شیخ نورالدین و امیر شاه ملک و امیر الله داد را در خاطر
گذشت که اگر صاحبقران از لشکر ما بنده‌گان مددی فرستد نتیجهٔ دولت قوت و بشارت
فتح و نصرت باشد چون صاحبقران از توجه که داشت بپرداخت و روی دولت از خاک
سجده گاه برافروخته بود باحوال لشکر آورد و فرمان داد که علی سلطان تواجی و از تومان
رستم و طغی بوغا و آلتون بخشی و عثمان بهادر با قوشانات خود بمدد لشکر دست راست روند
جمع امرای دیگر قوشون را بمدد هراول فرستاد و ایشان را دست و دل قوی گشته بفتح
و فیروزی جازم شدند و پای اندیشه بر مخالفان زدند و فیلان را با آن شکوه و هیبت گاو
صفت زبون کرده میراندند و از فر اقبال صاحبقران بی همال و برکت آن کرامت
فرمود همگیشان را از آن معرکه پایهٔ اقتدار در افزود و آثار جلادت و مردی آن دلاو
ران در اقطار عالم اشتهار یافت و بتمادی روزگار آرایش اوراق لیل و نهار گشت
و همان مثل شد که شیر شکار کند طعمه دیگر جانوران باشد که در پناه حمایت او روزگار گذرا
نند قراولان ظفر قرین سونچک بهادر و سید خواجه بهادر و الله داد و قماری اناق و میان
تیمور بهادر و محمد درویش و دیگر دلاوران چون سپاه مخالف را بدیدند از طرف بر
انغار در آمده کمین گرفتند چون قراول دشمن پیش آمد و از ایشان در گذشت و با
تیغ ظفر نگار چون شیر غران از پیش ایشان در آمدند قریب پانصد شصت کس بیک حمله
برخاک هلاک انداختند بعد شاهزاده پیر محمد لشکر خود را جای بر کرده بر دشمنان حمله برد
و امیر سلیمان شاه نیز اسب راند شاهزاده پیر محمد فیلی را بشمشیر قلم کرد و بهادران بجانب
میسرهٔ سپاه بد خواه که ایپاس فرارش طغی خان بود از هم فرو ریخته براندند و از
حوض خاص بگذرانیدند امیرزاده سلطان حسین و جهان شاه بهادر و غیاث الدین
ترخان و دیگر دلاوران بقوت بازوی کامکار و زخم آبدار میمنهٔ مخالف را که ملک معین الدین
و ملک باقی بود و بعلی برهم شکسته براندند و از عقب ایشان روان شدند و امیر جهانشاه
از عقب دشمنان درآمده نزدیک دروازه رسیده بود و چون قلب دشمن با فیلان
آراسته حمله آوردند امیرزاده رستم و امیر شیخ نورالدین و امیر شاه ملک بمقابل ایشان
درآمده کوششهای مردانه نمودند و امیر شیخ نورالدین شمشیر رسانیدند و امیر شاه ملک

و او مردی داد و دیگر امرای قشون و سایر بهادران و دلاوران بقوت دولت ابد
صاحبقران بر صف فیلان جنگی زدند و فیلبانان را نگونسار ساختند و به تیر و شمشیر خرطوم
فیلان را مجروح میکردند و میانداختند نظم فکنده همه دشت خرطوم فیل فتاده تن کشته
کان چند میل مبارزان ممالک هندوستان از بیم جان و بقدر طاقت پای جلادت
فشرده دست بردها نمودند آخر الامر هزیمت یافته روی بگریز نهادند و سلطان محمود و ملو
خان گریخته خود را در شهر انداختند و دروازه را ببستند و امیرزاده خلیل سلطان
از آن فیلان یکی را در قید کشیده بطریق دهقانی بجانب دشت گاو را برای کشت میبرد
بدان طریقه بخدمت صاحبقران رسانید نظم چو یاری دهد لطف پروردگار چه فیل قوی
چه گاوی نزار چو بازوی دولت گشاید کمند سر شیر گردون در آید به بند بر اقبال ازین
به چه باشد دلیل که طفلی چنین سکالد بفیل کجا بوده شهزادهٔ ارجمند هم از پانزده سالگی فیل
بند هنوز از لبش میدمد بوی شیر چو شیران کند فیل جنگی اسیر و چون از مهب عنایت
حضرت آفریدگار جل شانه نسیم فتح و فیروزی بر رایت نصرت شعار وزید و مخالفان بیکبار
گی پشت داده رو بفرار آوردند صاحبقران وقت نماز پیشین بدروازهٔ دهلی رسیده
بنظر احتیاط در آورده عنان جنبت از آنجا تافت و بکنار حوض خاص بدولت نزول
فرمود و حوض خاص دریاچه ایست از مستحدثات سلطان فیروزشاه وسعت آن بمرتبهٔ که
تیر پرتاب از یکطرف او بدیگر طرف نمیرسید و چون در موسم بهار از آب باران پر میشود
و یکسال تمام اهالی دهلی آب از آن برمیدارند و مرقد سلطان فیروزشاه بر کنار آن
واقع است چون آن محل از موکب معلی مقام نزول گشت شاهزادگان و امرا و ارکان
دولت در پایهٔ سریر حاضر آمده نظم همه بوسه دادند روی زمین نهادند بر خاک راه
جبین ببسته میان از پی چاکری گشاده زبان ثناگستری که بر خسرو این فتح فرخنده باد
جهانش مطیع فلک بنده باد و بعد از آن اقامت مراسم تهنیت آثار شجاعت و مردانگی که
از شاهزادگان و امرا و بهادران صدور یافته و غرایب اموری که در آن مصاف از
هر کس بظهور پیوسته باز نمیاندند صاحبقران را از ملاحظهٔ وفور الطاف الهی آب از چشم مبارک
روان شد و رقت فرموده و شکر باری تعالی که او را از عالمیان برگزیده چنان فرزندان
کامکار و اعوان و انصار خدمتکار ارزانی داشته بود و آن شیران بیشهٔ شجاعت
و نهنگان دریای مردی و جلادت را دعا کرد و الحق از تأمل و تدبیر در مجاری احوال آن ابد
صاحبقران بالهام بیقین می پیوندند که ذات بزرگوارش مظهر قدرت آفریدگار بوده با چنان

قهر



قهر و سیاستی که از ذکر موافق جلالی در هر مقام معلوم میشود رقت قلب و تنگدلی بحیثیتی که چون
شکر میگذارد و وظایف سپاس حضرت پروردگار جل ذکره بجا میآورد آب از دیدگان روان
میدارد و اشک نیاز بر چهرهٔ خضوع میبارد و باوجود اشتغال ظاهر بتمام عالم نور حضور باطن
بمثابهٔ که هر حاجت که بندگانش را در هنگام ضرورت بخاطر میگذرد و از دل روشنش بسریر
میرسد و مصلحت آن را اکارمیبیند و اصابت رای بمرتبهٔ که مدت عمر نزدیک هر تدبیر که بکلک
اندیشه بر لوح ضمیر منیر مینگاشت بعینه صورت تقدیر بود که واقع شده از اندیشه یک سر مو تفاوت
نداشت و کمال شجاعت و دلاوری بدرجهٔ که از مبادی حال تا حین ارتحال عنان از این
سرای فنا و زوال بر تافت هرگز در هیچ ربط دهشت و انفعال بخاطرش راه نیافت و اینمعنی
دلیل روشن است بر صدق توکل و دوام توجه بحضرت حق لاجرم از قوت اسلام و حسن اعتقاد
قول منجمان را پس و پشت میگذارد و روی توسل بسوی تعالی از کتاب کریم استمداد میآورد
و از غایت اخلاص و اختصاص مراد که در موقف دعا از حضرت کبریا مسئلت مینماید نظم
گواهی دهد در جهان خاک آب همان بر فلک چشمهٔ آفتاب که چون او نبوده است شاهی بجنگ
نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ فریدون و کیخسرو تاجدار منوچهر اسکندر نامدار نبودند در
عهد این پادشاه وگرنه شدندی در او خاک راه جهان کو بجو مثل این تاجور مگر هم زنسل
همایون او که نبود چنین پادشاه دگر مگر هم ز اعقاب این تاجور کمالات این پادشه معنو
یست نه تنها جهانگیری خسرویست بصورت جهانگیر صاحب سریر بمعنی زسر ولایت
خبیر گشوده در معرفت بر دلش بجا نمانده ز آب گلش بغیر آتش از رب هب لی بیر
و روشن بعلم لدنی منیر دلش غرق انوار عین الیقین بصورت دهد داد دنیا و دین
خلافت که ظل خدا یا بود شهی راست کین آشنایی بود جهان پادشاه با این داد و دین
زهی فیض فضل جهان آفرین خدایا ز آسیب عین الکمال نگه دار این شاه را لایزال
دلش را ده از انس با خویش فر بعدلش بیارا همه خشک و تر بماناد فرمان ده کامران فزون
ز انجم جاودت شمار جهان

## گفتار در گریختن سلطان محمود و ملوخان از شهر و فتح دهلی و ایلغار فرستادن صاحبقران از عقب ایشان

چون سلطان محمود با ملوخان شکسته و عقد دولت و شوکت از هم گسیخته
بشهر در آمدند از آن حرکت که کرده بودند و جرأت که نموده بغایت پشیمان شدند اما بعد از
وقوع ندامت حاصلی نداشت و چون نیم شب بگذشت سلطان محمود از دروازهٔ حوض رانی
و ملوخان از دروازهٔ برکه هر دو جانب جهان پناه واقع است بیرون رفته بگریختند و دوشنبه

وبیابان آواره گشتند چون صاحبقران آگاهی یافت که سلطان محمود و ملوخان گریخته اند امیر سعید و تیمور خواجه و آق بوغا و آلتون بخشی را در عقب ایشان فرستاد و ایشان بتعجیل شتافته بسیاری از گریختگان را فرود آوردند و غنیمت فراوان گرفتند و دو پسر ملوخان سیف خان که بملک شرف الدین اشتهار یافته و خداداد را اسیر کرده بازگشتند و هم در آن شب امیر الله داد و دیگر امرای قوشون را فرمان داد که بضبط دروازه که ایشان بیرون رفته بودند و دیگر دروازه های شهر قیام نمایند تا کسی از شهر بدر نرود صاحبقران گیتی ستان بدروازهٔ میدان فرود آمده در عیدگاه نشست و آن دروازه در مقابل حوض خاص واقع شده و در آنجا بارگاه زده بار داده سادات و قضات اکابر و اشراف که در شهر بودند مجموع بدرگاه عالم پناه شتافتند و عز بساط بوس دریافتند و فضل الله بلخی نایب ملوخان با سایر اهل دیوان دهلی خاک آستان او را سرمهٔ دیدهٔ اقبال ساختند و جماعت سادات و علما و مشایخ بشاهزادگان نویان توسل نموده امان خواستند امیرزاده پیر محمد و امیر سلیمان شاه و امیر جهان شاه و دیگر امرا در هنگام مجال حاجت ایشان را عرضه داشتند مراحم پادشاهانه ملتمس ایشان را رقم انجاح کشید و اهالی دهلی را امان بخشید و مجموع فیلان را آراسته و کرگدن و از شیر انگیخته بود بیرون آوردند صد بیست فیل کوه پیکر جنگی بتحت تصرف بندگان صاحبقران در آمد و بعد از مراجعت بعضی از آن فیلان را از برای شاهزادگان فرستاد و بعضی را بسمرقند آوردند و مولانا ناصر الدین عمر مأمور گشت که با دیگر اکابر بشهر در آیند و خطبه بالقاب همایون صاحبقران بیارایند پیشتر آنجا چنان بود که در خطبه نام فیروزشاه و دیگر سلاطین گذشته یاد میکردند بعد ازین خطبه بنام مبارک صاحبقران زیب و زینت دادند و لاجرم خطیب منبر نه پایهٔ افلاک خطبهٔ ممالک هفت اقلیم بنام خجسته فرجام آن پادشاه گردون غلام آراسته بود و منشی دیوان جعلکم خلایف فی الارض منشور خلافت روی زمین باسم جلالت آیین آن جمشید شکوه تمکین موشح ساخته و دبیران لطایف نگار و منشیان فصاحت شعار ذکر فتوحات نامدار بقلم مشکبار آورده خبر آن بشارت بزرگ بمسامع اهالی هر بلاد و دیار رسانیدند و آوازهٔ غزوات صاحبقران در اطراف و اکناف جهان و اقطار بحر و بر از کران تا کران انتشار یافت نظم جهان شد پر آوازهٔ فتح شاه ز هر جانبی تا بیکساله راه فزود اهل اسلام را خرمی دل مشرک از خوف و خشیت غمی از آن اهل ایمان بامن اندرند گروه کافران خون دل میخورند

## گفتار در توجه نمودن صاحبقران بمواضع دیگر هندوستان

بنیت غزا



به نیت غزا صاحبقران مدت پانزده روز در دهلی توقف فرمود بعد از آن عازم مواضع دیگر هندوستان گشت در وقت رفتن فرمود که سادات و علما و مشایخ در مسجد جامع جمع آیند و از ملازمان یکی را با ایشان داروغه گماشت که نگذارد که از جنبش سپاه ظفر پناه گزند و زحمت بروزگار آن طایفهٔ گرامی رسد روز دیگر چاشتگاه بعون الله کوچ فرموده در فیروزآباد که از شهر تا بدانجا سه کروه است نزول نمود ساعتی در آنجا توقف نموده آن موضع را بنظر حقایق در آورد و در مسجد فیروز که در کنار آب جون از سنگ تراشیده اند دوگانه از برای یگانه ادا نموده بسعادت سوار گشته از دروازهٔ فیروزآباد بیرون آمد سید شمس الدین از سادات و شیخ کوکری که پیش ازین برسالت بطرف شهر کوتله رفته بودند برسیدند و عرضه داشتند که بهادر نهار که حاکم آن خطه سر انقیاد بر خط فرمان نهاده و کمر خدمتکاری بر میان جان بسته روز جمعه بشرف خاک بوس درگاه مستعد خواهد شد چون از آن طرف جهان نمای بتقریب وزیرآباد نزول فرمود و ایلچیان دو طوطی سفید که بهادر فرستاده بود بعرض رسانیدند و آن دو طوطی از عهد سلطان تغلق شاه باز مانده بود و بودند و مدتها در مجالس سلاطین سخنوری و شکرخایی کرده خاطر خطیر صاحبقران بآن تحفهٔ گرامی که بمزیت تکلم از سایر حیوانات عجم امتیاز یافته در فضای فضایل انس نظیر آن نموده اند تفأل فرمود و وصول آن هدیهٔ همایون آثار را در آن حال مبارک داشت مصراع که فرخ بود فال فرخ زدند

و از دهلی تا بوزیرآباد شش کروه راه بپیمود و از آب جون عبور فرموده در موضع مودوله فرود آمد روز دیگر از مودوله روان شده شش کروه قطع کرده موضع کت مقام نزول گشت و در آن روز بهادر نهار و پسرش قلتاش با پیشکشهای شایسته بدرگاه سپهر اشتباه آمدند و بسعادت بساط بوس فایز گشته مراسم بندگی و خدمتکاری بتقدیم رسانیدند و بنوازش پادشاهانه سرافراز گشتند و روز دیگر از کت کوچ کرده بباغپت قرار گرفت که میان دو موضع شش کروه است از باغپت کوچ کرده پنج کروه راه بریده موضع آسار که میان دو آب است معسکر ظفر قرین شد و دو روز درین منزل توقف افتاد

## گفتار در فتح قلعهٔ میرت

چون قلعهٔ میرت از قلعه های مشهور کشور هندوستان صاحبقران از موضع آسار سه سردار را بجانب قلعهٔ میرت فرستاد ایشان رفته از آنجا خبر آوردند که الیاس افغان و پسر مولانا احمد تهانیسری و صفی گبر با جماعتی گبران بقلعهٔ میرت تحصن نموده ایل نمیشوند و محاربه و قتال را آماده گشته میگویند که پادشاه ترمشیرین خان بدرین قلعه آمد نتوانست گرفت صاحبقران را آن سخن بر دل گران آمد و از

بنسبت قصوریکه بترمشیرین خان کرده بودند خشمناک شد فی الحال قهر بسوی آن تیره رایان
آورد و در همان روز نماز پیشین سوار شده با ده هزار مرد براند و شب درمیان کرده بیست کروه
مسافت قطع فرموده وقت نماز پیشین رایت جهان کشای سایهٔ وصول بظاهر قلعهٔ میرت انداخت
در زمان فرمود که امرای قوشونات هر یک در برابر خود نقب فرو برند و چون شب شد در
مقابل هر برجی نقب بریده بودند کبران از مشاهدهٔ حال سراسیمه و حیران شدند و از غایت
وهم و هراس قوت از تن ایشان رفت و دست و پای ایشان از کار بماند روز دیگر امیر
الله داد با قوشون خود که بوفاداری اشتهار یافته و از قوجینان بود بدروازهٔ قلعه
آمده زمزمهٔ تکبیر و تهلیل آغاز کردند یکی از نوکران او سرای نام پسر قلندر که شیر بیشه
شجاعت مردی بود پیشتر از همه کمند بر کنگرهٔ قلعه انداخت و ببالای برج برآمد و بعد از آن
دیگر بهادران و دلاوران چون آفتاب در سرطان باوج حصار برآمدند بی توقف سرداران
قلعه را چون سکان کردن بسته بدرگاه اسلام پناه آوردند و صفی کبر که از کلانتران آن
قلعه بود در جنگ کشته شده بود باقی کبران که در آن قلعه بودند به تیغ آبدار با آتش دوزخ
فرستادند و زن و فرزند ایشان بردهٔ اهل اسلام گشت آتش در بقعها انداختند و برج و
بارهٔ آن حصار بسوخت از کبران نقل کرده شد که این قلعه را ترمشیرین خان نکشاد و صاحبقران
گفت آن قلعه را خداوند تعالی بکشادن بر ما آسان کرد اند و از غایت غیرت روی توجه با
شغام کبران آورد و چنان حصار که مثل ترمشیرین خان از فتح آن دست بداد یک فوج از سپاه
پیکر آتش در یک زمان بکشادند اما پیش از فتح قلعه فرمود که تهدید نامه با اهل حصار نویسند
و بقانون سنت ایشان را براه رهت دعوت نموده از صدمات قهر بترسانند و از قلم
منشی در حال تحریر رفته بود که ما را بترمشیرین خان چه نسبت و چون هنگام عرض آن کلمه
خوانده شد خاطر مبارک صاحبقران از آن عبارت بهم برآمد و با جمعی که نویسنده را گفته
بودند که بران منوال نویسد خطاب و عتاب فرمود و بزبان ادب راند که ترمشیرین خان
بر ما سابق و فایق است و بحقیقت از جلایل فواید ضبط تواریخ ثبت امثال این لطایف است
که با چنان رفعت و علو منزلت و سعت اسباب مملکت صفای مشرب از شورانیدن دیو
غرور شیطان پندار تغیر پذیر نگشت تا سعادتمندان صاحب توفیق قدوه و اسوهٔ خویش
سازند و از میامن آن مراتب بلند و مناقب ارجمند فایز گردند **کفتار در غزوهٔ در
یای کنک با جماعت کبران** چون قضیهٔ قلعهٔ میرت بفتح و فیروزی تمام سرانجام یافت
صاحبقران گیتی ستان روز پنجشنبهٔ غرهٔ جمادی الاول فرمان داد که امیر جهانشاه با لشکر خود





بعزم غزا متوجه بالا آب جون شوند و کبران آن طرف را تاخت کنند و بادینشان آن نواحی
فریضهٔ جهاد بتقدیم رسانند و ایشان بامتثال امر مبادرت نمودند و اغرق را بعهدهٔ امیر شیخ
نور الدین تعیین فرمود که ضبط کرده از گذر آب قراسو عزیمت نماید و رایت جهانگیر بجانب در
یای کنک روان شد و مسافت میان قلعهٔ میرت و دریای کنک چهارده کروه بود و شش
کروه راه رفته موضع منصوره مرکز اعلام نصرت شعار گشت شب در انجا توقف کرد اول صبح
کوچ کرده بجانب دریای کنک روان شد وقت طلوع آفتاب بموضع پیروز پور رسیدند
و از برای تفحص محلی که از آب توان گذشت سه کروه راه رفتند جاشت سلطان به گذر آب
رسیدند اما پایاب نداشت که همکنان بسهولت عبور توانند نمود بعضی لشکریان سواره از
آب بشنا گذشتند چون صاحبقران دریا نوال عزم فرمود که از آب عبور نماید امرا حاضر
بودند زانو زده عرضه داشتند که امیرزاده پیر محمد و امیر سلیمانشاه بتقریب پیروز پور از آب
گذشتند اگر رای ممالک آرای صواب شناید امروز درین طرف آب توقف نمودن
مصلحت مینماید آن سخن محل قبول یافت فرمود که بعضی بهادران از آب بگذرند و از تواچیان
یسرزا شاه ملک و سید خواجه و شیخ علی بهادر و جهان ملک و دیگر دلاوران برحسب فرموده از
آن گذر بگذشتند صاحبقران دو کروه بر ساحل دریا رفته نزول فرمود روز دیگر از ساحل در
یای کنک کوچ کرده بطرف تغلق پور که در بالای آب کنک جتری تمام از هندوان جمع شده
اند برلیغ لازم الاتباع نفاذ یافت و امرای تومان مثل امیر مبشر و علی سلطان تواچی
و دیگر امیران قوشونات با پنج هزار سوار روانهٔ آن طرف گشتند و رایت نصرت شعار بصوب
تغلق پور متوجه بود و در اثنای راه ذات همایون را که سلامتش سبب استقامت عالم
و عالمیان بود تغیر مزاج طاری گشت و در بازوی کامکار اندک مایهٔ بخر پدید آمده و ورم
اطبا و مداوا و ملازمان بتدبیر و معالجه مشغول شدند و در آن حال خبر آمد که انبوهی عظیم از کبران
سوار کشتی شده بر روی دریا میآیند و همان که بوی این خبر بمشام صاحبقران رسید از
غایت شغف و شره بمحاربهٔ اهل شرک و عناد و شوق با جر از فضیلت و غزا و جهاد آن
ملالت مزاجی که روی نموده بود بکلی زایل شد و از آن هیچ اثر نماند و بی توقف سوار شده
با ده هزار کس از بندگان خاص روی توجه بدیار آورد و چون از وصول آن بحر مکرمت
و احسان بکنار دریا صورت مرج البحرین یلتقیان وقوع یافت دلاوران ظفر قرین
بمقاتلهٔ دشمنان دین در آمده بعضی بی اندیشه خود را در آب زده نهنگ آسا در آن
بحر عمیق شناور گشته بسوی آن خاکساران شتافتند و بعضی از کنار تیر باران کردند

و ایشان از غایت جهالت سپرها در سر کشیده تیر میانداختند و آنان که اسب در آب انداخته بشنا میرفتند چون بمخالفان رسیدند دست جلادت بکشتی زده باندرون در آمدند و بعون تایید ربانی بعز دولت صاحبقران کبران را بزخم شمشیر بنیت گردانیدند و از میان موج دریا بقعر دوزخ فرستادند و زن و فرزند ایشان را اسیر کرده بیاوردند باین کشتیها که گرفته بودند در آمدند و متوجه باقی کبران شدند و با آن مخالفان دین ده کشتی مانده بود در میان دریا بیکدیگر بستند و دست جهل بجنگ برکشادند عاقبت سپاه ظفر پناه بیاری حضرت اله همه را بزخم تیر و بضرب شمشیر هلاک گردانیدند نظم اگر ماهی از سنگ خارا بودی نشد زنهنگان دریا بود چون صاحبقران از غزوهٔ اصحاب کشتی که در دریای گنگ بودند باز پرداخت همان ساعت از ساحل دریا کوچ فرمود و رایت ظفر پیکر متوجه موضع تغلغ پور شد و چون آن موضع محل نزول همایون گشت چهار دانگ از شب گذشته بود که از پیش امیر الله داد و امیر بایزید جلایر و التون بخشی که بقراولی رفته بودند کسان رسیدند و بعرض رسانیدند که ایشان گذاری نیکو پیدا کرده اند و از دریای گنگ عبور نموده اند و دران طرف گروه بیشمار از کفار با استعداد فراوان جمع شده اند و سردار ایشان ملک مبارک نام دارد و اسباب جدال را آماده ساخته صاحبقران بر کیفیت آنحال وقوف یافته پیش از صبح با هزار سوار از دریای گنگ عبور فرمود و یک گروه راه رفته نماز بامداد ادا فرموده سپاه ظفر پناه جبه ها پوشیده بعزم جهاد روان شدند چون نزدیک لشکر مخالف رسیدند مبارک خان ده هزار پیاده ترتیب داده با طبل و علم ایستاده و در آنحال بخاطر صاحبقران خطور نمود که هندوان بادین بعد و بسیارند سپاه اسلام درین محل اندک و لشکرهای میمنه و میسره که باطراف و جوانب رفته اند ما توکل بر فضل خدای کریم داریم درین اندیشه بود که پنج هزار سوار از تومانات امیرزاده شاهرخ که پیش ازین با سید خواجه و جهان ملک از آب گذشته بودند بتاخت برسیدند و بموکب همایون پیوستند صاحبقران گیتی ستان شکر و سپاس حضرت منان بقدر وسع و امکان اقامت کرده فرمان داد که امیر شاه ملک و امیر الله داد با هزار سوار از بندگان خاصه که ملازم بودند بسر دشمنان رانند و اصلا کثرت و شوکت ایشان بنظر التفات در نیارند مبارزان با اندیشه بر سر آن کبران تاختند از قوت دولت اسلام و اقبال صاحبقران ترسی در دل آن بدبختان چنان مستولی شد که بی توقف رو بگریز نهادند لشکر از عقب ایشان در آمده خلقی کثیر از آن بد دینان را به تیغ غزا بگذرانیدند لشکریان را غنیمت بسیار بدست آمد صاحبقران ساعتی همانجا

نزول



نزول فرمود در زمان خبر آمد که در دامنهٔ درهٔ کوپله که بر کنار آب گنگ است کبران بسیار جمع شده اند فی الحال با پانصد سوار متوجه کوپله شده و باقی لشکر بگرفتن غنیمت مشغول بودند چون موکب همایون نزدیک دره رسید مخالفان بسیار بودند از امیران امیر شاه ملک و علی سلطان تواچی با وجود قلت انصار غازی آواز تکبیر و تهلیل غلغله بفلک دوار رسانیده بضرب آبدار بر سر ایشان تاختند تیغ آتش فشان در خرمن عمر کفار انداختند و آن بد دینان را با آن کثرت و غلبه مغلوب و مقهور گردانیدند و غنیمت فراوان حاصل آمد و در آنحال لشکریان بگرفتن مال اشتغال داشتند زیادت از صد سوار ملازم رکاب نصرت شعار نبودند ناگاه کبری ملک شیخه نام با صد سوار و پیاده مانند فدائیان تیغها کشیده رو بموکب همایون نهادند شیخهٔ کبر بعضی از لشکر اسلام را به تیغ زخمدار کرد و چون صاحبقران آنحال مشاهده نمود عنان انگاور گیتی نورد را بسوی آن ملعون تافت و در زمان آن کبر را شمشیر زده از پشت زین بروی زمین انداختند و رسن در گردن بسته آوردند صاحبقران از و حال پرسید او بجای جواب جان داد و جهان از خبث وجود آن لعین و اتباع بد دینش بپرداخت و میامن اجر آن غزوه نیز قرین روزگار همایون گشت و در همان ساعت خبر آوردند که در درهٔ کوپله ازین موضع تا آنجا دو گروه راه است خلقی از هندوان و کبر جمع شده اند و دران مسافت بیشه هاست که از کثرت درختان بسیار و بیشتان بیشمار بود و تنها چنان قوی که اگر کسی آن را در بغل گیرد دو دست باهم نرسد صاحبقران دران روز دو نوبت در معرکهٔ غزا اقامت فرموده هنگام آن رسیده بود که زمانی بر مسند استراحت آسایش فرماید چون این خبر که بمسامع علیه رسید در حال با جمعی از خواص بندگان و چندکس از امرا بود متوجه آن دره شد چون بیشه های دشوار در راه بود و هندوان بسیار و لشکر حاضر اندک بودند صاحبقران را در خاطر گذشت که اگر در توقف فرزندم پیر محمد و سلطان احمد و سلیمان شاه میرسیدند از لطایف صنع پروردگار تواند بود و حال آنکه سه روز پیشتر ایشان را برسبیل تاخت بناحیهٔ دور فرستاده بود و متوقع نبود که درین موقف حاضر آیند چه در مقابلهٔ فیروزپور از آب گذشته بودند و مقصود ایشان آن بود که رایت جهانگشای باین طرف آب عبور نخواهد فرمود و درین سه روز وقت نماز عصر در صورتی که بر ضمیر منیر نقش بسته بود و از آئینهٔ غیب عکس پذیر گشته برسیدند و بموکب همایون پیوستند نظم مگر که لوح قضا بود رای شاه جهان که هرچه گشت مصور درو نمایدت از آن و باتفاق فرزندان چون شیر ژیان آن گبران را چون روباه پیش انداختند و بضرب شمشیر اکثر آن گمراهان را

گمراهان را بدوزخ فرستادند و غنایم فراوان بدست لشکر اسلام افتاد و دران یک روز سه غزوه شامل روزگار خجسته آثار حضرت صاحبقران گشت که بنفس مبارک در مصاف کفار حاضر آمده بود و چون آن روز باخر رسید و چهرهٔ روزگار چون روی هندوان سیاه شدن گرفت و دران بیشه ها که محل غزوهٔ سوم بود از تنگی جای موضع فرود آمدن نبود سپاه ظفر پناه اسلام مظفر و منصور مراجعت نموده بمنزل غزوهٔ دویم فرود آمدند رایت فتح آیت باوج اقبال و فیروزی افراخته و زمانه دعای دوام ایام سلطنت و پادشاهی حضرت صاحبقران ورد زبان ساخته که نظم

ترا جاودان باد یزدان پناه بکام تو گردنده خورشید و ماه
جهان آفرین از تو خشنود باد تن بدسگالان پر از دود باد
همیشه پناهت جهان داور باد سر دشمنانت نگونسار باد

**گفتار در استیصال گبران که بدرهٔ کوپله بودند و دیگر سنگی که بر شکل گاوی واقع شده در آنجا و تعظیم نمودن گمراهان هند آن را** درهٔ کوپله بر دامن کوهی ست که دریای گنگ از آنجا روان میگردد و پانزده کروه راه بالاتر از آن موضع سنگی ست بر شکل گاوی و آب آن دریا از ان سنگ بیرون میآید و گمراهان دیار هند آن سنگ را پرستش مینمایند چنانچه یکساله راه از اطراف و جوانب روی توجه باین دره میارند و بدان کار اسنگین از حرص تقرب میجویند و مردگان خود را میسوزانند و خاکستر آن را همراه آورده دران آب میریزند و آن را وسیلهٔ نجات او میدانند و زر و نقره نیز دران آب میپاشند و زندگان دران آب میدرایند سر و ریش میتراشند و آن را عبادت میدانند بمثابهٔ حج که از ارکان اهل ایمان ست صاحبقران در وهلهٔ اول که روی همت بغزوهٔ هندوستان آورد بعضی شاهزادگان و امرا را با فوجی لشکر براهی روانه ساخت و خود با بقیهٔ سپاه براه دیگر متوجه گشت و هر دو گروه هرچه در راه بود از بلاد و قلاع و بعضی مواضع و قریه همه را مسخر ساخته و اهل کفر را برانداخته میرفتند تا دهلی که تختگاه آن ممالک بود و از فتح دهلی بعد از آب گنگ عبور نموده درین نواحی که سخن بدینجا رسیده وظایف غزا بتقدیم رسانید حضرت صاحبقران را توفیق ارزانی داشت تا اقامت فرض جهاد را همت عالی ساخته لشکر اسلام را بدیار هند کشید و فرمان داد تا سپاه چند فوج شده هر فوجی براهی متوجه شدند و از سر ممالک تا بدهلی که پای تخت هندوستان ست هر جا حصار و قلعه بود همه را تسخیر کرده از خبث وجود گبران و بت پرستان با آب تیغ غزا پاک ساختند و از فتح دهلی و قلع و قمع مفسدان آنجا پرداخته و رسم کفر و ضلالت از تمام سواحل دریای گنگ و درهٔ کوپله و

سایر



سایر مواضع آن حدود و نواحی برانداختند بموجبی که کیفیت آن بتفصیل شرح پذیرفت رای عالم آرای آنحضرت که در آئینهٔ حال صورت مآل استقبال مشاهده نماید و بحسن تدبیر سر رشتهٔ تقدیر باز یابد عزم مراجعت تصمیم فرموده بسعادت و اقبال از کنار آب گنگ کوچ فرموده عنان توجه بطرف اغرق همایون معطوف داشت و امرا و سرداران سپاه هر یک بموجب حکم روان شدند و فرمان همایون صادر شد که یورتچیان بروند و اغرق را بموکب نصرت قرین رسانند و روز چهارشنبه شش کروه راه رفته نزول فرمود و میان این منزل و اغرق چهار کروه بود و دران حدود شکارگاهی بود چون عرصهٔ همت کریمان با طول و عرض و در آنجا شیر و ببر و پلنگ و کرگدن و کوته پای و آهوی بیشه و گوزن گوره و سایر انواع شکاری بسیار بود و از اصناف طیور مثل طاوس و طوطی و دیگر مرغان گوناگون بیحد و شمار نشاط شکار در رواق عزایم خسرو آویخت و داعیهٔ صید از خاطر همایون سر بر زد و بر حسب فرمان عساکر ذره شمار آفتاب اقتدار چندین هزار رنجه که روان شدند و بعد از آن که شیران بیشهٔ شرک و ضلالت و فیل افکنان بیدای کفر و جهالت را که اُولٰئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ وصف حال ایشان ست در جهاد و مواقف غزا بسیار انداخته بودند هجوم شکار حیوانات عجم بر نشستند و به نخجیر وحوش بیشه و صحرا و طیور پرندگان بود رغبت نمودند و چندان شکاری دران بیشه یافتند و از انجمله کرگدن فراوان از ضرب تیغ بهادران بیجان شد اما کرگ از کمال قوت اسب را با سوار بشاخ زده میانداخت و جرم او چنان محکم زخم شمشیر و پیکان و غیر آن در وی کارگر نمیشد و چون از صید فارغ شدند هشت کروه را برآمدند و بعد از آن مراجعت کرده روان شدند **گفتار در بنای مسجد جامع که صاحبقران در دار الملک سمرقند احداث فرموده** چون از منطوق آیت کریمه إِنَّمَا يَعْمُرُ مَسَاجِدَ اللَّهِ مَنْ آمَنَ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ مستفاد میگردد که عمارت مساجد نتیجهٔ ایمان ست صدق ست بذات و صفات خالق اکبر و باور داشتن احوال و اوضاع قیامت و روز حشر حضرت صاحبقران داد گستر در یورش هندوستان که بهدم بنیان شرک و ویران ساختن آتشکده و بتهای بد دینان مشغول بود نیت فرمود که نِيَّةُ الْمُؤْمِنِ خَيْرٌ مِنْ عَمَلِهِ که در سمرقند مسجد آدینه بنا سازد و شرافات آن بقبهٔ افلاک بر افرازد و چون موکب جهانگشای در کنف حفظ و حمایت خدای نصرت بخش راه نمای بدار السلطنه معاودت فرمود امر عالی به بنای آن عمارت صدور یافت روز یکشنبه چارم ماه مبارک رمضان سنه احدی و ثمانمایه موافق توشقان ییل که قمر در [illegible] بوده

مصرف از پنجه پس آفتاب و متصل بتپه پس زهره مهندسان صاحب هنر و استادان
ماهر و دانشور در ساعت خجسته اساس آن را طرح انداختند و عمله و پیشه کاران چابک
دست که هر یک سرآمد کشوری و یگانهٔ مملکتی بودند دقایق آن بظهور رسانیدند و از
تراشان آذربایجان و فارس و هندوستان و دیگر ممالک دویست نفر در نقش
بکار بودند و پانصد کس بکوهها بریدن سنگ و روان کردن بشهر تعیین فرمود و
اصناف پیشه وران که از تمام معمورهٔ عالم بپای تخت سمرقند جمع آمده بودند هر کس در قسم
خود غایت جهد و جهد داشت و جهت جمع آلات نود و پنج زنجیر فیل کوه پیکر که از کشور هند
بسمرقند آورده بودند همه را بکار در آوردند و سنگهای عظیم بزرگ بکار و گردون هم
بسیار میکشیدند و سرکارها بر شاهزادگان و امرا تقسیم کرده از کوشش و اجتهاد آنچه
در حیز قدرت و طاقت بشری گنجد هیچ دقیقه در هیچ باب اهمال نمیرفت از سعی که داشت خود
بنفس مبارک بسر عمارت حاضر میشد بلکه در آن مدت اکثر اوقات را بمدرسهٔ خانم و خانقاه
تومان آغا میگذرانید و قضایای دینی و ملکیه بداد گستری و رعیت پروری تعلق داشت
همانجا بفیصل میرسانید تا از میامن التفات همایون شرافات عالیش مساعد قدر رابع
بجادات ایوان کیوان رسید و صفای صحن دلگشای و طینت هوا روح افزایش خط نسیان
بر اوصاف باغ جنان و روضهٔ رضوان کشید و چهارصد و هشتاد ستون از سنگ تراشیده
هر یک بطول هفت گز برافراخته و سقف رفیع و فرش بدیعش تمام از تخته سنگهای تراشیده
پرداخته گشت چنانچه ارتفاعش از فرش تا پوششش قریب ده گز است و هر رکنی از ارکان چهار
کانهاش مناری سر بسوی آسمان کشیده آن انا انزلنا علیها بچهار رکن عالم میرساند و حرم
در بزرگش که از هفت جوش مرتب شده عبا و هفت اقلیم را بدار السلام اسلام میخواند و گرد
واگرد دیوارش از ظرف بیرون و اندرون و گرد طاقهایش کتیبه سنگ تراشیده زینت یافته
و پرتو انوار حروف و کلمات سورهٔ کهف و دیگر آیات بینات قرآنی بران تافته کمال جمال
منبر و قبلگاهش بحد وقه فَلَنُوَلِّيَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضَاهَا بر نظر بصیرت ارکان سر فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا
فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ جلوه میدهد تا دیدهٔ توفیق که آنرا بیند و محراب آهنینش از آه و انین عذر
خواهان وَبِالْأَسْحَارِ هُمْ يَسْتَغْفِرُونَ روشن آیینهٔ صور رجال أُولَٰئِكَ الَّذِينَ نَتَقَبَّلُ عَنْهُمْ
أَحْسَنَ مَا عَمِلُوا در وجهره تمام اگر چه آیینه از آه تاریکی پذیرد و زجل غلغله در حلقهٔ ذاکران
مجامع ملکوت انداخته و صدای تقدیس بصوامع عابدان لَا يَعْصُونَ اللَّهَ مَا أَمَرَهُمْ وَ
يَفْعَلُونَ مَا يُؤْمَرُونَ افتاده رجا واثق که آن پادشاه دین پرور صاحبقران را بحکم من

سنگ
مسجد

بنی لله



بنی الله مسجدا فی الجنة بهر غرفه از آن قصری در فردوس برین کرامت کرده و بهر خشتی بهشتی
و بهر سنگی فرسنگی از ریاض جنت عرضها السموات والارض روزی شود رای عالم آرای
صاحبقران دریا عطا در باغ دلگشا پرتو التفات بر بسط بساط مسرت و انبساط انداخت و
طویهای بزرگ و جشنهای خسروانه ترتیب افتاد و از جمله چادر معلی رقعه خانگه طوی کرد که تا
شیرهٔ فیروزه فام سپهر بکاشهٔ سیمین ماه و صحن زرین مهر مزین گشته زهرهٔ چنگ نوا کر مثل آن
ندیده بود و پیر صاحب تدبیر را نظر آن هرگز در ضمیر نگذشته وصلی الله علی سید الانام
محمد و آله الکرام وصحبه العظام وسلم تسلیما دائما ابدا کثیرا والحمد لله رب العالمین

## داستان رفتن صاحبقران بعراق عرب و فتح نمودن آن بلاد و طواف کعبهٔ معظم و مدینهٔ مکرم زادهما شرفا

بعد از آن که ملک ایران
و توران و مازندران و قهستان و آذربایجان و بغداد و هندوستان حضرت امیر
صاحبقران را مسلم شد خواست که ناقهٔ حکومت را در ملک عرب در تازد و منابر بطحا را بالقاب
همایونش موشح و مزین کرده اند و بفرمان قضا جریان عصیان خود را با آب زمزم بتوبه
در شوید بعد از آن روی کرد آنکه خود را بشباک آن سید لولاک مالد و دماغ جان را
از عطر گیسوی واللیل اذا یغشی معطر سازد امر عالی شد که جمیع امرای تومانات و هزاره
جات و امرای نویان در دولتخانهٔ چنگیز خان جمع آیند امرا در کرنش خانه آمدند امیر آمده
بر تخت چنگیز خان نشست کینکاش انداختند پارهٔ از امرا گفتند قبایل عرب مردم جنگ
آورند ایشان مثل اتراک قبیله قبیله اند با ایشان نتوان دست یافت زیرا که بادیه
نشینند اگر قافیهٔ ایشان تنگ شود بصحرا ها ایشان را نتوان یافت میرزا گفتند ای
امیر شما را رسول علیه السلام امر کرده اند که بملک عرب داخل شوید قرامطه از خیبر آمده
هفده سال است که حجر الاسود را برده اند رفته گرفته آورده بمقام او وضع کنند قطاعیه
را برهم زنند حاکم مدینه احمد شیخ نام داشت القصه مقرر شد که بملک عرب داخل شوند از
راه زبیده خاتون که از شط بغداد آب بمکهٔ معظم برده بود آن راه را قبیلهٔ بنی طی و بنی
مراد گرفته اند قافلهٔ حجاز را مانع آمده اند میرزا السلطان محمد ابن جهانگیر را فرمود چهار
هزار استاد معمار گرفته بلشکر خود بهم آ آن راه را تعمیر کرده بمکهٔ معظم رود امسال نیت
حج پیاده داریم القصه میرزا را متوجه آن راه شد آب زبیده خاتون زن هارون
رشید که دختر ابو جعفر دوانقی بود همیان زر را پهلوی هم چیده بود از زیر زمین آب
برده بود هر جا هر جا مثل چاه وا مانده بود قافله آب میگرفتند عربان آب را کور کرده بودند

میرزا شکست ریخت آن راه را درست کرده میرفت چون هفت منزل راه رفت گفتند اینجا
قوم بنی طی بودند بدشت رفته اند میرزا طرح شکار انداخت جانور میرزا بیکجانب رفت
هر کدام بتردد شدند میرزا مع محرم جدا افتاد بجایی آمد دید که قاق آبی هست یک عرب نشسته
سوار استاده اند قصد میرزا کردند میرزا تیغ کشیده بجنگ مقید شد عرب را از ده
قلم کرد اسب میرزا را به تیر زدند پای میرزا در زیر مردهٔ اسب ماند اما آن محرم یکدانه
الماس داشت فرو برد اصل او خراسانی بود مردم خراسان دنیا دوست میباشند
اما بیچاره غافل بود که این ستم ست میرزا را همراه محرم بر بسته بعربی سپردند این
عربان قراولان بودند هفده عرب دیگر بیورتولی رفتند اما میرزا دید که رودهای آن
محرم از دهان او ریخت در حال بمرد آن عرب آمده برودهای او نظر کرد گفت این
الماس خورده ست شکم آنمرده را پاره کرده دانهٔ الماس را گرفت بر لب آب آمده نشست
شمشیر را در پهلوی خود مانده دست میشست ناگاه دست میرزا کشاده شد زیرا که در
نزدیکی میرزا آتش بود رسن را سوخت چون عرب در پستی بود رسیده میرزا تیغ را گرفته
در گردن عرب زد سر عرب بر زمین افتاد میرزا بر ناقهٔ او سوار شد لباس آن عرب را
پوشیده سوار شده روان شد بر بلندی بر آمد دید که درین برّهٔ بیابان عمارت رفیعی
مینماید چون نزدیک رسید دید که صورت قبری عورتی گریسته نشسته میرزا بسیار تشنه بود
رسیده پرسید که چه کسی گفت از نتاج حاتم این قبر حاتم ست من بده پشت بحاتم میرسم
قوم من درین نزدیکی بودند خبر آمد که تاتاریان آمدند خود را بکوه کشیدند من مجاور قبر
پدر بودم گاه اعراب برعایت روح حاتم بمن چیزی میدادند حالا هر کدام هر جانب
رفته اند مرا هیچکس پروا نکرد مرا هم کسی نبود که برد ناچار اینجا ماندم میرزا گفت تشنه ام
هیچ آب داری آن ضعیفه گفت من از تو تشنه ترم میرزا بقبر حاتم رو برو شده گفت ای
حاتم دریا شکوه تواندم آبم دادن چند مرتبه گفت از قبر حاتم صدا بر آمد آن عورت
در خنده شد میرزا در قهر شد به تبر زین همراه قبر حاتم را شکست دید که بالای سر حاتم چشمهٔ آبی
جوشیده استاده تختهٔ سنگی نهاده خطی نوشته میرزا دم آب نوشیده شاداب شد در
آن خط مطالعه کرد نوشته اند که ای آرزومندی که قدم درین بیابان با پایان بگذاری
این قبضهٔ خاکی که در نظرت میدر آید تربت حاتم ست که از ضرب پنجهٔ مرگ پا مانده و بهدم شده
اگر چند یکه دست احسانم گوهر افشان بود حالا در زیر خشت تهی مانده دنیا اژدهاییست که
بر گنج هستی حلقه زده هر که دست برین گنج نهاد از کام اژدها جان نبرد نظم منم حاتم جود دریا شکوه

شده



شده زاب احسان من پشت کوه   وجودم به تخمیر احسان سرشت   ز پستان مادر بروز گذشت
نخوردم لبن دیگری تا نخورد   نبردم که دیگری تا نبرد   بروز سخاوت بشاه یمن   سر خود
بدادم چو شمع کهن   قضا چون فرا شد بروز اجل   در ارکان خودم فرو شد خلل   کو آن
دست گوهر نثارم چه شد   کو آن جود کو هر وقارم چه شد   اگر جای کردم بزیر زمین   به نیکی مرا
نام مانده چنین   شده نام من در نگین جهان   به نیکی درین دهر گشته عیان   القصه
میرزا سلطان محمد بروح حاتم آفرین کرد و بنت حاتم را از حال خود آگاه کرد برد و وعده
کرد که اینجا باش ترا خواهم برد پرسید که قبیله یکدام جانب رفته اند عورت گفت ندانم میرزا
بران راکب ناقه سوار شده روان شد سحری بود که بجایی رسید که سگان بانگ میزدند
آن ناقه آمده بدوزانو نشست هر چند کرد از جا برنخاست اما سیاه احتشام عربان
بتهمو سگان آمده اطراف او را گرفتند ناگاه جماعهٔ عرب آمده میرزا را گرفته آن شتر را
مع لباس شناختند میرزا دانست که آن شتر او را بمقام خود که آب و دان خورده بود
آورده میرزا بخود اندیشه کرد که اگر هیچ معقول نگویم مرا اعراب قتل خواهند کرد میرزا گفت
آن بیست یکنفر قراول شما بدست سپاه تاتار اسیر شدند تاتار خواستند که ایشان را بکشند
ایشان گفتند اگر کسی از شما بقبیلهٔ ما رود خون بهای ما را اعراب بدهند هیچکس نامد
من ضامن شدم صاحب این ناقه گفت این شتر ترا بقبیله میرساند من آمده ام اگر
مرا بکشید خویشان شما آنجا کشته میشوند روسای قبیله فرمودند فردا خون بهای
آن بیست کس را گرفته میرویم القصه فردا روان شدند اما میرزا در راه خدا می
گفت که مبادا بیست نفر قراول چهره شوند اما لشکر میرزا را غایب کرده میگشتند
ناگاه میرزا از پیش رو بر آمد عربان را اسیر کردند همه را گردن زدند همان شب آمده
قبیلهٔ بنی طی مرد و زن را او لجه کرده آوردند امر کرد که همه را گردن زنند جلادان
بر آوردند که گردن زنند میرزا دید که عورتها شعری میخوانند مضمونش آنکه مرد آنست که
بعهد خود وفا کند میرزا دید که بنت حاتم بود گفت ترا بخشیدم دیگر از اینها بکشند بنت
حاتم گفت پدران ما مردم بخشیده اند ما را همت تقاضا نکند عقارب ما یان کشته شوند
ما زنده مانیم میرزا باین همت او همه را بخشید بشرط آنکه درین عمارت یاری بدهند ایشان
نیز قبول کردند میرزا شکست ریخت قبر حاتم را درستی کرد تاریخ او را آنجا نوشته که
تاریخ از پی تاریخ چه در سفته اند مقبرهٔ حاتم طی گفته اند گویند که این عمارت بعد از فتح
روم با تمام رسید که آنوقت میرزا وفات کرده بود راوی گوید که صاحبقران گفت ازراه

بغداد باید رفت فرمود که پای انداز انداز ند بغداد تا بمکه راویان تاریخ چنین ایراد
کرده اند که از بغداد تا مکه چهل روزه راه بیابان را پای انداز اطلس و کمخواب انداخته
ورده قدم بقایهٔ ترتیب داده بودند بمردم شربت میدادند گویند که وقتی که مردم باز به بغداد
گشتن شهر تنها باقی مانده بود مردم در گشتن نیز می نوشیدند صاحبقران مع جمیع امرا پیاده
میرفت منزل را کوتاه میکردند راوی گوید که در سه ماه بمکه رسیدند چون هفده منزل آمدند
مردم عرض کردند که شبها در سپاه دزدان غارت میکنند در خیمه در آمده ضرب راست
مال مردم را گرفته میروند میرزا باقر را بطلایه امر کرد میرزا در طلایه میگشت سیاه پوشی
پیدا شده بر کفل اسب میرزا سوار شده دستار میرزا را گرفته گریخت هرچند تاختند ز
سیدند آن یکدفعه غوغای عجیبی در لشکر پیدا شد صاحبقران پرسید گفتند عربان دیگر
دوز بسیارند علی الخصوص بنی مراد که از نسل عبدالرحمن ابن ملجم مرادی اند بدزدی که
معروفند از نتاج عبدالرحمن ملجم نام عربیست در یک روز از بغداد بمکه رفته است همان
عربیست که در سپاه آمده دزدی میکند سحری بود که صاحبقران تلاوت قرآن کرده
نشسته بود از در بارگاه سیاه پوشی در آمده رو برو استاد بزبان عربی گفت ای ملک
جوانمرد است راکه دیرم صاحبقران برجسته بود که در گریز شده بر آمده بر اسب عقیم سوار
شده تعاقب کرد آن شب غوغای عظیم در سپاه افتاد هزار هفصد کاسه مهتابها روشن
کردند امرا بگرد در ب مهتابها آمدند معلوم شد که صاحبقران دزد را تعاقب کرده رفته اند
هرکدام بهرجانب متفرق شدند اما صاحبقران قرانما باو میرفت تا چاشت سلطان زاده خود را
بدره زد صاحبقران نیز داخل شد دید که چشمهٔ بسیاری آن عرب رسیده بزبان عربی فریاد
کرد قریب چهار صد عرب پیدا شدند رسیده تیر و پر تاو حمله کردند ناچار صاحبقران بکوه
بر آمده شمشیر کشیده استاد و بست یک عرب بجانب امیر راهی شدند پیش پیش ملجم تا نیزه سر
کشیده بسینهٔ کوه روان شد راه باریک بود سر و شال یکدیگر میآمدند ملجم میگفت ای نا
برادران ما آن مردمند که شاه مردان را کشته اند شما چه خواهید کردن بناگاه از بالای
سر صاحبقران صدا آمد دید که مردی شال پوشی عصا بدارد از کوه فرود میآید امیر
پنداشت که یکی از عربانست شمشیر حمله کرد آن مرد گفت خاطر جمع دار که بمدد تو آمده ام
درینوقت ملجم رسیده نیم نیزه را پرانده صاحبقران دید که آنمرد نیزه معراجی گرفته گردانیده
چنان برقبهٔ سپر ملجم زد که از پشت مرد بیست قدم بدر رفت صاحبقران تعجب کرد عربان که چنند
آنمرد غایب شده گرد بر آمد غباری از ناق و تا بان بهادر رسیدند پانصد خانه وار عرب را امیر گرد

ایشان



ایشان در قدم امیر افتادند گفتند ما نیز از ملجم بیزار بودیم هفتاد هزار در قریش خون بهای هم
مقرر شد که فردا خون بها بدهند همان شب صاحبقران خواب دید که آنمرد شال پوش بر لب
دجله استاده هر وقتی که دست بدریا میزنند تمام دریا در کف او میآمد دریا خشک میشد باز
کف خود را که میکشاد دجله پر میشد صاحبقران پیش رفت تعظیم آنمرد را بجا آورد آنمرد
بغضب گشته گفت که آنقوم خوارج را چرا امان دادی تو باز زکاتیکه ایشان را بزن میفرمودی
منم شیر خدا علی مرتضی کرم الله وجهه فردا صاحبقران همه ایشان را فرمود که گردن زدند القصه
بعد از قطع منازل و طی مراحل داخل مکهٔ معظمه شد دید که لباس کعبه سیاه پرسید که چرا
لباس کعبه سیاه است گفتند وقتی که قرامطه از خیبر آمدند کعبه را تاختند مذهب ایشان
مثل مذهب ملاحده است چنانچه در اول کتاب ذکر ناصر حسنه گذشت آنقدر قرامطه مردم را
قتل کردند که چاه زمزم از مردهٔ آدم پر شد آن طایفه به تیغ میکشند بیکدیگر که دمی خلوه
کان آمنا حجرالاسود را کنده بُرده در مبرز خانه برتافتند حالا هفده سال است که آنجاست
پیشتر لباس کعبه سبز بود حضرت پیغامبر صلی الله علیه و آله وسلم در خواب مردم در آمدند
فرمودند که در ماتم حجرالاسود جامهٔ کعبه را سیاه کنید چنین کردند صاحبقران بعد از ان
طواف کعبه کردند ایمه روایت داوند که جای حجرالاسود را طواف میکردند امیر مناسک
حج بجا آورد و عهد بدرگاه خداوند کرد که رفته حجرالاسود را بیارد ارباب التواریخ گفته
اند که وقتی که حجرالاسود را آورد خواست که لباس کعبه را سبز کنند پیغمبر صلی الله علیه وسلم
در خواب او در آمدند گفتند لباس کعبه را چنین سیاه بگذار سبب لباس کعبه سیاه بودن
این است بعد از ان امیر جاسوسان بملک عرب روانه کرده بود خبر آوردند که جمیع اعراب
در مدینه سکینه جمع آمده اند بهرجانب نامه ها فرستاده اند اندیشهٔ جنگ دارند میرزا سلطان
محمد ابن جهانگیر را مع میرزا رستم ابن عمر شیخ و حماری ابن قاری جوان نوزده ساله با تدبیر
بود همراه کرده ایراول نموده روانه کردند امیر صاحبقران متعاقب به نیت آنکه بملاحده
جنگ کرده حجرالاسود را استانند دیگر در مدینه زیارت نبی کنند اما اعراب شیخ احمد انصاری
نام مردی را بادشاه کرده ضبط لشکر خود را کردند محمود ابن احمد انصاری را برسم قراولی
از مدینه بجانب مکه فرستادند محمود ابن احمد بجانب مکه آمد در سر چاه بدر شاهک عرب نام
مردی از بنی تمیم محمود را گفت تو در زیر خانهٔ ریگ نشین من رفته قراول امیر تیمور را اسیر گردانم
کنم اما میرزا سلطان محمد و میرزا رستم و حماری بر چهار هزار کس بر سر چاه بدر رسیدند که
عربها آب میکشید میرزا دوید کرده رسیده پرسید که از لشکر عرب خبر داری گفت از نیست

خماری دید که سرکین شتران افتاده خماری از اسب فرود آمده سرکین ها را ملاحظه کرد گفت
لشکر مدینه رسیده است میرزا گفت چگونه دانستی خماری گفت شنیده ام که در مدینه خرما بسیار
بوده است که بشتران میداده اند سرکین های شتران ایشان دانهٔ خرما دارد چنانچه درین سر
کین ها دانهٔ خرما بسیار دارد شاهک عرب بفطرت خماری آفرین کرد میرزا گفت ای عرب راه
سرکن بجانب مدینه ما ایر اول امیر تیمور ریم شاهک گفت من شما را از راهی کرفته برم که قراولان
سپاه عرب خبردار نشوند بیکبار بلشکر مدینه شبخون زنید هرچند خماری منع کرد که بحرف این
عرب غره مشوید که قامت او کوتاه است میرزایان قبول نکردند خماری گفت بار واج پیغامبر که
مکار است او شمشیر بخماری کشید که تو پیغمبر را مرده میکوئی رسول از خانه بخانه رفته مام دم حیات
النبی گفته قسم میخوریم میرزایان را ازین کفتار او خوش آمد او را گرفته روان شدند القصه
سه روز سرکردان کرد وبعد از سه روز اسپان لشکر میرزا فرو ماند تا بنزدیک مجهود انصاری
رسانید ناکاه از زیر خانهٔ ریک آواز عرعر امیبر امد شش هزار عرب یکی دو اینده برآمد
همه مادیان پوار نیم نیزه ها در دست میرزایان یکی توب شده کرناکشیدند خماری دید که آن
عرب کمراه که سرکردان کرده بود گریخته میرود چنان تیری زد که از پهلوی او رنک ناکرفته
بدر رفت اما مجهود انصاری بر ناقه سوار علم سبز برپا کرده برامده میکفت ای انصاریان
بزنید این کافران را لشکر عرب ملتق بسیار داشتند القصه تمام سپاه مغول قتل یافت
اول میرزا رستم از اسب افتاد گرفته بر بستند میرزا سلطان محمد اسب انداخت اسپش ملتق
پرید میرزا سلطان محمد را نیز بر بستند خماری دید که این دو در بند افتادند وبرتکا ورکرد
عربها نیزه کنند خماری گفت اکنون جنک کرده چه خواهم شد خود را از اسب پرتافت دست خود را
در بند داد اعراب باعتقاد او آفرین کردند مجهود انصاری بر سر سواری استاده فرمود
هر سه آوردند گفت شما بت پرستید یا آتش پرست میرزا سلطان محمد گفت لعنت خدا برین
کافران باد ما مسلمانیم او گفت اگر مسلمان باشید چرا تاخت قصد ملک اسلام دارید مگر
نشنیده اید که مکه ومدینه منبع اسلام است میرزا گفت شنیده ایم اما اَطِیعُوا اللّٰهَ وَاَطِیعُوا الرَّسُولَ
وَاُولُوالْاَمْر کمر خدمت باید بست پدر ما پادشاه کل است جمیع پادشاهان او را انقیاد دارند
میبایدکه اهل عرب نیز انقیاد کنند مجهود فرمود که ایشان را در مقام نیکو نکاه دارید که
مسلمان بودند در همان منزل فرامدند اما جدا جدا نکاه داشتند هر یکی را یکجا بند کردند فرمود
که طعام وآب طهارت دادند اما آن عربها که خماری را نکاه داشته بود او پسر شاهک بود که
خماری کشته بود چون نیم شب شد باوجود آنکه مجهود گفته بود که او را بازنکشی اوکوش ناکرده خماری را





بااسب بار کرده از قول برآورد بزبان عربی دشنام میداد خماری میدانست که میکشد بیکبار
اسب او پیشپا خورده افتاد که کردنش شکست خماری سلامت ماند اما دست بسته برکناره فرست
فرود خماری را کم کردند کمان بردند که پسر شاهک خماری را کشته بدر رفته باشد هر دو شهزاده را در
صندوق انداخته بر شتر بار کرده شبکیر کرده روان شدند خماری نیز میامد حیران بود دید که
دو کس بیکدیکر سخن کرده میروند که دریغ از خماری اگر مرده او را میبافتیم کفن میکردیم از
عقب لشکر میرفتند خماری چند مرتبه دلیری کرد که با ایشان در خورد باز توقف میکرد یکی از
ایشان بقبض وضو نشسته القصه خماری بنزد او آمد دست او را کشاد آب وطعام داد
گفت میرزایان در صندوق و قند در قطار شتر درمیانه غلامی سوار است خماری پرسید که تو
اصل از کجایی گفت از سمرقندم مدتی شد که اینجا آمده بودم که خدا انده ام القصه خماری
بدرون لشکر همراه شد دید که اشتران میروند نزدیک آمد دید که غلام را خواب برده خفته
کرده گشت اشتر را جدا کرده برآورد صندوق را وا کرد هر دو میرزا را برآورد بجای میرزا
یان سنک انداخته شتر را آورده در قطار کرده برکشت فرود در منزل فرود آمدند چند بیابان
غلامان بعلف بردند خماری همراه میرزایان روان شد چاشت بود که بجایی رسیدند که آب
هیچ ندید اما ساربان را خواب برده بود سه اسب جدا کرده سه کس سوار شده پیراهه میرفتند القصه
فردا مجهود انصاری فرمود از صندوق ها خبر گیرند دیدند که در یکی مردهٔ غلام در دیگری سنک
از خوف بجانب مدینه بدر رفتند از آنجانب صاحبقران بر سر چاه بدر آمده فرود آمد اول
خبر پریشانی شنیده در غم بود بعد خبر آمد که میرزایان رسیدند مردم پیشواز رفته میرزایان را
آوردند بعد از آن بجانب مدینه روان شدند صاحبقران امر کرد سپاه بجانب مدینه تا
زند قریب مدینه که رسیدند از جبل مفرج پیاده شده تعظیم کنان بجانب روضهٔ متبرک حضرت
رسول علیه السلام روند دیگر چه به بجانب مدینه ناند از زند اما اعراب قبل بودند که از بالای
جبل مفرج لشکری پیدا شد همه پیاده تکبیر کویان توب توب میآمدند تا بسر حدیکه صاحبقران
نیز پیاده علم طبل حجاب بر سر جمع درویشان تکبیر کویان رسیدند صاحبقران هفت مرتبه
زانو زده تعظیم کرد گشته فرامد اعراب باعتقاد اهل تاتار آفرین کردند صاحبقران نامه
نوشته بدست میر برکه داد که بدرون مدینه رود میر برکه اصل فرزند مدینه بود که در بلخ
طبل علم برده بود بدروازه رسید هفت کس همراه ور آمد نامه را داد گرفته مطالعه کردند
الحمد حضرت آفریده کار جل وعلا ونعت نبینا صلوة الله علیه نوشته بود وبعد نوشته
بود که میخواهیم که زیارت حضرت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم کنیم دیکر بخیر بر سر قراطه رفته

حجرالاسود را بیاریم شیخ گفت اگر بیاید شما بزیارت آید اگر بر سر ما جنگ آرد ما انصاریم از جنگ
روی نگردانیم در کُشتن و دویم از ایلچی خانه که طلب کرد میر برکه بر شیخ مقدم نشست او پر بجان
شد سید گفت تو شیخی من سیدم از تو زیاده ام حکم بقتل کرد خویشان سید قریب هفتاد
خانه وار سید بودند همه سبز پوش یکی شمشیرها کشیدند احمد شیخ شنیده تا رسید خلعت داد
گفت بزیارت شما بیاید میر برکه آمدند مردم به تنها رفتن امیر رضا نشدند سپاه طلب فاتحه
کردند دوانیدند امیر رضا نشدند آخر میر برکه گفتن چه به تنها نداز زند همین قدر کشید بر زیر قلعه
شوید مرا بدرون سپر نشاینده بالا کشید من لب قلعه را گرفته تیغ کنده مردم را دور
میکنم شما یکی دو ایند بر قلعه بر آیید اما من شهید میشوم القصه مردم دویدند بزیر قلعه
آمدند از بالا شبه تیر میکردند میر برکه را در سپر نشانیده بر سر دیوار گرفتند خویشان میر از
درون قلعه بیاری میر دوانیدند مردم بقلعه در آمدند اما تیری در پیشانی میر رسید که
میر فرو رفت صاحبقران آمده سر میر را در کنار گرفت تا بروضه رسول آوردند انتقال کرد
امانت دفن کردند بعد استخاره کرده نظر یافته مرده میر را بسمرقند آوردند گنبدی
میسازند خود صاحبقران پایان پای میر آسوده اند حالا بگور میر مشهور است احمد شیخ
کنده بروضه متبرک رسول علیه السلام در آمد عرضه فرستاد که بنده ام از گناه او گذ
آمده دید بعد صاحبقران زیارت حضرت رسول صلی الله علیه و سلم نمود بدرویشان
نذرها عطا کرد امر کرد که جمیع اعراب بیورتهای خود روند همه بر آمده رفتند احمد شیخ
سردار ایشان بود دلبسم قند فرستاد گویند که مادر خواجه احرار دختر همین احمد شیخ است
شیخ از نسل ابودجانه انصاری بود بعد صاحبقران بمیرزا سلطان محمد لشکر داده مع
جمیع فرزندان بملک عرب بیابانه قبایل عرب روان کرد که سرداران عرب را ایل
کرده همه را خلعت بدهد خود باند که مردمی بمدینه استاد

## داستان مسخر کردن قبایل عرب و در بند افتادن صاحبقران بدست قرامطه بخیبر و نجات یافتن

اما صاحبقران عزم رفتن بخیبر کرده بود اما مردی
در میان قرامطه بر آمده آن طایفه را گمراه کرده بود خود را حسن مهدی نام کرده بود از
علم نیرنجات واقف بود شعبده ها مینمود آن را حمل بکرامات خود میکرد اینها دو برادر
بودند حسن خود را مهدی نام کرد برادر دیگر خوارزه نام داشت او بعلم نیرنجات از جانب
آسمان بر مناره نام نزول کرد خود را عیسی مجرد نام کرد حضرت صاحبقران از این ملعون
دجال میگفت اما مذهب ملاحده را رواج میداد فدائیان حسن خبر بردند که لشکر تاتار

مدینه



مدینه را فتح کردند قبایل عرب را نیز ایل کرده میکردند اما پادشاه تاتار باند که مردمی بمدینه
استاده است حسن آن پیک پرفن دو فدائی را فرستاد فدائی آن طایفه را گویند که جان
خود را فدا میکنند ثواب میدانند آمده و فدائی زبید و زیاد نام داشت بمدینه بقصد آن که بیک
ضرب راست امیر را قتل کنند وقتی که صاحبقران در زیر عمارت سنگین جای انداخته نشسته
بود زبید مقرر کرد که من بر پشت بام بر آمده سنگی بر تاتاری میزنم زیاد گفت من
کاردی بر شکم او میزنم بناگاه صاحبقران دید که مردی رسیده سلام کرد گفت ترا سلام
رسول میرسانم دوش در خواب دیدم حضرت رسول فرمودند که برو سلام مرا با میر تیمور برسان
صاحبقران برخاست او را بجای خود بنشاند خود بر سم ملازمان استاد فدائی گفت رسول
در جواب بر من گفتند که امیر تیمور را گوی شراب کمتر خورد صاحبقران گفت هر دو حرف
تو غلط یکی آنکه من هرگز شراب نخورده ام دویم آنکه شراب را کمتر خور گفتن رخصت
دادن است رسول هرگز بشراب خوردن امت رضا نیستند درین حرف بودند که آن فدائی که
بر بام بر آمده بود سنگی بر سر آن فدائی روان کرد پنداشت که امیر است فدائی زیر سنگ کرد کرد
شد آن فدائی را نیز از بام فرود آورده گرفتند امیر فرمود بردار بر کشیدند حسن مهدی شنید
بفکر کار خود شد اما صاحبقران مشتاق دیدار رسول بود جا شود که جمال مبارک حضرت را بینم
اما مردم مدینه آمده عرض کردند که در شهر ما طرفه آشوب پیدا شده است اکثر مردم غایب میشوند
نمیدانیم که چیست بهری صاحبقران برخاست ملازمان را بیدار نکرد برای طهارت بر آمد دید که
مردی ذکر میگوید و میگرید چون شرفه قدم صاحبقران را شنید گفت مرد عاجزم توانم اینجا
من رسانیدن بطهارت بر آمده بودم راه را گم کردم صاحبقران دست او را بگرفت برای
ثواب او خانه خود را نشان میگفت بجوالی آورد سخت در بند در آمد گفت ای مرد اندک
طعام است همراه خوریم بخانه آورد ساعتی بود که ده مرد زیر کمل در آمدند پشت استادند بد
گفت من کور نیستم من فدائیم حالا مدتی است که از خیبر آمده ام هر سحری میبرایم خود را
میکنم بهمین دستور مردم را میارم دعوت مذهب قرامطه میکنم اگر قبول کردن خوب
والا میکشم باین دستور ده چاه را پر از مرده کرده ام سبب غایب شدن مردم اینست
صاحبقران را بدلالت دین خود میکرد و میگفت زنا کن منی را بخور که خمیر مایه آدم است صاحبقران
حیران شد دید که آن ده مرد کمل گفت اندک تامل کنید من بر بام بر آمده کرد تو آخود کردم
گفتند ترا هرگز نگذاریم که بیرون روی گنجینه بود آنجا در آمد در ناله شد فدائیان هر ساعت
شمشیر کشیده میآمدند که بر صاحبقران در پس در استاده بود فدائیان نیز میزدند آنها قاصیه

بصاحبقران تنگ شد ناگاه یکی آن کشندی بر سر فدائیان فرو رفت همه یکی در دوزخ رفتند
امیر در گنجینه پامال ماند القصه فردا شور افتاد که صاحبقران غایب شده است امیر از آن گنجینه برآ
عهد کرد که بر سر خیبر رود و چون لشکر مع فرزندان بایل عرب رفته بودند صاحبقران اندیشه کرد که
تا آمدن سپاه رفته خیبر را فتح کند دویست کس در خدمت صاحبقران بودند شنیده بودند که در
خیبر نمک پیدا نیست خود را بصورت عربان نمک کش کرده بر صد اشتر نمک بار کرده رسیده بر کوه
کوه خیبر فرود آمدند اما دروازه خیبر از هفت جوش بود اما در زیر آستانه ناوی تیغ نهاده
اند که اگر کسی قصد بر آمدن کند آبرا سر دهند آدم برود اگر بران نشود چنگلی ساخته اند که قدم
بران بزینه ماند او را بهوا پرانند و بر زمین آید گرد و گرد شود اما حسن دید که قافله فرود آمد که
پرسید گفتند قبیله بنی قطغان است که بنمک کشی مشهورند پس فرستاد که چون راه دروازه
بسته بود بزنبیل همراه نمک را مع او مان بالا کشیدند چون صاحبقران بدرون در آمد
دید که صورت او را بجمیع در و دیوار نقش کرده اند حیران شد پرسید که این صورت کیست
مردی گفت هذا امیر تیمور فدائیان او رفته صورت کشیده آورده بودند امیر از آمدن
پشیمان شد فکر کرد که برگردد راست نمی آید ناچار بصحبت او داخل شد دید که در پلاس بساط
نیز صورت صاحبقران کشیده اند چون چشم حسن افتاد شناخت گفت این صورتها را
میشناسی امیر گفت آری صورت کیست گفت صورت امیر تیمور گفت تو امیر تیموری گفت نه
اما مانند امیر تیمورم القصه صاحبقران نام عیان کرد آن دویست جوان همه در افتادند
شهید شدند امیر در بند افتاد حسن گفت ببینم که لشکر تاتار امیر خود را چگونه از چنگ من
نجات میدهند قفسی مرتب کرده در قفس انداخته در کنگره قلعه آویخت صاحبقران به تیمم نماز
میخواند برابر صورت راست او ویرانه بود شب که میشد نوری از آن ویرانه میبر آمد مردمان
در نظر صاحبقران میدر آمدند هر عضوی از ایشان بیک صورت می نمود توجه میکردند امیر
در تعجب بود که سر این چه باشد امیر را در بند گذارید از سپاه قیامت دستگاه میرزا
سلطان محمد بشنوید جمیع قبیله عرب را بانعام و احسان مطیع کرده در کنار حدیقة الرحمن
بود که این خبر قیامت اثر رسید شوری در انجمن افتاد و در حال امرا در خدمت میرزا رسیده
زمین عبودیت بوسه دادند باستخلاص امیر متوجه شدند روز جمعه بیست نهم شعبان بود که سپاه
در کنار خیبر آمده فرود آمدند قرامطه از بالا نظر میکردند پس صاحبقران بر کنگره قلعه بود که
آمده تعظیم بتقدیم میرسانیدند همه میگریستند اما اعراب باعتقاد و اتراک آفرین میکردند شب
در سپاه آواز ناله و گریه بود اما فدائی از نزد حسن متصدی شد که رفته میرزا ابراهیم زند چند





خرمای زهرآلود گرفته بگردش در آمده گفت سلام رسول میرسانم یک خرما را میرزا گرفته خواست که
بخورد در کاسه آب افتاد آب برنگ زهر گشت فدائی را پوست کندند فدائیان هر جا که کس
بسیاری از سپاه قتل میکردند اگر ایشان کشته میشدند ثواب میدانستند مردم را قافیه
تنگ شد هر روز جنگ بود اما میرزا شاهرخ بحرین رفته بود این واقعه را شنیده رسید بعد از
دو روز فاتحه گرفته همراه دویست کس بزینه کوه برآمده روان شد قریب بدروازه رسید
آبرا سر داده اند دویست کس یکی از کوه پریدند یکبار ره خوردند پاره معیوب شدند اما میرزا
بدو زانو نشست آب از سر او میگذشت چون کم از شدت ماند میرزا یکبار رو دید که خود را
بدروازه رساند چون قدم بر بالای چنگ نهاد زبانچه او جدا شده میرزا را پرانید صد گز
بهوا رفته دیگر روی بر زمین نهاد وقتی که چنگ باهم رسید صدای عظیم برآمد دویست کس
برآمده طنابهای چنگ را کشیده زبانچه او را بطریقه اول بند کردند اما میرزا شاهرخ از هوا
چرخ زده میآمد در آنوقت مولانا لطف الله نشابوری که موذن و خوش آواز بود او بر کوه
برآمده اذان میگفت از درون کنج آواز جواب اذان شنید تعجب کرد چون با شهد ان محمد
رسول الله رسانیده بود که میرزا از بالای زبانچه چنگ پرید سراسیمه شده اذان را کم کرد بنگاه
سیاه پوشی نقابداری رسیده گفت چرا اذان را ناتمام گذاشتی او واقعه را بیان کرد آن
سیاه پوش رسیده میرزا را گرفته بر زمین ماند بجانب کوه روان شد آبرا سر داده بود
تا فتاد چنگ را کنده پرتافت دروازه را نیز کنده پرتافت بقلعه در آمد حسن آمده تیغ زد آن
تیغ را از دست او گرفته بر کمرش زد که قلم شد لشکر در آمده دست بقتل نهادند خیبر را گرفتند
امیر را نجات دادند امیر نوریکه از آن ویرانه معلوم میشد و نزول آدم را پرسید گفت
حجر الاسود است آن طایفه ملائکه اند بزیارت آمده توجه میکنند بعد آن سیاه پوش غایب شد
القصه قرامطه قتل عام کرده حجر الاسود را گرفته بمکه بردند در وقت قرامطه بردن چهل اشتر
برده بود اکنون یک اشتر آورده بمقامش وضع کردند اما قرامطه حجر الاسود را شکسته بودند
در چین وضع کردند پیوستند از فرمان قضا جریان کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهُ معلوم و مفهوم می
شود که ذریات کائنات سایر موجودات شربت کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْت را از قدح ساقی
فنا می نوشند عزیز من اگر افلاکی عاقبت با سینه صد چاکی اگر ماهی آخر در چاه سیاهی اگر که
خورشیدی لاجرم از هستی خود نومیدی اگر بهرامی در بساط آفرینش ناکامی اگر مالک قاف
آخر ناپایدار آخر فرزند آدمی کو مردی که از دست اجل گوی حیات ربوده باشد هیچکس نیست که
کام دل از عروس ابله فریب دنیا ستانیده باشد چنانچه استاد قصه ناتوان سخن ورزد

رس ملا عبد البقای و ارس کوید نظم هر دلی در زلف دلداری بخود چند رفت حاصل عمر
عزیزی خویشتن را و ببد رفت قیمت خود را ازین میخانه هر کس بر ده است هر که از یاد نگاهی
جرعهٔ نوشید رفت هر که آمد در گلستان جهان بر باد شد بر مثال غنچهٔ گل یکدمی خندید رفت
هر یکی خفته در گلشن بزیب و زینت بیجو برگ گل زباد حادثه غلطید رفت القصه در کنار
مدینه صاحبقران فرمود که میرزا سلطان محمد ابن جهانگیر را بده هزار کس مع امیر سکمار لات
و تلانجی بهادر همراه بجانب یمن عمان عزیمت معطوف دارد منابر و محارب آن دیار را
بالقاب همایونش منور گرداند میرزا در صدد فاتحه گرفتن جمیع مردم را پدرود کرد وجه آنکه
مردم یمن سپاهی اند آیا چه روی دهد دیگر آنکه خوابی دیده ام که بر اسب برهنه سوار شده ام
اما بصاحبقران عرض کرد که اگر در ملک یمن آفتی بمن رسد والی عهدی بیرادر من میرزا پیر محمد
رسد امیر قبول کرد و میرزا را از رفتن منع کرد میرزا قبول نکرد القصه میرزا فاتحه گرفته متوجه
راه یمن شد اما هفت کس از قوم بنی یتیم راه برگرفت تا به بیشه رسیدند درون بیشه گنبدی
نمودار شد میرزا پرسید که کشندهٔ این قبه را سه در میگویند سه گنبد مداخل یکدیگرند از بیرون
یک گنبد از درون سه گنبد مینماید قصر خورنق نیز میگویند و هفت منظر بهرام گور نیز میخوانند
و این مقام را بهرام ساخته است چنانچه در حکایتها مشهور است بعیش نشسته کنیزان مراورا
افسانه خوانده اند و اقعهٔ تعمیر و معماران را از بام انداختند همه را تحسین کردند میرزا را آرزوی
دیدن او شد امیر بیک ارلات مردکوش کشیده بود و ترکی گفت که یول یورکن کیشی یوالکه بخشی
یعنی کسیکه راه میرود رفتن راه او را نیکوست میرزا قبول نکرد و بمیان بیشه فرامد گفت
فردا تماشا کنیم امیر بیک ارلات گفت زودتر تماشا کنید میرزا سبب سعی او را بر تماشا پرسید گفت
قاعده آنست که کاریکه کرد نیست یک ساعت نباید انداخت انهمه حرف او نتیجه داد اما یمنی قرینه
بود که میگویند که حکمای بهرام گور درین منارهٔ ساخته بودند مربع و برابر او منارهٔ دیگر کرده بودند
مسدس برابر او منارهٔ مثمن برابر او منارهٔ معشره که ده ترک داشت که از سنگ تراشیده
بودند این چهار منار یکلخت ده گزی چهل گز بود و در میان منارهٔ معشر آئینه بند کرده بودند
که اگر یوی و یاغی قصد یمن میکرد بر آن آئینه نظر میکردند در هر مقام فرود آمده بود یا از
هر راه میآمد میدیدند حالا که خبر لشکر تاتار شنیدند بر آئینه نظر کردند دیدند که در بیشهٔ خورنق
فرود آمده است چون مسافت راه نزدیک بود برآمده روان شدند اما آن وقت پادشاه یمن
از نسل بهرام بود ملک عماد الدین خضر نام داشت شیعهٔ معتزله بود و پسری داشت بهرام نام داشت
القصه آمده از شش جهت بیشه آتش سر داد اطراف را گرفته استادند چون سپاه مانده شده

آمده



آمده بودند همه در خواب خبر دار شدند آتش در گرفت هر یک سرگردان جان خود شدند قصد
بیرون کردند هر که سوخت سوخت هر که برآمد بدست اهل یمن افتاد تا دو هزار کس را اسیر
کردند دیگر کسی بدر آمد ملک عماد الدین کشته به یمن رفت اما میرزا سلطان محمد گریخته بقصر درآمد
روز شد آتش کم کم قصر را احاطه کرد از جهت هول جان تماشای قصر از خاطرش برده
بود بخاطرش رسید که آخر میسوزم چرا که شش جهت بیشه در گرفته بود گفت یکی تماشای قصر را
کنم اکنون که نظر کرد دید که یکی گنبدی اما در دیوار مغرب و شمال و جنوب نشانها در هر دیوار
نوشته اند که کو هر مقصد کو هر مقصد میرزا تامل کرد چون شنیده بود که گنبدی
مداخل است فکر کرد که مرادف کو هر قرست بتجنیس دُر درست دید که کو تنگی حلاجی لولو
اول یکی را یافت دری و اشد درون خانه در آمد بدیوار جنوب نیز نوشته که کو هر مقصد
لولوی دیگر را یافت خانهٔ دیگری در دیوار او نیز نوشته که کو هر مقصد چون میل را
یافت از گنبد اول سر بدر کرد میرزا به بنای این عمارت تحسین کرد گنبد مداخل یکدیگر
درین گنبد ها سیر میکرد دید که در پیشگاه گنبد سوم تمثالی در حرکت با انگشت همراه
اشارت بدیوار خانه میکند میرزا از روی عقل دریافت که این اشارت تمثال با
واقعه هیئت دید که در دیوار دو شکل را نموده اند که دُو و نون دیگر نوشته اند که نام
این مقام را از عقل خود بیابد میرزا ساعتی تامل کرد بحساب ابجد یافت که این دو شکل
دُو و نون یا نصد پنجاه است معلوم شد که این مقام قبر بهرام است اکنون راه در آمد را تامل
کرد دید که تمثال شکل بهرام سی و پنج دست ساخته بودند بدستی تاج بدست دیگر تیغی بیک
غربال گفت به واقعه هیئت آن تمثال را بر داشته کناره ماند دید که غاری در آمد هست
یک زینه برامد دید که کنجینهٔ روشن تختی از عاج نهاده بر آن تخت مردی پرده بر رو کشیده
خوابیده است پرده را برداشت دید که دو چشم او برق منیر ند میرزا یکی و اهمه کشید چون
نیک نظر کرد دید که دو گوهر در حدیقهٔ چشم او نهاده اند مردی بالا بلندی سفید روی
کشاده ابرو مروارید دندان یکدست بر پشانی و یکدست بر تهی گاه خود نهاده لوحی
از سنگ بر بالای سر او نهاده صاحب تذکرهٔ دولت شاهی گوید که اول کسیکه از عجم
شعر فارسی گفت بهرام بود و دو کنیزک دوستدار او دلارام بود میرزا بر لوح نظر کرد
نوشته بود که آیا فرخنده قدمی که قدم کرم برین خراب آباد درد و غم رنجه فرمایی معلوم
رای عالم آرای تو بوده باشد که این افتادهٔ بستر فنا تو انم این قبضهٔ خاک کردکار روی
و این محروم از بساط عیش و کامرانی از بخت و تخت دور از دوستان و یاران نفور

از عقارب و اعشار مجو ریعنی چه بهرام گور ست چون نوازنده کان قضا و قدر رتبهٔ کوس
دولتم را در باختن عالم نواختند آوازهٔ هفت منظرم درین نه کاخ زرنگار گون و هفت
سپهر بوقلمون غلغله افکن شد و زهرهٔ زهره جبین قانون طرب و از تار پود گیسوی
حور العین تافته از نشاط عشرت و در اصل فطرت عقد مجعد خود را بجواهر زواهر انتظام
یافته صدور آرای مجالس فراش پیمواره شموع مجموع کواکب را شعله افروز بزم من کرده بهرام
سپه بالا ربزم انجم ست در صف خادمانم بار نداشت سهیلی یعنی چون خاتونان ختنی را بجه
عطر و نافهٔ مشک فام ماه را در مجمر کیوان در فضای آسمان میسوخت چون عطارد قضا نامهٔ حکم
نوشت بعنوان مهر مشتری قدر مسجّل کرد خریداران نقود جواهر متاع زندگانیم را ربودند
سنگ نومیدی بر شیشهٔ امیدم زدند افسانه پردازان تقریر داستان کل نفسٍ ذائقة الموت
را بنوعی بگوش هوشم برخواندند که خواب فنا بنوعی ربود که تا قیامت سر از بالین خاک نخواهم
برداشت اگرچند یکه تمغا بر آهوان مینهادم صیادان مرگ چنان داغی بر غزالان دیده ام
نهادند تا روز حشر از رمیدن باز ماند نظم منم مردم داغ بهرام گور که از گور کردم قناعت
بگور چو اجرام گردون زدم منظری بهر منظری یک پری پیکری با فسانه پردازیم روز و شب
بچنگ و چغانه بعیش طرب کمر بسته چون نای خدمتم چو دف حلقه در گوش را خوشتم بتیر بلا
چون نشانه شدم در آخر بعالم فسانه شدم فنون فسانه جهان پیش نیست بخواب اجل هرکه
دل ریش نیست ازین خواب سنگین کشا چشم خویش که گرداب هایل تراهست پیش هم
از شهریاران نام نشان بغیر از فسانه نمانده نشان تو خود نیز خواهی فسانه شدن
کف خاک سنگی نشانه شدن شمرده قدم نه بخاک سیاه که زلف ست چشم ست روی چو ماه
بزیر قدم این نه خاک گل ست که خال ست خال ست جان دل ست القصه میرزا چون این
هنگامه را مشاهده کرده بسیار گریست اما حرارت آتش بدیوار گنبد سرایت کرد میرزا
حیران بود حافظ ابرو در تاریخ خود گفته ست که در تماشای قصر خورنق رفتم در صندوقهٔ قبر
بهرام دیدم که میرزا سلطان محمد بخط خود این رباعی ملا خیام را نوشته بود که القصه دبار
آن قصر که جمشید درو جام گرفت روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت بهرام که گور میگرفتی شب و روز
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت القصه میرزا دید که در طاقچه شیشهٔ ایستاده ست و درو نوشته
اند که این شیشه روغن سمندر ست دفع آتش ست حکما یافته اند که اطراف قصر را آتش خواهد
گرفت ایا کسی که درین میان آتش ماند روغن را بخود مالد میرزا نیز شنیده بود که روغن سمندر
دفع آتش ست اما بتجربه رسیده بود اما جواهر اجناس بسیار در سر قبر بهرام بود میرزا توکل کرده





روغن را بخود مالیده براه دریای مذکور در انجام کرده برآمده دید که آتش بالا گرفته ست بخداوند
متوجه شده قدم بر آتش نهاده راهی گردید در حقیقت آتش بر بدن او تاثیر نکرد اما حرارت آتش
میرزا را خفه میکرد تا از آتش برآمد القصه میرزا بر لب چشمه نزول کرد بناگاه بازی آهوئی
را رسیده خفه کرد میرزا آهو را گرفته ذبح کرده باز را گوشت داده ایستاده بود که جوانی رسید
قبای مغرق در بر بر اسب سمند سوار بود فرود آمد گفت از طریق سپاهی گری نه آنا و جز نذا
ری که باز را گوشت میدهی فرزند کجائی میرزا گفت از توران زمین میباشم جوان گفت
من بهرام نام دارم پسر ملک عمادم بشکار برآمده بودم دمبدم لشکر من میرسد اما گمان
میبرم که پادشاه زادهٔ میرزا گفت چگونه گفت هر زمان اراده میکنم که ترا فرمایم که برخیز
هیمه جمع کن که کباب بکنیم اما صلابت تو مرا از پر میکند میرزا برخواست هیمه جمع کرد کباب طیار
کرد پسر گفت پدر من چند منجم دارد هر کدام در طالع من چیزی نوشته اند یکی نوشته که
به نیش کارد میرود و دیگری نوشته که در حین طعام خوردن می میرد دیگری نوشته که
بسبب عطسه ست مردن او من هرگز کارد نگاه نمیدارم هر وقت که عطسه میدهم چون چاره
ندارم هزار دینار صدقه میدهم اما از طعام خوردن گذر نیست چون طعام میخورم که
بوزن خود قریش می بخشم ماه یکمرتبه طعام میخورم میخواهم که بسال رسانم چون میعاد گذشته
ازین کباب بخورم بوزن خود قریش صدقه کنم مر ترا بدهم اما قضا حیله انگیخت میرزا
کوکلی داشت قدری از گوشت بریده به نیش کارد بسوی او دراز کرد او بلب خود گرفت
عطسه وارد شد از عقب سر او کارد گذشت بر زمین افتاد میرزا حیران شد سر او را در
کنار گرفت بهرام شاه گفت معلوم شد که قضا رسیده بوده ست اما اگر بخت داری تا آمدن
سپاه زنده باشم مر ایشان را وصیت کنم که ترا هیچ گناه نیست وقتی تنگی کرد پسر مرد ساعتی
بود که سپاه در رسیدند پدر جوان نیز میآمد میرزا واقعه را بیان کرد مردم قبول نکردند
میرزا را بسته مرده را بشهر آوردند چون ملک عماد بر تخت نشست میرزا را طلب کرد
مردمیکه دیده بودند شناختند گفتند این نبیرهٔ امیر تیمور ست و ولی عهد او ست که تمام
عرب را مسخر کرده ست پرسیدند میرزا را بجز راستی چارهٔ نبود ملک عماد گفت پسرم را تو
کشتی میرزا گفت اگر من کشته باشم از دیدار خدا بی نصیب باشم ملک عماد گفت مذهب چه داری
میرزا گفت اهل سنت و جماعت او گفت ما معتزله مذهبیم اگر گوی قرآن مخلوق ست
دیدن خدا میسّر نیست عذاب قبر نیست بهشت و دوزخ موجود نیست معراج رفتن از مسجد
اقصی تا طرف سیر آسمانها نیست اگر معتزله شوی ترا بگذاریم میرزا قبول نکرد باز بخود فکری کرد

میرزا گفت توارت و انجیل و زبور و فرقان صحف ست پنج انگشت خود را عقد کرد و اشارت
بسر انگشت خود کرد و گفت این هر پنج مخلوق ست گفت دیدار و عذاب قبر موجود و این چرا
کنایه میگویند یعنی هست او فریب میرزا را خورده کشاد میرزا را فرزند خواند آنچه قوم
اسیر شده بمیرزا بخشید امیر بیک ارلات را آوردند مع دو هزار کس او طعنه کرد که چرا معتزله
شدی میرزا واقعه را گفت همه قبول کردند همه را خلعت داد اما در یمن اهل سنت و
جماعت بسیار بودند اکثر در خلوت بمیرزا ملاقات میکردند میگفتند اگر فکر ملک عماد را
بکنی خروج کنیم روزی ملک عماد میرزا را گرفته بتماشای کان عقیق رفت دره بود در پیش
آن دره غاری بود هر دو بغار در آمدند میرزا در غار او را سر بریده بر آمد یکی شمشیر بر
اهل معتزله نهاد و ندا اهل سنت و جماعت خروج کردند کسی بسیار را قتل کردند پاره را
بند کرده بهدیه نزد صاحبقران فرستادند صاحبقران نیز نامه نوشته فرستادند که بزور
حاکم گذاشته بباید که دلم از وجمع نیست اما میرزا دختر ملک عماد را گرفت عقیقه نام داشت
شش ماه خطبه و سکه در ملک یمن بنام صاحبقران بود اما اهل معتزله همه در یکجا جمع شده
در فکر کار خود شدند عبدالله جوهری نام کبری متصدی شد که میرزا را بر هم زند وقتی میرزا از تجم
جواهر فروشان میگذشت همیان زری ایثار کرده دعا کرد چند مرتبه چنین کرد میرزا از تجار
رسید که ظاهرا مقصودی داشته باشد میرزا پرسید که چه مقصد داری پیره گفت میخواهم
مع امرا یک مهمان من شوی میرزا قبول کرد امیر بیک منع کرد نشد بخانه عبدالله جواهری
آمد ضیافتی عجیبی کرد بعد گفت خزینه جواهر دارم تماشا کنید گرفته بخانه در آورد مع امیر بیک
دو کس دیگر همراه جواهر بسیاری نمود میرزا عقیقی گرفت بوزن ده مثقال بخانه دیگری در
آورد که آنطرف او گلستان دریچه ها کشود میرزا تماشا کرده نشسته بود که اما آنخانه یک
ستون داشت مدار خانه بران ستون بود در زیر ستون چاهی کنده بود چوب مجرف
در دهان چاه نهاده ستون را بالای آنچوب نهاده بود غلامی را فرمود که آنچوب
مجرف را اره کرد ستون یکی بچاه فرو رفت میرزا دید که ستون رفت اما خانه نخواهد
و عبدالله جوهری از خانه بر آمد که خواهد فرو رفت میرزا پرسید که این ستون چه شد
او از در بیند بر آمد مقدار یکساعت میرزا درون خانه بود آنخانه همچنین استاده بود
عبدالله در تعجب بود میرزا اقامت راست کرده بر آمد امیر بیک ارلات گفتش نکند
تا پوشیدن خانه روان شد در زیر خانه مانده مرد میرزا فرمود عبدالله را گرفتند پیر مردی
بود گفت مکر و حیل شما عقیق بود میرزا گفت آری حدیثی خوانند که عقیق هزار یک خاصیت دارد

یکی خاصیت



یک خاصیت او آنکه اگر در کسی باشد خانه میبایدکه افتد تا او در آنخانه هست خانه نیافتد که
ملائکه نگاه دارند عبدالله را در آنجاه اند جستند خانه او را تاراج کردند معتزله از حرکت
امیر بیک ذوق کردند زیرا که او مرد با تدبیر بود باز بفکر میرزا شدند بعقیقه کس فرستادند که
شخصی که پدر و برادر ترا کشته باشد تو او را شوهر میکنی اما میرزا او را دوست میداشت
خوش طرح بود میرزا چهار زن با نکاح داشت او را برسم کنیزان با نکاح گرفته بود چون
او بجه افتاده بود دیگر معتزله کافر بودند علما باسیر کردن ایشان روایت داده بودند او
را معتزله طعن کردند که ترا با نکاح گرفته تو پادشاه زاده باشی ترا حقارت ست او در فکر میرزا
شد روزی میرزا در صفت پروردگاری جل و علا از بهشت و دوزخ و عظمت قصرهای
بهشت سخن میکرد او سوزن از سر خود گرفته انگشت در دیده سوزن حفه کرد که کذر و یعنی تو
میگویی که هر یک قصر بهشت هشت چندان دنیاست ازین قصر چندین هزار چگونه گنجد مثل اگر
انگشت در دیده سوزن رود میرزا گفت اگر خدا خواهد در همین دیده سوزن همه را خلق
میکند میرزا از عذاب قبر سخن کرد او خنده کرد میرزا سبب خنده را پرسید گفت دروغ
گفتی زیرا که چندین مرده را در سینه او مشت ارزن یا کاسه آب ماندیم فردا که آمدیم بجا
استاده ست اگر زنده میشد البته میریخت چون میرزا را دروغ گو کرد میرزا کاهیده او را
لت بسیار کرد او میرزا را مدهوش کرده هفت مثقال سیماب در احلیل ذکر میرزا دمید
میرزا دیوانه شده از خواب برخواست خاصیت سیماب این بوده هر جانب میدوید تا بحجره ها
رفت معتزله هجوم عام کردند جمیع مسلمانانرا قتل کردند از اهل سنت کسی نماند آمد خبر را
پادشاه کردند اما میرزا با آهوان همدم شد صاحبقران در طایف بود خبر آمد میرزا در وادی
ذوالقرنین با وحشیان همدم شده صاحبقران سوار شده بر سر چشمه فرود آمد ناگاه گرد
بر آمد میرزا را دیدند با آهوان همراه بر اه کمین کرده گرفتند هرچند اطبا دوا کردند نشد
در راه شام میرزا انتقال کرد مرده او را بجانب توران فرستادند بدخمه نیاکان بمزار
شیخ شمس کلال بعد از آن از ماتم بر آمده متوجه شام شریف شدند جمیع قبایل عرب در
در انقیاد بودند دیگر فوج نشد که همین ایلغر فرستادند زیرا که اراده شام و مصر کردند که
مسخر شود اما از میرزا دو پسر مانده بود میرزا سعد وقاص ده از ده ساله بود میرزا محی الدین
نه ساله بود میرزا سلطان محمد بیست و شش ساله بود تاریخ وفات او ازین لفظ بر آید که "
سلطان محمد جهانگیر

**داستان مسخر کردن صاحبقران ولایت شام شریف را**

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین گویند که معاویه کوچک نام مردی بود

از جانب ایلدرم بایزید حاکم شام بود روزی بجنگی رفته زخم سنگری یافت بنا صور مبدل
گشته بود هرچند دوا کردند نشد شبی نالان به پشتهٔ گورستان برآمد سیاه پوشی دوچار
شد گفت این زخم تو ناصور شده بمعجزهٔ عیسی میسباید این صحبت شو دمنم عیسی حیران شد معاویه
او مرهمی در زخم معاویه ماند دجال شفا یافت هنگام نزول تو شده گفت بیا بشهر آی
گفت من فردا از آسمان بران مناره که اهل سلف گفته اند عیسی نزول میکند خواهم نزول
کرد معاویه فردا بعلمای شام گفت مردم قبول نکردند وقتی بود که از سوی سمائیم نیزه بدست
ببالای منار شام نزول کرده فریاد کرد که ای مردم عیسی مجرد قیامت نزدیک است انگیه
دجال از مشرق خروج کرده است بملک عرب درآمده درآنوقت صاحبقران داخل ملک
عرب شده بود او صاحبقران را دجال فرض کرده معاویه باو اعتقاد داشت قبول کرد
علما قبول نکردند فرمود که گردن زدند سبب آن بود که مردی از علما گفت آنرا اینکو میشناسم
او نبیرهٔ مسلمة الکذاب است او را سلامهٔ کذاب میگویند او بمغرب رفته علم نجوم آموخته من
امیر تیمور را امیدانم که شیعه اهل سنت جماعت است او را دجال نام کرده دجال دیگر است بحرف او
غره مشو که ترا گمراه میکنند فرمود که گردن زدند چهار هزار علما را قتل کردند بمعاویه گفت تو
از نسل معاویهٔ بزرگی عزت در خاندان شما بود آل علی ستاینده اند ایشان را قتل کن که
عزت شما را تباه کرده اند از خون علما و سادات گِل کرده فرمود که پنج روزه راه دور تر
قلعه انداخت رصاد نام کرد هشت هزار معاویه را مردم حجاج ثانی نام کردند سادات فراری شده
آمده بصاحبقران عرض کردند که او مذهب اهل سنت را از پا انداخت مذهب خوارج را رواج
داده است صاحبقران نزول حضرت عیسی علیه السلام را پرسید علما گفتند که آنچه در کتاب تعیین
کرده اند این شیخ صاحبقران نامه نوشته بهمراهی احمد شیخ که شریف مکه بود فرستاد چون شیخ
بشام رسید معاویهٔ کوچک بخانقاه سلامهٔ کذاب آمد که از دجال ایلچی آمده است شیخ
بخانقاه کذاب آمده درآمد دید که لباس یمنی پوشیده نشسته احمد شیخ نامهٔ صاحبقران را
داد و سرتاسر نامه را مطالعه کرد و بلند نخواند پاره کرد شیخ گفت چرا بلند نخواندی فرمود که شیخ
را گرفته شهید کردند صاحبقران شنیده در غضب گردیده سواری کرد آمده در مقابل
شام فرا آمد گویند که شام قلعه ندارد مضافات است کوچه بندی کردند معاویه نزد سلامه آمد
گفت چه اندیشه داری گفت ایلچی فرست با میر تیمور که فردا در میدان شامیانه برپا کنند
من از اینجانب میروم علمای امیر تیمور را از آنجانب آیند مناقشه میکنیم چون معاویه کس فرستاد
صاحبقران همه ائمه را جمع کرد و در نامه نوشته بود که من عیسی مجردم ای مردم امیر تیمور دجال است





اجل او بدست من است اگر باور نمیکنید فردا مناقشه کنیم اما دجال خود من روبرو نشود صاحبقران
گفت او از من بیم دارد که مبادا در وقت مناقشه مرا بکشد ایلچی او را سر و پا داده فرستاد میر
سید شریف جرجانی متصدی مناقشه شدند فردا که آفتاب سر کشید صاحبقران برآمده صف زدند
از آنجانب معاویه نیز صف زد اما کذاب در گوشه استاده بود دیدم نیزه بدست فراشان از دو
جانب شامیانه برپا کردند سلامه پدر از کوشی سوار آمده فرود آمد از اینجانب میر سید شریف
همراه جبت کس از ملایان روان شدند صاحبقران آن روز قاری اتاق را در زیر علم مانده خود
را بدستور خادمان کرده در جلو میر سید شریف آمد که تماشای مناقشه نماید آمده بزیر شامیانه
استاد اما سلامه عرب کم موی جقه رچشم بالا بلند قاقینه بود هر زمان بصاحبقران نگاه میکرد
میر آمده نشستند صاحبقران برسم ملازمان خدمت میکرد و سلامه گفت چه میخواهی میر گفتند
تو آمده دعوی کرده بگو گفت من عیسی مجردم میر گفتند عیسی باشی مهدی تو کدام است او گفت
مراد از مهدی عیسی ابن مریم است میر گفت غلط کردی ظهور مهدی پیش از عیسی خواهد بود در جواب
در ماند باز میر گفتند شنیدم که مردی را از دوستی حضرت علی کرم الله وجهه منع میکرده گفته
آری الله و رسول بس دیگر ها همه عبث میر گفت بمضمون آیت کافر شدی قوله تعالی قُل لَّا
أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبَىٰ آن حرام زاده حیران بماند میر گفتند شنیدم تو میگفته که
انجیل زبور توراة جمیع صحف همه کلام خداست هرگز منسوخ نشود و شریعت انبیای گذشته
عمل میکرد و جزیه از ترسایان و یهودان برداشته بود و کلیسای ایشان را زیارت میکرد میگفت
جمع کتابها صد و چهارده کتاب از آسمان بر انبیا نازل شده است عمل کردن بر همه صواب است
و احکام همه باقیست و منسوخ نیست نمی بینی که اکثر مخلوق که حکم میکنند از حکم خود بر نمیگردند
او که پروردگار ما باشد چرا برگردد میر گفتند جواب بشنو که بندهٔ خدا تابع احکام الله تعالی
است امت گذشته را مصلحت در آن احکام بود مصلحت امت آخر الزمان که چون پیغامبر ما
بهترین انبیا بود شریعت او چنین است دیگر آنکه در قرآن ما علم اولین و آخرین است
آن مخذول گفت در قرآن سه سوره قل یا را آیت سیف منسوخ کرده است یعنی میگوییم که
خداوند تعالی هرگز بقول نسخ نفرماید میر گفتند تو دعوی عیسی میکنی بر محمد رسول الله و بر
قرآن قایل هستی گفت آری میر گفتند حالا خود گفتی که آیت سیف قل یا را نسخ کرده پس
خدا منسوخ کرده باشد ترا چه حاجت که حرف گو یا او گفت من میخواهم که چرا خدا قول خود را
خود نسخ کرده است ایشان گفتند یعنی نموده است که اگر من خواهم قول خود را نسخ میکنم گرا
هر سه است انگشت تعرض بر من نهند از حضرت صاحبقران منقول است که هفتاد بحث او را امیر سید شریف

جواب داوند القصه بجا یاعاشد که گفت من عیسی‌ام صاحبقران پیش آمد گفت اگر عیسی باشی ما
شنیده ایم که حضرت عیسی کور را بینا میکرده اند نا صور را صحت میکرده اند مرده را زنده می
کرده اند اگر تو بجا آری ما قبول کنیم میر سید شریف آزور بصاحبقران آفرین کرد که مناقشه را
بیک کلمه قطع کرد آن حرام زاده تیز تیز نظر کرد گفت شما را بخدا قسم میدهم که اینچه کس ست
راستی گفتند او گفت این یکماه مرا مهلت بدهید فردا مرده را زنده میکنم اما ناصور را صحت
کرده ام بعد بر آمد صاحبقران برگشتند در راه بمیر گفتند که امشب خواهد گریخت اما کذاب
نزد معاویه آمد گفت فردا میباید که معجزه نشان بدهم آن یکماه بدر رفت فردا آوازه
افتاد که عیسی گریخته ست همه بکرامات امیر آفرین کردند معاویه نامه نوشته فرستاد که معلوم
شد که این مخذول کذاب بوده ست اگر حضرت صاحبقران او را یافته قتل کنند من دروازه
را بروی ایشان بکشایم صاحبقران تا چند روز بتردد بود روزی بشکار بر آمد شکاری
آهوی را پیش کرد غایب شد هر کدام بتردد رفتند هوا گرم بود صاحبقران جانوران را دوست میداشت
جمیع محرمیه رفته بودند هر وقتی که در غضب میشد نزد او کس نمیایستاد تنها ماند بکناره بیشه
آمد دید که تمام بیشه چراغان بود نظر کرد ببر و پلنگ جمیع سباع بهایم جمع بودند از پرتو دیدگاه
ایشان بوده که بیشه چراغان شده بناگاه دید که مردی زرد رینه موی سر تا کمر پوست پوشیده هر
جانب که میرود جمیع درنده میروند هر وقتی که مینشیند همه در ملازمت او میایستادند امیر با او
ملاقات کرد او پرسید که چه کسی بمن دروغ مگوی امیر راستی را گفت آخر گفت مرا اسم حکیم میگو
یند من جواریم اصلم از فرسنگ ست بطلب دشمن تو آمده ام کاوش میکردم صاحبقران پرسید که
دشمن تو کیست گفت سلامه کذاب امیر گفت چگونه دشمن تست پس گفت او خود را بدروغ عیسی
کرده هنوز نزول عیسی یکماه ست پاره ترسایان را فریفته کرده پیش ازین بمن تند میفرستاد
بفرنگ جالا میفرستند آمده ام که بچه در بچه او افکنم امیر واقعه را بیان کرد او ذوق کرد امیر
گفت ما نیز بطلب میکردیم بلشکر ما روان شو گفت بشرطی که مرا تکلیف دین خود نکنی امیر قبول
کرد هر دو روان شدند امیر دید که درنده ها همراه او نیز روان شدند امیر گفت این مخلو
قات را اگر بوی لشکر ما متغیر شوند او نعلین از پا کشید بر شاخه آویخت همه سباع ایستادند
گفت زود تر بدر شو که بجاه تو ضرر نرسانند امیر گفت بچه معنی او گفت خاصیت در نعلین ست
امیر گفت چگونه او گفت خواص فلاطون دیده بودم که زبان گربه سیاه یکرنگ را در میانه
دو چرم نهاده نعلین کنند بنوعی که باد باو نرسد همه سباع مسخر او شوند من چنین کرده ام تو گفتی که
سباع را نبر نعلین را ماندم همه ایستادند چون خاصیت در نعلین ست مباد اضرر ایشان رسد





القصه سوار شده بلشکر آمدند بتردد سلامه شدند پس حکیم گفت فرما که منادی کنند هر که خبر سلامه
را آرد حکومت شام ازو باشد پس خود ایستاده منادی میکرد سه روز گذشت روز چهارم جوانی
هر زمان اراده میکند که قدم پیش نهاده خبر گوید باز تامل میکند حکیم گفت آخر در ابیار بیداز
سلامه خبر دارد گرفته آوردند هر چند کردند گفت خبر ندارم فقاری آمده بصاحبقران گفت جوان
سید زاده رقیق میکنند او میگوید که خبر ندارم امیر طلب کرده پرسید که چه نام داری
گفت خواجه نعمت الله نام دارم از نسل جعفر طیار م صاحبقران ملایمت کرد گفت سلامه را
قتل کردن صواب ست جوان گفت او در حق من نیکوئی کرده ست زیرا که من اراده بخارا داریم
نزد سلامه رفتم مرا خرجی داد آخر گفت بشهر اسقلان که از خون آدم تعمیر کرده بودند شهر
رصاد نام کرده آنجا رفته ست صاحبقران گفت چرا اینقدر رقیق خوردی نمیگفتی اکنون گفتی گفت
از جهت خلق تو گفتم صاحبقران حکومت شام را داد قبول نکرد هفده حدیث در صفت بخارا
خواند که در فواید ملا حسین واعظ سمرقندی آنجه نیشها مست صاحبقران ریاست بخارا را داده
فرستاد ایشان مدتی عمر بسر بردند ازیشان پسری شد خواجه عصمت بخاری نام حالا قبر
ایشان در جنوب شهر بخارا قریب دروازه شیخ جلال ست القصه صاحبقران بر سر سلامه
سوار شد مع حکیم همراه اما لشکر را بمحاصره شام مانده بهمراهی ده هزار سوار که از لشکر جدا
کرده بود آمده در مقابل قلعه رصاد تماشا کرده فرو آمد اما سلامه شنیده قبل شد صاحبقران
امر کرد که بشهر دوانند هر که قصد قلعه میکرد از اسب پریده سرش جدا میشد مردم حیران شدند
حکیم علم جفر را نیکو میدانست حکیم گفت من در قرعه یافته ام خون او در میان آب آتش ریخته
میشود اگر کسی بشهر در آید منتظر باشند هر وقتی که او بحمام در آید او خفه کنند بمیر و میرزا شاهرخ
مع میرزا سعد وقاص و میرزا محی الدین و لدان میرزا سلطان محمد متصدی شدند بر سم علف
کشان بشهر در آمدند باخبر بودند که کی بحمام در آید او نیز یافته بود که خونش میان آب
آتش ریخته میشود نمیدانست که آب آتش چیست هر چند کرد نمیفهمید القصه روزی بحمام در آمد
میرزا شنیده از و پیش تر آمده در آمد ملازمان او مردم را بر آوردند میرزا گفت حالا که
از حمام میبر آرند شان پیغامبر باشند فرد الجداجه میگویند رو ملازمان خود را گفت نگاه دید
همه بر آمدند او تنها ماند میرزا وقت یافته سر او را در آخور خفه کرد که بکرمابه دو زخ روحش
ناپاک خود در شتافت شو کرد ملازمان در آمده او را مرده یافتند فقد میرزا شاهرخ کردند
میرزا شاهرخ بولدان میرزا سلطان محمد اشارت کرد که بدر روید میرزا الجنگ مقید شد
ایشان خبر بصاحبقران آوردند امیر کرنا کشیده شهر را دوانیده گرفت خطبه و سکه بنام

صاحبقران شد حافظ ابرو گوید که اکثر تابعان او در ملک شام هستند که ایشانان انکار نزول
عیسی و خروج دجال دارند زیرا که میگویند سلامه عیسی کشته شد امیر تیمور دجال بود او نیز مرد
القصه صاحبقران گشته بشام آمدند اما سر حکیم را زری بسیاری داده بولایتش روان
کرد چند محل شام را قبیل کردند فتح نشد اما کسانی که زینی از درون شام میشود امیر روزی گرد
شام میگشت یکی قبر ویران دید پرسید گفتند قبر زوجه رسول ام سلمه است که خوار جان برسول
و خانه دان چندان خوشی ندارند اما گور خانه یزید را زینت داده اند فرمود که بر سر قبر
ام سلمه عمارت عالی کردند همان بیگاه در خواب او رسول علیه السلام در آمدند گفتند تا
در آمده قبر یزید را نسوزی ترا فتح شام میسر نمیشود فردا با امرا مشورت کرد هر چند منع کردند که
قبول نکرد شبها بصورت قلندران بشام در آمد دید که قبر یزید را اطرافه آراسته کرده اند
کسی را پای بموزه نمیگذارند مثل قبر امام سلطان خراسان هفت در بند کرده اند مردم
با آداب در آمده زیارت میکنند مردی بر در نشسته اما نوزاد پرسید که چکاره است گفتند
گوربان یزید است خواجه محمد نام دارد صاحبقران بهانه زیارت در آمده گرد نوا گشت
در وقت بر آمدن خواجه محمد گفت ای قلندر اندک طعام است همراه نوشیم هفت در بند را
محکم کرد یکبار مردم شمشیر بند آمده که گذشتند صاحبقران حیران شد از خواجه محمد پرسید که
اینها بچه معنی گفت از تو براستی حرف میپرسم براستی جواب بگو گفت بپرس اول از خدا
و رسول پرسید بعد از چهار یار پرسید صاحبقران جواب گفت خواجه گفت تو امیر تیموری
امیر گفت چگونه گفت نظر از پیغامبر یافته ام صورت ترا تخمین کرده اند امیر نام عیان کرد
در قدم امیر افتاد و همان بیگاه آتش در قبر یزید زده بر آمدن فردا مردم دیدند که آتش
بالا گرفت معاویه را بسته آوردند او باج قبول دار شد میرزا شاه رخ امر کردن که گرفته
بیار خود باز امگاه فرا آمد معاویه را پیاده شمشیر در گردن پای برهنه آنچه طریقه گرفتن بود
آوردند او فریاد کرد که ای مردم من مسلمانم نه کافر که در باج گرفتن اینقدر حقارت میکنند
من امیر شمایم مردم هجوم عام کردند میرزا شاه رخ را چند زخم زده معاویه را جدا کردند او
او آمده عرض کرد صاحبقران گفت شنوده ام که شامیان بیوفا اند حکم بقتل عام کرد از درون
آتش از بیرون شمشیر هر چند کودکان و عورتان را شفیع کردند قبول نکرد معاویه را
قتل کردند مسجد بنی امیه که هشام عبد الملک ساخته بود قریب گور یزید در گرفت نصف شهر
سوخته بود و نصف مردم قتل یافته بودند ناگاه گرد بر آمد جمع قلندران میآمدند پیش پیش قلندری
میآمدند ایشان شاه نقشبند بودند که زنج آمده بودند رسیده مردم را شفیع شدند دعا کردند باران





آمد آتش فرو مسجد جامع بنی امیه را باز از سر تعمیر کردند شاه نقشبند وداع کرده بجانب بخارا
گشتند خواجه محمد پیران مرید شدند حالا قبر ایشان در چار سوست که آن را چار سوی خواجه محمد
پیران میگویند

## داستان مسخر کردن صاحبقران ولایت حلب را و در آتش سوختن ثعلبه

القصه چون حضرت صاحبقران ملک شام را فتح کرد
آرزوی ولایت حلب کرد لشکر قیامت اثر را فرمان داد که بجانب حلب روان شوند
امرا بر حسب فرمان آمده روبروی شهر حلب فرا آمدند اما حاکم حلب از جانب ایلدرم بایزید
ثعلبه خالدین نام داشت از نسل خالد ابن ولید بود و در بند قلعه را محکم کرده قبل شد داب امیر
آن بود که اول نصیحت نامه ارسال میکرد و نامه نوشته فرستاد که انقیاد کنند او قبول نکرد فردا
سپاه بعزم دوایند ند قلعه شدند خود صاحبقران بر طاق جلوخانه چنگیزخانی بر آمده نظاره میکرد
ناگاه دیدند که دروازه کشاده شد علم سفیدی بر آمد ما قه سواری شهسوار میدان آمد علم را بر
زمین دوخت بزبان عربی فریاد کرد که این علم خالد ابن ولید است نور اسلام از این تافته است
شمشیر خود بکرد و سر بکرداند گفت این آن تیغ است که هزار ایجار صد شهر را بشرف اسلام مشرف
کرده سپر خود را جلوه داد گفت این سپر است که چندین تیغ را از روی چهار یار باز داشته
اینهمه پوشش خالد است من نبیره خالدم ایقوم مردی در میدان من در آید همه تعجب کردند که یک
آدم اینهمه جرئت کند اتمش بیادر از اولنگ لشکر آمده سر راه گرفت تیری بسوی او انداخت
تیر از بالای سر او گذشت چند تیر انداخت بدین دستور بود همه تعجب کردند ثعلبه نیزه بر ناوی
بر سینه او زد که از پشت او گذشت قوم قبچاق یکی دو ایند ند او علم خود در پهلوی اشتر استوار
کرده نعره زده یکی در افتاد هر چند حربه میزدند یاد نمیرسید غرو بر آمد ثعلبه تا بزیر علم رسانید
صحت و سلامت گشته بشهر حلب در آمد مردم تعجب کردند چون سپاه بر گشتند بحرف صاحبقران
رسانیدند صاحبقران گفت بچه معنی حربه یاد نمیرسید فردا صاحبقران خود دید دولت صاحبقران چو
بدولت سوار شدند ناگاه دروازه کشاده شد همان عرب بر آمد بر اسب عربی سوار طاقی
بر سر نهاده شمشیر برهنه بر دست حله پوشیده بدستور گذشته علم را دوخت آبا و اجداد خود
را تعریف کرد گفت ای لشکر تاتار در حدیث خوانده ام که زبان اهل دوزخ ترکیست امروز
مردی فرستایند که عربی را داند میرزا پیر محمد را فرستادند که از علم عربی خبر داشت میرزا شتابان
آمد آن عرب سلام کرد و پرسید که شما در چه مذهبید میرزا گفت بنده خدا و امت پیغامبرم گفت
بنده خدا و امت پیغامبر اینچنین لباس نپوشند که شما پوشیده اید میرزا گفت مگر این حدیث را
نشنیده که الناس مع اللباس عرب بد اتش میرزا تحسین کرد شمشیر کشیده بمیرزا حواله کرده

گفت مادام که فرنشستم که شما بر سر ما تاخت آرید میرزا باو حربه انداخت نرسید او نگاه کرده
استاده بود میرزا پرسید که سبب چیست که حربه بر تو نمیرسد او گفت خدا نخواهد هر که میر سید یاد و
برین جواب نمیدهد اوّلا میرزا زخم زد میرزا از میدان برامده نزد پدر آمده واقعه را گفت
امّا ثعلبه گفت ای قوم تاتار من شهابم شما در میدان من در آیید صاحبقران فرمود شما در آیید
میرزا محی الدین میرزا سعد وقاص ولدان جهانگیر در امدند زخمدار شدند میرزا رستم میرزا اسکندر
ولدی عمر شیخ خماری ابن قماری تابان بهادر بیاق سلدوز همه در امدند زخم دار شدند هر روز
آن عرب برنگی میبرآمد گاه ناقه سوار علم پوش گاه اشتر سوار سرخ پوش گاه اسپ سوار سبز
پوش بجای جایی شد که صف سپاه امیر بسته شد آن عرب دب بر ناقه خود کرده در او لشکر
تاخت شش تیر بر روی او کردند هرگز زخم باو نمیرسید ناقهٔ او مثل برق جست رسیده امیر بایزید
جلایر را زخم زد فردا بدستور خود را در زیر علم امیر موید الاث رساینده امیر موید را زخم زد فردا بر اسب
سوار لباس سبز و بر عمامه پر سر تیغ بر دست بمیدان در آمده در تقابل صاحبقران آمد صاحبقران
دب بر اسب جقیم کرده سر راه او را گرفت چند مرتبه حربه انداخت باو نرسید بجانب صاحبقران
تیغ انداخت صاحبقران دست انداخته از بند دست او گرفته تیغ را کنده بر تافت از کمر او گرفته
قد کند ناگاه اسب امیر سکندر رانه یافت او از دست صاحبقران پریده افتاد جستی کرده خود را
بناقه گرفته بجانب حلب بدر رفت دیگر بر امد روز دیگر سپاه قصد دو اینده کردند ناگاه عرابه
از دروازه برامد مردم گمان بردند که همان حریف صاحبقران گفت او نیست اگر او برآید بمن گذار
نزدیک آمد گفت من بجنگ نامده ام گرفته آوردند در امده نامه داد عرب نوشته بودند ای امیر
تیمور ما مسلمانیم بر سر ما چه داری اعتقاد ما بدین رسول بنو عرب است اگر ما باتش در آیم ابا نداریم
فردا اگر مردی بیا ما و تو در آتش در ایم صاحبقران قبول کرد ایلچی را خلعت داده فرستاد
هر چند علما منع کردند که در شریعت منعیت دیده و دانسته در آتش در آمدن صاحبقران گفت
توکل دیگر است ایلچی رفت عربان همه توده کردند چنان همه توده کردند که قد منار شد آتش زدند
همان شب صاحبقران خود را بلباس شب روی آراسته برامد بگرد شهر حلب میگشت یکجا بر جانب
حلب ارک بود ناگاه سیاه پوشی آمده چهره گشت چند برابر زد صاحبقران او را افراده رو پرسید
گفت غلام ترکیم از غلامان ثعلبه ام از بیرون بجاست معتقد بودم من از روی غیرت پیش آمده
پاسبانی میکردم اگر فریاد کنم آواز مرا دیگر غلامان میشنوند نزد تو میآیند امّا فریاد نمیکنم که
نگویند که ترسید صاحبقران بهمت او تحسین کرد او را سر برید لوحی از بغل او برامد گرفته آمد
عربی بود میر سید شریف مطالعه کردند نوشته اند رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم ای خالد





سورهٔ انا فتحنا نازل شد که قلعهٔ مکه فتح خواهد شد این تار موی مارا در طاقی خود بند کن سوی
مکه متوجه شو که از برکت موی ما هرگز در روز جنگ حربه بر تو نرسد آتش بر تو کارگر نکند گویند که
آن لوح را خالد ابن ولید همراه خود میداشت هم آن موی مبارک حضرت را مع آن طاقی بر سر
مینهاد هرگز حربه باو در هیچ نمیرسید بصاحبقران معلوم شد که از برکت موی مبارک حضرت
حربه باو نمیرسد در آتش نیز نخواهد سوخت ازین جهت دلیرانه دعوی آتش در آمدن کرده است
وقتی بود که ثعلبه آن طاقی را بر سر نهاده برامد لباس سبز پوشیده که همراه در آتش در آیم
صاحبقران قماری اتاق را فرستاد که هنوز آتش کم است فراوان تر شود هر دو فردا میدر آییم
قماری آمده گفت او خندیده گرد که ترسیده است قبول کرده گشته در آمد همان شب صاحبقران
تنها برآمده بزیر ارک رسیده بو پسید که بکرم خدا موی رسول را میجستند گرفت دیوار را شکافته
بخانه در آمد ناگاه عورتی از خانه دیگر برامد گفت سلام رسول امیر پانزم من زن ثعلبه ام نظر او بیجا
یافته ام صبر کن ثعلبه میآید من بتو بدهم ساعتی بود که ثعلبه آمد هر دو زن شوی در فراش خوابیدند
ثعلبه را خواب برد موی را گرفته برآورده داد زن هر چند دلالت کرد که در خواب او را قتل
کن هر زمان بدلالت زن قصد میکرد باز مردانگی روا میداد آخر قسم یاد کرد که او را نکشم گفته
برامده بلشکر آمد امّا ثعلبه را خبر نبود که موی حضرت را برده باشند فردا برامد هر دو دست بدر
گرفته بآتش در آمدند ثعلبه در گرفت صاحبقران سلامت ماند مردم حلب انقیاد کردند آن
زن را بقماری داد حکومت حلب را بآن زن سپردند که سلیمه نام بعد از آن که حلب فتح شد
روزی صاحبقران بشکار برامد همراه جمعی بجایی آمد که آواز نالهٔ بسمع امیر رسید دید که مرد پیری
سر دست بریده در گردن او آویخته آواز ازش میآمد که کسی باشد که مرا نزد امیر تیمور برد
گرفته آوردند پرسید که در میان شما امیر تیمور کدام است نشان دادند که گفت فدای
قیامت دست من و دامن تو اگر داد مرا از ولید زیدی نستانی که شیعهٔ زید است حاکم بعلبک است
من وزیر او بودم دشمنان مرا بد گفتند برای آنکه من او را به بیعت تو دلالت کردم
این سر پیر من است دست پای او را بریده در گردن من آویخته فرستاد که هر چه از دست
امیر تیمور آید دربارهٔ من دریغ ندارد صاحبقران در غضب شد میرزا میرانشاه را فوج
گرفته سپاه را از گرد حلب بیار صاحبقران مع آن جمع روان شد امرا هر چند منع کردند
تا آمدن لشکر صبر کنید امیر قبول نکرد امّا میرانشاه بجایی آمد که عرب دختری از چاه آب میکشید
باو عاشق شد بعد از پنج روز بلشکر آمد تا لشکر را جمع کرده روان شدند طولی انجام یافت
امّا صاحبقران نیم شب بزیر کوهی رسید گفت از اینجا فرسنگ و نیم است میآید وقتی بود که از جبال جهت

آواز کرنا برآمد اطراف صاحبقران را گرفتند صاحبقران دید که آن پیر گریخته میرود و دامنه کوه
نکر بوده ست رسیده او را قلم کرد و اسلحه بیناکان پوشیده بجدال مقید شد تا آفتاب
برآمد معلوم ولید زیدی بوده ست شیعه های زیدی همه کمیوه داشتند اما صاحبقران هر گرا برای
لشکر میفرستاد و ندید ست میافتاد و چشم انتظار در راه میرانشاه میداشت سه روز جنگ کردند
قافیه امیر تنگ شد بر تلی برآمده قبیل شدند صاحبقران گفت من هرگز از میرانشاه نیاسوده ام
کسی باشد که برای لشکر رود و کمکی ولیری نکرد و ناچار صاحبقران خود متصدی میرزا شاه رخ را
در زیر علم مانده بر اسب عقیم سوار شد خود را بر صف دشمن زده ضرب راست چون شیر غرین امیر
پاک دین صف را پاره کرده پنج کس را قلم کرد هر چند از قفای امیر تاختند باو نرسیدند اما
دانستند که امیر سلامت گذشته رفت جنگ پیوستند اما صاحبقران نیم شب بر بلندی برآمده
نظر کرد دید که لشکر فرود آمده اند هر جا هر جا آتش میسوزد پیاده شده در آمده بود که شخصی آمده
بند راه گرفته گفت چه کسیکه نیم شب در لشکرگاه میگردی کمند انداخت صاحبقران بند دست
او را گرفته مشعل را پیش آوردند امیر دید که میرزا پیر محمد ابن جهانگیر بوده که با لشکر قلعه های
شام فرستاده بود همه را فتح کرده میخواست که بر سر بعلبک رود القصه یکدیگر را شناخته روان
شدند اما قافیه بر لشکر امیر تنگ شده بود که گرد برآمد علم میرزا پیر محمد پیدا شد میرزا شاه رخ امرا
را دلداری میداد که مردانه باشید که همین ساعت پدرم در زیر علم سنجر بر اسب سیاه میرسد الحق چنان
پیدا شد گویند که در سن بیست و پنج ساله کی این کرامات را میرزا شاه رخ گفت و رجوع نیز منتقر بود
آمده کرنا کشیده خود را زدند شکست بر ولید زیدی افتاد گریخته بعلبک رفت و در بیو فتح کرد برآمد
میرانشاه لشکر را گرفته آمد پیشتر از و واقعه دختر عرب را با امیر رسانیده بودند صاحبقران او را دشنام
بسیار کرد و گفت میخواستم که او را ولیعهد کنم اکنون پیر محمد را کردم حکم حالی نیز بنام او نوشت همان
جمعه نام او را بعد از نام صاحبقران در خطبه خواندند مگر کین پیر محمد را میرانشاه در دل بست اما صاحبقران
آمده بعلبک را قبل کردند گویند که بعلبک را حضرت سلیمان ساخته بودند بعل نام کافری بود
یک نام بتی بود بعل آن را میپرستید بنابر آن آن شهر را بعلبک نام کردند دیوار او قایم از
سنگ بود حافظ ابرو گوید که وقتی صاحبقران بعلبک گرفتند تماشای دیوار او آدم سنگ
خورتر که از و خورد نبود در دیوار مانده بودند طول او بیست یک گز بود خندق عظیم داشت القصه
قبل کرده نشستند قاری روزی در قوش خود نشسته بود کنیزه که در آمده کتابتی داد گفت مرا
نزد امیر تیمور برید گرفته نزد امیر آورد پیر محمد نیز استاده بود خط را خواندند نوشته بودند که
از نزدیک من که قاضی بیضاویم نبیره امام شافعی من دروازه را کشایم اگر قبول میکنید من

دختر من



دختر خود را گرو میفرستادم یکی از فرزندان خود بعد میدهید امیر گفتند او را دختر خود را بمیرزا
پیر محمد بدهم دیگر کس فرستادم میرزا پیر محمد تعظیم کرد و قاصد گشته رفت قاضی بیضاوی دختر خود جمیله
را همراهی غلامی فرستاد و عرضه نیز نوشته در موم گرفته در مطهره انداخت بدروازه رسید
چشم ولید زید افتاد که عورت را غلام از دروازه برآورده میبرد فرمود که پرسید این
عورت را کجا میبرد غلام گفت دختر قاضی ست که بزیارت مزار عبدالرحمن عوف که از عشره
مبشره اند در بیرون دروازه آسوده اند میرود ولید تعجب کرد که در این وقت سپاه دشمن
در بیرون استاده ست دختر قاضی چرا میبرآمده اند گمان بد برد فرمود که گردانید چون مطهره
را گرفته آمد پرسید غلام گفت از آب چاه ایشان میآریم اما فرمود که مطهره را پاره کردند
کتابت برآمد غلام را گردن زد و دختر را بخانه خود فرستاد و قاضی را بر بسته آوردند خانه اش را
تاراج کرد و قاضی را زندان فرمود قصد دختر کرد و دختر خنجر را کشید هیچ نگفت زیرا که عاشق
شده بود اما صاحبقران این واقعه را شنید میرزا پیر محمد پریشان شد امیر گفت چرا پریشان شدی
گفت دختر قاضی بدست افتاده امیر گفت هیچ باکی نیست زن بنکاح تو نبود زیرا که حرف مخصوص
میرزا گفت همین که قاضی بنام من فرستاده بود ناموس منست چند مرتبه آمده فاتحه طلب کردند
بشهر دو اند امیر قبول نکرد شبی امیر برآمد دید که در خیمه ها چراغ میسوزد اما در خیمه میرزا
پیر محمد دید که تاریک آواز گریه میرزا میآید آواز صاحبقران شنیده برآمد او را صاحبقران
نوازش کرد و گفت چرا پریشانی گفت از وجه دختر قاضی صاحبقران بر حمیت او آفرین کرد گفت
برخیز این بیگاه متوجه بجانب شهر شویم شاید که خداوند لطفی کند هر دو تنها برآمده روان
شدند آب عظیم از درون قلعه میآمد دیدند که بجز از روی آب میآید میرزا پیر محمد را فرمود
در آمده گرفت صندقی بود کشادند عورتی زخم زده اند گرفته برگشتند بهوش آمدند بتربیت او
مقید شدند بحال آمد پرسیدند گفت دختر قاضی بیضاویم از بسکه تن ندادم مرا چنین کرد دیگر
ذوق کرد فردا روز شد دیدند که دروازه های شهر وا شد بدرون شهر تاختند دیدند که
خانه ها و استاده اموال را مثل دیگ طبق کاو خر استاده اما اجناس کار را پاره و نقدینه
چیزی نیافتند حیران ماندند صاحبقران تعجب کرد که مردم این شهر بکجا رفته باشند هر چه
تردد کردند اثری نیافتند اما آن آبرا از زیر قلعه میبرآمد کم از آنجانب که میدید را مد بسیار
بود بدیوار قلعه نظر کردند تمام از سنگ بود و در سطح مقدار یکطناب زمین بود امیر داشت که
میان دیوار تهی ست مردم اینجا پنهان شده اند زیرا که آبرا که میگیرند در آمدن بسیار می
در آید و در برآمدن کم میبرآید فرمود که میتوان گذر زند اما بنوعی محکم بود که بصفت راست نیاید

از چند جا رخنه کردند مردم را دیدند که غوغای دارد اما کسی دلیری کرده پیشتر آمد صاحبقران
فرمود که همه توده کرده آتش زنند بگرد قلعه همه توده کردند اما مردی از سپاه که در ش
بزندان افتاده دید که مرد پیری پابند کرده مانده اند پیر مرد گفت ای تاتاری توانا بیا و مرا بمیرزا
پیرمحمد بردن که من قاضی بیضاویم آن سپاهی قاضی را نجات داد قاضی وقتی آمد که میخواستند
آتش زنند گفت ای امیر تیمور مروت امیر پرسید گفتند قاضی است امیر عزت کرد قاضی شفیع مردم
برآمدند ولیده را قتل کردند همه اهل سنت جماعت شدند قاضی را میرزا شاه رخ بهری فرستاد
در راه قاضی را رگ سکته شد مرده برده دفن کردند نباشی بامید کفن قاضی گور را شکافت
نوک خنجر به پیشانی قاضی رسید خون سیاهی چکید بحال آمد کفن دزد دید که مرده زنده شد
گریخته برآمد القصه قاضی برآمدند این حرف شهرت شد قاضی بعوض آنکه زنده از گور
برامد قرآن را تفسیر کرد گویند که درصحبت میرزا ابوالقاسم بابر که مولوی عبدالرحمن جامی
کتاب متمارا با وگفته اند پسری قاضی بر مولوی تعدی و تحکم کرد که من پسر قاضیم مولوی را
غیرت گریبان گیر شده رفته سورهٔ الحمد را مع چند آیت تفسیر کردند همان بیگاه قاضی در خواب
پسر در آمدند که برو بعبدالرحمن عذر خواه که والا کتاب من منسوخ خواهد شد در خواب
مولوی نیز در آمدند که عذر فرزند مرا قبول کن قرآن را تفسیر مکن والا در تقابل تفسیر شما
تفسیر ما منسوخ شود فردا پسر قاضی عذر گفت آن بود که مولوی قرآن تفسیر نکردند باز آمدیم
بر سر سخن القصه بعد از فتح بعلبک صاحبقران در کنار آن شهر که خوش هوا بود وطن کرد
فردا پیرمحمد در اردوی قالیچه نشیند با یان امیر موید ارلات که اتالیق بود فردا امیران شاه
شنیده آمد هنوز صاحبقران بر آمده بود که بمیرزا پیرمحمد خشم شد پست بود گفت برخیز که این جای او
بمن تعلق دارد زیرا که من در سن بزرگترم میرزا پیرمحمد گفت جدم بمن داده اند میرزا امیران شاه
دشنام داد و میرزا شاه رخ آمده بمیرزا پیرمحمد یاری کرد و شاه رخ نیز کینه گرفت القصه میرزا
پیرمحمد و میرانشاه همراه دست بگریبان شدند بیکدیگر مشت انداختند مردم خلاص کردند نشد
درین وقت صاحبقران برامدند میرزا شاه رخ بعرض رسانید چون گناه از میران شاه بود ایم
نیز از و رنجیده بود قورچی گفت تیرکته باش داد میران شاه در گریز شد مجرم خود را پرتافت
زود رسینه اش که کرد کرد شد میرانشاه گریخته بدر رفت میرزا پیرمحمد در اردوی خود نشست
میران شاه فکری کرد شب بقوش میرزا پیرمحمد آمده گفت معذور میدار که من مست بودم
کنیزکی مغنی داشت دلاآرام نام میرزا میران شاه عشرت دوست بود آن کنیزک را بمیرزا
پیرمحمد داد میرزا پیرمحمد ذوق کرد میرانشاه گفت فردا گناه مرا از صاحبقران شفیع شوید میرزا پیرمحمد

آمده



آمده گناه او را شفاعت کرد صاحبقران باو بخشید اما گفت از مکر حذر دار باشی چند مرتبه
بقوش میرزا پیرمحمد مهمان شد چند مرتبه دیگر پیرمحمد را مهمان کرد خود را دوست فنمایید اکثر بقوش
تنها می‌آمد وقت یافته پیرمحمد را مع دلاآرام کاردوزی کرده پیرمحمد را فرمود برده در بیابان
گور کشید کنیزک را در چاه سرای میرزا شاه رخ پرتافت فردا آوازه افتاد که پیرمحمد غایب است
امیر دانست که کار میران شاه است فرمود او را آوردند منکر شد بند کردند بعد از سه روز گفت
مرا پیش پدر برید چه فردا رم آوردند گفت امشب نظر از پیغامبر یافتم اینکار را شاه رخ کرده
باور نمیکنید بروید سرای او کاوید رفته کاویدند مرده کنیزک را یافتند مردم حمل به یکبار
او کردند صاحبقران کس فرستاد این خبر باو رسید دست راست خود را بریده فرستاد
صاحبقران پریشان شد او را طلب کرد خون دست او میایستاد امیر گفت من میدانم که
کار تو نیست اما خود را ضایع کردی اطبا در معالجه او عاجز آمدند میران شاه نفت خلاص
شد شبی شاه رخ در مزار عبدالرحمن جعفر رضی الله عنه رفته ناله میکرد و واقعه کند دید که مردی
از غیب پیدا شد گفت ای جوان چرا ناله میکنی میرزا واقعه را گفت دست او را گرفته از
آب دهان خود مالیدند در حال صحت شد نام پرسید گفتند مایم حضرت خضر علیه السلام وا
قعه پیرمحمد را پرسید گفتند ما غماز نیستیم فردا شاه رخ را مردم طواف میکردند میران شاه
ذوق کرد همه دل از پیرمحمد سرد کردند آب آتش بروح او کردند اما میرانشاه فرموده بود
نعش پیچیده گور کشیده به بیابان برده گور کردند قضا را حاکم حمص متوکل نام داشت زن
متوکل دختری یکی از اکابر حتبیله بود در اطراف مینشستند زن متوکل در میان اهلش
بود کس یابند که اهل القلعه داخل شوند که تاتار میاید زن او عفیفه نام داشت پیکاهی بجانب
شهر می‌آمد قضا را در آنجا که پیرمحمد را گور کرده بودند فرود آمد بیکبار گوشه نمد نمودار
شد گرفته کشید میرزا پیرمحمد برامد دو کنیز خبر دار بودند تربیت کرد بحال آمد زن فاحشه بود
از میرزا پیرمحمد پرسید که چه کسی گفت تاتاریم بحج آمده بودم مرا دشمنان چنین کردند عورت
گفت راست گو پیرمحمد ناچار واقعه را گفت آن زن در آن صندوق که لباسهای خود را
می‌انداخت پنهان کرد بر شتر بار کردند شب که آن صندوق را لباس گفته میاورد تا شهر
آمدن میرزا شفا یافت بحرم برد در گنجینه تربیت میکرد متوکل چون برآمده میرفت همراه میرزا
عیش میکرد روزی متوکل صورت فرنگی پسری از برای تماشا بدست گرفته نزد عفیفه آورد
روی خود را عفیفه پوشید پناه کرد که این صورت مذکر است من عورت روی پوشم
این صورت را چگونه بینم میرزا در گنجینه بود بی اختیار خنده کرد متوکل گفت بچه معنی آواز

خنده مرد میآید سر ته کرده میخواست که درآمد میرزا دید که قباحت شد ناچار در جین در
درآمدن تیغ بگردنش زد که سرش بر زمین افتاد عفیفه گفت چکار کردی میرزا حیران شد
زن گفت او را پسریست غضنفر نام دارد حالا ترا هلاک میکنند هر دو همان شب دو اسپ
گرفته روان شده اند فردا غضنفر خبردار شد آمد و کنیزک از این سر خبر داشتند گفتند
احتمال دارد که پدر ترا نبیره امیر تیمور کشته بدر رفته باشد غضنفر بتردد مقید شد اما میرزا
پیر محمد میرفت تا بر لب دریا فرود آمد وقتی بود که آواز قراءت قرآن برآمد بزبان فصیح
تا روز قرآن ختم کرد اما در آیت سجده سجده نکرد میرزا در تعجب شد چون روز شد اما آن
شب در آن لب دریا بران آواز جمیع وحوش و طیور جمع آمده بودند اما چنان بدرد
میخوانده که گاه گاه میرزا پیر محمد از هوش میرفت هر چند میکرد که خبر گیرد نمیتوانست مدهوش
میافتاد فردا آن آواز تسکین یافت بر لب دریا آمد دید که وحوش و طیور گرد آمده
اند پاره را پر و بال ریخته پاره را پوستها دریده گوشتهای ایشان را خورده خون بسیاری
ریخته هر چند کاوفت چیزی نیافت حیران شد عفیفه گفت برخیز که برویم میرزا گفت تا از اثر این آ
واز خبر نیابم نمیشود باز شب دیگر بدستور اول دید که آواز قراءت قرآن برآمد همه وحوش
و طیور پیدا شدند القصه میرزا شب سوم بتعلیم عفیفه در گوش پنبه کرد که آواز او نشنود و
مدهوش نشود آمده دید که در لب دریا مرغی استاده سر او بصورت آدمی چنان قراءت
قرآن میکند که همه حیوانات بگرد او جمع آمده اند همه مدهوش شده اند او گرفته میخورد
اما چنان مرغی عظیم که مقدار فیلی بود میرزا تعجب کرد که حیف قراءت قرآن که وسیله رزق
خود کرده است اما قریب هفتاد هشتاد شیر در گرد او جمع آمده اند شیران را طعمه کرده
پرواز کرده رفت میرزا نزد عفیفه آمده واقعه را گفت حیران شد که چگونه مرغی باشد
پیر محمد بیدار خواب بود گفت امروز آسایش کنم فردا سوار شوم گفته بخواب رفت عفیفه
بیدار بود دید که ناگاه سواری پیدا شد محمل آمده آن عورت را دید اما چشم عورت که
افتاد مرد را دید که زیاده خوش طرح بود گرفتار شد نزد آن مرد رفت قراولی بود از سپاه
قمص که بتردد پیر محمد همراه غضنفر برآمده بود آن عورت بدکار با آن متفق شده بقصد قتل
میرزا پیر محمد آمدند که او در خواب بود در رسید خواست که تیغ اندازد میرزا خواب شوریده
بیدار شد این واقعه را دیده هر دو در تلاش شدند میرزا او را بر زمین زده خواست که
سر برد آن گیسو بریده آمده از کمر میرزا گرفته کشید که افتاد و او بر سینه نشست خواست که
سر برد میرزا بیوفائی زن را دیده در مناجات درآمد ناگاه آن مرغ قاری رسید آن مرد را





ربوده بر هوا رفت میرزا آن عورت را پاره پاره کرد که کسیکه بشوهر خود وفا نکند از وی
فا و باشد بمن چه وفا کند القصه اندک راه رفته بنقش و حوش پشت اسب گریخت میرزا
متعاقب اسب میآمد تا بجائی رسید دید که لشکری فرود آمده اند اسب بدست چندول افتاد
پنداشت که از سپاه مغول است پیش آمد بدست چندول افتاد که دید که سپاه عرب است پرسید
گفتند غضنفر است گرفته آورده اند او میرزا پیر محمد را ندیده بود از اسب شناخت میرزا را
بسته گرفته روان شد میرزا ساعتی پیاده راه رفته فرو ماند غضنفر تازیانه بر سر او زد
میرزا پیر محمد در ناله شد گرد برآمد لشکری پیدا شدند علم سرخی دارند همه آشفته و بیدماغ
میرزا چون نیک نظر کرد دید که میرزا میران شاه است که صاحبقران او را از لشکر رانده بود
هر دو سپاه در تقابل یکدیگر توپ استادند میرزا میرانشاه نیز از قتل میرزا پیر محمد پشیمان
شده بود میرزا را دیده شناخت میرزا پیر محمد فریاد کرد ای میرانشاه منم پیر محمد میران شاه
شنید تعجب مانده پیر محمد را جدا کرده گرفت غضنفر آمده روبرو شد او را چار پاره کرده لشکر
او را در میانه گرفت چنان کشتی کردند که یک کس بدر نرفت همه را قتل کردند میرانشاه
به پیر محمد عذری بسیاری گفت همان شب ایلغار کرده بدروازه قمص رسیدند گفتند منم غضنفر
دروازه را کشادند بدرون شهر درآمده گرفتار شدند همه انقیاد کردند عریضه بخدمت
پدر نوشت میرزا پیر محمد نیز عریضه نوشت که امیر صاحبقران البته آیند صاحبقران از سلامتی میرزا
پیر محمد و از کردار میرانشاه خبر یافته روان شد میرزا پیر محمد یک منزل پیشتر رفته گو تقصیر
کرده گناه میرانشاه را درخواست کرد بعد میرانشاه آمده نوازش یافت میرزا پیر محمد واقعه
مرغ قاری را عرض کرد نام او را از هر که پرسیدند نیافت جمیع صیادان را فرستاد
بعد از چند روز یک کس آمد گفت آن مرغ نغمه کرد همه مدهوش شدند همه را صید کرد آخر منادی
کرد که کسی نام او را و گرفتن او را داند خواجه شمس الدین که بخواجه حافظ مشهور اند آمدند
گفتند نام او وکران است چند آدم گر باید که آواز او را نشنوند گران آمده دام
عظیم نهادند چون دام را کشیدند افتاد و بجای رصد میخ آن دام را بسته بودند کسی را قوت
نزدیک او رفتن نبود اما در دام میطپید صاحبقران در کمین بود و تماشا آمده بود و وحوشی که
در اطراف او بودند همه رمیدند آن مرغ چنان قوت کرد که آن دام را مع میخها کنده بجانب
هوا رفت که غریو برآمد دیگر کسی آن مرغ را ندید چنانچه خواجه حافظ این بیت را گفته اند
نظم حافظا می خور رندی کن خوش باش ولی دام تزویر مکن چون دگران قرآن را
خداوند تعالی عز اسمه قرآن را در نهاد و خلق کرده است آیا حیف که دام تزویر خود کرده است

## داستان تسخیر کردن صاحبقران قدس خلیل و کرامات شیخ آذری و زیارت جمیع علیهم السلام

وقتی که صاحبقران بجانب قدس خلیل الرحمن روان شدند مردم قدس خلیل شنیده قبول شدند حاکم قدس داماد یلدرم بایزید بود خلیل اتا نام داشت چون سپاه قیامت دستگاه صاحبقران آمده شهر را محاصره کردند خلیل اتا نامه نوشته به تیر بسته از درون شهر شصت کند تیر آمده بسنجوق بارگاه بند شد فراشان گرفته آوردند نوشته بود بزبان عرب که ای پادشاه تاتار فردا در میدان بیا من نیز شما خواهم رفت صاحبقران در جواب نوشت که جانا سخن از زبان ما میگوید بمیرزا شاه رخ داد که به تیر بسته شصت کند بر عمارت ارک او بند شد او بمضمون خبردار شده ذوق کرد فردا لشکر صاحبقران صف بر بستند ناگاه علم از شهر مردی گرفته برامد بر ناقه سرخ موی نشسته شمشیر حمایل کرده قرآن در گردن آویخته علم را در میانه جای میدان دوخته جولان کرد گفت منم خلیل اتا کسی باشد که در میدان من در آید صاحبقران بر اسب عقیم نشسته علم را گرفته بمیدان رسید سر راه گرفت خلیل اتا علم را دیده روی خود را بعلم مالیدن گرفت گفت این علم رسول است صاحبقران گفت چون دانستی او گفت پدران من علمدار حضرت رسول بودند این علم را امیر که عم من بوده بود امیر به بیعت خود خواند او قبول نکرد گفت این لوای نصرت من است القصه او شمشیر کشیده انداخت صاحبقران از بند دست او گرفته بر سر او زد که چهار انگشت نشیب ناقه او گرفته بجانب شهر گریخت دروازه واشد بدرون شهر رفت صاحبقران ذوق کرد که لوای نصرت ماند هنوز نگشته بود که دروازه واشد آن عرب بر ناقه نشسته صحت و سلامت رسیده سد راه شد صاحبقران تعجب کرد که چگونه در حال صحت یافت صاحبقران پرسید که چگونه شفا یافتی گفت چکار داری بار دیگر بصاحبقران حمله کرد زخمی بر سر صاحبقران زد که غریو برامد اسب صاحبقران را از میدان برآورد خلیل اتا متعاقب نامد آمد و علم در میدان ماند میرزا شاه رخ در میدان رفت تیغ از دست خلیل گرفته چنان بر گردن او زد که نصف گردن او قلم شد اما تای گلوی او سلامت ماند بیکدست پشتاخوار را گرفته و بر ناقه کرده رفت بدرون شهر درامد اما زخم صاحبقران را بر بستند زر بسیاری تصدق آوردند همه را بدرویشان دادند اما صاحبقران بشاه رخ کس فرستاد که علم ها را گرفته بر گرد همه تصور کردند که عرب کشته شد وقتی بود که دروازه واشد آن عرب غریوان صحت و سلامت شمشیر بدست برامد تعجب کردند که سر چیست که زخم این مرد در حال

شفا



شفا می‌یابد آمده سد راه میرزا شاه رخ را گرفت بیکبار ولوله از سر میرزا شاه رخ پرید آخر و زخمی بر سر میرزا شاه رخ زد او از میدان برامد تا بان بیاورد در آمد عرب او را پی بر پی تا و زده گشت تا بیگاه هفت کس را زخم زد یازده کس کشته شد اما هفت مرتبه آن عرب زخم یافته بشهر در آمده شفا یافته برامد نماز دیگری بود که هر دو علم را گرفته بشهر در آمد صاحبقران در اندیشه شدند که سبب چه باشد که این عرب صحت شده میبرآید فردا لشکر صاحبقران صف کشیدند آن عرب اسب سوار بود و دست دو علم برآمد علمها را بر زمین دوخته مرد طلب کرد بصاحبقران خبر رسید با وجود زخم سوار شده آمده او تنگ شول سپاه را آراسته در زیر علم قرار گرفت میرزا پیر محمد سد راه شده تیغ زد که دست او قلم شد گریخته بقلعه درامد صاحبقران فرمود که پیر محمد علم را گرفته کرد و پناه باز دست آن عرب صحت شده آمده پیر محمد را زخم زد گوینده که در اول او خود را دیده دانسته بزخم میداد میرزا پای قرار در آمد عرب گفت ایمردم تاتار من دیده دانسته خود را بدم تیغ شمایان میدهم والا مرا که تواند زخم زد بایقرا گفت مگر تو ساحری گفت غلط کرده خدا نمیخواهد القصه بایقرا او را قلم کرد او بشهر درآمده شفا یافته برآمد القصه مدت چهل روز مصاف کرد حیران شدند که سر این چه باشد آخر چند جاسوس بدرون قدس فرستادند خبر نیافتند امیر قماری را طلب کرده گفت من بدرون قدس میروم آن عرب اگر برآید تو نیز لشکر را گرفته برآ گوی که صاحبقران سه روز به نیت طعم اعتکاف نشسته اند اگر تا سه روز بر آمدم میرزا پیر محمد را پادشاه کن قماری گریه ها کرده ناچار وداع کرد دیگر بکسی نگفت بدرون شهر درآمد اما ریش امیر سفید بود رنگ کرده سیاه کرد لباس قلندری پوشیده بشهر در اندر است کوچه و پست کوچه سیر میکرد دید که پیرمردی گریه کرده میرود امیر پرسید گفت فرزندی داشتم مار گزیده است بطبیب رفتم تریاق فرمود نیز خلیل اتا رفتم نداد صاحبقران همیشه تریاق در جیب خود برای زهر داشت بران مرد داد او صاحبقران را بخانهٔ خود آورد پسر او شفا یافت صاحبقران بدربار خلیل اتا آمد بزیارت مسجد اقصی آمد دید که درهای او محکم پرسید گفتند خلیل اتا هیچکس را نمیگذارد که بزیارت رود صاحبقران حیران شد که سر این چه باشد وقتی بود که خلیل اتا بر ناقه سوار شده برای جنگ برامد صاحبقران بعضی قلعه بتماشا برآمد خلیل اتا برامده علمها را دوخت از انجانب قماری اتاق برامده صف گفت صاحبقران معتکف اند چشم او بجانب قلعه بود آن روز قماری خود بمیدان در آمد چهره شد قماری دست او را قلم کرد او گریخته بشهر درآمد صاحبقران متعاقب آمد دید که بدر مسجد اقصی رسیده درآمد وقتی بود که شفا یافته برآمد صاحبقران تعجب کرد خواست که از کجی

هر چند که سبب شفا یافتن این چیست دید که دو کس بیکدیگر سخن کرده میروند که اگر کسی
این واقعه را پرسد بگیرید که تاتاریست که بجاسوسی آمده است صاحبقران ذوق کرد که بینید که
این نیز از اقبال صاحبقران است وقتی که خلیل اتا قصد برامدن کرد صاحبقران از بالای
قلعه فریاد کرد که ای تاتاری علم ها را اگر بزاینک خلیل تا بر آمد قاری آواز امیر را شناخته
علمها را گرفته از میدان بدر رفت خلیل از قلعه برامد علم را ندید هر چند قاری را طلب کرد نیامد
دیگر کسی بمیدان نبرامد القصه صاحبقران دید که از پیش مردم گریخته میایند خلیل اتا نیز گریخته
میامد امیر پرسید گفتند شیری که ایلدرم بایزید فرستاده بود بند پاره کرده است امیر
بساطور قصاب آن شیر را قلم کرد خلیل اتا آفرین کرده فرامده صاحبقران را طلب کرد گفت
بمنزل نشین صاحبقران گذشته در پهلوی او نشست او را پدر رسید صاحبقران گفت تو عرب
زاده من سید زاده ام هیچ تکلفت اما صلابت صاحبقران او را الکه کرده بود در نوقت بروا
بروی پیدا شد گفتند اینک ایلچی امیر تیمور آمد صاحبقران خود بقاری اناق گفته بود که من که
در شهر در آمدم پس است حماری را با این دستور بایلچی گری فرستان چنانکه حماری در آمد
تیغی برهنه در گردن کفن بر دوش دست بربسته سنگ در کمر پرچهٔ آهن در بغل دیگر کتابتی
خلیل اتا رسید که کتابت تو کو گفت امر این است صاحبقران دید که هر چه امر کرده چنان آمده است
در فهمیدن این حرف عاجز شد صاحبقران گفت جواب او را من گویم یعنی امیر تیمور راند از پی
کرده است که تو گران دارم که ممات را بهتر از حیات میدانند اینچنین تیغ در گردن کفن بدوش
دست بسته بخانهٔ جلاد میروند یعنی عقیده مکن که من جمعی از سپاه امیر تیمور را قتل کردم خواهد
فراری شد نه غلط کردهٔ فرمود که دست حماری را گشادند در حال حماری سنگ را گرفته آهن را
از بغل برآورده ساعتی در آفتاب داشته سنگ زدن گرفت آهن چو نکس میزد گفت این
بچه معنی امیر گفت یعنی امیر تیمور میگوید که اگر تو آفتابی من آهنم حرارت آفتاب با آهن چه تاثیر
میکند آهن را بران سنگ زد یعنی آهن سرد مکوب فرمانرا گردن بنه خلیل اتا در اندیشه
شد فرمود که ایلچی را خلعت داده باز گردانید اما حماری بجانب امیر نظر میکرد حیران بود هر زمان
باو لب شیرین میکرد و حماری نزد پدر آمد گفت این متحاها را قلندری شگافت اما حاجی حضرت
صاحبقران را نمیتماید قاری گفت آدم با آدم بسیار میماند اما خلیل اتا گفت ای قلندر طلب
از من چه میطلبی صاحبقران آهی کشید گفت آیا مراد طلب رسانی یا نه خلیل اتا گفت چه طلبداری
امیر گفت یکپای من لنگ است چه شود که بمسجد اقصی چنانچه تو صحت میشوی مرا بگذاری که من نیز شفا یابم
او حیران شد بعد از تفکر بسیار پیمان را مو کد بایمان کرده گفت انجا در آی هر چه بینی بکس نگویی

امیر



امیر قبول کرد کلید را داد القصه صاحبقران در مسجد اقصی را گشادند در آمدند دیدند که در
زیر سنگی که او را معلا گویند مرد ژولیدهٔ نشسته که اثر کرامات از جبین مبین او هویدا صاحبقران
دریافت که سبب شفا یافتن خلیل اتا بنفس این مرد است امیر این را خواند رباعی ترسم که
مقیم در میخانه شود یا معتکف مسجد اقصی که شود فردا که کد از همه را کورهٔ خاک خالص گرد
برون آید رسوا که شود مرد ژولیده این را خواند رباعی تا معتکف مسجد اقصی شده ام
مجرم بجریم در میخانه شده ام همچون زر کم عیار در کورهٔ خاک از آتش شوق دوست ریختند هم
آمده صاحبقران ملاقات کرد دید که شیخ آذری بوده واقعه چنان بود که در بارگاه صاحبقران
شیخ را در پایان میر که او روان داوند که مرد شاعریست این شخص شیخ بد رسید مدتی حج
رفته ریاضتها کشیده درجهٔ ولایت را حاصل کرد در مسجد اقصی آمده معتکف شد در ان اعتکاف
کتاب جواهر الاسرار را تصنیف کرد خبر آمد که اینک لشکر صاحبقران رسید خواست که شیخ درجهٔ
ولایت خود را بامیر نشان بدهد خلیل اتا مرید او بود گفت بر خود را بدم تیغ سپاه لنگ تیمور
بده آمده کرامات ما را بوبین او معتقد بود بر آمده هر زخمی که باو میرسید شیخ دعا میکرد در حال
شفا مییافت القصه امیر شیخ را شناخت معذرتها گفت خلیل اتا را طلب کردند شیخ گفتند تیمور را
خدا اعزاز کرده است انقیاد کن خلیل اتا بامیر انقیاد و شیخ گفتند ای امیر تیمور رضا هستی که دعا
کنم که دست پای تو صحت شود صاحبقران قبول نکرد که مرا هر که باین نا توانی بیند منظور نکند
قیاس اینکه پیشتگی خداوند تعالی جل شانه مرا مظفر گردانیده است امیر از قدس خلیل برامد آمده
بلشکر پیوست بتخت چنگیز خانی نشست نظم ز تایید خداوند رب جلیل فتح کرد صاحبقران
قدس خلیل

## داستان در امدن صاحبقران بزیارت دخمهٔ پیغامبران علیهم السلام

راویان اخبار و ناقلان آثار آورده اند که صاحبقران را آر
زوی زیارت دخمهٔ انبیا شد گویند که جمیع انبیا علیهم السلام آنجا آسوده اند فردای قیامت
زمین قیامت گاه آنجاست حضرت صاحبقران بجندی از بزرگان و درویشان عنان همت
عزیمت بطوف دخمهٔ انبیا صلوات الله علیه معطوف داشت چون ارادهٔ آن امر شریف کرد از
پیش پیرمردی پیدا شد که از افق سیماکوش او صفای صبح صادق جلوه مینمود و از ظلام عنبر
فام محاسن او اعلام انوار مجاهدت جلوه گر بود پیش رسید گفت قافله سالار پیشوائی
این قوم کیست همه اشارت بحضرت صاحبقران نمودند آنمرد پیر زبان ثنا برسم دعا گشاد
گفت هر طایفه که بطواف علیه السلام توجه کرده آمده اند از بیرون قبر طواف کرده باز گشته اند
قبور جمیع انبیا علیهم السلام در تحت خانه است جد مبارک انبیا صلوة الله علیه همچنین بدستور

اصلست که گویا همه جا تشنه من مردی ام که آبای من کلید در این مقام گذشته اند و دوش
به بشارت رسول علیه السلام مبشر شدم مرا فرمودند که با این مفاتیحها در فتح بروی این امت ها
بگشا تا بشرف دیدار انبیا مشرف شوی القصه حضرت صاحبقران ابتدای زیارت آن
روضهٔ مطهر منور حضرت نوح علیه السلام کرد **در آمدن صاحبقران بدخمهٔ منور مطهر حضرت علیه السلام** اوّل بقاعده داخل شد صورت قبری دید
بعد از ان بجانب قبله چند بیل خاک برداشتند دری قفلی پیدا شد آن مجاور که عبد الله نام داشت
کلید نهاده بگشاد بوی مشک از ان خانه طلوع کرد و کس در آمدند صاحبقران و شیخ آذری
و قماری اماق دید که تخته سنگی گذاشته اند مردی بران تخته سنگ مطول خوابیده پرده از
از شال سبز بر روی انداخته پرده را برداشتند و دیدند مردی سفید چهره کشاده ابروی و
محاسن سیاه دو دست بر سینه نهاده کفن در کمر افتاده لوحی در بالای سر او نهاده در انجا
بخط عبری نوشته شیخ گرد از روی لوح پاک کرد و خوانده تفسیر میکرد و باین مضمون هذا
لوح پیغامبر شیخ الانبیا آدم ثانی علیه السلام ای درویش محمدی چون بمضمون جان فزای
اِنّا اَرْسَلْنا نُوحاً اِلی قَومِهِ اَنْ اَنْذِرْ قَومَکَ مِنْ قَبْلِ اَنْ یَأتِیَهُم عَذابٌ اَلیمٌ بگوش هوشم رسانیدند
مامور بهدایت کلمهٔ لا اله الا الله شدم آن قوم چنانکه مرا باید ای بیقیاس میکوشیدند
اِنَّهُم کانُوا هُمْ اَظْلَمَ وَاَطْغی نا امید انجا ل ست من دست بذیل دعا زدم روی بمحراب مناجات آورده
میگفتم که اَللّهُمَّ اهْدِ قَومِی فَاِنَّهُم لا یَعْلَمُون ایشان بسنگ جفا جسم مرا درهم میشکستند حضرت
جلال احد از شفاخانهٔ رحمت شفامی بخشید آخر بعرض جناب حضرت او رسانیدم رَبِّ اِنّی
دَعَوْتُ قَومِی لَیلاً وَنَهاراً فَلَمْ یَزِدْهُم دُعائِی اِلّا فِراراً وحی ربانی و فرمان سبحانی شد که ای نوح
من قلم تقدیر بر لوح تصویر رقم ایمان بر نام این سیاه دلان کشیده ام بعد از انکه باین
خبر صادق فایز شدم تیغ دعا از نیام دل بر کشیدم رَبِّ لا تَذَرْ عَلَی الاَرْضِ مِنَ الکافِرینَ
دَیّاراً تیر دعا بر هدف اجابت رسید حکم بر عذاب وارد شد که باین خاکپاران بلای آ
سیفر ستم و ترا و اهل ترا سبب امان از ان طوفان کشتی خواهد بود وَاصْنَعِ الفُلْکَ بِاَعْیُنِنا
وَوَحْیِنا بعد از ان عالم غرقاب هلاک شد حضرت خداوند جلّ و علا خطاب فرمود که اِنَّهُ
لَیْسَ مِنْ اَهْلِکَ اِنَّهُ عَمَلٌ غَیرُ صالِحٍ چون خطاب عتاب آمیز شنیدم چندان گریه و زاری
کردم که ملقب بالقاب نوح شدم نظم ای ایکه خردمند پاکیزه رای به بینش یکی چشم
عبرت کشای نظر کن برین دخمهٔ پر ز نور که یابی ز اسباب هستی حضور نظر کن باین سینهٔ
ریش ما بحال پر احوال با خویش ما غریبا بهر سو نظر میکنی نه بینی بجز مشت خاک کفن

که ما



که ما خفته کان جمله پیغامبریم درین دشت پا تا بسر رهبریم همه مست مینای بزم شهود
همه محفل آرای باغ وجود همه عندلیب ریاض ابد همه گلبن بوستان احد همه همدم
جبرئیل امین همه هم سخن کوی روح الامین بناموس اکبر همه هم نفس ولی در لحد همچو مرغ
قفس بخاک غریبان اگر بنگری ز احوال ما جمله یاد آوری چو سازی نظر بر کف خاک ما
نگاهی باین سینه چاک ما که این سینه آئینهٔ ذات اوست تماشای ذرات مرآت اوست
اجل پنجه در جان ما در فکند فروبست ما را بخم کمند کجا رفت آدم کو حوا چه شد همان نالهٔ
و ظلمنا چه شد کجا رفت ادریس شیث نبی در آخر نماند ولی نبی کجا رفت نوح کو فغان او
کو لوط کو هود کو یاران او ابراهیم کجا رفت اسحاق کو ذبیح الله آن شاه آفاق کو کو یعقوب
بیچاره مستمند کو یوسف شه مصر تخت بلند کجا رفت موسی هارون چه شد بگو انهمه چرخ گردون
چه شد کجا شد سلیمان داود کو شعیب کو ایوب مسعود کو کجا رفت یحیی عیسی کجا کو آن کشتهٔ
تیغ غم ذکریا اجل میرساند بما صد سلام ز مرگ محمد علیه السلام صاحبقران چون این پندها را
شنید بسیار بگریست از انجا بر امده بدخمهٔ دیگر داخل شد **در آمدن صاحبقران بدخمهٔ پر انوار فیض آثار حضرت هود علیه السلام** چون صاحبقران بدر
ون دخمه در آمد که بوی مشک و عبیر دماغ جان را معطر میکرد دید که مردی پهلو بخاک نهاده
کفن بر گرد میان افتاده مردی عرب شکلی لوحی بر بالای سر او نهاده آنجا نوشته که منم هود پیغامبر
علیه السلام که حضرت خداوند جلّ شانه مرا هشت باد عطا کرده بود هر یک باد را نامی بود چهار
باد رحمت و چهار باد عذاب آیا کسیکه باین روضهٔ رضوان برسی باندیش که عاقبت
ریاح مرغزار عمرت پژمرده خواهد شد بران کوش که فردا در روز عرض اکبر دستگیری
و السلام نظم منم هود پیغامبر با وقار فرستادهٔ حضرت پروردگار بفرمان آن قادر
ذو الجلال بدعوت کشودم زبان مقال نود سال دعوت نمودم بخلق در رحمت از حق
کشودم بخلق از ان گمرهان بیابان آز نیاورد یک بنده روی نیاز زدم دست در
ذیل نیل دعا علم گشت شمشیر قهر خدا کشیدند در های نار جحیم برون شد از و بادهای عقیم
چنان رسته خیزی ز طوفان باد پدیدار آمد ز رب العباد بجا کی سپاهی غریوان رسید
جگرها ز آواز او بر درید از ان ابر آمد خروشان غریو یکی نعرهٔ مثل آواز دیو تزل
زل بارکان عالم فتاد بباد فنا رفت آن قوم عاد از ان سیل بنیاد آدم فتاد بشد
مزرع عمر ایشان بباد نسیم اجل چون ظرا وش نمود مرا از زمین مثل کاهی ربود زباد
فنا برگ بارم بریخت به تیغ اجل تار عمرم گسیخت بسر گشتگی گرد عالم شدم در آخر کف خاک در هم شدم

تو هم نیز یکقبضه خاکی بدهر ز دست اجل سینه چاکی بدهر کف خاک ما در کف صرصر است
در بندشت سرگشته ابتر است سموم اجل چون کشد تیغ تیز شود گلشن پیکرت ریز ریز نیابد
امانی ز دست قضا همین است پندم ترا والدعا القصه حضرت صاحبقران چون این پند بالا
شنیدند چنان بگریست که از هوش رفت بعد از ساعتی بهوش آمد از آنجا برآمد بدخمهٔ دیگر درآمد

**درآمدن صاحبقران بدخمهٔ منور مطهر حضرت خلیل الرحمن حضرت ابراهیم علیه السلام**

چون در آن دخمه را گشادند بوی ریاحین جنت عالم را فرو
گرفت گفتند این دخمهٔ خلیل الرحمن است که حضرت ابراهیم پیغامبر علیه السلام در اینجا نظر
کردند تابوتی از چوب ساج استاده سر تابوت را گشادند مرد میانه قدی محاسن سفیدی
از فرق قبر او لوای حق برپسته حضرت جلال احدیت وحی فرمود که این نور است ما هرگز نور
خود را بنار آغشته نکنیم آنگاه دو دست بر سینه نهاده هر دو لب در تبسم بود و گلستان رخسار چون
لوحی از سنگ بر بالای سر او نهاده آنجا نوشته که منم خلیل الرحمن که تا عالم از دبیرستان
وَلَقَدْ آتَیْنَا اِبْرَاهِیْمَ شده بندی بسیاری در آنجا بود و زیارت کرده برآمدند درآمدن

**حضرت امیر صاحبقران بدخمهٔ شریف حضرت اسماعیل علیه السلام**

القصه بعد از زیارت حضرت ابراهیم بدخمهٔ حضرت اسماعیل صلوات الله علیه گذر کردن
دیدند مردی بدرون تابوت گوشهای بزرگ دیده کان عمیق و دندانها بهم پیوسته و بینی
بلند داشت اما هنوز قافله سالار سامان گیسویش متاع حریری که فوزی در بارخانه
بربسته در بساطین ریاحین خطش نسرین و نسترین نرسته از شاخسار مویش شگوفهٔ بیاض
در ان ریاض نشکفته طوماری چون زلف مهوشان پیچان تعویذی چون خط جانان مشک
افشان در بازوی حضرت اسماعیل علیه السلام بود و شیخ آذری بدو دست گرفته بر دیده مالیده
مطالعه فرمود چند عبارت دقیق آنجا نوشته انا عبد الله اسماعیل ذبیح الله چون از اظهار شاخ
شاخسار شگوفهٔ عبودیت بارآور گردید و نارستان خرد و مرد و بگلستان مقصود مبدل شد
بعد از ان پرده در ان قدر در صحایف لطایف اوراق خواب و خیال به پدرم ابراهیم
علیه السلام نمودن که فرود آن ثمرهٔ شجرهٔ نبوت را در جولانگاه میدان عبودیت به تیغ نیاز
بدرجهٔ قربانی سرفراز کن پدرم را گفت صاف بارگاه صمدیت در ضمیر منیرم دوش نمودن که اِنّی
اَذْبَحُکَ چون این خبر رحلت بگوشم هوشم بنواختن بشکرانه آن دست بذیل صبر و وقار
زده فرمودم که سَتَجِدُنِیْ اِنْ شَاءَ اللّٰهُ مِنَ الصَّابِرِیْنَ بعد از ان زجادهٔ ذوق بجولانگاه قضا
شتافتم دست پای در خم کمند توفیق در بند داده دل بدلبر جان بجانان سپردم بس آنگاه

پدرم



پدرم خنجر ستوده سیلاب صد رنگ از جویبار مژگان روانه کرده روی بدرگاه بارگاه الٰهی
پادشاه با نیاز آورده گفت اِنْ لَمْ تَرْحَمْنِیْ اِرْحَمْنِیْ ایمالک الملکوت رحم کن باین کودک خورد
سال که هنوز در دبستان حیات سبق کام را نخوانده هنوز در صوامع نیاز در محراب
عبودیت روی بر خاک بندگی ننهاده من گفتم ای پدر چون خنجر امر بجز انقیاد من گذاری
جبین مرا بسوی زمین کن که مبادا از سودای جان متاع فرمان حضرت او را برایگان بدهم
وکار و را بقوت بازو بخنجر من بران که من معاقب و گناهکار نشوم زیرا که امر خداست نظم
من استم ذبیح الله باوقار پدر تا پدر جمله عالی تبار که پور ابراهیم عالیمقام نیا با محمد علیه السلام
چو فرمان حق شد بقربان من بپرواز آمد از ان جان من شتابان شدم سوی باغ وجود
که نوشم از ان جرعه جام شهود زجان شسته دست کفن در بدن نمایان بگردن ز تیغ رسن
پدر را تنگ ریزان بامر خدا همیخواست سازد سرم را جدا من از خوف او در تزلزل چو بید
تمام از حیاتم بریده امید بگفتم که بابا بقتلم بکوش درآید مبادا که قهرش بجوش مبادا که
من ترک فرمان کنم درین ورطه یا صرفهٔ جان کنم معاقب شوم نزد امر خدا مبادا که افتم
بکام بلا بقتلم پدر گر تو خنجر کشی بهر قوم امت بد ترکشی مبادا که تاخیر امرش شود هم ننگ
ناموس از من زود پدر نیز صبر و تحمل ورزید بدان خنجر پاک خنجر کشید همی بخیت خون نمیکرد او
نمیکرد آهی ز خوف اله فرو شد ز سید ر که آن جبرئیل بامر خداوند رب جلیل قبول حق
افتاده قربان تو فدایت این قوچ بر جان تو القصه حضرت صاحبقران زیارت
کرده از آنجا برآمده بدخمهٔ دیگری درآمد

**درآمدن حضرت امیر صاحبقران بدخمهٔ منور حضرت اسحاق پیغامبر علیه السلام**

چون در دخمه گشاده شد
بوی مشک عالم را فرو گرفت بدرون درآمدند دیدند که در تابوت از چوب خرما خوابیده سفید چهره
میانه قد کشاده پیشانی اما بسیار خوش محاسن در اینجا لوحی نهاده اند بران لوح نوشته که
منم اسحاق پیغامبر ابن ابراهیم صلوات الله علیه آیا خردمندی که برین دخمه گذر افتد زیارت
انبیا کنی آتش دوزخ بر تو حرام شود نظم باسحاق مشهور نامم بود نبوت همی مایهٔ جانم بود
اجل زهر در کام جانم بریخت بغربال غم مشت خاکم بو بیخت سپهدار حرکت چو لشکر کشید بتن همچو
موت خنجر کشید القصه صاحبقران مراسم زیارت بتقدیم رسانیده از آنجا برآمد درآمدن

**صاحبقران بدخمهٔ منور مطهر حضرت یعقوب پیغامبر علیه السلام**

حضرت صاحبقران بدخمهٔ دیگری درآمدند چون در آن دخمه را گشادند بوی عطر میآمد بدرون
دخمه درآمدند دیدند که مردی بر خشتی تکیه زده اثر اندوه غم و اندوه از جبین او هویدا

لوحی از سنگ بر بالای سر او نهاده آنجا نوشته که منم یعقوب ابن اسحاق علیه السلام چون با
مروت یوسف نازنینم را از کنارم ربودند بنوحهٔ وایوسفا و نالهٔ وافرقتا ملائک صوامع ملکوت را
بنوحه و زاری آوردم نظم منم نوحه پرداز دام بلا منم زینت افزای برج عنا منم پیر
فرسودهٔ غم زده کف رنج افسوس برهم زده بخیده کمر از نهال امید زوالم بدل از کمال امید
یکی عاشق زار و واماندهام که از یوسف جان جدا ماندهام درین بیت الاحزان بچشم پر آب
شدم ز آتش هجر یوسف کباب شد آن چشم نورانی من سفید سر شکی شد خون چشم چکید اجل رخنه
در جان من در فکند ز طاق حیاتم چنان در فکند القصه صاحبقران زیارت کرده در دخمه را
استوار کرده بر آمدند **در آمدن حضرت صاحبقران بدخمهٔ پر انوار فتوح
آثار حضرت یوسف صدیق علیه السلام** امیر صاحبقران بدخمهٔ دیگر داخل شدند
دیدند که تمام آنخانه را پردهٔ استبرق گرفته و در تمام طاقچه های آنخانه جواهر چیده اند تختی از
عاج نهاده اطراف آن تخت را بزر گرفته مردی پرده بر روی کشیده خوابیده است صاحبقران
بنر آواب را جمع کرده مردی دید که مثل آن رویا ندیده که حوران بهشت در بوستان جنات
العین انواع جمال و کمال او را بر صحایف اوراق اشجار تحسین و آفرین نموده اند زلفی
دید که مشاطه آرایان خامهٔ ز کلک رحیمن و شیرازه بندان سلاسل امواج بحر آفرین را
دست ستایش فرو بسته ز نافهٔ جگر سوختهٔ غزالان ختن و او در آتش سودای فنای و
وصال خود سوخته چشمی دید که آهوان بیابان عالیشان قدس را در چین رمنده کی در کمند
وحدت کشیده ابرویی دید که نوعروس ماه نو را ناخن غیرت از رشک شکسته قامتی دید که
طوبا باغ جنان چون قمری نالان طوق بنده کی بر گردن بسته لوحی از بلور بر بالای سر او
نهاده صاحبقران را تعجب گریبان گیر شد گفت و اعجبا جمیع انبیا را قبور همه بلباس پشمینه
آراسته بود این تربت چرا بجواهر نفیسه آراسته در آن لوح نظر کرد نوشته اند که هذا
تربت یوسف صدیق علیه السلام چون آفتاب صلب یعقوب در صدف رحم مادر آمدم از انجا
در بازار کاینات و شهرستان موجودات شتافتم حکاک قضا و مقیم قدر بر محک تحقیق
کشیدند قیمتم را از نقود و کنوز ثوابت سیار بالا تر دیدند من غره بصفات جمال خود شدم
در آخر هفده درم ناسره اخوان روز و ربازار کیز دار فروختند پیر روشن ضمیر مالک دینار
بدولاب افتخار خورشید در از چاه ظلما نبدر آورد زلیخا شبستان انجم رایت شوق در
جمال ذوق افراخت و دوال محبت بر طبل مودت بنواخت گریبان عصمتم بسر پنجهٔ تهمت پاره
شد مدتی در محنت خانهٔ زندان در حلقهٔ سلسله مویان زنجیر نشستم بعد از آن ایوان در کان





وصالم طعنه بر بارگاه گردون زد و نیزهٔ خورشید دولتم شعاع انوار بر دیدهٔ خفاش نظران
ثوابت بود و شاهد شهود آن دولت عظمی آیت کریمهٔ انما جعلنی ان الارض بعد از آن
آیینهٔ خورشید پدر را که سالهای سال زنگ فراق و ظلمت اشتیاق گرفته بود با نور رخسار
دیدار خود مجلا کردم نظم یکی قبر پر نور وحدت نشان مرصع بگوهر یکی آسمان یکی تخت
عاج مکلل بزر چو گردون که ایوان او کر چو انجم زده تکیه بر روی تخت زهی بملک عدم رخت بست
شکسته بابرو کمان هلال دو تا گشته از غم میان هلال ز چشمش غزال حریم حرم گرفته
بتعلیم آداب رم ز چین زلف مشکین زنجیر او غزال ختن گشته نخچیر او تجلی صبح بناگوش
او نموده چو خورشید بر دوش او نشستم باورنگ فرخنده کی پس از رنج زندان از
بنده کی در آخر اجل زنختم در کشید لحد در دهانش چو اژدر کشید ز تخت عزیزی بخاری ربود
نقود حیات از نهادم ستود کجا شد همان چشم ابروی من کو آن نرگس مست جادوی من
کو آن حقهٔ درج یاقوت من کو آن آفتاب جهان تاب من کو آن قامت سرو شمشاد من
کو آن بالای سرو آزاد من نبرده کسی جان ز دست اجل بود توشه زاد و راحت عمل
القصه صاحبقران چون این پندها را شنید زار زار چون ابر نوبهار گریسته در دخمه را
استوار کرده برآمد **در آمدن صاحبقران بدخمهٔ منور مطهر حضرت
داود پیغامبر علیه السلام** چون حضرت صاحبقران بدخمهٔ دیگر در آمدند دیدند که
تابوتی از چوب شمشاد مروی در آنجا خوابیده نوری از جبین او هویدا رقعهٔ نوشته دیدند که
هذا تربت داود علیه السلام که خلافت این قصور ربع مأمور را بنام من نوشت و سرور
اولاد آدم قوله تعالی یَا دَاوُودُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ بوستان سلطنتم را
از فیض بهار نبوت منور کرد ایند ریحان چمن شوکتم با نفاس ناموس اکبر معطر شد و نخل
مملکتم با ثمار وحی ربانی و بشکوفه زار الهام سبحانی بار آور گردید چون من قانون
سینه را با تار ناله و نوازی ذوق آراسته کردمی مضراب ناخن الماس عشق بر نوای حجر
صوفیان جامع انس و سبز پوشان مجامع قدس را در رقص آوردمی چون قصد آهنگ
حجاز با نوا کردمی عارض عشاق رهت و در بهارستان نوروز خار را بافروز شوق ر
قاص بزم وحدت کردمی چون چنگ قامت خم گشته را از تار پود رشتهٔ اختصاص کشیدمی
نظم منم نغمه پرداز قانون ذوق منم محفل آرای ناموس شوق ز آواز من عرش رقص
زهوش شدی آب خارا بجوش ز آواز من سنگ نالان شدی دل خاره از درد
گریان شدی ملک از فراز فلک زین نوا فتادی بخاک سیه از هوا ز محجانه نغمه ام

جمله مست همه نشأ پر دار از روز الست   و جوش ظهور زمین و زمان همه مست حق و مکین و مکان
دلم پر ز شور و سرم پر ز شوق   سبوی تنم پر ز صهبای ذوق   سراپای جسمم ز بیم عتاب   چو کوهم
یکی چشمهٔ مملو ز آب   اجل نغمهٔ مرگ را ساز کرد   ز تن طایر عجز پرواز کرد   کو آن نغمه سوز آواز
من که خاک لحد گشته دمساز من   کو آن سینهٔ ریش پر درد من   کو آن اشک گلگون رخ
زرد من   همین است آغاز انجام کار   اجل از نهادت برآورد مار   القصه همین است
صاحبقران از انجا برآمد بدخمهٔ دیگری درآمد

## درآمدن صاحبقران بدخمهٔ منوّر مطهر منبع نور و ضیا حضرت موسی صلوات الله علیه

جون در دخمه گشاده شد صاحبقران درآمد گویا نسیم بهشت از آن دخمه میوزید بوی مشک و عبیر میآمد دید که مردی بخاک تکیه زده قبای نمد در بر کلاه بر سر عصا بدست او اما اثر شدت از جبین مبین او هویدا لوحی در پیش او نوشته که هذا تربت موسی کلیم الله منم آنکه در حریم حرم جبروت و در بساط ملک و ملکوت بر طور سینا تمنای کلام سعادت فرجام وَكَلَّمَ اللَّهُ مُوسَىٰ تَكْلِيمًا سرفراز شدم تمنای تتمه و نوای رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ را در طور آرزو بعرض جلال احدیت رسانیدم گوشمالی لَنْ تَرَانِي بر رخسار هوا و هوسم چنان زوند که غبار حجاب از دیده دلم بر داشتند هزار هزار طور سینا و موسی در نظر آمد که همه در خمخانهٔ وحدت از دست ساقی باقی مثنای شراب رایت دارند قوله تعالی وایده فی جسک یخرج چون قابض ارواح پنجهٔ مرگ بجانم زو بدامل و پیرامن دیدهٔ عقل ملک الموت را کردم مر خداوند تعالی او را باز پیش خط کرد گفت یا موسی بدید ار آن مطلوب میخواهم خواه او بودی باین مژده نقد جان در کف اخلاص نهاده جان بجانان سپردم   نظم

منم موسی طور دیدار دوست   منم طوطی گفتار دوست
یکی شوق برق تجلی نمود   برآورد از خرمن طور دود
شراری که جستم ز سنگ طور   همو کرد از شاخ ایمن ظهور
بدستم چراغی ز بیضای عشق   بدستم عصائی ز بالای عشق
فرو خورد و فرعون در رود نیل   قضا هم فرو کوفت طبل رحیل
گذشتم ز جان مست جانان شدم   بهم غرق دریای ایمان شدم
کو گفتگو جان از تن در کشد   لباس تمنا ز ما بر کشد
کو طور کو نیل کو سینا چه شد   کو آن شعلهٔ شوق بیضا چه شد
عصا در کفم بود چون اژدها   تنم شد باخر بصد اغبار
اجل بچو صعبان کشید دهان   به بدماند یک پیر جوان

القصه صاحبقران از انجا برآمد و در دخمه را استوار کرد

## درآمدن حضرت صاحبقران بدخمهٔ منوّر مطهر حضرت یونس علیه السلام

جون صاحبقران در دخمه را گشادند تمام عالم را بوی مشک گرفت بدرون دخمه درآمد مردی





دیدند که بلند بالا کم موی خالی برگوشهٔ ابرو دارد و در لوحی نوشته که هذا تربت یونس علیه السلام که مدتی در صومعهٔ سینهٔ ماهی طاعت الهی کردم ذکر لَا إِلَٰهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ گفته در کام ماهی در سجده شدم بعد از آن توبهٔ مرا در معرض قبول آورد

نظم
چو از کام ماهی برون شد تنم   بقعر زمین گور شد مسکنم
دهن را گشاده است ماهی گور   که جان کرد از زندگانی نفور

القصه صاحبقران در دخمه را استوار کرده بدخمهٔ دیگر درآمد

## درآمدن صاحبقران بدخمهٔ روح بخش روح افزای جنت نما حضرت یحیی علیه السلام

جون حضرت صاحبقران در دخمه را گشاده درآمدند روضهٔ دیدند جون روضهٔ رضوان خوش بود معطر جون باغ جنان روح پرور جوانی دیدند که خوابیده هنوز مور سبز خط بگرد تخت یاقوتین سلیمان لبانش نشسته عارضش از زنگ ظلمات خط بری بود بوستان رخسارش را سبزه بیگانه خود روی ندمیده از سحاب دیدهٔ کاشش قطرات اشک در عذار رخسارش غلطان بود لوحی در انجا نهاده بر ان لوح نوشته که هذا تربت یحیی پیغامبر علیه السلام جون از خوف باری تعالی که دوزخ پرتاب تف آفریده از پیام محنت انجام خُذُوهُ فَغُلُّوهُ اشک سرخ بر رخسار زرد میبارید که فردا در روز محشر عاقبت من جون گردد   نظم

چو آید همان روز پرتاب تف   خلایق بهر سو برسته صف
یکی در نعیم یکی در جحیم   یکی در سموم یکی در نسیم
یکی در نشاط و طرب جلال   یکی در هجوم رجوم زوال
یکی مست دیدار رب الست   یکی در جحیم اجل در شکست
ندانم که احوال من چون شود   دلم آب گردد و یا خون شود
گل روی وحدت تماشا کنم   و یا دوزخ صعب ماوا کنم
الهی نگهدار از بیم نار   بجنات فردوس ما را دار

القصه صاحبقران تمامی دخمهٔ انبیا علیهم السلام را زیارت کرد برآمد در دخمه استوار کرده بروح پر فتوح ایشان آب آتش دادند بدرویشان صدقه دادند بعد از آن توجه ولایت مصر کردند

## داستان ایلچی فرستادن صاحبقران بجانب مصر

جون حضرت صاحبقران تمامی مملکت شام را مسخر کرد بعد از ان بجانب مصر متوجه شد شنید که فرخ شاه نام مردی دعوی خلافت کرده است خود را از آل عباس میگرفته است سلطان احمد جلایر نزدیک او پناه برده است   القصه صاحبقران فرمود که قراولان لشکر مقدمهٔ سپاه را بجانب مصر کشند گویند که آنوقت شام نیز تابع فرخ شاه بود صاحبقران اوّل ایلچی نزد یک عزیز مصر فرستاد چنانچه خواجه عبدالله هاتفی گوید   نظم

دیگر روز شاه سعادت غلام   سوی فرخ والی مصر و شام
فرستاد دانای سنجیده

خودمند پر جهان دیده که والی مصر ازین بیشتر مزن پر رگ غیرت نیشتر ستیزه کند
عالمی را خراب طریق ستیزه بود ناصواب کبوتر که با باز شد کینه ساز معلق زن آید
زسیلی باز ستیزه کند گر بصرصر چراغ برون آردش مرگ دود از دماغ چو پهلو زند
شیشه فولاد را برارد خود از ریخ فریاد را اگر برو رفش آوری مشت خویش کنی هم خود
آزرده هم مشت خویش چرا مرد عاقل ستیزد چنان که آخر شود عاجز دشمنان ازان
آورم این مدارا بکار که رحم آیدم بر تو آن دیار وگرنه بتوفیق یزدان پاک کنم
بر سر چرخ گردنده خاک القصه ایلچی صاحبقران چون بمصر رسید نامه را گذرانید عزیز
مرد مبارزی بود جواب نامه را جنگ گفت ایلچی مراجعت کرده آمد صاحبقران از راه
کنعان متوجه مصر شد اما حاکم کنعان یکی از غلامان فرخ شاه بود قایف نام
داشت قبل شد گویند که کنعان قلعه ایست خورد اما بواسطه حضرت یعقوب و یوسف
علیهما السلام اشتهار یافته اما کبوتری بود در کنعان که از کنعان بمصر نامه میبرد
از انجا باز بکنعان میآمد حاکم کنعان نامه نوشت از یورش صاحبقران بجانب مصر
بر بال کبوتر بربسته فرستاد قضا را آن کبوتر آمده بر طاق بارگاه صاحبقران نشست
نامه بر بال او معین استاده بود صاحبقران گفت کسی باشد که این کبوتر را زنده بگیرد
همه حیران شدند جای جنبر دام زدن نبود کبوتر بازی آمده تعظیم کرد که من میگیرم مو
مو و مورچه آوردند در عرف مورچه اسبکی میبستند در فرق او روغن مالیده در
میان او یکتار ابریشم سیاه بربست اما مورچه بوی روغن را از سر خود یافته بالا
سوی کبوتر رفت چون نزدیک رسید کبوتر او را منقار زده فرو برد کبوتر باز بریشم
را کشید کبوتر بر زمین آمد گرفته نزد صاحبقران آورد همه تحسین کردند بکبوتر باز انعامی
بسیاری کرد نامه را مطالعه کردند حاکم کنعان نوشته بود که امیر تیمور بسوی مصر رفت
در حال نامه دیگری نوشتند که امیر تیمور بسوی روم رفت در بال کبوتر بربسته سر
دادند کبوتر پرواز کرده رفت پگاه کنعان را دوانیده گرفتند حاکم او را قتل کردند
بعد بجانب مصر متوجه شدند اما شبگیر میکردند و در راهها کس ماند که کسی بجز خبر نبرد اما
عزیز در لب چشمه یوسف که در کمر سنگ مصر بود نشسته بود که کبوتر آمده در کبوتر خانه مصر فرود آمد
کبوتر بازان گرفته آوردند مضمون نامه آنکه از نزدیک من که فایقم بدان ای عزیز که امیر تیمور
بجانب روم رفت بحضور دل قرار گیر بهمین امید جمیع لشکر را رخصت داد و خود بهمراه سلطان احمد
جلایر بعیش نشسته بود آنجا چار باغی بود اما اکثر سلطان احمد میگفت میترسم که امیر تیمور فکری

نکرده باشد



نکرده باشد نیم شب بود که صاحبقران رسید رهبران گفتند این چار باغ عیش عزیز است
خود صاحبقران پیاده شده در آمد اندک مردم در اطراف عزیز بودند همه در خواب غفلت
اما عزیز در قصر بهمراهی سلطان احمد نرد میباخت اما لکاوری بر در قصر بربسته بود هم عنان
شیهه میزد سلطان میگفت گمان میبرم این اسب من بوی یافته است در نرد چند مرتبه سلطان
عزیز را برد عزیز سلطان را باعث بازی مباحثه کرده مشتی زد عزیز کنده باز بود سلطان در
غضب شد تبرزین پیش او استاده بود گرفته بر سر عزیز زد که مغز سرش پریشان شد هم یکی
از اقبال امیر بود پیش از آنکه جنگ کند دشمن کشته شد سلطان دید که فتاحت ملازمان
عزیز اطراف سلطان را گرفتند سلطان برآمده بر اسب سوار شده در افتاد صاحبقران بر آن
کرنا کشید مردمی با سلطان جنگ میکردند سراسیمه شدند هر طرف رفتند اما سلطان یکه تنها
ضرب راست برآمده روان شد تابان بهادر از صاحبقران فاتحه کرده متعاقب او روان شد
سر آفتاب بود که باو رسید در زیر کوه چهارده کس همراه براه میرفت تابان بهادر سر در دنبال
او نهاده روان شد سلطان تیری نشست کند که از دوازده کس گذشته در سینه سیزدهم
تا پر پیکان غرق شد سلطان غریده غریده بکوه بر آمده رفت تا باز بر سر سخن او رسیم انشاء الله
چندی آمده واقعه سلطان احمد را گفتند صاحبقران بکردارهای او آفرین کردند القصه
مردم مصر عرض کردند که درین ولایت دو صنعت است از عجایب روزگار یکی دریای نیل که
دران مقام که فرعون غرق شده است آب زخم نمایان در روختی او معلوم شده استاده است
باوجود آنکه آب گذشته میرود اما آن شب هم آنجا چراغان میشود و دیگر آنکه کشتی از انجا هرگز
نمیگذرد والله غرق میشود اما گذرگاه خوب است ناچار جای دیگر را گذرگاه کردیم دیگر آنکه
در انجا طور سیناست که حضرت موسی بران کوه میبر آمده اند ~~[illegible]~~ آن کوه
از آثار تجلی سیاه شده جاییکه حضرت موسی میبر آمده اند سه صد زینه پایه از سنگ
بران کوه تراشیده اند در زینه صد و بستم کسیکه رسید آتش پیدا شده او را میسوزد دیگر
اینجا بیشه ایست درون آن بیشه قلعه ایست که هامان زر میگویند که وزیر فرعون هامان
ساخته است در دیوار او صورتهای عقاب ساخته دیوار قلعه از سنگ است اگر کسی در
دهان عقاب سنگی اندازد صدای غلغله رس او میآید اگر کسی ابریشم بربسته در دهان
عقاب گذارند درون رود چون خواهند که بیرون کشند رسن کنده شود آخر دیگر آید
دروازه دارد اگر کسی قصد درآمدن کند درون قلعه تاریک بود اگر مشعل گیرانند در
دهلیز دروازه بادی وزیده مشعل را کشد صاحبقران خواست که اول از هامان زر خبر گیرد

نتوانست که مشعل مرده آخر در پس قلعه گذشته بجانب کوه بجایی آمد سر شیر از چشمان شیر
قطره قطره آب میچکید چکیده چکیده کول عظیم شده است اما آب صاف پرچه پرچه بیشتر شبی
بگرد کول بسیر برآمد دید که در زیر کول مشعلها میدرخشید اما بجا آرام ندارد هرجا هرجا میگردد
و غواصان را طلب کردند پرسیدند که این چیست گفتند ما نمیدانیم فرمود که درآمده بگیرید
چندی از غواصان غوطه زده رفتند نیافتند مشعل ناپیدا شد این مرتبه دو سه غواص را
نفس تنگی کرده مردند پیر ملاحی به پسر خود گفت مرا گرفته بر فکر این واقعه را میکنم نزد یک امیر
آورد پیر ملاح گفت آن شعله که مینماید برق گوهر شب چراغ است از برای آن هرجا هرجا
مینماید که گاه آبها گرفته هر طرف برای چرا میبرد باد عاشق است اگر آن گوهر بدست آید بدست
هیچ پادشاهی نافتاده است دیگر آنکه پرتو آن گوهر بقلعهٔ هامان میتوانند درآمدن که
پرتو روشن مشعل است اگر آن باد وزد بگوهر زیان نرساند صاحبقران گفت پس چگونه
بدست آید پیر گفت اگر مرجان تر پیدا شود که در لب دریا گذارند احتمال دارد که برآید
اکنون مرجان تر یافتن مشکل است حیران شدند همان شب صاحبقران مع دو منجم
برای تماشا برآمدند که در لب دریا یکی کودکی عریان استاده یکی افعی قصد او
کرده راه آب را گرفته میخواهد که هلاک کند صاحبقران افعی را قلم کرد منجم دوید که
کودک را گیرد کودک خود را در آب زد صاحبقران افسوس میخورد که کودک هلاک
شد درین وقت دید که صد بیست کودک از دریا برآمدند همه عریان بدست هر کدام شاخی
مرجان تری آورده پرتافتند که یک منجم دوید که کودکی را گیرد همه بدریا رفتند
یک کودک را گرفت چنان جرس زد که ترسیده پرتافت فردا صاحبقران واقعه را
با آن پیر ملاح گفت ملاح گفت که آدمان آبی بوده‌اند که شما نیکی کردید بشما از زیر دریا
مرجان تر برآوردند ملاح فرمود که مرجانها را در لب دریا گذارید چند میرکان
ملتقها را طیار کنند چون آن گاوان برآیند مرجانها را چریدن شوند گوهرها را
مانده بپرتو آن چرا کنند مردی چست و چالاکی باید که دویده بالای گوهرها را پوشاند
گاوان بجانب گوهر روند میرکانان بملتق زنند القصه مرجانها را در لب دریا
گذاشتند گاوهای آبی از دریا برآمدند بدهان هر یک گوهری بود گوهرها را مانده
بچریدن مرجانها مشغول شدند عماری ابن عماری را فرمودند بالای گوهرها را پوشاند
چند گاو را بملتق زدند سرگین آن گاو آبی عنبر است دیگر باقیمانده گاوهای آبی
گوهرها گرفته بدریا رفتند هر گوهری را که پوشانده بودند آن گوهر را گرفتند بهای گوهر

انکه



انکه در زر کور شود القصه آن گوهر را گرفته بقلعه در آمدند تاریک بود اما چنان
باد سختی بود که آدم میپرآید بجایی آمدند که صندوقی را بر سقف آویخته اند زنجیر او را
قلم کردند لوحی از ان صندوق برآمد بزبان عبری خطی نوشته اند شیخ آذری
خواندن نوشته اند که آیا کسی که باین منزل برسی قدم پیش مگذار که امر نیست
اگر خواهی که بر کوه طور برآیی چون بران زینه رسی که آدمان آتش میسوزد
آنجا قدم مگذار بدو زانوی ادب بنشین در زیر آن سنگ صندوقی است آنجا
تورات است بگیر دیگر بالا برآی تا عجایب ببینی القصه صاحبقران از آنجا برگشت
اما ندانست که آن باد چگونه بادی بود حافظ ابرو گوید که آن باد نفس اژدهاست
اما قلعهٔ هامان هنوز هست چون آمده بکوه طور برآمد بران زینه رسید تورات را
گرفت بجز عماری دیگر کسی همراه نبود دیر بالای کوه برآمد دید که چهار باغی دری تنشده
اند در آنجا نشسته‌اند عماری گفت بدرون درآییم وقتی بود که مردی از در برآمد
دو سگ بدست یکی فربه و یکی لاغر طعامی آورد پیش سگان گذاشت عماری گفت
اینم و طعام را بسگان داد سگ فربه همه را خورد سگ لاغر کم خورد بعد خوان را
پیش صاحبقران نهاد طبق پوشیده بود چون کشادند چند مگس پرید عماری اتفاق
پریشان شد بعد از ان آمده بدرون طلب کرد چون درآمدند مردی در خانه
نشسته اما پاره مردمی در زیر درختان نشسته اند طاعت میکنند در آنجا نه
صورت قبری مردی چیزی میخوانند ساعتی بود که پسری را مست گرفته آوردند
پیر بآن صوفی فرمود که برار این پسر را تادیب بده برآورده سر او را در طشت
انداخته آورد هوش از سر عماری پرید عماری گفت شریعت این بود که تو او را
برآورده بکشتی پیر گفت او را نیز برار تا ادیب عماری بصاحبقران نگاه میکرد که
تادیب این کشتن است مرا میکشند امیر هیچ نگفت سر او را نیز آوردند بعد پیر
گفت چه کسی امیر گفت امیر تیمورم نام دارم پیر گفت بندهٔ کی؟ امیر گفت بندهٔ خدا
گفت امت چه کسی گفت امت پیغامبر گفت کدام پیغامبر گفت محمد عربی پیر گفت
الله اکبر بتحقیق قیامت شد پرسید که محمد مبعوث شده است صاحبقران تبسم کرده
گفت مرگ او را هشتصد سال شده است پیر در گریه شد که قیامت شد امیر پرسید که
چه کسی پیر گفت من امت حضرت عیسی میباشم این قبر حضرت هارون است پدران
ما بدعای حضرت موسی درینجا از نظر مردم غایب اند خداوند تعالی خورش و پوشش

مارا ازین باغ میدهد که حضرت موسی بدست خود کشته اند از جمیع نعمت ها اینجاست
ما از پدران خود شنیده داریم که از امت محمد علیه السلام آمده شما را بدین حضرت
محمد صلواة الله علیه خواهد درآورد گمان میبرم که تو یا این رباعی را ما از پدران
خود یاد داریم بعد از وفات محمد علیه السلام بحساب این رباعی بعد از چند سال
قیامت خواهد شد رباعی اندر عبرا عیسی مریم آید چهل سال دیگر بعد بر آن افزایم
در سال منقع کز تو مانی بینی مه مشرق خورشید ز مغرب زاید یعنی در هزار و بیست
حضرت عیسی علیه السلام از آسمان فرود میآیند چهل سال پادشاهی میکنند بعد میرند
خورشید از مغرب برآید مه از مشرق صاحبقران نام پرسید گفت غرامه نام دارم
همه را بدین محمدی درآورد و طریق مسلمانی را آموخت ایشان تولا کردند که تورا
باز در مقاش کذارید که مارا مردم زیر پا نکشند امیر گفت همراه مرا چرا قتل کرده
آمد و گفت قماریرا بیارید آوردند گفت آن پسر نیز زنده است من کرامات نمودم
یعنی اگر در ملک داری پسر تو گناه کند در قتل او تامل نکنی آن سگ فربه مثل
نفس اماره است آن سگ لاغر مثل مطمئنه است یعنی نفس را پایمال کن آنکه شان
شوکت دنیاست که اعتباری ندارد القصه امیر ایشان را وداع کرده بکنار
آمده در فکر تماشای رود نیل شد حافظ ابرو در تاریخ خود آورده است که
دیار مصر در غربی بحر قلزم است زمین عرب بر شرقی آن دیار است حبشه در جنوبی
دیار مصر است دریای نیل از جانب شمال میآید شمال مصر بحر روم القصه امیر
صاحبقران بر لب دریای نیل آمد دید که آنجا که فرعون غرق شده بود آب مثل
زخم موج مینمود چون شب در آمد تحت دریا چراغان شد آواز ها مثل فریاد
اسب و بانگ گاو و صدای زنجیر و صدای بوق بس میآمد مردم تعجب میکردند کشتی زنند
غرق شد صد غواص را فرمود غوطه زدن ناپیدا شدند صاحبقران عهد کرد که ازین
واقعه البته خبر گیرد روزی نبود که چار و پنج غواص نمیرد حضرت صاحبقران تلاوت
قرآن میکرد روزی بجایی رسید که خداوند تعالی جل شانه در قرآن از زبان
فرعون خبر داده بود این آیت را که قال یامی لیس لی ملک مصر هذه الانهار تجری
من تحتی یعنی من نهری نیل و شهر مصر دارم چون دعوی خدایی نکنم صاحبقران سجده
شکر بجای آورد که الحمد لله از حد و ختن تا سراندیب تا مسکو و تا آذربایجان
و تبریز تا ملک یمن شام عراق عرب و عجم در فرمان دارم نه نازیده ام بلکه در بندگی





خداوند تعالی را افزوده ام آن روز صاحبقران تمامی علما را جمع کرد آن آیت را
فرمود که میر سید شریف تفسیر کردن بعد فرمود که کسی باید که از و زبون تر و پس
فطرت تر و پست طبیعت تری نباشد که حکومت مصر باو بدهیم تا نازش فرعون باطل شود
هر دو کردند در قلمرو مصر نیافتند میرزا شاهرخ را فرمود که چنین مردی پیدا کن
میرزا قلعه بقلعه کافته میآمد تا بکنار آذربایجان رسید دید که مردی بد انگاره
بر ریش شاخ نشسته بیخ شاخ را اره میکند گفتند ازین بیعقل تری پیدا نخواهد شد
زیرا که عقلش باین نمیرسد که اگر بیخ شاخ را اره کند خواهد افتاد او را طلب کردند
مثل حیوانی آمده استاد و تعظیم نکرد پرسیدن که نام تو چیست گفت صبر کنید من رفته
از زنم پرسیده آیم همه خنده کردند چون در راه میآمد قطاسی بر سر علم میرزا شاهرخ
بند بود نظرش گفت پدرم در خانه بود شما پایان ریش او را آورده در اینجا بسته
اید گویند که پدر او حجم ریش بود چون میرزا بدینه آمده فرامد مردم گفتند که از حجت
بیعقلی لبیک همراه طعام میخورد هرگز حلال و حرام را تفرقه نمیکند میرزا شاهرخ
باز شکاری بود بر جلس نشسته بود او را گرفته پر کنده پرتافت که تو پیش ازین
ده روز آمده ماکیان مرا برده بودی اکنون طاقی پوشیده آمده دیگر یا بری
من ترا میشناسم مرقبل ازین چند روز کلنگ آمده مرغ دورا برده بود از وسخن
بسیار است القصه گرفته روان شدند در راه از زیر ریگ مردی را یافتند او گفت
من یکی از ملازمان میرزا الغ بیک ابن میرزا شاهرخم چون صاحبقران بغداد را
فتح کرد نامه نوشته بسمرقند فرستاد که سرایم لک خانم مع شاهزاده ها آورده را
بیارند آنوقت میرزا الغ بیک دوازده ساله بود و میرزا بایسنغر ده ساله بود
بر رسیدن نامه آورده ها را گرفته روان شدند چون قریب بآذربایجان آمدند
قرا یوسف ترکمان که سردار بود قصد آورده آمده میرزا الغ بیک آمد در راه
فرستاده بود که ز مصر مدد آرد انیم دورین بیابان افتاد القصه میرزا شاهرخ
واقعه را دانست بسرعت روان شد ارباب تواریخ گفته اند که در عقل فطرت
میرزا الغ بیک مثل افلاطون و بوعلی سینا بود در اوصاف او سخن بسیار است
ان شاء الله درین صفحه خواهد مبین شد چون ترکمان قصد میرزا الغ بیک
کردند میرزا آورده را بر تلی بر آورد آنوقت میرزا الغ بیک از علم شعبده
میدانست از علم شعبده نمود که از شش جهت آن تل آب جاری شد همان شب کس بسیاری

از تراکمه دوانده دران آب غرق شدند یکاه قرا یوسف آمده آن واقعه را دید
تعجب کرد گفت در اطراف این تل هرگز آب نبود با و گفتند که میرزا الغ بیک از علم
جفر خبر دارد هر که قصد میکرد دران آب بیتکاور غرق میشد قرا یوسف حیران شد
خبر آوردند که قافلهٔ حج میرود اما مولانا شرف الدین علی یزدی نام مردی ست
از علما با خبر با قافله همراه ست فرمود قافله را تاراج کردند شرف یزدی را گرفته
آوردند مصنف این کتاب مولانای مذکور ست گوید که مرا نیز دیگ قرا یوسف
آوردند در صورت او تعجب کردم بسیار قوی هیکل سیاه چرده بود قرا یوسف
گفت میبباید که فکر کار شعبدهٔ او را بکنی و الا ترا هلاک کنم مولانا دید که در شهرهٔ
او هرگز رحم نبود ناچار نهنگی از گل ترتیب داد آورده برلب آن آب ماندند
در حال تمام آبرا در کشید میرزا الغ بیک پیش آمد گفت اگر مقصود تو زرست چهار صد
سبو تنگه دارم میفرستم قرا یوسف قبول کرده فرود آمد چهار صد غلام آن یکگاه
سبو ها را برداشته آوردند آن المان بیکبارگی در افتادند سبو ها را شکستند
همه مملو از عقرب و مار بود چون حشرات قصد ترکان کردند غوغای عظیم بر امد همه
ترک بهر طرف بدر رفتند پارهٔ اسیر شدند پارهٔ قتل یافتن قرا یوسف بدر رفت اما
مولانا شرف بدست یکی از ملازمان میرزا اسیر شد فرود لشکر خود را میرزا فرمود زبان
خود را بدندان محکم گرفته عقرب و ماران را باز در سبو ها کنند بسیار با متحان رسیده
ست که کسی زبان خود را بدندان محکم گرفته دست در دهان مار و نیش عقرب کند
زهر او تأثیر نمیکند مولا شرف گوید که چون این تدبیر از و دیدم آفرین کردم اما
میرزا گفت آفرین مردی که نهنگ ساخته بود بدست هر که زنده افتد آرند نیز و میرزا
آوردند میرزا گفت تو یی که نهنگ ساختی گفت آری نام پرسید گفت شرف یزدیم
میرزا خواست که سیاست کند شرف گفت ای پسر اگر مرا بکشی هم در حق تو نیکی بکنم از زیر
این کوه برخیز که همین ساعت سیل خواهد آمد میرزا حرف او را قبول کرده بر بلندی
برامد پارهٔ بر امدند در حقیقت سیل عظیم آمده معسکر انزار بود و میرزا با و شرط کرده
بود که اگر سیل آید ترا بنوازم و الا بکشم چون این واقعه را دید او را خلعت داده
بمولانا شاگرد شد القصه از انجا کوچیده روان شدند در راه میرزا شاه رخ پیش آمد
بعد از ملاقات بخدمت صاحبقران رسیدند آن شب اورده را بمصر در آوردند میرزا
شاه رخ رو ستایه را آورده او را بحمام بردند سر و پای شاهانه پوشانیده بر تخت مصر نشاندند

چون



چون حکومت مصر با و قرار گرفت چنان کسبی بدولت شد که هر روز یک لباس بمردم
انعام میکرد و گویند که هنوز حکومت آنجا یا ربفرزندان اوست نام آنمرد عاصم بود
القصه شرف یزدی را آوردند مع میرزا الغ بیک صاحبقران را کورنش کردند صاحبقران
گفت ای شرف ترا مرده انا یا میشنوم عزم روم دارم چه مشورت میدهی مولانا شرف الدین
گفت فال قرآن کشایند چون کشودند این آیت برآمد که غُلِبَتِ الرُّومُ فِي أَدْنَى الْأَ
رْضِ شرف یزدی زمین بوسه داد و گفت خدای تعالی خبر داده درین آیت که مردم
روم همین بدست شما مغلوب میشوند علما غور کردند که چگونه گفت باین معنی که ادنای
ارض ضاد ست ضاد بحساب ابجد هشتصد ست امسال از هشتصد سال گذشته انشاالله
که روم میسر شود و غریو از مردم برآمد بعد باز بسر رود نیل آمدند که شبها چراغان میشد
مولانا شرف فرمود که چند تخته سنگ آهن ربا را بربسته بدریا پرتافتند چون کشیدند
هفت صندق آهن قفلها زده اند چون کشودند از ان هفت صندق دود مثل
آتش برامد آوازی آمد که ای پیر داود تا کی ما یا زاید میکنی گفته غایب شدند
همه حیران ماندند خطی از صندق بر آمد بعبری مولانا شرف خواند نوشته اند که از
نزدیک من که سلیمانم این هفت دیو را در صندق بند کرده ام حالا از همان مقام
کشتی نمیتوانند برامد القصه صاحبقران را بمصر بعیش گذارید فصلی از احوالات
میرزا الغ بیک شنوید چون صاحبقران میرزا الغ بیک را بسیار دانا یافت گفت بچه
سبب این علم را بدست آوردی گفت در ایامی که چهار ساله بودم در کنار شیبا
نشسته بودم آنجا خبر آمد که اینک علامه آمدند شما بنوعی دو دیده بغرق علامه برخواستید
من بر زمین افتادم گریان شدم بگریهٔ من نگاه نکردید پرسیدم که علامه چکاره ست
ایشمه جد اشرف من رعایت میکنند گفتند عالم ست شرافت علم را دانستم سعی کردم تا
علم بدست آوردم صاحبقران او را از همه فرزندان معزز میداشت بعزت او قیاست
راست میکرد و در دو کشتخانه نشسته همه امرا کینکاش کردند که بجانب اندلس مغرب با ایلغر
فرستاند میرزا الغ بیک این خدمت را متصدی شده به بیست هزار کس بجانب
اندلس مغرب روان شدند حافظ ابرو در تاریخ خود گوید که دیار مغرب بر دراز ای
روم و شام ست دریای او بدریای او قیانوس میرود بر شرقی او قیانوس شام ست
بعضی از حد و مصر که متصل بدیار شام ست رکن شرقی و جنوبی و شمالی آنجا دیار
بلاد ارمن ست که متصل ببلاد روم ست و حد جنوبی دریای او قیانوس بلاد مصر

واسکندریه وبعضی از بیابان نوبه که برغرب مصرست بعد از ان سوبه و توس و بوته وتنجه وفارس که اقصای مغرب ست از مصر تا فارس آنچه ذکر کرده شد بر ساحل دریای روم ست اندلس پای تخت مغربست وغربی اندلس دریای محیط ست القصه میرزا الغ بیک راه بران از راه عدن گرفته آوردند عدن شهر کوچک بود بر کوه برلب دریای قلزم واقع شده ست اما هیچکس نیافتند عمارتها ویران شده تردد کرده پیری را یافته آوردند گفت حالا مدت یکسال ست از دریا مخلوقی میبرآید سر تا پای او چشم است بهیئت گاو بانگ میکند هر که چشم با او افتد میمیرد چشم او را شنیده ایم که هفتاد الوان بوده مردم فراری شده اند درینجا غیر غواص دیگر کسی نمی باشد ایشان نیز گریخته اند میرزا کس مانده از گوشه بیشه مردم را جمع کرد که شما بیایید من آن مخلوق را برهم میزنم فرمود آئینه عظیم ساختند هیچکس دلیری نکرد که گرفته روبروی او وا دارد آخر خود میرزا گرفته وقتیکه او از دریا برآمد آئینه را داشت آن مخلوق عکس خود را در آئینه دیده بود که زهره اش آب شده مرد بعد از قرار این واقعه میرزا الغ بیک برلب دریا برای در گرفتن آمد دید که بیشه تمام درختان او سفید در میان دریا سیر میکنند میرزا پرسید گفتند سالی یکمرتبه اینچنین بیشه از زیر دریا میبرآید چند روزی میایستد باز غرق میشود دفعه قیصر روم اینجا آمده بود فرمود زنجیر بسیاری بربستند چون غرق شد زنجیرها پاره شد مردم بند بصورت بدتر خریدن آمدند از ان عجایب پرسیدیم گفتند هر سالی از دریای ما اینچنین بیشه میبرآید امسال زنجیرها بدرختان آن بیشه بربسته برآمد معلوم شد که از هند میبرآید میرزا لطیف گفت اطراف دریای قلزم محیط ست من در کتاب دیده ام که این بیشه در پشت مخلوقیست او را تنین میگویند جمیع مخلوقات دریا از و بیم دارند بناگاه آن بیشه ایستاده بود که ابر عظیم از هوا غریده آمده بدریا غوطه زده آن بیشه را گرفته بجانب هوا رفت گویند که بلندای ابر که در هوا میرود هفت فرسنگ ست که رفته بود هنوز نصف تنین بدریا بود میرزا گفت هر وقتی که مخلوقات دریا درمانده شدند بدرگاه او تعالی مینالند خداوند جل ذکره ابر را امر میکند که او را برده در مقام یاجوج و ماجوج میبرتا ووکه میخورند تنین باینمعنی گفته اند که با وجود اینهمه بزرگی آواز او مثل آواز نمس بود چونکه نمس را تنین میگویند القصه میرزا الغ بیک دید که آن ابر او را کشیده میبرد دم او در آب میرفت مردم همه در ناله بودند که اگر افتد بزیر او هلاک خواهیم شد حاکم اندلس مروان اختم نام داشت آمده در

تقابل



تقابل میرزا آمده بود قافیه میرزا را تنگ کرده بود گویند که این مروان خوارج بود از نسل مروان حکم بود ابومسلم بر مروان ظفر یافت از آل عباس خلیفه کرد عبدالله و عبیدالله نام دو مرد از اولاد مروان گریخته باندلس رفته آنجا پادشاه شدند از صد و دو سال هجرت تا زمان امیر تیمور هفتصد سال پادشاهی در خاندان ایشان بود حکما یافته بودند که باین مروان پادشاهی ختم میشود اندلس بعدن قریب بود او شنیده آمده سر راه میرزا را گرفته بود یکمرتبه جنگ انداخته بود ظفر با او بود چون تنین را ابر ربوده بر هوا برد غریو از دو لشکر برآمد قضا را از ابر خطا یافته بر سر لشکر مروان روان شد آن دو لشکر در برابر یکدیگر صف زده بودند تمام مروانیان در زیر تنین ماندند مگر مروان بهفت کس همراه گریخته بمغرب رفت وقتی که تنین بر زمین افتاد قصد لشکر میرزا کرد مردم در ناله شدند باز ابر دوباره آمده ربوده روان شد دم او هر جا که رسید خراب کرد القصه ابر تنین را برد میرزا آمده اندلس را قبل کرد تا شش ماه مردم تنگ شدند میرزا جاسوس فرستاد خبر آوردند که یک آب جاری دارد مردم میگویند که تا یکسال آب میدهد اما میرزا بدستور ایلچیان شده درون عصا را مجوف ساخته سه صد مثقال زهر هلاهل را بدرون عصا انداخته بشهر درآمد که مروان جایکه نایب آن بود در پیش سردابه آب نشسته میرزا برسم رسولان آمده زانو زده استاد و نامه را داد مضمون نامه آنکه مرا باج بده مردم را از دشمنی حضرت علی کرم الله وجهه منع کن قبول نکرد میرزا بهانه کرده آن عصا را در آب رها کرده چون بیرون آمد هر که از ان آب میخورد میکفید اول نایب مروان از ان آب خورده کفید مردم اندلس همه برآمده میرزا را بشهر در آوردند میرزا خطبه و سکه بنام حضرت صاحبقران خواندن میرزا آنجا توقف کرده عریضه بخدمت صاحبقران فرستاد اندلس تا مصر شصت روزه راه بود

## داستان ایلچی گری آن سلطان شبلی پسر قیصر روم بخدمت صاحبقران در بلاد مصر

دران وقت که صاحبقران در بلاد مصر بساط نشاط و عیش در مرغزار آنجا که مرا انبسط کرده بود درینوقت قراولان در راه الطاق بجرأت بودند دیدند که آمد شد سپاه نمودار شد چون طایفه قراولان رخصت جنگ نداشتند آمده بسامع قماری اناق رسانیدند که سپاهی نمودار شده ست قماری اناق سوال کرد که تخمینا عدد آن لشکر چند کس گفتند والله اعلم پانصد کس باشد قماری اناق گفت

سپاه اندک بر سر ما تاخت نخواهند کرد و اول مرتبه اگر آیند بصد و بیست هزار
مرد جرار خواهند آمد نه غلطم که رسولی بنا شد از نزد یک قیصر برسالت میآمده باشد
القصه قماری اناق سوار شده باردوی همایون آمده از اسب فرود آمد آنوقت
سراپردهٔ جلال او را برلب رود نیل افراخته بودند طول و ارض اردوی او
هزار طناب و رهزار طناب زمین بود هفت قنط بکر و یکدیگر مثل دو پرکار کشیده
بودند اول سرخ دویم سبز سوم زرد همه اطلس و کمخواب بود بعد از ان پنجرهٔ نقره
و بعد از ان پنجرهٔ طلا بود فرزندان تا پنجرهٔ نقره میآمدند دیگر رخصت نبود که گذرند
اما قماری اناق تا در پنجرهٔ طلا میآمد همانجا میایستاد و اگر آواز بلند میکرد امیر
نمیشنیدند قماری بمجل توقف آمده بسر ایشان عرض کرد اغاهند ال نام خواجه
سرای بود بزرگتر خواجه سرایان بود و صاحبقران بمقصد غلام در در گوشش خواجه
سرای داشت او درآمده عرض کرد که قماری اناق پاستان بوسی جلال از
امور مملکت همانا خبری و اثری عرض خواهد کرد صاحبقران عصا بدست گرفته
برآمد پشت بدر آورده تکیه کرده استاد قماری اناق بدو زانو درآمده عرض
کرد که قراولان سپاه قیامت دستگاه از جانب بیابان الطاق که از در
پا رُوند سپاهی دیده اند صاحبقران فرمود که میرزا شاه رخ با قوشونات برلاس
و امرای تومانات سوار شوند قماری برآمده بمیرزا شاه رخ فرمان رسانید جمیع
امرای برلاس و تومانات قریب بیست هزار مغول سوار شدند میرزا شاه رخ
به پنجاه کس همراه پیش گذشته بناگاه دید که جمعی خیمه و خرگاه برپا کرده دران بیابان
نشسته اند فرمود که کرنای زرین و دمامهٔ روئین در دمیدند آخر دم مثل موج
دریایی زیر و زبر شدند بناگاه سواری از میان بدر آمد بر اسب بوزی قراکوزی
راکب قرجق بر سر نهاده قرقا بر سپر استوار کرده ردای در گردن قرآن بر دوش
حمایل کرده شمشیر در کمر تسبیح در دست اما اکنون بگرد عارض ماهش هالهٔ خط میدمید
هنوز باران سرشک عاشقانش از ابر دیده کاون ریزان بزبان ترکی تکلم
میکرد بنوعی که اکثر در فهمیدن او عاجز میشدند از فحوای کلام او معلوم شد میگوید
که رسولیم که از نزد یک قیصر برسالت آمده ایم نه مبارزیم که برای جنگ جدال آمده
باشیم مگر رسم تمام مردم آنست که بر سر فرستاده کاون تاختند میآید میرزا دید که اثر
اصالت و نجابت از سیمای خورشید او ظاهر پرسید که چه کسی و نام تو چیست گفت من





کوهریم از اصلاب قیاصره و دریم از اصداف ترا کمه فرزند ارجمند یلدرم بایزیدم
نام من سلطان شبلی ست پدرم قیصر مرا برسم ایلچی گری فرستاده تحفه های چند
همراه کرده که اگر دیگری را فرستم مبادا مداهنه کند تو خود برو و ببین که خاقان تاتار چیست
میرزا شاه رخ از بالای تکاور آغوش کشاده در کنار گرفت نوازش بسیار کرد و گفت
گمان شد که سپاهی باشد که برای جدال و قتال آمده باشند همان زمان کس
فرستادند که بعرض همایون رسانیدند فرمان صاحبقران شد که مهمان دار و تنقاول
قیصرزاده شاه رخ را کردیم در محل نیک فرود آرد میرزا قیصرزاده را آورده
قریب باردوی خود فرود آورد از سرکاری حضرت صاحبقران هر روز هفتاد تومن در وجه
مهمانداری قیصرزاده میدادند اما سلطان شبلی میخواست که زودتر بکورنش رسد امیر
گفت بعد از یک سال خواهم کورنش داد آخر میرزا شاه رخ واسطه شده جمیع امرا را واسطه
انداخته بعد از شش روز پانزدهم ربیع الاول که آفتاب در هشتم درجهٔ ثور بود
آنوقت اطفال نبات در مهد خاک بشیر دایهٔ ابر پرورش داشتند نوع و پیان انجا
چادرهای زرنگاری برسر گرفته صحن چمن خلعت زمردی در بر کشیده بود روز چهارشنبه
بود که دولتخانهٔ چنگیزخانی را که بشهصد ستون برپا میشد زیب زینت میکردند پلاس
بساط رنگین گسترانیدند هفصد کشتی فتیلهٔ عنبر میسوختند جمیع امرای تومانات و هزاره
جات و صدره جات و امرای نویان و جمیع قوشونات هرکدام در اوردون خود
قرار گرفتند دو طرف یساولان و توقتابایان و نقیبان استاده بودند اما
سلطان شبلی قبای سبزی پوشیده ردا در گردن قرآن در دوش تسبیح در دست
تحفه های که داشت اسب و ونده بود و چند دست شنقار دیگر صندق بود و بیست تا توب
طولانی هر دیوار را پنج گز بعرض یک گز گویا بوت ست برگردون بار کرده آورد که
سلطان شبلی آمده در ذیل امرای نویان نشست ساعتی بود که از جانب
اوردهٔ همایون که تا دولتخانه قریب بیست طناب زمین بود دو رویه قنط گرفته
بودند بر دابردی پیدا شد جمعی از غلام بچه گان پیدا شدند همه فرنگی تفنگها بدست
بعد از ان سرایان همه فتیله های سوخته میآمدند قریب صد سرایان دیگر بدو
دست ادب رحل قرآن بدست گرفته میآمدند بعد صاحبقران پیدا شدند همه امرا
تعظیم بتقدیم رسانیدند گذشته بر تخت چنگیزخانی نشست بعد از ان یساولان
آمده اشارت کردند سلطان شبلی برخاسته در زیر تخت رسیده صاحبقران را

بگرنش کرد وقیصرزاده اشارت کرد آن اسپی که آورده بود مع چند دست شنقار
وآن صندوق پیاولان پیش آورده گذرانیدند وآواز بلند کردند که این تحفه ایست که
قیصر به بنده گی ملازمان روانه کرده است همه پنداشتند که دران صندوق جواهر
خواهد بود وقیصرزاده رسیده بدو دست زانو زد پیاولان اورا از راست وچپ
زیر کرده میکشیدند گوی که قیصر بنده گی گفت قیصرزاده زانو زده بترکی گفت قیصر
ممالک محروسه روم سپه سالار آن مرزبوم تحفه و دعا و ثنا بسامع علیه صاحبقران
کردون غلام بامیر تیمور عالیمقام میرساند باز قامت راست کرده دوباره زانو
زده گفت این دعا وسلام که ولینعمت شما روانه کرده اند قاری نامه را گرفته بر گوشهٔ
تخت صاحبقران گذاشت همین قدر از سلطان شبلی پرسید که براور ما یلدرم
بایزید چون است سلطان شبلی قامت راست کرده گفت بدعای دولت امیر
صاحبقران هیچ شام بلکه علی الدوام معتقد است دیگر آمده بر مقام خود نشست
چنانچه استاد شرف یزدی گوید نظم بزانو درآمد زبان برگشود بسا نکه جنبش
زمین بوسه داد ثنای که آغاز انجام او بود مقطع مطلع نام او دعای که باشد اجابت
پژوهشت بالواح اقبال او برنوشت بسا نکه چنین گفت کای شهریار بود دو
لت شوکتت برقرار سلامت فرستاد قیصر روم دعایت روان کرد آن مرزبوم
کنون وقت آن شد که باور کنی نشیمن در ایوان قیصر کنی من اکنون فرستادهٔ
قیصرم ز قیصر بسویت پیغام آورم القصه صاحبقران اشارت بقاری اتاق
کرد که نامه را بدپیر بده تا بلند بلند خواند آنروز کرسی درزیر قدم میرزا سیف الدین
نهادند میرزا مهر از سر نامه جدا کرد نوشته که رَبَّنَا آتِنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً وَهَيِّئْ لَنَا مِنْ
أَمْرِنَا رَشَدًا الحمد یکه صحایف لطایف فلکی بنقوش تحریر آن موشح بوده ثنای صفحه روایح
اوراق ملکی بر قوم تحریر آن مرشح باشد نظم حمدیکه صباح ازاش بود طلوع تا شام ابد نموده
القای شموع حمدیکه زنعیم چنان یافت شیوع کان شامل نعمت اصولیست فروع اللهم
صلی علی محمد سید الانبیا وسید الاصفیا محمد صلی الله علیه وسلم مهبط اسرار سبحان الذی
اسری وکفی بالله شهیدا محمد رسول الله درود نامعدود بر جمیع اولاد واصحاب علی الخصوص
بران چهار یار ارکان نبوی وعلی آله واصحابه اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین غرض
ازین کلام سعادت انجام واعلام آنکه بسامع علیه انجناب رسانیدند خاقان توران
از جد و ختن و خطا تا کنار مصر عزیز را در تحت فرمان در آورده جمع کردن ربع معمور قلادهٔ

انقیاد



انقیاد وور کردن نهاده مالک رقاب این روزگار رشته عنان عزیمت بصوب ایجانب
معطوف میداشته است برسیدن مکتوب بسعادت نشان این وسوسه را از دماغ تحیر
بدر آورده که ریا ذ بالله عساکر فیروز مآثر از حدود ارمن تا فرنگ تا دامنهٔ مغرب جمع اگر آینه
اگر مشت خاکی افگنند سپاه مغول وتاتار در زیر خاک میمانند چون سخن باینجا رسید
صاحبقران بسجدهٔ شکر بجای آورد سلطان شبلی از جای خود قامت راست کرده زا
نو زده سبب سجده را پرسید صاحبقران گفت این سجدهٔ شکر نعمت سلطان گفت موجب شکر
گذاری چیست صاحبقران گفت قیصر بلشکر خود نازیده است من شکر میکنم بکرم او میسازم
بو بین تکیه گاه او کیست ومتکای من چیست بعد ازان نوشته بود که آن صندوقیکه فرستا
ده ام او را تابوت سکینه مینامند از زمان آدم صفی بحضرت اسکندر میراث مانده ودفعهٔ
در وقت ملک اسکندر گشاده اند دیگر در ایام خلافت امیر المومنین عمر رضی الله در بارگاه
هرقل که آنوقت قیصر روم بوده گشاده اند حالا قریب هشتصد سال است که امکان گشودن
نیست هرچند تیغ و تبر میزنیم دغدغهٔ شکستن هم ندارد فرستاده ام تا بگشایید ببینید که
درجوف آن تابوت چیست باقی نامه تمام وسلام صاحبقران امر کرد آن تابوت را آور
دند همه طواف کردند اما مقام گشودن نداشت هرچند ضرب زدند تاثیر نکرد صاحبقران
گفت اگر کسی طریقهٔ گشودن او داند هرچه طلب کند بدهم مولانا شرف یزدی زمین عبو
دیت بوسه داد و بزبان نیاز مدح ثنا برخواند گفت انشاالله این تابوت را من گشایم امر
شد که بگشا مولانا شرف دید که در دیوار آن تابوت صورت آفتاب را نقش کرده اندو
پایان او صورت هلال وصورت کوکب فرموده خنجی از سنگ مقناطیس آورده ندر دبرو
بان کوکب داشت سنگ مقناطیس آن صورتها را بر داشت کم کم میلی برون آمد بنوعی دربچه
گشاده شد غلام بچهٔ از صورت کتابتی در دست برامد از مولانا شرف پرسیدند که بهوای
گشودن او راچگونه یافتی گفت در دیوار این صندوق بخط از چیزی نوشته بودند که
تعلیم گشودن او بود اما کسی نمیتوانست خواندند چون غلام بچه آن ورق کاغذ را
ورق آهو بود برآورده گرفته استاد مولانا شرف از دست او گرفته بدست صاحبقران
داد هیچکس نتوانست خواندند همه تسلیم مولانا کردند مولانا شرف مطالعه کرده تقریر
میکرد مضمون آن مکتوب آن بود که از نزدیک من که اسکندر ذوالقرنینم بنزد تو یادگار
اسکندر رنگ مار حکما خبر داده اند که بعد از هزار و شش صد سال تو مردی از نسل یافث
ابن نوح علیه السلام خروج میکنند ما باین تابوت ردای حضرت آدم عصای حضرت موسی

جام حضرت یوسف پیراهن حضرت ابراهیم دستار حضرت شیث نعلین حضرت ادریس
تیشهٔ حضرت نوح صلواة الله علیهم از هر پیغامبر نشانه مانده ایم بدانکه پیغامبران نیز
پادشاهی کرده اند چنانچه گفته اند نظم نزد خود شاهی پیغامبری کین دو نگینند
یک انگشتری گفتهٔ آنهاست که آزرده اند کین دو زیک اصل نسب زاده اند صورت جمیع
سلاطین و ملوک و خواقین عجم را تا ایام دولت خود و بعد ازان صورت آینده کان را
از اوضاع فلکی یافته کشیده اند تا صورت ترا نیز کشیده اند این واقعه را ببین و
بلند شتکان آفرین کن که اینهمه دانش داشته اند اگر خواهی این صورت از درون
تابوت بیرون آید آن میل را برابست میشتاب آنغلام بچه بدرون رفته صورتی میبرارد
چون تماشا کردی عجیب تاب بدرون میبرد و آنصورت را میگذارد و باز برابست می تاب
آنغلام بچه صورت دیگر میبرارد و علی هذا القیاس القصه آن میل را برابست تافتند
آن غلام بچه که صورت باشد بدرون رفته حریر پارهٔ سبزی بدست گرفته برآورد وان حریر را
بگشادند و دیدند که صورت مردی را نقش کرده اند خردِ بالا بلند سفید چهره گشاده ابرو کم محاسن
خالی بر گوشهٔ ابرو دران کاغذ حریر نوشته است کین است جمشید شاه بلند همت از امتان
حضرت صالح پیغامبر بود چندی بطرب در بیوفا یاد دنیا و دران حریر نوشته اند نظم جمشید که
نو عروس دنیا را خلعت زیبا من پوشانیدم شاهد عالم را شاطر رعنا یا من آموختم سه هزار و ششصد
تصنیف از خم خانهٔ فطرت برآوردم نظم ز تصنیف جمشید فرخ سرشت دو باره هزار
دو هشتصد نوشت در آخر بدست اجل فرو مانده شدم بجار رقصا ارهٔ فنا برفرقم نهاد دیگر
باره از کشت زار امید سبز نشدم نظم چه خوش گفت جمشید فرخ سرشت بسر چشمهٔ بر سنگی
نوشت درین چشمه با ما بسی دم زدند گذشتند تا چشم برهم زدند دیگر باره آن صورترا
بدست غلام بچهٔ مذکور داده میل را عجیب تاب دادو چون برابست تافتند قطعهٔ دارا ایا سیاه
برآورد مرد سرخ پوش سیه چرده عجب شکل دو مار بر کتف او حلقه زده نوشته اندکه
اینمرد ضحاک تازیست یک روز کم هزار سال عمر بسر برد مغز سر مردم را طعمهٔ ماران کرد آخر
طعمهٔ مور و مار شد هم عصر حضرت هود پیغامبر علیه السلام بود باز آن غلام بچه حریر سرخی
برآورد مرد سفید چهره گرد پست میانه قد آنجا نقش کرده اند که اینمرد افریدون فرخ
گویند شیر از پستان گاو پرمایه نوشیده در آخر در مهد خاک ددیهٔ افلاک چنان لیت
دیگر باره قوت طپیدن نماند اگرچه ضحاک را در چاه بابل آویخت در آخر خاک لحد بر سر
ریخت باز آنغلام بچه حریر دیبای رومی برآورد مرد بلند بالای محاسن سفید قوی هیکل

بلندبینی



بلند بینی دراز محاسن پیدا شد نوشته اند که اینمرد پاکیزه صورت نیکو سیرت را کیقباد
میگویند اگرچندی در تخت شهریاری تمکن بود در آخر پهلو بخاک خاکساری نهاد
نظم هر آن پاره خشتی که در منظرست سر کیقباد و سر اسکندرست از امتان حضرت ابراهیم
علیه السلام بود بعد ازان صورت دیگری برامد سبز رنگ محاسن درشت پیشانی کوتاه
ستبر گردن فراخ شانه گرد چشم نمودار شد نوشته اند که اینمرد را کیکاوس میگویند همیشه
در مسند تکبر تمکن بوده تمام اقالیم سبعه در قبضهٔ اقتدار او بوده اگرچه یکسال کرکس
بسوی آسمان برامد خود بزیر خاک درامد او نیز در وقت ابراهیم خلیل صلواة الله علیه بود
صورت دیگری برامد خرد بلند بالا شگفته روی گرد محاسن دراز انگشت رسا ساق باریک
گردن جفیده شکم برامد نوشته اند که اینمرد کیخسرو ولی است که سجادهٔ طاعت همیشه در هوا
مع نیاز مندی افگنده بود سر از خط بندگی او نمیتافت در آخر ملک بدل شد زده از
تخت سلطنت بپوریای قناعت نمود و از امتان حضرت اسحاق نبی علیه السلام بود دیگر
باره صورتی برامد سفید چهره اثر پیری در پیکر او هویدا رنگ گل فطرت از چمن بشرهٔ او مبین
و پیدا نوشته اند که این صورت زال زرست که بتدبیر عقل بارها از دست دشمنان جان
خود را ربوده بود چون بچنگ اجل درماند هیچ تدبیر نیافت ولادت او در زمان خلیل
الرحمن و وفات یافت او در زمان حضرت عیسی علیه السلام بود و ملازمت حضرت اسکندر را
دریافته بود باز ورق آبنوس برآورد صورت مردی را کشیده اند میانه قامت پیوسته
ابرو گشاده پیشانی گرد چشم بزرگ گوش فراخ دهن بلند بینی محاسن دو شاخ ستبر
گردن فراخ شانه دراز دست گرد ناخن کمر باریک رسا ساق جلوه گر گردید که از صدمت
او زمین زمان چون کورهٔ سیماب در لرزه بود و خفتان زنگاری در بر کشیده در کرسی
مرصع نشسته نوشته اند که اینمرد پهلوان تهمتن رستم دستان نبیرهٔ مرد سیستانست
عبارتی چند بزبان عبرانی در بیوفا یادنیا نوشته اند ایا کسیکه این صورت مشاهده
نمایی چون سرو قامتم و رجو بیار زندگانی سرکشید اول به پنجهٔ اقبال چنان سیلی بروی
سرخهٔ افراسیاب زدم که رعشه در ابدان زمین آسمان افتاد و چون بازوی غیرت
گشادم افراسیاب ترک را بر گرد سر چون بازیچهٔ اطفال نمودم چون نعرهٔ رعد آسا در
بیشهٔ مازندران از سحاب دل برکشیدم جگرگاه دیو سفید بشگافتم از برق تیغ آبدار
آتش در مزرع عمر پیتارکان زدم هفتصد و هفتاد سال گوپال گران بر سر دشمنان
زدم در آخر سیه دارم کی چنان عمودی بر فرقم فرود کوفت که سرمهٔ گوشهٔ لحد شدم

اکر چند یکه بسر پنجهٔ یلی و بازوی پهلوی پهلوی دشمنان بخاک میکشیدم تهمتن قضا
چنان سیلی فنا بر رخساره ام فروکشید که بخاکدان وهر یکپاره شدم در آنجا
نوشته بودند که ولادت رستم در ایام نبوت حضرت یعقوب علیه السلام بود و وفات
او در ایام حضرت موسی کلیم الله بوده بقول فردوسی هزار و صد سیزده سال عمر یافته
بود نظم منم رستم زورمند دلیر فشردم بچنکال پهلوی شیر سپهدار ایران منم
چهره جنک شکستم سر ببر پشت پلنک شنیدی اکر نام افراسیاب شکستی ز هم مثل قصر حباب
بکردن نهادم عمود کران کرفتم همه ملک مازندران دریدم تنی کاه دیو سفید بریدم
ز ارجنک تار امید زبیم فرو ریخت مازندران فرو ریخت بنیادها ماوران به تیری
زدم سینهٔ اشکبوس زدم لنک کاموس در کوه طوس بناکه قضا مثل شیر ژیان بزد
سیلی از کمین ناکهان ازان ضرب پهلو نهادم بخاک زتختم نهادند بکنج مغاک کجا شد
همان کتف بازوی من زبیم ریخت آن پشت پهلوی من زیک نعره ام کوه میبرد خروش
شدم چون سفال شکسته خموش کنون بکذری کر سوی خاک ما نکاهی بران سینهٔ چاک ما
کذرکاه موران ماران شده بخاک سیه بلکه یکسان شده اکر بکذری سوی قبر شهان
بجز مشت خاک نه بینی نشان القصه آن غلام بچه تصویر باز صورت دیکری بر او رد
پهن رو سبز رنک درشت پشانه نوشته اند که این صورت افراسیاب ترک ست
ممالک محروسهٔ توران را سلم بود آخر بترک تاز اجل بساط هستی او برباد فنا رفت
بعد ازان صورت دیکری بر آمد سفید چهره برهنه روی پیکرش چون آیینهٔ مصفا
تیری سر دوشاخی در جویبار حدیقهٔ دیدهٔ او سرکشیده نوشته اند که این مرد اسفندیار
روئین تن ست هم عصر حضرت سلیمان بود صد بیت تیر خدنک از بازوی حضرت در پیکر
بدن رستم بند کرده بود در آخر تیر قضا کوشه نشین صومعهٔ عدم کردانید دیکر باره
صورتی برآورده مردی دیدن بدن او سفید اما هر دو ریش سیاه انکشتان او
دراز بود نوشته بودند که این مرد بهمن دراز انکشتان نام ست صبح شام باشش
زندکانی نداشت در آخر بسنک عدم مینای زندکانی او شکسته کردید و شراب
حیات او بر زمین ریخت اوّل انفیا و حضرت لقمان کرده بود و بعد ازان ترک انفیا و
نموده مذهب مجوسی را رواج داد القصه این صورتها یک یک بیرون میآمد باز
آن غلام بچهٔ مصور حریری از دیبای استبرق براورد مردیرا دیدند که میانه قد
و سیاه چشم ابرو بلند مروارید دندان باریک لب کشاده جبین در جبههٔ سر او دو شاخ

ز نقره



از نقره بود نوشته اند که این مرد خداوند اقالیم سبعه بود و تمام روی زمین را تا جا
بولقا و جابولسا را بعلم و حکمت و تدبیر و فطرت کرفته بود آخر ازین خانهٔ هوا و هوس
بصد حسرت و علم بیرون شد تو کویی که از مادر نزاده بود در وقت رحلت فرمود که
یکدست مرا از تابوت بیرون کذارید و بکرد عالم بکردانید بکویید که این مرد همکس ست که
دست تصرف بر جمیع اقطار دنیا یافته بود اینک دست تهی میرود و بهره ذالی مشت
خاکی بر دست او نهاد و کفت ای اسکندر این ست حاصل دنیای دون بعد ازان
دست خود فرو کشید نظم سکندری در عالمی حکم داشت بیکدم برفت جهان را
کذاشت چو نزدیک شد روز عمرش بشب همیکفت آهسته در زیر لب جهان را کرفتم
به نیرنک زور دریغا که با خود نبردم بکور اینهمه پادشاهان که شنیدی از جام
كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ شراب ناکام مرک را چشیده اند خلعت کفن از دست
خیاط قضا پوشیده اند نظم کجا شد فریدون منجاکر جم شهان عرب خسروان عجم
کجا رفت دستان پاکیزه ریش سیاوش کیخسرو سینه ریش کجا رفت رستم جهان پهلوان
ز دست اجل نیست کس را امان کجا رفت اسکندر با وقار برآمد در آخر ز جانش دمار
کو بهرام نوشیروان ای پسر کنون کر بجویی نیابی اثر اجل زهر در کام پرویز ریخت
غبارش به پرویزن غصه بیخت کو آن چار ارکان ایوان دین کو آن خاتم کشور سلیمین
کو آن آل عباس پاکیزه را کنون خاک ایشان شده در هوا کو آن آل سامان پاکیزه زاد
اجل هم زجانش بر آورده داد کو آن آل سامان نیکو سرشت فقط دفتر عمر شان در نوشت
کوشهان خوارزم بارزم جود تو کویا زمادر نزاده بود هلاکو چنکیز آل مغول ازین باغ
رفتند آخر چو کل غباری ازان کاروانهم نماند نشانه ازان دوستانهم نماند کوان
خوش نکاهان پاکیزه هوش بکنج لحد چون نشستند خموش ز دست اجل نیست کس را کریز
کمر بر میان بند از جا بخیز القصه چون حضرت صاحبقران تابوت سکینه را دید بشتر
از بزرکان بشارت شده بود و آن تابوت را در مقامی مستور کرد که کسی پی نبرد کویند که
در رود نیل انداخت سلطان شبلی بعد ازین واقعه نامه که بترکی نوشته بودند آورده
به بدست صاحبقران داد در آنجا نام اجداد و آبای خود را نوشته بود سلطان ایلدرم
بایزید ابن سلطان محمد بایزید ابن مراد خان ابن عثمان غازی اما عثمان غازی
ترکمان از اتراک بود در وقت سلطنت چنکیز خان از راه اشترخان بجانب
ارض روم رفت در دامنهٔ برجمون هر سال در کشت قافلهٔ حجاز بر تلی مینشست

مردم را آب طعام و سواری میداد یکی پرسید که ازین احسان چه اندیشه
داری گفت پادشاهی در سرم تافته ست همان سال فرنگی بروم تاخت آورد
آن قیصر روم از نسل هرقل بود بدست کفار فرنگ قتل یافت فرنگی بروم
مسلط شد در جور و جفا بکشاد عثمان غازی بفرنگی تاخت آورد همه را بقتل
رسانید مردم روم او را بپادشاهی برگزیدند همیشه بکفار فرنگ جهاد میکرد
تا ملقب بعثمان غازی شد امّا ایلدورم بایزید از جد خود زیاده کارها کرده
تا پای تخت فرنگ را گرفته بود او را استنبل نام کرده بود حالا هنوز سلطنت
در خاندان عثمان غازیست که از نسل یافث ابن نوح علیه السلام ست
چون صاحبقران بمضمون نامه مطلع شد گورنش آخر شد فرمود که سلطان شبلی
روزی یک امرا ضیافت کنند تا ما جواب نامه او را نوشته ایلچی بسوی
قیصر روانه نمائیم گفته بجرم در آمد ابتدای ضیافت از قوشی میران شاه بود
امّا هر کدام طلب ایلچی گری میکردند عریضه خود را بقماری اناق مینمودند اوّل
میران شاه طلب کرد صاحبقران جواب نداد و میرزا شاه رخ دغدغه کرد هم
گفت او مرد جنگ طلب ست مبادا در ملک مسافرت باو ضرری رسد اولاد
میرزا عمر شیخ عرض کردند صاحبقران گفت بایشان کتاب خواندن بهتر ست
اولاد میرزا جهانگیر عرض کردند گفت آنها شراب را نیکو دانند هر یک از امرا
عرض میکردند صاحبقران حرجی میگفت قوم برلاس عرض کردند گفت ایشان
غرور تورۀ کم دارند در ایلچی گری اکثر خاری میرید ایشان طاقت ندارند
ایل ترخان عرض کردند گفت ایشان کو نشند فروشی را دانند قوم ارلات عر
ض کردند گفت ایشان میرزا یانند طاقت محنت ندارند قوم قنغرات عرض
کردند گفت اینطایفه المانی را مید انند قتاغن عرض کردند گفت اینقوم متکبر اند
یغمان عرض کردند گفت این قوم بیمروتند دورمان عرض کردند گفت این جماعه
احمقند کرت عرض کردند گفت این جماعه حلیم و سلیم و تاجیک فعلند نامه را
خار میکنند قپچاق عرض کرد گفت اینجماعه اتفاق و حرف ندارند همیشه درمیان
ایشان اختلاف ست القصّه هر یک را بعیبی آراسته دید گفت از عهدۀ این
خدمت بغیر از میرزا الغ بیک کسی نمیتواند بر آمدند زیرا که او خود بزرگ صفت ست
خورده دانه خورده بین ست هم بازوی غیرت دارد و هم نیروی فطرت لایق





این کار اوست دیگری را زیبنده نیست فرمان شد برای میرزا الغ بیک نامه ارسال
کردند که از ولایت اندیس مغرب خود را رسانند

## داستان ایلچی گری میرزا الغ بیک بجانب استنبل نزد قیصر روم و هنگامه های او و آوردن شش دفتر مثنوی

چون نامه بمیرزا الغ بیک
رسید در شهر اندیس حاکم گذاشته در چهل هفت روز خود را بقبۀ جلال رسانید چون
بشرف سعادت گورنش مشرف شد صاحبقران مرحمت فرمودند که ترا لایق ایلچی گری پای
تخت قیصر روم دیده ایم اختیار داری میرزا تعظیم کرده گفت اگر صاحبقران بندۀ را
لایق این خدمت دیده باشند این غلام حلقه بگوش طیار ست صاحبقران او را چند
نصیحت کرد گفت اگر خواهی که ایلچی گری را بجای آری اوّل آب طعام از غریب بیچاره
دریغ نداری تا نام یابی دیگر آنکه اگر از کسی حرف درشت شنوی تا سه دفعه برداشت
سازی بزبان خوش جواب او گویا و ترک نماز نکنی سخن بسیار نگویا طعام بسیار نخوری
اگر بجایی روی شکم خود را از طعام سیر سازی دیگر بروی قیصر سخن درشت نگویا و
قیصر را از ما پرسی زیرا که پدران او خدمت پدران ما کرده اند دیگر چند تحفه ترا خواهم
داد بخدمت قیصر پیشکش خواهی کرد دیگر بعلمای آنجا نرم نرم مباحثه خواهی نمود
زیرا که در مباحثه اگر آواز بلند شود سر رشتۀ حرف گم میشود و در نزد مردم متکبر آن زود
عیب شخص را نگفتی البتّه دروغ نگویا در سخن بزرگان تقدم نکنی نظم تکبّر کند خاک بر فرق
مرد تکبّر ترا از نظر افکند بو بین از تکبّر که شیخ ملک شد از لوح لعنت بزیر فلک
نکن غیب خلق جان پدر شوی خار در چشم اهل نظر خورش کم خور حرف کمتر بگو که
خود آبرویت بریزد در زو القصّه چون عقد لآلی نصیحت را بگوش شهزاده حلقه کرد فرمود
تحفه و هدیه که بقیصر میفرستاد بحلا زمان سپاریدند اسپی بود لنگ صاحبقران گفت
قیصر بما اسب دوند فرستاده ست ما باو اسب لنگ روانه نمودیم در اینجا مقصدی داریم
تا قیصر این کو هر مقصد را شاید که فهمد قیصر بما تابوت سکینه فرستاده بود و در نامه نوشته
بود که باصنعتی فرستادیم تو نیز صنعتی فرست صندقچۀ از جرم برآورد مهرلاک کرده گفت
این صندقچه را قیصر بدست خود خواهد گشاد و ما درین صندقچه صد هزار صنعت فرستادیم
آنچه خداوند تعالی خلق کرده ست از عرش تا بفرش درین صندقچه هست همه در عجب
شدند که آیا درین صندقچه چه باشد دیگر مکاری در آنوقت آمده تعظیم کرد گفت من
خونابه خورده ام زنبوری را آموخته ام که اگر مرغی در هوا رود چون او را رها کنم برویده کان

آغرغ یغش زدند آغرغ از هوا بر زمین افتند بناگاه مرغی از هوا گذشته میرفت
آن زنبور را از درون کدوی برآورده رها کرد زنبور رسیده نیشی بر حدیقهٔ دیدهٔ
آغرغ زد که بر زمین افتاد همه آفرین کردند صاحبقران فرمود که بهمراهی میرزا برو و
قیصر تا او را امتیاز کند مردم بوین عقیده شدند برای تحسین طلبی میفرستانند اما
صاحبقران را مقصود دیگر بود بعد از آن نامه را بمهر مبارک مزین کرده اند میرزا را
در شهر دهم ماه ذی الحجه که آفتاب در برج دلو بود فاتحه داد و تا سلطان شبلی را نگاه
داشت میرزا شاهرخ فرزند را وداع کرده برگشت بعد از آن میرزا الغ بیک روانه
شد از شعرا خواجه حافظ شیرازی شیخ آذری مولانا کاتبی همراه بودند از راه دریا که نز
دیک بود راهی شدند در هر منزل بجوش و خروش میآمدند تا بقلمرو روم داخل شدند
اما قیصر در شهر استنبل شنید که شاه تاتار نبیرهٔ خود را که هنوز ماهتاب عمرش از منازل
چهارده بدرجهٔ بدر نرسیده و هالهٔ خط بگرد قمر رخسارش ندمیده اما از جهت
فطرت و بلندی طبع برسم رسالت فرستاده است اما سلطان شبلی را باعزاز و اکرام
در محفل سرور و بصدر حضور نگهداشته است قیصر جمیع امرای عظام و سپهدا
ران عالیمقام را جمع کرد قاعدهٔ روم آن بود که چهار امرای عظام داشت چنانچه
در جمیع ملک هر پادشاهی که هست چهار امرا دارد زیرا که بسنت حضرت رسول علیه السلام عمل کرده
اند که حضرت چهار یار را برگزیده بودند در هر ملک باسم و لقب آن امرا را میدانند در بلاد
روم امرای اول را یک علمه دویم را که عزت بلندتر شد دو علمه سوم را که عزت بلندتر شد
سه علمه چهارم را بمرتبهٔ علیا رسیده زیاده تر از آن نباشد چهار علمه میگویند این چهار امرای
عظام را خطاب پادشاهی میدهند و در بعضی ایران خطاب خانی میدهند آنوقت بخدمت
قیصر تیمورتاش پادشاه چهار علمه بود مردی خردمندی بود خواجه فیروز پادشاه سه علمه بود
بزرگ شیخ پادشاه دو علمه بود امرایان بودند مثل خلیل پادشاه ایلدوز کوز پادشاه
باشتاجوق پادشاه شاهین بیک علی بیک جنید بیک قیصر را شش پسر بود سه حاضر بودند
سه دیگر را در شهرها مانده بود موسی افندی مصطفی افندی محمد علی افندی القصه قیصر ایلدوز
کوز را بمهمانداری امر کرده فرستاد و دیگر جمیع سرداران را مع امرای مذکور امر کرد که
پیشواز برایند آنروز شوری در روم افتاده بود و مردم فوج فوج بتماشا میرفتند اما میرزا
در ایله نام موضع نشسته بود مهماندار بخدمت رسید بعد از ملاقات کردن میرزا دید که
رنگ او متغیر پرسید که ای مهماندار مگر فکری داری گفت ای ایلچی بیک میدانم اما تقید

میدانم



میدانم که در این آمدن بیکبار از ملازمان پیشتر گذشتم بر غدیری رسیدم ظرفی نبود که
آب خورم ناچار لب بر لب غدیر نهادم بعد از آن که آب نوشیدم بر جگر من خلخله نشست
میرزا فرمود که نمک آب آوردند فرمود که بخور مهماندار خورد و در حال قی کرد کرمی از
دهان او افتاد که در عرف شلوک میگویند میرزا از فراست دریافت که همان کرم است که
مع آب خورده خلعت ملوکانه بمهماندار بعد از آن امرای روم و پسران قیصر
فوج فوج پیشواز میرزا میآمدند همه را انعام و احسان میکرد القصه از آن منزل
سوار شده بشهر استنبل داخل شدند گویند که استنبل هفتاد ایلچی خانه داشت اما آن
کردار که میرزا در حق مهماندار کرده بود شهرت بحجر یافت این واقعه بگوش قیصر
رسید آفرین کرد چون میرزا بایلچی خانه رسید همچنین سوار ایستاد مهماندار گفت
چرا فرود نمیآئید و باسایش نمی نشینید میرزا گفت من از برای آسایش نیامده ام
میباید که امروز قیصر را کورنش کنم مهماندار گفت ما ایلچی را ندیده ایم که برابر
داخل شدن وفدغه کورنش کند میرزا گفت البته من امروز کورنش خواهم کرد
مهماندار آمده بعرض قیصر رسانید که درمیانخانه نور را درکشاکش بود قیصر بر
آشفت گفت که شنیده ام که امیر تیمور فرزند مرا بعد از شش ماه کورنش داده
من بعد از یکسال کورنش خواهم کرد برو ایلچی را بگوی بحضور دل نشیند مهمان
دار آمده دید که میرزا هنوز مع ملازمان سوار ایستاده مهماندار گفت قیصر
میگوید که بعد از یکسال کورنش خواهم کرد میرزا لبی شیرین کرده گفت امروز
تا وقت نماز عصر کورنش خواهم کرد برو بر قیصر بگوی ناچار مهماندار آمده گفت
قیصر قسم یاد کرد تا باز آفتاب در برج حمل نرود من ایلچی را بار نخواهم داد آنوقت
هفتم ثور بود مهماندار آمده گفت میرزا گفت قسم بخدا که امروز وقت نماز
عصر تا شده قیصر را کورنش کنم مهماندار رفته گفت قیصر در خشم شده گفت چندان
تأمل کنم که نعل اسپان او در کوچهای استنبل سوده شود مهماندار آمده گفت
میرزا بار قسم یاد کرد که از این اسپ امروز فرود نیایم مگر در ایوان قیصر مهمان
دار گفت ای میرزا این ملک قیصر است اگر خواهد کورنش میدهد و اگر نخواهد نمیدهد
اکنون شما بکدام دلیل میگوئید که من امروز کورنش میکنم میرزا گفت من در حکمت
یافته ام برو بر قیصر بگو آمده گفت قیصر گفت معلوم خواهد شد مهماندار نزد
میرزا آمد میرزا گفت ساعتی صبر ساز میرزا همچنان سوار ایستاده بود هر جا هر جا اذان

ظهر میکفشند بناکاه آواز غوغای از هجوم قیصر برامد که نتوان شرح نمودن مردم همه
هر جانب بکوچها میدویدند هیچکس بکدیکر سخن مینکرد مهمان دار حیران شد از هر کس
میپرسید که سرّ چیست کسی جواب نمیکفت میرزا کفت ای مهماندار از من شنو که قیصر
انتقال کرده ست مهماندار میخواهست که بجانب قیصر رود میرزا کفت ساعتی صبر ساز من
در حق قیصر نیکو یا سازم برو با امرا و فرزندان قیصر کوی نزد من آیند شرح مردن
قیصر را کویند تا من فکری کنم مهماندار رفتی آمد که شوری افتاده ست تیمور تاش
پادشاه میکویند ایلچی دم مرک قیصر را آشکار انکشید که ایلچی امیر تیمور نشنود مهمان
دار کفت من این سخن را از ایلچی شنیدم همه بدانش میرزا آفرین کردند بعد از ان
مهماندار کفت ایلچی میکوید که امرا و فرزندان قیصر نزد من بیایند تا در حق ایشان
نیکو یا کنم همه نزد میرزا آمدند که میرزا سوار ره استاده بود کفت ای امرای روم
معذور میدارید که من عهد کرده بودم که امروز در ایوان قیصر فرود آیم والّا
بعزّت شمایان فرو نمیآمدم شرح مرک قیصر را پرسید که چکونه شد کفتند مرک
یکبار روی داد و باز کفت از دهان و بینیٔ قیصر خون آمد کفتند نه باز پرسید که
رنک مرده چکونه ست کفتند مثل جکر ست میرزا کفت بتحقیق که خون در رک نکمة
اش کره کرده ست قیصر زنده ست انشاء الله علاج او میشود همه بکرد سر میرزا
درچرخ شدند القصّه میرزا را کرفته روان شدند میرزا از هفت دربند کذشته
بزیر ایوان قیصر فرود آمده بانجا آمد که قیصر را خوابانیده اند اما تیمور تاش پادشاه
کفت معلوم شد که قیصر زنده بوده ست مبادا این تاتاری ضرری رساند قریب
پانصد غلامی رومی شمشیرها بکف بر سر قیصر استادند میرزا خنده کرده کفت
خوش مردمی احمق بوده اید اکر مرا بدی میشد چرا کویم که زنده ست میرزا به نشتر
به پشانیٔ قیصر زد خون سیاه رفت بعد از ساعتی بود که قیصر بحال آمده نشست
آن روز بر سر میرزا سی سیر زر ایثار میکردند قیصر نیز میرزا را در کنار کرفته نوازش
بسیار کرد آن روز جمیع مردم بکرد قیصر جمع آمده بودند بفطرت میرزا آفرین میکردند
که حرف او درست برآمد که او ام وزر کرنش کرد چون قیصر بر تخت نشست امرا
راست استادند میرزا کذشته نشست پارهٔ کفتند تو نیز راست ایست میرزا کفت
رسم ما این ست قیصر کفت بکذارید هر توریکه رسم ایشان ست چنین کنند بعد از ان
نامه را از کمر کشاده نامه بود فارسی ترکی عربی آورده برسم چنکیز خانی زانو زده کفت





شما را ولینعم ما بسیار بسیار پرسیدند غریو از امرای قیصر برامد بالیستی میکفت دعا
کفتند زیرا که پادشاهان شخصی را که از خود کمتر می بینند میپرسند آن روز دو هزار
تیغ یکی بقصد میرزا برهنه شد که تو چرا پادشاه اسلام را بنده کی تلفظی میرزا همچنین مردانه
استاده بود ارباب ندانشت قیصر کفت این پسر را عاجی ست هرچه کوید تحمل باشد نامه را
تیمور تاش پادشاه کرفته بکنار تخت قیصر نهاد میرزا دوباره زانو زده تبرکی کفت
دبیر را فرمایند که نامه را بلند بلند خواند نکتهٔ فرو کذاشت نکنند سیّد یحیی که دبیر ملک
روم فرمود که کرسی زرّین بزیر قدم دبیر نهادند قیصر فرمود که هرچه نوشته اند
بخوان دبیر سر تا سر نامه را مطالعه کرده کفت درین نامه حرفهای درشت نوشته
اند قیصر کفت فرمان کرده ام تغیر حکم من نشود هر نوشته اند بخوان دبیر بخواندن
نامه مقیّد شد بسم الله الرحمن الرحیم قل اللّهمّ مالک الملک تؤتی الملک من تشاء
وتنزع الملک ممن تشاء وتعزّ من تشاء وتذلّ من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء
قدیر حمدیکه از فوایح روایح فروح و ریحان وجنّت نعیم وزیدن کیرد سپاسی که
از مطالع طوالع با عز وجش ور آسمان چو ولو امع سواطع انوار لطف و کرم درخشیدن
نظم حمدیکه بدان جشن همه آرایند زاینهٔ جان رنک عدم بزدایند نثار بارکاه پاد
شاهی که بنای قدرتش در عرصه ساحت و فضای هوای جهان ملکی قصر منیع و چتر
رفیع آسمان بی وسایط آلت و رابطهٔ ملالت بر کشیده که والسماء بنیناها باید وانا لمو
سعون نقاش صنعتش پر نقش نکار ربط بوقلمون و بسیط هامون را منقوش بنقوش
موزون موشح بالوان کونا کون بر کارکاه فانظر الی آثار رحمة الله باز کشاده که
والارض فرشناها فنعم الماهدون خیاط قدرتش کوی زرین خورشید را بتنزوه
وتسخیر تقدیر مدور و منور ساخته در میان آسمان و در رخم چوکان کن فکان انداخته
والشمس تجری لمستقر لها ذالک تقدیر العزیز العلیم خیاط ارادتش جرم ماه
سیمین را چون تکمهٔ زرین بر کریبان فیروزهٔ این اطلس بخیاط و رشتهٔ ارتباط
بر دوخته که والقمر قدّرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم و اوراق حکمش
صحایف لطایف اوراق این هفت سبعهٔ مثنٰی را وا عشار زرین کواکب تزیین
داده انا زیّنا السماء بزینة الکواکب نظم بوی زلفش میوزد ای عقل شیدا
شو روان باد بهاری میوزد چون کل بصحرا شو روان آمد جمالش جلوه کر بر فت
نورش بحر بر چون یافتی نور بصر سوی تماشا شو روان سوی نکار جلوه کر تفاق فهد نغز

از عقل و دانش درکذر سه میت شیدا شو روان   درکوشش جانان آمدند از بارکاه کبریا
کای قطرهٔ از ما بیا هم سوی دریا شو روان   بعد از حمد حضرت پروردکار نعت آن پادشاه
شاه رسالت خورشید ایوان جلالت سپه سالار مضمار جاهد الکفار فرمان فرمای
کرامت نمای فاعتبروا یا اولی الابصار شاهباز بلند پرواز عالیشان یقین و لقد راه
نزلة اخری طوطی شکرخای و ما ینطق عن الهوی عندلیب خوش نوای ان هو الا
وحی یوحی یعنی بنام حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم چون دبیر نام مبارک حضرت
بخواند قیصر مع امرا با آواز بلند صلوات فرستادند بعد از درود و القاب آن سابق
میدان ایمان آن عاشق خواجهٔ هر دو جهان آن نقطهٔ دایرهٔ مرکز صفا آن والی
حکم آن یار شب غار و آن مخزن اسرار آن دُرّ دردانهٔ رفیق راه توفیق کلبن کلشن
تحقیق دُرّ دریای تحقیق بحر عمیق یعنی امیر المؤمنین ابابکر صدیق قیصر مع امرا رضی الله
تعالی عنه با آواز بلند کفتند دیکر بر آن شهسوار مرکب فراست آن شهریار موکب
رسالت مهار قیصر و فاخانه بر انداز شهر جفا امیر عادل امام کامل دره آتش پرده
دار حرم سلاطین و سایه اش دور ساز زحمت شیاطین یعنی امیر المؤمنین عمر ابن الخطاب
همه رضی الله تعالی عنه کفتند بعد آن نقاش سورهٔ الّم آن خواجه با شرم امام با
رزم رفیق دو یار مرکز دایرهٔ وفا نقطهٔ دایرهٔ صفا بطبی ی دو زمزم کویای دو حرم مشهد
مشاهدهٔ آیت علم القرآن یعنی امیر المؤمنین عثمان ابن عفان چهارم آن یار شیر بیشهٔ
شریعت آن کشتی کرداب طریقت کلیم طور مناجات آئین کعبهٔ نجات شهسوار عرصهٔ
لافتی تاجدار سورهٔ هل اتی جفت بطول پسر عم رسول امیر المؤمنین علی کرم الله تعالی عنهما
هر یک از خلفا بزبان که معرفت پادشاه و امرا رضی الله تعالی عنهم میکفتند بعد از حمد
پروردکار و نعت سید ابرار و القاب چهار یار رحمن عبد الله امیر تیمور ابن امیر طراغی
ابن ایرکل بهادر ابن ایکز بهادر ابن انجل ابن قراجار نویان رسیده باد بر تو و اولاد
اصحاب تو ای ایلدروم بایزید آبا و اجداد من بطناً بعد بطن از زمان یافث ابن نوح
علیه السلام تا زمان اغوز اتا از وقت اغوز اتا وقت بوزنجر از وقت بوزنجر تا زمان
تومینه خان از وقت تومینه خان تا زمان دولت چنکیز خان از آن وقت تا زمان
بیان قلیخان همه صاحب عزّ جاه کذشته اند که در روز یک سلطنت کاه و در مسند وزا
رت متمکن بوده اند چون فرمان فرمایی بنام ما نواختند و کوس سپهداری در ایوان
شهریاری بالقای همایون ما در صدا در آوردند ابتدای کاریکه از کتم عدم بفضای

وجود



وجود خرامیدم هفت حکیم از هفت اقلیم برای قتلم آمدند چنانچه یکی از حکمای روم بود
در مزار فیض آثار حضرت شیخ همه به تیغ کرامات کشته کشتند بعد از آن در سن دوازده
سالکی بقطب ملاقات کردم در سن چهارده سالکی به مخذول ناصر خسرو جنک کردم با مدد
صاحب هدایه بر هم زدم بعد از آن در بخارا رفتم در روشت خواجه اوبان و بنای بهاء
را بر هم زدم بخدمت بیان قلیخان بدا مادی رسیدم بعد از آن از دشت قپچاق توق
تیمور خان اوزبک بلشکر بیکران آمد براقخان کریخت ملک با اوزبک افتاد در قرشی
آق تیمور خان را کشتم به بخارا امیر قراغن قنغرات را قتل کردم بامر حضرت شاه نقشبند
پیاده بطلب براقخان رفتم در بلخ و در جمیع امرای قاغن جنک کردم بقندهار براقخان که
توره موروثی ما بود در زیر زمین شاه منصور بند کرده بود بر آوردم بعد شاه منصور آمد در کوهی
قندهار جنک کردم دستم زخم یافت از آن وقت دستم معیوب شد بعد از آن بسیستان
آمدم ثریان خشم بهادر را کرفتم بعد بر سر پل بدخشان بجمیع اوزبک جنک انداختم در بلخ
قمر الدین چته را کشتم در لب دریا و در بالای یخ بتوقتمور خان جنک انداختم اوزبکان همه
بزیر یخ رفتند بچهل کس همراه بکجا به بقالان نشسته قرشی را کرفتم آنجا بصورت رجال
الغیب شده بخارا را از جنک اوزبک خلاص کردم در چرخین بتوقتمور خان جنک
انداختم از لقب عار عاشقان بمدد خواجه محمود سمرقند را کرفتم بعد از سه سال از جنک
اوزبک ملک موروثی پدران را جدا کردم باز در لب دریای خجند توقتمور خان آمد زرقه
مرا پرتافته کریخت کبوتران را ملائکه کفته اوزبک را شکست دادم براقخان در جنک
بزغاله مرا فکنده ده شکست دادم و در خراسان نیز و شاه شجاع رفتم از زومد و طلبیدم
باز کشتم دوباره بچهل کس آمده قرشی را کرفتم از نردبان افتاده پایم شکست در پانزده
روز سه دفعه شکست از این جهت شکر لنکی باقی ماند دو باره رفته سمرقند را کرفتم براق
خان انکشترین بو علی سینا را یافته مرا شکست داد دشمن بملک اوزبک رفتم بمدد کیم
کرد اوزبک در راه پیدا دی کرد همه را رخصت دادم خود دم آمده از سمرقند تا بخارا
هفت ایلغمو شکستم که از هفت صف رستم زیاده بود بخارا را کرفتم براقخان را امان
دادم بلخ رفت فرزندم جهانکیر را قتل کرد بلخ رفته براقخان را با وجود آن چیزی نکفتم
او را خون داران کشتند بعد از آن میر برکه طبل علم حضرت رسول علیه السلام را
آورد همه مردم اتفاق کردند و سال هفتصد هفتاد و یک در بلخ پادشاه شدم اول
باورکنج رفتم اورکنج را محاصره کردم حسین صوفی کس فرستاد که هر دو باهم جنک کنیم

من در طلب جنگ شدم او ترسیده بدر آمد اورگنج را گرفتم بملک اوزبک رفتم با مداد
من توقتمش خان پادشاه شد فرزندم میران شاه را شاه منصور در تبریز بند کرده در شش ما
رفته نجات دادم مرغ و بنای ری گشتم بیورش سه ساله سوار شدم هرات را گرفتم قلیچ
ارسلان را مسخر کردم مشهد را گرفتم از دست حسن جوری اصفهان را گرفتم شاه یحیی
از من شکست یافت شاه منصور او را در قفس کرده رفته نجات دادم نیکی در حق او
کردم همان سفر ایران را گرفتم توقتمش خان بملک من تاخت آورده آمده او را تا قرم
دره پیش کردم قوم قتاغن و منغت و یوز را قتل کردم فرزندم شاه رخ توقتمش خان را
در کنار بلغار بقتل رسانید بلغار و آزاق و قرم تا مسکو گرفتم پادشاه ازوپس چرکسی
بود ولایت او را گرفتم و تاریکی دنیا دیدم قبر اسکندر ذوالقرنین زیارت کردم
باز ان سفر برگشتم بیورش پنج ساله سوار شدم شیراز را قتل کردم تمامی مازندران
اهل ری و طبرستان را مسخر کردم و در دریای ریک روان دشت قبچاق سد هفت
جوش بستم تبریزیان ترک فرمان کردند تمامی آنها را قتل کردم باز بتختگاه خود
گشتم بسوی هندوستان رفتم کافران سیه پوش که اسکندر از گرفتن عاجز آمده
بود گرفتم تمام هند را مسخر کردم ملو خان را اسیر کردم با مداد خواجه خضر و پهلوی
قبر آدم صفی الله را زیارت کردم کشمیر را گرفتم به تختگاه آمدم بیورش هفت ساله
سوار شدم فرزند میران شاه بادپا کرده بود تادیب دادم بغداد را گرفتم سلطان احمد
جلایر گریخت در جنگ دشت خاتون زخم چشم بلشکرم رسید فرزندم عمر شیخ کشته شد
الحمد لله ظفر یافتم بعد از ان بملک عرب داخل شدم حج پیاده کردم دزدان که از قوم
عرب قطاع الطریق بودند ایشان را برهم زدم در مدینه بلاجدهٔ خیبری در بند افتادم
رسول خدا بمن مدد رسانیدند قرامطه را گردم حجر الاسود را که مدت هر ده سال قرامطه
برده بزمین زشت پرتافته بود باز آورده در مقامش وضع کردم نظر از حضرت رسول
اکرم صلی الله علیه و آله و سلم یافتم بعد از ان نبیره ام سلطان محمد را به یمن فرستادم مدت
شش ماه خطبه بنامم شد بملک شام آمدم آخر دیگه بر دروغ دعوی عیسی میکرد برهم زدم
حلب را گرفتم دمشق را که بدطینتی در نهاد ایشان بود قتل عام کردم چنانچه ری و طبرستان
و کوفه را خراب کرده بودم که دعای حضرت امام حسین رفته بود بخلیل الرحمن و تمام جمیع
انبیا علیهم السلام را زیارت کردم بهاماوران در آمدم بطور سینا بر آمدم فرزندم میرزا
الغ بیک تدبیر لشکر ترکمان شکست داد و بعد از ان ای قیصر سلطان شبلی برسم رسالت





آمد تابوت سکینه که هیچکس نتوانسته بود کشیدن او را من کشیدم نشانهای انبیا
علیهم السلام را گرفتم صورت پادشاهان عجم را دیدم اینک فرزند بجان پیوندم میرزا
الغ بیک را بایلچی گری فرستادم اینهمه که مذکور شد من نکردم سبحان الله خطا کردم من
مردیم گری یکی از بندگان ذلیل حقیر بیکدست نا گیرا بیک پا نا رو و از این مشت خاک چه آید
اینهمه از کرم حضرت اوست و از قدرت کامل اوست که هر بندگان را مینماید نظم نیم تیغی ملک
سلیمان گرفت کرد مسخر همه روی زمین پای نه خنگ فلک زیر ران دست نه خاتم جم
در نگین پنبهٔ غفلت بدر آور ز گوش چشم کشا قدرت یزدان ببین اینهمه او میکند
او کند کیست که گوید چنان یا چنین ای قیصر خدا بر آن بنده رحم کند که قدر و پایهٔ خود را
شناسد و پای از حد خود فراز ننهد امروز الحمد لله ممالک ربع مسکون در تحت تصرف
بندگان ماست سلاطین عالم و ملوک مطیع اند و گردن کشان جهان در آستان
اطاعت ما بسر استاده اند نظم ز دریا بدریا سپاه منست جهان زیر فر کلاه منست
ملوک زمان صف زده بر درم بسیط زمان تنگ بر لشکرم ای قیصر بدان که کوه گران
سنگ تاب یک حملهٔ سپاه ظفر پناه ندارد و گردون گردان سر از متابعت تابعان
ما نمیتابد منتهای تو بتر گمان کشتی بان میرسد که برای منیر ما روشن است که محتاج بیان
نیست باید که کشتی سودای محال را در غرقاب غرور نیندازی و بادبان جرارت
و خسارت فرو گیری و در ساحل سلامت و استقامت لنگر توبه و ندامت بیندازی
تا از تلاطم امواج عقوبت غرقاب دریای بلا و محنت نگردی بخاطر انور رها بود که
آن ولایت ثغور اسلام است بسلامت باشد و از مرور و عبور لشکر منصور غبار تفرقه
بر اهالی آن دیار ننشیند این معنی نعوذ بالله موجب ملامت مسلمانان و شماتت
بدبینان شود زنهار زنهار از این طریقه داد و عزت خود نگاه دار و پای از جادهٔ خود بیرون
نمن نظم که بر خون خود ترک تازی کنی که گنجشک باشی بازی کنی چرا حرمت خود نداری
نگاه مکن چهرهٔ بخت خود را سیاه منه پای ز اندازهٔ خود برون که افتی بچاه بلا
سرنگون اگر پشه را تاب عنقا بودی سزد گر ترا کینهٔ ما بودی کجا صعوه را این
میسر شود که با باز صیدی برابر شود نبرد دلیران کجا دیدهٔ تو در بیشهٔ روم گردیدهٔ
مجو رزم فیلان به نیروی مور بلا بر سر خود میاور بزور کبوتر که پهلو زند بر عقاب
بقصد سر خویش دارد شتاب اگر من بروم اندر آرم سپاه جو هند آنهمه بوم گردد
سیاه مبادا که من زین کنم رخش کین که برهم زنم آسمان زمین ای قیصر تو مار تا تو

سکینه فرستاده ما ترا صندوقچه خرد ولاک فرستادیم که صد هزاران صنعت خدا در وی است
دیگر تو ما را اسب دونده فرستادی ما ترا اسب لنگ فرستادیم تا بفراست دریابی دیگر گردوار
مرغ شکار را بو بینی که تحسین هست یا نه آخر شکار لایق احسان باشد یا نه قیصر با خود گفت در
یابید که این اسب لنگ چرا فرستاده است هر کدام مقدار عقل خود چیزی گفتند قیصر گفت
چنان مفهوم شد که ما اسب دونده فرستاده بودیم امیر تیمور اندازی کرده است که اسب
اسب فرار است اسب من اسب قرار است یعنی وانکه تو طاقت ماندار مرغ شکار را آورده اند
چنان مذکور شده بود زنبور را از کدو بر آورده دم غرور در هوا گذشته میرفت آن زنبور را
سر داد آمده بچشم آن مرغ نیشی زد که معلق زنان از آسمان افتاد همه تحسین کردند
قیصر فرمود که بگذارید آن شکار را قطع کنید هزار اشرفی دیگر بدهید امرا گفتند چرا
چنین کردی قیصر گفت از جهت اینکه او خوردی را بروی کلان دوانده است انعام
از برای آنکه کردم بسیار رنج برده است اما مرغ شکار میگفت که از شوق آن هزار اشرفی
در دوست بمن هرگز معلوم نشد بعد از ان صندوقچه را پیش آوردند همه در تعجب بودند که
آیا درین صندوقچه چه باشد چون کشادند دران صندوقچه قرآن بود قیصر بفطرت صاحبقران
آفرین کرد زیرا که جمیع موجودات هر دو عالم در قرآن است قرآن آنقدر اعجاز دارد که
بجز خدای تعالی کسی نداند درین وقت دو کس آمده بقیصر عرض کردند که هر دوی ما یاران
همیان زری داشتیم در فلان مقام در زیر درخت گور کردیم که باز آمده باتفاق میگیریم اکنون که
رفتیم آن زر نیست میدانیم که این مرد گرفته است مدعا علیه گفت من این مرد را هرگز ندیده ام
و نمیشناسم و آن درخت را نیز ندیده ام قیصر بشرح انداخت میرزا برخواسته تعظیم کرد
گفت صبر کنید من این واقعه را انشاء الله یابم مدعی را فرمود برو از ان درخت برگی بیار
او رفت مدعا علیه نشسته بود از هر جانب سخنان گذشت میرزا از حاضران مجلس پرسید که
آن مرد در آن درخت رسیده باشد یا نه آن مرد مدعا علیه گفت که دور است میباید که هنوز
نرسیده باشد میرزا خنده کرده گفت تو حالا نگفته بودی که من آن درخت را هرگز ندیده ام
اگر ندیده باشی چگونه میدانی که هنوز نرسیده است همه آفرین کردند آخر ناچار اقرار کرد
مدعی برگ را آورد مدعا علیه همیان زر را داد گرفته گناه او را شفیع شد القصه حکمای
روم مجموع آمده قیصر را کرنش کردند در علم حکمت مناقشه شد بجای جایی که شد که حکما
گفتند قیصر چیزی را پنهان کنند تا ما یابیم قیصر قلمدان طلب کرده چیزی نوشت در زیر
زانوی خود نهاد حکمای روم قرعه کشیدند گفتند قیصر اسمی نوشته اند دران اسم اثر

جلادت



جلادت و بزرگی هویدا گمان میبریم که نامی از نامهای خدای تعالی است بعد قیصر بجانب
میرزا نگاه کرد میرزا گفت من از روی عقل از گفته حکمای آنکه قرعه کشم اگر یابم تحسین
باشد همه گفتند تحسین است میرزا گفت آن اسم که قیصر نوشته اند نام خود شان است در حقیقت
چنان بود قیصر پرسید که چگونه یافتی میرزا گفت دیدم که حکما یافتند اما عقلشان نرسید
اثر بزرگی دران نام دیدند پادشاه حقیقی عقیده کردند من دریافتم که پادشاه مجازی است
زیرا که مجاز هم جلادت و شوکت دارد اگر حقیقی بودی قیصر پادشاه متشرع اند هرگز نام خدا
را در زیر پای خود نمی نهادند مگر آنکه نام پادشاه مجازی باشند قیصر گفت چگونه یافتی که نام
خود هست میرزا گفت میدانم که قیصر خود پسندند نام دیگری را نخواهند نوشت القصه قیصر
خواست که سپاه خود را بمیرزا نشان بدهد برسم شکار برآمده بر بلندی که آن را موسی
تپه گویند که نشست امر کرد که سپاه روم گذرند بناگاه فوج فوج سپاه روم پیدا شدند
از پیش قیصر و میرزا در گذشتند قیصر گفت ای ایلچی سپاه مرا دیدی چگونه اند میرزا دید که خیل
حمامه نشسته است کلوخی گرفته انداخت همه پریدند و دید که خیل بازی را بر چکس ها نشانده اند
کلوخی گرفته بسوی ایشان انداخت طعمه پنداشته در افتادند قیصر در قهر شده گفت ای
نبیره تیمور لنگ یعنی میگویی که این سپاه تو مثل کبوترند بگو خر همه میپرند سپاه جد من
حکم این بازان دارند که طعمه گفته میدر افتند چه سازم که فرزندم سلطان شبلی در نزد
جد گشت والا ترا گردن میزدم القصه قیصر داخل شهر شده بحرم رفت میرزا آمده بجای
خود قرار گرفت بعد از ان قیصر فرمود که این بیگاه تمام امرای روم بکرنش عالی خود ها
را آراسته آیند قیصر بر آمده بر تخت نشست تمام امرا و فضلای روم آمده دست بسینه
استادند میرزا را طلب کرد اما این کرنش در چهار باغ عثمان غازی بود میرزا مع خواجه
حافظ شیرازی و شیخ آذری و مولانا کاتبی آمده بکرنش قیصر نشستند وقتی بود که بردا
بروی پیدا شد دیدند که قریب چهل پسر زرین پوش عصاها از زر آمده تعظیم کردند که
اینک سلطان ولد میآیند قیصر از جا برخواسته قامت راست کرده بر تخت راست ایستاد
میرزا بخود گفت چگونه کسی بعزت خواهد بود بناگاه از در چهار باغ جمعی از غلام بچگان
پیدا شدند همه زرین پوش هر یک عصای بدست جمعی دیگر از غلامان خوش طرح مشتی
سوز بدست فتیله عنبر سوخته میآیند جمعی دیگر کتابها بدست بعد از ساعتی از در چهار باغ
مردی سواره در آمدند سفید پوش اما آثار پیری از ناصیه او هویدا قریب دو سه هزار
کس جمیع امرای روم و پادشاهان روم همه در جلو قیصر پیش دوید کتف ایشان را گرفت

فرآورده هر دو بر بالای یک تخت نشستند میرزا از پرسید که اینجه کس است گفتند پسر
مولانا جلال الدین رومی اند که ایشان را سلطان ولد میگویند از عمر ایشان صد سال
گذشته است بابای ایلدرم بایزید دختر خود را بحضرت مولوی داده بود ایشان عمه
بچهٔ قیصر میشوند ایشان میرزا را نیکو پرسشها کردند میرزا تعظیم ایشان بتقدیم رسانید
دران باغ آهوی بسیار بود سلطان گفتند کسی باشد که شاخ آهو را بدم آهو به تیر دوزد
همه تأمل کردند میرزا اقامت راست کرد ایشان منع کردند که تو مسافری مبادا ایذائی
میرزا گفت بمن اجازت بدهید میرزا غوله کمان را گرفته چنان مهرهٔ بمقعد آهو زد که نصف
آن مهره بیرون استاده بود آهو خواست که بشاخ خود آن مهره را دور کند میرزا چنان
تیری زد که شاخ او بدم او دوخت غریو از امرا و فضلا برآمد قیصر از هر اجناس
هزار هزار انعام کرد مثل غلام و جواهر و اشرفی و اشتر و اسب علی هذا القیاس
میرزا تعظیم کرده آنهمه اجناس بملازمان و شعرای که با وی همراه بودند انعام کرد قیصر حیران
شد گفت ای تاتاری انعام مرا منظور نکردی میرزا گفت چرا منظور نکنم اما میخواهم که
مرا چنان انعام کنی تا بقیامت باقی بماند قیصر گفت چه طلب داری میرزا گفت میخواهم که
سلطان ولد مرا یک رباعی تعریف کنند قیصر بجانب ایشان نظر کرده گفت این پسر
چه میگوید سلطان ولد گفتند من هرگز مخلوق را تعریف نکرده ام قیصر گفت بخاطر ما
چیزی گویند ایشان در فکر شدند قیصر شعرای دیگر را گفت شما یا نیم فکر کنید همه خوض
تفکر کردیدند سلطان ولد گفتند از دانش تو عقل فلاطون بفغان از فطرت
تو عقل ریاضیان حیران از همت تو حاتم طی گشته خجل از بازوی تو رستم دستان
لرزان شیخ آذری گفتند ای عقل تو سرمایهٔ فکر لقمان در نزد تو بقراط چو
طفل نادان از همت تو ابر بهاری ناچیز از جرأت تو ملک سکندر ویران پهلوان
کاتبی گفت در حکمت تو دانش عنقا نادان زندیشهٔ تو ذال زر آمد حیران در
همت تو کم زکه ایلیلودر از غیرت تو رستم دستان ترسان بناگاه مردی قامت
راست کرد جامهٔ زنگاری از کاغذ پوشیده زنگها در کمر بسته خود را مسخره کرده همه
در خنده شدند پرسیدند که کیست گفتند عبید زاکانیست آمد گفت بگرفت بکف تاج
جهان غوله کمان زد مهره بکون آهوی سرکله ران آهو سر شاخ را بکون میمالید
زد تیر بشاخ دم آهوی روان همه خنده کردند میرزا دید که خواجه حافظ دم بخود زدند
بناگاه ایشان سر برداشتند گفتند که ای تیر ترا راست رو چو فکر لقمان ای قوس





توسر حلقهٔ پیران زمان گر بشنود این خبر روان از شش در کنج عدم گوشه نشین گردد
زان غریو از مجلس برآمد سلطان ولد پرسیدند که چه کسست گفتند خواجه حافظ شیرازیست
فرمودند که او از همه بالا نشیند آنروز قدر منزلت خواجه معلوم شد بناگاه صلوت جمعه
برآمد مردم یکی برخواسته روان شدند میرزا بخود گفت اگر برای نماز میشد اول طهارت
میکردند دید که خواه پادشاه خواه امرا هر کدام ظرفی بدست گرفته میدوند یکی گفت
ای مردم تاتار شما یان غافلید میرزا از هر کدام میپرسید از جهت شتاب وجه
جواب نداشتند میرزا نیز با ملازمان دویدند بگرد عمارت آمدند دیدند که مردم همه
ظرفها بهوا گرفته استاده اند میرزا نیز ظرفی را گرفته استاد بناگاه هوای صاف
بود قطعه ابری پیدا شد چند قطرهٔ باران بآن عمارت عالی بارید چند قطره بظرف بعضی
خند اخواسته بود افتاد و در بعضی ها نه اما ایاغ خواجه حافظ مملو شده بود پاره که بارید
بود مایوس مانده بودند مردم ایاغهای خود را بیکدیگر مینمودند آنانکه داشتند
شادی میکردند همه بگرد خواجه بودند میگفتند هرگز در ایاغ کسی اینچنین نباریده است
عبید زاکانی دید که در ایاغ او هیچ نه ایاغ خواجه را مملو دید بهوا نظر کرد گفت
شعر فهمهای عالم بالا معلوم شد خواجه ایاغ خود را لاجرعه درکشیدند میرزا پرسید
گفتند این قبر حضرت مولوی رومیست سالی یکمرتبه در جمعهٔ آدینهٔ رجب ابری
پیدا شده قطرهٔ چند میبارد میگویند که این باران رحمتست بهر در دی که
خورد دوا میشود میرزا گفت شنیده ام که ایشان هفت دفتر مثنوی گفته اند
آرزو دارم که ببینم گفتند آن مثنوی درون این قصر در سر مزار ایشانست
اگر کسی قصد در آمده گرفتن کند برقی از هوا آمده میسوزد سلطان ولد گفتند ما از
پدر خود شنیده داریم که هر که این بیت ما را جواب گوید علم حق در علم صوفی گم شود
این سخن که باور مردم شود در آمده مثنوی را میبرارد نشان جواب شدن آنکه همین
ابر آمده بر سر او میبارد اگر جواب نشد دستی از غیب آمده سیلی بروی آن
آدم میرسد که بر زمین نقش میبندد قیصر گفت پیدا شود مردی که این بیت مولوی
را جواب گوید در آمده مثنوی را برارد جمیع شعرا تعظیم کرده بفکر شدند اول اهلی
کاتبی رو بروی روضه آمده زانو زده عرض کرد که نظم چون شود صوفی بوحدت هم
نشین چون نگین در خانهٔ انگشترین آنزمان صوفی تمام حق شود از دویها وا
مطلق شود زان شود گم علم حق در علم او باور مردم شود این گفتگو، علم حق در علم صو

کم شود این سخن کی باور مردم شود بناه دستی از جنیب برامده چنان سیلی روی
کابتی رسید که پریده افتاد برداشته بردند بعد ازان شیخ آذری گفتند
اینچنین دارم جواب باصواب سالک راه طریقت را یقین یکصد و پنجاه منزل شد و چون
چون سوی هفتاد منزل ره کند بعد ازان رو بر احدیت کند مینماید صورتش هردم ز دور
میکند هر منزلی رنگی ظهور لیک اندر منزل دشت احد صورت سالک شود ذات احد چون
بو ببیند خویش را سالک خدا است خویشتن را خود بخود خود و ره نماست در زمان بانگ انا الحق
میزند خویش را در بحر مطلق میزند ذات حق را کم کند در ذات خود فهم جود حق کند ایجاد خود
زان سبب گفته است پیر معنوی اینچنین در کارگاه مثنوی علم حق در علم صوفی کم شود
این سخن کی باور مردم شود چون شیخ آذری تمام کرد سیلی آمده بر روی ایشان
رسید که مدهوش شدند برداشته بردند عبید زاکانی از جای خود برخاسته دلیرانه
نشسته گفت بشنو از من هم جواب اختراع حرف شیرین بگویم چون نقاع دوش
سوی خانقه کردم گذر تا که سوی حق شوندم راه بر جمع دیدم نشسته هم نفس هر یکی با حجم
طراق فش فش جامه‌های شال پوشیده چو ریش در فکنده چون جوارری سر به پیش
با فش مسواک با صد حرص آز در نشسته چون ستاره دم دراز آن یکی چون دیگ پر مه
گرم جوش وان دیگر چون جز آتشش در خروش آن یکی پر پست شراب دیگ کشک پای
تا سر گشته اشکم مثل مشک ناگهان از در آمد دیگ آش بر سر آن دیگ گشتند در تلاش
کرد پیر صوفی زیرمه در شکم این سخن میگفت میزد دم بدم علم حق در علم صوفی کم شود این
سخن کی باور مردم شود بناگاه سیلی پیدا شد عبید زاکانی چنانکه خود را عقب
بر تافته در گریز شد همه در خنده شدند همه بجانب خواجه حافظ نظر کردند ایشان یک
شب مهلت گرفتند آن شب توجه بارواح حضرت مولوی کردند نیم شب از ایشان
نظر یافتند ایشان خود معنی بیت خود را جواب دادند گفتند ای فرزند چون بروح
ما تکیه کردی فردا آبروی خواهی یافت خواجه بیدار شدند اول پگاه همه مردم باز
آمدند میرزا دفعهٔ سوم بگزارش قیصر آمد این دفعه مرحض خواهد یافت خواجه با صد هزار
عجز و نیاز نشسته این ابیات را ابتدا کردند بیت دوش کردم تکیه گاه خویشتن
شاه بازی را پناه خویشتن ناگهان در چشم آمد بیت حق در تنم شد دل برنگ خامه
شق گفتم ای سر بیت اسرار شهود ای نگاهت ساقی بزم وجود چون عکس از یکی
در مانده ام پا شکسته دست بر سر مانده ام بال جبریل است گویا کلک تو ملک قرآن است





اینه ملک تو مصراع دیوان تو لطف خدا است بیت تو زنجیر جد کبریا است مثنویت
بارگاه وحدت است مصرعت با منکران دست روست شور در کونین شد زین بیت تو هر دو
عالم زو بهم این بیت تو معنی این بیت اسرار خدا است مصرعش انگشت پیر رهنما است
گوهری زین بحر وحدت کن برون تا که گردد صاف این دریای خون اینچنین فرمود
آن دریای راز کای صفای روضهٔ صاحب نیاز اوست صوفی او است علم او است حق
خوانده ام علم لدنی زین ورق لفظ حق ذات است صوفی از صفات این صفت جسم است
جان او است ذات روح را در جسم پنهان کرده اند در صفت ذات وی آسان
کرده اند علم حق در علم صوفی کم شود این سخن کی باور مردم شود القصه جواب شد
آن ابر چند قطره بر سر خواجه ایثار کرد حضرت خواجه مثنوی را از روضهٔ متبرک حضرت
مولوی برآوردند اما دو باره کسی آن ابر را ندید مثنوی هفت دفتر بود یکدفتر را
قیصر نگاه داشت شش دفتر را میرزا بولایت آورد حالا آن یکدفتر در روم است بعد
ازان قیصر میرزا را رخصت کرد بعد از طی منازل و قطع مراحل بمصر نزد صاحبقران
آمده پای تخت را بوسید صاحبقران گفت ما را چه تحفه آوردی میرزا گفت مثنوی
معنوی از روم دیگر این مستزاد مولوی را آورده ام نوشته بودند مستزاد
هر لحظه بشکل آن بت عیار برآمد دل برد و نهان شد هر دم بلباس دگر آن یار برآمد
که پیر و جوان شد گاهی بدل طینت صلصال فرو شد غواص معانی تا عاقبت از شکل
عجب وار برآمد دارای زمان شد که نوح شد کرد جهان را بدعا غرق خود رفت بکشتی
گه گشت خلیل از دل نار برآمد آتش گل ازان شد ز آنکه همو بود میآمد میرفت هر قرن که
دیدی شد چوب کلیم صفت مار برآمد زان فخر کنان شد یوسف شد از مصر فرستاد قمیصی
روشن گری عالم از دیدهٔ یعقوب بانوار برآمد تا دیده عیان شد حقا که همو بود که
میکرد شبانی اندر ید بیضا عیسی شد از گنبد دوار برآمد که شیخ گمان شد تا هم که
همو بود که در صورت هستی میگفت انا الحق منصور شد بر آن دار برآمد نادان بگمان
شد منسوخ چه باشد که تناسخ بحقیقت آن دلبر زیبا شمشیر شد از کف کرار برآمد نادان
بگمان شد شق کرد قمر را بسر انگشت تجلی از معجزهٔ محمود ناقه شد از سنگ برفتار برو
تا شیر روان شد مسجود ملایک شد لشکرکش ارواح آن زوج مقدس شیطان ز حسد
بر سر انکار برآمد مردود زمان شد آدم ز نهان گفت بپوشید خدا را از دیدهٔ باطل
آن است از او این همه گفتار برآمد دل بسته آن شد جو با تراشید دو سه تار برو بست

قانون عالم صد ناله زار از دل هر تار برآمد تا روح روان شد رومی سخن گفته
نگفتست نگوید منکر مشو پدش کافر بشد آنچه که بانگ زیر آمد از دو ز جهان شد القصه
قبل از آن که میرزا الغ بیک آمد میرزا شاه رخ را بفتح قلعه هستی فرستاده بودند که از
مضافات روم بود حاکم آن قلعه را تنگیز پادشاه میگفتند تاب جنگ لشکر میرزا نیاورده
قلعه بند شد میرزا فرمود که از زیر خندق نقب بریدند آب خندق تمامی بیرون ریخت خندق
خشک شد شهر را دواینده گرفتند تنگیز پادشاه را اولجه کرده حاکم مانده بجانب
پدر روان شد اما صاحبقران بکنار مصر بود سلطان شبلی روزی از در بارگاه
درآمد تیغ در گردن طشتی این رباعی را خوانده که شد دیده من سفید از دوری پدر
نیکوست که روشن شود از روی پدر اینک سر و طشتی تیغ خواهی بخواه بفرست سوی
عدم یا سوی پدر چند کس را قیصر زاده واسطه کرده بود مرخص شده بود اینچنین
فکری کرد صاحبقران را گردابی رو خوش آمد رخصت کرامت فرمود قیصر زاده گفت حکم
نوشته بدهند که در راه از قراولان سپاه کسی بمن مزاحم نشود که گریخته میرود صاحبقران
گفت حاجت بحکم نیست این حرف بلند افتاد چون قیصر زاده برآمد بزیر الله طاق آمده
فرامد فرود از آنجانب میرزا شاه رخ آمد همان شب قراولان میرزا خبر بردند که سپاهی
از روم فرود آمده است میرزا پنداشت که این ایلغر روم است بر سر قیصر زاده شبا خون
آورد سلطان آواز کرنا شنیده سوار شد تا روز هر دو لشکر بیکدیگر نادانسته
جنگ میکردند چون روز معلوم میرزا شد که سلطان شبلی بوده معلوم سلطان شد که
میرزا بوده پهلوان گفته فرستاد که من از صاحبقران رخصت گرفته ام میرزا گفت حکم
رخصت خود را بیار سلطان گفت صاحبقران بقول خود اعتماد کرده حکم نداده میرزا
پنداشت که گریخته میرود امر کرد که سپاه قصد او کردند ناچار سلطان یکه تنها بجانب
کوه روان شد میرزا خواست که تیری بر اسب او زند تا او را گیرد قضا را تیر بلند تر آمده
در پشت او رسید که از سینه او برآمد آهی کشیده افتاده میرزا از زین گرد آمده خود
پشیمان شد فرود آمده سر او را در کنار گرفت قیصر زاده بگریست گفت قسم بآن خدای
که مرا خلق کرده است از پدرت رخصت گرفته بودم اگر پدرم خبر مرگ مرا شنود البته قالب
خواهد کرد زیرا که مرا دوست میداشت هزار دریغ که جان شیرین را در کوی غربت
در باختم و دیدار پدر را دیدار دوباره ندیدم نظم پدر کرم کم بیاید خبر بدرد و گریبان
سوز و جگر زند چاک در جیب حسرت چو موج کشد رایت آه محنت باوج بدندان محنت

گزد



گزد و چشمت دست شود مست جوش شراب نگهت شود مثل یعقوب چشمش سفید شکوفه فشان
نهال امید چون میرزا شاه رخ را معلوم شد که صاحبقران خود رخصت داده بودند حیران
شد اما سلطان شبلی جان را بجان آفرین سپرد میرزا از خوف آنکه مبادا کسی زنده
ماند این خبر را بصاحبقران برد کشته تمامی مردم او در قتل عام کرد یک آدم طپیده استاده
بود ویکی خواست تیغ زند میرزا گفت او خود بهلاکت رسیده است بگذارد اما آنجا انگشترین
میرزا افتاده بود هرچند کاوفتند نیافتند رجعت کرده آمده بصاحبقران واقعه شهر
هستی را گفت بعد بجانب بارگاه خود رفت اما صاحبقران بقماری گفت شاه رخ سرگم
سخن کرد واقعه خاطری دارد اکنون از واقعه آن آدم نیم جان بشنوید آخر او کوکلا
ش سلطان شبلی بود طغرل بیک نام داشت او هر چند زخم باو رسیده بود دید که
مرده سلطان مع ملازمان بخاری خار افتاده بود گریان شد بخود اندیشه کرد که
نزد قیصر رفته چگویم خوب است نزد امیر تیمور روم مراهم بکشد چند قدم آمد انگشترین را
یافت بکاغذ زیر کرده دید که نام شاه رخ برآمد آن انگشترین را در جیب خود کرده سر
روی خود را پیچیده آمده در لشکر صاحبقران وقتی داخل شد که امیر صاحبقران از
شکار رجعت کرده اند که رسیده جلو گرفت بدیده پر آب گفت نظم جوانمرد عنان
تند در گرفت خلایق ز کردار او در شگفت بچشم پر آب بر روی نیاز دل پر ز سوز و
تنی پر گداز بریده طمع از بهار حیات کشاده نظر در خزان ممات بشسته دل از دست
و از زنده گی دلش شعله افروز درمانده گی بآنکه زبان سخن در کشاد برآورد
از سینه افغان داد نه این ای شاه مردانگی چگویم که افزون ز دیوانگی نه
شیر شره تو خود روبهی از این فکر بر مکر خود در جهی جو اخبار شبلی سراسر بخواند ز
دریای غم عقد گوهر فشاند بداد ام اگر داد خواهی کنی بعدل کو تمنای شاهی کنی و گرنه
شوم روز محشر بداد رسد او بداد دل نامراد چون صاحبقران این واقعه را شنید
بجانب میرزا شاه رخ نظر کرد میرزا دست بذیل ذیل دلگیر زد و گفت مرا از این واقعه
هیچ خبر نیست طغرل بیک انگشترین میرزا را بوا ورد که اینک انگشترین گواه حال ما باشد
میرزا هیچ نتوانست گفتن صاحبقران در غضب شده گفت ای طغرل بیک دیت خون
ترا بدهم یا شاه رخ را بدهم که قتل کنی طغرل گفت من دیت در کار ندارم شاه رخ را
بسته بدهی که نزد قیصر ببرم در زمان امر کرد شاه رخ را بسته دادند هرچند میرزا
شاه رخ گفت من نادانسته کرده ام قبول نکرد صاحبقران گفت مردم نگویند که میر تیمور

از حکم خود برگشت یا پسران او حکم او را میکنند طغرل بیک با جمعی از مردم همراه شده
روان شدند میرزا گریسته گریسته مردم را وداع کرده رفت اما طغرل بیک در راه
بمیرزا باعزّت میکرد بر سر مردهٔ سلطان شبلی آمد امانت دفن کرده بود گرفته روان شد
میرزا را بر اسبی بار کرده از زیر پای او تکمیل کرده با جمیع تمام میرفتند اما این
خبر قیامت اثر بگوش قیصر رسید تاج از سر بینداخت در ماتم فرزند ارجمند بجای
پیوند سیاه پوشید تمام امرا بموافقت او سیاه پوشیدند چون این خبر بحرم بانو
سلطان شبلی رسید از هوش بیهوش گردید چون دو باره بهوش آمد چون دیوا
کان بهر سو میدوید و خاک بر سر میکرد و نوحه و زاری آغاز کرد و هر دو گیسوی خود
را قطع کرد نظم فرو برد ناخن دو رویش بکند بدندان ز بازوی خود گوشت کند
خواست که طغرل بیک برآمده پیشواز کرده میرزا شاه رخ را در راه پاره پاره سازد
قیصر ولد زاری داده بگذاشت که فردا میآید او را بعقوبتی خواهم کشت که مرغان
هوا و ماهیان دریا باحوال او گریه کنند ازین سخن قیصر ذرّهٔ تسکین یافت
بحرم درآمد اما امرای روم فوج فوج پیشواز برآمده قصد میرزا میکردند که بهلا
کت رسانند طغرل نمیگذاشت نبود کسی که بماتم سلطان شبلی سیاه نپوشیده باشد
طغرل بیک میرزا را بیقوش خود آورد گفت اگر ترا بقیصر روبرو کنم در سر شدّت ترا
هلاک کند خود او نزد قیصر رفت گفت شاه رخ را بیارم قیصر بسیار مبالغه کرد که او را
بیار طغرل نزد میرزا آمد گفت ای شاهزاده ترا آورده ام اما زیاده پشیمانم آیا چه
شود فردا قیصر طغرل را طلب کرد گفت قاتل فرزندم را بیار که هلاک کنم او گفت امروز
ساعت نیست فردا گفت جمعه است روز دویم گفت امروز خون ریختن بد است مقصود او
آن بود که شاید قیصر از شدّت فرو آید میرزا را باز شفیع شده فرستاد میرزا حیران
بود اما روز سوم قیصر طغرل را وحشت کرد که فردا اگر نیاوری ترا هلاک کنم
طغرل آمده بمیرزا گفت هرچند کردم نشد اگر خدای تعالی کرم کرد که قیصر بخشید
خوب اگر نباشد خبر آن بیگاه میرزا میگریست بناگاه دیوار شگافته شد مردی
درآمد چراغ روشن کرد موی او تا کمر افتاده دست بدوش میرزا رسانید گفت
مترس میرزا او را برادر رو میرزا گفت چه کسی گفت خواهد معلوم شد بمسجد ویرانه
آورد گفت من سلطان احمد جلایرم جلا مدّتیست که درین ملک عمر بسر میبرم کفش
دوزی میکنم شنیدم که تو در خانهٔ طغرل بیک بودهٔ فردا ترا میکشند بخاطرم نیکی رسید

ترا



ترا نجات دادم میرزا گفت اگر نزد پدرم روم باز حکومت بعد او را بتو بدهد او گفت
من ترک دنیا کرده ام میرزا گفت رفته از طغرل بیک خبر گیر اما قیصر بیگاه کس ماند که
شاهزاده را بیارید فردا طغرل دید که میرزا را بدر برده اند آمده بقیصر گفت قیصر
در خشم شده فرمود که او را در زندان کشید فردا بجای شاه رخ او را خواهم
کشت سلطان احمد آمده بمیرزا گفت او در حق ما بسیار نیکی کرده آن بیگاه
بخلص او آمدند زندان بانرا کشته طغرل را مخلص دادند فردا قیصر شنید حیران شد
فردا بیگاه هر سه برای قتل قیصر آمدند طغرل راه بری کرده آورد این دو استادند
میرزا درآمد دید که قیصر خوابیده است اما بالای سر او طبق طعام چند لقمهٔ از آن طعام
میرزا تناول خواست که قیصر را سر برد اندیشه نمک کرده خنجر را بر بالای سر قیصر بر زمین زده
برآمد بیان واقعه را بیاران گفت باز بآن مسجد آمدند فردا قیصر خبردار شده آن
کارد را بر بالای دید حیران شد که چه سر باشد که خنجر گذاشته اند فرمود منادی کردند
هر که اینچنین کاری کرده است بیاید واقعه را بگوید چشم یاد کرد که نکشم میرزا گفت میروم
یاران منع کردند قبول نکرد میرزا نزد قیصر آمد قیصر پرسید گفت نمک اندیشه کردم منم
میرزا شاه رخ قیصر بمردانگی میرزا آفرین کرد سر پای داد از گناه طغرل گذشت میرزا را
بعزّت تمام پیش صاحبقران فرستاد اما سلطان احمد را هر چند کرد نرفت قیصر گفت من
جایگاه ترا بلند کردانم سلطان احمد گفت ای ملک روم دلم زیاده از دنیا سرد شده است
اکنون اختیار ندارم هو گفته رو در بیابان نهاد این بیت را میخواند که چو آهنگ
رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

## داستان هفت ایلغر فرستادن صاحبقران بجانب شهر سوایس و جنگ کردن با تیمورتاش پادشاه بر هم خوردن هفت ایلغر

بعد
از آن که میرزا شاه رخ را قیصر فرستاد و در زیر اله طاق آمده پدر را ملازمت کرد امیر
صاحبقران خورسند شد اما قیصر صد هفتاد هزار قوشون بوزیر اعظم خود تیمورتاش
پادشاه همراه کرد هر قوشون چهل هزار کس طول و عرض آن سپاه بیست روزه
راه بود آمده در کنار سوایس فرود آمدند ازینجانب صاحبقران در کنار اله طاق
آمده فرود آمده بود در مصر حاکم مانده که این خبر رسید صاحبقران بدولتخانهٔ چنگیزی
نشسته امرا را گرنش داد گفت ای قوم تاتار و مغول وای سپاه بخارا و سمرقند
کاری کنید که همه آبرو یابید کیست که فاتحه گرفته رفته در کنار سوایس به تیمورتاش کم

بسپاه انبوه آمده است جنگ کند هفت کس قامت راست کردند یکی اول سیورغمش
خان که نام خانه باوست دویم هند و خواجه قوش بیکی سوم میرزا اسعد وقاص پسر میرزا
سلطان محمد چهارم میرزا الجلیل ابن میرانشاه پنجم ایلمش اغلان ششم بیان بیلدوز
هفتم میرزا محیی الدین برادر میرزا اسعد وقاص صاحبقران گفت ایلغو با همی سیورغمش خان
باشد اگر او کشته شود میرزا اسعد وقاص اگر کشته شود میرزا محیی الدین اگر او کشته شود
میرزا الجلیل اگر او کشته شود ایلمش اگر او کشته شود بیان سلدوز اگر او کشته شود هند
هند و خواجه قوش بیکی سیورغمش گفت ای یاران این مرد را بسیار آزموده ام که
ولی است ملهم بالهام غیب است همین جمع کشته میشویم ای یاران گواه باشید که من
سند خانه را بفرزندم محمود خان دادم زن را طلاق کردم همه مالهای خود را
وقف کردم صاحبقران گفت چرا چنین کردی گفت تا دلکشائی نباید بحضور دل توانم
جنگ کرد و پسر خود را آورده بر تخت خانه بنشاند بعد از آن رو برفیقان کرده
گفت اگر شما یاران از دنیا مثل من بری شوید توانید رفت همه بدستور سیورغمش خان
ترک دنیا کردند گفت اکنون رفیق من شدید بعد فاتحه گرفته روان شدند نظم
چنین گفت آن شاه عالی نژاد که ای قوم جنگ آور نیک زاد بشستم من امروز
دست از حیات کشیدم جام می از شوق ممات زاو رنگ خانه بریدم امید بمرزند
محمود دادم نوید بریدم امید از زن و فرزند کشیدم شراب از جام محن القصه سیور
غمش خان بجانب سواپس روان شد خبر بتیمور تاش پادشاه بردند که هفت سردار
از جانب سپاه تاتار میآیند او کرنا کشیده سوار شد لشکر او چنان بود که هفصد
علم در آن سپاه بیمو و از اینجانب کرد بر آمد هفت سردار آمده صف زدند مجموع
اینها چهل هزار کس برسیدند چون میدان آراسته شد سیورغمش خان گفت
بوصیت صاحبقران عمل کنید یکی کشته شوید دیگری سردار شود آن روز خان علم
را گرفته دواند مع سپاه اغلان آن روز چهار هزار تفنگچی در جلو تیمور تاش
بود و صد هفتاد کرنا سیصد کوس در سپاه او مینواختند یکی حمله کرده خان را در
میان گرفتند قوم اغلان یک شب و روز جنگ کردند بدرجه بجز خان کسی نماند سپید
دست او را قلم کردند علم را بدست چپ گرفت چپ را نیز قلم کردند بعد سر او را قلم کردند
چون بر زمین افتاد دانستند که خان کشته شد سپاه روم سر خان را بر آورده
بر تافتند چون سرداری بمیرزا اسعد مقرر بود او بجای خود میرزا محیی الدین را مانده

همه را



همه را وداع کرده مع سپاه خود که اکثر قوچین بودند بقلب سپاه روم حمله کرده
جنگ میکرد تا همه جوانان او کشته شدند تیمور تاش پادشاه را پسری بود جعفر بیک نام
او از پدر رخصت جنگ میرزا طلب کرد پدر رخصت نداد او بار رخصت پدر آمده شد را
غه میرزا و جنگ تیغ در آغوش شد قامت جعفر بیک را کنده خواست که بر زمین اندا
زد او خنجری بر آخور ک میرزا زد که کرونش ابگسیت خود او نیز افتاد از قتل جعفر بیک
خروش عظیم از سپاه روم بر آمد هر یک آمده لخت لخت گوشت میرزا را کنده میبردند
بعد از آن میرزا محیی الدین دواند مع قوم سالجوت قوم همه بلتق پریدند میرزا
محی الدین بسیار مبارز بود چون قریب به تیمور تاش رسید از دو ملتق وینا
سپاه بود تیمور تاش چنان ملتقی بر سینه میرزا زد که از آنجانب او بر آمد با
وجود آن زخم میرزا ادب کرده تیغ بر فرق تیمور تاش زد که چهار انگشت بر سر او
نشست دیگر میرزا بر زمین افتاد و سر میرزا را بریده به نیزه کردند سپاه روم
بقصد سیر زر را آورده بمیدان پاشیدند که این تصدقات تیمور تاش پادشاه
میرزا الجلیل با قوم قنغرات اسب ماند قوم قنغرات آن زر را دیدند یکی در افتادند
هر چند میرزا منع کرد نشد میرزا تنها ماند در میان گرفته شهید کردند قوم او همه
کشته شدند دیگر بار ایلمش اغلان مع قومش اسب ماند او نیز کشته شد بیان بیلدوز
مع قومش کشته شد بجز هند و خواجه قوش بیکی کسی نماند او غلام صاحبقران بود جمیع
بندگان صاحبقران در اطراف او بودند پاره گفتند میگریزیم قوش گفت همه
یاران ما کشته شوند ما چگونه میگریزیم بعد یکی بجانب رومیان اسب انداختند
تا فرطلا زمان او کشته شدند او تنها ماند وزیر اعظم گفت ایمر در از زنده بیاید
ایا یکه شما جولان میکرد اما تمامی جنگ یازده شب روز عاید شده بود
القصه اسب او را بلتق زدند پر بسته پیش تیمور تاش بردند تیمور تاش گشته
فرامده در کرسی نشست هند و خواجه را آوردند پرسید که چه کسی گفت از غلا
مان صاحبقرانم گفت چرا مردم شما دیده دانسته خود را هلاک کردند گفت نفس
صاحبقران رفته بود دیگر آنکه ما مردم مرگ را در خدمت پادشاه خود از زنده که
میدانیم تیمور تاش گفت ایمر دم روم اشیطایفه روم را خواهند گرفت از شما
مردم بهتر خدمت کاران داشت قوش بیکی گفت فرما تا مرا گردن زنند یاران
خود برسم که فراق ایشان جگرم را کباب کرد اکنون من چگونه بنزد صاحبقران

با رفیقان روم القصه هرچند وزیر اعظم گفت ترا خلعت داده نزد امیر فرستادم
قبول نکرد گفت ای وزیر اعظم اگر مرا گردن نزنا خود را هلاک کنم ناچار هند و خواجه را
قتل کردند اکنون سپاه روم را در کمر رسوا ایس کند در دید از صاحبقران بشنوید
در کمر راله طاق نشسته بود که هفت کس از آن سپاه جان بسلامت برده بلشکر
داخل شدند آمده بصاحبقران آنچه دیده بودند بیان نمودند جمیع امرا در آنجا حاضر
امیر صاحبقران گفت انشاء الله فردا بجنگ وزیر اعظم کسی را فرستم که بهترین سپاه
من باشد اعتقاد او از همه بهتر باشد من نیز او را از همه بهتر دانم تا او به تیمورتاش
ظفر یابد این گفته بحرم رفت آن بیگاه جمیع فرزندان و امرا همه یکیک نزد قاری
اتاق آمدند که ما را رخصت کیر قاری اتاق گفت او مرد خود رائیست نداند فردا اگرا
فاتحه میدهد فردا سراپرده که در سه روز بر پا میشد بر پا کردند کرنش خاص و عام
آمده بر تخت نشست همه امرا آمدند تمام امرا دستارها از سر گرفتند که فاتحه
یابند دست بر داشت ناچار دستارها پوشیده نشستند از فرزندان یکیک
مثل میرزا شاهرخ و میرانشاه و میرزا پیر محمد فاتحه میگرفتند دست نمیکشاد
ناچار دستارها پوشیده مینشستند بعد از ساعتی سر برداشت بمیرزا شاهرخ
نگاه کرد او با امید آنکه من سرفراز این خدمت خواهم شد گفته جسته تعظیم کرد
از و پرسید که الغ بیک کجاست گفت زکام است فرمود که بیارید همان ساعت آوردند
میرزا الغ بیک آمده تعظیم کرده استاد صاحبقران گفت ای الغ بیک میتوانی
رفته به تیمورتاش محاربه کردند میرزا گفت بدولت صاحبقران انشاء الله بعقیده
محاربه خواهم کرد لیکن امر عالی شود که سپاه از نظر بنده گذرانند امر شد مردم
فوج فوج از نظر او میگذشتند او بحکم قیافت نامه که بر دست او بود روبرو میخواند
به بشرهٔ مردم نظر کرده جدا میکرد تا چهل هزار جدا کرد و بعد گفت مرا چهل هزار کرنا و چهل
هزار طبل بدهند بعد گفت صیادان را فرمایند که چهل هزار وطواط آورده بدهند
پرسیدند که وطواط را چکار میکنی گفت در کار است که او را بعربی ابابیل بفارسی
فراشترک بترکی قلغاج میگویند صیادان گرفته آوردند صندوقها ترتیب داده
سر آب دان و در صندوقها انداختند صاحبقران گفت لشکری جدا کرده بجا نمای
میرزا فرمود که همه از نظر گذشتند صاحبقران دید که بچهل چهار صلاح سپاهی گری
آراسته اسبی در کوتل دارند همه ایشان بزرگ دهن کوچک چشم بالا بلند سرخ سینه زرد

کرد



کرد ناخن کوپه ریش بودند آخر دم هرگز بکسی نظر نمیکردند چشم ایشان بیال اسب بود
میرزا گفت این طایفه را در قیافت نامه بهادر تعیین کرده اند اما آخر دم از آن طایفه
بودند بیشتری از اوزبک بودند بعد از آن چهار هزار حافظ خوش الحان طلب کرد که
روز جنگ برای شان خانهٔ آهنین ترتیب داده هر دو کس بیک خانهٔ آهنین نشانده
بر بالای شتر بار کردند که در روز جنگ تتمه کنند بیتها از امام حسن و امام حسین
رضوان الله تعالی عنهما خوانند تا رفتن مردم زیاده شود و بعد چهار هزار پیلدار طلب
کرد القصه این مجموع را گرفته روان شد صاحبقران او را بخدا سپرده بدرود کرد
اما میرزا روزانه راه میرفت تا قریب بسپاه روم رسیده جاسوسان فرستاده
خبر آوردند که سپاه روم تا رفته است عظیم شده است اما در غفلت اند میرزا تمام
مردم را سفید پوشانید گفت فکس نمایند گویند که ما لشکر رجال الغیب میباشیم که بمدد
امیر تیمور آمده ایم سردار ما قطب است میرزا گفت اگر کسی از شمایان بسپاه روم اسیر
شود نگوید که میرزا الغ بیک است همان شب بمیان سپاه روم در آمدند زیرا که آن
سپاه هر طرف پراکنده بودند تلی عظیم بود میرزا مع لشکر آنجا بر آمده چهل هزار علم و دو خندق
آن چهار هزار پیلدار را فرمود که آن تل را خندق عظیم کنند ناب سر دادند آن جا
حافظان را در خانهای آهنین نشاده بر شتران بار کردند فرمود که آن چهل هزار کرنا یکی
در نوازش در آوردند قاعدهٔ شبخون آن است که کرنا که کشیدند لشکر دشمن
بیمتا زند سپاه روم بهم آویخته یکدیگر را میکشتند اما مردم مغول دمبدم کرنا می نوا
ختند آواز میدادند که ما لشکر رجال الغیبیم که بمدد امیر تیمور آمده ایم تیمورتاش
حیران شد چون آفتاب سر کشید تیمورتاش دید که طرفه لشکری مقدار چهل هزار کس
علم سفید خندق عظیم و در اطراف آن لشکر بود متحیر گردید که آن خندق نبود در یک
شب چگونه تیار شد چهار هزار حافظ تکبیر تشریق میگفتند حیران بماند کس فرستاد که
شمایان چه مردمید گفتند ما سپاه رجال الغیبیم تیمورتاش گفت سپاه رجال الغیب
را چه ضرور که برای مدد مغول آیند ایشان همه طلسمانند که بر قصد ما آمده اند بزنید
سپاه روم یکی حمله کردند سپاه میرزا بر لب خندق آمده شبه تیر کردند کرنا کشیده گفتند
ای سپاه روم ما رجال الغیب میباشیم پادشاه ما قطب است اما حافظان گاه تکبیر
گاه مرثیه امامان میگفتند آن خانه های آهنین مثل خارپشت از تیر پر آورده
بود سه شب روز جنگ بود و روز سوم قافیهٔ میرزا تنگ شد زیرا که سپاه روم مثل نگین

اطراف را گرفته بودند میرزا فرمود که نامه نوشتند بدست یکی دادند از خندق گذشته
آورده بدست تیمورتاش پادشاه داد نوشته اند که از نزد ما که قطبسیم و سپاه جلال
العنبیسیم ای تیمورتاش دوش بحضرت پیغامبر علیه السلام در خواب ما در آمدند گفتند که
فردا سپاه ابابیل بمدد تو خواهد آمد چنانچه بمدد اهل مکه بر سر اصحاب فیل آمده بود
تیمورتاش خنده کرد اما در دل واهمه کشید شوری در میان سپاه روم افتاد
نظم بمن دوش آن شاه عالیمقام که یعنی محمد علیه السلام چنین گفت فردا از رب جلیل
ابابیل آید باصحاب فیل چون این خبر شایع شد مردم هراس کشیدند اما آن آدم
فرستاده را هر چند تیمورتاش تحسین کرد اقرار نشد آخر قتل کردند اما آن شب همه
شب سپاه میرزا جهر میکردند بنوعی که زمین آسمان میلرزید تزلزل در لشکر روم
افتاده بود در سپاه روم هزاران مشعل افروخته بودند چون فردا ابابیلان
کواکب هر یک دانه سنگی در منقار گرفته در پرواز آمدند سپهدار روز آفتاب
عالم افروز بر نقره خنک افلاک زین زرین انور نهاد و سپاه قیامت دستگاه
کواکب روم را ترکان شعاع مشرق زمین بصد هزار نیرنگ منهزم کردانید
میرزا فرمود که تخته پل ها را بروی خندق انداختند از چهار جهت علم ها را در جلو
در آوردند مغنیان را پیش پیش میبردند ایشان تکبیر میگفتند و مرثیه میخواندند
اما میرزا محرمی را بر صندقهای ابابیلان موکل کرده بود چون بازار جنگ گرم شود
تو یکباره گی ابابیلان را رها کن تیمورتاش دید که آنقوم که دعوی رجال التینی میکنند
یکی از خندق گذشته عزم جنگ کردند چنان صلابت روم افتاد که پیش از آنکه دست
بحربه برند چهل قدم راه بر عقب شدند تیمورتاش هی بر قوم خود زده گفت ای قوم در
بایدکه این قوم دروغ میگویند چون آتش کارزار شعله زدن گرفت بناگاه روی
هوا سیاه شد مردم دیدند که لشکر ابابیل چون ابر روی هوا را گرفته ست سپاه روم
رو بگریز نهادند میرزا یکی حمله کرد چنان از سپاه روم قتل کرد که نتوان شرح کردن
تیمورتاش نیز در گریز شد اسب او در گل فرو ماند غلامان میرزا اسیر کردند او را چون
ابابیلان بر بالای شهر رسیدند مردم همه از خوف بدرون خانه ها در آمده محکم شدند
کسی در کوچها نمیگشت میرزا مع لشکر بزیر قلعه آمدند دیدند که یک کس بر بالای قلعه
نبود از هر طرف رخنه کرده شهر را گرفتند از سپاه روم کس بسیار بقتل رسید میرزا
بدرون ارک در آمد بعد معلوم شد که میرزا الغ بیک بوده ست وقتی بود که تیمورتاش





آوردند میرزا او را عزت کرد و بفتح نامه همراه بابلطاق نزد صاحبقران فرستاد امیر او را
رعایت کرد اما گویند که چنان قتل یافته بود که از خون روغن آدمی زمین سیاه شده
هفصد خرمن استخوان آدمی سفید مینمود صاحبقران آمده در کنار سوایس فرود آمد تیمور
تاش گفت ندانم که قیصر خیال خام نافرجام در خاطر راه داده باشد مگر سپاه قیامت
دستگاه مرا ندیده فرمود که بر بالای کوه سوایس بارگاه مرا برپا کنند فراشان
رفته بارگاه چنگیز خانی را برپا کردند صاحبقران رفته در آنجا قرار گرفت وزیر او را
در آنجا نشاندند فرمود جارچیان خبر رسانند که تمام امرای تومانات و هزاره جات
ایرانی و هندوستانی و کشمیری و اروس و قلماق و سی و دو قبیله اوزبک همه
از نظر صاحبقران گذرند هر یک سرداری که بود به تهیه اسباب خود معتقد شد صاحبقران
مع خدمتکاران و محرمان در آنجا قرار گرفت بناگاه جمعی پیدا شدند علم بلند افراشته
مقدار بیست هزار کس بودند اکثر آنها ترکش بند بودند جوانی بر اسب سیه ایلغر نشسته
قبای گلگون پوشیده چهار ساقی پسر از چهار طرف او شراب میدادند هفتاد کس
از اهل نغمه در اطراف او بودند چهل شاعر سردار ایشان پهلوان کاتبی در جلو
شعر خوانده میآمدند بیت شاه عالمگیر میرانشه که از الطاف او در چمن هم کاسه گردیده
خزان هم بهار اما جوان کشاده جبهه بود در رسیده از اسب فرود آمده این رباعی را
در مدح صاحبقران خواند که ای شاه جهان پناه اقلیم جهان اسکندر ثانی خداوند
جهان چون کمر خدمت تو بسته بجان در کشور روم قیصر آن شاه جهان صاحبقران
بروی زری بسیاری انعام کرد تیمورتاش پادشاه پرسید که این کیست قاری گفت
میرزا میرانشاه ولد صاحبقران که پادشاه عراق ست بعد لشکر او گذشتند تمام
همه لباس سماقی ایرانی در بر داشتند بزر غوطه خورده بودند سپاه مکه و مدینه همه بر
ناقه ها سوار بطرفه هنگامه گذشتند اینها نیز تابع میرانشاه بود فرقه دیگری پیدا شدند
پیش پیش علم سیاه دوازده هزار جوان کوسه نقش همه خفتان نهاد در بر همه گرز و کوس
شمشیرها برهنه بر دست مقدم ایشان جوانی سر خینه بلند بالا کشیده چشم مجلس سیاه
میآید پیش پیش آن جوان شمشیربازی کنان میآمدند آن جوان از اسب فرود آمد
صاحبقران را دعا کرد ای رستم دستان زهیبت لرزان از هیبت تو قامت
افلاک کمان در بنده گی درگه تو قیصر روم استاده برای خدمت چون دربان
او را نیز انعام بسیار نمود تیمورتاش گفت این کیست قاری گفت میرزا شاهرخ فرزند

صاحبقران ست بناگاه جوانی پیدا شد بر پشت فیل تخت زده اند بر بالای تخت فیل نشسته چند حلقه فیل در سپاه او بود هزار از هفتصد امرای پالکی سوار همه نوابان هندوستان سه صد زنبورک بر عرابه ها جنبر کرده اند که سه هزار جنت کاو میکشید سه هزار جوان در جلو او میدوانند طرفه شوکتی دارد میخواهد خود را از بالای فیل بر زمین گیرد صاحبقران اشارت کرد که سواره دعا کرد شاها ز برای مقدمت چرخ فلک فیلی ز سحاب کرده از برق بجک    در سایهٔ دولت تو آسوده شود چه قیصر روم چه عزیز چه ملک    تعجب تجملی سپاهش که گذشتند پرسید که اینچه کس ست قاری گفت این والی هندوستان ست میرزا پیر محمد نبیرهٔ امیر ست والی عهد باو داده اند بعد از ان جوانی پیدا شد لباس سفید پوشیده چهار هزار مرد صاحب فضل در طرف او بودند مثل میر سید شریف جرجانی مولانا شریف یزدی مولانا علی قوشچی شیخ ابو لیث سمرقندی آن جوان رسیده فرود آمد این مدح را گفت    ای سایهٔ تو پناه دین علوم    ای طالع تو مربّی علم نجوم    وقتی ست که بر بنده گیت بشتابد    بر بسته بپشت دستها قیصر روم    باو انعام فراوان ارزانی نمود میخواست که قاری تعیین نماید تیمور تاش گفت خود ما شان را نیکو میشناسیم ایشان حضرت سردار لشکر رجال الغیب‌اند میرزا الغ بیگ نام دارند زیرا که از و الم ها داشت بناگاه فوجی پیدا شدند آن جمع بغیر از نیزه زسلاح دیگر نداشتند دو جوان میآمدند هر دو صاحب جمال بودند آمده دعا کردند قاری گفت اینها ولدان میرزا عمر شیخند میرزا رستم و میرزا اسکندر نام دارند باز جمعی پیدا شدند پیش پیش جوان سیه چرده اما از غضب در جبینش هویدا پرسید قاری گفت میرزا بایقرا ابن عمر شیخ حاکم مازندران ست دعا کرده گذشت باز فوجی پیدا شدند همه شمشیر برهنه سفید چهره قامت بلند پیشتر جوانی آمده دعا کرده گذشت قاری گفت این قوم برلاس‌اند آن جوان امیر مضراب ابن امیر جاکو ست برلاس شمشیر برهنه را گویند فوج دیگر برآمدند همه لباسهای دوخته سوار پیش پیش مردی آمده دعا کرد قاری گفت قوم جلایرند آخر زور امیر بایزید جلایر میگویند باز قوم دیگری پیدا شدند امیر یادگار شاه ارلات بود بطرفه تجملی گذشت باز جمعی پیدا شدند همه ملتق ها در دست چهل هزار شتر قورخانه جزایر کلان دوازده هزار اشتر زر سرخ سفید سیصد حلقه فیل را صندوق بار کرده اند قاری گفت اینها کورکه‌اند قوم صاحبقران اینها خزینه صاحبقران ست بعد از ان طایفه دیگری پیدا شدند همه موی سر دراز سیه پوش قوی





هیکل ملتق های عظیم در کتف آمده دعا کردند قاری گفت این طایفه کافران سیاه پوشند از جانب هندوستان آمده اند باز جمعی دیگری پیدا شدند همه موی سر دراز زردینه لباسهای تنگ پوشیده جلیسه ها در گردن زنارها در کتف در کمرها کیسه های ملتق دیگر در کمر در پهلو ایشان صورت مردی را نقش کرده اند قاری گفت این قوم از سند القصه در سه شب روز سپاه از نظر صاحبقران گذشت صاحبقران گفت ای وزیر قیصر دیدی سپاه قیامت دستگاه مرا برو بقیصر بگوی آنچه دیدی خلعت پادشاهانه داد که وزیر در عمرش اینطریقه لباس نپوشیده بود چون وزیر نزد قیصر آمده واقعه را بیان کرد آنقدر تعریف کرد که آخر بحرف دشمنان وزیر را در زندان کرد بعد از ان قیصر در فکر کار خود شد راه بگذارید از صاحبقران شنوید صاحبقران بعد از فتح شهر سواس بجانب انکوریه شتافت

## داستان آمدن امیر صاحبقران بشهر انکوریه از انجانب آمدن قیصر و دربند افتادن صاحبقران بدست قیصر و نجات دادن قاری اتاق بحیله

وقتی که صاحبقران و سواس سخر کرد بجانب انکوریه شتافت در شهر انکوریه پسر قیصر موسی چلبی حاکم بود قبل شد صاحبقران آمده محاصره کرد قراولان بصاحبقران خبر آوردند که سپاه عظیم دیدیم که میآید یک کس بدست ما افتاده ست گفت او را بیارید گرفته آوردند صاحبقران از و پرسید گفت قیصر ست بناگاه گرد برآمد فوجی پیدا شدند همه لباسهای سیاه پوشیده و زنارها در کتف و جلیسه ها در گردن صندوقی را در گردون بار کرده میآرند آمده بکنار انکوریه صف زده ایستادند آن صندوق را همه سجده کردند گفتند اینطایفه ترسایانند امتان حضرت عیسی علیه السلام در ان صندوق شم خر حضرت عیسی ست باز گروه براهد طایفه پیدا شدند همه زرد پوش دو گیسو از جانب پیشانی دارند دست هاشان مثل طفلانیکه میبندند شرح بند بسته فریاد میکردند اما بر پشت دو شتر پهلو مال چوبها نهاده اند مردی دو پای خود را در ان چوب بزنجیر سرنگون آویخته چنان بدرد میخواند که زمین میلرزد گفتند این طایفه نصاری اند امتان حضرت داود علیه السلام اند آن سرنگون آویخته پیر ایشان ست صاحبان تاریخ گفته اند که از هفتاد و دو قسم مردم در انوقت در سپاه قیصر بودند همه کافرکیشان بودند که باج میدادند قیصر از برای زیب لشکر و کثرت سپاه آورده بود باز فوج دیگری برآمد همه صنم پرست باز فوج دیگری برآ

همه آتش پرست باز فوج دیگری برامد همه آفتاب پرست بعد از هفتاد و دو فرقه بعد از
دو شب روز هفتاد و دو مذهب پیدا شدند اول فوجی برامدند همه سفید پوش قشقه‌ها
گذاشته سر در پیش افگنده تسبیح های عظیم بدست در شقه های علم نوشته اند که اینها
جبریه اند همه از دست میگویند باز فرقهٔ دیگری برامدند همه سبز پوش اکمل مصلح در شقهٔ
علم نوشته اند که اینها قدریه اند همه از ماست میگویند طایفهٔ دیگری برآمدند همه زرد
پوش هر یکی فریاد میکشند که منم نوح دیگر گفت منم ابراهیم یکی منم هود هر یکی نام پیغامبری را
بخود اسناد کرده بود گفتند اینها تناسخیه اند که میگویند که روح از قالب بقالبی میدرآید
یعنی روح انبیا و اولیا در ما آمده اند هفتاد و دو مذهب راتخن در واوند بعد گرد برامد که
ده هزار سقا زمین را آب زده میآمدند و ده هزار فراش زمین را روفته میآمدند
ده هزار غلام بچه عمود های زرین بدست بازی کنان میآمدند دوازده هزار جوان بر
اسپهای تازی سوار و هر کدام آنها یک پیک تازی مع بازی شکاری میآمدند بعد
لشکر روم صد هزار کس همه ملتقها بر دست مع اسپهای خوب میآمدند از هر فریق صد
هزار صد هزار از این طریقه مردم مقدار بست لک جمعیت برامدند هزار کوس طلا هزار
کرنا هزار شرنا ده هزار غلام در مجمر های طلا و نقره عبیر سوخته میآمدند بعد از ان علم
قیصر پیدا شد هفت علم بر سر او بر پا کرده بوده اند هفتاد کس تیغ کنده از دو جانب او
میآمدند که عدل کن و براست جب سلام لباس پشمینه در بر رداء در گردن چهار هزار قاری
قرآن در گرد او قرات میکردند چهار هزار کس تکبیر میگفتند حافظان مثنوی میخواندند
چهار هزار دیوانه سماع میکردند چهار هزار کس جهر میکردند هفت فیل را گردن بگردن
بسته قیصر بر پشت فیل بر بالای تخت سه آشیانه نشسته بود و همین مردمی که مذکور شد همه از
چادرها برآمده پیاده پیشواز قیصر آمده فرا رفتند بعد از ان قاضی روم تعجب شوکتی آمده
و داخل لشکر روم گردید موسی چلبی که پسر قیصر بود آمده پدر را ملازمت کرد صاحبقران
آن روز گرنش داد و امرای عظام جوانان نیکو احترام عزیدند که چه خواهد بود چون
قیصر خورشید سپاه قیامت دستگاه در بارگاه والليل اذا عسعس برآورنگ
شیحون بو قلمون نشست ادیان هفتاد و دو ملت سبعهٔ سیاره هر یک برنگی در فضای
آسمان جلوه گر گردید حضرت صاحبقران گردون مکان را اندیشهٔ آن شد که آیا با این
سپاه کار من چون شود دأب او این بود که مشکلی باو روی میداد و در شهدای
قبور از بزرگان مدد طلب میکرد الهی برین بیچارهٔ لنگ نا توان رحم کن آبروی مرا در زمین





نزیزی قضا را چندی از قراولان سپاه قیصر بزیارت آمده بودند دیدند تاتاری فرو
رفته صاحبقران را غفلت برده بود بربستند وقتی بحال آمد که دست او بربسته بود امیر
صاحبقران حیران شد گرفته نزد قیصر آوردند قیصر پرسید که چه کسی صاحبقران خود را بدو
کی انداخت گفت پسر خدایم قیصر گفت از کجا صاحبقران گفت از بهشت پدر و مادر ترا دیدم
قاشق تراشی میکنند قیصر گفت بچه معنی امیر گفت گذرایشان دارند قاشق تراشی کرده او
قات میکنند دماغ قیصر پریشان شد گفت این پیر عرب دیوانه چرا آورده اید فرمود که
زندان برید هیچکس او را نشناخت فردا آفتاب سر کشید قیصر فرمود که سپاه برآمده
بسوی جنگگاه روان شدند خود قیصر سوار شد که زمین زمان در لرزه در آمد امرای
صاحبقران بدر دولتخانهٔ صاحبقران صف زده استادند قماری آمده بزیر پنجرهٔ طلا استاده
خواجه سرایان آمده بگوش قماری گفتند که امشب صاحبقران غایب شده قماری حیران شد
بخانم گفته فرستاد که این خبر فاش نشود خود قماری برآمده گفت صاحبقران سه روز
نیت اعتکاف کرده اند بعد از سه روز میبرآیند چون اکثر دأب او این بود امرا گفتند
قیصر خود سوار شده است مارا رخصت بدهند که جنگ کنیم قماری در آمده ساعتی استاده باز
برامده گفت صاحبقران میگویند که این زیبنده نیست که ملازمان خود را بقیصر چیره کنیم
جنگ بتامل شود اما سپاه قیصر مدتی در میدان استاده ترک تازیها کردند کمان بر دوش
سپاه تاتاری ترسیده اندگشته فرا مندند اما قماری حیران بود اما دأب او را میدانستند که
اکثر به پشتهٔ شهدا امیر رفت گفت مبادا بقراولان قیصر افتاده باشد آن شب بده کس
همراه آمده در مزار حضرت انس استاده بودند آن مردمی که امیر را برده بودند قیصر باز
فرمود که رفته یکی از تاتاریان دزدیده بیارید تا از لشکر او احوال گیریم چون قماری
در آنجا استاده بود که آن ده کس آمدند برآمده هر سه آنها را بربست گفت شب گذشته بدست
شما کسی افتاده بود گفتند مردی عرب را گرفته بودیم یکپای او لنگ نزد قیصر بردیم او
دیوانه بوده است او را زندان کرد قماری دانست که کیست آن سه کس را گرفته گردن زده
بلشکر در آمده فردا بحرم رفته واقعه را بخانم گفت خانم تعلیم کرد که با پلچرکری برو مهر مهر
بمن است من نامه را مهر میکنم تو ببین که بنوعی میتوانی به نجات او کوشیدن نامه بصلح نوشته
مهر زیر کرد برامده با امرا گفت که صاحبقران مرا با پلچرکری نزد قیصر فرستاد و بیست کس همراه
نامه در سر برامد دید که عرب پا میرود و مانند صاحبقران آن عرب را طلب کرد گفت من بسپاه
قیصر میدرآیم قاعده آنست که وقتی که ایلچی را گرنش دادند خاص عام برابر است چون نامهٔ من

خوانده شود من برآمده شدم تو داد گفته در دامن در آویز گوی که مشکل من بسبب تو
خواهد آسان شد تو نگذارم تا مراد من برآری من میپرسم که مشکل تو چیست تو برگوی که
برادری دارم از من یکسال کلان است اما دیوانه است در نگاه ملازمان قیصر گرفته
بخدمت قیصر آورده اند تا تاریست وقتی که مرد لنگ عرب شکل را که آورده اند تو بوسه کرده
برادر من گفته در کنار گیر این صد اشرفی نقد از تو باز صد اشرفی دیگر میدهم عرب
قبول کرد مرد دلیری بود چون قماری بشهر انگوریه در آمد خبر بقیصر بردند که وزیر اعظم
امیر تیمور برسولی آمده است قیصر پنداشت که سپاه مغول ترسیده اند برای ترس
نامه نوشته اند گفت بعد از شش ماه کورنش میدهم قماری حیران شد نزد وزیر اعظم
یعقوب بادشاه که بعد تیمور تاش وزیر شده بود آمده که مرا اجرا کند و در پیش آن دیده
پرسید که چرا پریشانی گفت قیصر خوابی دیده فراموش کرده است بر من حکم کرده که خواب
مرا یاب قماری گفت من میسابم رفته گوی که امروز مرا کورنش دهد اگر خواب او را
نیافتم مرا پوست کند وزیر رفته بقیصر گفت قیصر گفت بیارید چون قماری آمده تعظیم کرد
قیصر گفت اوّل خواب مرا یاب تعبیر کن دیگر نامهٔ ترا خوانده جواب بدهم قماری در تعبیر
دانا بود و در تعبیر نامهٔ کبیر نوشته بودند که اگر کسی خواب دیده فراموش کند فرماکه
دست راست خود را بردارد و بر عضوی از اعضای خود بگذارد و اگر بر سر نهد دلالت
کند بر آنکه مقام بلند یا آنچه تعلق دارد بر سر اگر بر ابرو نهد آنچه تعلق دارد بر ابرو
و اگر بر چشم نهد آنچه بر آن خواب دیده است علی هذا القیاس قماری گفت دست
خود را بر عضوی از اعضای خود بگذارند قیصر دست خود را اوّل در سر پنجهٔ خود نهاد
بعد از آن در گوش خود نهاد بناگاه او واشد قماری گفت خواب دیده اند که شیری
در بند داشته اند زیرا که سر پنجه بشیر تعلق دارد و چون کمر شما گشاده شد چنان میگویم که
آن شیر از بند شما برآمده کمر شما را گرفته ترسیده از خواب بیدار شده اید قیصر گفت بلی
چنین خواب دیده ام آفرین بر تو باد اکنون تعبیر گوی قماری بدل گفت حضرت صاحب
قرانند که از بند برآمده آخر از کمر تو خواهند گرفت اما بروی قیصر گفت وزیر تو که تیمور
تاش است در بند است قصد تو خواهد کرد قیصر بقتل تیمور تاش فرمان داد که او را از
کنار قول شهر در آرند سپاه قیصر در بیرون شهر بود اما تیمور تاش را بهوا دارئ
صاحبقران بند کرده بود قماری بیکبار اینچنین تعبیر کرد اما پشیمان بود چون نامهٔ خواندند
از جانب امیر تیمور نوشته بود که ای قیصر سپاه من دغدغهٔ جنگ دارند من منع میکنم ما و تو





مسلمانیم صلح کرده بوطن خود ها رویم قیصر شادمان شد اما در ظاهر لا فها زد چون قماری
اراده برخواستن کرد آن عرب رسیده وا و گفته در دامن قماری در آویخت گفت
برادر دیوانه من در بند است قیصر گفت دوش چنین مردی را ملازمان آورده بودند
فرمود که آوردند قماری امیر را دید با هم نظر میکردند آن عرب آمده سر روی امیر را بوسه
میداد و محبت برادرانه میکرد صاحبقران دریافت که فکر قماری است قماری پاره
وحشت کرده سوار شد امیر را در جلو انداخت هر زمان وحشت کرده تازیانه میکشید
چون قماری از دروازه برآمد قیصر از بالای قصر نظر میکرد و قماری خود را از بالای
مرکب برتافته امیر را سوار کرد قیصر گفت ای رومیان کو هر مقصد بدست ما افتاده
بود و دریغ که نشناختیم بعد دانست که امیر بوده است داغ شد بناگاه گردی برآمد قماری
دید که مردی دستها بربسته پیاده گریخته میآید چهل پیاده از عقب او دویده میآیند او رسیده
گفت ای شیره مرد تو امّی دست مرا گشادن آن چهل کس فریاد میکردند که مگذار اگر گشایی بر تو
ضرر رسد او زاری میکرد که مرا بگشا جرأت مرا تماشا کن قماری گفت وقت استادن نیست
بگذار برید روان شوید میا و اگر لشکر قیصر تعاقب ما آیند آن مرد اسیر زاری میکرد چنانچه
شرف یزدی گوید نظم بلا به چنین گفت مرد اسیر مرا در چنین ورطه دستگیر اسیرم
به بند زندان فتم غریبم بشام غریبان فتم نظر کن بآه رخ زرد من گداز دود دل
سنگ از این دود من زکار فرو ماندهٔ برکشا بدست کرم عقدهٔ ابتلا نسیم صبا سوی
باغ کرم کشا غنچه باغ غم را زهم شنو ناله ام ایشهٔ خورده وان غریبم ازین ورد بازم
رهان القصّه امیر را نالهٔ او اثر کرد دست او را بگشاد او گشته بر آن چهل کس حمله کرد
تیغ [illegible] از دست یکی ربوده در ساعت ده کس را قلم کرد دیگرها گریختند آخر و نزد امیر آمده
گفت ای امیر تیمور باعث تو این رنجها کشیدم منم تیمور تاش چون قماری خواب قیصر را
تعبیر کرده بقتل او بامر قیصر شتافته بودند تیمور تاش گفت وقت را یافته گریختم بخدمت
رسیدم چون بلشکر آمدند دیگر سپاهی مطلع شدند که امیر در بند افتاده بوده اند
همه بقماری آفرین ها کردند تمام امرا صدقه ها آوردند و یوا ایشان اموال صدقات
می نوشتند و چیز ها را اشرفی زیاده بود همه را به تیمور تاش انعام کرد حکومت ماردین را
داده آنجا فرستاد اما قیصر از پریشانی فرمود که نقاشان صورت امیر را بر در و دیوار
و بر جمیع ظرف و ظروف نقش کردند که شاید دو باره در بند افتد اگر صورت او میبود
اینچنین از دست ما مفت نمیرفت یکی گفت نخواهد دیگر باره در بند افتد قیصر گفت از توجه

بسیار از خدا امیدوارم گویند که توجه قیصر ضایع نشد اما قیصر غلام مغربی بود طهرتین نام
چوبدست او بوزن هفتاد من بسنگ مغرب بود که چهل سال مشق کرده بود بقیصر گفت که
امروز میدان از این کنار پیاده در میدان رفت غیر از قیصر جمیع امرای او سوار شدند
از اینجانب امرا بخدمت امیر آمدند که صاحبقران سوار شوند امیر فرمودند که اگر قیصر سوار
میشد ما نیز سوار میشدیم فرمود که امرا بجانب جنگگاه روند امیر در بالای طاق جلوخانه
بتماشا استاده بودند چون دو لشکر صف بر بستند طهرتین پیاده بمیدان آمده فریاد کرد که
ای سپاه تاتاری شنیدم که شما یکباره کمر بر سر حریف میآمدند امروز میخواهم که یکان
یکان در میدان در آیند مطلق را بگذارید صاحبقران گفته فرستاد که آنچه او گوید قبول
کنند او مرد طلب کرد میرزا بای قرا رسیده تیغ انداخت او بچوبدست نگهبت چنان
ضرب زد که کتف میرزا شکست روی از میدان تاخت امیر مضراب ابن امیر جاکو در آمد
ضربی زد که سرش کرد کرد شد و میر جهانگیر ابن امیر جاکو در فراق برادر در میدان در آمد
سد راه طهرتین شده بیست هفت تیر انداخت با آن چوبدست بایل کرده چوبدست بر سر
امیر جهانگیر انداخت سپر بر سر کشید زد بر قبه سرش که هر دو دست او شکست القصه
هفده کس را معیوب کرده نه کس را بقتل رسانید بناگاه از میان دو لشکر پیاده از جهه
پوستین وارونه پوشیده تازیانه در دست آمده سر راه طهرتین را گرفت چوبدست
حواله کرد آن مرد پوستین پوش تازیانه حواله کرد طهرتین دست بازی کرده چنان چوب
دستی در پای پوستین پوش زد که صدای چرقس او را دو لشکر شنیدند پای ریزه
ریزه شد بیکپای راست استاد طهرتین باز چوبدست دوم حواله کرد بند دست او را
چوبدست او را جدا کرده پرانید قریب صد قدم راه رفته افتاد چنان تازیانه بر فرق
او زد که مثل شمشیر تا سینه او را دو پاره کرد غریو از دو لشکر بر آمد قیصر از بالای قصر
نگاه کرده استاده بود هوش از سر او پرید آن مرد پوستین پوش یک لنگه یک
لنگه بسپاه آمده پوست مردم دیدند که حضرت صاحبقران بوده اند آفرین از مردم بر آمد
آن چوبدست را چهل کس بر داشته بلشکر آوردند آفتاب در چاه سار مغرب فرو نشست
دو سپاه بجای خود قرار گرفتند قوامی را طلب کردند که فکر پای امیر را کند زیرا که استخوان
پای سه دفعه شکسته است دیدند که ریزه ریزه شده شکسته بندان عاجز آمدند قوامی گفت
من فکری میکنم اما چهل روز باید که مشقت کشید امیر قبول قبول کردن زمین را حفره کند
مقدار زانوی امیر پای را در آن حفره در آورد استخوانها را در هم چید تا بهم وصل یافت
فرمود



فرمود که هیچ را دو غاب کرده ریختند سخت گرفت امیر را در آنجا خواب آید امرا در بارگاه
همه نزد امیر جواب میکردند تا چهل روز بهمین منوال بود چون پای امیر درست
شد یکبار چشم امیر بر انگشت خود افتاد دید که انگشترین افتاده است گفت گمان
میبرم که در جنگگاه افتاده باشد کسی رفته انگشترین را بیارد که گم شدن انگشترین شگون
ندارد و میرزا شاه رخ را پسری بود میرزا بای سنغر نام او متصدی شد هر چند منع
کردند او قبول نکرد با همراه برآمده روان شد چون بمیدان آمد دید که انگشترین
برق زده استاده است فرا آمده گرفت میخواست که سوار شود اسب او بجانب سپاه
قیصر گریخت میرزا از جهت غیرت که گریختن اسب از دست سپاهی عیب بود تعاقب
روان شد چندی از قراولان قیصر دستگیر کردند میرزا انگشترین را در دهن کرد
سه چهار تیر از خم زد گرفته نزد قیصر آوردند که مع امرا در کشاکش نشسته بود زیرا که
شنیده بود آن مرد که طهرتین را کشته بود خود امیر تیمور بوده است و اهمه قیصر زیاده
شده بود چون میرزا بای سنغر را روبرو کردند قیصر پرسید گفت نبیره صاحبقرانم
قیصر گفت چرا آمده بودی گفت بطریق سیر آمده بودم در این گفتگو بناگاه عطسه زد که
انگشترین از دهان میرزا بای سنغر افتاد قیصر گرفت شگون خود در اینک کرده فر
مود که میرزا را بند کردند مقرر کرد که بدیت خون سلطان شبلی که شاه رخ کشته
بود فردا در مقابل امیر تیرباران کشند فردا خبر بامیر رسید حیران شد که چه فکر
کند آن روز گذشت روز دیگر قیصر فرمود که داری بر پا کردند امرا آمده از امیر
فاتحه گرفتند امیر گفت چه اندیشه دارید امرا گفتند میرزا شاه رخ میگوید که فرزندم
را از دار میگیرم یا کشته میشوم امیر گفت نجات دادن او مشکل است
زیرکه زیرا که جمیع ایشان بدار نزدیکند فردا دو لشکر در تقابل یکدیگر صف زدند
میرزا را در جلو قیصر دوانیده آوردند قیصر فرمود او را بزیر دار آورده از زیر
بازوی او بر کشیدند میرزا شاه رخ میخواست اسب اندازد بناگاه قیصر دید که چندی
از جوانان رومی اسبهای یورد دارند بجانب لشکر میرزا شاه رخ ذب کردند
قیصر گمان برد که سر راه میرزا شاه رخ را خواهند گرفت آن جوانان اول
آمده میرزا بای سنغر را از دار گرفتند بجانب میرزا شاه رخ روان شدند
قیصر حیران شد میرزا شاه رخ نیک ملاحظه کرده دید که میرزا الغ بیک بود
بنزد امیر آوردند امیر صاحبقران زیاده خوشوقت شدند پرسیدند که ای فرزند

چه طریقه کردی میرزا گفت خود را بلباس رومی تا برادر خود را مخلص دادم
همه بمیرزا تحسین کردند

## داستان مصاف صاحبقران با قیصر و در بند افتادن صاحبقران و دوباره بدست نجات دادن قماری اتاق

ارباب تواریخ آورده اند که چون پای صاحبقران
بعد از چهل روز شفا یافت مردم صدقهٔ بسیار بدرویشان دادند ایلدرم
بایزید یعنی قیصر روم سرداران روم را طلب کرده مشورت خواست مردی قیصر را
نصیحت کرد نظم زبان آوری زان زبان آوران بفهم و خرد بهتر از دیگران
برسم نصیحت بگسترد اساس ادا کرد در صورت التماس چه نیکو حدیث است الصلح خیر
که فرموده دانای این کهنه دیر برآشفت قیصر از آن گفتگو وز و حرف گفتن ترش
کرد رو القصه قیصر مقرر کرد که جنگ عظیم آماده شود جمیع امرای روم متابعت کردند
قیصر مرد کشورگشای بود که از ملک فرنگ هفت شهر گرفته بود استنبول که ملک قسطنطنیه
بود اصل از فرنگی گرفته بود قیصر فرمود نامه انشا کرده بدست زمان افندی داده
بامیر فرستاد خبر آمد که ایلچی از نزد قیصر آمد صاحبقران بر تخت برآمده نشست
در نامه نوشته بود که ای امیر تیمور هنوز خود را صاحبقران میگیری چرا مردم
را در تصدیع میکنی اگر فردا ما و تو مصاف مردانه نمائیم تا مردم از تشویش برآیند
امیر شادیها کرده از ایلچی پرسید که قیصر چه دستور مصاف میکند گفت فیل سفیدی
دارد که پادشاه حبش فرستاده بود در روز جنگ بر آن فیل سوار میشود بعد از آن
که ایلچی را جواب داد باهمراهی امیر بایزید جلایر نامه فرستاد که ای قیصر بیچاره سپاه
ما تا چهل روز راحت ندیده اند انشاء الله روز چهلم در میدان در آئیم قیصر خنده
کرد که امیر تیمور ترسیده است امیر بایزید آمد تا صاحبقران در آورده خود از گل
کم کم فیلی ساخته ورزش میکرد تا فیل عظیم را برداشته سه چرخ که کرد و آورده
هر بار بر زمین بود میگشت چون ورزش رسید فرمود که طبل جنگ در صدا در آوردند
مقدار هزار و هفصد کرنا و دمامه و کوس می نواختند قیصر پرسید که چگونه صداست
گفتند طبل جنگ است که امیر تیمور بنام خود در صدا در آورده است تا چند اینکه مهر
صاحبقرانی خورشید عالم افروز فیل مست شب را مع قیصر ماه از فراز آسمان ربوده
به نیر روی مغرب سرنگون کرد مشعله داران و السماء و الطارق داغهای حقایق
شقایق در آمد صبح صادق مسکین کردند شاه باز غراب شب را بچنگل انوار پر و رید





شعبده باز بو قلمون مهره های کواکب در زیر پردهٔ ابیض آفتاب نایاب کرده اند
نظم سحر که شعبده باز سپهر بو قلمون کشیده پردهٔ بیضای صبح برگردون هر دو
سپاه در فکر کار خود شدند چنانچه خواجه عبدالله هاتفی در صف هر دو صف گوید نظم
بفرمود سلطان اقلیم گیر که صور قیامت دهند از نفیر برآمد ز دو جیش که آنچنان خروش
که بکر بخت هوش از دماغ سروش یلان بر کمانها نهادند زه زدند از سر کین یا پروگره
نشستند بر پشت فیلان مست تکاننده مویان کمانها بدست چون دو لشکر صف زدند
صاحبقران لباس سفید در بر کرده قش در میانه دو کتف گذاشته مسواک بلند خریده قرآن
در گردن سپر در پشت ترکش در کمر تیغ مصری در دست آمده در قلب سپاه استاد
میرزا پیر محمد و میرزا شاهرخ صف خود ها را آراسته مستعد جنگ استاده بودند از جانب
قیصر روم سی شهریاران سپاه قیامت دستگاه خود را گرفته روان شد آن روز
قیصر سیاه پوشیده بر پشت فیل جمیع پادشاهان و افسیان سیاه پوشیده بودند
چنانچه خواجه عبدالله هاتفی گوید نظم ز سوی دیگر قیصر نامدار خم رومی بر بختیان
کرده بار صف روم مانند دریای نیل بجالید از دست آورده میل برآمد ز کوس
روارو خروش خروشی که از سر چرخ هوش برآراست سر خیل رومی نژاد سپاهی که
مثلش ندارند یاد چو دید آسمان آن سنگین سپاه که بودند چیر انشان مهر و ماه القصه
قیصر بر فیل کوه پیکری نشسته نیزه بدست گرفته علم در گوشهٔ تخت فیل زده جمیع در جلو در
میدان آمده مرد طلب کرد صاحبقران اشارت بقماری اتاق کرد قماری آمده تنگ
اسب کشیده دب کرده سر راه بقیصر گرفت بعد از آن قیصر فیل را برانگیخت پرسید که
چه کسی صاحبقران نام عیان کرد قیصر نیز نام عیان کرده نیزه را بجانب امیر حواله
کرد امیر نیزهٔ او را باطل کرده اسب را تازیانه کشید اسب بفیل ندر آمد صاحبقران
خود را از بالای تکاور بر زمین گرفته در زیر شکم فیل قیصر در آمده زور کرد فیل را
مع قیصر برداشت قریب پانصد گام رفته بود که غریو برآمد قیصر از بیم میل زیر ناچار
خود را از پشت فیل پر تافته بر صف گریخت امیر فیل را گردانده بر زمین زد که استخوانهای
او کرد کرد شد دو لشکر بر سر یکدیگر ریختند صاحبقران سوار شده آمده در لب دریای
خلیج که از کنار انکوریه میرفت استاد دو لشکر در افتادند چنانچه خواجه عبدالله هاتفی
گوید نظم از آن پس بفرمود صاحبقران که لشکر بجنبند گران تا گران سراسر سپه
سوزن انداختند بیکبار بر رومیان تاختند ز قلب سپه نیز شهزادگان همه

بنده کان امیرزاده کان تکاور سوی دشمنان تاختند نیام مخالف برانداختند
ز سوی دیگر رومیان کرده تیز ستوران با آهنگ رسته خیز بجنبید قیصر از آن قلبگاه
که یابد بران قوم خونریز راه برآمد فراز تلی بیقرار نظر کرد سوی یمین یسار یمین یسارش
پراکنده دید سران سپه را سر افکنده دید فدا یا شده رو بمیدان نهاد زغیرت
قدم بر سر جان نهاد چون قیصر بر بلندئی بر آمد سپاه خود را پراگنده دید از روی غیرت
اسب برانگیخت علم را در جلو در آورد چون صاحبقران دید که قیصر در جنبش شد فرمود که علم را
در جلو در آورند مع نزدیکان یکی دو آیند بطرفه جنگی شد که نتوان شرح نمودن
تا وقت نماز شام قضارا صاحبقران در لب دریای خلیج آمده محرم را فرمود که آب بغیر
آن محرم کسی در اطراف صاحبقران نبود چون محرم بآب فرو آمده جام را پر کرده آورده
شد اسب صاحبقران رمیده صاحب از اسب پرید بدریا رفت محرم هر چند کرد گیر د نتوانست
اما سپاه خبر نداشتند چنان حمله بر قیصر کردند که قیصر یکی رو بگریز نهاد نظم بآخر نیارد
تاب ستیز بناگاه کردند رو در گریز بیک گردش چرخ نیلوفری نه قیصر بجا ماند
قیصری گریزان صف روم در اضطراب اجل تیز و باتشان در شتاب بصد حیله
قیصر از آن تنگنای برون برد سر فرش زیر پای چنین ست رای سرای سپنج
که گاهی دهد تخت گاهید رنج القصه شکست بر قیصر افتاد علم قیصر را میرزا شاه رخ فرا
ورد تاج قیصر بمیرزا بای قرا افتاد قیصر اسب بجهاد از انکوریه گریخته باستنبل بدر رفت
همان بیگاه دو اینده شهر انکوریه فتح کردند فردا روز شد سپاهی عقیده میکردند که
صاحبقران باشند آن محرم آمده بگوش قاری اتاق گفت هوش از سر قاری پرید
با امرا گوش رس کرد همه امرا میرزا میر محمد بر تخت پادشاهی نشاندند در ینوقت قلندری
در آمده گفت در میانه شما قاری کیست سلام حضرت شاه نقشبند میرسانم کتابتی دارد
نوشته اند که ای قاری امیدوار باش باز صاحبقران صحت و سلامت خواهد آمد
معلوم کرامات حضرت شاه نقشبند ست دنیائی بسیاری بقلندر دادند مردم شهر
انکوریه را تمام از شهر برآوردند هر که ام بهر جانب رفتند سپاه در شهر در آمده
بکرم خدا انکیه کروه نشستند بجمیع ولایتها نامه نوشتند که قیصر را شکست دادیم صاحبقران
بشکرانه چله نشسته اند اکنون فصلی از واقعه صاحبقران شنوید چون صاحبقران
بدریا افتاد غوطه خورده رفت بعد از ساعتی سر برآورد و شنا را نیکو میدانست از دریا
بشنا برآمد هرچند کوشش انداخت هیچ سرای نشنید و رهگذر دریا ازجهت مانده شدن





ساعتی آرام گرفت چون سپاه قیصر شکست یافته بودند سه کس از مردم استنبل از خو
یشان قیصر بودند رسیده دیدند که تاتاری خوابیده بر بستند چون بیدار شد خود را
بسته دید حیران شد گفت یکی از تاتاریانم گفتند قیصر شکست خورد ما باستنبل میرویم
چون قریب باستنبل رسیدند شبی امیر مناجات کرد نظر از حضرت شاه نقشبند یافت
گفتند مردانه باش اندک مشقت در پیش داری دست او کشاده شد سه کس را قتل
کرد چون شهر نزدیک بود در آمد طرفه شهری دید گویند که استنبل هفت شهر است
در بالای هفت کوه یکجانب دریاست چون ایلدرم بایزید شکست خورده امد
بپادشاه ارمن نامه فرستاد که بمدد من آید چون صاحبقران بشهر داخل شد دید که
بدر دیوار قلعه در جمیع پلاس بساط طرف و ظروف صورت امیر را نقش کرده اند
واقعه آن بود که چون یکدفعه صاحبقران دربند افتاده بود و مخلص یافته بود
قیصر فرموده بود که در جمیع در دیوار صورت امیر تیمور را نقش کنند چون امیر
بشهر در آمد یکی گفت ای بابا صورت تو مانند امیر تیمور است بدر سرای رسیده
همین سخن را شنیده بحجره در آمد سرای بان سر قفلی طلب کرد در بساط صاحبقران
چیزی نداشت حیران شد استخاره کرد حضرت شاه نقشبند در خواب او در آمدند
گفتند فردا خواجه محمد پارسا هیچ آمده بود میآید ترا امیثشمار سد تو باین عصا بر سر او
بزن همیان زری میدهد امیر لرزیده بیدار شد دید که عصا پیدا در کنار او استاده
ست آوازی بگوش امیر رسید که چند روزی محنت را آماده باش فردا امیر در حجره
نشسته بود که مرد حاجی مسن دو مویه بر اسب راکب از در سرای در آمد صاحبقران
شناخت سرای بان را گفت آنمرد را گوی اینجا آید سرای بان گرفته آورد و امیر را
نشناخت زیرا که مجهول بود بر ان عصا با حضرت شاه نقشبند قدس سره داده
بودند بر سر خواجه رسانید خواجه در قدم افتاده همیان زری بر آورده داده
گفتند شما صاحبقران اید این بیگاه من پیر خود را در خواب دیدم بیایید شما را بوبرم امیر
گفت پیر خود را من نیز در خواب دیدم گفتند ترا محنت بسیار است مبادا که زیان من
بشما رسد خواجه ناچار برامده رفتند سرای بان دید که سوداگری آمد صاحبقران ان
چوب بر سر او زد همیان زری داد سرای بان گمان برد که خاصیت این چوب آنست که
اگر بر سر سوداگری زنند همیان زری خواهد داد آن چوب را دزدید حجره سوداگرها
بخانه خود طلب کرد که شما را ضیافت میکنم چون بخانه او آمدند آنچوب را بر سر آنها

زدن گرفت سوداگران او را لت بسیاری کرده آمده بقیصر عرض کردند که این
سرای بان مالهای ما را بزور برده بچوب زده سر روی ما را شکست قیصر ازو پرسید که
چرا چنین کردی سرای بان گفت چنان مردی بر سر سوداگری زد و باین چوب او همیان
زری داد و من دیده چنین کردم قیصر گفت آن مرد را بیارید صاحبقران نماز میخواندند که
جمعی رسیدند قیصر تر امیر طلبید امیر ناچار آمد قیصر دیده شناخت گفت تو امیر تیموری
امیر انکار کرد آخر قسم داد ناچار واقعه را گفت گذشته را بیان نمود قیصر فرمود که
بر بستند چون حضرت شاه نقشبند گفته بودند که تن بتقدیر حق بده قضای معلق دفع
شود قیصر گفت تو که در میدان فیل را کندی چرا تلاش نکردی امیر گفت تن بتقدیر داده
ام اول حکم بقتل کرد باز گفت صبر سازم اول رفته سپاه او را شکست بدهم که این تماشا
با سردار چه خواهند کرد بعد او را در هفت کشور در جلو خود انداخته کردم فرمود که
با نصد تازیانه صاحبقران را زدند بدن او مجروح شد همچنین در پوست گرفته با قفس
ماندند خشک شد قیصر شکرگذاری میکرد اما صاحبقران از چنین ضعف طالع روی داد
توبه و استغفار گفته شکر حق بجا میآورد اما شبها جمعی بمحافظت او بودند خبر بقیصر
آوردند که پادشاه ارمن هشتاد هزار ارمنی بمدد تو آمد در تاریخ آورده اند که ا
یشان از قوم هود میگویند ارمنی از برای آن گویند که ارمن کسی دعوی پیغامبری
کرد القصه ارمنیان آمدند همه شراب خوار بودند اما قیصر در صدد آن شد که بجانب
شهر انگوریه رود اما امرای صاحبقران بتحقیق شنیدند که صاحبقران را در پوست گاو
گرفته است قماری بخود اندیشه کرد که اگر من از صاحبقران باز مانم پیر محمد مرا پاره پاره خواهد
کرد زیرا که طبیعت او بد بود با امرا عرض کرد که شما در فکر کار خود باشید مرا مع فرزندم قماری
فاتحه بدهید بملک استنبل رفته انشاء الله صاحبقران را نجات بدهم پیر محمد گفت هر دو گدا
رید که از اموال اشیا چیزی برند هر دو پیاده بر آمدند میآمدند تا باستنبل در آمدند
گرسنه بودند حیران شدند قماری دید که ارمنیان از برای پادشاه شان که
کریانوس نام دارد غلام میخرند به پسرش گفت مرا بفروش تا من فکر کاری بکنم قیمت مرا
خرجی خود کن قماری گفت ای پدر تو را بفروش آخر ناچار پسر پدر را بفروخت چون غلا
مان را نزدیک کریانوس آوردند چهل غلام خریده بودند هر یک را هنر پرسید اما قماری
خود را گنگ کرده بود گفت غلام گنگ را چرا گرفتید وزیر کریانوس گفت او را برای
روح ارمن گرفتم که مرد پیر گنگ است آزاد کن اشارت کرد که آزاد کردم و از پیشان

بود که



بود که کسیکه چهل غلام بخرد یکی را آزاد میکرد از برای روح ارمن که پیغامبر ایشان است
چون قماری کم بها بود برای آزادی گرفته بود قماری اشارت کرد که مرد پیرم کجا روم
کریانوس گفت این پیر غلام را نگاه دار او قات او در اینجا گذرد القصه قیصر سوار
شد صاحبقران را در جلو انداخته میرفت قماری میدید میگریست گاه گاه قماری به پدر
و امیخورد قماری را البقا با سپاه ارمن مقرر کردند که آب میداد و اما شب که میشد دو
هزار کس پاسبان صاحبقران میبودند تا بجدیکه آمده انگوریه را قبل کردند سپاه
صاحبقران نتوانست جنگ کردند زیرا که جهان با جهانبانان تن با سر است تن
با سر انجاک ره کمتر است دران قلعه قبل شدند هیچکس از قماری خبر نداشت قیصر از
استنبل تا انگوریه صاحبقران را در جلو انداخته آمده بود و آن پوست گاو در بدن او
بود آمده اطراف قلعه را چون حلقه نگین گرفت شبی قماری از خواب خود لرزیده پیدا
شد فریاد که ای ایها الناس پیر غلام گرد گنگی بودم اینک نظر از پیغامبر یافتم زبانم گویا
شد گوشم شنوا شد قماری چنان خدمت میکرد که همه او را دوست میداشتند کریانوس
حیران شد همان زمان گرفته پیش قیصر آورد گفت اینم میگوید که من از پیغامبر خوش
نظر یافتم اگر راست است من ایمان میآرم قیصر علما را جمع کرد همه گفتند درست که شیطان
بصورت پیغامبر نمیتواند شد تمام ارمنیان مسلمان شدند بقماری خلعت داد و نذر
قیصر را با و اعتقاد شد از خود جدا نمیکرد گاه قماری نزد کریانوس رفتی گاه نزد قیصر
بودی شبی قماری نزد قیصر بود گفت مرا بتو رازی پنهانی است قیصر گفت بگوی گفت کریا
نوس با سپاه امیر تیمور سخن کرده است قصد قتل تو دارد فردا سوت پیکر یان پوشیده
مع مردمش نزد تو میآید حاضر کار خود باش بعد از آن نزد کریانوس آمده گفت
حاضر باش قیصر راز تو بدر برده است البته نزد قیصر میروی سوت پاکریان پوشیده مع
مردمت رو کریانوس مع مردمش سوت پوشیده آمد قیصر خواطر کشیده بود او را
پیش طلبید او نیامد فرمود گرفته آورند به پشت شمشیر در پشت او زد آواز چکنیت
بر آمد زد تیغ که سر کریانوس مقدار ده گام دور افتاد قماری در میدان آمده گفت
در میان ارمنیان که پادشاه شما را قیصر کشت شما آرام دارید پسر کریانوس قلموس نام
داشت کرنا کشیده در افتاد ایشان بجنگ مقید شدند قماری دید که پاسبانان
همه بجنگ آمده اند فرصت غنیمت شمرده سه اسب کوه پیکر از جلوخانه گرفته مع قماری
نزد صاحبقران آمدند صاحبقران را نجات داده سوار کردند قماری مع پسرش بدو اسب

سوار شده بتخت دروازه آمده فریاد کرد که منم قماری اینک امیر صاحبقران را گرفته آور
دم غریو برآمد دروازه را بگشادند تمام امرا بقدم صاحبقران رو بپای خود را میمالیدند
گفتند این پوست را از بر کشید صاحبقران قسم یاد کرد که تا قیصر را شکست ندهم این لباس
را از بر نکشم همان زمان سوار شده کرنا کشیده در افتادند از درون و از بیرون لشکر از
از بیرون سپاه صاحبقران خبر بقیصر رسید که امیر تیمور نجات یافته است نتوانست قرار
آورد بیکبار رو بگریز نهاد قلموس پارس رفته دین پدران را اختیار کرد امیر
صاحبقران از بکرمایه گرفته پرده پوست را از بدن امیر گرفته از دنبال قیصر بجانب استنبل
روان شدند اگر امیر همان روز نجات نمی یافت همه امرا میگریختند داستان

## آمدن آتش بازان فرنگ یده کردن و دولت شیخ اغلان

چون قیصر دو باره شکست خورده آمده حیران بکار خود شد نامه بولایت فرنگ فر
ستاد پودان و سودان آتش بازیرا از هفتصد زنبورک دوازده هزار کس بمدد
آمدند چون قیصر شنید که صاحبقران رسید بار دیگر لشکر جمع کرده بکنار استنبل شتافت
سپاه صاحبقران هر یک بتجمل تمام در تقابل استنبل فرود آمدند چون صاحبقران
سپاه قیصر را در تقابل دید آفرین بقیصر کرد که عجب صاحب غیرت بوده است چون دو لشکر
در تقابل یکدیگر قرار گرفتند ناگاه گرد از جانب فرنگ برآمد خبر بصاحبقران آوردند که
از جانب فرنگ سپاه فرنگ بمدد قیصر آمد شوری در سپاه افتاد صاحبقران فر
مود که اطراف لشکر را جیبه کنند اول پگاه قیصر صف زده برآمد پودان و سودان
لباس بلغار پوشیده کرد و اینها را پیش راندند زنبورک ها را یکی آتش زدند دنیا سیاه
و تاریک شد یکی صفهای صاحبقران ویران شدند گرفت تا نماز دیگر کسی بسیاری سوخته
گشته فرامدند اما فرنگیان با مردم روم تعدی میکردند با قیصر عرض میکردند که فرنگیان
تعدی میکنند قیصر گفت اینها مهمان مایند بگذارید اما سپاه صاحبقران در لرزه
بودند که آیا فردا چه روی دهد صاحبقران آن پگاه بر طاق جلوخانه چنگیزخان برآمد که
قریب چهل گز بود آن شب مهتاب بود نظر کرد دید که مردی بدو قدم راست استاده جمیع
پاسبانان را خواب برده بود صاحبقران استاد دید که آنمرد استاده گفت این مرد هم
خواب نمیرود از بالا فرود آمده تنها بیرون برآمد پرسید که کیستی او آواز صاحبقران را
شناخت گفت احمد بیگ بلخیم حالا ده سال است که بخدمت شما نوکرم با پاسبانان بسر میبردم
هر شب تا صبح در دمن همین است اما کم بینت که مرا بخدمت شما بجا اکند که مشتاق شمایم صاحبقران

اورا



اورا احمد مشتاق نام کرد گفت اکنون رنج تو ضایع نخواهد شد ناگاه چشم صاحبقران
بیکجانب لشکر افتاد دید که چراغی میسوزد چون شب مهتاب بود دید که چند قطعه ابری مقدار بیست
گز از زمین بلند تر بر بالای چادر استاده صاحبقران تعجب کرد احمد بیگ را فرمود در رفته
از آنجا خبر بیار او رفته آمد گفت عورتی سر در جیب تفکر برده مردی سر بزانوی او بخواب رفته
آن ابرها بر سر او گاه پست میشود گاه بلند صاحبقران در غضب شد زیرا که حکم کرده بود که
عورت را در لشکر راه ندهند بیاید مبادا که حادثه روی دهد سبب حقارت ما شود خود هم
آمده نظر کرد دید که الحق آنمرد را خوابیده آن عورت سر در جیب دارد بنوعی که دم خود
را درون میکشد مثل مشک دم میکشد اما در آن پرچه زمین باران بنوعی بارید که آن
زمین تر شد صاحبقران گمان برد که آن عورت میکشد باز کم مثل بادی که از مشک
برآید دم خود را بیرون کرد باران استاد از دهانش پشکلی را برآورد در کاسه آب
انداخت آب در جوش درآمد آنمرد را بیدار کرد امیر دید دولت شیخ اغلان بود
گفت ای عورت البته باعث تو البته بقتل خواهم رفت زیرا که تغییر حکم صاحبقران کرده
ام عورت خنده کرده گفت صاحبقران مرا چه داند صاحبقران در غضب شده میخواست که
درآید باز اندیشه کرده برگشت احمد بیگ را گفت فردا بگو آتش خانه نزد ما بیاورد تعظیم
کرده بجای خود استاد چون فردا روز شد صاحبقران لباس سرخ پوشیده تیغی
در کمر بسته برآمد جمیع محرمان بدرگاه استاده بودند دیدند که از حرم بغضب برآمد
همه در لرزه افتادند قماری اتاق نیز میلرزید قوت حرف نداشت چون امرا آمدن
گرفتن در سخلو از دور دیدن لرزه در بدنشان افتاد مثل امیر جهانشاه و
میرزا سیف الدین امیر بایزید زیان خشم بهادر امیر یادگار شاه بعد از آن فرزندان
دیدند که صاحبقران در خشم یکدیگر را مراجعت میکردند مثل میرزا شاه رخ میرزا امیران
شاه میرزا پیر محمد آمد همه گفتند تو والی عهدی اول تو درای او چند قدم مانده
گشته برآمد امیر بقماری گفت امرا آمده اند کوی درآیند قماری برآمده گفت درآیند
ترسان و لرزان درآمدند باور نخود قرار گرفتند وقتی بود که احمد بیگ مشتاق
آمد چشم صاحبقران با احمد بیگ افتاد قماری را گفت رفته او را بیار باو رو بی که
حاکم بلخ می نشیند کنده رانده نشان قماری بفرموده عمل نمود برده نشاند میرزا سیف الدین
فرمود که حکومت بلخ را باو بنویس منشیان کرده پاداده هزار دینار انعام کرد حاکم
بلخ کرد حالا در بلخ تذری هست که احمد مشتاق میگویند بعد از آن رو بامرا کرد گفت

بر شما دو گناه یافته ام یکی آنکه تغییر حکم من کرده اید دیگر آنکه هر که بمن خدمت میکند
چرا انکر دید همه از گناه سوگند یاد کردند که ازین دو واقعه هیچکدام خبر نداریم امیر گفت اول
آنکه این بیچاره ده سال شبها بدو قدم راست استاده تا صبح پاسبانی کرده هیچ کدام
چرا انکر دید دیگر آنکه من حکم کرده بودم که کسی عورت نیارد چرا عورت آورده اید همه
قسم یاد کردند که ما اینطریقه نکرده ایم امیر گفت این پگاه دیدم که دولت شیخ اغلان
عورت همراه داشت در حال دولت شیخ اغلان را حاضر کردند او منکر شد صاحبقران
صندوق را نشانه گفت فرمود آن صندوق را آوردند دولت شیخ اغلان را نیز در پیش
صندوق کردند فرمود که هیمه بسیاری جمع کردند آن صندوق را در بالای هیمه مانده آتش
افروختند پیگاه باران گرفت بنوعی که آتش مرد همه تر شدند صاحبقران گفت صندوق را
پیش من آرید آن عورت را مع دولت شیخ بر آوردند صاحبقران سبب بارش را پرسید
آن عورت گفت از خون من و از شوهر من گذرید صاحبقران امان داد آن عورت
گفت من یده جیبم در کتاب عجایب الطبقات دیده ام که در ملک ترکان کوهی ست در جانب
اروس در وقت تابستان در ان کوه چنان گرمای سخت ست طیوران آنجا از تشنگی
نزدیک بهلاکت رسند اما سنگ یده آنجا بسیار ست و جوش و طیور آنجا میشناسند
طیوران بمنقار گرفته رو بآسمان کنند باران آید هر دم باشد پیر آن را بو سپستند آن
مرغان را قب کنند آن سنگ را از دهان پرتاوند تا مردم بگیرند و سنگ یده در
در حیوان پیدا می شود و گویند که اصل آن سنگی ست که حضرت موسی علیه السلام عصا بر
وی زده اند آن سنگ بقدرت خدا منتشر شده بجمیع حیوانات رفته طریقه شناختن
سنگ یده و خاصیت آن بدانکه سنگ یده هر چند بزرگ باشد سنگ دیگر که بجثه مساوی
اوست بوزن هم سنگ میباشد دیگر آنکه بچند رنگ میباشد سیاه و سفید و زرد و ابلق
و کبود و سرخ اما به قسم ست نر و ماده ست نرش هموار و ماده اش ناهموار و گرد سر
میباشد خاصیت او آنکه اگر در آب اندازی آب در جوش آید اما از جمیع حیوانات
از پرنده و دونده میباشد طریقه شناختن او اگر در اسب باشد چشم های سرخ باشد
اگر قصد چریدن کند رو جانب باد کند دیگر آنکه در میانه آب سر و در داده آب میخورد
شبهه بسیار میکشد اگر سنگ یده در خوک باشد قنقق یا لا میشود و اگر در خر باشد همیشه لاغر
باشد اگر در سگ باشد توله بسیار کشد پر موی باشد اما در ماهی بسیار باشد اگر در مرغ باشد
فریاد بسیار کند اگر در پلنگ باشد در دل او باشد اگر در گاو باشد در روی او نشان اگر

خاک



خاک بر سر میکند اما سنگی که در جانور لطیف داغ باشد از همه بیشتر خاصیت تر باشد اگر در سوسمار
باشد دمش دو شاخه باشد ته تو ریگ رود و در شه و درخت یابند آنجا پیدا میشود و از ان بدتر
سنگی بیت سنگی که در حر گوره بود و باد را بر انگیزد و هوا اشتمال شود اگر در ماهی و گاو و
و خوک باشد برق و باران آورد و ابری که از سنگ یده آید گاه بالا رویه رود و دور
تموز سه روزه راه و در زمستان ده روزه راه کار میکند و طریقه کردن و عملهای
یده اگر خواهی که سنگ یده را کار فرمایی اول هفت تاره موی کوته و نه تاره موی
دراز از دم اسب ایغر سیاه گرفته باید تافت بعد از ان دو سنگ یده را باید طور کرد
وقت طور کردن این دعا را باید خواند بسم الله الرحمن الرحیم یا حی یا قیوم برحمتک استعین
اصلح فر شانی بعد هفت بار سوره لیلاف بخواند بعد از ان سنگ یده را در درون آب پاک
یا دق یا بوزه باید انداخت زمانی که استاد بعد از درون اینها بر آورد تکه سیاه قنقه
بر بالای سنگ بسمل کند یکباره خون از و گیرد و زبوده سبز در روی کاسه میباید انداخت
و نمد سیاه بر بالای او میباید پوشید و بر طرف قبله از چهار جهت کاسه یک جهت کاسه را
میباید کشاده ماند از اول روز تا نماز پیشین بماند در آفتاب میباید گذاشت بعد
از ان در درون ترسوق میباید انداخت تا هفت شب روز پیوسته در حرکت میباید
آورد روز چهارم یا هفتم باد و برف و یا باران پیدا شود هرگز ساکت نشود همیشه در
حرکت باید داشت تا مشقت ضایع نشود دیگر رو بجانب قبله کرده هزار بار این آیت را
باید خواند قوله تعالی تُولِجُ اللَّیلَ فِی النَّهَارِ وَتُولِجُ النَّهَارَ فِی اللَّیلِ وَتُخْرِجُ الْحَیَّ
مِنَ الْمَیِّتِ وَیُحْیِی الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا وَكَذَٰلِكَ تُخْرَجُونَ اگر خواهی که هوا سرد شود در
تابستان مثل زمستان برف بارد سنگ یده را خشک کرده سیاه کند بر بالای شمشیر گذارد و
این آیت را خواند که قوله تعالی هُوَ الَّذِی یُرِیكُمُ الْبَرْقَ خَوْفًا وَطَمَعًا همان زمان هوا ابر
شود و برف باریدن گیرد اگر خواهی که یده را بر هم زنی باید که چهار بز را در جانب خود بندی
در میان چهار آینه نشسته سر تراشی روی بجانب ابر یده کرده ناد علی را هزار بار
بخوانی سنگ یده را بر چوب بربسته بجانب ابر ها دار ابر ها هر جانب روند القصه
آن زن اینها را بامیر بیان کرد امیر بجانب دولت شیخ اغلان نظر کرد و گفت
تقصیر با مردم از یده باخبریم اگر فرمایند میسازیم که برف و باران شود مردم فرنگ در
مانند تا قوم اخور سند شدند آن زن یده چی قزل قیز نام داشت گفت من یده را
روزیکی میکنم صاحبقران فرمود هر چه میسازی توان آن زن فرمود که لشکر را فرمایند که

همه و انگشت و آذوقهٔ اسب و خوراک خود را طیار سازند و را از وقت از اسد شش
روز گذشته بود بعد ازان فرمود که هر کس بخود پوستین کیر و بجای چادر خانهای سیاه
بر پا کنند بعد ازان فرمود که خون هفت جانور را بیارید اوّل خون بز سیاه دویم خون
کاو کبود سوم خون خرگوش چارم خون خوک پنجم خون اسب سیاه ششم خون خر کره هفتم
خون آدم زرد ریشهٔ کبود چشم همان ساعت آوردند بعد ازان فرمود که هفت بام کبود
هر کدام هفت مشک آب برد همان ساعت آوردند گفت برده درمیانه جای میدان
گذارید بر بالای پامها خیمهٔ کبودی بر پا کنید بعد ازان گفت آن خونها را جمعه کرده
دران پامها اندازید چنین کردند بعد ازان فرمود که چهار هزار جامهٔ کبود مع اسب کبود
بچهار هزار روز بکبد بدهید همان ساعت آوردند گفت من کبود پوشیده فردا دران خیمه
در آمده بدرون بام میدرایم و دران خون بیک نفس هزار غوطه میزنم مثل مشک ورم
میکنم اما میمیرم ازان غوطهٔ من صدای طراقاطراق پیدا میشود اما آن سنگ پیدا ورنیاید
مشت تا ازو هان مردهٔ من نگیرند برف باران نخواسته انچنین سخن را گفته
صاحبقران را وداع کرده فاتحه گرفت فردا فرنگیان همه لباس بلغار پوشیده بودن
و پوداوان از قیصر فاتحه گرفتند قیصر هم بتمام لشکر خود سوار شد سپاه صاحبقران همه آتش
کرده بوده اند رومیان خنده میکردند ناگاه از یکطرف لشکر صاحبقران مقدار چهار
کبود پوش علم کبودی بر بالای سرایشان بود و خیمهٔ کبودی در میدان بر پا کرده بودند
لشکر روم و فرنگ حیران بودند که چه سر باشد ناگاه دیدند که سواری از میان آنها
جدا شد ابرها بر سر او پیدا بود آمده دران خیمه در آمد برهنه شده دران پامها در آمده
سنگ بدهان گرفته غوطه زدن گرفت ناگاه هوا برودت کرده بدرجه سخت شد که
باران برف باریدن گرفت یکی روز بکلان بجانب دشمن اسب ماندند فرنگیان زنبورکها
آتش دادند آتش نمیگرفت از تری و از سردی قوت از دست آنها رفته بود و از بکلان
پیشش تیرهٔ جگر دوز لشکر فرنگ را خراب کرده بودند ناگاه صدای طراقاطراق از هوا پیدا
شد بدرجهٔ هوا سرد شد که مردم روم و فرنگ مردن گرفتند فغان از لشکر دشمن بر آمده
بود و درین وقت دولت شیخ زغلان آمده تعظیم کرده عرض کرد که تقصیر زوجهٔ قزل قیز و قاف
کردند خون او فرمایند که فرنگیان از کشیم اسیر کرده بیاریم تا خون بهای ما شود صاحبقران فاتحه
دادند هشتاد و هزار روز بکبیه یکی اسب ماندند تمام لشکر فرنگ را مع سر کرده و زنبورکها
گرفته آوردند سه روز گذشت لشکر صاحبقران بستوه آمدند و دولت شیخ را صاحبقران طلب کرده





گفت تدارک سردی را کن او رفته از دهان مردهٔ آن سنگ را گرفت فی الحال آن هوا
تسکین یافت از مردم روم هفتاد هزار کس بر هم خورده بود و فرنگیان در دست او
بک اسیر شده بودند همه را فروختند بقیه قیصر شکست بجبر روی داد و آمده بجای خود قرار گرفت
حیران بکار خود شد

## داستان ایلچی گری آمدن سلطان ولد از نزد قیصر نیز و صاحبقران دو باره جنگ شده در ماندن قیصر

اما راوی این داستان چنین روایت میکنند که قیصر بکار خود حیران بود گفت
اگر کسی باشد که کار امیر تیمور را ساز دمن بولایت خود شریک میسازم قیصر غلامی داشت که
او را عزت داده بود و اتابیک نام داشت اما قیصر دختری داشت صدیقه نام داشت
آن غلام با او عاشق بود و گفت ای قیصر دختر خود را بمن بدهی رفته کار امیر تیمور را سازم
قیصر هیچ نگفت او کلاهی بر سر نهاده جندهٔ در بر کرده و راه لشکر صاحبقران در پیش گرفت
آمده بلشکر داخل شد در مسجد یکه از بلغار بود و صاحبقران نماز میخواندند و در آمده معتکف شد
صاحبقران پرسید که این کیست یکی گفت اینمرد خدا جو یست این طرفه بشرهٔ دارد و اما
هر سحر صاحبقران تنها آمده مینشست اما اتابیک بخود مقرر کرد که وقت یافته صاحبقران را
زخم زند اما صاحبقران نبیرهٔ داشت که او را میرزا خان میگفتند از بسکه از خانه نمی
بر آمد نماز بسیار میخواند او را خانه صوفی میگفتند و چهار ده سالگی تهجد میخواند قرآن را
بقرات سبعه مرتب میدانست روزه هم میداشت هرگز طعام سپاه گری نمیخورد و چند
مرتبه با او والی عهدی را مقرر کرده بودند او قبول نکرد و او را صاحبقران زیاده
دوست میداشت آن بیچاره سحر آمده بجای صاحبقران در مسجد نشست چون اتابیک
در مسجد بود پنداشت که صاحبقران است رسیده تیغ زد که او نعره زده افتاد و قضا را
صاحبقران بدر مسجد رسیده بود نعرهٔ او را شنید در مسجد را گرفت آن بدبخت بار
بوریایی که در مسجد پیچیده مانده بودند درون او پنهان شد صاحبقران در آمد فرزند
را در میان خون دید مردم آمدند صاحبقران گفت من بدر مسجد بودم قاتل درین مسجد است
بقصد من آمده نادانسته فرزندم زخم زده است ناگاه از درون بوریا او از سر فرو
بر آمد او را گرفتند میرزا گفت خون او بخون من برابر نمیشود دیگر آنکه در زنده کار ای جان
کسی آزرده نشده است خشنودی من آن است که او را ببخشید امیر آب دیده کرده
او را بخشید آن بدذات گفت مرا مردم او در ده بازار هلاک خواهند کرد میرزا گفت
کس همراه کنید که او را برد و با او کس همراه کردند آن ناپاک بدر رفت میرزا با نثار

نماز بامداد او را خوانده جان بحق تسلیم کرد امیر بتکفین و تجهیز او را دفن کرد اما
اتابیک بنزد قیصر آمده گفت اجل امیر تیمور رسیده بوده یکی از فرزندان او را کشتم زود
باش دختر را بده قیصر گفت تو غلامی چگونه بدهم چون قیصر فرومانده شده آنغلام پر جمعیت
و دبیا دار بود مردم از جانب او بودند او شکستی بدهان قیصر زد که دندان او بلکلی فرو
رفت قیصر بیچاره قیصر هیچ نگفت آن غلام بجرم در آمده ضرب راست دختر را بجبار بباغ
خود برد که در لب دریا بود حدیقه او را ابتر دخود میکند است که مهر بکارت از دستاند
اما قیصر دل شکسته شد بسیار میگریست بناگاه سلطان ولد فرزند مولوی رومی آمدند
پرسیدند قیصر شرح واقعه را بیان نمود گفتند اگر با میر تیمور را ایلچی فرستاده و التجا
کنی داد ترا از و ستاند قیصر گفت کردنم یاری نمیدهد ایشان گفتند ضرور باشد رو
باشد دیگر گفت در حق او بدی کرده ام ایشان گفتند او مرده است بدی را فراموش
کند گفت بس که رود ایشان گفتن خود میرویم قیصر نامه نوشته بایشان داد و ایشان
آمده بلشکر داخل شدند صاحبقران از ماتم فرزند بر آمده در باغ نشاط عشرت عمارتی
جشن آراسته بود داب او آن بود که از سه روز زیاده ماتم نمیداشت بنده کی چاره نیست
صاحبقران شنیدند که پسر حضرت مولوی رومی میآیند حمور را پیشواز فرستاد خود نیز بر آ
آورده در گوشه تخت خود نشانیدند ایشان پیر بودند آنوقت فصل بهار بود امیر جمیع علما
و امرا و شعرا را طلب کرد و از شعرا مثل حضرت خواجه حافظ شیرازی شیخ آذری پهلوی
کاتبی تا چهار صد کس از شعرا قدس الله ارواحهم بودند چون نامه قیصر را دادند نوشته
بود که قاعده این سپهر نیلوفری و این فلک اخضری آنست که در عین شهر اینجا و کار
درکام نشاط بیچاره هنوز نرسیده که بسنگ جفا مینای عیش او زار و رهم شکنند هنوز
نهال اقبال او برومند از شکوفه امید نگشته که نجار اره قضا در بن او مینهد غرض
از منطوق کلام سعادت فرجام آنکه مدت پنجاه دو سال روزگار عنان اختیار
در قبضه ایلدرم بایزید گذاشته بود گاه باب شمشیر شرارت طلما زافرو مینشاند
گاه در سریر فرماندهی طعنه بر ملک اسکندر میزد و بناگاه چرخ بوقلمون نیرنگی نمود
شهرستان شوکتش را در نقش بوریا اسیر کرد و دیدند ضعف طالع بدرجه رسیده که
بنده درم خریده لاف خواجگی زده نظم شکوه دارم من ز دست گردش گردون نابار
پیاعتی بعهد و کش مجنت باشی حرفم کوشد در مدتی پنجاه پایم باقی برزم فلک ریخت در مینای
عیشم باده های خشکوار با هزاران ناز عزت تکیه بر تخت شهر دمی بر سنگ کرده گردون





ریخت بر خاک مذلت باده های آبرو انچنان پرورده خود کرد آخر خار زار چون
صاحبقران دید که سپاه روم بناله و زاری در آمدند همه قرآنها را بر نیش نیزه کرده دست
از جنگ داشته اند امیر بر تلی بلندی استاده تماشای جنگ داشت سپاه آمده عرض کردند که
مردم روم قرآنرا شفیع آورده اند صاحبقران گفت قیصر نامرد است قافیه او تنگ شده
حرف او را گوش نکنید همه امرا در تفکر بودند دولت شیخ اغلان گفت ای امرا ایشان
مگر این آیت را در قرآن نخوانده اید قوله تعالی وَاَطِیعُ اللّٰهَ وَاَطِیعُ الرَّسُول گشته
بصاحبقران بزرگی گفت به بنده فاتحه بدهید امیر فاتحه دادند نوهزار اوزبک سوار شدند که
زمین زمان سیاه شد یکی بجانب لشکر روم اسب راندند بعد از ان تمام امرا فاتحه کر
فتند اسب انداختند که آنروز چون شب دیجور سیاه شده بود شکست بر سپاه روم
افتاده و دوازده قرآن در زیر سم مرکبان مانده کرد و گرد شد دولت شیخ اغلان آمده
از جلو قیصر گرفت قضای دولت شیخ اغلان رسیده بود مصطفی چلبی پسر قیصر آمده زخم
کرانی زده جلو پدر را از دست او جدا کرده رو بگریز نهادند در آمده باستنبل قلعه شد
جمیع خزینه و دفینه بدست صاحبقران افتاد و چادرهای لشکر روم را تاراج میکردند
مردم روم از بالای قلعه دیده استاده بوده اند صاحبقران کشته فرود آمده دولت
مرده دولت شیخ را آوردند صاحبقران آبدیده کرد منصب او را به پسرش ابراهیم
اغلان دادند و مرده او را بدشت قبچاق فرستادند مردی دیوانه بصاحبقران گفت
چرا مردودی که قرآنها در زیر سم مرکب برهم خورد صاحبقران گفت ما بین حضرت علی
کرم الله وجهه و معاویه جنگ بود و دست حضرت علی کرم الله وجهه بالا شد لشکر معاویه
بتعلیم عمرو عاص قرآنها به نیش نیزه گرفتند لشکر آمده بشاه ولایت عرض کردند شاه مردان
امر کردند که در تایید دی دیوانه اگر حضرت مرتضی علی بد کرده اند من نیز بد کرده ام آن
دیوانه خاموش شد **داستان نابینا کردن چمنین حکیم صاحبقرانرا**
**و بینا کردن میرزا الغ بیک بتدبیر** وقتی که قیصر حصاری شد صاحبقران
او را محاصره کرده بود قیصر را آشنایی بود چمنین حکیم میگفتند اما در مغاره ها و بیابانها
میگشت کتابی بقیصر داده بود که هر وقت که درمانده شوی در آتش سوز هر جا باشم
نزد تو حاضر میشوم بخاطر قیصر رسیده کتابت را دود کردیم شبی بود که آخر خود قیصر آمد
قیصر در قیصم او افتاده واقعه ها را سر تا پا بیان نمود بس چمنین حکیم نامه بمول هزبر نوشت
قیصر گفت خاصیت این نامه چه باشد حکیم گفت هر کسیکه این نامه را کشاید چشم او نابینا شود

قیصر گفت اگر چنین شود من دختر خود را بتو بدهم آن نامه را بمصطفی چلبی داد و گفت ایفرزند
این نامه را بخود امیر تیمور بده کوی که خود او مطالعه کند بکس دیگر ندهد مصطفی چلبی نامه را گرفته
بهمراهی ده کس روان شد چون بدرون لشکر در آمد یقوش قماری فرا آمد بعد بگوش قماری
گفت من کتابتی آورده ام خود صاحبقران مطالعه سازند قماری آمده بامیر گفت امیر فرمود
مصطفی چلبی را آوردند آمده تعظیم کرده نامه را داد صاحبقران نامه را کشادن برابر هر دو
چشم او هیچ چیز را ندید اما از تخیال الجکس مطلع شد بعد از آن نامه را ته کرده در جیب خود
انداخت گفت ای قماری پیش بیا آمده در گوش او کرده واقعه را بیان کرد اما گفت بکسی
مگوی الجی را مع ملازمانش بجای برده محکم کن که کسی نداند قماری بر آمده الجی را بجای آورده ایکیل
کرد که کس نشنیده است اما مصطفی چلبی از نامه خبر نداشت بعد از آن صاحبقران ایما کرد امرا
رفتند میرزا الغ بیک را مع قماری طلب کرد این واقعه را بمیرزا معلوم کرد میرزا حیران شد
گفت شما صبر کشید فردا که امرا بکورنش آمدند از درون گفته فرستایند که کس رفته از درون
استنبل جاسوسی کند من میروم چند روزیکه گذشت اگر بدست افتادن مرا شنوید پیشو قشون
سپاهی را فرمایند که دوانند از مردن من غم مخورید من در حکمت چنین یافته ام اما صاحبقران
بامرا معلوم کرده بود که من چهل روز بگرفتن قلعه چله مینشینیم چون فردا شد امرا بدربار
عالی آمدند و دیدند که صاحبقران بدر آمده اند بناگاه قماری اتاقی از درون بر آمد گفت
صاحبقران میگویند که کس باشد که بجاسوسی رفته از ولایت استنبل خبر تعیین بیارد میرزا
الغ بیک متصدی شد میرزا شاه رخ گفت ایفرزند ترا میتکنا در ایلچی گری بسیار دیده اند قبول
نکرد فاتحه گرفته کلاه ژنده پوشیده باستنبل در آمد از کوچه میگذشت بناگاه از پیش
قیصر بر آمد نظر قیصر افتاد و فرمود که آن قلندر را بیارید گرفته نزد قیصر آوردند شناخت که
میرزا الغ بیک است گفت چرا در اینجا آمدی گفت بجاسوسی آمده ام گفت پدر تو چرا الجی را
کورنش نداد میرزا گفت بعد از چهل روز کورنش میدهد فرمود که میرزا را بکورنش خانه بند
کردند نامه نوشته بصاحبقران فرستاد که میرزا الغ بیک در بند ما افتاد اگر از فرزند
در کاری داری صلح کن و الا میکشم چون خود میرزا امر کرده بود صاحبقران فرمود که امرا
شهر استنبل را دوانند میرزا شاه رخ گریه میکرد که فرزندم را میکشند سپاه یکی دوانند که
قیصر به پل بند دروازه استاده بود وقتار ایتری بچشم قیصر رسید سپاه فضلی جنگ کردند
صاحبقران گفت دست از جنگ باز دارند سپاه از زیر قلعه برگشتند اما قیصر را خون از چشم
میرفت در خانه آمد که میرزا الغ بیک در گنجینهٔ او در بند بود آن زمان حکیم را طلب کرد گفت علاج





زخم چشم را ساز حکیم گفت در چهل روز درست میکنم طبع قیصر از دکا هید میرزا آواز بر آورد
که من در ده روز درست میکنم حکیم گفت این سخن ناشدنیست میرزا گفت اگر چنین نسازم سر در
تنهٔ من نباشد قیصر حیران بود مرهم را حکیم ماند فرود مقرر کرد که میرزا طبابت کند قضا را همان
شب قیصر خواب غوریده دید فراموش کرد باز در همان خانه نشست حکیم را طلب کرد گفت
خواب فراموش کردهٔ مرا یاب حکیم گفت ندانم حکیم را حکم بقتل کرد جلاد میخواست که برارد میرزا
از گنجینه فریاد کرد که حکیم را نگاه دارید خواب را من یابم میرزا را بیرون آوردند میرزا
پرسید که قیصر در جامهٔ خواب چه اندیشه کرده خواب رفته بودند قیصر گفت همیشه اندیشهٔ من
امیر تیمور است میرزا گفت قاعده آنست که هرچه در خیال است در خواب همان بینند میرزا گفت
این بیگاه در خواب دیده اید که امیر تیمور شما را بردار کرده است قیصر گفت بلی که در خواب
چنین دیده ام بمیرزا آفرین کرد میرزا گفت تعبیرش آنکه امیر تیمور فرود است درجهٔ شما را بلند
میکنند قیصر بحکیم گفت این پسر را بخانهٔ خود ببر اما از بند مکش او را شاگرد شو همهٔ هنرهای او را
آموز قیصر قسم یاد کرد که این حکیم را دانا کنی ترا بکشم میرزا نیز در حکمت یافته بود که تا خانهٔ
حکیم نزود کار او نمیشود حکیم او را بخانهٔ اش آورده در گنجینه بند کرد میرزا با وچند چیز را
تعلیم کرد که او خورسند نزد قیصر رفت اما میرزا با وجود این دانایی میدانست که سبب کور
شدن امیر از چه وجه باشد اما زن حکیم که دختر قیصر صدیقه بود بمیرزا عاشق شد هر وقت که
حکیم میرفت او نزد میرزا می آمد هر روز حکیم چیزی تعلیم میگرفت دوا را بچشم قیصر میبرد اما
میرزا بصدیقه روی خوش نمیداد آخر صدیقه گفت مقصود چه داری میرزا گفت از
شوهر خود بپرس که چه چیز است که چشم آدمی باو کور میشود او اگر ترا وحشت کند تو بتو را او نماند
صدیقه بیگاه از حکیم پرسید او بسیار وحشت کرد و بتو رخود نماند آخر گفت بول هزبر است
فردا صدیقه بمیرزا گفت اگر خواهی که مراد تو از من حاصل شود بپرس که اگر چشم که در بول
هزبر کور شود دوای او چیست میرزا پرسیده دانست که در سیاهی آن کتابت بول هزبر
همراه بوده است چون حکیم آمد صدیقه باز پرسید که چشم که ببول هزبر کور شود دوای او چیست
حکیم بسیار وحشت کرد و بتو را او نماند گفت دوای او آب رودهٔ جغل است صدیقه بمیرزا گفت
میرزا ذوق کرد صدیقه گفت اکنون مراد مرا بر آر میرزا گفت مرا از بند بکش صدیقه میرزا
را از بند کشاد میرزا بهانهٔ نقض وضو کرده بدر رفت ناچار صدیقه آوازه انداخت که
میرزا گریخت قیصر حیران شد نیم شب بود که میرزا بلشکر رسید که هنوز پانزده روز نشده
بود آمده صاحبقران را دیده واقعه را بیان نمود جغل را آورده شکم او را پاره کرده

آبی که در روده او بود بدیده صاحبقران کشید هر دو چشم او بینا شد فرزند را دعای خیر کرد آن نامه را سوخت فردا همه امرا اکرنش داد و واقعه را بیان کرد مصطفی چلپی را گفت به پدر خود گوی که نظم

کسی را که یزدان نیک بخت برو نرم کرد همه کار سخت

مصطفی چلپی نزد پدر آمده همه واقعه گفت قیصر دختر خود را پاره پاره کرد و حیران بکار خود شد

## داستان گرفتن صاحبقران شهر استنبل را

فردا که آفتاب سر کشید صاحبقران مع لشکر آمده روبروی قلعه فرود آمد شنیده بود که هر که کشتی بخشکی دواند این شهر را تواند گرفت صاحبقران فرمود که دوازده هزار نجار علوفه خوار دو هشت کشتیها مهیا کردند مثل خانه که در و پانصد کس گنجد بالای او را پوشانیدند از دیوار ریگ روی جانب قلعه میرود و در ها ماندند چو بها بند کردند پانصد جوان را در کشتی در آوردند چهل کشتی مهیا کرده بودند مقدار بسیاری صابون آوردند در شب از لشکرگاه تا زیر دیوار قلعه فرش کردند فردا جوانان را در کشتی در آوردند برایشان تعلیم دادند که چون کشتی رفته بدیوار قلعه رسید شما پای دیوار را شکاف کنید پانصد جوان دیگر را فرمود که کشتیها را بر بالای صابون رانید هر کشتی را هزار کس موکل پانصد در درون پانصد از بیرون آنها که در درون کشتی بودند بقلعه مقید بودند آنها که در بیرون بودند در پناه دیوار کشتی بودند بلندی هر کشتی چهل گز بود چون کشتیها را بالای صابونها ماندند از عقب زور کردند کشتیها از بالای صابون لغزیده روان شد آمده بدیوار قلعه رسیده قرار گرفت آنجوانانیکه در درون کشتی بودند دریچه ها را کشاده دیوار ها را شکاف کردند گرفتند هر چند مردم روم حربه میزدند هیچکس نمیرسید تا دیوار قلعه ویران کردند یکی بدرون قلعه در آمدند لشکر یکی دوانیده شهر اول گرفتند قیصر گریخته بقلعه دویم در آمد مردم شهر اسلام گفته امان یافتند در فکر گرفتن شهر دویم شدند شهر دویم را میرزا میران شاه متصدی شد چون امان لشکر از میرزا فاتحه گرفته یکی دوانیدند به نیش نیزه بدیوار بر آمد بقلعه در آمدند قیصر گریخته بقلعه سوم قبل شد قلعه سوم را میرزا شاه رخ متصدی شد مردم آنوقت متعصب هر کدام فکر علیحده داشتند میرزا شاهرخ فرمود که استاد اینکه در لشکر او بود مناره ها ساختند پانصد کس بران مناره ها بر آمده در عرف سر کوب میکوبند و تیر و تفنگ مثل باران بدرون میریخت مردم روم بکوچه ها نمی توانستند بر آمدند هر که سر از خانه بیرون میکرد بزخم تیر ملتفت هلاک میشد آخر الامر قافیه روم برها تنگ شد گریخته بقلعه چهارم در آمده

ودران



و در ان قبل شدند قلعه چهارم را میرزا پیر محمد ابن جهانگیر فاتحه گرفت فرمود که منجنیقها کردند کوزه ها و خمها را پر از کژدم فولاد و پیکانهای پرده دار کرده درونهای کژدمها زاد و پیکانها را پر از نفت کردند قدری آتش در ان خمها انداختند منجنیقها نهاده پرانیدند آن خمها و کوزه ها شکست آتش بکژدم و پیکانها که پر از نفت کرده بودند رسیده آتش گرفت بعمارتها رسیده ویران میکرد و مردمان سوختن گرفتن قافیه ایشان تنگ شد قیصر گریخته بقلعه پنجم در آمد آن شهر را میرزا بای قرا ابن میرزا عمر شیخ فاتحه گرفت در اندیشه بود که ناگاه تیری آمده در نزد میرزا بایقرا افتاد میرزا تیر را گرفت و دید که نامه در پیکان تیر بسته نامه را کشاده مطالعه کرد نوشته اند که از نزد من که دختر یعقوب پادشاهم که وزیر اعظم قیصر ست ای میرزا بایقرا دیروز ترا از بالای خود دیده نگران تو گردیده ام و آتش عشق تو در کانون سینه ام اشتغال یافته و لشکر محبت تو رخنه در ملک جانم افکنده امشب در زیر قلعه بیا تا دروازه را بکشایم میرزا ذوق کرده مع لشکر نیم شب بود رفت دختر دروازه را کشاد میرزا کرنا کشیده در آمد قیصر در قلعه ششم در آمد قلعه ششم را میرزا بای سنقر فاتحه گرفت او خورد بود ناچار فاتحه دادند در اندیشه بود ناگاه طوطی آمده نشست از منقار او دانه مرواریدی افتاد بشکاف تن شو یار رفت میرزا فرمود که کافتن راه نقبی پیدا شد چهارصد جوان در آمدند از سنانه بر آمدند بصاحبقران کس ماندند لشکر یکی دوانیدند شهر ششم را گرفتند قیصر در شهر هفتم قبل شد که بسیار محکم بود میرزا الغ بیک فاتحه گرفت که من بعلم جفر میگیرم فرمود که کسی گوشت حیوانات تا ده روز نخورند چاهی کنده خود بدرون چاه در آمد بعد از سه روز بود که آب ماهی چشمه خشک شد بدرون شهر بود که ها خشک شدن گرفت زلزله پیدا شد روز اول زمین دو دفعه لرزید روز سوم هفت دفعه لرزید روز چهارم چنان زلزله پیدا شد که آرام نداشت ناگاه از ان چاه کبوتری بر آمده بر کنگره قلعه نشست چون دیوار آنقلعه کوه بود یکی کنده روان شد گویند که بجیفه دختر از رق نوشته بر بال کبوتر بسته بود آن کوه نصف شهر را خراب کرد میرزا الغ بیک بر آمده مع مردمش دویده داخل قلعه شدند قیصر پسر اهل و عیال خود تا سه روز جنگ کرد آخر قافیه اش تنگ شد ناچار پسر اهل و عیال خود در زیر گرفته غایب شد فردا قلعه را فتح کردند یک پسر قیصر آمده در قدم صاحبقران افتاد موسی چلپی نام دیگر پسران همه گریختند اما قیصر را کسی ندانست که کجا رفته باشد امیر صاحبقران فرمود کسی با اهل و عیال قیصر دخل نسازد خزینه و دفینه قیصر بدست صاحبقران فرمودند که

فتح نامه نوشته بهر جانب فرستادند آن روز دو هزار فتح نامه نوشته بودند اما صاحبقران آب در دیده گردانیدند پرسیدند سبب چیست گفت میترسم که اکنون فتح سن نباشد زیرا که تمام روی زمین را گرفتم مقدار یکسال در ولایت روم توقف کرد بهر جانب ایلغار فرستاد و جمیع مملکت روم مسخر شد از فرنگ ایلچی آمد انقیاد کرد و مردم یمن باج فرستادند نامه بپادشاه افرنج فرستاد که پسران قیصر فرستاند او از ترس فرستاد و پسران قیصر را عزت کرده سرپاهای خوب پوشانید از حدود افرنج تا ایلچی(?) و از یمن تا فرنگ تمام روم همه ملک عرب و یمن و تمام ملک دریای شور و آذربایجان و تبریز و اردبیل و تمام مازندران و همه عراق و عجم تا کوفه و بغداد و فارس تا اصفهان و همدان و کرمان و تمام خراسان و توران و هندوستان و اروس تا حدود ختن و در تحت تصرف صاحبقران در آمده بود القصه صاحبقران بتردد قیصر کس ماند(?) بود قلندری خبر داد که در فلان چشمه در دامنه ملک عرب قیصر موی تا کمر با آهوان همدم شده میگردد القصه صاحبقران خبر یافت آن قلندر راهبری کرده تا بآن چشمه رسید آهوان در آنجا بسیار بودند قیصر در میان آهوان پیدا شد غریو از سپاه بر آمد همه در گریه شدند فرزندان او خاک بر سر میکردند قصد قیصر کردند که او را بگیرند آهوی همه رمیدند قیصر نیز گریخت که از آهوان میگذشت هرچند تاختند نرسیدند آخر صاحبقران سپاه را فرمود کناره ایستادند خود به ده کس همراه کمین کرده بودند که باز قیصر با آهوان آمد اطراف او را گرفتند خود صاحبقران آمده از دست او گرفت هرچند ملایمت کردند صاحبقران قیصر کوشش میکرد صاحبقران بمیرزا شاهرخ سپرد و بناگاه از دست میرزا گریخت هرچند اسب انداختند نتوانستند رسید ند صاحبقران شاهرخ را وحشت کرد بعد از سه روز بجایی آمدند که گنبدی را از در آن بیابان افتاده در او را صد بیست قفل زده اند اول که از همه بلند تر نام ملک اسکندر را نوشته اند بمراتب نام پادشاهان را از اکر(?) شیر تا بکان تا بهرام گور از همه آخر نام ایلدرم بایزید را نوشته اند اما قیصر در سایه آن قبه مع آهوان خوابیده است قیصر را گرفتند صاحبقران از واقعات گنبد از فرزندان قیصر پرسید گفتند اینمقام را اسکندریه میگویند تولد اسکندر در اینجا بوده است اما از عهد اسکندر را اینجانب هر پادشاهی که آمده اند مامور بگشادن اند قفلی زده اند تا عهد پدر چون پدر ما بزیارت آمده اند خواستند که گشایند نتوانستند گشودند از ارباب تواریخ شنیده و دریم که شما خواهید گشاید القصه صاحبقران فرمودند که در آن قفل ها کلید ها جستند

باندک



باندک توجه آن قفلها را گشادند چون بدرون آن گنبد در آمدند دیدند که صورت پادشاهان گذشته صورت قیصر مع آهوان بعد صورت صاحبقران در اینجا بود بعد نوشته بود که این مقام میلاد اسکندر است ای اسکندر ما ز ما در حکمت یافته بودیم که در آخر الزمان از فرزندان یافث ابن نوح علیه السلام از قوم مغول مردی خروج کند که اول نام او تا باشد آخر نام او ری روی زمین را گیرد و داخل ولایت روم شود و قیصر را مع ولایت بدست در آرد صاحبقران در گریه شد او بدل خود گفت این اقبال را او باری هست القصه صاحبقران قیصر را گرفته بروم آورد مردم روم قیصر را با آن حال دیده میگریستند او تمام از عقل بیگانه شده بود هرچند نصیحت میکردند رام نمیشد آخر بمیرزا الغ بیگ سپردند میرزا چهل روز مهلت گرفت در قوش برد در باغی که پر از آهو بود او را سر داده در طبابت او کوشید دارو ها جهت دفع سودا باو میداد کم کم از دماغ او اثر سودا دفع شد نیز و صاحبقران آوردند آن روز گرش خاص عام بود صاحبقران از برای قیصر تختی آراست و ولایت روم را باو باز داد همه فرزندان او خوشوقت شدند بیت بدشواری آن ملک اگر و بلک گرفتش بشمشیر دادش بکلک قیصر بعد از سه روز بجوار رحمت حق پیوست بصاحبقران خبر آوردند صاحبقران آب دیده کرد فرمود که بدخمه پدران دفن کردند منشور ولایت روم را بفرزند او موسی چلبی ابن ایلدرم بایزید نوشت و ولایت را باو داد همه آفرین کردند امرا عرض کردند که ما هفت سال است از جاهای خود جدا ایم اکنون خوبست که باز گردیم صاحبقران قبول نکرد در آن وقت قلندری آمد زانو زده گفت نامه از شاه نقشبند آورده ام برادر زاده داد نوشته اند که ای برادر بزودی برگرد دیدکه دیدار ما غنیمت است باری در جنازه ما باشید امیر تیمور بتوقف بجانب سمرقند کوچ کرده روان شد آن لشکر در جنبش در آمد که زمین زمان لرزید مردم روم از شادی در پیراهن خود نمیگنجیدند

## داستان حضرت صاحبقران از یورش هفت تختگاه سمرقند مراجعت فرمودند

در راه باردویل رسیدند و هنگامه شیخ صفی چون بخاطر اشرف همایون صاحبقران و از قضایای روم و مهمات آن مرز و بوم پرداخته شد عنان عزیمت سوی وطن خود معطوف داشت موسی ابن ایلدرم بایزید عرض کرد که طایفه اند که تاتار میگویند هلاکو خان این مردم را بروم مانده بود حالا بمردم روم تعدی میکنند فکر اینها را سازید امیر صاحبقران آن مردم را کوچانیده روان شد آورده در لب دریای سیر ماند حالا قره قلغاق میگویند القصه صاحبقران از راه اردویل مراجعت کرد اما در یورش هفت ساله(?)

عرض کرده بودیم واقعه شیخ صفی و شیخ علی آل که پسر او باشد او را از راه برآورده بود
شیخ صفی دعوی پادشاهی کرده بود بصاحبقران در روم خبر کرد امیر چاکو و هنگامه های
شیخ علی آل آمده بود چون در سر یورش بود ناچار در توقف میداشت چون از ولایت
روم رجعت نمود خبر باردویل بشیخ صفی آوردند او پسر خود شیخ علی آل را طلب کرد گفت
چه فکری میکنی مرا با میر تیمور دچار کردی اما شیخ صفی صاحب کشف کرامات بود ناچار قبول نمود
سپاه صاحبقران اطراف اردویل را تاختند اولاد شیخ با امام موسی کاظم میرسید بدلالت شیخ
فرزند مذهب شیعه اختیار کرده بود و نسب نامه او این است شیخ صفی ابن اسحاق ابن
شیخ صالح ابن قطب الدین ابن سید محمد حافظ ابن فیروز شاه ابن محمد ابن شرف شاه
ابن محمد حسن ابن ابراهیم ابن جعفر ابن محمد اسماعیل ابن احمد عزالی ابن ابو القاسم
ابن حمزه ابن موسی کاظم ابن امام جعفر صادق ابن امام محمد باقر ابن امام زین العابدین
ابن امام حسین ابن علی ابی طالب رضوان الله تعالی القصه صاحبقران باردویل
آمده فرود آمد نامه بهمراهی میرزا بای قرا فرستاد که ازین مذهب برگرد و نام خلفای را
شرین را از خطبه میشد از او قبول نکرد میرزا آمده با میر گفت صاحبقران فرمود که سپاهی
بجانب شهر تاختند هر که چه به بقلعه میاند اخت بخود او میرسید کسر بسیاری از سپاه
صاحبقران معیوب شده بود و شیخ با سپاه خود میگفت خاطر جمع دارید عنقریب است که لشکری
از غیب مدد ما میرسد روزی از جانب مشرق صدای بسمع مردم رسید همه بتماشا استاده
بودند طرفه معیبر میامد آن صدا قطعه ابری از آسمان پیدا شد چون نزدیک رسید که لشکر
زنبوران بودند بیکبار بر سپاه صاحبقران فرود آمدند غریو برآمد مردم هر جانب درگریز
شدند مردم اردویل حمل بکرامات شیخ کردند شیخ فرمود که در صفیر قلعه آتش گیرانند تا
زنبوران بقلعه ندرایند اما سپاه صاحبقران قریب بویران شدن رسیده بودند
میرزا الغ بیک فرمود که حوضی کنند و در کلانه صد طناب فرمود که شیر بیزه در حوض ریختند
لشکر زنبور بوی شیر بیزه را یافته خود را در آن حوض زدند چسپیدند فرمود که بخاک کور
کردند شیخ پسر خود علی آل را طلبید گفت چه فکر سازی رو کیاهی را تر کرده بجوی بسیاری
پاشید گفت این جوها را مع یکپاره کوبیده با میر تیمور فرستاد در نامه نوشت که ما سیدیم
بخانه ما جهمانی آمده خود ما نیز برامده تمام را میبینیم نامه خود را بعد از حمد و نعت ابتدا بنام
بنام حضرت علی کرده بود کرم الله وجهه چون نامه بصاحبقران رسید در طریقه سپاهی گری
فرستاده او را رو نکرد و آنجوها را بمرکب داوند از نجاست اسبها هر پشه پیدا شد که مقدار

زنبور



زنبور هر آدم را که نیش میزد خاریده خاریده افگار میشد قافیه بر مردم تنگ شد صاحبقران ناچار
بمصلحت امرا بگیلان روان شد شیخ صفی نیز و شیخ گیلانی گفته فرستاد که البته امیر تیمور را کشته زهر
بدهید شیخ زاهد پیشواز برآمد گفت من از شیخ صفی مرید خود بیزارم تکلیف خانقاه خود کرد امیر تیمور
مع جمیع امرا در آمدند شیخ شربت قند کرده زهر انداخته آورد و همه منتظر بودند که صاحبقران اول
نوش شد ما هم نوشیم ناگاه آوازی برآمد که ای امیر تیمور دست نگاهدار امیر حیران شد باز میخواست
گرفته نوشد آوازی آمد که صبر ساز که رسیدم شیخ زاهد در شربت خود زهر انداخته است صاحبقران
و امرا همه دیدند که حضرت شاه نقشبند قدس روحه رسیدند شیخ زاهد بقدم شاه نقشبند افتاده
مرید شد ایشان گناه او را شفیع شدند باز صاحبقران بسر اردویل روان شدند شیخ صفی گفت
بزرگوار عظیم در میان این لشکر میاید که مثل اژدها دهن باز کرده ندانم که باشد گفتند حضرت
شاه نقشبند ند شیخ صفی گفته فرستاد که ما و شاه نقشبند در آتش میدرایم حضرت ایشان قبول
کردند آتش بسیاری کردند شیخ لباس سفیدی پوشیده برآمد در آتش در آمد شاه نقشبند با امیر
صاحبقران گفتند بهمراهی ما سیر عالم امکان تو از کرد امیر گفت خوب میشود گفتند پای خود را بر
پای ما نه صاحبقران چنین کرد با آتش در آمدند شیخ را نیافتند صاحبقران دیدند که حضرت ایشان
پرواز کرده میگشتند صاحبقران گفت که تمام روی زمین را دیدم چنانچه اسکندر دیده بود و از نوحه
او را اسکندر نامه میخوانند چون بزمین هند رسیدند ایشان گفتند که ازین مغاره که در کوه
سراندیب است بوی خدا میآید چون بدر غار رسیدند درون در آمدند مردی دیدند که پوست باستخوان
چسپیده در آمدن برابر بهمان مرد آباء و اجداد ایشان را بیان کرد گفت ای بهاء الدین بطلب
شیخ صفی بر آمده بودیم چگونه خواهی گرفت ناگاه هندو دختری از در غار در آمد آخر و سرناسی بود
بدختر گفت اینجا دو کس مهمان آمده اند برخیز شربت قندین بکن او در چنین را بخت یکی از مریدان
خود امر کرد که این گیسو بریده را بیار سر برین بعد از ساعتی بود که سر او را بریده آورد صاحبقران شد
حیران سرناسی خنده کرده گفت که ای دختر بیا آن دختر باز زنده شده شربت قندین را آورد که
گفت ای بهاء الدین این کرامات ما را دیدی شاه نقشبند گفتند که این مرتبه را تو از کجا یافتی
او گفت هر چه نفس من گفت بر خلاف او کار کردم ایشان گفتند مسلمان شو او قبول نکرد و شاه
نقشبند گفتند میگوئی که من بر خلاف نفس خود کار کردم بس دروغ میگوئی اگر تو مسلمان
شوی کار تو ازین بهتر شود سخن ایشان باو تاثیر کرده مسلمان شد یکی از اولیا شد که
او را بهاء الدین هندی لقب شد گویند که شیخ صفی باو آشنا بود و پناه باو آورده بود و شیخ را
برآورد شاه نقشبند گفتند ای شیخ بطرف پسر خود عازم شو که ترا از راه خواهد برآورد شیخ توبه کرد

از فعل خود گشت همراه شاه نقشبند بار دویل آمده شیخ صاحبقران را تکلیف خانقاه خود
کرده جمیع سپاه را نیز برنج ضیافت کرد صاحبقران گفت مطلب از من چه مطلب گفت همین دوازده
هزار کس که از روم اسیر کرده‌ای بمن آنقدر بده که خانقاه من پر شود و در خانقاه او از پانصد کس
زیاده نمیبرد صاحبقران قبول کرده فرمود که اسیران از روم آمده در خانقاه ایشان در آیند
چون در آمدند گرفتن آن دوازده هزار کس همه در آمدن خانقاه پر نشد همه را صاحبقران با شیخ
بخشید همه آخر مرید شیخ شدند حالا آن طایفه را اغلامان شاه اسمعیل میگفتند صاحبقران از شیخ
پرسید که در دنیا چه بهتر باشد شیخ گفت خوردن ریدن طبع صاحبقران از شیخ کاهید بگوش
آمده قبض شد شیخ کس فرستاد شیخ آمده پای در شکم صاحبقران نهاده گفت چیزی نذر کوی
صاحبقران گفت اردویل را دوام خفه کرده بود که پادشاه در شده در وی تخفیف یافت باز شیخ
گفت نذر کوی گفت سبزوار را دوام شیخ بپای خود خفه کرد و پادشاه در شد و در وی تخفیف یافت
انجیلین و ره خفه کردن یکشهر را میداد گویند که اکثر شاه اسمعیل میگفتند که گذشتگان من این
ملک را با آسانی گرفته پدر کلان من امیر تیمور را گوزانده گرفته است چون شیخ خفه میکرد
باو میبرآمد تمام عراق و خراسان را شیخ دادند چون بماوراءالنهر رسیدند حضرت شاه نقشبند
از در درآمدند گفتند ای لنگ این ولایتها را که دادی از نسل شیخ صفی که فرزند او علی آل است
از بطن پنجم وی فرزند پیدا شود که از شومی او هفتصد سال مردم این ولایت همه دوزخی شوند
بعد از هفتصد سال آن طایفه بر هم خورند باز مردم با حل روند صاحبقران گفت چنین میشده باشد
علی آل را برهم میزنم شاه نقشبند گفتند نمیتوانی چون صاحبقران شفا یافت بر آمده در بارگاه
نشست امرا همه بسلام آمدند فرمود که علی آل را در نظر من سر زنید علی آل داغولی گفت که من
یکدم امید مردی کاسه آب گرفته آورد در جبین آنجوزدن بهر طرف نظر میکرد صاحبقران
پرسید که چرا بهر جانب نظر میکنی علی آل گفت میترسم که مرا در جبین آنجوزدن هلاک کنند امیر
گفت تا آب نخوری ترا نکشم آنداغولی آب را بر زمین ماند گفت هرگز آب نخورم اگر میکشته باشی
تو دان صاحبقران حیران شد شاه نقشبند گفتند که بکش انجام زاده را صاحبقران گفت چگونه
از حکم خود گردم فرمود که او را برده زندان کردند هر وقت که آنجوز رو کشید بعد از آن حکومت
اردویل بامیر بایزید جلایر داد گفت از جا صلات ولایت بشیخ بده اما از علی آل باخبر باش
هر وقت که آنجوز رو سر زن بعد از آن فرمود که مقدمه سپاه را بجانب سمرقند کشید روز دیگر سوار
شده روان شدند اما شیخ علی آل تا هفت سال در زندان بود هرگز آب نخورد و دیگرانا اله
باو میدادند این حرف شهرت یافته بود در کاشان شیخ حسن کاشی نام حرام زاده شیعه بود

بعد از



بعد از وفات صاحبقران علی آل را او از زندان میبرآرد این مذهب را رواج میدهد
ان شاء الله بر سر داستان او خواهیم رسیدن اما صاحبقران از ملک روم در آمدن گذارید
اکنون از میرزا خلیل پسر میرزا میران شاه یک کلیمه سخن شنوید که او را صاحبقران در سمرقند مانده
بود چون میرزا در سمرقند بود خبر آمد که اینک لشکر قلماق آماده تاشکند را تاخت کرد میرزا
خلیل لشکر جمع کرد همه از تاجکیه بود زیرا که سپاهی همه همراه صاحبقران رفته بودند میرزا
خلیل لشکر را گرفته روان شدند در لب دریای خجند رسیدند مردم منع کردند که از دریا
نگذرید اما تاجکان دلالت کردند که گذرید چون میرزا از دریا گذشت وقتی بود که آثار
سپاه قلماق پیدا شد چنگال انداختند قلماق همه پیاده شدند اما جلوهای اسب همه بکتف
ایشان بود سپاه میرزا نیز پیاده شدند اسبان را بجلوداران خود دادند که عقب گرفته
ایستند سپاه قلماق یکی سوار شده اسب انداختند سپاه میرزا با اسبان خود در رسیدند
جلوداران این هنگامه را دیده رو بگریز نهادند سپاه تمام در زیر پای قلماق ماندند
اکثر مردم هلاک شدند میرزا با همراهی خواجه عصمت نوترمذی پیاده خود را بدر یازده
هزار جان تباه آمده بسمرقند قتیل شدند قلماق با لشکر بیکران آمده اطراف سمرقند را
چون حلقه نگین گرفت کس نمیتوانست بیرون بر آمدن اما یک پیر قلماق دانا بود
گفته فرستاد که از این شهر دانائی نزد من آید چند حرف دارم با او گویم همه مردم خواجه عصمت
را حمل برین کار کردند ایشان بلشکر قلماق در آمدند ایشان را نزد پیر قلماق آوردند که پیر
ایشان بود بخواجه گفت مگر بخود همراه زهر داری گفت آری پیر قلماق گفت چرا خواجه گفت
من مرد ضعیفم اگر مرا حقارت رسد زهر را بخورم تا بمیرم میان خواجه و پیر قلماق سخن بسیار شد
پیر قلماق گفت که ای خواجه بدان و آگاه باش که این پادشاهی روی زمین را گرفته است من از
مرگ او شما را خبر کنم نشانه اول آنست که مرغ سفیدی درین دیار پیدا شود سه روز الرحیل گفته
فریاد کند باواز بلند دویم آنست که کودکی از مادر تولد کند سه مرتبه الله میگوید که مردم آن
گذر میشنوند نشانه سوم آنست که آفتاب تمام عالم را بگیرد و ستاره کان مینماید ترا گفتم که
بخاطرت باشد خواجه آمده در شهر در آمدند اما قافیه مردم را قلماق تنگ کرده بودند ما لک
پشته شاه جوانان و چوپان انبار اشکر قاق گرفته بودند آنوقت حضرت شاه جوانان شهید
نبودند و هان چاه شاه جوانان کشاده بود و در آنجاه نا داشته لشکر قلماق سرگین اسب را
پر تافته اند قضا را شبی غوغای از سپاه بر آمد بچکلق دلیری کرده رفته غر توانست تا رفت
غوغا زیاده شد سپاه قلماق بهر جانب میستاخیزند فردا روز شد مردم مشتهر دیدند که ازینجا

کوچ کرده است برآمده دیدند که یکپارهٔ از آنها ورم کرده مرده اند صید در صد هزار مار
بربالای پشته میگشت امّا مسلمانان دیگر دخل نمیکردند قلماق بدست افتاد از و پرسیدند که
شمایان چه حال است گفت درین پشته چاهی بوده است مایان در وی سرکین میپرتافتیم این
این ماران از درون آنچاه برآمده اند امّا هیچکس واقعهٔ آنچاه را نمیدانست ماران قصد
کردند مردم شهر در لرزه شدند بناگاه از آنچاه مرغی برآمد سفید باواز فصیح سه مرتبه الرّحیل
الرّحیل گفته فریاد کرد سخن پیر قلماق بخاطر خواجه رسید صد هزار مرغ دیگر برآمدند امّا آن
مرغان فریاد میکردند ماران را همه بمنقار خود چیده در آنچاه میانداختند مرغان نیز
در آنچاه در آمدند دیگر آن مرغان و ن نیز آمدند مگر آن مرغ اوّل هر صبح برآمده سه مرتبه
فریاد میکرد که الرّحیل الرّحیل گفته امّا صاحبقران خبر قلماق را شنیده بسرعت تمام میآمد
چون بمرو رسیدند مردم سمرقند و بخارا همه پیشواز رفتند تجلّی بجیر آمده داخل لشکر شدند
واقعهٔ گذشته را بیان کردند واقعهٔ چاه را پرسید که کسی میدانسته باشد فرمود که منادی
کردند هر کس میدانسته باشد نزد ما آید جوانی دانشمند تاریخ دان بود که او را هدایه میگفتند
او گفت من میدانم او را نیز در صاحبقران آوردند امیر واقعهٔ آنچاه را پرسید او گفت من
در تاریخ طبری دیده ام که اینجا حضرت قثم ابن عبّاس رضوان الله تعالی آمده بوده اند
در آنچاه زنده اند صاحبقران پرسید که چه نام داری او گفت نام من هدایت است صاحبقران
گفت درین چاه خود تو در او اوّل قبول نکرد آخر ناچار شد رسن در میان بسته در چاه روان
کردند قریب هفتاد گز رفته بود که رسن الواج رفتن گرفت دانستند که بزیر چاه رسید
هدایه قدم بر زمین مانده ساعتی ایستاده چشم خود کشاده دید که راه نقبی بجای آمد دری کشا
ده شد دید که چهار باغ میوه ها پخته و ریخته و شیری را بدرختی بسته مانده اند ترسید ناگاه
دو مرد سبز پوشی از درون باغ یک طبق طعام آورده در نزد شیر مانده رفتند که شیر
بخوردن طعام مشغول شد هدایه دلیری کرده روان شد بجایی آمد که جوئی پر از شیر آب و در هم
ساق درخت صد هزار مار پیچیده بود آنمارها از آن آمده از آن شیر میخوردند هدایه از آنجا بگذشته
بجایی آمد آوازی میآید که ایمرد کجا میروی از من عبرت گیر هدایه دید که مردی را زار او هدایه سخن
پرسید او گفت من در یک شهر نا داشته در اینچاه افتادم در اینجا رسیدم مرا این درخت گرفت
در حقیقت دید که او را درخت گرفته بود از کمرش آغوش و میخواست سخن کند بر قرار خواهد شد
او را سوخت هراسی در دل هدایه پیدا شد آهسته آهسته از آنجا روان شد بجایی آمد دید که
گنبدی از وی آواز تلاوت قرآن میآید در آنجا ساعتی ایستاد وقتی بود که مقدار شصت مرد
سفید



سفیدپوش رسیدند از آن گنبد جوانان محاسن سیاهی دو نفر همراه پلاس اندخته اند
آنجوانان مثل پادشاه نشست سفیدپوشان مثل امام نشستند باوردن بعد از آن هفت تن
سبزپوش آمدند وقتی بود که بر دو ابروی پیدا شد چهل یک تن پیدا شدند جوانی بر اسب سیاهی سوار پیش
پیش مردمان ذکر گفته میآمدند این جماعه همه بجلو ایشان در آمدند و از اسب فرود آوردند
گذشته در پیشگاه مقدم از آن جوان نشستند از هر جانب سخن کردند آنجوان پرسید که
از دنیا چه خبر دارید گفتند در اینجا کسی آمده است آمده هدایه را گرفته بردند آمده تعظیم کرد
گفتند که چه کسی در اینجا آمده هدایه از انو زده گفت ام پادشاه ناچار آمدم گفتند از دنیا
چه خبر آورده گفت پادشاهی بروی کار آمده است امیر تیمور نام دارد روی زمین را
گرفته است ایشان ماشاء جوانان نام داریم تا نزول حضرت عیسی علیه السّلام زنده ایم
این جمیع مردان غیبیند هر بیگاه جمعه در اینجا حاضر میشوند اکنون چند کلمهٔ از تو پرسیم
مردم نماز میکنند ارند هدایه گفت آری میکنند گفتند که روزه میدارند هدایه گفت آری میدا
رند گفتند که تمام بنای اسلام را بجا میآرند هدایه گفت آری میآرند گفتند که وقت نزول
عیسی علیه السّلام و برآمدن دجّال دور است گفتند که ای هدایه در پنجاه و بانه آمده اگر دانسته
نبیند انشتر خاکستر میشدی اگر بیرون برآمدی این سخنها را بکسی گوی یا عضو از اعضای تو
زیان خواهد رسید هدایه گفت اگر نگویم امیر تیمور مرد غلیظ طبع است چه سازم گفتند اگر تو
نماند از وی زمین بسیار طلب کن بعد از آن گوی بعد این صندقچه را برآورده بامیر
تیمور بده خود امیر بگشاید صوفیرا فرمودند که این مرد را از این مخلوقات بگذران
القصّه رسن را گرفته برآمد جمیع مردم شهر تماشا ایستاده اند گفت این صندق چه را
یافتم امّا هیچ چیزی ندیدم صاحبقران بتو راه نماند آخر گفت بمن دنیا را بسیاری بدهید که
اکنون من معیوب میشوم فرزندان من نیز معیوب میشوند امیر گفت طلب کن از من چه
میطلبی گفت زمین میطلبم فرمود که اسپ در دوند با اسب سوار شده تاخت بجای رسید که
اسب ماند بطول عرض همین مقدار زمین را امیر باو داد آن زمینها را همه وقف اولاد کرد
بعد از آن واقعهٔ چاه را گفت در حال هر دو چشم او نابینا شد چون صندقچه را بکشادند
قطعهٔ کاغذی برآمد یک الف و یک ذال و یک جیم دیگر چیزی نبود همه حیران شدند هر کس
خیالی میکرد بصاحبقران معقول نشد در آن وقت خبر آمد که از پادشاه ختا ایلچی میآید مولانا
بدرق نام کسی که مسلمان شد صاحبقران مقرّر کرد که در شهر سبز ایلچی را گذرانند بدهد فرمود که
ایلچی در شهر سبز رود ما او را در آنجا خواهیم داد شبی بود که صاحبقران مع قاری اتاق

و چند محرم خاص در سر آب رفت بعد از شستن بدن یک محرم شیشهٔ گلاب را آورده
میخواست بر سر صاحبقران ریزد از دست او بر بالای سنگ آن شیشه افتاده شکست
قماری گفت ای امیر صاحبقران رفتن ولایت خطا را از خاطر مبارک بر آر بلندی اقبال را
بین شیشهٔ تو بسنگ افتاد و شکست این اقبال را او پای است صاحبقران گفت هر چه خدا
خواهد صاحبقران از سر آب برآمده و در حرم داخل شد و فردا از جانب راه تخته قرچه بطرف
شهر سبز روان شد مردی با طبق سیب سیبی بر آورده و داشت صاحبقران یک سیب
گرفت امرا هر کدام نیز یک سیب گرفتند صاحبقران دست بازی کرده میرفت آن سیب از
دست او بر بالای طبل باز رفتاد پریده در هوا استاد نا افتاد قماری پیاده شده زانو
زده گفت ای امیر یاد آرده خطا را از خاطر بر آر این اقبال را او یاری هست امیر گفت
هر چه خدا خواهد بعد از آن در لب دریای شهر سبز آمدند اسب را بدریا انداختند انگشتری که
همراه او بود از دست صاحبقران بدریا افتاد و تمام امرا همراه بودند صاحبقران از بالای اسپ
خم شده دست بآب انداخت باز انگشترین در انگشت او افتاد امیر حیران شد از آب گذشت
باز قماری همین عرض را کرد امیر گفت هر چه خدا خواهد القصه آمده داخل شهر شد فردا
بر بالای آق سرای نشست ایلچی خطا را گرنش داد و مولانا بردق که ایلچی بود نامهٔ پادشاه
خطا را داد و در نامه نوشته بود که شنیده شد که خاقان کامکار و خسرو عالیمقدار قصد
اینولایت دارند بدانند که اینولایت دوازده بجنگ است هر جنگی دوازده هزار شهر است
و در هر شهری دوازده هزار پادشاه است هر پادشاهی دوازده هزار سردار دارد هر سرداری
دوازده هزار لشکر دارد البته حذر سازند که اینولایت بولایت های دیگر نمیماند صاحبقران
در غضب شده از شدت قهر گرز را گرفته رو بمال بدست او بود از بالای آق سرای بر تافت
گفت بگیرید هشت هزار پادشاه یکی خودها را از بالای طاق صد بیست گزی خودها را از
کردند هوش از سر ایلچی پرید بالای هم افتادند مردم گمان بردند که همه کر و کر شدند اما
از اقبال صاحبقران همین بود که تاره مویی از سر ایشان کم نشد انتهای اقبال بود که
تمام شد قماری اتاق در خلوت گریان شد گفت ای امیر ازین یورش برگرد نهایت اقبال
ازین میگذرد صاحبقران گفت هر چه خدا خواهد آن هشت هزار قامت راست کردند رو بمال
را دست بدست بر آوردند صاحبقران هر یک را انعام و خلعت و ولایت ارزانی فرمود چون
ایلچی خطا آن فرمان بردار برا از آن سپاه دید حیران شد دانست که ملک خطا طاقت این
جماعت ندارند آن خطا که حضرت شاه جوانان داده بودند هر کدام حرفها گفته معقول صاحبقران

نیفتاده



نیفتاده بود ایلچی خطا مولانا بردق زانو زده گفت این کمینه در جای دیده ام که در وقت
فتح مکه بحضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم سورهٔ اذا جاء نازل شد حضرت عمر رضی الله
عنه گفته شد یا رسول الله ازین سوره بوی فراق می آید زیرا که زیرا که درین آیت خبر داده است
کار دین تمام حالا این حروفها که نوشته اند الف ذال جیم با الف جمع کنیم اذا جاء میشود
یعنی ایجاد کرده اند که تمام شد کارهای تو صاحبقران تمام روی زمین را گرفتند اکنون فکر
آخرت سازند همه آفرین کردند صاحبقران گفت هر چه خدا خواهد اکنون بخود مقرر کرده ام
یورش خطا را اگر بمیرم به نیت غزا بمیرم ایلچی را انعام و احسان کرده رخصت کرد چون مولانا
بردق بپادشاه خطا رسید گفت پادشاهی دیدم که سه طایفه مردم خدمت او را اختیار
کرده اند اول علما دوم حکما سوم بهادران بیک رو بمال او هشت هزار کس خودها را
از طاق صد بیست گز بر زمین انداختند پادشاه خطا را هوش از سر پرید امرای او
بکارهای خود شدند تردد و روز ده بجنگ خطا افتاد چون صاحبقران مقرر کرد که بخطا
خواهم رفت خبر از بخارا آمد که حضرت شاه نقشبند وفات کردند قدس سره صاحبقران
بسیار پریشان شد فردا گفتند از زن خواجه محمد تاشکندی پسری بوجود آمد که سه مرتبه
چنان با آواز بلند الله اکبر گفت که جمیع مردم گذر شنیدند حرف پر قماق بخاطر خواجه عصمت
رسید این سخن بسمع صاحبقران رسید خواجه محمد و الطلب شد پرسیدند خواجه گفتند
نسبت نقشبندی بما رسیده است صاحبقران آن کودک را خواجه عبید الله نام نهاد و بندگی
خواجه احرار اند قدس روحه بعد از آن صاحبقران چهل روز در موضع کان گل بزم
آراست تمام امرا در آنجا بودند صاحبقران گفت ای امرا درین سی شش سال ضایع
شدیم مومن کافر قتل کردیم اکنون میخواهیم که در ملک خطا لشکر کشیده مساجد تعمیر نمائیم
و اعلام اسلام در انجام آنکار کنیم شما چه میگویید امرا گفتند هر جا سم اسپ شما است
سر ما است بعد از آن بمیرزا میران شاه مع پسرش از بغداد تا آذربایجان داد و مازندران
بمیرزا بایقرا داد و اصفهان را مع تبریز بمیرزا اسکندر داد و تمامی خراسان را بمیرزا شاهرخ
داد و هندوستان و غزنین را بمیرزا پیر محمد داد و آن روز هزار هفتصد یرلیغ نوشته همه را
بجایشان فرستاد و بعد از آن کتابتها بجانب روم و اروس و دشت قبچاق نوشته که
لشکر فرستانند که از صد یک کس باشد از دست او کار میآمده باشد روانه بسازند چون
دیوانان جابا کردند هشتصد هزار مرد جنگی پانصد هزار مردیکه خدمت آنها را سازند
محسوب شد سوای لشکر روم و اروس و هند و دشت قبچاق از فرزندان میرزا الغ بیک

ومیرزا خلیل ومیرزا بای سنغر همراه را گرفت از حرم سرا ایم لک خانم از دامن رسان کیخسرو
رومی وچند نفر خواجه سرایان وخدمتکاران روز چهارشنبه هژدهم ماه رجب از کان کل
کوچ کرده راهی گردید که زمین وزمان در لرزه در آمد زاواز عزم صاحبقران بجنبید
یکسر زمین زمان بغرید کوس بجوشید دشت خروش سپاه از فلک در گذشت زهر
جانبی رایتی شد پدید روان فوج فوج از سپه در رسید علمها برافراخته رنگ رنگ برا
ورده تیغ خونرار کرو زنگ زپس خوش لشکر به پا دره راه بسیط زمین تنگ شد بر سپاه
القصه قاری گفت ای شهریار ازین یورش بوی فراق میاید امیر گفت هرچه خدا خواهد
بتمامی امرا همراه در زیر درخت چناری تماشای سپاه میکرد وقاری بخود مرگ طلب کرد که
در وقت پیری اکنون چه خواهم شد ناگاه برقی ازهوا شده بر سینهٔ قاری رسید که جا بجا
افتاده جان بحق تسلیم کرد و ازو گذشته بآن چنار رسید که دو پاره شد آن چنار تا زمان
شیبانی خان بود بعد ازان برهم خورد صاحبقران دید که قاری وفات یافت کشته قاری را
در گورخانهٔ خود در پایان پای خود دفن کرد بعد ازان منزل بمنزل میرفت بعده فرمود که
امیرزاده خلیل مع چند امرا ولشکر را فرمود که رفته در حوالی تاشکند وشاهرخیه قشلاق
سازند چون آفتاب به نیمهٔ حوت رسید مجموع بجنبش در آیند چون خود کوچ کرده روان
شد بموضع اوترار رسید از سمرقند تا آنجا هفتاد وشش فرسخ شرعیست در روز چهارشنبه
دهم ماه شعبان کسلی پیدا شد چون حال خود را مشاهده نمود از جملهٔ منکرات ومعاصی توبه
فرمود شدت مرض تا میرفت زیاده میشد طبیبان معالجه مینمودن روز بروز خستگی زیاده
میشد باوجود کسل گاه گاه خود بر آمده پرسش احوال لشکر میکرد وچون دانست که این
مریض او قابل العلاج نیست خواتین وامرا را فرمود آیند همه حاضر شدند فرمود که ای امرا
یقین میدانم که مرغ روح از قفس قالب پرواز کرده بدرگاه خدای جان بخش
جان ستان خواهم بردن شما را برحمت او سپردم بعد از وفات من مرا فراموش
نکنید بفاتحه یاد آورید الحمد لله بمدد وتوفیق خدا معمورهٔ عالم را چنان ضبط کرده
کرده ام که در تمام ایران وتوران کسی را مجال آن نیست که سر بر ارد واکنون فرزندم میرزا
پیر محمد ابن جهانگیر را ولی عهد قایم مقام خود گردانیدم تخت سمرقند در تحت فرمان او باشد
شما میباید که تابع او باشید چنانچه بر من بودید سعی چندین سالهٔ من ضایع نکرده همه یکبار به
در آمدند سوگند خوردند که همچنین خواهیم کرد بعد ازان امرا گفتند امیرزاده خلیل سلطان
وامرا را خبر فرستیم تا از تاشکند آیند دولت دیدار را یابند وصیت از زبان شما شنوند





صاحبقران گفت وقت بسیار تنگ است آنها که غایب‌اند حاضر نمیشوند. اگر شد دیدار بقیامت
افتاد الحمد لله که مرا در دنیا هیچ آرزو در دل نمانده مگر دیدن میرزا شاهرخ که میسر
نخواهد شد شاهزادگان وخواتین که در پرده بودند از استماع این سخن یکی فغان بر
داشتند حضرت صاحبقران روی بفرزندان کرده گفت هرچه در باب ملک داری گفته ام
بگوش گیرید واز حال رعایا وزیردستان غافل مشوید همیشه قبضهٔ شمشیر از دست مدهید
تا مشغل من از پادشاهی برخوردار گردید وبیرون آنخانه حافظان قرآن بختم قرآن
مشغول بودند صاحبقران فرمود که قاریان مولانا عبید ومولانا اسد الله در درون آیند
در بالین بتلاوت قرآن مشغول شوند وتکرار کلمهٔ توحید سازند چون شب در آمد میان
شام وخفتن کلمهٔ توحید را چند دفعه تکرار نموده جان بجان آفرین سپردند انا لله
وانا الیه راجعون این واقعه در شب شنبه هفدهم شعبان در سنه هشتصد هفت
از هجرت حضرت رسول مجتبی صلوة الرحمن علیه بود ودر هشتم حوت روی داد
دریغ آن شهنشاه صاحبقران جم تاج بخش ممالک ستان دریغ آن خداوند اقلیم
تاج کزو بود آیین دین را رواج دریغ آن جهاندار پاک اعتقاد صلاح پناه بلاد
عباد که سن مبارک بهفتاد ویک رسیده بود ومدت سلطنتش سی شش سال بود ازین واقعه
شاهزادگان افسر شاهی از سر انداختند وخلعت ها پاره کرده کمر وخواتین ودختران
رویها خراشیدند وامرا وارکان دولت گریبان پاره کردند ودر خاک وخون غلطیدند
بند وشاه خرابجی بغسل میت مشغول شد مولانا قطب الدین صدر تعلیم میداد چون در
کفن پیچیدند ودر تابوت انداختند تمام امرا که بودند عهد کرده سوگند یاد کردند که همه
متفق باشند اما ازین واقعه خبر لشکر نبود وامرا بسرای ملکه خانم آمده کنکاش کردند
گفتند شمایان بسیار جزع وفزع ننمایید دشمنان نشنوند امیرزاده خلیل سلطان
وامرا که در تاشکند بودند خبر فرستادند وبا میرزاده سلطان حسین گفته فرستا
دند که صاحبقران کسل شده اند بادک کس توجه نمایند بعد ازان بمیرزا پیر محمد بجانب غزنین
کس فرستادند وحادثهٔ وفات صاحبقران را گفتند زود بیایند که وصیت صاحبقران است که
شما جانشین شوید ودر هر اقلیم وولایت که فرزندان صاحبقران بودند نوشته
فرستادند که در ضبط ولایت خود باشید بعد ازان شب یکشنبه هژدهم ماه شعبان
وقت نماز خفتن میت را گرفته از اترار کوچ کردند روانه بجانب سمرقند نهادند ودر
شب از آب خجند بروی یخ گذشته در میان بیشه که بکنار آب بود فرود آمدند واز

از راه تا اینجا دو فرسخ راه ست چون صبح دامن لباس شب را چاک زد شدت واقعه
خمار صاحبقران در کانون سینهٔ مصیبت زده کان بنوعی برافروخت که پرده از روی
صبر برداشتند یکی مرد و زن و امرا افغان برداشتند شوری در جهان افتاد امرا
دستارها از سر پرتافته در خاک خون میغلطیدند لشکری عقیده کردند که صاحبقران را
درینجا فوت یافته باشند همه در گریه شدند که گویا صور قیامت شده بود کسی نبود که گریه
نکرده باشد ز فوت شه عادل کامیاب بنای سرای جهان شد خراب، چنان
آتش افتاد در روزگار که پر شد فضای جهان از شرار روان گشته از چشمه‌ها جوی
خون ز خون گشته روی زمین لاله گون بعد ازان که فغان و زاری بسیار از حد
گذشت علما پیش آمدند و نصیحت بسیار کردند فی‌الحال این گریه و زاری تسکین یافت
لشکر را فرمودند که جابجا باشند ما اختیار رفتن خطا داریم بعد ازان با میر خواجه یوسف
و علی توچین مع ده هزار سوار فرمودند که جسد صاحبقران را برده در سمرقند نشند ایشان
باین خدمت قیام نموده شب پنجشنبه بیست دوم ماه شعبان داخل سمرقند شدند و همانجا
دفن کردند تمامی ضعفا همراه آمده بودند بعد ازان امرای کامکار و بهادران نامدار که
هر یک ازانها در روز جنگ چون رستم دستان بودند مصلحت کردند که اینچنین لشکری
از وقت اسکندر تا باینوقت کسی ندیده است شک نیست که باین تجمل بخطا رویم و توقف
بکنیم درین گفتگو بودند که امیرزاده خلیل آمده بلشکر داخل شد تمامی امرا او را برادهٔ
دیدند دو کس از اولاد صاحبقران در نظر نمایان بودند یکی امیرزاده خلیل یکی براهیم
سلطان امرا گفتند امیرزاده خلیل را صاحب اختیار میسازیم درین گفتگو بودند
خبر آمد که امیرزاده سلطان حسین مع هزار کس دو اسبه شده سمرقند رفته است ازین واقعه
تمامی امرا بیضابطه شدند تمامی بجانب سمرقند روان شدند چون بسمرقند رسیدند امیرزاده
سلطان حسین برآمده رفت امرا بسمرقند داخل شدند و از امیرزاده پیر محمد هیچ خبر نیامد
عاقبت امیرزاده خلیل را پادشاه کردند که مردم آرمیده شوند بعد ازان تمامی امرا بدخمه
صاحبقران بزیارت رفتند نه طاقت یارکان دولت ماند یکی بگریه در آمدند فغان از جان
فقرا و فضلا بر آمد آن روز زن و مرد از صغیر و کبیر در گریه بودند که زمین و زمان میبارید
دیگر ره بعالم در آمد خروش فلک را ز بس ناله کر گشت گوش ز اندوه آن ماتم جان گسل
روان گشته از دیده‌ها خون دل پلاسی ز تار بلا ساختند جهان را بگردن در انداختند
درینوقت خواجه عصمت این ترجیع را ابتدا کرده خواند ترجیعا خواجه عصمت علیه الرحمه

اینست



اینست ای فلک خرگاه ویران کن که سلطان غایبست تخت گو بر خاک بنشین چون سلیمان غایبست
آخرا ای مردم لبان اختران بارید اشک کز سپهر سلطنت خورشید تابان غایبست شاه انجم را
بگردون کلاه گو مباش چون سرافراز ملوک از کاخ ایوان غایبست چرخ را جامه کبود علم را
دفتر سیاه ملک اسرا پدید عدل را جان غایبست شد سر گوی مه بشکست چوگان هلال را
شهسوار ملک ملت تاز میدان غایبست آنکه بودی آبروی دین و دولت شد عدم وانکه وداع
انتظام کار دوران غایبست شاید از سر گشته گردد هر طرف اسکندری کاندرون ظلمت خاک
آبحیوان غایبست آفتاب ملک و دین از اوج سلطنت گشت یوسف مصری شرف در چاه زندان
غایبست ای خزان بنیاد باغ بوستان درهم شکن کاندرخت میوه در راز باغ بوستان غایبست
خستهٔ تیغ حوادث بر فراش رنج غم کو بمیر از درد نومید که درمان غایبست مشتری کو خطبهٔ
دولت بنام کس مخوان کز سریر مملکت شاه سخندان غایبست انگبار ایدیده چون گنج گهر
گم کرده ای ز روشنی چو از کواکب چون قمر گم کرده دوش سوی عرصه افلاک میکردم نگاه عرش
را دیدم ز ماتم کرده پیراهن سیاه تا بحر خیل نجوم از ماتم کروبیان بر سپهر هشتم از سرگشتگی گم
کرده راه پاسبان بارگاه هفتمین یعنی زحل باو سر گم کرده میگشتی بگرد بارگاه مشتری
از اوج رفعت رفته در برج زوال چرخ هشتم گشته چون هلال از غم دو تا پنجه ماتم
شکسته نیزه مریخ را مهر را چرخ فلک افگنده چون یوسف بچاه دف شکسته زهره تیر از کمان
افتاده دور قدسیا کرده سیاه آئینه مه را ز آه چرخ کرده کوچه سیمین ز آه کهکشان خیل
انجم کرده در گردون نمدها سیاه صبح غرق خون شده هر دم گریبان میدرید ماه هر ساعت
ز گردون بر زمین میزد کلاه با هزار اندیشه از پیر خرد کردم سوال سر برآورده بزاری کرد
سوی من نگاه گفت روز ماتم شاه سلیمان رفعتست شهریار ملک ملت خسرو گردون پناه آنکه
جهانگیر بکه روز داوری انصاف او دست بسته ظلم را داوری بدست دادخواه شاه دین
تیمور که نوبان آن سرافراز یکه شد حاملش زیر نگین با حشمت خیل سپاه گاه تدبیر امور ملک
داوری عقل کل پیش رای انورش میکرد عرض اشتباه آن ملک خوی که هرگز دشمن صد ساله را
میشرفت از بیم عفوش بر زبان نام گناه عاقبت برخاک از بیم تخت سروری تا کند پیش از
همه تدبیر ملک آن سری شکر آخر گشت گردان بازگشتند از سفر ای سپهر از شهسوار خویش
کی یابم خبر شهسواران روز و شب سرگشته در میدان غم در فراق او بجای گوی میبازند سر
بشغوغا فرق میمون میان نازکش خاک بر سر کرد و تاج حلقه شد بر خود کمر تیر بشکست کمان را
مانده پا بر استخوان تا قیامت هر دو افتادن دور از یکدیگر خنجری مصری ز ماتم کرده پیراهن سیاه

بیخود و هر دم بجای آب خوناب جگر · بارگه ویران شد خیمه گریبان چاک کرد · چتر خود که شد چو
اجرام فلک زیر و زبر · موی پریشان کرد طوغ نیزه ها بشکست بند · تیغ شد بی آب آمد تیر بخت او بسر
روز شب در ناله زارند با هم کوسهای · چاکر ارا امید بند از ماتم سلطان خبر · داشتند ارباب
دولت دیده بر راه امید · از خطا آید زخسرو مژده فتح و ظفر · کی خبر بود یکه گردون بعد چندین
انتظار · می شد از ماتمش بر هر دلی داغ دیگر · برگرفت آن آفتاب از اوج عزت دیر دیر
باد با قرمانه شهزاده کان نام ور · چون این ترجیعات حضرت خواجه عصمت در نزد امرا
خواندن تمام امرا در گریه در آمدند بجای آب از دیده خون میباریدند · القصه قرا آگه
بختم قرآن مقید شدند چند روز آب طعام بفقیران و محتاجان دادند و بارواح امیر
صاحبقران دعا و فاتحه کرده بخشیدند · هوشمندان صاحب فطرت بدانند که · نه هر که چهره
برافروخت دلبری داند · نه هر که آینه ساز و سکندری داند · نه هر که طرف کله کج نهاد و
تند نشست · کلاه داری آیین سروری داند · آورده اند که چون امرا از خطه ای
امیرزاده خلیل را بر تخت نشاندند از اسباب شوکت و کامکاری و مقدمات ملک
ستانی از خزینه و دفینه از صاحبقران بپادشاهان روی زمین نبود و تختگاه
سمرقند در آنوقت چنان آباد بود که بآن معموری در تمام روی زمین نبود و مردم اطراف
و اکناف عالم و از اکابر و علما و فاضل و هنرمندان و پیشه وران از روم و فرنگ
و هندوستان بمیل خود آمده بودند و درین مدت سی شش سال خزینه ها از سلاطین
دوران نقد و جنس سروران جهان و گردن کشان ایران و طوران و از هندو
ستان تا نهایت شام و خوارزم و دشت قبچاق و تمام ولایت اروس و چرکس و بلغار
و فرنگ و روم غنایم هر دیار در بلاد سمرقند جمع شده بود اما امیرزاده خلیل بدختر حاجی
سیف الدین که شاد ملکه نام داشت گوشه خاطر پیدا کرده بود و از ترس صاحبقران در وقت
حیات صحبت وصال او نیافته بود در زمان سلطنت خود او را در تحت نکاح در آورده
فارغبال بعیش نشست و فریفته حسن و جمال او گشت تمام اختیار را بدست او داد
حکومی نمانده در آن خاندان · که بانگ خروس آید از ماکیان · هرگز با امرا کرنش نمیداد و دست
بانکلافی ذخایر بر گشاده مجموع نقود و اجناس که عدد و بحساب نمی گنجید بهر کس ناکس میداد
و امرا از وی روی گردان شدند جمیع مردم بیگانه فرومایه را بروی کار آورد و خاطر
امرا از وی بسیار رنجید و کنیزان و ماه رویان که در حرم صاحبقران بودند با و نسبت مادری
داشتند هر یکی را بمردی داد که برابر سگبانان صاحبقران نبودند از آن کردار ناشایسته و





طبع امرا و فقرا از وی کاهید باین کردار او زوال ملک روی داد · ذکر اولاد صاحبقران که
در زنده گی او بودند بدانند که صاحبقران را از پسر و نبیره و نبیره زاده سی شش عدد بودند
از نسل میرزا جهانگیر یازده فرزند بود و از اولاد میرزا عمر شیخ نه پسر زاده از اولاد میرزا
میران شاه هفت پسر و نبیره از نسل میرزا شاه رخ نه پسر و نبیره میرزا الغ بیک فرزند میرزا
شاه رخ ست این سی شش شهزاده در زنده گی صاحبقران بودند · شرف تاکی قصه خوان
خموش · زبان در کش باز کن گوش هوش · مبر ظن که صاحبقران درگذشت · فلک نامه دولتش
در نوشت · که تا محشر این دولت سرمدی · بود حارث ملت احمدی · از آن ملت این دولت
آمد بکار · نه آن ملت از نقص یابد زوال · نه این دولت از انتقال اختلال · ازین
توران پایه ملک دین · برفعت گذشت از سپهر برین · باقبال شاهی کز و جاودان · بود
تازه آثار صاحبقران · هدوی که این نسخه زو زیب یافت · زتحقیقش این خطبه ترتیب یافت
پناه سلاطین ایران زمین · بارسش همه توران ملک یمین · نظر کوهی بین که من میکشم · از ایران و
توران سخن میکنم · دو عالم بمیزان قدر جویست · ز نور ضمیرش خرد پرتویست · ز قصر جلالش
فلک پایه · فریدون زخیلش فرومایه · برای آفتاب بخشش سحاب · بکف کام بخش بدل
کامیاب · ملوک اقتدا ز ملایک بشر · مبارک لقا یا همایون اثر · جهان در ربو الفتح فیروز بخت
که حد سپهرش سزد تاج تخت · الهی بحق دعای رسول · سبطین زهرا و روح بتول · که جاوید
این شاه پاک اعتقاد · جو باد که اقبال هم زیاد · بعدلش جهان یکسر آراسته · ز کیهان
رسوم بدی کاسته · خلایق مرفه الاحال از او · زمین زمان تحت فرمان او

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب

فی شهر ربیع الثانی ۱۳۲۱ هجری نبوی صلی الله علیه
وعلی آله و اصحابه وسلم

تحریر این کتاب با تمام رسید
دلکش نظم لطف اللهی [illegible]

[illegible] طمع دارم
[illegible] بنده کمترین [illegible]

